۵۱۴۵۴۶

دریای گوهر

جلد دوم

شامل

گزیده ترین ترجمه‌های مقالات و اشعار

و داستانهای کوتاه از مترجمین معاصر

تألیف

دکتر مهدی حمیدی

چاپ دوم

حق طبع برای مؤلف محفوظ است

تیرماه ۱۳۳۶

چاپ پیروز

این کتاب را بخوانندگانی تقدیم میکنم که
مشتاقانه در انتظار طبع و انتشار آن بودند.

دکتر مهدی حمیدی

قابل توجه خوانندگان

کتابهائی که زیر عنوان « دریای گوهر» منتشر میشود ، محتوی آثاری است که درظرف دهپانزده سال مطالعه ، ازمیان انبوهی کتاب ومجله وروزنامه ، با دقت کامل انتخاب شده است.

من درتهیهٔ مطالب این کتابها چنانکه مرسوم است ، به مرور و قرعه کشیدن قانع نشده‌ام و نامجموع آثار نویسنده یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده ام از وی اسمی بمیان بیاورده‌ام

چه بسیارند نویسندگان و گویندگانی که عمرهن درمطالعهٔ آثارآنها تقریباً تلف شده وبرای آنکه شمارا این خسارت دراماں باشید حتی یك کلمه هم از آنها نقل نکرده ام

اگر تعاون فاحش این تألیف اردیگرتألیفات درشما معلوم باشد واین زحمت برای شما اززشی داشته باشد راهی راکه درپیش گرفته‌ام دسال حواهم کرد

دکتر مهدی حمیدی

۲۹ر۱۰ر۲۰ تهران

فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
مقدمه	صفحهٔ دهم	دکتر مهدی حمیدی	
۱ ـ نوشتن	۲	الفیه‌ری	یوسف اعتصام‌الملک
۲ ـ بیچاره طفل	٦	ویکتورهوگو	»
۳ ـ بازگشت	۱۰	هانری هاینه	»
٤ ـ شهر بزرگ	۱٦	والت ویتمن	»
٥ ـ بیك مومیائی مصر	۱۷	اسمیت	»
٦ ـ هفت‌وهشت	۱۹	ویکتورهوگو	»
۷ ـ یونان اسیر	۲۱	؟	»
۸ ـ نغمهٔ شبانه	۲۳	لئوپاردی	»
۹ ـ ازکتاب گرگ‌وروباه	۲٥	هانری‌داکان	»
۱۰ ـ یك‌شب در وارن	۲۸	؟	»
۱۱ ـ چهاردهم ژویه	۳۲	؟	»
۱۲ ـ واترلو	۳٦	ویکتورهوگو	»
۱۳ ـ A	۳۹	»	»
۱٤ ـ یك‌منظرهٔ جنگ	٤۲	»	»
۱٥ ـ آنارشیست	٤٦	تریللو	»
۱٦ ـ آخرین سواری	٤۸	براونینگ	مسعودفرزاد
۱۷ ـ اندوه جاودانی‌من	٥۳	رابرت بوکانان	»
۱۸ ـ الیورا	٥۸	ادگارالن‌پو	»
۱۹ ـ عاشق پرفیریا	٦٤	براونینگ	»
۲۰ ـ ای‌بادمغربی	٦٦	شلی	»
۲۱ ـ رؤیای شاعر	٦۹	اسکاروایلد	»
۲۲ ـ گرفتاردزدان‌شد	۷۲	بیوبولت	»
۲۳ ـ موش	۷٤	لانك‌فلو	»
۲٤ ـ محبوس شیلان	۷۹	لردبایرون	»
۲٥ ـ به‌هلن	۸۸	ادگارالن‌پو	»
۲٦ ـ افسانهٔ لیر	۹۰	شکسپیر	»
۲۷ ـ درزندان‌ردینگ	۱۰۱	اسکاروایلد	»
۲۸ ـ ای‌محبوبهٔ من	۱۱٤	شکسپیر	»
۲۹ ـ دلبند من	۱۱۸	ساموئل‌دانیل	دکتر لطفعلی‌صورتگر
۳۰ ـ من‌ودلدار	۱۱۸	ویلیام براون	»

فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
۳۱ ـ انسان	۱۱۹	جان دویز	«
۳۲ ـ کوری من	۱۱۹	میلتون	«
۳۳ ـ کوری شمشون	۱۲۰	میلتون	«
۳۴ ـ دیسمان ایمان	۱۲۲	جرج هربرت	«
۳۵ ـ آهنگ لباس	۱۲۲	رابرت هریك	«
۳۶ ـ بدلبند بارآلود	۱۲۳	آندرومارول	«
۳۷ ـ روز آغاز سال	۱۲۴	چارلز لمب	«
۳۸ ـ اوتللو	۱۳۰	شکسپیر	
۳۹ ـ هرشب ترا بخواب می بینم	۱۴۴	هانری هاینه دکتر پرویز بابل خانلری	
۴۰ ـ فریب عشق	۱۴۷	اباکرئون	«
۴۱ ـ پیرمدار	۱۵۲	آلفونس دوده	اقبال یغمائی
۴۲ ـ آموزگاری من	۱۵۷	آلفونس دوده	«
۴۳ ـ پشیمان	۱۷۸	گی دوموپسان	«
۴۴ ـ هدیه سال نو	۱۸۲	ا . هنری	هوشنگ مسعودی
۴۵ ـ بازگشت زندانی	۱۸۱	آندره موروا	«
۴۶ ـ خون وشنم	۱۹۰	آلفونس دوده	«
۴۷ ـ بیچارگان	۱۹۴	ویکتورهوگو	«
۴۸ ـ راهنمای کلیسا	۱۹۸	سامرست موآم	«
۴۹ ـ گل و پروانه	۲۰۷	ویکتورهوگو	«
۵۰ ـ سال بهم هجری	۲۱۰	ویکتورهوگو	شجاع الدین شفا
۵۱ ـ ارشش درارسال پنس	۲۱۲	ویکتورهوگو	«
۵۲ ـ ترانه	۲۱۳	ویکتورهوگو	«
۵۳ ـ ای رهگذر !	۲۱۴	ویکتورهوگو	«
۵۴ ـ جدائی عشاق	۲۱۵	مارسلین دبردوالمور	
۵۵ ـ آرادی	۲۱۶	ویکتورهوگو	«
۵۶ ـ حلاکه	۲۱۷	ویکتورهوگو	«
۵۷ ـ این گل را برای تو چیدم	۲۱۸	ویکتورهوگو	«
۵۸ ـ گور بگل گفت	۲۱۹	ویکتورهوگو	
۵۹ ـ ترانه	۲۱۹	ویکتورهوگو	
۶۰ ـ شاعر و مردم	۲۲۰	تئوفیل گوتیه	«
۶۱ ـ زیبائی	۲۲۰	بودلر	
۶۲ ـ خواب لیلا	۲۲۱	لکنت دولیل	«
۶۳ ـ Nevermore	۲۲۱	ورلن	«

فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
٦٤- شب	٢٢٢	ورلن	شجاع‌الدین شفا
٦٥- روح شراب	٢٢٣	بودلر	»
٦٦- جام زندگی	٢٢٣	لرمانتوف	»
٦٧ - نغمه	٢٢٤	کلودل	»
٦٨ - شاعر	٢٢٥	نوالیس	»
٦٩- شاعر *	٢٢٦	پوشکین	»
٧٠- ای شاعر	٢٢٦	پوشکین	»
٧١- سن نگو	٢٢٧	مایکف	»
٧٢- خسکی وغم	٢٢٨	لرمانتوف	»
٧٣- پنجم مه	٢٢٩	ماتسونی	»
٧٤- ربج دل	٢٣١	کامپو آمور	»
٧٥- رؤیای یك بنده	٢٣٣	لانك فلو	»
٧٦-کلاع	٢٣٤	ادگارالن پو	»
٧٧- اعتراف	٢٣٦	آلفیری	»
٧٨- عشقهای من	٢٣٧	دلمیرا اکوستیسی	»
٧٩- بیم روشنائی	٢٣٨	ایبس	»
٨٠-آتش	٢٣٩	دلمیرا اکوستیسی	»
٨١- اگر	٢٣٩	مترلینگ	»
٨٢- پیوند ناگسستنی	٢٤٠	ایبار برو	»
٨٣- وعده‌گاه	٢٤١	ایبار برو	»
٨٤- مدرن	٢٤١	العوسینا استوردی	»
٨٥- به فاحشه	٢٤٢	ورد رورث	»
٨٦- یار یکدل	٢٤٣	بی‌لی تیس	»
٨٧- مهر وآشتی	٢٤٣	بی‌لی تیس	»
٨٨- ای رن ریبا	٢٤٤	اریکوته ناس	»
٨٩-آئینهٔ آب	٢٤٤	بی‌لی تیس	»
٩٠-ترانه *١	٢٤٥	بی‌لی تیس	»
٩١- زخم دل	٢٤٥	لویس اوریبا	»
٩٢- عشق درویرانه	٢٤٦	براوسگت	»
٩٣- باد	٢٤٨	سیلیار میریس	»
٩٤- شرابرای عمر حیام	٢٤٨	کالدرون	»
٩٥- ترانه *٢	٢٤٩	بی‌لی تیس	»
٩٦- مرگ دل	٢٤٩	بی‌لی تیس	»
٩٧-کبوتر	٢٥٠	بی‌لی تیس	»
٩٨- باران‌صبحدم	٢٥٠	بی‌لی تیس	»

فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
۹۹ـ مرگ کرگ	۲۵۱	آلفرد دووینیی	شجاع الدین شفا
۱۰۰ـ از آنوقت مال تو بودم	۲۵۳	مارسلین دبرد والمور	»
۱۰۱ـ خاطره	۲۵٤	مارسلین دبرد والمور	»
۱۰۲ ـ حسد	۲۵٤	مارسلین دبرد والمور	»
۱۰۳ـ پیری شاعر	۲۵۵	ولتر	»
۱۰٤ـ دریاچه	۲۵٦	لامارتین	»
۱۰۵ـ چهاررود	۲۵۸	وـ کارچین	»
۱۰٦ـ سودای عشق	۲۷۱	ولتر	»
۱۰۷ـ سرنوشت	۲۷۲	آندره موروا	»
۱۰۸ ـ گلهای سعدی	۲۸۳	مارسلین دبرد والمور	»
۱۰۹ـ لیلا ، دختر ایرانی	۲۸٤	آناتول فرانس	»
۱۱۰ـ خاطره *	۲۹۹	پوشکین	»
۱۱۱ـ سه چشمه	۲۹۹	پوشکس	»
۱۱۲ـ گوشواره‌های طلائی	۳۰۰	یوهان پسیکاری	»
۱۱۳ـ شب	۳۱۱	پوشکین	»
۱۱٤ـ بیداری	۳۱۱	پوشکین	»
۱۱۵ـ سفر	۳۱۲	آندره موروا	»
۱۱٦ـ «شما» و «تو»	۳۲٦	پوشکس	»
۱۱۷ـ ترانهٔ کرحی	۳۲٦	پوشکین	»
۱۱۸ـ کفاره	۳۲۸	ویکتور هوگو	محمد علی عطیمی
۱۱۹ـ عوك	۳۳٦	ویکتور هوگو	نصرالله فلسفی
۱۲۰ـ سکتراش ژاپونی	۳٤۰	ادوارد دکر	»
۱۲۱ـ مرگ نامرد	۳٤۲	لامارتین	»
۱۲۲ـ حوایی	۳٤٤	ویکتور هوگو	»
۱۲۳ـ به الویر	۳٤٦	لامارتین	»
۱۲٤ـ یادگار	۳٤۷	لامارتین	»
۱۲۵ـ سهائی	۳٤۹	لامارتین	»
۱۲٦ـ ولگرد	۳۵۱	گی دوموپسان	»
۱۲۷ـ اگر دختر برادوست میدارید	۳٦۰	فردساند بلوح	»
۱۲۸ـ ساعت من	۳٦٤	مارك توایین	»
۱۲۹ـ دست کیمیا	۳٦۸	باسل هوتودن	رضا امینی
۱۳۰ـ الاهۀ رحمت	۳۷۷	از ادبیات چینی	»
۱۳۱ـ گربهٔ سیاه	۳۹۰	ادگارالن پو	حسن شهباز
۱۳۲ـ آنطور که بخواهی	۳۹۸	شکسپیر	»
۱۳۳ـ پای مومیائی	٤۰۵	تئوفیل گوتیه	»

فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
۱۳۴-وانکا	۴۱۸	چخوف	دکتر سیمین دانشور
۱۳۵-تیغوس	۴۲۲	»	»
۱۳۶- خانم وسگ ملوسش	۴۲۷	»	»
۱۳۷- یك اتفاق ناچیز	۴۴۱	»	»
۱۳۸- سازدوچیلد	۴۴۶	»	»
۱۳۹- بیاد لئوپلدین	۴۵۶	ویکتورهوگو	حسینقلی مستعان
۱۴۰- پس ازمشاهدهٔ جسد لئوپلدین	۴۵۸	»	»
۱۴۱- قسمتی از یك قطعه	۴۵۹	»	»
۱۴۲- در سعیدگاه	۴۶۱	»	»
۱۴۳- قطعهٔ دیگر از همین ایام	۴۶۱	»	»
۱۴۴- پیروس	۴۶۴	موالو	مشیرالدوله
۱۴۵- صدقه بدهید	۴۶۶	ویکتورهوگو	تقی حمیدی
۱۴۶- پس از سرد	۴۶۸	ویکتورهوگو	مصطفی معربی
۱۴۷- مرگ برکس	۴۶۸	اسکاروایلد	علی دشتی
۱۴۸- آخرین درس	۴۶۹	آلفونس دوده	سیدمحمدعلی حمالزاده
۱۴۹- ستارگان گمشده	۴۷۴	کانول مده	دکتر مهدی حمیدی
۱۵۰- پردهٔ قلابدوری	۴۷۷	ثوفیل گوتیه	»
۱۵۱- زیارت بیت‌الله	۴۸۶	هاری‌هایه	»
۱۵۲- جلاد	۴۸۸	بالزاك	»
۱۵۳- گربهٔ سیاه	۴۹۸	داوید پیسکی	»
۱۵۴- درا	۵۰۷	تیسون	»
۱۵۵- فرشتهٔ نیکوکار	۵۱۲	ژان ریچ پین	»
۱۵۶- کوزهٔ شکسته	۵۱۷	هیس ریچ روحکی	»
۱۵۷- شیشه‌خانه	۵۳۴	کامیل لوموبیر	»

STATE CENTRAL LIBRARY

مقدمه

درمقدمهٔ کوتاهی که برجلداول این کتاب نوشته شد غرض مؤلف ازانتشاراین مجلدات بعرض خوانندگان رسید واینجاهم تکرارمیکنم که نگارنده این کتابهارامخصوصاً برای دانش آموزان ودانشجویانی تهیه کرده‌ام که باولع واشتیاق فراوانیکه بخواندن آثار معاصرین خود دارند بعلت نداری از خریدن کتب متعدد و بسبب کمی وقت از مطالعهٔ کتابهای گوناگون و بسیار، محرومند

چنین بنظرمیرسدکه برای هرکس که سواد داشته باشد این مقدار اطلاع از ادبیات لازم وواجب است سعی من براین است که خوانندگانیکه برکنار این دریا میآیند بدلربائی گوهرهائیکه درآن نهفته است مفتون شوند وعطش آنها بخواندن و نوشتن بیفزاید غیرمستقیم فایدهٔ ادبیات رادرك کنند، بی‌دردسر و پرگوئی، نویسندگان وگویندگان بزرگ را بشناسند ، وارقطعات گزیده وجانبخشی که بصرف سالها فراهم شده است بدون صرف عمر واتلاف وقت بهره‌مند گردند

دراین کتاب که قسمت دوم دریای گوهر است، مقصوداصلی من جمع آوری ترجمه‌های گزیده‌ای ازمقالات واشعار وداستانهای کوتاه خارجی است درراه رسیدن باین مقصود بادسته‌ای از نویسندگان وگویندگان خارجی ومترجمین ایرانی مواجه شده‌ام و باچار اسم آنها را بمیان آورده‌ام شناساندن نویسندگان وگویندگان ومترجمین کار اصلی این کتاب نیست این فایده‌ای است که بالتبع حاصل شده است کسانیکه نکته‌سنجند میدانندکه درصورتیکه این موضوع مقصود عائی باشد چه‌فرق فاحشی برای مؤلف دارد وچطور یکباره بحوهٔ کار او را عوض میکند

بسیاری ازگویندگان و نویسندگان‌هستندکه آثارآنها دردرباشان ازشاهکارهای آنزبان بشمارمیرود ومخصوصاً بعضی از قطعاتشان برای قومیکه بآن زبان متکلم است بلیغ‌ترین آیات فصاحت و بلاغت شمرده میشود ، اما همینکه این قطعات فصیح وبلیغ بزبان دیگری نقل گردد ، همهٔ لطف وزیبائی ، یادست‌کم قسمت زیادی ازآن زیبائی ولطف‌را درهمان زبان میگذارد جسمش باین زبان میرسد وجانش‌درهمان زبان میماند روشن‌تر بگویم مثل بعضی گلهای حساس ، خیلی در هوای اقلیم خود می‌پژمرد ، میمیرد !

اینگونه قطعات ـ اگرچه بوسیلهٔ مترجمین زبردست هم ترجمه شده باشد ـ نمیتواندبطرصاحبان‌ذوق وسلیقه‌را بخودجلب کند ودلهای آنها را بصرف درآورد ـ آثاری اززیبائی درآنها نیست ، یاهست ولی فقط آثاری است ، دراین‌آثار تجلی زندگی وحیات نیست ، اجساد دخترانیکه زیبا بوده‌اند ، طاووسهائیکه مرده‌اند !

سعی من براین است که حتی الامکان اجساد دختران زیبا و مرده های طاووسان دلفریب را در این دریا بیندازم

اگر معرفی گویندگان و نویسندگان خارجی ومترجمین ایرانی مقصودغائی این کتاب بود ازاین حنازه کشی ناگزیر بودم؛ این کاروظیفهٔ اصلی تاریخ ادبیات است؛ اما من تاریخ ادبیات نمینویسم ــ دنبال کاردیگری میروم و درراه خود بیعصی از بزرگان ادب برمیخورم وپس ازآشنائی غالب آنها را ازمشاهیر جهان ومترجمین بزرگ میبابم

اکنون که غرض اصلی من از تألیف این کتاب آشکار شد خوانندگان میدانند که چرا از بعضی شعرا ونویسندگان قطعات بسیار نقل کرده‌ام و از بعضی نویسندگان و شعرا اسم نبرده‌ام ، وبچه مجوزی از چند نفر که به تاریخ ادبیات میتوانند آنهارا بنام مترجم بپذیرد وبه‌خودشان این دعوی‌را دارند قطعه یا قطعاتی آورده‌ام

این را هم بگویم که در این کتاب ، بعلت روش خاصی که داشت جای نقل بسیاری از آثار بیمانند خارجی نبود * وبالنتیجه محلی هم برای نام بردن بعضی از مترجمین زبردست ایرانی پیدا نشد این دینی است که در این کتاب بگردن مؤلف باقی مانده است و درجلدهای بعد بنحوی ادا شده است و هرچه خوانندگان این کتاب بیشتر عجله کنند معلوم میشود که بمشاهدهٔ اسناد پرداخت آن دین مشتاق ترند

تهران ۳۳/۱/۳۰
دکترمهدی حمیدی

---

* ــ دراین کتاب فقط چند قطعه ازتیره بختان هوگو ــ ترجمهٔ اعتصام الملك ــ نقل شده وآنهم از هر جهت حالت استثنائی خاصی داشته است . دکتر حمیدی

مترجمین این کتاب

۱ ـ اعتصام الملك
۲ ـ مسعود فرزاد
۳ ـ دکتر صورتگر
۴ ـ دکتر خانلری
۵ ـ اقبال یغمائی
۶ ـ هوشنگ مستوفی
۷ ـ شجاع الدین شفا
۸ ـ محمد علی عطیمی
۹ ـ نصر الله فلسفی
۱۰ ـ رضا امینی
۱۱ ـ حسن شهباز
۱۲ ـ سیمین دانشور
۱۳ ـ حسینقلی مستعان
۱۴ ـ مشیر الدوله
۱۵ ـ تقی حمیدی
۱۶ ـ مصطفی مقربی
۱۷ ـ علی دشتی
۱۸ ـ سید محمد علی جمال زاده
۱۹ ـ دکتر مهدی حمیدی

سایر آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب

شعر

شکوفه ها
پس از یکسال
اشك معشوق
طلسم شکسته
سالهای سیاه
رمزهٔ بهشت

نثر

سکسریهای قلم
عشق دربدر (سه جلد)
شاعر در آسمان
فرشتگان رمین
دریای گوهر ـ جلد اول‌ودوم‌وسوم
شاهکار های فردوسی
بهشت سخن

يوسف اعصام الملك

STATE CENTRAL LIBRARY

نوشتن

ا الحمد ، ۱۰، ۱۱۱۱ائی

۱۷۰۹ ۱۸۰۳

نوشتن ، فرزند سروری است که از ارتباط انسان بر دیگانی متولد میشود میل نوشتن را در بعضی از نویسندگان بیک نشستگی آتشین میتوان تشبیه نمود اگر این شعلهٔ سوزان از شوائب اغراض مصفا باشد ، چنان است بقدرت خداوندی زمان ، ان بدهد اما، در بعض اوقات بسیار اتفاق افتاده در میدان هنر و پیشانی نویسندگان بزرگ ، بی بلاحکامی میگذرانند ، میخواهم همان نویسندگان را بقبول این مطلب وادار نمایم که اگر آثار خودرا به پیرایهٔ راستی بیارایند و از ملق، مراجعت ، از اظهار حقیقت ، کاسته باشند ، هرگز بیاد بیک شهرت دائم ، بیک سپاس و شرافت ثابت نمان نامه خواهند آزرده نباشند

روی سخن با آن گروه معمار است که بنای سیمحاد ، دیدگاهی آنان را مفتخر نوأم کرده و هر بیگدستی در میدان حیاتشان ریخته ، تا بنای ایشان همگون هم هم بیاید و بیتوانند ارزان بفروشند ، بهتر آنکه وقت را بکار دیگر مشغول دارند و نام بلند ادبیات را شرمسار نکنند

مقدسترین وظائف بشری ، نرمی دادن فهم و ادراک عمومی و ... میباشد بدوست داشتن فضیلت است شخصی که درجهٔ دانشمندی دارا است ، آنرا میتواند بتا درجه عالی برساند نویسندگانی که بجای ، ذات حضرتی ، رهای دیگر در قلم گرفته اند ، در مملکت محترم ادبیات چطور خواهند بود اگر آثار و بزرگان سیاسهای اوگوست ۱ و سزار ۲ را مجسم نمود ، در آنها هنرهای ریاست مدایح خاندان نسبه را بیداست هم ودشان دارای معانی بزرگ بودند ، هم صنایع امکان بان با روسیهای صاف و ساده خاطر خوانندگان را ربوده مساحب

ای نویسنده که میخواهید عنوان نویسنده بزرگ را احراز نمائید ، مبادا بقبول حمایت و معاونتی که ادبیات را ذلیل کند راضی خواهید شد با عزمی راسخ بتعلیم فضائل کوشیده ، اثرهای شیرهٔ اخلاق فاسده را از اذهان دیدگانی بنوع بشر طرف خواهید کرد

۱– **Auguste** ، امپراطور «روم» (۶۳ قبل از میلاد تا ۱۴ میلادی)

۲– **Jules César** ، دیکتاتور روم قدیم و نامی ا... گرین سرداران ارمنهٔ عصر (۱۹۱ – ۱۲۴ قبل از میلاد)

نمیدانم بتأثیر کدام سوءالقضا که همواره ملازم حال انسان است ، باید گفتار خوب با کردار خوب درهیچ عصر وزمان متفق نباشد !

بهار مشکبوی صنایع نفیسه ،آزادی ، تزاید ثروت ، تهذیب اخلاق را در یکجا ودریك عصر ، تنها آتن دید وباندك زمانی همهٔ محسنات مادی ومعنوی درا اینجا مجتمع گردید اما این حمیرهٔ عجیب که خالق اضداد بوددیرزمانی پایدار نماند شوق تجمل وطرافت برلطف ابداع وصناعت غالب آمد آزادی ،کمالات نفسانی، پردلی ورشادت کم کم دامن ازمیان برچید در این هنگام «روم» رقیب «آتن» شد ، اما برآن تفوق نجست ادبیات وبدایع صنعت در «روم» ازحدود معموله قدمی فراتر نهاد «روم» قبل از «سیسرون» ۱ ، «کاتول» ۲ ، «هوراس» ۳ ، «ویرژیل»، مالك نویسندگان مقتدر نبود مقارن ظهور ایشان ، فروغ وطنپرستی در «آتن» روی بخاموشی گذاشت وبامداد آتشبار اسارت پرده ازرخ برکشید محررین عصر «اوگوست» که زمان سلطنت اورا «دورهٔ طلائی» مینامیدند ، همکار ستمکاران‌شده، دست وپای جمهوریت را با زنجیرهای محکم مقید ساختند !

«مربت شاعر که ازقلوب فریحه ودقت فکر حاصل میشود یکی است امامزیتی که ازارشاد عقول وافهام به وی تعلق میگیرد ازحد شمار بیرون است

مللی که چندین قرن زنده بوده‌اندهمانطورکه بتدل شکل حکومت وعادات‌را دیده‌اند ، تبدیل ملاعت وسجیهٔ خودرا نیز مشاهده‌کرده‌اند نویسندگان یکی از دوره‌های گذشته در دورهٔ دیگر قدر ووقعی نداشته‌اند

انسان همینکه ازنهایهٔ احتیاجات ابتدائی فارغ گردید ، میخواهد دست بکاری بزند که صاحب شخصیت وامتیازی بشود مایل وحشیه این سودای شأن وشهرت‌را درآدم‌کشی وعارتگری میدانند یك طایفهٔ سلحشور حصول‌این سعادت را دردلیری تصور میکند دریك ملت ممتدن همه میخواهند اول سیاسی مشهور، اول فیلسوف بزرگ ، اول ادیب معتبر ، اول شاعر معروف بشوند

بطوریکه وجود یك سوق طبیعی دراشخاص برای اشتغال بحرفها و صنعتها لازم است ، درشعر وادبیات نیز کار ازاینقراراست کودکی که برای شعرگفتن مولد شده ، یعنی این استعداد را بهوی ارزانی داشته‌اند ، علی رغم تمام موانع شاعری ماهر خواهد شد

قوه وقابلیت خرقی را نباید بناهوش سرشار والهام حقیقی مخلوط نمود بعقیدهٔ من حمایت اینقسم نویسندگان بی‌فایده نیست باین وسیله ممکن است از قوای ناقصهٔ آنان نتیجه‌ای بدست‌آورد لکن اعاظم شعرا ومحررین‌که بمواهب‌عالیه اختصاص یافته‌اندمطلقاً بحمایت محتاج نیستند «دانت» هرگز درسایهٔ‌عاطفت‌کسی جای نگرفت ازهجوم تعدی وتنگدستی مانند محکومی خانه بردوش در همه حاقدم

۱– Cicéron نامبرترین خطیب «روم» قدیم (۱۰۶ – ۴۳ قبل از میلاد)

۲– Caius Valériuz Catulle ، شاعر «لاتن» (۸۴ قبل‌ازمیلاد – ۴۷ میلادی)

۳– Horace ، شاعر مشهور «لاتن» (۶۵ – ۸ میلادی)

میزد . معهذا معنی نویسندگی وظرافت اسلوبی که قدما را میسر شده در آثار وی دیده میشود . برعکس او «هوراس» و «ویرژیل» به «اوگوست» ملتجی شدند و اثری متناسب عدم استقلال فکر بیادگار گذاشته نام خویش را سه آلایش چاپلوسی ننگین ساختند .

«هوراس» دریکی ازقصایدخودمیگوید «شدت فقر مرا به چامه گوئی وادار کرد ؛ اگرمتمول بودم،خوابیدن را هزاربار برشعرگفتن ترجیح میدادم» بدیهی است شخصی که درتاریخ زندگانی خود این کلمات را درج میکند واحتیاج را اولین محرك ظهور افکارمیشمارد ، این شخص نمیتواند هیجان فکری داشته باشد تاسخنان وی مترجم تأثرات روح واحساسات خاطر نشود

باید دانستکه مقصود ازجلب حمایت چیست . یك حاکم یاپادشاه بانفوذ به نویسنده چه میتواند بدهد ؟ ــ رتبه ، درجه، ثروت، اعتبار، چیزی راکه درحوزهٔ اختیار خود فراوان دارد، بی‌جهت و بدون تمیز میبخشد داستن قدر هنرمندان نیز هنراست، کاش اشخاص را بخوبی بشناسند وآنگاه دست جود از آستین برآرند ! درّ عوض ، نویسنده پادشاه چه تقدیم میماید ؟ شاعر مبالغه واغراق ، مورخ اغماض و پرده پوشی؛ فیلسوف . فلسفه وشیادی ، «پلیتیك دان» ۱ اصول وقواعد مزورانه

بنابراین ، نویسنده از اهل هرمملکت باشد تا راستی را با حجاب تزویر نپوشاند ومسامع عموم را برای بقای‌شوکت یکعصر معدوم ندارد ، نمیتواند حکمران یا سلطان را راضی کند

برای ثبوت این مطلب به واقعات جاریه‌رجوع میکنم

«سقراط»، «افلاطون»، زمرهٔ فلاسفه‌ای‌که یونان قدیم را بوجودآوردند ، «هومر»۲ ، «اشیل»۳ ، «دموستن»٤، «لوری پید» ٥، همهٔ نویسندگان بزرگ آن زمان ، رانده حوار پادشاهان نبودند واز حوان الطاف سلاطین عصر لقمه نمیر نبودند نهمین سبب مواهب فکریهٔ آنان از محاطرات حمایت محفوظ ماندند در میان متأخرین نیز کسانی مانند «لوك» ٦، «بایل» ۷، «روسو» ۸ «ماکیاول»۹،

۱ــ Homme Politique ، مردسیاسی

۲ــ Homère شاعر یونانی قرن نهم قبل از میلاد ، مصنف «ایلیاد» (Iliade) و«اودیسه» (Odyssée)

۳ــ Eschyle ، موحد فن فاجعه نویسی در یونان قدیم (٥٢٥ ــ ٤٥٦ قبل ازمیلاد مسیح)

٤ــ Démosthène ، معروفترین خطیب یونان قدیم (٣٨٤ ــ ٣٢٢ قبل از میلاد)

٥ــ Euripide، سومین(ازحیث قدمت) شاعربزرگ فاجعه نویس یونان (٤٨٠ ــ ٤٠١ قبل‌ازمیلاد)

٦ــ Locke ، فیلسوف انگلیسی (١٦٣٢ ــ ١٧٠٤)

۷ــ D Bayle نویسندهٔ فرانسوی (١٦٤٧ ــ ١٧٠٦)

۸ــ J . J Rousseau نویسندهٔ فرانسوی (١٧١٢ ــ ١٧٧٨ میلادی)

۹ــ N · Machiavel ، مرد سیاسی ونویسندهٔ ایتالیائی (١٤٦٩ ــ ١٥٢٧ میلادی)

«میلتون» ۱ ، «پترارك» ۲ بوده‌اند که توانائی و حقوق انسان را نشان داده ، جهان مردمی‌را با انوار معرفت وحقیقت روشن کرده‌اند این اشخاص‌هیچگاه با شهریاران ارتباط نداشتند «مولیه‌ر» ۳ ، «کورنه‌ی» ٤ ، «راسین» ٥ «آریوست» ٦ ، «تاس» ۷ و امثال آنان که خود را بدربار حکمرانان منسوب ساخته‌اند ، اگر چه در سحن سرائی و نگاردگی دارای مقام ارجمند بوده‌اند ، اما به‌اجبار تملق ومداهنه ازشرافت آثارخود بسی کاسته‌اند . همین طبقه نیز هنگامیکه توانسته‌اند ازفقروتنگدستی که آنان‌را بزنجیر اسارت انداخته ، شکایت آغازیده ، روزگار را نفرین نموده ، برحویش خشم گرفته‌اند .

خواننده بدون اینکه احوال خصوصیهٔ یك شاعر یا مؤلف را دریابد ودر الحاثات دورهٔ زندگانی‌وی‌امعان نظر نماید ، آثار اورامی بیند آنگاه این نویسنده را به‌تناسب لیاقتی که دارد تقدیر میکند علت حرمان این‌قسمت نویسندگان آشکار است . یا ازدنائت طبع ، یا ازجبن وهراس ، یا از تأثیر عنف وشدت، همه‌چیز را درمذبح اغراض جسمانی قربانی کرده ، شهرت وشایستگی واستقلال ذاتی خودرا در ورطهٔ شهوات باطله نابود ساخته‌اند

عقیدهٔ راسخهٔ من این‌است روابط این نویسنده هراندازه روبعزوبی گذارد ملکات واستعداد اودچار انحطاط میشود بالعکس ، اگردلیر وحوانمرد باشد،بوع ترس‌را بشکند ، گریبان رذیلت را تا بدامان چاك‌زند ، به‌اعتلاء روح وفکرو تحلید آثارقلمیهٔ خویش نایل شده است

---

۱ - John Milton ، شاعر انگلیسی (۱٦۰۸ - ۱٦۷٤ میلادی)
۲ - Pétrarque ، شاعرایتالیائی (۱۳۰٤-۱۳۷٤ میلادی)
۳ - Molière ، نویسندهٔ مضحکه نویس فرانسوی (۱٦۲۲-۱٦۷۳ میلادی)
٤ - Pierre Corneille موحدفن‌فاجعه نویسی درفرانسه (۱٥۰٦-۱٦۸٤میلادی)
٥ - Jean Racine ، شاعر فاجعه نویس فرانسوی (۱٦۳۹-۱٦۹۹ میلادی)
٦ - Arioste ، شاعرایتالیائی (۱٤۷٤-۱٥۳۳ میلادی)
۷ - Tasse ، شاعر ایتالیائی (۱٥٤٤-۱٥۹٥ میلادی)

بیچاره طفل

ازمطومات ویکتورهوگو شاعر بزرگ فرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

وقتی که مادرش اورا بدنیاآورد ، خودش ازعالم زندگانی بیرون رفت . بی‌قیدی حزن انگیز تقدیر وسرنوشت ! چرا باید چنین بشود ؟ چرا مادر را میکشد وبچه را زنده میگذارد ؟ چرا زن پدررا جانشین مادر میکند !

پدر جوان بود ، ازبو عروسی کرد ؟

برای اینکه انسان ازهمه‌چیز بگذرد ، یك سال خیلی کم‌است .

طفل خوشگل خطاکرده آمده بود ! پیرمردی صاف و ساده ، این مخلوق بیچاره را پذیرفت گاهی عدم حمایت وجود برخاسته ، آنچه نیست ازآنچه‌خواهد بود دفاع میکند پدر بزرگ طفل بود ، اورا بغل کرد ومادر شد ! حالت عجیب طبیعی ! چیزی‌راکه یك زن مرده گذاشته ورفته است ، نجات‌دادن وپرستاری کردن! پیر است و جز برای اسکار خوب نیست ، عمرش به‌آخر رسیده ، باید سعی کند مسافری خوشخو وملایم وبردبار باشد درمانده‌گان ومحنت‌زدگان ودستهای کوچکی که درتاریکی درازمیشوند طبعاً درجستجوی اوهستند

البته کسی باید وظیفه را انجام بدهد ، وزیر آسمان سیاه آدم یك فطرتی پیدا شود برای‌اینکه رحم وانصاف دردلها بخشکد ، یکنفر باید بزکوهی را نزد طفل بی‌مادر بیاورد ومعنی محبت را بمردم بیاموزد

باین سبب ، گاهی خداوند پدربزرگ را بجای مادر می‌نشاند ، چون‌آتش درزمستان‌مطلوب‌است، اجاره‌میدهد درروح پیرمرد، قلب گرم‌ومهربان‌زن‌شکفته گردد

پدر بزرگ ، بچه‌را بخانهٔ خود برد ، بمزارعی برد که ازآنجا افق بسیار وسیع بنظر میرسید . صحراها سبز بودند ، جنگلها روایح معطر داشتند ، گلها و چمن‌ها وعطرها بچه‌را نوازش میکردند

خانه‌را باغی بزرگ‌بود پراردرختهای سیب‌وهلوو نه‌های خار، برای راه‌رفتن میبایست شاخه‌هارا ازهم جدا کرد آبهای شفاف زیر بیدها میلرزیدند آشیانها سرود بیکنجان را میخواندند آوازهاآرام وشیرین، چشمه‌ها میان حرمه‌ها آهسته درگفتگو ، حبش درهم برگها با ناطق وصامت همراه

برایهٔ روشنائی عالم بالارا زمین درپائین برنگ میکرد باسمان، هنگامیکه صفحهٔ کبودآسمان میدرخشید ، بچه مثل فرشته وباغ بطیرحمت عدن میشد

طفل‌را دراین مکان عزلت وسکوت ، همه‌دوست میداشتند باین‌رو به معاد شده بود

«پل» ۱ دراول لاغر و ناتوان است که میماند ؟ زنده خواهد ماند ؟ وقتی که متولدشد ، بادی سیاه و بفحه‌ای ستمکارمیوزید . متوان مطمئن بودکه این تندباد پس‌ازبردن مادر بجستجوی او نخواهدآمد ؟

«پل» را باید شیرداد بزماده‌ای باینکار حاضر میشود

«پل» برادر رضاعی بزغاله است درصورتیکه بزغاله میجهد ، انسان باید راه برود . «پل» بخیال راه‌رفتن‌افتاد ، پیرمردمیگوید «بله،همین‌است،راه برویم» بچه‌وقت پاگرفتن‌میلرزد ، اما این لرزوضعف ازمسرت وقوهٔ اوکم نمیکند لرزیدن شاخ مانع گل‌دادن‌آن نیست قدم اولی‌را برداشته میخواهد قدمهای دیگر بردارد چه‌مسطرهٔ خوشی ! پدربزرگ ازعقب بچه‌میرود ومیگوید: «بیا، بیفتی،هان،این‌جور، آفرین!»-«پل» دلیراست ، خودرا بخطرانداخته یك پاجلومیگذارد ، مرددمیماند ، صدا میکند ، ناگهان براه‌میافتد ! پدربزرگ بادستهای‌لرزان ، بچه را احاطه‌کرده است هردفعه این امتحان بآخر میرسد !

همانطورکه هیچکس نمیتواند صورت ستاره را نقش‌نماید ، هیچکس بباطن خندهٔ اطفال پی‌نمیبرد ! این ، عشق‌ومحبت ومعصومیت‌است ، جرئت ولطف‌وظرافت است ، افتخار پاك بودن وسربا ایستادن است ، نمتوان داست چه‌جهالتی است که همه چیز را میداند !

پدربزرگ‌پیرمردی‌بود صاحب وجدوحال ، دربرابرزیبائی‌ودلربائی بی‌صبر وقرار بزد او طفولیت محبوب ومحترم بود ظهوروروشنائی‌عقل را در این دماغ کوچك تماشا می‌کرد

«پل» هرروزرمزمهٔ تازه‌ای‌داشت این‌کوشش فکراست‌که دراطراف تکلم بوجود میآید ، صعودبطیء لفظاست‌که می‌پرد ، بعد از سقوط دوباره بارعشهٔ حرمی برمی‌خیزد ، چون نمیتواند فکر نشود آواز مشود !

«پل» نعمات جمع شده را پروار میداد ، یك نوع ابیات هوائی نامعلوم را بطبع نموده متصل حرف میزد ، لحظه‌ای ساکت نمیشد خانه از شنیدن صدای او مسرور بود اومی‌خواند وهمه‌چیز میخندید درجنتها ازاین‌بچه ناهم سخن‌میگفتند !

«پل» خوشبخت بود خوشبختی چه‌چیز خوبی است ! «پل» بااقتدار مسرت وطفولیت حکومت میکرد پدر بزرگش شکار رام مطیع او بود ،

میگفت «بایست» می‌ایستاد ، «بیا» میآمد

بهار بواسطهٔ جوانی وجمال برزمستان فرسوده حق‌تحکم دارد ! این نوادهٔ «ظالم» وآن جد «مظلوم» چه‌خاندان قشنگ تشکیل داده بودند ! چگونه نهمن‌ماه میخواست برد اردیبهشت معمول گردد ! این دومحبت بی‌آلایش دوساله وهشتادساله باچه خوشوقتی زندگانی میکردند !

پدر بزرگ نواده را بفکر ، و نواده پدر بزرگ را بایمان واعتقاد دلالت میمود ! هنگام مبادلهٔ روح ووجدان ، هریك‌ازجهتی‌خداوندرا بیکدیگر نشان‌میدادند

۱- **Paul** ، نام طفل ـ عنوان این منظومه «**Pauvre Paul**» است

پدر بازن دوم درجای دیگر بسرمیبرد واز این زن پسری داشت .
«پل» هیچ نمیدانست چه لزوم دارد ؟ خوشبخت وشادمان وآسوده است .
پدر بزرگش تماماً مال اوست . جز این چه میخواهد ؟

پدر بزرگ مرد .
آدم بزرگ درواقعهٔ مرگ گریه میکند . امـا بچهٔ کوچك نمیفهمد ، چشمش از بی‌قراری بهرطرف نگران وپیشانیش اندیشناك است .
گاهی پدر بزرگ درحین خستگی میگفت . « پل ؛ مرگ من نزدیك است ، افسوس ! پدرپیرت راکه ترا دوست میداشت دیگر نخواهی‌دید» . هیچ‌چیز روشنائی جهالت طفلانه را خاموش نمیکند بچه در خنده مداومت میکرد ..
درکلیسا بارشد کلیساهم مثل‌خانه‌های دهکده ، فقیر بود . بخاطر دارم من نیز از تشییع کنندگان بودم . بچه از عقب تابوت میآمد پیرمرد را بقبرستان‌مجاور بردند : قطعه‌زمینی پرازصلیبها وگودالها ، محل‌سهمناکی ، خوابگاه مرگ! بواسطهٔ دری از چوب که عشقه بآن پیچیده بود شبها بسته میشد .
طفل بدقت مدخل مقبره را می‌نگریست ..

« شیطان بدریخت! ازدیدنش بحان‌آمدم گم شو ! تحمل‌کردنی نیست ! بـا این‌حال سرسفره قبولش‌میکنم ، دامنم‌را لکه‌کرد ، تمام شیرراخورد ! باید اورا نان خشك داد ودرزیرزمین نگاه داشت ! چقدر زشت وبدترکیب است ! »
این حرفها را به‌کی میگفتند ؟
به«پل» ! بیچاره‌طفل ! همینکه پدربزرگ‌رفت ، آدم ناشناختی بخانه‌آمد این‌پدرش‌بود بعدزن‌باسینهٔ گشاده وبچه‌ای درآغوش وارد شد ، این‌برادرش‌بود
زن از دقیقهٔ اول از او نفرت‌کرد قلب مادر از جانب مهروشفقت سفید و از جهت بغض وحسد سیاه است نسبت به‌بچهٔ خودش مهربان ودرحق بچهٔ دیگران بیرحم است !
شهدا وپیمبران وحواریون اگرزیج‌میکشند ، علت وسبب‌آنرا میدانند اما یك بچهٔ بیچاره ، یك پری زرین‌موی ، هنوز مـرد نشده مجازات نبیند ، ودر عوض محبت بمحنت‌گرفتار شود ، این خیلی دشوار وناگوار است
«پل» چیزی نمی‌فهمید ، شبها اطاق در نظرش تاریك میمود مدتها گریه کرد ، مثل بی لرزید آه ! این اطفال برای چه بدنیا میآیند ؟
خیال میکرد خانه پنجره ندارد صبحدم دیگر بااودم ازآشنائی نمیزد !
هروقت باطاق میرفت ، زن‌پدر بصورت تهدید و نفرین میگفت ، « اماں!مرا از دست این خلاص کنید!» «پل» آهسته در تاریکی پنهان میشد !
بچه‌ای‌که مایهٔ مسرت همه‌بود ، شادمانی‌را وداع‌گفت بدبختی‌اوپرده‌ها و گلها را عمگین ساخت این محلس‌آرای‌کوچك ، حـورکش خانه شد ! باریچه‌های اوراگرفته سرادرش دادند

پدر شیفتهٔ زن بود واین ستمکاری را تجویز میکرد .

هر نفرین زن با نوازشی بپایان میرسید ، اما نه برای او

«بیاعزیزم ! بیا عشق وسعادت من ! بیاجان شیرینم ! خدایا، زیباترین فرشته های ترا دزدیده‌ام ! بهشت را بغل کرده‌ام ! ببینید چقدر حواستی وخوشگل‌است ! بچه است اما ملك است ! ازحالا بقدر بچه‌ای‌که پاگرفته باشد سنگین است . »

«پل» بامقدار حافظه‌ای‌که گلها وبره‌ها داردبخاطر میآورد اوهم یك‌وقتی نظیر این حرفها را شنیده است !

درگوشهٔ اطاق ؛ روی زمین ، غذا میخورد کمك وبی‌صدا شده بود ، حرف نمیزد ،گریه نمیکرد ، عالباً بوضعی حزن‌آمیزچشم انتظارش بدرتوجه میمود .

شبی درخانه اورا جستجوکردند وبیافتند

فصل زمستان بود . دربیرون جای پاهای‌کوچك روی برف دیده میشد ..

روزدیگر بچه را پیداکردند .

همین شب صدائی‌بگوش‌رسیده ، یکنفر تصورکرده بود ازمیان‌ابرهای‌تاریك فریاد«پدرا پدرا»میشنود .

همهٔ اهالی از فرط تأثر بسراغ اورفتند بچه درقبرستان بود ، مانند شب و سنگ ساکت و بریده رنگ پهلوی دربزمین افتاده، یك‌دستش بمیلهٔ درچسبیده میخواسته است‌آنرا بازکند ؟ حس میکرده است درآنجاکسی هست‌که میتواند اورا حمایت نماید

مدتی درظلمت صداکرده، اربیدار نمودن دوست وحامی‌خود نومیدشده ، و نیز درچند قدمی‌مرده بود !

بازگشت

از هانری هاینه شاعر معروف آلمانی

۱۷۹۷ — ۱۸۲۶

افسوس ! درزندگانی غم انگیز من، وقتی صورتی دلفریب بود افشانی کرد اکنون آن خیال نابود شده ومن بطلمت فرو رفته‌ام اطفال در تاریکی میترسند و برای دفع وحشت بآواز بلند میخوانند من نیز کودکی دیوانه‌ام ودرظلمات نغمه ـ سرائی میکنم اگر سرودم ازآهنگ شادمانی محروم است ، ازکرفنگی و کدورت قلبم نجاتم میدهد

این عصه که زمام صبر ازمن ربوده است نمیدانم چیست یاد عهدقدیم بازار خاطرمن برخاسته هـوا تازه ولطیف است شب میرسد رود رین[۱] ساکنانه جاری است هلهٔ کوه ازآخرین فروغ آفتاب منورشده زیباترین دوشیزگـان در آنجا نشسته است ماهیچی درقایق کوچك خود سخت‌عمگین‌است ، گردابهاوصخره ـ هارا نمی‌بیند ، حربکوه نچیری نگاه نمیکند

قلب من محزون است ماه «مه» باصفا وطراوت خویش جلوه‌گر است بدرخت آقطی تکیه‌کرده ، روی سطح مائل فرازکرمه‌ام آب‌کودآرام ، بیصدادر کودی روان است طفلی درزورقی شکارکنان سوب میرند ، درآن سمت، عمارات ییلاقی ، باغها ، چمنها ، جنگلها ، اسیابها ،گاو ها مانند لکـه های زرهٔ رنگین نمایانند دختران جامه‌های شسته رابدرختان آویخته در سبزه زار بهرسوی‌میدوند چرخ آسیاغباری‌الماسگون بیرون‌میریزد نزدیك برخ‌حاکستری رنگ فراولخانه‌ای هست سرباری جوان که لباس سرخ پوشیده درآنجا پاسبانی مشغول است ، بـا بمنگ باری میکند سلام نظامی میدهد ،آن را بدوش میاندازد ،کاش به یك سر مرا ازرنج زندگی خلاص میکرد !

دختر قشنگ ماهی‌گیر،کرجی را بکنارآر وبس نزدیك شو ! سرخودراروی قلب من بگذار ومترس ! توهرروز بدون بیم وبردبه‌حوشش را بدریای وحشت‌فرا میسپاری دل من مثل دریاست ، طوفانها وخرد ومدهای پست و بلند دارد ، بسی گوهر گرانبها دراعماق آن‌خوابیده است !

---

۱ — Le Rhin ، از شطوط اروپای مرکزی که بین فرانسه وآلمان جاری است

این اشک گوشهٔ تنهائی ازمن چه‌میخواهد ؟ این اشک روزهای گذشته است که درچشمان من ایستاده است بسیاری ازقطرات درخشان که همه مثل آن بودند درطی ایام واوقات با محنت‌ها وشادمانیهای من معدوم شدند دریغ ! عشق من نیز بورطهٔ زوال افتاد ! ای اشک روزگارسابق ، تو نیز دربوبت خود نابود شو !

عزیزمن ! مادو بچهٔ کوچك خرم وخندان بودیم ، آهسته به‌مرغدان رفته زیر کاه پنهان میشدیم ، وقتی که مردم میگذشتند میگفتیم : «قوقولوقو!» گربهٔ پیرهمسایه بدیدن ما میآمد ، او را همه قسم نوازش میکردیم و با اهتمامی دوستانه احوال می‌پرسیدیم بعد مثل اشخاص موقرصحبت‌مینمودیم زبان بشکوه وتأسف‌میگشودیم آه ! چه‌روزگارخوشی داشتیم ! عشق و صداقت و دیانت چگونه ناپدید شده‌اند ! قهوه چقدرگران وپول چقدرکمیاب است ! بازیهای طفولیت گذشته‌اند سیم وزر ، گیتی ، وقت ، وفا ، کیش وآئین همه درگذرند !

شب نمناك وهوا طوفانی‌است درآسمان اثری از ستاره نیست از دور در کلبهٔ مستحفظ جنگل روشنائی ضعیفی پیداست ، اما تابش چراغ مرا بآن طرف نخواهدبرد ، مادربزرگ جنگل نابیناست ، مثل‌مجسمه‌ای بی‌حرکت‌درصندلی نشسته است ، هیچ حرف نمی‌زند پسرزردموی‌پاسبان بخانه میرود، میآید تفنگ خود را بدیوارمیآویزد وبلند میخندد دختری خوشگل ریسمان به‌گروهه می‌پیچد وگریه میکند ، پیش پای اوسگی بزمین میغلتد

در اثنای گشت وگذار وقتی که بخانهٔ جانانه می‌رسیدم ، مرا با خوشروئی می‌پذیرفتند ، سبب پریدگی رنگ مرا می‌پرسیدند ، من نیز خاله‌ها و خاله‌زاده‌ها وسگ فریادکنندهٔ آنها را جویا می‌شدم ، همین‌که از حالت معشوقهٔ خویش استفسار می‌نمودم میگفتند آن یار دل‌آزارشوهر کرده ودل بدیگری داده‌است ! من تهنیت‌خود را اظهارنموده خواهش‌میکردم هزاران درود وسلام ازمن باو برسانند

ماه اوج گرفت وبا روشنائی خود امواج را روشن کرد بادشدت‌میوزد ، موجها را با ضربت‌های سخت می‌راند ، موج ناله‌کنان کف‌می‌کند وصدائی خوفناك دارد ازابرهای سیاه سیلها وباران‌ها در ریزشند پنداری شب فرتوت به‌فرو-بردن دریای سالخورد مصمم است ! جغد با فریادی شکایت آمیز ، وقوع یك بلیه را خبر می‌دهد

طوفان بتدریج زیاد می‌شود باد هنگامه‌ای برپاکرده کشتی کوچك بپهلو متمایل‌است شب ، تماشائی ودهشت‌انگیز است دریای خشمگین هرلحظه کوهی ازآب می‌سازد وبجانبی می‌اندازد اینجاموجی تاریك ازهم می‌شکافد ،آنجابرجی مایع راست می‌ایستد ازعمق دریا فریادها بگوش میرسد

سحرگاهان وقتی که تورا جلو پنجره میدیدم ، چقدر خوشوقت میشدم! تومثل اینکه میخواستی خطهٔ دل مرا تصاحب نمائی ، باآن چشم فتان بمن نگاه میکردی و میگفتی:
ـ ای بیگانهٔ محزون ، کیستی ؟

من شاعرم ، نامم درممالك آلمان معروف است ، اسم مرا هم جزو اسامی مشاهیر یاد میکنند ، ودر موقعی که ازمصائب طاقت فرسا سخنی بمیان آید ، محنتهای مرا متذکر میشوند

ای شهر بزرگ که روزگاری پیش ازاین معشوقهٔ مرا درسینهٔ خویش حفظ میکردی ، سلام برتو ! ـ حصارها ، باروها ، درها ! بگوئید بدانم محبوبهٔ طنازمن کجاست ؟ اورا بشما سپرده بودم

نه ، آنها قصور نکرده‌اند ؛ روزی که رفت ، دروازه‌های شهر بی‌آنکه چیزی بگویند اورا رها کردند : خروج این طلعت خجسته را دیدند و از حیرت برجای ماندند !

شب آرام، کوچه‌ها بی‌صداست . همانا محبوبهٔ من اینجابود. دیری‌است مقام‌و موطن اصلی‌راترك نموده، اما خانه بحال‌قدیم خود باقی‌است ـ عجبا! آنجاشخصی بر پای‌ایستاده، چشمانش معطوف بآسمان ، علائم اندوه ازچهره‌اش پدیدار ! درروشنائی ماه فهمیدم‌که این منم ! ـ ای رفیق‌که‌کاشانهٔ محبت‌را طواف‌میکنی ، بسیار شبها از شداید جانکاه عشق دراین مکان نالیده و زاری بعلك رسانیده‌ام ، تو این دردهای بی‌سود را چرا دنبال‌کرده‌ای ؟

خواب‌دیدم ، ماه بانگاهی‌مکدر بزمین‌مینگریست ، روشنائی‌چرخ‌غمناك‌بودند، درعالم رؤیا صدهامرسنگ راه دربوشتم وبکوی معشوقهٔ خود شتافتم ، خانه‌را پیدا کرده سنگهای پله‌را که دامن‌کشان از روی آنها عبور کرده بود بوسیدم ، پنداشتم سیمای اوراکه ازپرتومهتاب منور شده‌بود مشاهده میکنم

چقدرمیل‌دارم انگشتان تورا باردیگر بوسم وآن دست را روی دل دردمند خود نهاده سیلاب اشك اردیده فروریزم ! چشمهای درشت محمود توسای پرهیز و خانهٔ خویشتن‌داری‌مراواژگون‌کردند واکنون ازدائرهٔ رؤیت من دورند این‌است دردی که من دلخانه را پریشان میدارد

سه‌نمرگاهان درهر شهر سؤال مینمودند «بچه‌ها ، دخترها ، راه بیت‌اللحم کجاست؟»ـ پیرو برنا کسی جواب نمیداد آنان راه خودرا گرفته میرفتند وفروعی صاف ورقیق‌را دنبال میکردند آخرالامر روشنائی بخانه‌ای رسید ، داخل شدند گوساله فریاد میزد ، بچه میگریست ، واردین میخواندند

چشمان بیمارتودرعاشق‌کشی کرشمه‌ها دارند،خوشبخت کسی که بنگاه تلطف‌ـ آمیز آنها نائل‌گردد ! قلب تو گوهری است که اشعهٔ فضیلت ازآن ظاهر میشود ،

خرم کسی که این قلب نامهربانی در آمیزد! لبان یاقوت فام تو چاشنی بحش آب حیات است، سعادتمند کسیکه ارمیان آن دو لعل خوشاب بشنیدن اعتراف عشق قادر باشد! آه! اگر آن آدم را میشناختم ودروسط جنگل باو تصادف میکردم، کامرانی او چندان امتداد نمی یافت!

دریا از دور با آخرین شعاع آفتاب مشرف بغروب میدرخشید، مقابل کلبهٔ ماهیگیر تنها وساکت نشسته بودیم موج آرام میشد. چند از طرفی بطرف دیگر میپرید ازچشم تو اشك عشق ومحبت میریخت بی‌اختیار، خودرا روی آن دست سفید انداخته قطرات درخشان را با لب خود جمع میکردم از آن لحظه وجود من میسوزد، روحم ازاشتیاق دراحتراق است ـ آه! این دن با اشك چشم‌خودش مرا مسموم نمود!

شهر با برجها وقلعه‌های خود بتاریکی بیرنگ شامگاهان مرورفته، مانند اشکال درهم ومختلط پدیداراست بادخنك ملایم سطح بهررا ذره پوش کرده‌است. خورشید روشنائی خودرا باردیگر ازسینهٔ ظلمت رهائی داده، حائی‌راکه آن یار عزیرازدست رفت نشان می‌دهد

بار از راه قدیم وازکوچه‌هائی که خوب میشناسم میروم. ازخانهٔ محبوبهٔ خویش میآیم. این خانه امروز چقدر ملالت بخش و متروك است! کوچه‌ها چقدر تنگ وسنگفرش چقدر سرداست! تصور میکنم دیوارها بروی من خواهندافتاد! بقدری که میتوانم بسرعت میگذرم.

آه! من مثل «اطلسم» ۱، یك کوه غم واندوه وجهانی کدورت والم‌را باید تحمل کنم! باری بردوش دارم که بردن آن دشواراست. دل اندوهگین من همیشه مجروح ومتألم است. ای فلك مشحون ازکبر و عظمت! این تیره روزی را تو خواسته و برای خود پسندیده ای! میخواستی بسیار خوشبخت یا بهمان اندازه بدبخت باشی! ای فلك پرازعجب وغرور! اکنون بخند، تا تمام شدائد خویش رفیق وهمنشین تو است!

شیطان را صدا کردم، همینکه آمد ازدیدن اومتحیرشدم! جوانی خوش‌سیما ازاحوال عالم آگاه، «دیپلوماتی» ۲ کامل‌است. در مسئلهٔ کلیسا و حکومت عقاید خود را اظهار نمود. با «هه‌گل» زبان «سانسکریت» ۳ را یاد گرفته و از شعرا

---

۱ ـ **Atlas**، ازپادشاهان اساطیر که ازطرف خدایان محکوم بود کرهٔ زمین‌را بردوش بکشد.

۲ ـ **Diplomate**، سیاستمدار

۳ ـ **Sanscrit**، لسان مقدس برهمن‌ها

«کلوپستوك» ۱ را پسندیده. زحمات مرا درتحصیل علم حقوق تحسین کرد ، خودش هم مدتی باین کارمشغول بوده‌است ! مرا اطمینان داد که دوستی من برای اوسودمند نیست ، بعد پرسید آیا پیش‌ازاین نزد سفیر «اسپانیا» بیکدیگر تصادف ننموده‌ایم ؟ پس‌ازدقت درچهرهٔ او ، دیدم مدتی‌است باهم آشنائی داریم !

روزهای گذشته را با تحسر و تأثر بیاد میآورم . پیش از این ، دنیا برای من مسکنی موافق وجایگاهی مساعدبود ، عمرمن چقدر بخوشی وآسودگی میگذشت! امروزآن روزگارخرمی‌سپری‌شده ، هرچیزدرنظرم حزن‌انگیز ، هرچیزخستگی‌آور، هرچیزغیرموزون و نامتناسب است ! اگر ذره‌ای از بقیه محبت برای ما باقی نمانده بود ، این دل دردمند بچه وسیله اندکی خرسند میشد ؟

بی‌صبری مکنید اگرفریادهای آلام سابقه از اشعار تازهٔ من شنیده میشوند قدری منتظر باشید این ناله‌ها محو شده ، از قلب من که در حال نقاهت است نوبهار شعر فوران خواهدکرد ای قلب ، مکدر مباش و باسرنوشت خویش بساز! بهاری‌راکه زمستان ازتو ربوده‌است دوباره برمیگردد هنوز نیکوئیها درتوهست، دنیا جمیل ولطیف است ، ازهرچیزخشنود توانی‌شد و با گیتی عهد انس والفت را تجدید توانی نمود

در بیرون برف ببارد ، همه چیز یخ کند ، طوفانی سخت برخیزد ، شکایت نخواهم کرد ، زیرا خیال یار نازنین و شادمانی شورانگیز فروردین را در خاطر پرورش می‌دهم !

تو مرواریدها و الماسها داری ، چیزهائی که محرك هوا وهوس زنانه‌اند داری ، قشنگترین چشم را داری ، ای‌آیت دلربائی ، دیگر چه میخواهی ؟ برای چشمان مخمور توهزاران شعر گفته‌ام که هرگز محو نخواهند شد ، ای یار بهشتی روی ، دیگر چه میخواهی ؟ بایك کرشمه مرا تسخیر کردی واکنون شیوهٔ عاشق‌کشی پیش‌گرفته‌ای ، ای لعبت دل‌آزار ، دیگر چه میخواهی ؟

مرا پندهای خوش‌آیند دادند ، بانوید سعادت واحترامات مسرورم ساختند، گفتند اگرشکیبا باشم کارها بهترخواهند شد میخواستند مرا در سایهٔ حمایت خود جای دهند باهمهٔ اینها ، اگر آدم نجیبی بتفقد حال من نمی‌آمد از گرسنگی مرده بودم ! من رهین‌آن شخص‌آبرومندم ، خدمات اورا فراموش نخواهم‌کرد، افسوس که نمیتوانم اورا درآغوش‌کشیده امتنان خودرا اظهارکنم ، برای اینکه آن شخص آبرومند منم !

۱ـ Frédréic Klopstok ، شاعرآلمانی(۱۷۲۴ـ۱۸۳۳ میلادی).

خواب می‌بینم درجائی بلندایستاده‌ام ، دوشیزگان زیبا اشعار مرا میخوانند ، شراب وشیرینی میخورم ، قرض ندارم ، اما دلتنگی ازگریبانم دست برنمیدارد بفکر آبادی «برلن»۱ افتاده‌ام میخواهم ازآسمان بجای باران ، عصارهٔ لیمو ببارد واز نهرهای شهرشراب «رن»۲ بجوشد ! اهالی چقدر خوشوقت خواهند شد ! این است باده حوران طباع مهیامیشوند ! اعضاء محکمهٔ فوق‌العاده دره‌ها را بلبخواهند کرد ! شعرا و نظامیان از این سور وسرور ممنون خواهند بود ، حق باآنهاست ، میدانند هرروز این حوان نعمت گسترده نیست !

بارازآن‌لبان‌گلرنگ جدا شدم ، ازآن دوبازوی محبت‌که مرا بغل میکردند دور افتاد ! میبایست یکروزهم‌آنجا نمانم ، اما اسبهاآمدند وهنگام رحیل دررسید! طفلك من ، زندگانی چنین است شکایت دائمی ، وداع دائمی ، فراق دائمی! آیا ممکن بود قلب تو بیش ازاین بقلب من مربوط باشد ؟ چشمان تو نمیتوانستند مرا از رفتن بازدارند تااین جرعهٔ تلخ درکام عمر من نریزد ؟

خدا میداند این دختر دیوانهٔ شهرآشوب درکجاست ! زیر تگرگ وباران دشنامها داده بهرسوی میدوم ، بهرجا رفتم واز هرراهگذر پرسیدم باکهان او را جلو پنجره‌ای دیدم ، قهقهه میزد واشاره میکرد ! عریزم، چگونه‌میتوانستم ندانم که تو درچنین عمارتی عالی منزل داری ؟

خانه‌ها مثل خیالات تاریك ، پشت سرهم امتداد یافته ورمه‌اند ، پالتو را بخود پیچیده ازمقابل‌آنها میگذرم ساعت‌کلیسا نیمه‌شب را اخطار میکند آن یار دلنواز مرا منتظراست ماه راه مرا روشن‌کرده است ایست بخانهٔ خائنانه‌نزدیك میشوم ای ماه ، ای‌همگسار دلباختگان ، ای‌مشاطهٔ چهرآسمان ، اکنون برای عالم دیگر ومردم دیگر نورافشانی‌کن ! اگردراثناء حرکت ، بعاشقی چون من رسیدی ، از سلیت او دریغ منمای !

آفتاب بقلهٔ‌کوه‌صعود مینماید صدای زنگولهٔ‌گوسفندان اردورنگوش‌میرسد تاریکی شب بروی جنگل وچمنزارها میافتد ماه از طارم اخضر ، هوای معطر را روشن میکند زنجره درکنار دریا میخواند درسطح‌آب بعضی چیزها شناوراست آنجا در چشمه ، ملکهٔ‌آبها نشست وشو میپردازد ، شانه‌ها ودستهای سفیدش در مهتاب میدرخشد

نگویدانم هنگامی‌که دل‌تودر شراره‌های عهدشکنی میسوخت، آن محبوبه‌ای که بیاد او نغمه‌ها میسرودی‌کجاست ؟ ــ آن شعله‌ها وشراره‌ها خاموش شدند ، قلب من‌سرد ومحزون است این‌کتاب‌کوچك طرفی است‌که خاکسرعشق مرا نگهداری خواهدکرد

۱ــ Berlin ، پایتخت‌کشورآلمان ، دارای هشت‌کرور جمعیت
۲ــ Rhin شط اروپای غربی بطول ۱۴۰۰ کیلومتر

شهر بزرگ

از منظومه‌های والت ویتمن آمریکائی
(۱۸۹۲-۱۸۱۹)

شهر بزرگ آنست که دارای بزرگترین مردها وزنهاست . چنین‌جائی،اگرهم از چندکلبهٔ محقر ترکیب یافته باشد ، بزرگترین شهر دنیاست
نه محلی که کارخانه‌ها ومعرنهای مصنوعات درآن فراوانند ،
نه محل ملاقاتها وتعارفات بیحساب واردین ومسافرین ،
نه محل بلندترین ابنیه که اجناس دنیا را می‌فروشند ،
نه محل کاملترین کتابخانه‌ها ومدرسه‌ها ،
نه محلی که پول درآن بسیار است ،
نه محلی که سکنهٔ آن زیاد است
هیچکدام اینها شهر بزرگ نیستند
آنجاکه قویترین نسل باطقین وحنکجویان زیست می کند ،
آنجاکه وطن ازهرچیزعزیزتراست وباداش عشق وطن پرستان را میدهد ،
آنجاکه یادگارهای دلیران درگفتگوها وامور عامه جاگرفته‌اند ،
آنجاکه اقتصاد واحتیاط مراعات میشوند ،
آنجاکه با وجود عقل و دانش ، از قانون نمی‌بارند ،
آنجاکه ازاسارت اثری نیست ،
آنجاکه قدرت داخلی برقدرت خارجی مقدم است ،
آنجاکه حفظ حقوق ، بزرگترین‌آرزوی افراداست ، ورئیس ومدیروحاکم فقط اجیرمردمند ،
آنجاکه اطاعت وحدان واعتماد بنفس را باطفال یاد میدهند ،
آنجاکه درهرکار نشانهٔ برابری نمایان است ،
آنجاکه دوستان صدیق باوفا مجتمع شده‌اند ،
آنجاکه زن ومرد ازآلایش دورند ،
آنجاکه خون پدرها سرخ است ،
آنجاکه تن مادرها سالم وتواناست ،
آنجا شهر بزرگ پدیدار است !

به یك مومیائی مصر

اسمیت شاعر انگلیسی

(۱۷۷۹ - ۱۸۴۰)

شگفت داستانی ! سه هزار سال پیش ، هنگامیکه مجسمهٔ «ممنن» ۱ در نخستین فجر وعظمت خود میزیست ، این‌معابده، این‌قصور ، این ستونهای مهیب موررا تصاریف ایام ویران نکرده بود ، تو درکوچه های شهر «ته ب» ۲ گردش میکردی !

درینها میگذرد خاموش نشسته‌ای بوربابی‌داری ، سرف برن ! نگذارصدای تورا بشنویم ای مومیائی ، نه مانند اشکال موهوم ومخلوقات محروم ازاحساد ، بلکه باگوشت واستخوان واعصا و علایم زندگانی ، در روی خاك استاده‌ای و روشنائی کم رنگ ماه را می بینی

نگوی بدانیم موجد «ابوالهول» ۳ کیست ؟ آنرا «که توپس ٤ ساخته یا «که فرمان ٥ صادکرده ؟ اسم‌ستون «پومپه ٦ از اسامی‌مخصوصه است؟همانطور که «اومه‌ر» ۷ سروده ، «ته‌ب» دارای صد دروازه بوده ؟

---

۱ - Memnon ، ارپهلوانان خیالی اساطیر مصر قدیم میگویند مجسمه‌ای درنزدیکی شهر «ته‌ب» داشته که بامدادان بمجرد طلوع آفتاب ، اصوات دلپذیر ازآن شنیده میشد مصریان که «ممنن» را پسرآفتاب میدانستند میگفتند مجسمهٔ اوطلوع مادر خود خورشید را بااین‌اصوات درود میگوید

۲ - Thèbes ، پایتخت مصرقدیم و یکی از معروفترین ومهمترین شهرهای ازمنهٔ عتیقه ، معروف به «شهرصد دروازه»

۳ - Sphinx ، مجسمهٔ معروف مصرقدیم نزدیك‌اهرام «جیزه»

٤ - Chéops یا Khoufouı ، پادشاه مصرقدیم‌ازسلسلهٔ چهارم، موجدبزرگترین اهرام‌مصر

٥ - Chéphren یا Khafôuıa ، پادشاه مصرقدیم‌ازسلسلهٔ چهارم، برادروجانشین «که‌توپس»، موجددومین هرم‌مصر

٦ - Pompée

۷ - Homére شاعر معروف یونان‌قدیم

این دست که به پهلوی تو پرچین شده ، شاید با فرعون میگساری کرده و تعاطی اقداح نموده ، شاید پشیزی بکلاه «اومه‌ر» افکنده، شاید بدعوت «سلیمان» درموقع تقدیس عبادتگاه مشعله برداشته .

ازسکوت خارج نمیشوی !آیا این سوگندی است که ترا بیك‌مقصود نهائی مقید میدارد ؟ اگرچنین‌است بعهد خویش وفاکن ، اما ازتوخواهش میکنم‌ازاسرار این زندان‌که اطراف توراگرفته پرده بردار . ازروزی‌که درعالم ارواح خفته‌ای چه دیده‌ای ؟ دراثنای راه چه حوادثی برتوگذشته ؟

از وقتی‌که جسد تو درایں صندوق خوابیده است ، بسی تبدلات و انقلابات دیده‌ایم . دولت امپراطوری «روم» تأسیس شده و بانجام رسیده عوالم تازه بعرصهٔ شهودآمده‌اند ملل قدیمه روی بانقراض نهاده‌اند پادشاهان بیشمار در آغوش خاك‌آرمیده‌اند باوجود همهٔ اینها ، تغییری نوراه‌یافته‌وذره‌ای ازگوشت توضایع نشده !

اگرممکن بیست نقاب اررازهای نهانی برداشته شود ، ماراآگاه کن درـ زندگانی‌کارت چگونه بوده ؟ درزیر چرم این سینه قلبی میزده ! براین‌چهرهٔ‌سوختهٔ سیاه اشکی میغلتیده ؟ براین زانوهاکودکان‌می‌نشسته واین صورت را میبوسیده‌اند؟

ای مردهٔ باقی ! ای نمونهٔ زوال ناپذیر! برای اینکه با اندام‌کامل‌دستـ ناخورده درجلو چشم ما بایستی ، ارحوانگاه ننگ خویش بیرون‌آمده‌ای ؟ تاروز رستاخیرکه ترا بفخ صور مرتعش خواهد نمود ، چیزی نخواهی شنید ؟

هفت و هشت

یکی ازجرائد «آمریك» مینویسد روزی که عمر «بیسمارك» ۱ بهفتاد رسید ، «تلگرام» ذیل‌ازطرف«ویکتورهوگو»برای‌او فرستاده‌شد.

بامه بابعه را تحیت میگوید ، دوست بادوست مصافحه میکند ؛

بسب اینکه فرانسه را ذلیل‌کردی۲ دشمن توام ، بعلت اینکه خود را از چنگحوی فاتح بزرگترمی‌بینم ، ترا دوست میدارم ، امس سخن‌را براهین ودلایلی هست تازمانیکه بهشتادسالگی رسیدم ، لحظه‌ای ساکت بنشستم،کوشیدم ، گفتم ، بوشتم - اماتو ؟ برا چیں بنظر میآورم درحالتیکه ساعت میخواهد سال‌هفتادم عمر بودا اعلام نماید ، ترا آرزوی تکلم‌بیست ، زبانت ازگفتار بازمانده ، دیگرصدائی ازتوشنیده نمیشود ؛

من‌هشتم ، بوهفتی، من هشادم ، بوهفتادی همه‌دردسال ما بمثابهٔاصفاربد اگر هردو در یك شخص جمع میشدیم ، تاریخ جهان بپایان میرسید ؛

توسیه‌ای ، من روحم ، بو اثری ، من برقم ، بو شجاعتی ، من شرافتم

نوومن‌کدام یك اردیگری قویبریم؟ هردو درروی زمین‌کاری‌کرده ، چیزی از تاریخ هستی را تغییر داده‌ایم

من اورنگ طالم را مترلزل ساختم ، پس‌ازمدتیکه ازمعمای حویش بروی عرش‌کردم ، افتاد وسرنگون شد من اسایت فرانسه را وبعد ازآن وجههٔ عالم را منقلب نمودم «بیسمارك» ؛ «میزرابل» ۳ را حوابده‌ای ؟

تومالك مختلفه را بیکدیگر متصل‌کردی وباسپاه خود بر بهترین مملکتهای عالم تاختی ، فرانسه را مغلوب نمودی

من سلطنت « ناپلئون سوم » ٤ را برانداختم ودر عالم ادبی تغییراتی‌مهم بوجودآوردم

۱- **Bismarck** ، سیاستمدار وصدر اعظم آلمان‌که در ۱۸۷۰ جنگی برعلیه کشور فرانسه تدارك دید وآن دولت را مغلوب ساخت (۱۸۱۵-۱۸۹۸)

۲- اشاره‌بجنگ۱۸۷۰-۱۸۷۱ که شکست فرانسه منتهی شد

۳- **Les Misérables** ، «بیره‌بختان» ، تصنیف «ویکتورهوگو»

٤- **Napoléon III** ، امپراطور فرانسه (۱۸۰۸-۱۸۷۳)

تو بر فرانسه چیره شدی و صورت عالم مادی را عوض کردی

من و تو کدام بزرگتریم ؟

میگویند شاعر قویتر است، چه ماده و روح در دسترس او است

بسمارک ! ای یگانه مرد آلمان ، تو ابداً ترس را نمیشناسی من که شاعرم ، دست خودرا بسوی تو دراز میکنم و معتقدم که بمردی بزرگ دست داده‌ام

فرانسه میلرزد ، آلمان مضطرب است ، اروپا در ارتعاش است ، عالم هراسان است

ما دو نفر از ورش این بند بادها بیم نداریم

یونان اسیر ؟

جزایر یونان ، جزایر یونان، آنجا که «سافو»۱ خواند وعشق ورزید ، آنجا که موطن هنرها وصنایع بود ، آنجا که «دلوس»۲ بلندشد و «فیوس ۳ متولد گردید، هنوز یك بانسان ابدی شما را زینت میدهد ، اما جز آفتاب ، همه چیز شما گرفتار کسوف است

از بالا کوهها ، «مارانون ٤» را از «مارانون» ، دریا را می‌بینید روزی در آنجا فکر میکردم که هنوز میتواند آزاد باشد

پادشاهی بر صخره‌ای که به «سالامین»٥ مشرف بود نشست هزاران کشتی و گروهی بیمار گوش بفرمان شاهانهٔ او داشتند در طلیعهٔ صبح آنها را شمرد هنگام غروب آفتاب کجا بودند ؟ ٦

امروز کجا هستید ؟ ای وطن ، سواحل ساکت بوسرود دلیران را تکرار نمیکنند قلب جنگجویان از حرکت ایستاده است دهای شعر وصنعت تو که دیرزمانی شایستهٔ مقام خدایان بود ، باید در دست امثال من ، پست و باخبر شود ؟

اگرچه از اسارت یك ملت مسرا نیز قسمتی رسیده ، اما میخواهم از تذکر بزرگیهای زمان گذشته خشنود باشم افسوس در اینجا شاعر چه میتواند کرد جز خجلت واشك برای یونان چه میماند ؟

بر نیکبختی روزگار نیستی گریه کردن ، از مصائب ایام کنونی شرمسار بودن کفایت میکند ؟ پدران ما خون خود را ریخته و بخاك آمیخته‌اند زمین ، سینهٔ خود را

۱- **Sapho** ، شاعرهٔ یونانی که درقرن هفتم یا ششم قبل از میلاد میزیسته

۲ **Délos** ، کوچکترین جزیرهٔ مجمع‌الجزایر یونان بنای اتحاد متفقین شهر آتن دراین جزیره نهاده شد

۳- **Phébus** یا **Appolon** ، نزد یونانیان و رومیان قدیم خدای نو وصنعت

٤- **Marathon** قریهٔ یونان که درآن ، در سال ٤۹۰ قبل از میلاد «میلتیاد» (**Miltiade**) ایرانیان را شکست داد

٥- **Salamine** ، از جزایر یونان در سال ٤۸۰ قبل‌ازمیلاد در این محل ، نیروی بحری یونان بسرکردگی «تمیستوکل» (**Thémistocle**) قوای بحری ایران را بسرکردگی «خشایارشا» (**Xerxès**) درهم شکست

٦- مقصود شاعر آن است که غروب روز جنگ نیروی بحری ایرانیان پراکنده شده بود

بگشای ، تنی‌چند از « اسپارتی‌های » قدیم را بما ارزانی دار . برای تجدید فتح «ترموپیل»۱ از سیصد نفر بیش ازسه نفر بما مده !

جواب نمیدهی ؟ ـ مردگان ! همه سکوت کرده‌اید ؟ نه ، صدای اموات مثل غریو سیل فریاد میزند « یك‌زنده‌سر بردارد ! یك‌مرد برخیزد ! تنها یك‌نفر اماهم برای آمدن حاضریم ! » ـ آنان که زنده‌اند زبان گفتن ندارند !

« این بیفایده است ! نغمهٔ خود را باآهنگهای دیگر موافق کنید ، ساغر را از بادهٔ «ساموس»۲ سرشار نمائید ، جنگ را بچادرنشینان «تاتار»۳ بازگذارید خوشهٔ انگورهای «کی‌یو»٤ را بفشارید وآب آن را بگیرید !» ـ این است پاسخ محافل عیش ومیگساری یونان !

شما هنوز رقص «پیریك»٥ را فراموش نکرده‌اید . فوحی که باین اسم موسوم بود کجاست ؟ این راکه افتخار داشت چرا ترك کردید ؟

« بیخواهیم این یادگارها را متذکر شویم . از بادهٔ ساموس ، که نغمات «آناکره‌اون»٦ را منزلت عظیم بخشید ، ساغررا سرشار نمائید . «آناکره‌اون» به «پولیکرت»۷ ظالم‌خدمت کرد!» ـ آری‌چنین‌است، اما بزرگان‌ما اقلاهموطن‌ما بودند .

«میلتیاد» ستمکار ، دوست بافتوت حریت‌بود چرا درایں دوره ، مستبدی مثل او ظاهر نمیشود ؟ ساغر را سرشار نمائید ! درروی صخرهٔ «سولی» در ساحل «پارگا» نقیهٔ نژاد نجیبی هست ، شاید نتوانیم از احفادآن کسی را بچنگ آریم !

ساغررا ازبادهٔ «ساموس» سرشار نمائید! دختران‌ما درسایهٔ درختان‌میرقصند، همینکه حاذقهٔ زیبائی‌آنها را تماشا کرده ، خیال میکنم پستانهای باین خوبی مانند مجسمی از اسرا شیر بدهند ، اشك‌آتشین بصورتم میریزد !

مرا بروی سنگهای «سوپیوم» ببرید ! آنجا بدون شاهد وگواه ، من و امواج دریا میتوانیم نامه‌های خودرا بیکدیگر ممزوج کنیم بگذارید درآنجا نام و نصیرم مسکن مملوك واسیر ، هرگز وطن من نخواهد شد ! ساغر پرازشراب را بشکنید !

۱ـ Thermopyles ، تنگهٔ یونان ، واقع بین دریا وکوه «آنوپه» (Mont Anopée) در این محل ، لئونیداس (Léonidas) با سیصد نفر «اسپارتی» سعی نمود پیشرفت قشون «خشایارشا» را متوقف سازد ، ولی ایرانیان آنانرا محاصره نموده وهمه را معدوم ساختند

۲ـ Samos ، یکی‌ازجزایرمجمع‌الجزایریونان . شرابهای آن معروف است

۳ـ مقصود ترکها هستندکه یونان را اشغال نموده بودند

٤ـ Chio ، یکی ازجزایرمجمع‌الجزایریونان‌که شرابهای‌آن معروف است

٥ـ Danse pyrique ، رقص‌آتش

٦ـ Anacréon ، شاعریونانی (٥٦٠ـ٤٧٨ قبل‌ازمیلاد)

۷ـ Polycrate ، سلطان بیدادگر یونانی‌که در سال ٥۲۲ قبل از میلاد بحکم « داریوش » کبیر اعدام شد

نغمهٔ شبانه

ارلئوپاردی شاعر معروف ایتالیائی

۱۷۹۸ - ۱۸۳۷

ای ماه ، درآسمان چه‌میکنی ؟ ای ماه ، توشامگاهان طلوع نموده تماشای صحراها میروی ، آنگاه درحجلهٔ غروب پنهان میشوی . هنوز ازعبورمتوالی‌حویش دراین راههای ابدی خسته نشده‌ای ؟ هنوز آثار ملالت در تو پیدا نیست ؟ هنوز بدیدار این وادیها ودره‌ها اشتیاق داری ؟

چوپان، هنگام‌سپیده‌دم گلهٔ خودرا بصحرا میبرد ، چشمه‌ها وچمن‌هاوکوهسارها می بیند ، بعدازفرط خستگی میخوابد وهرگزچیزی آرزو نمیکند ! زندگانی تو مثل زندگانی اوست ! ای ماه ، نگوبدانم نتیجهٔ سیرسریع من وگردش دائمی‌توچیست؟

پیرمردی سفیدموی ، بیمارو نزار ، بیمه‌عریان‌وپابرهنه، بارسنگین بردوش، ازوسط پشته‌ها وتپه‌ها ، صحره‌های تك‌تیز ، ریگزارهای عمیق ، درباد وطوفان ، درشدت گرما وسوزسرما ، بدوبدن مشغول‌است ، نفس‌میزند ، ازسیلاب‌هاوکوهها میگذرد ، میافتد وبرمیخیزد ، بی‌درنگ وآرام، با جامهٔ پاره وابدام خون‌آلود ، بمحلهٔ هرچه تمام‌برمیرود بمحلی‌که خستگی‌های او را خاتمه میدهد رسیده‌است اینجا ورطه‌ایست ژرف وهولناك ! افتاد وهمه‌چیزرا فراموش نمود !

ای ماه ، چنین‌است زندگانی ناپایدارمردم این جهان !

انسان در رنج والم متولدمیشود ، همان‌لحظه‌که ساحت هستی‌قدم‌میگذارد، تنهدیدمرگ دچاراست ، آلام واکدار ، اولین احساسات وتأثرات اوست ، پدرو مادر از روز نخست میخواهند زحمت ورود را برمولودآسان‌کنند ، همین‌که گامی چند درمرحلهٔ عمربرداشت ، هر دو با تمام قوا بمعاونت وی میشتابند ، همهٔ رفتار وگفتارشان به‌تسلیب فریاد متوجه‌است این مخلوق محتاج تسلی وتقویت را چرا بعرصهٔ حیات میآورند ؟ اگر زندگی بدبختی است ، عمل ما چرا بادامهٔ آن راضی میشود ؟ ــ ای ماه ، ای دوشیزهٔ عالم علوی ، این‌است حال وروزگارانسان‌ها !

ممکن‌است تواز اسرار زندگانی خاکنشینان با خبرباشی ، دردها و غمهای مارا بشناسی ، تو از علل اشیاء اطلاع داری ! فائده صبح و شام ، جنبش بیصدای کارگاه‌گیتی ، بی‌پایانی وقت را می‌بینی ، میدانی بهار برای کدام عشق متبسم‌است، تابستان بچه‌کارمیپردازد، زمستان بایخبندیهای‌خودچه‌میکند ! تو بسی‌چیزهادانسته‌ای!

وقتی که می‌بینم ساکنانه در فضای غیرمسکون سپهر حرکت می‌کنی و در اثناء بازگشت گله، قدم بقدم با من همراه می‌شوی، زمانی که ملاحظه می‌کنم ستاره‌ها درخشیدن آغاز کرده‌اند، از خود می‌پرسم — این همه روشنائی، این هوای بی‌انتها، این عمق بی‌نهایت آسمان برای چیست

هر قدر فکر می‌کنم و قوهٔ مدرکه را بکار می‌اندازم، در حرکات، حیرت‌بخش اجرام آسمانی و مجاهدتهای اجسام زمینی دقیق می‌شوم، چیزی نمی‌فهمم. آنچه می‌دانم و احساس می‌نمایم این است: شاید از گردیدن کارخانهٔ جهان، از زندگی ناچیز من ناتوان، دیگری منتفع و شادمان خواهد شد، اما حیات من آمیخته بدرد و اندوه است!

ای گلهٔ من که استراحت کرده‌ای، تو چقدر خوشبختی؟ اقلا از محنت و مشقت آگاه نیستی، زحمتها و ترس‌ها و وحشتها را زود فراموش می‌کنی، چقدر بر تو رشک می‌برم! وقتی که در سایه روی علف می‌خوابی، راحت و خوشحالی. اما من از خواب و آسایش محرومم! هیچ چیز نمی‌خواهم و علت گریه خود را نمی‌دانم! ای گلهٔ من، اگر می‌توانستی حرف بزنی، از تو سؤال می‌کردم — تمام حیوانات هنگام خواب چرا راحتند، و من چرا بدینگونه آشفته و پریشانم؟

شاید اگر پر و بالی داشتم و می‌توانستم با قرارگاه ابرها پرواز نموده ستاره‌ها را یک یک بشمارم، یا مانند رعد از کوهی بکوهی بگذرم، از این خوشبخت‌تر بودم!

از کتاب گرگ و روباه

ارهانری داکان

روباهی مجرب و سالخورده با بچه گرگی ساده‌لوح طرح مرافقت ریخته باهم درصحراها وجنگلها گردش میکردند و بقدر فهم وادراك درماهیت مشهودات خودشان گفتگو مینمودند

بچه گرگ که تازه از کنار مادر دوری گزیده بود، باجلوه‌های گوناگون زندگانی آشنائی نداشت و نمیدانست در پیشگاه افقی که ساحت نظرش را محدود میدارد چه عجایب وغرایبی موجود است دراثنای تفرج هرچه میدید چگونگی آن را از رفیق خود میپرسید ومیخواست در صورت امکان گرگی دانا و هوشیار باشد

روباه که از اوضاع زمان و انقلابات عالم آگاه بود کمتر حرف میزد و از ته دل میخندید باکمال احتیاط راه میرفت ، در هرچند قدم یکدفعه میایستاد و باوضعی مخبر را به گوش تیز کرده آهسته ترین صدای اطراف را ملتفت میشد

بچه گرگ از حرکات روباه تعجب داشت وعلت این اوضاع را نمیفهمید آخر بستوه آمد و گفت — رفیق اینهمه نگرانی برای چیست ؟ دراین روز روشن هیچ خطری مارا تهدید نمیکند چرا اینقدر با ترس وتشویش حرکت مینمائی ؟

روباه جواب داد — بعد از آنکه مهلکه پیدا شد فرار کردن از آن ممکن نمیشود در آن ساعت دیگر وقت گذشته است میگوئی در این روز روشن برای ما خطری نیست ؟ این حسن ظن از خوش احوالی و بی تجربگی تواست من یك شب تاریك را بر روز ترجیح میدهم ، بجهت آنکه شبها احتمال تصادف بآدم کمتر است

— این آدم که متصل از آن صحبت میکنی چه جور چیزی است ؟ همیشه این ملاحظه مایهٔ اشتغال خاطر تست من بسیار مایلم که باآدم مصادف شوم و بدانم این چه جانوری است ؟ آدم چه میکند ؟ اطوار ورفتارش چگونه است ؟ شکل وقیافه‌اش ازچه قرار است ؟

— دراولین نظر او را مخلوق ملایم آرامی تصور مینمائی اگر نیك در وی بنگری مفهمی که برخلاف ظاهر ، باطنی غریب دارد ، و بی اندازه خونخوار و خیانتکار است گاهی کار حیله و نیرنگ را بجائی میرساند که مرا بدام میکشاند و مانند من طرار مجرب را در بند خود معذب داشته پوست از سرم برمیکند ،

ـ خوب بگو ببینم هیکل و ساختمان آدم چطور است ؟

ـ بروی دو پای عقبی میایستد ، دو پای او بمنزلهٔ سلاح مدافعه ایست که آنها را هر قسم بخواهد استعمال میکند ، چیزی بدوش آویخته دارد که در موقع لزوم آن را بادو پای جلوی میگیرد ، نمیدانم چه تدبیری بکار میبرد که صدای موحشی شنیده شده آتش از آن بیرون میآید و باعث بدبختیهای بزرگ میشود !

ـ دندانهای آن محروطی و برنده است ؟

ـ نمیدانم اما گمان میکنم که از دندانهای ما کوچکتر است

ماده آدم چطور است ؟ از ر خوشگلتر است ؟ درخیانت و بدکاری مثل اوست ؟

ـ در این خصوص رأیها مختلف است اما بعقیدهٔ من بایدجمال وجاذبهٔ ماده بیش از نر باشد ، در این مبحث بملاحظاتی که دارم نمیخواهم زیاده بر این سخنی بگویم .

زمینهٔ صحبت ازاین قرار بودکه ناگهان از دور شکل یك آدم پیدا شد روباه گفت .

ـ آهای رفیق ! درجای خودبایست و باینکه می بینی متوجه باش !

بچه گرگ گفت : ـ این کمی با تعریفات تومطابق است ، اما خیلی کوچك بنظر میآید !

طفلی را که چوبی دردست داشت ودرآنجا بازی میکرد دیده بودند .

ـ اینکه می بینی هنوز آدم نشده است بچهٔ آدم است اوهم یکروزی بآن مقام خواهد رسید

ـ آه چه وقت یك آدم درست خواهم دید واز زحمت انتظار فارغ خواهم شد !

ـ عجله مکن ! نه آرزوی خود میرسی ممکن است در همین ساعت بدرك این سعادت موفق بشوی !

روباه حرف خودش را تمام نکرده بودکه شکلی دیگر نمایان آمد بمحض دیدن آن فوراً بروی شکم خوابیده خودرا بازمین مساوی ساخت گرگ بدون تغییر حالت سرجا ایستاد پیرمردی با قدی خمیده که هردو دست به پشت گذاشته بودو برمین میگریست باقدمهای آهسته از آنجا میگذشت

روباه برفیق خود گفت ـ این آدمی است فرسوده واز کار افتاده ، راهزنان مبادل ربدگانی بقدجوانی را ازوی ربوده اند ، این یك وقتی آدم کار آمدی بوده است !

بچهٔ گرگ ازشنیدن این اوصاف وازنوع اقسام آدم خسته شده گفت

ـ یادداردم وقتیکه کودکی شیرخوار بودم و شیطنت میکردم مادرم مرا با آمدن آدم میترسانید و من از ترس راحت می نشستم درآن عهد آدم را ندیدم ، حالا هم نمی بینم

روباه که ازچهر حوادث روزگار گذشته بود متبسمانه شانه تکان داد و پوزخندی زد دراین هنگام یك نفر شکارچی ازسمت راست نمایان گردید روباه گفت

ـ هان رفیق ! ملتفت باش اینکه مشاهده مینمائی آدمی تمام عیار است اگر بخواهی نزدیك بروی باتو رفاقت نخواهم کرد ! شب شما بخیر !

پس‌از ادای این کلمات روی بفرار نهاده خود رابگوشه‌ای کشید ازآنطرف شکارچی تفنگ را بدست گرفته قراول رفت و گرگ بچهٔ نادان‌را هدف قرار داده تیرراخالی کرد گلوله بدماغ گرگ‌خورد. بیچاره چندبار برخود پیچید و فریادزنان گریختن‌آغاز نموده خودرا بروباه رسانید روباه بطور استهزا پرسید

ـ اوه ! رفیق ! اوقات شریف چگونه میگذرد ؟ برسلامت وجود مسعود سرکار بسی تشکر باید کرد! آخرآدم‌را دیدی و چاشنی ملاقات‌دوستانهٔ اوراچشیدی!

ـ آری دیدم‌کاش هرگز ندیده بـودم! چه مخلوق بدطینتی ! از گرگهای دریدهٔ ماوحشیتر وخونریز تراست !

ـ بامو چه‌کرد ؟

ـ چه‌خواهدکرد ! همان چیزی راکه‌میگفتی بادوپای جلو چسبید ، یکدفعه آتشی درپیش چشمم مشتعل شدودماغم‌را مجروح نمود .من باوکاری نکرده‌بودم !

ـ معین است‌تو باوکاری نکرده‌ای اماتوگرگ نیستی ، اوآدم نیست ؛ اوبوظیفهٔ آدمیت عمل‌کرده است! اندکی صبرکن تابخوبی معنی‌حرفهای مرابفهمی. هر قـدر دندانهایت تند وتیز شوند احوال زمان و طبایع انسان را بهترملتفت خواهی شد !

یك شب در وارن[۱]

۹

کوچه‌ها ومعابر پاریس برخلاف معمول ازمردد بی حالی بود کمی قبل از شورش واختلال برای اینکه میخواهد دوباره شدت‌یابد هرچه بیشتر آتشفشانی کند موقتاً آرام گرفته وتهای مخفی خودرا فراهم مینماید

درایی شب تاریك سهمگین، درایی سکوت بهدید آمد، تنی اردوهای عمارت دولتی تویلری، ۲ آهسته بازشد، چند نفر بیرون آمده بسرعت شروع برفتن کردند یکی ازایشها زنی بود محرر، اندیشناك، که‌سر سینه آویخته ومیخواست خودرا از انظار تفتیش و تصادف پنهان بدارد پهلوی این زن مردی دیده میشد که باوقار وهیبت سپاهیگری راه میرفت دختری بس کمسن یاچهارده نیز بنظر میامد این سه نفر با کمال تلاش واضطراب پس‌دوایال، ۳ را گذشته به «ته آبه» رسیده‌استادند حالت بیقراری زن‌حکایت میکرد که بی‌اندازه متوحش‌است! مقابل ساعت منگریست، به چپ و راست نگاه میکشت وشرارهٔ‌غضب ازچشمانش‌میجست این زن ماری آنتوانت ٤ ملکهٔ فرانسه بود

پس‌از چندساعت که ازایی انتظار تحمل‌سوز سپری‌شد یك‌قافلهٔ دومی مرکب ازچهار مردوزن بایس‌سه نفر ملحق گردیدکه لوئی شانزدهم، ٥ پادشاه فرانسه بالباس خدمتکاران درمیان آنها بود، بمحض‌رسیدن بیکدیگر بطرف‌ایستگاه بندی عزیمت نمودند لوازم‌فرارمهیا بود، همه حرکت کرده‌راه شالون، ٦ را پیش گرفتند، دورن از مابقی ملت‌به‌تاجر ازاهل دربار درلباس لاندو ٧، شاه‌وملکه‌وهمشیرهٔ ملکه‌و پسر شاه و مارکیز دوتول مسافراً در کالسکهٔ وسیع مزینی نشستند

۱ - Varennes-en-Argonne قصبهٔ واقع‌درولایت «وردون» در شمال شرقی‌فرانسه در کنار سرحد بلژیك ولوکزامبورك،

۲ - Tuilleries قصر ومسکن پادشاهان سابق‌فرانسه در پاریس

۳ - Pont-Royal

٤ - Marie-Antoinette ملکهٔ فرانسه (دختر امپراطور آلمان) زن لوئی شانزدهم، (۱۷۵۵-۱۷۹۳)

٥ - Louis XVI (۱۷۵٤-۱۷۹۳)

٦ - Châlons

٧ - Landau کالسکه‌ای که کروك آن، امیتوان خوابانید

پس از عصیان عصه‌ها، پرس‌های ایام شورش، اولین مرحلهٔ هولناک و محسس عصهٔ هراس انگیز را عبور کرده اردوهای مواج فتنهٔ پاریس، از گرداب ملاطم انتقام پاریسیان خلاص شده بساحل نجات قدم مینهادند

باوجود اطوار جعلی که شاه برخود بسته ودر گوشهٔ کالسکه خزیده بود، باز آن چهرهٔ بااصالت، انساب اورا بخاندان بوربن، ۱ اثبات مینمود، رفتار عسکری رفعای سفر، ریش واحشام کالسکه، زیادی همراهان، اگرچه چشمهای منجسس را بسوی خود جلب میکرد، اما حرکت سریع موکب سلطنتی این پرس را از اهمیت میانداخت گذشته از این، مسافرین بدکرهٔ مرور معبری باین مضمون در دست داشتند «حکم اعلیحضرت شهریاری است که در اثنای راه کسی مانع مسافرت» مادام لاباروں دورف و کسان او نشود ـ» امضاء وزیر امورخارجه، برموت موردن

باین ترتیب با «موت مسرای» ۲ رفیق بتدریج خیالهای موحش کم میشد و در هر ثانیه نظرهای کالسکه چرخ محور دساه وملتزمین رکاب را بدیدار دوستان شاهپرست وخدمتگزاران دلیر بردیک مساعد وار مشاهدهٔ سربرهها و بیگهای شورشیان وبنفس هوای رهرآلود، بولیری، دور میکرد اما این خشونتی که از فقدان مهابت و حسارت شاه حاصل شده وار عدم حس نسبت وی بسبب تملق باسی میگشت، این فرار که حبس وطن دوستی اورا انکار مینمود، شاه را مقتدر میداشت زیرا آنوانت، که در زیر بار معلومات‌های سوالی زبون شده بود بهیچوجه بسوابق علائم کینه‌وری وانتقام جوئی را فراموش نمیکند

وقت عصر به شالون رسیدند، مسابقت اسبهارا عوض کنند، ورود مسافرین باین شهر که تالی باوضع قضیه معارف داشت باعث تجدید اجتماع جمعی از اهالی سالون بحالت تعجب واستفهام اطراف شاه وملکه را احاطه نمودند لوئی سیزدهم سراز کالسکه بیرون کرد مدیر بلدیهٔ سالون که درچهره شناسان استاد بود فوراً او را شناخت و بارهورا ملتفت شد که ربدگانی شاه بسته بیک کلمهٔ کوتاه، بیک اشاره، بیک نگاه متعاقبهٔ اوست، لهذا خودداری کرده دم درکشید

شاه منتظر بود در مسوتویه ۳ را باقسون واستعداد در سالون بیند، اما هرچه نگریست اثری از یاران وهوا خواهان ندید بدون اینکه علامت مابعدی آشکار شود موکب شاهانه حرکت کرد از «سالون» که در خط راه واقع شده وارفضای پرجمعیت شهر مسدو گذشت از آنجا حالی از محاذ شود باین آسانی دورشده ومهلکه بزرگی را از خود دور کرده بود چه فائده که شاه باآخرین جستجوی مأیوسانه مجدداً سراز کالسکه بیرون کرده بهرسمت نگاه میکند و باین نگاه بموقع رورآرزو و امیدش شاه مسعود «دروئه ٤ سرمدیر بلدیهٔ سالون» که صورت لوئی، را در مسکوکات

۱ – Maison de Bourbon

۲ – Montmiril قریهٔ واقع درشمال شرقی فرانسه

۳ – François-Claude de Bouillé سردار فرانسوی (۱۷۳۹ ۱۸۰۹ میلادی)

٤ – Jean-Babtiste Drouet (۱۷۶۳ ۱۸۲٤)

دیده بوداورا می‌بیند ومیشناسد محض اینکه پیش‌ازشاه به«وارن» برسد اسب‌خود راسوار شده بتاخت ازبیراهه به«وارن»میرود «لوئی‌شانزدهم»و«ماری‌آنتوانت» وملازمان بی‌اینکه‌ازاین بدبختی‌قریب‌الوقوع مطلع باشندبقطع مسافت‌مشغول بودند. شب به « وارن » رسیدند در حین وصول باولین‌کوچهٔ اینجا، درگذرگاه‌شاه بعضی موانع ازقبیل‌گاریهای بارکشی بنظرآمد . کالسکه‌ها ایستادند.متعاقب‌ایستادن‌آنها پنج‌شش نفر اشخاص مسلح ازکمینگاه بیرون جسته مهاری کالسکه ها و زمام اسبها را گرفته ، متحکمانه بمسافرین‌میگویندکه باید زحمت‌کشیده بدارالحکومه بروندو شخصیت خود را اثبات نمایند . یکی از این چند نفر « دروئه » پسر مدیر بلدیهٔ «شالون» بود

اگر صاعقهٔ سوزانی ازآسمان‌میافتاد، اگرکوه‌آتشفشانی‌فوران‌میکرد ،مانند این‌فلاکت غیرمترقب اجرای تأثیر نمی‌نمود ! شاه وملکه مبهوت بودند . چندتن‌از عساکر خاصهٔ سلطنتی‌که‌تاآنوقت اسلحهٔ خودشان‌را مخفی میداشتند طاقت نیاورده برای مدافعه حاضرشدند . «لوئی شانزدهم » ضعیف‌القلب‌گماشتگان خود را اجازهٔ استعمال سلاح نمیدهد . « دروئه» از این‌ملایمت استفاده‌کرده همه‌را بادارهٔ بلدیه می‌برد

ازطرف دیگر،رفقای «دروئه»درکوچه هامتفرق‌شده بانعره ها وفریادهای دلخراش مردم‌را بیدار میکنند

اندك زمانی نگذشت که‌هنگامهٔ غریبی‌در دور شاه برپاشده ، جماعتی‌بیشمار مثل شعلهٔ جواله ازهرسمت‌آمدند ودرآنجا ایستادند شاه‌دید با این وضع انکار شخصیت ثمری ندارد، گفت

آری ، من پادشاه شما هستم الان زندگانی من وزنم و اطفالم در دست شما است سلامت وطن ، استقرار مشروطیت نیزدر اختیار شماهاست مراازرفتن مانع نشوید من‌کسی نیستم‌که ملت و مملکت خود را ترك‌کرده بآغوش حمایت دیگران ملتجی شوم میخواهم بآزادی‌شخصی خودم نائل شده‌بعد بامجلس مبعوثان مخابره‌کنم مقصود من برچیدن مشروطیت نیست ، بلکه بقدر امکان در استحکام آن سعی خواهم‌کرد اگر مرا ازاین عزیمت بازدارید ، مشروطیت ، من، فرانسه محو و مضمحل خواهیم شد

حرفهای شاه بحاضرین تأثیرکرد ، چشمهای مشتعل‌که‌آثار سبعیت ازآنها پدیدار بود باشك ریختن شروع نمودند ، دستهائی‌که برای زدن بهوا رفته بودند سست شده پائین‌افتادند گفتار متضرعانهٔ‌شاه‌تماشائیان‌رامتحیرکرده بود،چیزی نمانده بود دست ازشاه بردارند اما دراین جنگ معنوی ، حس‌خود پرستی غالب‌گردیده آن‌دلهای نرم‌رقیق راازسنگ سخت‌ترکرد «ماری‌آنتوانت»،آن‌هیکل‌کبروغرور که‌آنهمه مصیبتهارابرای خود و شوهرش‌تهیه دیده بود ،ازرن «مسیوسوس»رئیس بلدیهٔ وارن استمداد مینمود وبچه‌های خودرا نشان میداد و میگفت «مادام ،آخر شما مادر هستید ، شوهر دارید ! » «مادام‌سوس » جواب‌داد «میخواستم‌خدمتی بشما بکنم، افسوس شما درفکر شاه هستید و من‌درفکرشوهرم‌هستم ،زن‌قبل‌ازهمه

چیز باید حالت شوهر راملاحظه کند !»

شاه و ملکه وهمراهان راسمارتی که برای آنها معین شده بود بردند «لوئی شانزدهم» هنوز برسیدن «بویه» انتظار داشت این شب پرمحنت که موی این ملکهٔ متکبره را سفید کرده بود بپایان آمد برای خلوگیری هر قسم معاونت و امداد ، «وادن» را مثل یك قلعهٔ جنگی باتوپ و تفنگ مجهز ساختند برای این زن و شوهر جزسر تسلیم ورضا پیش‌داشتن چاره‌ای نبود

چهاردهم ژوییه ؟

هرسال چهاردهم این ماه که مبدء تاریخ آزادی است برما میگذرد و ما از اهمیت آن غافلیم دوستداران حریت باید از صمیم قلب در این روز فیروز دروز فرستند و سپاسگذار عزایم راسته ومجاهدات مبادی هواخواهان حقیقی آزادی باشند که در ۱۴ ژوییه ۱۷۸۹ باخراب کردن باستیل ۱ زنجیر های اسارت را از دست و پای نوع بشر برداشتند ، درمقابل سیل سیاه این حکومت مطلقه ایستادند تا بنای معدلت و مساوات را در جهان استوار نمودند ، دیوار تاریکی را شکافتند تا آفتاب حقیقت بتابد و بنور نجای ظلمت تابستان و فرشته سعادت عمر بگیرد .

آرزو ، امید و ملتی که امثال ولتر ۲ ، روسو ۳ ، هوگو ۴ بوجود آورده ، بادست آهنین بندگان ستمکاران زدند و طوق آزادی را بگردنهای خود بزرگ شدند ، سزاوار سعادت وسپاس هستند

۱۴ ژوییه عید عمومی است ، تمام ملل زنده عالم باهم خوشی در این عید سهیم میشوند

۱۴ ژوییه را سالگرد هیچ واقعه محترم ندانند بلکه آنرا عید ملل وتمام این روز از تمام صفحه تاریخ بیاد گار مسعود محسوب دارند

حمال و بارگران این عید را میپرستند ، بلکه از ۱۴ ژوییه ببعد آنرا بارها جشن نموده وقاعدهٔ بیدار این شرقی نیست مگر سرف قلب را درهم شکسته بحریت بتازد

۱۴ ژوییه را زنها عزیز دارند ، بلکه آنرا در آن روز زنان بامیل و خوشگذاری تلقی کنند باشخاصی شوهر کنند که درمبادی آزادی با صداقت و اخلاص باشند

---

۱ Bastille قلعه وزندان پاریس که ملت فرانسه در ۱۴ ژوییه ۱۷۸۹ آنرا خراب کرد

۲ - Voltaire

۳ - Jean-Jacques-Rousseau از معاریف نویسندگان فرانسه (۱۷۱۲ - ۱۷۷۸ میلادی)

۴ Victor Hugo بزرگترین شاعر فرانسه در قرن نوزدهم (۱۸۰۲ - ۱۸۸۵ میلادی)

۵ Le Temple در مستحکم پاریس که در ۱۷۹۲ پادشاه فرانسه لوئی شانزدهم را در آنجا حبس کردند

۱۴ ژویه را «عیدعقلها» میتوان نام نهاد ، برای اینکه ملت فرانسوی خلاصهٔ عقلها و دانشها و فرزانگیهاست که خاك هنرمند فرانسه آنها را درآغوش خود پرورده است

۱۴ ژویه روزی است که فرانسه درآن بآزادی سیاسی واجتماعی خود نایل شد، مقدمهٔ حرکت دائمی افکاررافراهم کرد، جنبش فکری (است) که ازمرکزظهور خودباقطارگیتی سرایت نمود وهمه‌را بتأسی خود وادارکرد

فرانسویان استاد احرارند وهرسال در۱۴ ژویه درسهای عالی درخصوص حریت واستقلال بمردم میدهند « پروگرام » ۱ این درسهاکدام است ؟ یکی از مندرجات آن‌را بخاطر داریم که دراینجا مینگاریم

«به هیکل سلطنت داخل شدیم دیدیم مجسمه‌ای که سالیان دراز درپیش‌او سرفرودکرده درمقام تواضع واحترام ایستاده‌ایم ، چشم دارد و نمی بیند ، گوش دارد ونمیشنود ، ظاهراً قوا وحواسش بجاست امانمیفهمد لهذااین آلت معطله‌رااز میان برداشته ، در روی پایه های شکسته ودیوارهای ریختهٔ آن‌دولت تازهٔ جوانی برقرار نمودیم »

۱۴ ژویه مردم رااز دوآفت‌جانکاه یعنی‌ازظلم حکام‌سیاسی‌خونخوارو بعدی کشیشان ستمکارخلاص نمود

شاید بخواهید بدانید فرانسه‌چگونه‌آزاد شد وبتاج‌شرافت و افتخار ابدی متوج گردید خیر ، محتاج بگفتن نیست همه میدانیدکه فرانسه اینهمه‌کوششهاو جانبازیها را بکرد ، این‌همه‌خونها رابریخت ، اینهمه نفوس رابخاك‌وخون‌نکشید ، مگر بعدازآنکه مظلوم واقع شد قبل ازآنکه آزادی باشورش فرانسه شروع‌شود ملت فرانسوی باعلی درجه‌گرفتار بدبختی بود ،مردم‌شب وروز خودرا باگرسنگی بسرمیبردند وحکام به‌تناول اغذیهٔ گوناگون‌مشغول بودند ،کارگرسنگی‌وپریشانحالی بجاهای سخت رسید، درپاریس‌بلای قحطی بالاگرفت ،جمعی ازگرسنگان‌ودردمندان به‌حاکم‌شهر ۲ متوسل شدند میدانید حاکم‌بآنها چه‌جواب داد ؟ گفت «اگرمردم خیلی گرسنه هستند بروند علف بخورند» ، چندروزی براین جواب احمقانه نگذشت که‌همین ملت‌گرسنه همان‌حاکم‌مغروربادان رااز بستر راحت بیرون کشیده به نزدیکترین ستون چراغ که درکوچه بودآویخت ویکدسته ازهمان علفهای خوش‌طعم بدهان‌وی گذاشت ،آشوب فرانسه اینقسم ابتداکرد چطور پیشرفت نمود ؟

فرانسویها قدر وقیمت‌آزادی‌را بخوبی‌فهمیده ودانسته‌بودندکه‌روح آزادی راوقتی مالك خواهند بودکه رؤسای خودرا محترم بدارند (وقتی‌که یك نفر درشکه‌چی برای سلامت یکی‌از دوستداران حقیقی وطن‌ازهزار لیره‌صرف نظر کند،

---

۱ — Programme دستور،خط مشی

۲ — Joseph - Francois Fulon ، فولن ، ناظر کل مالیهٔ فرانسه فردای روز بتسخیرقلعهٔ «باستیل» ، مردم پاریس اورا بدارآویختند (۱۷۱۷ - ۱۷۸۹ میلادی)

آنوقت ازاین افراد هوشمند نجیب ، ملتی تشکیل میبابد که شایستهٔ احراز نعمت آزادی واستقلال است ۱ . دردورهٔ « ناپلئون‌سیم» ۲ « ویکتورهوگو » یکی از رؤسای « حزب‌اصلاح » بود اعوان حکومت هرچه اورا تجسس میکردند پیدا نمیشد از طرف ناپلئون سیم اعلان‌کردند بهرکس او را پیداکند هزار لیره انعام بدهند روزی چنان افتادکه «هوگو» خواست متنکراً به‌اردوی شورشیان برود درراه بدرشکه‌ای مصادف شده سوار شد و براه افتاد همینکه بمقصد رسیدند ، « هوگو » پائین‌آمد ودست نجیب بردکه اجرت درشکه رابدهد در اینجا معنی وطنپرستی بابهترین منظره های خودش جلوه میکند ملاحظه نمائید این‌درشکه‌چی فقیر چه‌میگوید ! «هوگو» برای دادن‌کرایه دستش‌رادرارکرد ، درشکه‌چی بانگاهی خشمگین دست هوگو را عقب برد وگفت « درتمام فرانسه یکنفر فرانسوی پیدا نمیکنیدکه از «ویکتورهوگو»که‌از جانسازان واقعی فرانسه است در عوض خدمت اجرت بگیرد » ! درشکه‌چی «هوگو» رابجوبی میشناخت ومیتوانست اورا به‌هزار لیره بفروشد امالیره های‌موعود «ناپلئون» اوراگول نزدوعلاوه براین ، اجرت قانونی‌خودرا نمیگرفت !آری ، خانه‌را ازسقف‌نمیسازند ، اول‌ازپی‌و پایه‌شروع میکنند ، عامهٔ مردم بنیان ترقی و استقلال هرمملکت شمرده میشوند

در ۱٤ ژوییه زندان بزرگی درعالم نصب شدکه همهٔ صوف وقایل‌ازعقب فرانسه برآن صعود نموده خودرا بمراکز انسانیت نزدیک‌کردند زندان‌آشوب فرانسه زندان‌ترقی و تمدن‌انسانی است درهریك ازپله‌های‌آن‌بندی‌بلیغ‌واندرزی سودمند نوشته شده‌که ما بعضی ازآنهارا بخاطر داریم

درپلهٔ اول این‌عبارت رامیخوانیم «پانزده روز برای‌بیرون‌کردن دشمن ازفرانسه‌کافی‌است ، اما ۱۸۰۰ سال‌وقت لازم‌است‌که ماازاثرسیئات‌اعمال‌حکومت مطلقه خلاص شویم» «روسپیر» ۳

درپلهٔ دوم عالم مدنیت به‌وبای موحشی‌گرفتاراست‌که فقط رعد و برق و بادهای شورش میتواندآنرا تطهیر نماید ویکتور هوگو

در پلهٔ سوم « ماالان میمیریم بجهت اینکه ملت حوابیده است ، شما نیز فردا خواهید مرد ، وقتیکه‌ملت‌ازخواب برمیخیزد» «لاسورس ٤» ، درحبس زمین

۱ ـ این‌قسمت مربوط بدورهٔ انقلاب کبیرفرانسه نیست بلکه متجاوز ازشصت سال پس‌از آن وقوع یافته وبرای‌نشان‌دادن فرط‌وطنپرستی‌افراد فرانسوی درایتحاد کرگردیده است

۲ ـ **NapoléonIII** برادر زادهٔ ناپلئون کبیر این شخص‌که خودرا برپاست جمهور فرانسه رسانیده و بمحترم داشتن و حفظ اصول جمهوریت سوگند یادکرده بود ، در ۲ دسامبر ۱۸۵۱ اساس حکومت جمهوری را واژگون نمود و بقلع وقمع احرار پرداخت «ویکتورهوگو» که از رؤسای وکلای مجلس بود با او محاصمت‌آغاز کرد وشدیدترین نحوی درنوشته‌ها و اشعارخود تعقیبش نمود (۱۸۰۲ ـ ۱۸۷۳)

۳ـ **M-F-l de - Rebespierre** از شورشیان اواطی انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۵۸ ـ ۱۷۹٤ میلادی)

٤ـ **La Source** مرد سیاسی فرانسوی (۱۷٦۲ ـ ۱۷۹۳)

بپای «گیوتین» ۱

در پلهٔ چهارم «جنگ خارجی چیزی نیست ، تمام مصائب درجنگ داخلی است ، اولی مانند خراشی است که بباز و برسد ، دومی زخمی است که رحمت آن بقلب اثر کند» «ژاکه» ۲

در پلهٔ پنجم «اگر اعدام درمیان نبود در این روزها ایجاد آن واجب بود» «میلهو» ۳

در پلهٔ ششم «آزادی هر وطنپرستی در آنجا بانتها میرسد که آزادی دیگری ابتدا میکند» ـ «رژویه»

آری ، «روسو» ٤ ها ، «هوگو»ها ، «میرابو» ٥ ها «دمولن» ٦ ها ، «دانتون» ۷ ها ، این اسباب را فراهم آورده باقلمی از آتش و مرکبی از خون معالات این دورهٔ تاریخی را نوشتند آزادی را در مقابل روح، برابری را در مقابل قلب ، برادری را در مقابل نفس گذاشتند شوریدند ، اما نه برای کشتن و خراب کردن ، بلکه برای زنده کردن و آباد نمودن ، شوریدند، اما نه برای خودخواهی و جاه‌طلبی بلکه برای افراشتن بیرق عدل وداد واظهار موابد اتحاد و اتفاق

آن مردان نامی و دلیران پهنهٔ غیرت وحمیت ، دیری است در آغوش خاك خفته و دامن از بساط زندگی برچیده‌اند اما یادگارهای گرانبهای آنها برورگاران در خاطر جهانیان باقی خواهد بود تا وقتی که نوع بشر نعمت آزادی متنعم است آثار باقیه واعمال نافعهٔ آنان را تقدیس خواهد کرد

۱–Guillotine ، در فرانسه دستگاه مخصوص سر بریدن

۲–Louis Jacquet . نویسندهٔ فرانسوی(۱۷۳۲ ـ ۱۷۹۳میلادی) ،

۳–Comte Jean Baptiste Milhaud مردسیاسی فرانسوی(۱۷۷٦–۱۸۳۳میلادی)

٤–J J Rousseau

٥–Honoré - Gabriel Mirabeau سزرگترین خطیب دورهٔ انقلاب کبیر فرانسه (۱۷٤۹ ـ ۱۷۹۱ میلادی)

٦–Camille Desmoulins از رؤسای انقلاب کبیر فرانسه ، مسبب و فرمانده حمله بر قلعه و زندان «باستیل» (۱۷٦۰ ـ ۱۷۹٤ میلادی)

۷–Georges - Jacques Danton، یکی از زمامداران مشهور انقلاب کبیر فرانسه (۱۷٦۹ ـ ۱۷۹٤)

واترلو

۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵

از ویکتور هوگو

از «میزرابل»

اگر از شب ۱۷ تا ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵ باران نمی‌بارید، سرنوشت اروپا تغییر میکرد؛ زیاد و نقصان چند قطره آب باعث زوال «ناپلئون» شد؛ محض اینکه «واترلو»۱ خاتمهٔ «اوسترلیتز»۲ نشود، قضا و قدر جز اندکی باران چیزی لازم نداشت برخلاف اقتضای فصل، ابری که ساحت آسمان را عبور مینمود برای تخریب عالمی کفایت کرد

محاربهٔ «واترلو» توانست در ساعت یازده و نیم ابتدا شود بواسطهٔ این تأخیر، «بلوشر»۳ رسید - چرا؟ برای اینکه زمین خیس بود، میبایست قدری صبر کنند تا خشک شود و توپخانه حرکت نماید

«ناپلئون» صاحبمنصب توپخانه بود، این نکته را ملتفت شد این «کاپیتن»۴ حیرت بخش همان آدم بود که در جنگ «ابوقیر»۵ به «دیرکتوار»۶ چنین نوشت «فلان گلوله ماشش نفر را کشت»، تمام نقشه‌های حربی او بر فن توپچیگری متکی بودند توجه «بابری»۷ ها بنقاطی که در نظر داشت، این بود کلید فیروزیهای او

۱- Waterloo، قریهٔ واقع در بلژیک مرکزی که در آنجا «ناپلئون» کبیر از انگلیسی ها و پروسیها شکست خورد

۲- Austerlitz، شهر مراوی (چکوسلواکی کنونی) که در ۱۸۰۵ در آنجا «ناپلئون» فتح درخشانی کرد و اتریشی‌ها و روسها را شکست داد

۳- Blücher، سردار «پروسی» (۱۷۴۲ - ۱۸۱۹) در جنگ «واترلو»، بموقع بکمک «ولینگتون» رسید و متفقاً «ناپلئون» را شکست دادند.

۴- Capitaine، سروان.

۵- Aboukir، از قصبات مصر که در آنجا در ۱۷۹۹ «بوناپارت» شکست فاحشی بترکها داد

۶- Directoire، حکومتی که در ۱۷۹۵ پس از حکومتهای انقلابی، در فرانسه بمیان آمد و تا ۱۷۹۹ که «بوناپارت» زمام امور را بدست گرفت دوام نمود

۷- Batterie، توپخانه

ترتیبات جنگی خصم را حصاری فرض کرده آن‌را هدف قرار میداد. بنقطهٔ ضعیف «باتری» دشمن حمله میبرد توپ‌را وسیلهٔ حمل وعقد محاربات میدانست دهای او علم نشانه‌زدن‌را متضمن بود قلاع نظامی‌را بزمین‌فرو بردن، «رژیمان»۱ها را نابودکردن، صفوف رادرهم‌شکستن، توده‌های خلق‌را پایمال و پراکنده نمودن، همهٔ اینها یك‌مقصوداصلی را انجام میدادند: زدن، زدن لاینقطع‌زدن انمام‌این خدمت رابگلوله واگذار میکرد. طریقهٔ خوفناکی‌که بمهارت خارق‌العادهٔ اومنضم شده دراثنای پانزده سال، مغلوبیت این پهلوان مشت‌زن را ممتنع‌میساخت

در ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۶ بتوپخانهٔ خود بسیار مطمئن بود «ولینگتون» ۲ صدو پنجاه و نه و «ناپلئون» دویست و چهل عراده توپ داشت

فرض‌کنید زمین خشك است و توپخانه میتواند حرکت نماید دراینصورت درساعت شش‌صبح بکار شروع مینمودند، در طرف دو ساعت جنگ بپایان‌آمده، سه‌ساعت قبل‌از حادثه «پروسیها»، «ناپلئون» فاتح میشد.

ازوقایعی‌که‌اسباب‌شکست رافراهم‌آوردند چقدرآن‌ازطرف «ناپلئون» بود؟ غرق‌کشتی را میتوان بناخدا اسناد داد؟ در این زمان بانحطاط مادی «ناپلئون» یك‌تنزل اخلاقی‌عارض میگردید؟ شمشیر و غلاف، روح وجسم‌ازاثر جنگهای‌بیست ساله فرسوده شده بودند؟ این شخص بزرگ، چنانچه بسیاری از مورخین تصور نموده اند، به‌کسوف دچار میگشت؟ برای‌کتمان زبونی خویش، بدورهٔ جنون قدم مینهاد؟ زیر گمراهی نفخهٔ فضامیلرزید؟ درمقابل‌عمل‌خطیرشیوهٔ بیقیدی پیش‌میگرفت؟ دراین صنف ازاشخاص، که آنان را ارباب اعمال عظیمه مینامند، دوره‌ای هست‌که هوش و استعدادشان بمشاهدهٔ عواقب بعیدهٔ‌کار قادر نمیشود؟ پیری را برتوانگری فکرو فرهنگ‌نفوذی نیست پیرشدن‌برای «دانت»۳هاو«میکل‌آنژ»۴هارشدکردن است، و برای «آنیبال»۵ها و «بوناپارت» ۶ هاکاستن وکم‌آمدن؟ «ناپلئون» حس‌مستقیم غلبه راگم‌کرده بود؟ درگذرگاه خویش موانع را نمیشناخت؟ دامهای گسترده رانمیدید؟کناره های فریب‌الانهدام پرتگاه رانمیز نمیداد؟ رائحهٔ مصائب را استشمام نمیکرد؟ اوکه در روزگار سابق براههای فتح و ظفر شناسائی‌کامل داشت وباانگشت شاهانه ازفرازگردونهٔ‌ابهت وعظمت بآنها اشاره‌مینمود، اکنون گیج شده خود را بورطهٔ فنا میانداخت؟ درچهل وشش‌سالگی بمنتها درجهٔ دیوانگی رسیده بود؟کالسکه‌چی پیل‌افکن تقدیر نمیتوانست راه خودرا پیداکند؟

۱– Régiment ، فوج

۲– Wellington ، سردار انگلیسی (۱۷۶۹ ـ ۱۸۵۲) که‌درجنگ «واترلو»باتفاق«بلوشر» «ناپلئون»کبیررا شکست داد

۳–Dante ، بزرگترین شاعر ایتالیا (۱۲۶۵ ـ ۱۳۲۱).

۴ – Michel Ange ، نقاش، حجار، معمار وشاعر ایتالیائی(۱۴۷۵ ـ ۱۵۶۴).

۵–Annibal یا Hannibal ، سردار شهیر «کارتاژ» که در چند جنگ، دولت «روم»قدیم راشکست داد ولی بالاخره مغلوب شد (۲۴۷ ـ ۱۸۳ قبل‌از میلاد).

۶ – Bonaparte ، مقصود همان «ناپلئون» کبیر است

گمان نداریم چنین باشد .

همه میدانند که نقشهٔ جنگ را با نهایت اصابت رأی کشیده بود : راست بمرکز خط متفقین رفتن ، در صف دشمن شکاف باز کردن، آنها را دو قسمت نمودن ، انگلیسها را به «هال»۱ راندن ، «پروسیها» را به «تونگر»۲ منهزم داشتن ، «بلوشر» و «ولینگتون» را صورت دو کنده انداختن ، بر «مون سن‌ژان» ۳ مستولی شدن ، «بروکسل» ٤ را تسخیر نمودن، آلمانها را به رودخانهٔ «رن»٥ و انگلیسها را بدریا ریختن تمام انها بعقیدهٔ «ناپلئون» باین همگ متوقف بودند بعد خواهند دید

گویا محتاج باظهار نباشد که مقصود مانگارش تاریخ «واترلو» نیست از مفصولیکه موجد وقایع این کتاب بوده‌اند ، یك فصل با این محاربه ارتباط دارد . این داستان از موضوع ما خارج است . این تاریخ را از طرفی خود «ناپلئون» و از طرفی گروهی از مورخین نوشته‌اند ما اختلافات را بآنان وامیگذاریم ما یك متحسسی هستیم که خم شده باین خاك مخمر بخون و گوشت انسانی نگریسته ، شاید ظاهر حال را حقیقت پنداشته‌ایم در مجموع امور و اعمالی که بی شبهه از ساختگی خالی نیستند ، بنام علم حق ایستادگی نداریم ما به عملیات نظامی غیر واقف و از فن سوق‌الجیشی بی بهره‌ایم بعقیدهٔ ما تسلسل حوادث این «کاپیتن» را در «واترلو» محکوم نمود وقتی که از «تقدیر» سخن بمیان آید، این متهم اسرار انگیز را مانند ملت که به حاکمی ساده‌لوح شباهت دارد ، محاکمه میسازیم

۱– Hal ۲– Tongres ۳– Mont - Saint - Jean

٤– Bruxelles پایتخت بلژیك ٥ – Rhin ، از شطوط اروپای غربی که در قسمتی از طول خود فاصل بین آلمان و فرانسه است .

A

از ویکتور هوگو

از میزرابل

کسانیکه میخواهند بدرسی ازجنگ «واترلو» مطلع شوند باید حرف A را بصورتی که درمیان خوابیده باشد درذهن خودتصور نمایند پایهٔ راست راه «ژناپ» ۱ وپایه چپ راه «نیوول» ۲ است رابطه ای که این دو قائمه را بهم متصل میکند جادهٔ ایست که از «اوهاین» ۳ به «سن لالوود» ٤ میرود قلهٔ A کوه «موس ژان» است، «ولسگتون» درآنجاست نوك یسار پائینی «هوگمونت» ٥ است که «ری» ٦ و «ژروم بوناپارت» ۷ درآنجا قرار گرفته اند نوك یمین «بل آلیانس» ۸ معرف «ناپلئون» است زیر نقطه ای که رابطه ناپایهٔ راست بالا می کرده آنرا قطع مینماید «هه ست» ۹ واقع شده است وسط این خط محلی استکه آخرین کلمهٔ محاربه رادرآنجا گفته اند، برای اینکه ارشجاعت «گارد امپریال» ۱۰ یادگاری باقی بماند مجسمهٔ شیر ۱۱ رادرهمینجا نصب کرده اند مثلث بالا بین دو پایه A و خط رابط، حلقهٔ «موس ژان» است، جنگ «واترلو» مبارزه از رد و خوردی است که در این موقع بعمل آمده است

حواس دواردو براست وچپ راههای «ژناپ» و «نیوول» پهن شده بودند

---

۱ – Genappe ۲ – Nivelles ۳ – Ohain

٤ – Braine-l'Alleud ٥ – Hougomont ٦ – Reille، از سرداران «ناپلئون کبیر» (۱۷۷٥ – ۱۸٦۰) که درجنگ «واترلو» رشادت فوق العاده بحرج داد

۷ – Jérôme Bonaparte، ازبرادران ناپلئون کبیر (۱۷۸٤ – ۱۸٦۰)

۸ – Belle-Alliance ۹ – Haie-Sainte

۱۰ – Gard Impériale، دستهٔ سرداران برگزیدهٔ «ناپلئون» کبیر

۱۱ – دراواخر جنگ که فرانسویان بهزیمت میرفتند، ازفرماندهان انگلیسی به کامبرون Cambronne فرمانده دسته کوچکی از فرانسویان که همواره ایستادگی میکردند تکلیف تسلیم نمود «کامبرون» درجواب فریاد برآورد «فضولی موقوف!» و بزرم ادامه داد این عبارت به «آخرین کلمهٔ محاربهٔ» واترلو موسوم شده ومجسمهٔ شیردر نقطهٔ ادای آن نصب گردیده است

«اردلون»۱ با«پیکتون»۲ و«دی» با«هیل»۳ مواجهه‌مینمود . پشت سرودر ماوراء «مون‌سن‌ژان» بیشه «سوانی»۴ دیده میشود .

اماخود صحرا : زمینی وسیع و متموج بنظرآوریدکه هریك ازپشته های آن بردیگری مسلط‌است‌واین تموج تا«مون‌سن‌ژان» بالارفته بجنگل‌منتهی‌میگردد .

دو قشون در محاربه دوکشتی گیرند . میخواهند همدیگر را زمین بزنند . هردو بهم می چسبند ، یك بته خار نقطه استنادی است . یك گوشه دیوار سنگری است . همین‌که یك«دژیمان» برای اتکای‌خود کلبه یاقراولخانه‌ای پیدا نکرد ، پارا سست میکند

فرورفتگی بیابان تبدل‌اراضی، انحراف‌جاده ، یك‌جنگل، یك‌مجرای‌سیل ، میتوانندرفتاراین‌هیکل‌جسیم‌راکه «قشون» مینامندتوقیف کرده‌آن‌را از عقب نشستن مانع شوند .آنکه ازپهنهٔ دردم بیرون میرود مغلوب است رئیس‌مسئول‌یك اردو بایدکوچکترین دستهٔ درختان وجزئی‌ترین برجستگی را تدقیق نماید

هردو « ژنرال» صحرای « مون سن‌ژان» راکه امروز بنام « صحرای واترلو » معروف است ، بدقت معاینه و تفتیش‌کرده بودنـد از چند سال پیش « ولینگتون » بافطانت دور اندیش خود فهمیده بودکه این موقع میتواند عرصهٔ جنگ بزرگی بشود ! در هیجدهم «ژوئن» ، «ولینگتون»قسمت خوب این زمین‌را برداشت. قسمت‌نامرعوب‌برای «ناپلئون» ماند عساکرانگلیس در بالا و سپاهیان فرانسه درپائین بودند

طراحی سیما وصورت ظاهر «ناپلئون» که‌درنامداد هیجدهمین‌روز«ژوئن» ۱۸۱۵ ، سواره ، دوربین دردست ، روی بلندی«روسوم»۵ ایستاده بود، کارمشکلی است همه‌این‌منظره‌را دیده‌اند. آن‌چهرهٔ مستریح‌زیرکلاه‌کوچك مدرسه«بریه‌ن» ۶ ، آن‌لباس‌نظامی‌سر ، پفه‌سفیدکه نشانهارا پنهان‌میکرد،«ردنگوت»۷ که‌سردوشیهارا مستورمیداشت ،گوشه‌حمایل‌سرخ که‌اززیرحلقه دیده‌میشد ، شلوارچرمین ، اسب‌سفید باعاشیه‌محمل ازعوایی‌که حرف «ن» ۸ وشکل‌عقاب‌درزوایای‌آن‌منقوش بود ، چکمه های‌بلندار روی جورابهای‌ابریشم ، مهمیزهای‌نقره ، شمشیر «مارنگو»۹ ــ تصویر

---

۱ ــ Drouet d'Erlon ، ازسرداران ناپلئون‌کبیر (۱۷۷۴ ــ ۱۸۴۷)

۲ ــ Picton ۳ ــ Hill ۴ ــ Soignes ۵ ــ Rossomme

۶ ــ Brienne-le-Château ، ازقصبات فرانسه درفرن هیجدهم میلادی در این قصبه یك مدرسهٔ نظامی دائر بودکه « ناپلئون‌کبیر » درآن مدرسه تعلیم و تربیت یافت . مقصود از «کلاه بریه‌ن» نوع کلاهی است‌که بوناپارت در مدرسهٔ بریه‌ن سر میگذاشت و ازآن پس نیز همواره بهمان سبك کلاه ملبس بود

۷ ــ Redingote ۸ ــ مقصود حرف اول نام ناپلئون است (N)

۹ ــ منظورشمشیری است که‌ناپلئون‌کبیر در جنگ معروف مارنگو (Marengo)بکمرداشت . دراین جنگ قشون فرانسه درشمال ایتالیا شکست فاحشی بقشون اتریش داد

آخرین قیصر باهمهٔ متفرعات آن ، درمتخیله مردم باقی است ؛ بعضی آنرا تحسین مینمایند، برخی بخشم در آن مینگرند

این چهره دیرزمانی درروشنائی مستغرق بود غالب اشخاص دلیر ، یکنوع تاریکی شبیه بافسانه بوجود میآورد که فروغی از آن تامدتی پرده روی حقیقت میکشد . اما تاریخ وروزگار ازکارخویش باز نمیمانند !

تاریخ، این روشنائی ، سیارسنگدل و بیرحم است . درحالتیکه نورمحض است روشنیها را بظلمت مبدل میکند ، ازیك نفر دوطیف مختلف میسازد ، این یکی بآن حمله مینماید ، بمقام محاکمه برمیآید ! تاریکیهای استبداد با شئونات خیرگی بخش سرکردگی کشتی میگیرند. همانا راست‌ترین مقیاس قدرشناسی ملتها از اینجا حاصل میشود ضبط وتاراج «بابل» ، اسارت «روم» ، ویرانی «بیت‌المقدس» از منزلت «اسکندر» و«سزار» ۱ و «تیتوس» ۲ میکاهد ظلم درهمه‌جا ازدنبال‌طالم میرود . برای انسان ، بدبختی بزرگی استکه شب‌جوروستم‌راکه بخوداوشاهت دارد پس‌ازخود درعالم بیادگار بگذارد !

---

۱ ـ **Jules César** ، سردار ودیکتاتور نامی روم‌قدیم (۱۰۱ ـ ٤٤ قبل ازمیلاد) .

۲ ـ **Titus** ، ازامپراطوران معروف روم قدیم که از ۸۹ تا ۸۱ میلادی سلطنت کرد .

یك منظرهٔ جنگ

ازویکتورهوگو

از «میرزابل»

سه‌هزار و پانصد نفر بودند «فرونت»۱ آنها ربع فرسنگ مردمی اهرمن آسا سوار اسبان کوه پیکر بیست و شش «اسکادرون»۲ . برای تقویت آنها «دیویزیون»۳ «لوفه‌ور»۴ ، صد وشش «ژاندارم»۵ گزیده ، هزاروصدو نودوهفت «شاسورهای»۶ «گارد»۷ ، هشتصد و هشتاد نیزه دار اردنبال میرفتند کلاهشان بی منگوله ، زرهشان ازآهن تافته ، طپانچه ها در قاچ زین ، شمشیر های بلند داشتند

صبح این روز درحین ورود ،همهٔ قشون آنها را تحسین میکردند ساعت نه ، در حالیکه شیپورها زده میشدند و تمام «موزیك» ها به نغمهٔ «برای سلامتی دولت بیدار باشیم» مترنم بودند ، بصورت یك ستون انبوه متکاثف پیش میآمدند یکی از «باتری» هادر پهلو و دیگری درمرکز، مابین جادهٔ «ژناب» و فرشمونت ، زده بسته درجزو دومین خط حرب قوی که بتوسط خود «ناپلئون» بطرزی ماهرانه مرتب شده بود قرار گرفتند اسبهای یسار و یمین این صف ، زره پوشهای «کلرمان»۸ و «میلهو»۹ را دارا بود که آنها را به دو بال آهنین میتوان تشبیه کرد

«برنارد»۱۰ یاور حرب ، حکم امپراطور را بآنان ابلاغ کرد «نای»۱۱

---

۱ ـ Front ، جبههٔ جنگ ۲ ـ Escadron ، بهادران ۳ ـ Division لشکر

۴ ـ F-J-Lefebvre ازسرداران ناپلئون کبیر(۱۷۵۵ـ۱۸۲۰ میلادی)

۵ـ Gendarme ، پلیس مسلح ۶ ـ Chasseurs de la Garde ، افرادطلیعه

۷ـ Garde ، مقدمه‌الجیش

۸ـ Kellermann ، ازسرداران ناپلئون کبیر(۱۷۷۰ـ ۱۸۲۵ میلادی)

۹ ـ Comte E Milhau ، ازسرداران رشید ناپلئون کبیر (۱۷۶۸ـ۱۸۳۳ میلادی)

۱۰ ـ Bernard

۱۱ ـ Maréchal Ney ، ازمشاهیر سرداران ناپلئون کبیر (۱۷۵۹ ـ۱۸۱۵میلادی)

تیغ از نیام بر کشید و جلو رفت . آن «اسکادرون» های سترگ از جای کنده شدند . .
در این حین منظره‌ای دهشتناك مشهود گردید

سواران جملگی شمشیرها بر آهیخته ، درفشها و شیپورها را بالا گرفته ، بیك حرکت ، مانند یك مرد ، با بزرگی و اصابت برج « برونز» ۱ متحرك از پشتهٔ « بل آلیانس » ۲ سرازیر شده بگودالی که بسی از مردم در آن افتاده‌اند فرو رفتند و در میان دود ناپدید گردیدند آنگاه از ظلمت بیرون آمده در سمت دیگر ظاهر گشتند با اینکه گلوله از هر سو بر آنها میریخت ، بوضعی متین و متصل و تهدید کننده دامنهٔ گل آلود «مون سن ژان» ۳ را صعود میکردند در فواصل خالی شدن توپ و تفنگ ، صدای جنبش این هیکل شنیده میشد . چون ده « دیویزیون » بودند ، دو ستون تشکیل میدادند از راست ، «دیویزیون» «واتیه» ۴ ، از چپ ، «دیویزیون دلورد» ۵ حرکت مینمود . پنداری دو مار درشت پولادین بطرف تپه دراز میشد ! این واقعه مثل اعجوبهٔ جنگ بود

اززمان تسخیر قلعهٔ نظامی « مسکو » ۶ نظیر این حال دیده نشده است «مورا» ۷ در آنجا حضور نداشت اما «نای» موجود بود این کتلهٔ مجتمع مهاجم مانند جانوری کلان بنظر میآمد که یك روح داشته باشد ! هر «اسکادرون» موج زده مثل حلقه‌های «پولیپ» ۸ باد میکرد از خلال دود منبسط که بعضی جاهای آن دریده شده بود آنها را میدیدند بهم ریختگی «کاسك» ۹ ها ، شمشیرها ، جست و خیز اسبان از عرش توپ و غریو شیپور ، ولوله و غوغائی مدهش و منظم !

گوئی اینکه نقل میکنیم از مشهودات عصر حاضر نیست ، این قسم چیزها در داستانهای دیرین ادوار سالفه که اجسام خیالی عجیب الخلقه داشتند یافت میشود

انطباق حیرت انگیز اعداد بیست و شش «ناپالیون» ۱۰ برای مقابلهٔ بیست و شش «اسکادرون» ۱۱ آماده بود ـ پشت تپه در سایهٔ «باتری»های مخفی از انظار ، پیاده نظام انگلیس سیزده مربع منقسم شده ، هفت قسمت در عقب ، شش قسمت در جلو ، قنداقهای تفنگها بر روی شانه ، آرام ، خاموش ، بیحرکت ، انتظار میبردند اینها رهپوشان را و رهپوشان اینان را نمیدیدند صعود این جزر و مد انسانی را ،

۱ـ Bronze ، مفرغ

۲ ـ Belle-Alliance ، در بلژیك مرکزی

۳ـ Mont-Saint-Jean ، از نواحی بلژیك مرکزی ۴ـ Wathior

۵ ـ Delord ۶ ـ Moscou ، پایتخت کنونی روسیه دارای هفت کرور جمعیت

۷ ـ J Murat ، از سرداران ناپلئون کبیر (۱۷۶۷ ـ ۱۸۱۵ میلادی)

۸ ـ Polype ، ماهی هشت پا ۹ ـ Casque ، کلاه خود

۱۰ ـ Bataillon ، گردان

۱۱ ـ Escadron ، بهادران

صدای یکنواخت پای سه‌هزار اسب‌را ، کوبش متوالی و متناسب سمها را ، احتکاك البسهٔ آهنین‌را ، چکاچاك شمشیرهارا، وزش یکنوع بادموحش‌را میشنیدند . سکوتی هایل واقع شد ، پس‌ازآن خطی طویل ازدستهاکه تیغهارا حرکت میدادند درفراز پشته پدیدارگشت . . خودها ، بیرقها ، شیپورها. سه‌هزار مردجنگی‌متحداً فریاد «زنده‌باد امپراطور ! » برآوردند

همه‌در بالای تپه‌قرارگرفتند . این‌مثل ابتدای زلزله بود .

ناگهان حادثهٔ عجیب نمودارگشت زرهپوشها با نهایت خشم و یورش سریع که بقصدقلع و قمع دشمن بعمل‌آمد ، به بلند ترین نقطهٔ این موقع رسیدند . همینکه خواستند هجوم کنند ، میان خودشان و انگلیسها خندقی یافتند !

این‌خندق راه «اوهاین» ۱ بود

لحظهٔ هراس انگیز ! این‌خندق بدون اینکه کسی منتظر باشد زیر پای‌اسبها دهان‌گشود . صف دومی اولی و سومی بدومی تنه‌میزد ، اسبهارم‌کرده‌و بردوپای ایستاده واپس میرفتند ، بعدلغزیده‌قوائم‌آنها در هوامانده‌سواران‌را خردمیکردند مراجعت ممکن نبود ، همهٔ آنان‌گلوله و نارنجك بودند، قوتی که‌میبایست‌انگلیس‌ها را متلاشی کند مراسوی هارا درهم شکست ! اسب وآدم بصورتی‌که تقریرتوان نمود بآنجا علتیده همدیگر رالهکرده درقعر پرتگاه ارگوشت توده‌ای ساختند همین که‌خندق از زندگان آکنده‌گردید ، بازماندگان از روی‌آنها عبورکردند !

تقریباً ثلث «بریگاد» ۲ «دوبوا»۳ ازاین چاهسار بلابوادی فنا شتافت !

مغلوبیت از اینجا شروع‌کرد

یك روایت محلی‌که ظاهراً بی مبالغه نیست میگوید در خندق «اوهاین» دوهزار اسب وهزاروپانصدنفر مدفون شدند ! این‌عدد رااگرقریب بصحت دانیم با سایرکشتگان که‌دورودیگر بآنجا انداختند باین‌اندازه‌رسیده است اینرابگوئیم که‌همین «بریگاد» ، « دوبوا » یکساعت قبل بیرق «ناتالیون» «لونه‌بورگ» ٤ راگرفته بود .

«ناپلئون » پیش ازحکم بهجوم ، اراضی‌را تحسس‌کرد اما این راه میان تهی‌راکه اثری ازآن در سطح زمین نبود نتوانست ببیند کلیسای‌کوچك سعید در گوشهٔ راه « بیومل» ٥ اورا باحتمال وجود مانع متسه ساخت از «لاکوست» ٦ جویا شد « درآنجا خطری هست ؟ » ــ دلیل جواب داد « نه»

میتوان‌گفت اشارهٔ سربك‌روستائی منتج ادبار «ناپلئون» شد !

ممکن بود «ناپلئون» این محاربه را بروفق ارادهٔ خود انجام دهد وقرعهٔ

---

۱ ــ Ohaion ۲ ــ Brigade ، تیپ ، لشکر

۳ ــ Dubois

٤ ــ Lunebourg

٥ ــ Nivelles ٦ ــ Lacoste ، راهنمائی‌که ناپلئون‌کبیر برای شناسائی وضعیت اراضی در جنگ «واترلو» انتخاب کرده بود

فیروزی بنامش درآید ؟ خواهیم گفت بـه چرا ؟ به سبب «ولینگتون» ۱ ؟ بسبب «بلوشر» ۲ ؟ نه ، بسبب خداوند ! غلبهٔ «ناپلئون» در «واترلو» ، این در قانون قرن نوزدهم نبود دورهٔ دیگر میخواست ظاهر شود که «ناپلئون» درحدوث آن جای نداشت

هنگام آن بود که این شخص بزرگ از میان برخیزد

سنگینی این مرد درتقدیر بشری موازنه را بهم میزد این آدم بتنهائی از تمام عالم بیشتر بود ! امتلاء حوبهای قوت انسانی وتمرکز آنها دریك کله ، انحصار جهان بدماغ یك نفر ، اگر دوام میداشت مهلك بدن بود میبایست عدل و تصفت مساوات ناپدید الهی بچاره جوئی برآید شاید اصول و عناصر کـه تجاذب مطرد نظامات مادی ومعنوی ازآنها منبعث میشود ، ازاین ترتیب شکایت داشتند حوبهای متنحر ، مقابر مملو از مقتولین ، اشك چشم مادران ، بـرای اقامهٔ دعوی کفایت میکنند وهمی زمین دربرابر باری گران زحمت گرفتار گـردد ، ناله‌های نهانی ازآن بگوش میرسد !

مدت «ناپلئون» منقضی شده وسقوط وی مقرر بود
خدارا می‌آزرد
«واترلو» جنگ نبود ، تغییرصورت عالم بود

۱- Duc de Wellington سردار انگلیسی که در جنگ واترلو ، باتفاق بلوشر سردار پروسی ، قشون ناپلئون کبیررا شکست دادند (۱۷۶۹ - ۱۸۵۲)

۲- Blücher، سردار پروسی (۱۷۴۲ - ۱۸۱۹ میلادی)

آنارشیست[1]

ترجمهٔ او شاعر ایتالیائی

کیکی تماشای یکی از ساعتهای بزرگ رفت و با کمال تعجب مشاهده نمود که چرخهای خرد و درشت هرکدام به نوبهٔ خود میچرخند و یکدیگر را حرکت میدهند مدتی با آنها صحبت کرد و گفت

ـ این از آئین عدالت دور است که رقاص ساعت همیشه بدوران سریع خود مشغول باشد و دقیقه‌ای از ادای وظیفه آرام نگیرد ، و شماها باین آهستگی و تأنی حرکت نمائید اورور وشب دررحمت است وشما براحتی و آسایش عادت کرده‌اید این چه انصافی است که یکی درهر ثانیه چندین صد دفعه دور برند و دیگری دورهٔ خودش را در یك ساعت تمام کند !

چرخها گفتند

ـ جنابعالی ملتفت نیستید اگر ماها باین ترتیب رفتار نکنیم نتیجه حاصل نمیشود ومقصود ازساختن این اسباب و براه انداختن این آلات که همین وقت است ازمیان میرود

کیك برآشفت و گفت

ـ شما به بی‌پروری آموخته شده‌اید واین عذرهای ناموجه را برای عرض‌ـ رابی خودتان اختراع کرده‌اید این ظلم است من باید رفع ظلم کنم اگر انجام این کار محتاج بریختن خون من‌هم باشد آن اقدام خواهم نمود !

پس ازاین حرف ، سپندوار ازجای برجست وخودرا میان چرخها انداخت وفریادکرد ـ زنده باد «آنارشیسم» ۲ !

گردش ادوات داخلی ساعت کیك را بی‌الفور کشت وقطعه قطعه ساعت کیك ازاین شجاعت فایده‌ای نبرد وکاری صورت نداد تمام امورات درمحورخود برقرار بود فقط بواسطهٔ این تهور بیجا پانزده دقیقه نظام ساعت مختل گردید !

۱ـ Anarchiste ـ هرج ومرج طلب

۲ـ Anarchisme ـ هرـ ومرج طلبی

مسعود فرزاد

آخرین سواری

از منظومه‌های « رابرت بروبنگ » انگلیسی
۱۸۱۲-۱۸۸۹

گفتم . « پس ای جان شیرین ! اکنون که بعشق من دلبستگی نداری و تقدیر
چنین نبود که وجود عزیز تو از آن من باشد
حال که نیروی عشق من از جلب مهر و محبت تو عاجز ماند
و تیر آمال و آرزوی عمر من بهدف نرسید و بخاك نشست
اکنون که مشیت آسمانی چنین بود و تغییر آن امکان پذیر نیست
من نیز سرمیهم و شکایتی ندارم !
شاد باش و دیگری را که لایق عشق تو باشد بهمسری خویشن سعادتمند کن
و نیز آن امیدی را که بمن داده بودی اینك پس بگیر
فقط میخواهم که مرا یکباره فراموش نکنی
و گاهگاهی عشق و امید و نومیدی مرا بخاطر بیاوری
خواهش دیگری نیز دارم و آن اینست که یکبار دیگر برای آخرین دفعه
براسان بنشینیم و باتفاق گردش بکنیم
محبوبهٔ من پیشانی زیبای خود را متفکروار بزیر انداخت
و چشمان سیاه خود را که غرور و شعفت در آن گرم جدال بودند
بفاصلهٔ یکی دو نفس کشیدن نرمی خیره کرد
و مرگ و حیات مرا در کفهٔ موازنه معلق داشت
بالاخره قبول کرد و گفت « سیار خوب ! »
خون ، بار دیگر جریان خود را در عروق من از سر گرفت
لااقل آخرین امید من بهدر نرفته بود
من و محبوبه‌ام ، پهلو به پهلو ،
در کنار یکدیگر هوا را استنشاق خواهیم کرد ـ و اسب خواهیم تاخت !
هان ! یکرود دیگر نیز ، من تنها درحهٔ سعادت نایل شده‌ام ، نامرشتگان
و خدایان همسری میکنم !
کسی چه میداند ؟ شاید همین امشب دنیا بآخر برسد ،
گوش بده ! هیچگاه مشاهده کرده‌ای که انوار خورشید و ماه و ستارهٔ عروب
همه در آن واحد بریك پاره ابر در مغرب آسمان بتابند

و ویرا مورد مجموعهٔ الطاف خود قرار بدهند ؟
مشاهدهٔ این منظره درقلب پرمحبت توچه تأثیری کرده است ؟
آیاقلبت بآن درجه ازحس تقدیس و تعظیم سرشار شده است
که جلال ابر وشامگاه وطلوع ماه وپرتو ستارگان راازآسمان فرودآورده و
بروجود تومحیط کند ؟
و چنان حواس تومقهور این زیبائیهای آسمانی گردد
که سراپا روح مجسم شوی و اثری ازبشر خاکی در تو باقی نماند ؟ ..
من دراین موقع چنین حالتی را درك کردم ــ آه چه لذت وسعادتی !
زیرا محبوبهٔ من پیش آمد وخودرا درآغوش من جای داد !
لحظه‌ای سرزیبای خودرا برسینهٔ من فشرد ودرآغوش من توقف نمود !
سپس سوار شده هی براسبان زدیم و بتاختن پرداختیم
روح من که مانند طومار کهنه‌ای درهم پیچیده شده بود منبسط گردید
و درنسیمی که براثر تاختن من و محبوبه‌ام بوجودآمده بود تازه شد وفرح
یافت امیدهای زمان سابق را عقب سر خود بجای گذاشته و برآنان پشت پا
زده بودم چه لزومی داشت که در پی سعادتی که نصیب من نبود و نمیشد
بیهوده تلاش کنم ؟
چه لزومی داشت که غصه بخورم که کاش فلان کار راکرده و یا فلان سخن را
برزبان رانده بودم ،
ودرآن صورت اینگونه منفعت میبردم ــ یادیگرگونه ضررمیدیدم
آیاهیچ احتمال میرفت که وی بمن عشق پیداکند ؟ شاید !
ولی همچنین هیچ استبعاد نداشت که ازمن بکلی روگردان شده بنفروانزجار
حاصل نماید !
کسی چه میداند ؟ اگرروزگار زشت ترین روی خودرا بمن نشان میداد من
اکنون درکجا و بچه حالی میبودم ؟!
آیاجای شکر باقی نیست که اینك با محبوبهٔ خویش بسواری مشغولم !
آیامن تنها هستم که درگفتار یاکردار براه خطامیروم وتیرم بسنگ میخورد ؟
البته تنها نیستم !
همهٔ مردم تلاش میکنند ــ ولی چه عده‌ای از ایشان درزندگانی موفق میشود ؟
من ومحبوبه است میتاختیم و دنیااز دوطرف ماسرعت میگذشت
روح من گوئی پروبال پیداکرده و بپرواز درآمده است
واینك بلاد دیگروآفاق تازه‌ای بچشم میبیند
باخودمیگفتم ــ همهٔ افراد بشر زحمت میکشند
ولی همه ازعدم موفقیت شاکی هستند
بآخرکار نگاه کنید ــ ببینید
آنچه که انجام شده است چقدر حقیر است ــ
وآنچه که هنوز منتظر انجام است چقدر عظیم است
حال حاضر ایشان کجا ــ وماضی پرامید و نوید ایشان کجا !

مثلا من امیدوار بودم که محبوبه‌ام بمن عشق پیدا کند ولی تا کجا موفق شدم ؟
همینقدر است که اکنون باهم سواری میکنیم ـ همین و بس !
کدام پنجه و بازوئی عیناً مطابق فکر صاحب خود کار کرد ؟
کجاست آن مردی که آرزوئی کرد و کاملا بآن آرزو نایل آمد ؟
آیا هیچ اراده‌ای پیدایش یافت که پردهٔ تن را حجاب مقصود نیابد ؟
پس من چرا اندوهگین و ناراضی باشم ؟
درحین سواری بمحبوبهٔ خویش مینگرم وملاحظه میکنم که پستانهای وی بر روی سینه‌اش برآمدگی بسیار خوشایندی دارد وموج میزند
هرکس بتواند دست پیش ببرد ـ صد ها تاج و هزاران غنیمت حاضر و موجود است که نصیب وی خواهد شد
ده سطر درشت درتاریخ نوشته میبینم
ده سیاستمدار عظیم سرتاسر عمرخود را صرف کردند
تا یکی ازاین سطور دربارهٔ هریك ازآنان نوشته شود
این افتخار حاصل عمر ایشان است
بسوی دیگر نظر کن ـ این بیرق را می‌بینی که برفراز تلی از استخوان آدمیزاد نصب شده و باهتزاز درآمده است ؟
این نتیجهٔ رشادت وهنرمندی یك سرباز است !
درازای این خدمت چه عاید او میشود ؟
اسم ویرا روی تخته‌سنگی درکلیسای شهر نفر میکنند !
اجازه بدهید بگویم که سواری من بهتر ازآن پاداش است !
ای شاعر ! این غوغا راچه معنائیست ؟
بلی قبول داریم که طبع توشعر موزون نیکو میسراید
آنچه که فقط درقلب واحساسات ماخودنمائی میکرد
تو بقالب کلام درمیآوری و بیان میکنی
و نیز مدعی هستی که زیبائیهای حیات را از جمیع علوم و افتخارات عزیزتر وگرامی تر میشماری وآن زیبائیها را چنین و چنان برشتهٔ نظم درمیآوری
این خودکم نیست ـ نی ـ هنرشایان و موهبت عظیمی است
ولی آیا توخودت ازآن زیبائیها که برای بشر نیکوست بهره‌مند هستی ؟
آیا تو که قبل از موقع بتنگ دستی و ناتوانی و پیرسری دچار میشوی از ما که هرگز یك بیت شعر مقفی هم نساخته‌ایم قدمی بممدوح خود ـ باید آل خود ـ نزدیکتر هستی ؟
برو ! هرچه میخواهی راجع باسب سواری شعر بساز ـ ولی من
من اینك بر اسب تیزتك سوارم و بامحبوبهٔ نازنین خویش میتازم !
کدام بهتر است ؟
و توای مجسمه ساز مشهور !
بسیار خوب ـ توقریب بیست سال از عمر خویش را

قربانی صنعت‌خویش کردی ـ و به‌سدگی وی اشتعال داشتی ـ
نتیجه ؟ ـ بلی ـ نتیجه‌هم این‌محسمهٔ و نوس است که ساخته‌ای
و ما چون از تماشای آن سیر شدیم ـ روی میگردانیم ـ و آن دوشیزهٔ
جوان را که ساق پای خود را برهنه‌کرده است و ازگدار آب‌عبور میکند
می بینیم
انصاف بده ! ـ کدام یك بیشتر مارا محظوظ میدارد ؟
البته دخترجوان .... تصدیق میکنی ؟
هان ای‌موسیقی‌ساز ! ـ ایکه موی سرت خاکستری رنگ شده است
وحرآهنگ موسیقی چیزی بداری‌که باسماء بشر تقدیم کنی
آیا این تعریف‌که ازرفیق‌خود میشنوی برای پاداش‌زحمات‌توکفایت‌میکند؟
رفیق توچنین میگوید موزیك اپرائی‌که فلان‌ساخته‌است بسیار عالی‌است
ولی‌حیف‌که‌دوق موسیقی‌مردمان ، و پسندایشان ، زودبرود ، تغییرمیکند
اینك مرا ببین‌که حوائی‌خودرا مانند تواردست‌دادم ـ ولی درعوض
لااقل باین‌مقام رسیده‌ام‌که بامعشوقهٔ خویش سواری‌میکنم !
صلاح حال مارا چه‌کسی میداند ؟ آیا سعادت این‌دنیا برای ماکافی‌است ؟
من میگویم نه‌کم‌است
چنین بنظرم میآید ومعتقدم ـ که شخص درماورای حیات این دیار بدگانی
دیگری نیز باید داشته باشد...
درموقع مرگ دلخوشی وامیدی برای ماورای مرگ داشته‌باشد..
یك دلخوشی وامیدی‌که ازپشت حجاب مرگ‌آنرا (اگرچه بطورمبهم)
توان‌دید ـ
پای من یکبار برارض موعود قدم نهاده است ـ
ودوستان وپیروان من باح افتخاری برسرمن قرارداده‌اند
آیا من میتوانم برای خود درماورای مرگ نیرچنین موفقیتی‌را مشاهده
کنم ؟ باید جستجوکرد ودریافت ـ
ولی میترسم ! ولرزان لرزان ازاین جستجوی باریك امتناع میورزم ـ
کرهٔ زمین بسیار نیکوست ـ آیا ممکن‌است‌که بهشت بهتراز‌این‌باشد ؟
نمیدانم ـ ولی من چه ؟ بهشت ووصل محبوبهٔ من‌آرزوهای دوردست و
مبهمی هستند ـ
عجالتاً من بسواری مشغولم ـ مرا بحال خود بازگذارید !
ـ هورر...
محبوبهٔ من درطول این‌مدت خاموش‌بوده وکلمه‌ای بزبان نیاورده است !
میپرسید بهشت چیست ؟
آیاآنست‌که ما...
زیبا و نیرومند ـ ودرعنوان‌زندگانی...
مدارج عالیه‌ای‌که اکنون بالاترازما قرار دارد

یعنی بآنجا که معنی وحقیقت حیات برای اولین دفعه برفهم ما مکشوف میشود..
ما ـ بچنین مرتبه‌ای نایل شویم وجاودانه دراین مرتبهٔ اعلی باقی بمانیم ؟
آیا بهشت یعنی آنکه من ومحبوبه‌ام بایکدیگر سواری کنیم وپیش برویم در حالی که زندگانی هرروز وهمیشه کهن ومستقر باشد ولی درعین حال جوانی و تازگی خودرا محفوظ بدارد ؟
تغییر بکند ـ ولی دردرجه ومرتبه ـ نه درکیفیت وماهیت ؟
یك لحظه‌ای چنین پرسعادت نصیب ما شود وآن لحظه تا دامنهٔ ابدیت امتداد پیدا کند ؟
بلی!
اگر مسم ـ بهشت من آنست که من ومحبوبه‌ام ـ پهلو بپهلو
با یکدیگر سواری کنیم وبتازیم ...
بتازیم وسواری ما تا دامنهٔ ابدیت امتداد داشته باشد !

اندوه جاودانی من

از منظومه‌های رابرت بوکانان اسکاتلندی

۱۸۴۱-۱۹۰۱

اینک قریب سی‌ودوسال است که من بدهکدهٔ « این وربودن » آمده‌ام تا کودکان این ناحیه را تعلیم دهم .

آه - ویلیام ! - ویلی‌عزیزم! - آیاخواب کنونی‌توراحت است ؟ آیا میتوانی سنگی‌راکه من برمزار تو قرار داده‌ام برفراز جسد خود حس نکنی ؟ . . . .

بلی‌آقا - میدانم - میدانم که سخنانم پریشان و بیمعنی است - ولی‌آخر آن کودك را دوست میداشتم ! - او شجاعترین شاگردان مکتب من بود - آمدتا معلم سالخوردهٔ خود یعنی من درس محبت بیاموزد

خوب بخاطردارم آن روزی راکه مادرش طفل زرین موی شش‌سالهٔ خود را بمکتب من آورد و او را روی صندلی مقابل میز من تنها گذاشته برفت! . . . . من گفتم بیاایجا پسرك من . واو باترس ولرز چون برهٔ بیگناهی پیش آمد . من گفتم « اسم تو چیست ؟ » پسر نگاهی بمن کرد ودر حالیکه پاهای خود را بزمین میمالید باختصارجواب‌داد «ویلی» . من دست خود را روی موهای طلائی‌رنگ او نهادم و باوی ملاطفت ومهربانی کردم - سپس گفتم زنگ سیاه کوچکی را که پشت دراست بردارد و بنوازد تا بچها از باری دست کشیده بسردرس بیایند . ویلی بطرف زنگ‌رفت ومدتی‌حیره‌حیره بر آن بنگریست گوئی ازآن واهمه‌دارد - بالاخره آنرا برداشت و بمحض اینکه صدائی از زنگ برخاست ویلی بنکه‌ای خورد وفریادکوچکی از ترس بکشید - ولی برودی ازآوازآن خوشش آمد - وبخندید و باکمال شوق و شعف زنگ را بنوازش درآورد - وگونهٔ رنگ پریده‌اش از شادمانی گلگون‌شد بچهای بزرگ فریادکنان و بس‌زبان اراری برگشتند من مشت بروی میز زدم و ایشان را ساکت کردم - آنگاه شاگرد تازه را پیش خواندم وگفتم بنشیند و باقی شاگردان گوش بدهد

مدت دوساعت همهمهٔ درس فضای مدرسه را پرکرده بود - وویلی نشسته بود وگوش میداد هنگامیکه مدرسه تعطیل شد شاگردان دسته‌دسته بخانهای خود بازگشتند ولی ویلی - درنگ کرد من او را آوازدادم و برزانوی خود بنشاندم و بصحبت کردن مشغول‌شدم - ویلی‌اول میترسید عربی میکرد - ولی بزودی‌آشنا

شد و برای من ازخانه و پدر ومادر و برادران وخواهران خود حکایتها نقل کرد . میگفت وقتیکه بزرگ میشوم میخواهم درشکه‌ای بخرم وپدر خود را در روزهای یکشنبه که بکلیسیا میرود درآن بنشانم وهمراهش بروم ـ و خودم هم مدرسه‌ای باز کنم وشغل معلمی پیش گیرم .

طفل هنوز برزانوی من نشسته بود که صدای خش وخشی از پشت‌در بلندشد. ویلی حرف‌خودرا قطع کرد وگوش فراداشت ـ آنگاه دست زد وگفت «دونالد، دولاند ! دولاند ! ـ» (ببینید این سگ که پیش‌پای شما خوابیده است‌چگونه بمن نگاه میکند وچشمك میزند ـ اسم خودرا میداند)ـ من نزدیك درهمین سگ بزرگ را مشاهده کردم که بمحض دیدار ویلی برجست و بازی کردن مشغول شد ولی ضمناً نیز با سوءظن غریبی بمن مینگریست ـ کودك در حالیکه پشت دونالد را نوازش می‌کرد بصورت من نظری افکند وگفت «این دونالد است .آمده است که‌مرا بخانه ببرد» ازآن روز ببعد ویلی هرروز بمدرسه میآمد ودونالد هم عصرها سر موقع پیدا میشد وباهم بمنزل برمیگشتند

هیچ نمیدانم بین‌آن کودك شش ساله وزندگانی کوهستانی من که درمیان‌باد وطوفان میگذشت چه رابطه‌ای موجود بود . خیلی غریبست ـ ولی هر وقت که من بچهرهٔ ویلی نگاه میکردم چنین حس میکردم که این کودك را در ضمن زندگانی پرسعادتی که درایام دوردستی نصیب من شده واکنون‌ازمن سلب شده بود میشناختم . این خیال چنان درمن قوت گرفته بود که عالباً درمیان قیل و قال مدرسه خاموش می‌نشستم وفکرم متوجه بعوالم دیگری‌میشد ـ بتدریج ولی با کمال وضوح ملتفت‌شدم که دردنیا کاملا بی‌کسم، زیرا پدر ومادرم درکلیسیای دوردستی خفته بودند وفقط‌در خواب یادی ازایشان میکردم

ازآن زمان ببعدازمطالعهٔ مسائل ریاضی اقلیدس‌منصرف شدم وبکتب‌روحانی اشتیاقی پیداکردم ـ قبل ازین واقعه من‌هم مانند اغلب مردم‌آن روزگار ایمان و اعتقاد پابرجائی نداشتم ـ تصور میکردم‌آخرت وحیات بعد ازمرگ‌همه حرف‌مفت‌ـ یاحیلی‌که حدت میکرد اینهمه را رؤیای بیمعنائی میپنداشتم و بهتر آن میدانستم که فراموشش کرده و اعتنائی بدان نکنم ـ آری ـ چنانکه گفتم تا آن موقع اشتغال مخصوص من بریاضیات بود ولی‌پس ازآشناشدن‌با ویلیام شوق وافری بحکمت و الهیات درمن‌پدیدآمد وخیلی‌لذت میبردم‌ازاینکه عصرها کتب روحانی خودرامطالعه کنم تا قسمت‌آسانی پیداکنم وبفهم ویلیام بخواند ـ

طفل درباب قسمتهائی که بیشتر دوست میداشت خیلی فکر میکرد وسؤالات بسیار ازمن مینمود ـ مثلا میپرسید مرگ چیست ؟آیا مردگان درگورهای تاریك وبمناك خود سردشان میشود ؟ آیا این خداوندست که گلها را بر فراز قبرهای کلیسیا میروياند ؟ بهشت چه جائی است ؟آیا پر ازگلست ؟ آیا مدرسه و معلم در آنجا هم هست ؟ بابیجا دورست یا نزدیك؟آنگاه دستهای کوچك سفیدخودرا بگردن دونالد میانداخت وبا نگاه پر محبتی‌که دیدگان هربیسنده‌ای‌را از اشك لبریز می‌ساخت میپرسید آیا سگها هم بهشت میروند ؟ آیا دونالد هم میتواند بهشت

داخل شود؛ سگ نیز باکمال وقارچشمان خودرا تنگ میکردومتفکر باومینگریست- گوئی هرچیزی راکه ما میگوئیم او هم ملتفت شده است واینك در باب آن فکر میکند .

تابستان بدین ترتیب بگذشت - وزمستان فرتوت - بالاش وگریان ازکوهها فروغلطید وموهای سفیدش را باد پریشان میکرد

یك روز درمدرسه من ازپشت پنجره میدیدم که قطعات برف تك تك ظاهر شده ولرزان بر زمین فرود میآید - بچهامرخص شدند ودولاند هم برای بردن ویلیام بکلبهٔ من آمد - اورا بگاه داشتم - وبا ویلی قریب یك ساعت نزدیك آتش نشسته بودیم وصحبت میکردیم - بالاخره من باکمال مهربانی شال گردنی بگردن ویلی پیچیدم وتکمه های نیم تنه اش را انداختم ووی با دولاند شادمان ودوان دوان بطرف منزل رهسپار گردید - من ایشانرا تماشاکردم تاآنکه ازپیچ سعیدرنگ جاده گذشته واز نظر غائب شدند - آهی کشیدم و برگشتم تا اطاق خود را مرتب کنم و سیگاری نزدیك بخاری بکشم . مدتی متفکر وتنها نشسته بودم وسیگار میکشیدم واز میان آتش هیاکل کوههای شمالی که همه از برف پوشیده شده بود درمقابل من برمیخاست . .

ناگهان هوا تاریك شد وصدای مهیبی مانند غرش دریاهای دوردست بگوش رسید !

ازجای جستم وبیرون نگاه کردم وملتفت شدم که باد زمستانی در میان ابرها میغرد - یکمرتبه بیاد ویلیام افتادم ! قلبم سرد و چشمانم خیره گردید ، میدانم که دراین طوفان چه بر سرش آمده است - ولی خود را تسلی دادم وگفتم (البته مدتی است که بخانه رسیده واکنون نزد مادر خودآسوده نشسته است) ولی درهمان لحظه غرش باد مهیب تر وهوا تاریکترشد - برف شدید درمیان مه غلیظی شروع بباریدن کرد - من بطرف در مقابل رفتم ولای آنرا بازکردم باد شدت در را با صدای سهمگینی بدیوار زد و اطاق را مملوکرد - بیرون نگاه کردم - همه جا را تاریك یافتم - مه بسیار غلیظی زمین وزمان رافراگرفته بود وگردباد با ناله های جانگزای خود برفها را باطراف میپراند و بلندتر ازهمهٔ اینها گوئی فریاد انسانی بگوشم رسید دررا بستم وباقلب گرفته بکناربخاری برگشتم - اطاق تاریکتر از سابق شد روشنائی آتش برروی دیوارها میرقصید صریاب ساعت مانند طپش قلب من غم انگیز بود

ناگهان درمیان آشوب وولوله طوفان خش وخشی اززدرخانه بلند شد! قلبم ازحرکت ایستاد - روزهٔ خوفناکی مانند نالهٔ ناقوس مرگ بگوشم رسید - در را بازکردم وبه بیرون بگریستم - چیزی ندیدم ولی حس کردم که جسمی درپیش پای من حرکت میکند - بپائین نگاه کردم دیدم دونالداست که تنها برگشته و برف سراپای او را سفیدکرده است !

(بخواب دونالد ! راحت باش ! آقا باو نگاه کنید - قسم میخورم که کلمات مرا میفهمد ومتأثرشده است ، ولی نمیتواند حرفی بزند ! ها ، می بینید که پورهٔ سیاه

و سردخودرا دردست من گذاشته‌است وزوزه‌میکشد ! میداند خدا شاهداست میداند ! میخواهد حرف بزند ولی نمیتواند ! آنشب را بخاطر آورده است !)

خلاصه ــ وحشت نزدیك بود مــرا خفه کند ــ خیره خیره ــ بی‌آنکه بتوانم کلمه‌ای اداکنم بسگك نگاه میکردم ــ اوهم بمن نگاهی کرد و باز زوزه‌ای کشید و بطرف درجست ــ سپس دامان لباس مرا باپنجه خود لمس کرد عاقبت دامان مرا بدندان گرفت و بطرف درکشید ــ من از ترس و اضطراب مبهوت شده بــودم و اختیاری‌ازخود نداشتم ــ اورا رهاکردم تاهرچه میخواهدبکند . دو نالدبیرون‌رفت‌و مرا نیز بدنبال خود بیرون کشید وچون‌دیدکه من‌میآیم دامان‌مرا رهاکرد و پیشاپیش من‌روان‌شد ــ منهم سربرهنه ومضطرب درحالیکه باد برفها رابصورت من‌میپرانید و بدن‌مرا ازاینطرف بآنطرف فشار میداد او را تعاقب میکردم ــ

آنچه بعدواقع شد بنظر من مانند خواب پریشانی بیش نیست ــ دنیائی پر از برف . آسمانی پراز باد . . مه غلیظی کــه از ماوراءآن یکمشت ستاره با رنگهای گرفته و تیرهٔ خود نمودار بود . . دو نالد در جلو و من درعقب ... بطرف چیزیکه مرا مضطرب ساخته‌بود رهسپار بودیم . . برف‌میبارید ... و بادمیغرید ..

بعد چنین بخاطر دارم‌که دو نالد باپورهٔ خود در مکانی برفهارا عقب میکرد و من کورکورانه درتاریکی بتحسس مشغول بودم . بعد چنین بیاد دارم‌که افتان و خیزان درحالیکه با انگشتهای سرما رده و بیحس خود بــار سردی را بقلب خویش میفشردم بانهایت عجله از میان طوفان میگذشتم ــ بالاخره روشنائی ضعیفی از دور مشاهده‌کردم و بطرف‌آن روان‌شدم ، و عاقبت‌یادمست‌که دری را بازکردم ، هوای گرم و نور فراوانی بصورت من خورد ــ خیره شدم و بــرمیں افتادم و صداهای بیشمار بگوشم رسیدکه همه‌کم‌کم درمیان دنیائی پرازبرف محو شد

وقتیکه بیدار شدم دیدم‌که در خانهٔ خودوبربستر خود قرار گرفته‌ام از جا جستم و باطراف نظر انداختم ــ زن یکی از همسایگان‌که دو طفلش‌در مدرسه نزد من درس میخوابند پیش‌آمد ــ با صدای ضعیف و لرزانی واقعه را از او پرسیدم و زودی از حقیقت امــر مطلع شدم شب قبل در حالی‌که پسر بیچاره را در آغوش داشتم بکلبهٔ دروگری داخل شده همانجا ضعف‌کرده بودم و سگی دامان مرا بدندان‌گرفته بود خلاصه از جا برخاستم وآهسته لباس پوشیدم و بطرف‌کلبهٔ مادر ویلی‌روان شدم

ویلی درکف سعیدی خفته ــ چشمان‌آبی او بسته و انگشتهای کوچکش‌درهم افتاده بود ــ لبهای او کمی باز بود ، گوئی نفس میکشید ــ موهای طلائیش مرتب مانده و برچهرهٔ اوتبسم ضعیفی نقش بسته بود ــ دو نالدرا دیدم‌که پهلوی اوخوابیده است وچون پیش‌رفتم نالید ولی‌از جای‌خود حرکت نکرد

ویلی مرده است بلی ــ این است اندوه جاودانــی من مدرسه ، طوفان ، همه مانند خواب پریشانی بنظرمی‌آید ــ اردیبا وزندگانی‌خسته شده‌ام

باکمال اصرار دو نالد را از پدر ومادر ویلی خواهش‌کردم و انشان او را بمن دادند ــ اکنون‌سالهای متمادی است‌که‌من و دو نالددراین‌کلبه زندگی کرده‌ایم

وابداً لازم نیست که زبان یکدیگر را درک کنیم ، زیرا هر یك اندوه دیگری را میداند ؛ هرموقع که شبهای دراز وسرد فرا میرسد ــ وبرف میبارد و بادهای زمستان آه میکشند ــ افکارمن همیشه متوجه ویلیام کوچك وآن زندگانی شیرینی است که پس از وفات او از من سلب شد

بلی شبها من اینجا پای بخاری می نشیم وکتاب مقدس را مطالعه میکنم و دو بالد پهلوی من دراز میکشد ــ وگاهگاهی کــه سر ازکتاب برمیدارم و بچشمان محزون او نظر میکنم ، چشمان وی را چندان مملو از تأثرو عاطفه مسینم که گوئی او نیز آگاه است که ویلی اکنون آسوده و راحت ، دوراز دسترس برف وطوفان ، در مسکنی ام وآرام زندگی میکند .

الینورا

ادگار الن پوشاعر و نویسندهٔ امریکائی

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

اجداد من بتندی مزاج و شدت عشق مشهور بودند ، مردم مرا پیر دیوانه خوانده‌اند ولی مگر دیوانگی عالیترین درجهٔ هوشیاری نیست ؟ مگر اغلب ازآثار باشکوه وتمام تراوشهای دقیق بشر بمناسبت مرض عقلانی بوجود نمیآید ؟ مگر نه اینست که سرچشمهٔ این تراوشها همان خلسه هائی است که سایر عوارض هوشمندی را متوقف میسازد تا خود بتواند بتنهائی جلوه‌گری کند ؟ آنانکه در روشنائی روز خواب می‌بینند سی چیزها رامشاهده میکنند که آنانکه شب‌خواب می‌بینند ازدرك آن عاجزند ـ خواب بینندگان روز در ضمن رؤیاهای بیمه مبهم خود تصویر اندك را گاه بگاه بچشم می‌بینند وچون بیدار میشوند و ملاحظه میکنند که سرحدراز عظیم حیات رسیده‌اند سراپایشان ازشوق بلرزه میافتد اینان پاره‌های نامنظمی ازمفهم بیکو مرا میگیرند ـ ولی قسمتهای درشت تری نیز از مفهم رشت میآموزند وکشتی ایشان باوجودیکه بی سکان و بی‌قطب بساحت بدریائی که پرتو وصف ناپذیری بر امواج آن تابندگی میکند راه مییابد

خوب پس چنین فرض میکنیم که من دیوانه‌ام ، من ادعا ندارم که وجود عقلانی من دو جنبهٔ متمایز دارد یکی حالت سلامت فکرست که درآن هیچ شکی نمیتوان داشت وشامل خاطراتیست که از نخستین مرحلهٔ عمر من درپیاد من باقی مانده است دیگری یك حالت پرسایه وشبهه است که مربوط بدورهٔ کنونیست ومحتوی خاطرات دومین دورهٔ عظیم از عمر من میباشد پس هرچه راجع بمرحلهٔ نخستین برای تو نقل میکنم باور کن ومسلم بدان ولی آنچه راجع بدورهٔ اخیر میگویم فقط تاآن‌حدقبول کن که در نظرت معقول آید ، یاآنکه بکلی دردرستی آن شك کن و اگر هم نمیتوانی سراپای آنراعاری ازحقیقت بشماری مانند ادیپوس یونانی درحل کردن آن معما بکوش

دوشیزه‌ای که من در ایام جوانی دوست میداشتم و این خاطرات را اکنون از آن‌زمان باکمال آرامی واطمینان برکاغذ مینویسم تنها دختر یگانهٔ حالهٔ من بود مادرمن مدتها پیش ازآن‌وفات کرده بود دخترحالهٔ من الینورا نام داشت من‌واو همواره بایکدیگر درتحت اشعهٔ خورشید استوائی در درهٔ گیاهان هزار رنگ روزگار سر برده بودیم هیچکس حزدا بایان دراین دره قدم نگذاشته بود زیرا این دره

دور دست را ازچهار جانب یکرشته از کوههای عظیم احاطه کرده‌و از نظر مخفی داشته بودند . ارتفاع این‌کوهها بقدری بودکه‌آفتاب بچندین نقطهٔ دره هرگز نمود نمیکرد.درآن حول و حوش هیچ جاده‌ای بپای بشر کوبیده نشده بود و برای راه یافتن بمسکن پرسعادت‌مالازم بودکه مسافر بزور وجبرشاخ و برگ هزاران درخت جنگلی‌را بکناری زند ومیلیونها گل خوشبو را لگدمال کرده بکشد ازاین روی ما ، یعنی‌من و دخترخاله‌ام و مادرش بتنهائی زندگی میکردیم ــ و ازدنیای ماوراءآن دره هیچ اطلاعی نداشتیم

ازپشت کوهها رودخانهٔ باریك وعمیقی سرچشمه گرفته ازقسمت بالائی کشور ما سربدر میآورد ــ آبهای‌آن ازهمه‌چیز درخشانتر بود بجزازچشمهای‌الینورا این رودخانه آهسته پیش میرفت و دزد وار پیچ و خمهای فراوان میخورد و بالاخره از مجرای یك بوغار تاریك‌که در جانب فرودین کشور ما درمیان‌کوههای تیره دهان گشوده بود خارج میشد ماآنرا رودخانهٔ خاموشی نام‌نهاده بودیم زیرا درجریان او نعودی بودکه همه چیــز را ساکت وآرام میکرد ــ هیچ‌زمزمه‌ای از امواج آن برنمیخاست وجریان آن‌چنان عاری از شورش بودکه سنگ ریزه‌های مروارید‌گون که‌در اعماق‌سینهٔ وی‌جاداشت‌ومن و الینورارتماشای‌آن خط میبردیم بهیچوجه‌جنبشی نمیکرد بلکه هریك بیحرکت و خشنود در محل دیرین خودمتوقف بوده و جاودانه میدرخشید فرش نرمی از علف سبزرنگ و هموار و پرپشت دیواره‌های رودخانه و دیگر نهرها را از سطح زمین تا آنجاکه سنگ ریزه‌های مروارید‌گون‌درقعرآبها میدرخشید پوشیده بود و نیز تمام زمین دره را از سطح رودخانه تادامنهٔ کوههائی که بردره محیط بود مستورمیساخت ، و رایحه‌ای شبیه بعطروانیل‌ازآن برمیخاست درهرگوشه وکنار گلهای فراوان مانند لالهٔ‌زرد وداودی سفیدو بنفشهٔ ارغوانی‌فرش علف را ستاره نشان‌کرده بود چنانکه زیبائی این منظره ناصدای بلند بقلب ما از عشق و عظمت خداوند سخن میگفت

اینجا وآنجا برفراز این سرهها دسته دسته درختانی بااشکال وهم‌آمیز از زمین بیرون جسته بودند ساقه‌های‌لطیف وبلند آنان راست بایستاده بود بلکه‌همه باوقار و زیبائی بی‌اندازه بحالت نوری‌که در وسط روز بمرکزدره میتابیدمتمایل بود این درختان از پوستی مرکب از دو ورقــهٔ متناوب‌که یکی‌آبنوسی و دیگری نقره‌ای بود مزین بودند این پوست از همه چیزهای جهان بجرگونه‌های الینورا نرمتر و شفاف‌تر بود برگهای عظیم برنگ سبز درختان ازقلهٔ‌آن درختان بخطوط طویل ومواج فرو افتاده و بــا نسیم ها بازی میکرد و راستی اگر این برگها نبود بیننده ازمشاهدهٔ‌آن درختان باشتباه‌میافتاد وگمان میکردکه‌آنها مارهای عظیم‌الجثهٔ سریانی هستندکه درمقابل معبودخود خورشید اربی پرستش و نیایش خم‌شده‌اند

من والینورا پانزده سال تمام پهلوی یکدیگر در این دره گردش میکردیم و بی‌خبر بودیم آنگاه عشق بقلوب‌ماداخل‌شد یکروزعروب نزدیك‌پانزدهمین‌سال عمروی و بیستمین سال عمر من بودکه ماخود را درزیر درختان مارآسا درآغوش یکدیگر یافتیم و بتصویر خودکه درآبهای رودخانــهٔ خاموشی نقش بسته بود بنظر

می‌کردیم . . . بقیهٔ آن روز خوشگوار را سخنی بر زبان نیاوردیم و حتی فردای آن روزهم گفتار مالرزنده والدك بود ــ آری مابالاخره خداوند عشق‌را ازمیان امواج خاموشی برانگیخته بودیم واینك‌حس میکردیم‌که وی در دوران‌ما ارواح آتشناك نیاکان مارا بشعله‌وری واداشته است ــ شهواتی‌که قرنهای فراوان سلسلهٔ نوادمارا متمایز کرده بود باتوهمانی‌که سوت بهمان اندازه از خواص طبایع اجداد ما بود برما ازدحام‌کرد وشادمانی بی‌منتهائی بردرهٔ گیاهان هزاررنگ دمیده شد .

آنگاه همه‌چیز تبدیل‌هیئت یافت ــ گلهای عجیب ودرخشنده‌که بشکل‌ستارگان بودند برشاخهای درختانی‌که تاآن روزگلی ازآن نروئیده بود باگهان بشکفتند رنگهای فرش علف نیکوتر شد ــ گلهای داودی سفیدرنگ‌یك‌بیك پژمرده‌شدندولی بجای آنان گلهای یاقوتی ده برده سر برآوردند وجلوه‌گری‌آغازنهادند. هرجاقدم میگذاشتیم جنب وجوش زندگانی بتهنیت مابرمیخاست . پادشاه پرندگان پیشاپیش تمام مرغان خوش‌آواز پر و پال ارغوانی خودرا برای نمایش درمقابل چشمان ما بگسترد ــ ماهیهای زرین وسیمین دررودخانه بشش‌جانب بشتابندگی‌پرداختند واز سینهٔ رودخانه برمابرم زمزمه‌ای برخاست که متدرجاً بلندآوازتر شد وبــالاخره بآهنگ روح‌نوازی تبدیل یافت‌که ازسمات برنط یونانی هم‌دلکش‌تر و شیرین بر بود اما ازآوازگلوی الینورا ملکوتی تربود ونیزسی‌بر بیامدکه‌ابر بهناوری‌که مدتهای مدید ما آنرا درکنار ستارهٔ غروب دیده‌بودیم و برنگهای‌ارغوانی وزرین ملون بود از جایگاه خود شناوری کرد وپیش‌آمد تابر فراز ما رسید ــ ولی‌آنجا مصلح وصفا توقف‌نمود وهرروز فروتر می‌آمد تابالاخره برقلهٔ کوههاقرارگرفت‌و تمام روایای‌کوهسار راهرجاکه تاریکی فراگرفته بود منورنمود ــ ومارا گوئی‌در رندانی ازشکوه وعظمت محسوس ساخت

زیبائی الینورا مانند فرشتگان بود ولــی وی‌فرشته بود بلکه دوشیزه‌ای بود ساده و بیگناه‌که شب وروز خودرا همواره در میان‌گلهاگذرانیده بود ــ عشق بیرومندی‌که قلب وی‌را بهیجان‌آورده بود مشوب بهیچ‌شائبهٔ ناپاکی‌نبود ــ الینورا عشق خود را نمیپوشانید ــ بلکه برافکن توانای قلب پراحساسات خود را برمن متوجه‌کرده بود ومرا دربر اشعهٔ آن‌آرمایش میکرد ــ من و اودست بدست داده دردره‌گیاهان هراررنگ‌گردش میکردیم و دربــاب تعبیرات عظیمی‌که اخیراً درآن دره‌روی داده بودسخن میراندیم

چندی بدین منوال شادمان بودیم تاروزی دیدم‌که اشك‌در چشمان الینورا حلقه زده‌است ــ الینورا‌متفکر آخرین تعبیری‌که برای‌هربشری فرامیرسدافتاده‌بود از آن روز ببعد الینورا این موضوع عم انگیز راازر خاطر دور نمیداشت و هرگاه لب‌سخن میگشود ذکری ازآن میان میآورد ــ همچنانکه درسراسرترانه‌های شاعر شیراز یك‌سلسله تصویرات تکرار خودنمائی میکند ولی‌هربار بحلیه‌کلمات نوینی آراسته‌شده ودیگرگونه اثرمیبخشد ــ خلاصه الینورا‌ملتفت شده‌بودکه مرگ‌انگشت خودرا برسینهٔ وی‌نهاده است و اودر خیال‌کامل شده است فقط برای‌آنکه نمیرد اماترسان بود ودلیل‌آنرا نمی‌نمیگفت

بالاخره روزی هنگام غروب آفتاب درکنارساحل رودخانهٔ خاموشی این راز رابامن در میان نهاد ــ آری اندوه او از اینجهت بودکه میترسید من پس از آنکه ویرا دردرهٔ گیاهان‌هزار رنگ‌مدفون کردم ازآن‌جایگاه پرسعادت‌رخت بربندم وآن عشق شدیدی راکه اینك متلعق بسوی میباشد بدوشیزه‌ای از دنیای روزمرهٔ خارج انتقال دهم ــ امامن بیدرنگ خودرا بپای الینورا افکندم و درمقابل او و آسمان سوگند یادکردم که تاربده‌ام خودرا بقید ازدواج بهیچ دختری‌ازآدمیزادگان پابست نکنم و بهیچ طریقی بخاطرهٔ عزیز الینورا وآن محبت‌آتشینی‌که وی برمن معطوف نموده و درپرتوآن مرا مبارك داشته بود خیانت نورزم سپس بدادردادم ومرمارروای مقتدرکیهان را بشهادت طلبیدم تااین پیمان مقدس مرا شاهد باشد و گفتم اگرهرزمان عهد شکنی‌کنم خداوند و روح الینورا مرامجازات‌کنند ــ آنگاه بخارابی چنان سهمگین برزبان‌آوردم‌که هنوزاز یادآوری‌آن‌موی بربدن‌من‌راست میایستد وقلم من ازثبت‌دکرآن‌برین صفحه امتناع میورزد

بشنیدن سخنان من‌چشمان درخشان‌الینورا درخشانتر شد وآهی‌کشید چنانکه گوئی‌بارسنگینی مرگ‌آسا ازسینه‌وی برداشته شده است ــ خلاصه الینورا بلرزید وسخت بگریست ولی پیمان مرا قبول‌کرد و نگاهداری‌آنرا بر عهدهٔ من اسوار نمود (زیرا هنوزکودکی بیش نبود) وآگاهی از سوگندمن بسترمرگ را بروی گواراتر کرد ــ چندروزی پس از این واقعه الینورا درحالیکه بآرامی جان‌سپرد بمن گفت

« بخاطرآنچه برای‌آرامش روح من بانجام رسانیدی ــ من درآن هنگام که بجهان دیگر رفته باشم روح خود را بمحافظت تو خواهم گماشت و اگر اجازه یابم در ساعات شب زنده‌داری بپیش چشم تو بجسم طاهر خواهم شد چنانکه مرا بتوانی دید امااگر این اجازه فراتر ازقدرت ارواح بهشتی باشد بهرحال‌تراعالباً باشارات‌وعلامات چند برحضور خود واقف خواهم‌کرد، از میان‌سیمهای شبانگاهی برتوآه خواهم کشید و از محمرهای فرشتگان عطر برگرفته هوائی را که تو تنفس میکنی عطر آگین خواهم ساخت » افسوس ! هنوز این سخنان برلبان الینورا بودکه وی‌روح بی‌آلایش خود را تسلیم‌کرد و بخستین‌دورهٔ زندگانی‌من نیز اختتام پذیرفت

با اینجارا بدرستی نقل کرده‌ام ولی‌چون ازاین‌خط بخیر درشاهراه زمان گذرمیکنم ــ یعنی پس‌ازمرگ محبوبه‌ام وارد درمرحلهٔ دوم اروجود خود میشوم و حس‌می‌کنم که‌سایهٔ بیم بگی‌معرمرا احاطه میکند اینك برصحت کلماتیکه برکاغذمیبویسم اطمینان ندارم ولی بهرحال‌بگذارید بقیهٔ داستان‌را بازگویم

چندین سال متوالی برمن بصعوبت بگذشت و من هنوزدر درهٔ گیاهان هزار رنگ‌متوقف‌بودم ــ امابك تغییر ثانوی برهمه چیز برول‌کرده‌بود گلهای‌ستاره‌گون درساقه‌های درختان فرو رفتند ودیگرخودنمائی نکردند رنگهای‌آن فرش زمردین محو شد ــ گلهای یاقوتی یکان یکان پژمردند و بجای آنان بنفشه های تیره رنگ

مشکل چشمان خیره نگر ازخاك سربدرآوردند . اینان دائماً بتشیع دردناکی گرفتار بودند وهمواره درزیر بارشبنم قد خمیده داشتند . جنب وجوش زندگانی از پیش‌ما بگریخت و پادشاه پرندگان دیگر پروبال ارغوانی‌خودرا پیش چشم مانمایش نمیداد بلکه غمگین شدو از دره بدر رفته و بکوهسار پناه برد وگوشه نشین گردید وکلیه پرندگان خوشحال و درخشنده‌ای که همراه وی بودند ویرا پیروی کردند و از ما دوری گزیدند نیز ماهیان زرین وسیمین شناوری کردند و از بوغازی که در انتهای فرودین کشور ما واقع بود بیرون شدند و دیگرهیچگاه رودخانهٔ زیبای مارا با رنگهای خود نیاراستند.همچنین آن آهنگ خواب آلود وآرامش بخش که از بسربط یونانی‌هم نرمتر و روح‌نواز تر بود واز همهٔ صداهای روزگار بجز ازآوازگلوی الینورا شیرین تر بود متدرجاً خفیف تر وآهسته‌تر گردید تاآنکه بالاخره رودخانه بخاموشی رعب انگیز اول خودبازگشت کرد وآن‌ابرپهناوراز قلهٔ کوهها برخاست و کوهسار باردیگر بظلمت پیشین خوددچارآمد ـ ابرپهناوردورشده بکشورعروب رفت وفروزندگیهای پرشکوه خودرا ازدرهٔ گیاهان هراررنگ بازگرفت

اماالینورا وعده‌های خود را فراموش نکرده بود زیرا من همهمهٔ فرشتگان را می‌شنیدم که محمرهای خودرا بدست گرفته اریك‌حاب آسمان بحاب دیگرمیشتافتند وحوریهائی از آن عطر مقدس همواره گرداگرد درهٔ گیاهان هزار رنگ در جولان بود نیز در ساعت های تنهائی کـه تپش قلب من سکیس بر میشد سیم هائی که پیشانی مرا بانواح خود شستشو می‌نمود پر ازآههای لطیف بود ـ هوای شامگاه غالباً ازرمزمه های روحنواز مملو می‌شد و یك‌بار (آه ـ فقط یك‌بار) ـ که من‌در خوابی مانند خواب‌مرگ فرورفته بودم باگهان بیدار شدم زیرا حس کردم که لبهای روحانی برلبهای من‌فشرده میشود ،

بااینهمه حلاوتی در قلب من احداث شده‌بود که حتی باین وسایل‌هم برطرف نمیشد ـ من‌مشتاق آن بودم‌که بار دیگرقلب‌من باعشق پیشین مملو بشود

بالاخره خاطراتی‌که ازالینورادر اطراف وحوالی درهٔ گیاهان هزار رنگ پراکنده بود روح‌مرا چنان بدردآوردکه من‌آن دره را بحاودانه ترك‌گفتم وبدامان اناطیل ومشعولیات آشفتهٔ جهان‌پناه بردم

. . . . . .

پس‌ازچندی خود را درشهر بیگانه‌ای یافتم‌که دردربار پرهیاهوی‌پادشاه‌آن بخدمت داخل شده‌بودم و سعی میکردم‌آن رؤیا های شیرین‌که سالیان دراز در درهٔ گیاهان هزاررنگ دیده‌بودم ازخاطرهٔ‌من بیك‌باره رانده‌شود ـ نمایشهاومراسم‌آن دربار معظم وچکاچاك بی‌پروای شمشیرهاهنگام جنگ و زیبائی بوالهوسان‌زنان معز مرامشوب ومست‌کرده بود ـ اماهنوز روح من بپیمان خود وفادار بود و علامت حضور الینورا هموردرساعات خاموش‌شب برمن‌آشکار میشد ـ باگهان‌این تجلیات مقطوع‌گردید و دنیا در چشم‌من تیره‌شد ـ افـکار سوزنده وآرمایش های مهیب برمن هجوم‌آورد ومرا در چنگال خود خیره و مبهوت‌کرد ، زیرا ازکشوری بسی

دور دست دوشیزه‌ای بدربار وارد شدکـه قلب بیوفای من در اولین نظر بجمال وی تسلیم گردیـد من بی‌آنکه بتوانم مقاومتی از خود بروز دهم درمقابل‌تخت قدرت وی بزانو درافتادم واز جان ودل بپرستش عشق پرداختم آری سردرپای «ارمنگارد» ملکوتی نهاده بودم‌و باحدتی دیوانه‌وار روح‌خودرا بشکل‌قطرات‌اشك نزدوی بیرون میریختم وحس میکردم که‌آن محبت‌شدیدی‌که سبب بدوشیزهٔ جوان درددهٔ گیاهان هزاررنگ داشتم سبب باین‌جذبهٔ روح بخش هیچست ! «ارمنگارد» فرشته‌ای بود درخشنده ! ومن چنان‌مفتون وی‌شده بودم‌که همه‌چیز دیگر از خاطرم فراموش شده بود ــ ارمنگارد موجودی بود ملکوتی ! و هرزمان‌که من در اعماق چشمان حاطره انگیروی مینگرستم فکرم ازهمه‌جا میگسست وفقط متوجه میشدبآن دوچشم و الیبورا !

القصه باارمنگاردعروسی کردم وازآن‌لعنتی‌که برخود خواسته بودم‌بترسیدم اما نیش‌آن لعنت برتن‌من بخلید ویك‌بار دیگر (آه! فقط یك بار دیگر)درخموشی شب‌آن‌آههای نرم‌که مرا ترك‌گفته بود از پنجـرهٔ اطاق من برد من‌آمد و بآواز شیرین وآشنائی بدیل‌ماهیت یافت و چنین‌گفت

«شادمان باش! زیرا اسك روح‌عشق فرمانروائی میکند و چون‌آن‌کسی را که ارمنگارد است بآغوش گرفته‌ای ازآن پسمانی‌که باالیبورا بسته بودی بدلایلی‌که در بهشت بر بومکشوف خواهد شد معاف گردیده‌ای پس اسك شادمان‌باش ــ زیرا روح‌عشق فرمانروائی میکند!»

عاشق پرفیریا

از منظومه های رابرت بروبینگ انگلیسی

۱۸۱۲ - ۱۸۸۹

دیشب ازشامگاهان باران فروریختن آغازکرد ـ بادخشمگین درهمان ساعات اول بیدار شد و سرشاخه های درختان نارون را بغیظ دریدن گرفت وهمهٔ نیروی زشت خودرا برای برآشفتن دریاچه بکار انداخت ـ من ازین گوشهٔ دارالمجانین گوش میدادم وقلبم نزدیك بود از هجوم اندوه ازهم بشکافد .

آنگاه پرفیریا بنرمی داخل محبس من‌شد وبمحض ورود اوسرما و طوفان از جایگاه من رخت بربستند ـ پرفیریا زانو زد و بخاری افسرده را بشعله‌وری واداشت وسرتاسرکلبه راگرم‌کرد سپس برخاست وروپوش خودرا که آب ازآن میچکید از دوش برداشت و دستکش های خاك‌آلود خودرا بکناری گذاشته کلاه از سرگرفت وگیسوان مرطوبش افشان شد ـ بالاخره پهلوی من برزمین نشست و مرا بنام‌آواز داد ـ و چون صدائی درخواب وی بربیامد ـ بازوی مرا بدورکمر خودش پیچید وشانهٔ صاف وسفید خویش را برهنه‌کرده‌گیسوان طلائی خود را از آن بکنار زد وخم‌شدوگونهٔ مرا برشانهٔ خود تکیه‌داد وگیسوی زرافشان را روی‌همه بگسترد ـ وزمزمه میکردکه‌چقدر مرا دوست می‌دارد

ها! این‌همان دوشیزه‌ای بودکه باوجود همهٔ کوششهای قلب‌خویش ضعیف تر ازآن بودکه خواهشهای شدیدآن‌را ،از چنگ‌غرور برهاند وعلائق‌حقیرتررا بگسلد و خودراجاودانه بمن‌سپارد ! ـ اماعشق‌گاهگاه چیره میشد ـ از اینروی اگرچه ضیافت دیشب درخانهٔ وی‌پرشور ونشاط بود پرفیریا ناگهان بفکر من افتاده بود آری بفکر من ـ که ازعشق وی سخت پریده رنگ شده بودم و همهٔ رنجهای من بهدر رفته بود پس برخاسته بود ودر میان باران وباد اینجاآمده بود تامرا دیدن کند

اما من ـ البته ـ سربرداشته با غرور ـ بامنتهای‌غرور ـ برچشمان‌وی‌نظر دوختم ـ عاقبت‌دانستم‌که پرفیریا مرامیپرستد ـ از بسیاری تعجب قلبم‌متورم شد ـ و مردد ماندم‌که چگونه رفتارکنم دقایق چند درین حیرت بگذشت و قلب من بر تورم خود میافزود دیدم پرفیریا درآن لحظه از آن مست ـ سر تاپا زیبائی و پاکی و نیکوئی است و باز از آن مست ! ، چرا جاودانه چنین نباشد ؟

دریافتم چه بایدم کرد ـ گیسوان بلندش را بگـرفتم و آن ریسمان زرین راسه بار بدور گلوی طریفش پیچیدم و اورا خفه کردم ـ پرفـیریا هیچ اظهار تألم ننمود ـ یقین دارم که هیچ دردی حس نکرد ـ چشمانش مانند عنچه‌ایکه سته‌شود ورسور عسلی رادرحقهٔ خود محفوظ بدارد برهم آمده بود مس‌آهسته پلکهای ویرا بازکردم ـ باردیگر آن چشمان بیلگون و بی‌آلایش بخندیدند ـ سپس گیسوان را ازگردنش بازکردم ـ و بار دیگـر چهرهٔ او زیر بوسهٔ سوزان مس‌گلگون شد و بدرخشید ـ عاقبت تکیه گاهی برای سر او ترتیب دادم ـ چنانکه وی با مس‌کرده بود ، اما این بار سراو بودکه برشانهٔ من خم شده بیارمید وهمو نیز بهمان‌وضع آرمیده است ـ چه‌سر کوچك و زیبائی ! چه‌گونه های متبسم و گلرنگی ! پرفیریا حرسداست از اینکه هرچه منفور وی بود ازحضورش گریخته است وازجانب دیگر مس‌که عاشق‌وی هستم ازآن وی شده‌ام !

پرفیریا بس‌عشق داشت ـ اما نخواب هم میدیدکه تنهاآرزوی عزیزش چه ترتیب برآورده خواهد شد

اینك من‌و او پهلوی یکدیگر نشسته‌ایم و بیك‌آشکار است که پرفیریا ازبخت خود راضی است ، زیراسر باسر شب را بهمین وضع درآغوش من‌آرمیده ـ هیچ از جای نجسیده‌و کلمهٔ شکایتی برزبان نیاورده است !

ای باد مغربی

ازمنظومه‌های شلی شاعر انگلیسی

۱۸۲٤-۱۷۹۲

-۱-

ای باد وحشی مغربی ! ای جان بی‌پروای خزان !
ایکه برگهای مرده ،
توده‌های برگهای زرد و سیاه و رنگ پریده و سرخ،
توده‌های مصیبت‌زده ،
ازحضور نامرئی تو
مانندارواحیکه‌ازجادوگری‌میگریزند ـ رانده میشوند !
ایکه تخمهای بالدار نباتات رابر دوش گرفته
و شتابان بستر سرد و عمیق زمستانیشان حمل‌میکنی
و یکان یکان رامانند جسدی درقبر ـ مدفون میسازی
و همه‌را همانجا نگاه‌میداری تاآن‌زمان‌که خواهرملکوتی تو یعنی بهار
ندا دردهد وزمین خواب‌آلود را بیدارکند
وشکوفه‌های نازنینی‌را بجلوه‌گری وادارد وهوا را عطر آگین سازد
و دشت وکوهسار را با الوان و روائح‌زندگانی مملوکند
گوش بده ـ باتو سخنی دارم !

-۲-

تو هرگاه‌که در ارتفاعات منقلب فلك جاری میشوی
آسمان و اقیانوس را مانند شاخهای درختان میلرزانی
و ازآن شاخهای لرزنده در سر راه‌خویش
پارهٔ ابرهارا که‌مخازن باران و برقند مانند برگهای پوسیده فرومیانداری !
حلقه های طوفان

۱- Percy Bysshe Shelley

ازیك کرانهٔ مبهم افق تاکرانهٔ دوردست دیگر
مانندگیسوان درخشان الاهه ای سرمست
برسطح نیلگون امواج هوائی توگسترده می‌شود
عمرسال بپایان رسیده است ـ سال‌محتضر است (۱)
و بزودی بمقبرهٔ عظیم‌خویش داخل خواهد شد
و تو نوحهٔ مرگ وی هستی !
امشب بازپسین شب این‌سالست
وتو تمام قوای خویش را بکار انداخته‌ای و براین شب پرده‌ای از بخار پوشانیده‌ای
پرده‌ای‌که از حجم متراکمش
باران تیره وآتش وتگرگ فرو خواهد جست !
هان‌گوش فرادار تا چه میگویم !

ـ ۳ ـ

دریای مغرب بآهنگ انهار بلورین خود
درکنار جزیرهٔ آتشفشانی درخلیج « نای » ۲ آرمیده بود و درخواب شکل قصرها و برجهای قدیمی‌را میدید
که‌همه درمیان امواج شفاف نمایانند ،
وسطح آنان ازگلها وجزه‌های لاجوردی پوشیده شده است جزه ها و گلهائی‌که وصف زیبائیشان فراتر ازقوهٔ بیان‌هرشاعریست !
وتو ای‌باد مغربی ! دریای سفید را ازاین خواب شیرین برانگیختی !
ایکه باحترام‌گذشتن تو اقیانوس اطلس
سطح هموار خودرا میشکافد و مغاکها تشکیل میدهد
و دراعماق وی
توبه‌ها و جنگلهای‌گل‌آلودهٔ دریائی
که حامل برگها و سبزه‌های بی‌عصارهٔ اقیانوسند
بمجرد عبور ترا میشناسند واز ترس برخویش میلرزند
گوش فرادار تاچه میگویم، مراآرزوئیست

ـ ٤ ـ

تو نیرومند و قید ناپذیری
ای‌کاش من‌برگ خشکی بودم تاتو میتوانستی‌مرا بهر جانب باخویشتن‌ببری
ویا پارهٔ ابرچالاکی بودم وهمراه جریان توشتابندگی میکردم
یاموجی بودم وپنجهٔ مقتدر تومرا برمیگرفت و جنب و جوش‌میبخشید و یا

---

۱ ـ مقصود البته سال فرنگیست که‌آخر دسامبر یعنی اوایل زمستان خاتمه پیدا میکند
۲ ـ Baiae یك‌شهر عتیق رومیست که ده میل در مغرب ناپل قرار دارد

کاش لااقل مانند آن ایام که طفل بی‌آلایشی بیش نبودم
میتوانستم درسرگردانیهای آسمانی توخود را شریك کنم
و در مسیر توبقصد مسابقه باسرعت فلکی تو بدوم
وکامیابی درچنین مسابقه‌ای را از ممکنات نشمارم !
آه ــ ایکاش . .
امای باد مغربی ــ ای‌جان بی‌پروای خزان
اینها همه رؤیا وآرزوست وحقیقت امر نه چنین‌است
اینك درمقابل تودست بتضرع برمیدارم واردرد درون فریاد میکشم هان !
بیاومرا مانند موجی یابرگی یاپارهٔ ابری برگیروهمراه‌خویش‌شتابندگی‌ده !
من روی خارهای زندگانی افتاده‌ام
و جسم خسته و خون‌آلوداست !
هان ای باد مغربی
روزگاری من‌نیز مانند توآزاد وچالاك و سرکش بودم
اما افسوس‌که امروربارگران ایام
مرا درقیدگرفتار کرده و پرپشت من‌خم‌آورده است

ــ ۵ ــ

مرا بربط خود قرار بده ــ همچنانکه جنگل بربط بید ــ براین منگرکه
برگهای من‌مانند برگهای وی درحال پژمردن وفرو ریختنست
وزش نیرومند تو
ارمن وجنگل هردو
برانه‌های دلفریب برخواهد انگیخت
ترانه‌هائی که علت‌عمردگی‌دلفریبست
هان ای‌روح وحشی ــ روح من‌باش !
ای بی‌پروا ــ جان من شو !
افکار مردهٔ مرا مانند برگهای پژمرده
بردار و باقطار دوردست جهان بران
و زندگانی نوینی بمن ببخش !
کلمات مرا مانند خاکستر وآتش‌کوره‌های فروزنده ــ
برگیر و درمیان اسماء بشر بپراکن !
واز میان دولب من درگوش خفتگان زمین
ندای بیداری را پیمرآسا طنین اندارکن !
هان ای باد ! آدمیزادگان راآگاهی ده
که‌اگرچه زمستان زندگانی فرا رسد
نومید شدن شایسته نیست
زیرا سختی زمستان دلیل نزدیکی بهارست !

رؤیای شاعر

از منظومه‌های اسکاروایلد انگلیسی

۱۸۵۶-۱۹۰۰

اصل ارمادام هلناموژسکای لهستانی است

هان ! من نیز نوبت خود خوابها دیده‌ام ، ازآرزوهای آنشین درایام‌جوانی بی‌بهره نبوده‌ام و با رؤیاهای بیشمارآن عهدآشنائی‌ها دارم رؤیاهائی که هنوز هم روح مرا ترک نکرده‌اند و گاه‌وبیگاه بدیدار من‌بازمیآیند

چنین بیاددارم که روزی درمحوطهٔ بوستانی برچمن‌آرمیده بودم ، بهار تازه ازچنگال زمستان رهائی جسته و بجهان‌آرائی پرداخته بود ، آسمان رنگ زبرجد اصیل بخودگرفته ، هوا صاف و معتدل ، وسبزه‌ای که من برآن خفته بودم مانند مخمل نرم‌بود پوست‌سبزو لطیف بهالها و غنچه‌های‌رمردین برگلبرگ‌گواهی میدادکه عالم نبات نیز شوری دارد و از جنب وجوش حیات برکنار نیست ، گلهای بنفشه‌ازپس‌پناه حویش باحجب بخارج نگاهی میکردند و پروانه های‌زرین پوش در میان‌گلبرگهای معطرآرامگاهی برای خود برتیب داده بودند پرنده‌ای در بالای سرمن بشتاب از میان شاخه‌های بهالی بگذشت و دامنی ازشکوفه مانند برف‌برسر و روی‌من فرودآمد ، خلاصه آنکه گوئی‌سرتاسر جهان‌نو بازه‌ازجواب سرنرداشته وبساط طرب و شادی‌آراسته است

ولی من

روح من افسرده بود ، گوئی بار سنگینی از سرب‌آنرا می‌فشارد ، ازحرمی طبیعت لذتی نمیبردم ، زیرا اسیرآرزوهای دورودراز بودم ، و مشتاق عظمت و شهرت مرا گل سرخ‌بچکار میآمد و زعفران زرین برگ درنظرم‌چه‌جلوه‌ای‌داشت ؟ نعناع مرغان حوش پروبال بگوش من خارج‌آهنگ بود صف‌آرائی و خودنمائی گلهای رنگارنگ مرا فقط متوجه بناپایداری طراوت و کوتاهی عمرآنان میکرد سراپای‌آن منظره را در چشم‌من فریبنده و بی‌حقیقت و حقیر جلوه میداد

باری ، من مانندآن‌مار افسانه‌ای‌که لاینقطع خودرامیگزد و بدرد میآورد تمنای آرزوهای حویشتن‌گرفتار بودم ،وروح‌خودرا معذب میداشتم

***

ساعت‌های متوالی بپایان رسید بی‌آنکه من ملتفت گذشتن وقت باشم ، تا آنکه خورشید مانند کشتی عظیمی که بادبان آن ارغوانی رنگ باشد دردریای پهناور مغرب فرورفت، ناگهان ازمیان آن کانون آتشین هیکل زنی نمودار شد که ازدرخشنده ترین رؤیاهای بشرخاکی درزیبائی گوی سبقت میربود لباسی سپید تر از شعلهٔ کوره های فلزی برتن وتاجی ازبرگ غار برسرداشت ، و بسرعت شهاب ثاقب ازکانون غروب درگذشت وبکنارمن آمد .

***

آنگاه من در مقابل او برانو در افتادم وفریاد زدم ، « ای مطلوب عمرمن! ای آنکه سالها چشم براه قدوم تو بوده‌ام ! ای بخشندهٔ نام جاودانی ! ای جهانگیر عظیم ! مگذارکه . من گمنام بمیرم تاج جلال و عظمت را لااقل یکبار بر پیشانی من قرار ده . رخصت فرمای باکوس بلندآواز شهرت و افتخار نام مرا گوشزد عالمیان کند ، فقط یکبار وبس ، بیش از این خواهشی وآرزوئی ندارم »

***

فرشته باصدای نرم و محزونی جواب داد «ای کودک تو از سعادت حقیقی بیخبری ، نمیدانی بهترین زندگانی کدامست تو برای آزادگی و عشقبازی آفریده شدی ، نه برای آنکه جوانی خود را با زهرکشندهٔ شهرت طلبی سیاه کنی ، ازمن بشنو و درهمین بوستان درنگ کن ، ببین که چمنهای دلپذیر آن باچه شوقی ترادعوت بشادمانی میکنند ، آن مرغ وحشی که اعماق این جنگل خاموش را با ترانه‌های آزاد خود ازخواب بیخبری بیدارکرده ، موجودات کوچك و بزرگ را برقص میآورد همبازی تو خواهد بود و هر غنچه ای که شکفته بی‌آنکه تو زحمتی بخود راه دهی گلبرگهای خویش را درپیچ و خم زلفینت خواهد پیچید واین تاج گل برای تو هزار بار لایق‌تر و خوشایندتر از تاج سنگین عظمت است

***

ولی من بگفتار حکیمانهٔ او توجهی نکردم و فریاد زدم

«این گلها تمام فنا پذیرند و بکار من نمیآیند ، عمر کوتاه ایشان سحرگاهان آغاز میکند وباغروب خورشید بپایان میرسد چشم آفتاب نیمروز گل سرخ را پژمرده میکند ، وباران رنگ زرین گل زعفرانی را ازو بخبر میرباید، ولی تاج شهرت تو جاودانی است ، مرگ و فنا بدان دسترسی ندارند ، دندان منجمد زمستان در آن کارگر نیست ، وگذشتن زمان ازآسیب رساندن بآن عاجزست» ، فرشته درخواب خاموش ماند ــ وچهره‌اش ازاشك ترحم وشفقت ترشد

***

آنگاه چنین بیاد دارم که از دو چشم من که درآن مشعل شهرت طلبی با شدید ترین و سوزنده‌ترین شعلهٔ خودفرو زندگی میکرد دوشعاع نیرومند ازنور متمرکزی بخارج جستن نمود تاج و برگی که روی سرفرشته قرار داشت براثر حرارتش

به پیچ و تاب درآمد و خشک شد و یک برگ زرد از آن بر پیشانی من افتاد . ناگهان ارجای برجستم و خود را مشهور عالمیان یافتم و از دور همهمهٔ ملتهای بیشمار بگوشم رسید که صدا بتحسین آثارم بلند کرده بودند !

***

یک لحظهٔ آتشین از زندگانی باعظمت نصیب من شد ! ولی بعد .

تحسین ملتهای بیشمار چقدر پوچ و بیمعز بود ! و بانگ بلند آواز شهرت عجب ناهنجار و جارح آهنگ بود ! در آن برگ گل خارهای برنده‌ای پنهان بود که بیش بیرحمش در پیشانی من میخلید و مرا سخت می‌آزرد چنانکه گوئی شعلهٔ سرخ مغز سرمرا طعمهٔ خود قرار داده است و میسوزاند ، دیگر چشم نداشتم که از باغ و طراوت آن خطی نرم و شدت درد نزدیک بود مرا دیوانه کند

***

چنگ بپیشانی خونین خود انداختم تا خارها را بدور افکنم ، ولی نتوانستم و باوجود کوشش دیوانه‌وار عاجز ماندم ، عاقبت فریاد دردناکی برکشیدم ، از خواب بیدار شدم دیدم اطاق تاریکست و سحرگاه با چشمان خاکستری رنگ خویش از بیرون پنجره بمن نگراست

بارها تصور کرده‌ام که آنچه که برمن گذشت رؤیائی بیش نبود ، ولی اگر چنین است این درد آتشین چیست که هنوز قلب مرا معذب میدارد و از چه‌رو زخم سرخ رنگ خارها هنوز بر پیشانی من سوزش میکند ؟ ،

گرفتار دزدان شد

از منظومه های سرهنری لیونولت انگلیسی

مرد گفت · من مهمان شما هستم ـ ووقتی رفیق شما بودم
اما شما اموال مرا غارت کردید وهمراهان مرا بقتل رساندید
اینك غنایم منحوس خود را تصاحب کنید وکشتگان را بخاك بسپارید.
دیگر از من چه میخواهید ؟
گفتند خون برادران مارا ریخته‌ای ـ خون ترا خواهیم ریخت
مرد تبسم کرد وگفت اگر یك جان در ازای پنج جان کافی باشد من حاضرم
اما این تسویه حساب را بصبح فردا محول کنید

زیرا من آفتاب را دوست میدارم
وقبل از مرگ میخواهم یکبار دیگر آنرا ببینم
گفتند بسیار خوب ـ بمحض طلوع آفتاب خون ترا خواهیم ریخت
مرد مشغول بی‌فشنگ خود را بدرهٔ پائین پرتاب کرد
وتنها ازکوه بالا رفته وبجانب مشرقی جنگل رسید
آنجا روی پاره سنگی نشست وزانوهای خود را درآغوش گرفت
درسرتاسرشب متفکر بود
ورؤیای ویرا امید آشفته نمیکرد

رودخانهٔ یاسین درمحرای عمیق خود عبوس پیش میرفت
وغرش نکواختی از امواج آن برمیخاست
اما مرد آن صدا را نمیشنید
پرتوستارگان برکوههای لاسپور (؟) وبرفهای دوردست افغانستان افتاده و
آنانرا روشن کرده بود
ولی مرد پرتو ستارگان را نمیدید
میدیدکه آفتاب بهاری هنگام طلوع برکتابهای او میتابد
وشاخهٔ معطر بیچك از پنجرهٔ اطاق وی سربدرون کرده است
وصدای پدر خود را میشنید که از حیاط

ویرا نزد خود میخواند تا باهم سوار اسبان شده بگردش بروند .
عمارت کوچك کلیسارا میدید که ازپشت درختان باغ نمایان است وسنگ قبرها
را مشاهده میکرد که اموات محبوب و محترم را به پناه خود گرفته بود.
داخل کلیسا تاریك بود وطارمی های برنجی برنگ سیاه و سرخ در آن کار
گذاشته شده بود

میدان تاری مدرسه را میدید که ازعلف نرم پوشیده شده و بنور آفتاب روشن است
جوانی که درمسابقهٔ دویدن شرکت میکند پهلوی اوست
مردم در اطراف میدان تماشا ایستاده اند و ازشوق فریادمیکشند و نام وی
را بلند تر ازهمهٔ نامهای دیگر برزبان میرانند

حال مسابقه بپایان رسیده است و جشن فتح برپاست
چهره های هوشمند و شادمان باطراف میز های ضیافت میدرخشد
و معلمین موقر برصدر مجلس قرارگرفته اند

کشتی آب را میشکافد
ماشین بیرومد آن میطپد وکشتی ازآن طپش برسرعت سیر خود میافزاید
مسافرین ازخانه وخانمان خود صحبت میکنند و مرد میشنود
برقی از فراز دگل کشتی دراهتزازست ومرد محو تماشای آن شده است
سحرگاه فرارسید
مرد بی تشویش بپاخاست و بحیمهٔ ویران خوددرحالت دیگرحمگل مراجعت کرد
نفس سرد وفرح انگیز بامدادی سینهٔ وی داخل شد
و قاتلین وی گرداگرد اومجتمع شدند

روشنائی روی کوههای لاسپور هرلحظه واضحتر میشد
قلل جبال که از برف پوشیده شده و مانند حوض سرخ رنگ بود
ابیك رنگ سفید و حیره کننده ای بخود گرفته
مرد روی بگرداند و بالاخره قرص خورشید را بنظر آورد

که ازپشت کوه مشرقی ظاهر شده ولی هنوز ازقلهٔ آن جدا نشده است
مردگفت های ای زندگانی باشکوه که زمین وخورشیدرا مملوکرده ای
عمرمن اکنون بپایان میرسد
اما ترا نیکو پرستیده ام
جاوداں باش

شمشیر آخته شده و جولان کرد
صداها یکان یکان در امتداد جادهٔ تاریك دورشدند
وکوهسار بار دیگر بخواب فرو رفت

قوش

اثر منظوم هنری لانگ فلو شاعر بزرگ امریکائی

در یکی از صبح‌های گرم تابستان فدریگو از کار کردن در باغ خود خسته شده و در سایهٔ دیوار کلبهٔ خود روی نیمکت خشتی نشسته بود ، بر فراز سر او درخت تاکی بازوهای خود را باز کرده و خوشه های خود را بشکل زیبائی آویخته بود و در پائین پای وی از میان درهٔ زیبائی رودخانهٔ آرنو همچون جادهٔ پرپیچ و خمی جریان داشت و بر دو جانب سواحل این رودخانه دیوارها و برجهای شهر فشنگ فلورانس نمودار بود

اما اینهمه شکوه و عظمت شهر فلورانس در نظر فدریگو غم‌انگیز مینمود چون این شهر را بمنزلهٔ مقبرهٔ عشق و ثروت خود میدانست ، در این شهر بود که فدریگو ثروت هنگفت خود را صرف مهمانیها و شب نشینی‌های مجلل کرده و تمام هستی خود را براه عشقبازی با موناژوانا داده و عاقبت هم به نتیجه نرسیده و این فرشتهٔ زیبا نصیب رقیب وی شده بود

اما فدریگو هنوز در عشق خود پایدار بود و هنوز خیال آن محبوبهٔ طناز را لحظه‌ای از خاطرش دور نمیداشت فدریگو پس از آنکه تمام ثروت خود را در راه عشق و هوس خود از دست داد باین مزرعهٔ کوچک که آخرین قطعهٔ باقیمانده از املاک او بود پناه آورد و در اینجا فدریگو بجز کار کردن در مزرعه و پروراندن نهالهای خود هیچ دلگرمی و مایهٔ تسلی خاطری نداشت

منزل او را کلبهٔ محقری که کف آنرا حصیر کهنه‌ای پوشانده بود تشکیل میداد

در اینجا دیگر هیچیک از دوستان و رفقایش که هنگام خوشی و شادمانی شب و روز در کنارش بودند بسراغ وی نمیآمدند فدریگو تنها یک یادگاری از روزگار خوشی خود همراه داشت و آن قوشی بود که در روزهای تنهائی همراه و رفیق او بود در روزهای تعطیل یا عید او را بشکار میفرستاد تا غذای لذیذتری برای خودش تهیه کند پیرمرد عمرده مدتها بود که محبت بی‌پایان قلب خودش را بر این حیوان نجیب و تیزهوش معطوف داشته بود

فدریگو سالهای متمادی با همان وضع فقیرانه به تنهائی در مصاحبت دوست تیزچنگال و مهربان خود بسر آورده بود و در آن صبح گرم تابستان در روی نیمکت زیر سایهٔ موها نشسته و سرش را بدست های خود تکیه داده بود و با چشمان نیم‌باز خود در رؤیای شادمانی آور گذشته غوطه میخورد و خاطرات آن ایام را همچون سایهٔ

مبهم و خواب آلودی در برابر خودمشاهده میکرد در بالای سر او قوش زیباساکت و بیحرکت نشسته وحواس شکار می‌دید ناگهان ازخواب جسته زنگهائی را که بر گردنش آویزان بود بصدادر آورد ، مثل اینکه میخواست بگوید

فدریگو آیا امروز بشکار نمیرویم ؟

امافدریگو درآن لحظه فکرشکار نمیکرد وفکر دیگری اورا بخود مشغول داشته بود وآن صورت زیبای کودکی بود که حلقه‌های زلف از بناگوش آویخته و چشمانش درشت و حیرت آمیز بود و بدون ترس درحادهٔ باغ قدم زنان بطرف او میآمد و نگاهش متوجه قوش بود

کودك نزدیکتر آمد و وقتی درست مقابل قوش رسید فریاد کوچکی کشید و گفت

آه ای قوش قشنگ ایکاش تومال من بودی تورا روی مچ دست خودم میگرفتم پروارت میدادم وتماشایت میکردم صدای شیرین کودك انعکاس بی‌سابقه‌ای درزوایای تاریك قلب فدریگو ایجاد کرد گوئی از پشت درهای رنگ زدهٔ ویرانه‌ای کهن آهنگهای خیال انگیز وحواب آور بربط یونانی بگوشش میرسید

فدریگو بطرف او برگشت وپرسید پسر قشنگ ، مادر توکیست ودست خود را بآرامی درمیان حلقه های زلف وی فرو برد

پسر همچنانکه خیره خیره بقوش نگاه میکرد گفت

مادر من ؟ موناژوانا است ،آیا شما اورا دیده‌اید ؟ ما درآن خانهٔ بزرگ که پشت این سروهای بلند درآنطرف مزرعهٔ شما واقع است منزل داریم ، راستی آیا اجازه میدهید من کمی اینجا بمانم و بااین قوش زیبا بازی کنم ؟

کودك سخن میگفت وفدریگو بااشتیاق وافر هرکلمه ازسخنان اورا بخاطر میسپرد ودرمیان افکار وروْیا های مبهم و اسرارآمیزی غوطه‌ور بود

آن روز فدریگو ساعتها کودك زیبارا برروی زانوی خود نشاند وسرگذشتهای بسیار ازشجاعتهای پرندهٔ محبوب خود برای او نقل کرد و اورا بیش از پیش شیفتهٔ زیبائی وهنرمندی قوش ساخت

شوهر موناژوانا چندسال پس ازازدواج بااو مرده بود ، موناژوانا پس از مرگ شوهرش آسال برای گذراندن تابستان پس ازسالها بقصر محللی که درآن دهکده داشت آمده بود

این قصر مشرف بشهر فلورانس و بسیارآرام و بی‌سروصدا بود ، دروازه‌های آهنین آن بخیابانهای باصفائی باز میشد که ازهر طرف بابلوط هاو سروهای کهن احاطه شده بود درودرطرف در ورودی قصر مجسمه‌های خدایان جنگل قرار داشت چشمه‌های آب سرد که هرگز لحظه‌ای ازطپیدن و جوشیدن بازنمیایستادند برچمنهای حرم اطراف جاری بودند ، درهٔ ارنو هم که درچشم انداز مقابل قصر قرار داشت برزیبائی این مکان میافزود

موناژوانای زیبا این گوشهٔ دور افتاده‌را برای سکونت خود انتخاب کرده بود و تمام ساعات روزرا بتربیت فرزند خود میگذرانید

مدتها گذشت تا آنکه رفته رفته ژوانا حزن واندوه گذشته را فراموش کرد وشادمانی ومسرت همیشگی رادر خود احساس نمود ،

پسرژوانا هرروز پس از آنکه مدتها برروی سبزه‌ها ودرزیر سایهٔ درختان میدوید ، فریاد ها میکشید و طاوسها رادنبال میکـرد ، بسوی مهمترین مشغولیت روزانهٔ خود میرفت وآن تماشای قـوش زیبائی بودکه ازبالای درختان بهوا اوج میگرفت ومدتی بهرطرف پرواز میکرد و بالاخره براثر صدای دوردستی پائـین میرفت ودر پشت سروهای باغ گم میشد

اوبارها ازخود پرسیده بود صاحب این قوش کیست واکثر روزها بجستجوی محل آن می‌رفت تا آنکه بالاخره درآن صبح گرم تابستان او را درمقابـل آن کلبهٔ کوچك یافته بود

مدتی براین نگذشت که برقصر باشکوه وزیبای ژوانا وحشت وتاریکی سایه افکند ، چنانکه گوئی ناقوس مرگ درآن بصدادرآمده وطنین حزن انگیز آن در ـ طالارهای وسیع قصر پیچیده است . پسرزیبای موناژوانا مریض شده بود وهرروز ناخوشی ،رموز اودوبشدت‌میرفت وازظرافت و نیروی اومیکاست . مادرمضطرب ساعتها درکنار ستر بیمارکوچولوی خود می‌نشست و بارها باوگفته بودکـه پسر عزیز من چه می‌خواهی ؟ بمن بگو تاهر طورمیخواهی‌وسائل راحتی‌و خوشحالیت‌را فراهم کنم

درابتدا پسرخاموش میماند وجوابی باین سؤالات مادر نمیداد ولی عاقبت نتوانست این رازرا درسینهٔ کوچك خود نگاه دارد ، اشك‌ازگونه‌هایش سرازیرشد و باصدائی که پرازالتماس‌وتضرع‌بودگفت مادرجان من‌قوش فدریکورامیخواهم که مال‌خود من باشد

موناژوانا منعجب شده و درعین حال بحزن و اندوه عمیقی فرورفت تا آنکه میدانست هرخواهشی ازفدریکو بکند اوارحان و دل‌خواهد پذیرفت باز وقتی‌بیاد بوفائی خودنست‌باو می‌افتاد وانکه چطور درروزگار ناتوانی اورااز‌خودرانده بود ، ازرفتن بملاقات‌اوشرم میکرد ، بخصوص آنکه میدانست‌این‌قوش تنهامایهٔ تسلی فدریکوی بیچاره است

روزهای متمادی بتعلل گذراند ولی بالاخره یك‌روز وقتی دید پسر زیبایش باآن‌زلفهای مشکی وچشمان درشت درآتش تب میسوزد و بخاطرتقاضائی‌که دارد اشك میریزد ، درمقابل ستر اوزانو زد وانگشتهای‌ظریف خودرا درمیان‌حلقه‌های زلف اوفرو برد ، لبهای خودرا بگونه های سوزانش چسپاند وگفت

پسر قشنگم ، فردا من برای‌گرفتن قوش نزد فدریکو میروم وآنرا برای تو میآورم

لبخند حزن انگیزی لبهای‌گلگون‌کودك زیبا رااز هم بازکرد و پس ازآن بخواب رفت

سحرگاه روز بعد باره‌آفتاب ازلابلای برگهای‌شبنم‌زده برروی چمنزارهای خنگل تافته‌بودکه موناژوانا درحالیکه لباس‌زیبائی برتن‌داشت‌و نقابی برچهره‌افکنده بودبطرف مزرعهٔ فدریکو میرفت هنگامیکه‌موناژوانا وارد مزرعه فدریکوشداو

را دیدکه مشغول شخم‌زدن‌است فدریکوهیچ نمیتوانست باورکند که ژوانای بیوفا وکمشدهٔ اوپس‌ازسالهای دراز اینك نزد وی‌آمده‌است ، ژوانا درمقابل‌اوایستاد و با صدای حزن‌انگیزی‌آهسته وشمرده چنین‌گفت

فدریکوی عزیز من دوستانه پیش توآمده‌ام وامیدوارم‌که بامهربانیهای گذشتهٔ خودرا تاآنجاکه میتوانم سست نتوجران‌کنم

فدریکوا مس‌که در روزهای خوشی‌آنهمه نسبت بتو وعشق تومغرور و بی‌اعتنا بودم ودعوتهای تورا قبول‌نمیکردم وهدایای تورا نمی‌پذیرفتم ، منکه پیش‌از این هرگزازآستانهٔ‌خانهٔ تو نگذشته‌ام امروزصبح برای امتحان طبع‌عالی وسخاوتمند تو باخوانده میهمان توشده‌ام ومیل‌دارم‌که درسایهٔ این‌درخت‌های زیبا صبحانهٔ‌خودرا با توصرف‌کنم

فدریکو با دست عرق روی پیشانی خودش‌را پاك‌کرد و با شرمساری‌فراوان درجواب اوگفت

ژوانا ـ سردی توسست نمن بسبب نالایقی‌من بوده‌است به‌ارنامهربانی تو اگردروجود من ذره‌ای هم ازنیکوئی وخوبی یافت شود من آنرا از تو میدانم و این لطف ومرحمت‌آخرین توتمام غمها و افسوسهای گذشتهٔ مرا جبران میکند واز میان میبرد

لحظه‌ای بعد فدریکومیهمان خودرا درمیان‌گلهای مریم وکوکب کنار باغ گذاشت وبطرف‌کلبه روان‌شد، تا برای‌اوصبحانه تهیه‌کند ، درراه بیادشوکت‌وجلال زندگانی‌گذشتهٔ خود افتاده ودرحسرت حامهای سیم و زر و شرابهای عقیق رنگ آن ایام فرورفته‌بود وقتی بکلبه‌اش واردشد پس‌ازآنکه‌تمام‌گنجه‌ها وقفسه‌های‌آنرا جستجوکرد وچیزی نیافت ، «پیر» مستخدم سالخوردهٔ خودش را صدا زد

«پیر» گفت آقاامروزشکار نکرده‌ایم ودرخانه‌بجزنان‌کهنه وشراب‌هیچ نداریم

ناگاه قوش خواب‌آلود رنگهای کوچك‌گردن خودرا تکانداد ، گوئی با نگاه خود به‌فدریکومیگفت ارباب اگرچیزی درخانه نیست من حاضرهستم

فدریکو باگیهان بدیدن اوفریاد زد

هان‌ای‌پرندهٔ شجاع می‌اشکوه وابهت پروازها ورنگها و روبانهای زیبا ، مراروشکار درمیان مزارع وجنگل‌ها همه برای‌همیشه بپایان‌رسید ! ای پرندهٔ‌شجاع تا امروز توشکارچی‌بودی امروز شکارباش ! آنگاه فدریکو روی میزسفرهٔ سعیدی گسترد ودرشقاب چوبی‌نان‌آورد انگورهای ارغوانی‌که هنوز ازاثرآفتاب پائیز گرم بودند درکنارآن‌گذاشت ، علفها وگلابیهای زردرنگ‌را برآن اضافه کرد و درمیان‌آنها شیشهٔ‌شرابی روی‌میزقرارداد وباگلهای حزابی‌همه‌را زینت‌کرد درمیان همهٔ اینها خوراکی‌که ازگوشت‌آن پرندهٔ شجاع درست‌کرده‌بود دیده میشد

«پیر» پیشخدمت پیرفدریکوهنگامیکه باحزن وانده‌فراوان از کلبه خارج میشد زیرلب‌گفت ای‌ارباب‌آیاابنهمه عذابدون‌گوشت قوش عزیز کفایت‌نمیکرد ؟

هنگامیکه سفره حاضر شد خانم ژوانا همراه فدریکو بکلبه آمد ، فدریکو آنچنان‌خوشحال وشادمان‌بودکه هیچ نمیدانست چه‌میکند وچه‌میگوید

چون صبحانه تمام‌شد ژوانا برخاست و بهمراه فدریگو از کلبه خارج شد. آنها با هم قدم زنان بطرف مزرعه رفتند، آنگاه ژوانا با کلماتی نامرتب و اضطراب‌آمیز چنین گفت:

فدریگو! من میدانم که رفتارمن درایام گذشته نسبت بتونیکو بوده‌است وحق داری ازملاقات امروزمن متعجب باشی اما تومرزند نداری و نمیتوانی تصور بکنی مادری که فرزندش ناخوش است چه عذاب واضطرابی دچار میشود و برای آنکه اورا نجات دهد چه مشقاتی‌را برخود هموارمیدارد

این‌است که من اکنون حجب وغرور زنانهٔ خودرا کنار گذاشته‌ام وآمده‌ام ازتوخواهش کنم که قوش خودت‌راکه میدانم از هرچیزدرجهان عزیزتروگرامی‌تر میداری و تنها مایهٔ تسلی تست به پسرمن بدهی، اگر این خواهش مرا قبول نکنی شاید پسر بیچارهٔ من زنده‌نماند وگرنه برای اوهیچ راه امیدی‌نیست وجانش درخطراست

فدریگو گوش‌میداد واشکهای دریغ وحسرت ازچشمان وی فرو میریخت عاقبت فریاد زد

افسوس ژوانای عزیز در دورهٔ زندگی هیچ لذتی شیرین‌تر از آن در برد نمی‌شود که بخواهشی ازمن بکنی ومن‌آن خواهش‌را برآورم اگرمن یکساعت پیش‌ازاین آرزوی ترا میدانستم‌میتوانستم‌آنرا انجام‌دهم ولی من‌برای پذیرائی تو عزیزترین چیزی‌راکه درجهان‌داشتم فداکردم وقوش دلیرمن کشته‌شد تاصبحانهٔ‌امروز ماکامل گردد

ژوانای زیبا چشمان خودرا بآرامی ازاو برگرداند و نمیدانست باامیدی‌خود را چگونه بیان کند ازآمدن خود خجل بود و نمیدانست‌که فدریگو چرا باید چنین قربانی گرانبهائی در راه زن نامهربانی مانند او بدهد! پس خداحافظی‌کرد و با چشمان اشکبار، روح مضطرب وقدمهای سنگین ازمزرعه بیرون‌رفت

***

سه‌روزپس‌ازاین واقعه ناگاه در کلیسای کوچك مجاور نالهٔ ناقوس مرگ طنین‌انداخت، فدریگوعدهٔ زنگهای ناقوس را شمرد وزیرلب گفت

آه پسرده‌سالهٔ اومرده‌است

فدریگو ازپشت پنجرهٔ کلبه خود بچشم انداز حیاتان دور دست دهکده‌که در میان آن زنان و مردان سیاه‌پوش باحترام مرگ میرفتند ژوانا بآهستگی حرکت میکردند وسرودمرگ میخواندندمیگریست واشك حسرت ازچشمانش‌فرومیریخت، درحالیکه زیرلب میگفت

افسوس! اگر عجله نکرده بودم شاید چیزی نمیشد

اگرانسان‌کمی صبروحوصله داشت مطمئناً بهمهٔ‌آرزوهای خود میرسید

محبوس شیلان[۱]

ازمنظومه‌های لرد بایرون انگلیسی

۱۷۸۸ — ۱۸۲٤

I

موی سرمن حاکستری رنگ شده است اما به سالیان فراوان از عمرمن گذشته و به ترسهائی ازآن گونه که موی مردمان را یکشبه سفید میکند ۲ به من دست داده است استخوانهای من خمیده شده است اما این خمیدگی نتیجهٔ کار پر مشقت نیست ، بلکه براثر آرامشی شوم و ناهنجار پدیدآمده است زیرا من روزگاری درزار اسیر زندان بوده‌ام وسرنوشت من سرنوشت آن کسانی بوده است که زمین دلکش وهوای فرح بخش مانند عدائی ممنوع از ایشان برداشته شده است من بخاطر ایمان پدری خودبدین بلیه دچارآمدم و باجان خود بازی کرده مرگ راخوارشمردم پدر من چون ایمان خودرا ترک نگفت زنده درآتش افکنده شد و پس ازاوفرزندانش نیز بخاطرهمان عقیده در تاریکی جای داده شدند ماهفت بودیم اما اکنون فقط شش تن ازما باقی مانده است شش تن ازما درجوانی ویکی در پیری از آغاز تا انجام برپیمان خود استوار ماندند وهمواره دستخوش خشم متعصبان بودند وهمیشه شکنجه‌هائی که بدان گرفتار میشدند بحر میکردند یکی از فرزندان درآتش ودو دیگر درمیدان جنگ عقیدهٔ خودرا باخون خویش مستدل کردند ومانند پدرخوددرراه خداوندی که دشمنان ایشان او را انکار میکردند جان سپردند سه تن دیگر در سیاهچالی افکنده شدند که من شکسته و براریکانه بازماندهٔ ایشانم

۱ــ این منظومه از زبان شخصی موهوم نقل میشود که پدر وسه برادرش بجرم معتقد بودن بمذهب پروتستان که ازآن دست بردار نبوده‌اند بدست کاتولیکهای متعصب جان سپرده و خود او ودو برادر دیگرش در زندان شیلان مقید شده‌اند دوبرادر اخیر نیز درحبس تلف گردیده‌اند وگوینده پس ازسالها حبس هم امروز یا دیشب آزادشده است زمان گفتار ظاهراً اول صبح مقارن طلوع خورشید است وروشنائی آزاد زور بسطر اوچیزبازه‌ای میآید وچشم اوراکه به تاریکی زندان خوگرفته است میآزارد

۲ــ « لودوویکو اسفورتسا » **Ludovico sforza** ودیگران براثر ترس بقاصله یك شب سفید موشده‌اند شنیده‌ام اندوه نیز همین اثر را دارد » اریادداشتهای بایرون

II

هفت ستون کوتیك در سیاهچالهای عمیق وکهنسال شیلان ۱ هست . . هفت ستون عظیم وخاکستری رنگ که تیره تر ازآنکه هستند بنظر میآیند زیرا تنها نوری که به آنها میرسد یك پرتو راه گم کردهٔ آفتاب است که ازشکاف دیوارضخیم بدرون می‌افتد وروی زمین سیاهچال که از شدت رطوبت همانند باتلاقی است وامیماند . درهر ستونی حلقه‌ای کارگذاشته وازهریك ازآن حلقه‌ها زنجیری آویخته اند . آن آهن نافذ دندانهای خودرا دراین دست وپا فروکرده ونشانهائی گذاشته است که بامرگ من وسپری شدن این روزهای نوین نیز محو نخواهد شد . اینك روشنائی روز برای چشمان من دردانگیز است زیرا سالهاست که برخاست خورشید را ندیده بودم ، اما نمیتوانم بگویم چند سال است شمارهٔ دور ودرازآن را ازآن روزی که آخرین برادرم فرسوده شد وجان سپرد ومن درکنار اوزنده ماندم ازدست دادم

III

هریك ازمارا بیکی ازستونها زنجیرکرده بودند ، وما سه تن باهم ودرهمان حال جدا ازهم بودیم نمیتوانستیم حتی باندازهٔ یك قدم ازجای خوددورشویم وحتی درآن نور پریده رنگ ومبهم که مارادر نظر خودمان بیگانه نمایش میداد نمیتوانستیم چهرهٔ یکدیگررا ببینیم هرسه نفر نزدیك وبا وجوداین ازیکدیگر بسی دور بودیم دست‌های ما بزنجیر بسته بود ولی قلوب ما بیکدیگر پیوسته بود ودرآن قحطهوا ونور ، دوعنصر پاك زمین ، یگانه مایهٔ خوشدلی ماآن بود که به سخنان یکدیگر گوش فرا داریم و افسانه‌ای کهن یا سرودی پهلوانی تکرارکنیم ، همانا اینها نیز نزودی سرد وبی‌اثر گردیدند وصدائی که ازگلوی ما برمیآمد آهنگی غم‌انگیز گرفت۲ وما نند انعکاس صدائی ازسنگهای سیاهچال گردید صدائی شد خشن وگوش خراش که خاصیت پیشینهٔ خودرا ازدست داده بود ودیگرآزاد وشورانگیز نبود شایدخیال من آشفته شده بود ولی براستی طنین آن صدا هیچگاه درگوش من شبیه به صدای خود ما نبود

VI

من مس‌بریں آن سه تن بودم، وامیدوار نگاهداشتن، وسیلی بخشیدن آن دو دیگر وظیفهٔ من بود ، ودراین راه منتهای کوشش خود را مبذول میداشتم ، ایشان

۱ـ شیلان (Chillon) قلعهٔ مشهوری است در سویس که دراسپای عربی درساحهٔ ژنو روی صخرهٔ منفردی واقع شده است آب ارهمه طرف آنرا احاطه نموده است وفقط یك پل چوبی آنرا بخشکی متصل میکند

۲ـ رنج وسختی گاهی آواز انسان را بصورت کلی میدهد سرجان فرانکلین کاشف قطبی راجع به اولین ملاقات دو دسته ازسیاحان هیئت خود پس ازآنکه مدت مدیدی میان آنها جدائی افتاده بود مینویسد «دکتر مخصوصاً به آهنگ غریب صدای ما اشاره کرده گفت مانند آنست که از ته قبرپرون بیاید وخواهش کرد آن آهنگ را تعبیر بدهیم اما بیچاره دکتر متوجه نبود که صدای خود او درگوش ما عیناً همین طنین را دارد »

نیزهریك درحدخود در مقابل مصیبت نیکو مقاومت‌میکردند حوانترین مامحبوب مخصوص پدرمابود زیرا پیشانی مادر ماباو داده شده بود وچشمهای اومانندآسمان آبی بود . روح من برای خاطر او سخت مضطرب بود و راستی از دیدن چنین پرنده‌ای درچنین آشیانی حق داشت بدرد بیاید زیرا وی مانند روز زیبا بوداما چگونه روزی ؟ به‌ازآن ایام زندانی ! بلکه همچون روز های‌آن روزگارکه می‌در آزادی باعقابهای جوان همسری میکردم و ماسدایشان ازبازگشتن روشنائی به‌جهان طرناك میشدم ! ویا همچون یك روز قطبی‌که عمرش بافصلی تمام برابر است و عروبی نمی‌بیند مگر پس از گذراندن تابستانی دراز و پربور ـ و دیده بر هم نمی‌نهد مگر پس‌ازآنکه ماهها ازمصاحبت‌آن مرغان برف پوش حورشید متمتع بوده باشد آری برادر من‌دین‌گونه‌که گفتم پاك وخندان و دارای روح فطرتاً شادمان بود برای‌هیچ‌چیز اشك نمیریخت مگررنجهای دیگران زیرا ازدیدن رنج درروی زمین بیزار بود و از مشاهدهٔ بدبختی مردمان اشکش چون حویهای کوهساری روان میگردید وتادرد ایشان‌را تسکین نمیداد اشکش خشك نمیشد

V

آن دیگری نیز بهمین اندازه نیکدل بود ولی برای جنگیدن با دشمنان ساخته شده بود پیکری قوی داشت و طبعش چنان بودکه ازروبرو شدن‌باجهانی در جنگ هراسان نمیگردید وکشته شدن درصف پیشین را شادمانی میشمرد . اما ساخته شده بودکه در زنجیر نمرساند صدای زنجیر روح او را پژمرده میکرد می‌میدیدم‌که وی خاموش رو به مرگ میرود شاید روح خود من نیز همان‌گونه گرفتار بودولی می‌روح خودرا به‌جبر وادار میکردم‌که‌آن باقی ماندگان جانبدانی بدین عزیزی رادلداری دهد برادر من یك شکارچی‌کوهستانی بود آنجاآهو و گرگ را دنبال‌کرده بود دربرد او سیاهچال معاکی هولناك‌بود وپای‌زنجیر شده بدترین مصائب

VI

دریاچهٔ لمان ۱ باروی شیلان راکه چون برف سفید است از همه سوی در میان‌گرفته وآبهای‌آن درکنار دیوارهای‌شیلان‌درعمق یك‌هزار فوت‌بهم‌میپیوندد و جریان میبابد طنابی‌که از هزار یارو به پائین افکنده شود تااین مسافت در دریاچه فرو میرود ازاین قرار دیوار وآب زندگانی دوگانه‌ساخته‌اند وبااینهمه دخمهٔ تیره‌ای‌که مارا درآن جای داده بودند و درحقیقت گوربندگانی بود پائین‌تر از سطح دریاچه قرار داشت ماشبانه‌روز همهمهٔ آبهای‌آنرا میشنیدیم و این صدائی رعب‌انگیز بود که همواره بالای سرما براثرکوفته شدن‌آب برصخره بلند میشد در زمستان من‌گاهی فکر میکردم‌که درات عبارآسای‌آب از پشت میله‌های پنجره بدرون‌زندان‌پرتاب میشوند ودرمییافتم‌که بادها دربیش‌چشم‌آسمان پرسعادت برخاسته و به‌یاری و نشاط پرداخته‌اند و هرگاه‌که بنیان‌صخره بلرزه میافتاد من

۱ ـ لمان (Leman) نام دیگردریاچهٔ ژنواست .

آن جنبش را بخوبی حس میکردم ولی هیچ نمیترسیدم بلکه متبسم میشدم زیرا خودرا دردسترس مرگ وآزادی میبافتم .

VII

باری چنانکه گفتم برادری که بمن نزدیکتر بود افسرده میشد و ناتوانی بتدریج بردل توانای اوچیره میگردید . وی ازغذای خودمتنفر شده بود وآنرا بکناری میزد و این بسبب ناگواری غذا نبود زیراما به حوراك شکارچیان عادت داشتیم و از نظیرآن چندان روگردان نبودیم . شیری که ازبز کوهساری دوشیده میشد اینک به آب خندق تبدیل یافته بود ونان ماازهمان گونه بودکه هزاران سال است زندانیان برآن اشك ریخته اند . زیرا ازآنگاه که بشر اولین بار همنوعان خودراچون حیوانات در بیغوله ای آهنین مقید کرد نانی که از اشك تر نشده باشد ازگلوی هیچ محبوسی پائین نرفته است . همانا مایهٔ رنج ماو برادران ما این آب و نان نبود . تن یادل وی ازاین رهگذر معذب نمیشد اما برادر من چنان آفریده شده بودکه اگر تنفس وگردش آزادانه را درکوهستان درشت از او دریغ میداشتند و درعوض او را در قصری باشکوه جای میدادند روحش سرد میشد باری ، حقیقت را چرا بیش از این درنگ بدهم؟ وی نمرد من میدیدم ونمیتوانستم سراورادردامن بگیرم- و هرچه کردم که بندهای خودرا بشکنم یابخایم اثری نداشت پس به در حالیکه او جان میسپرد توانستم دست اورا دردست بگیرم ونه پس ازمرگش اما زندانبانان قفل از زنجیر او برگرفتند و قبری کم عمق ازهمان خاك سرد معارهٔ ما برای او کندند من ازایشان بتضرع درخواست نمودم که لطف کرده بدن اورا در خاکی بگذارند که روشنی روز بتواند برآنجا بتابد این فکر ابلهانه بود ، ولی درآن هنگام در خاطر من بفود یافته بود ، بنظر من چنین میآمدکه قلب آزادی پرست او حتی پس از مرگ نیز نمیتواند در چنین سیاهچالی آسوده باشد اگر زحمت این استدعارا بخود نداده بودم باز یکسان بود ایشان ازسر بی اعتنائی خندیدند و او را همانجا دفن کردند خاك سرد و بی سره را برفراز موجودی که آنقدر دوستش میداشتم ریختند و زنجیر تهی اورا روی قبرش تکیه دادند وراستی برای چنین قتلی هیچ نشان و یادگاری سزاوار ترازاین یافت نمیشد

VIII

اماآن دیگری وی گلی بازبین بود از ساعت تولدش از همهٔ ما بیشتر عزیز داشته شده بود چهرهٔ زیبایش مانند تصویرمادرش بود ازکودکی یگانه محبوب همگان و جگرگوشهٔ پدر شهیدش بود وآخرین عزیزی بودکه پرستاری او برعهدهٔ من افتاد من تصمیم گرفته بودم از خود مواظبت نمایم و زندگانی خودرا بخدمت اوموقوف بدارم تاجان وی در این جهان کمتر رنج ببیند و عاقبت روزی آزاد شود باری او باکنون روح خودرا ببروی طبیعت یاالهام ازجسته شدن باز داشته بود . ولی اینك لطمهٔ روزگار بر او نیز واردآمد ، و زور برور مانند نونهالی که بی آب مانده باشد پژمرده میشد خداوندا ! دیدن اینکه روح یك بشر پرواز بگیرد بهرشکلی و در هر حالی مخوف است من آن را دیده ام که در میان

خون بیرون میشتابد آنرا در طوفانی که نزدیك بود اقیانوس را متلاشی کند دیده‌ام که به شدت دست و پا میزند گناهکاران سنگدل را در بستر سهمگین مرگ دیده‌ام که از شدت وحشت هذیان میگویند - اینها مناظر هولناکی بیش نبودند اما این یکی اندوهی بود اندوهی که ازهمهٔ این آلایشها منزه بود ولی بیدریغ در جان میآویخت و بکندی استخوانهای شکار خودرا یکان‌یکان میشکست ودرگهای اورا میگسست وهیچ نیروئی در مقابل او پایداری نمی توانست برادرمن‌میپژمرد اما با چه بردباری ! میمرسود اما با چه آرامی ! در عین ناتوانی مهربان بود واگرچه اشکی نمیریخت برای بازماندگان خود دلخون بود[۱] . گونه‌اش هموزشکفته بود اما این در نظر من‌چنان بود که قبر بااو شوخی کرده و این یك نشان شادابی را برای آخرکار خود دراو نگاهداشته باشد عاقبت رنگهای گونهٔ او نیز مانند قوس قزحی که در حال محو شدن باشد بامتهای آهستگی پریدن گرفت و فقط چشمان درشت شفاف او بود که ارزندگانی اوحکایت میکرد وسیاهچال راسور خود تقریباً روشن میساخت وی به کلمهٔ شکایتی برزبان میراند و نه سبب مصیبت ناهنگام خود ناله میکرد ! تنها سحبی چندراجع بروزگاران‌خوشتریکه برای هردو(ی) ما در پیش میدید میگفت وکمی اظهارامیدواری میکرد برای آنکه امیدرادردل من بیفزاید امامن سر بگریبان خاموشی فروبرده و دردریای اندوه این آخرین فقدان که از همهٔ فقدانهای دیگر عظیمتر بود غرقه بودم وی هرگاه براثر فتور طبیعت ناچاراز آه کشیدن میشد سخت میکوشید که آه خود را پنهان کند ولی دیری نگذشت که آه‌هایش ضعیفتر وضعیفتر شد و نادرتر گردید من یکبارگوش فراداشتم و نتوانستم حتی صدای آه او را بشنوم چنان ترسی من دست دادکه نزدیك بود دیوانه شوم فریاد برداشته اورا صدا زدم یقین داشتم کار ازکارگذشته ودیگر برای او امیدی نیست ولی روح وحشت گرفتهٔ من‌ازپذیرفتن این حقیقت امتناع‌داشت پس‌باردیگر اوراآواز دادم و این‌دفعه گوئی صدائی شنیدم یك جست بیرومند زنجیر خودرا گسیخته به‌سوی اوشتافتم اما اورا نیافتم جسده‌ای درایین‌مکان سیاه جزمن نبود زنده‌ای جز من نبود و کسی جز من هوای متعفن و نمناك سیاهچال را در نمیکشید یگانه سدی که مرا بجاندان رو بقصاص میست و مرا از شتافتن بجانب آن ورطهٔ جاودانی بازمیداشت در این جایگاه شوم گسسته شد هردو برادر من یکی برروی زمین‌ودیگری‌زیرزمین افتاده بودند وآمدو شد نفس‌درسینهٔ ایشان‌قطع شده بود من‌آن دستی راکه تکلی بیحرکت مانده بود نگرفتم افسوس‌دست خود من‌نیز بهمان اندازه سرد بود - نیرو نداشتم حرکتی یاکوششی نمایم ولی حس میکردم که‌هنوز زنده هستم‌و چنین حسی هنگامیکه مایقین داریم آنچه محبوب ماست

۱ـ هیلز (Hales) میگوید «لطف‌فراوان دراین‌صیغهٔ‌جمع‌نهان است برادرمرحوم بوسیلهٔ اشاره کردن به «بازماندگان» بصیغهٔ جمع اراشارهٔ مستقیم شخص‌خودش که شبیه خودنمائی است احترازمیجوید بعلاوه اندوه برادر خودرا ازحدود نفس خارج کرده‌منهم‌میسازدودرنتیجه‌جدائی لطف و ملایمت میبخشد . »

دیگر هرگز زنده نخواهد بود انسان را بجانب جنون میکشد . من نمیدانم چرا نمیتوانستم بمیرم . دیگر هیچ امیدی درروی زمین نداشتم ولی ایمان داشتم و آن مرا از مرگ بدست خودم منع میکرد

IX

آنچه پس ازآن برمن رخ داد خوب میدانم ۱ ــ هرگز نیز ندانسته‌ام . اول نور وهوا ازمیان رفت سپس تاریکی نیز ازمیان رفت من‌هیچ فکری‌وحسی نداشتم . ابداً حسی وفکری درمن نمانده بود . درمیان‌آن سنگها درست‌مانندسنگی دیگر بودم همچون صخره های بـرهنه در میان مهی غلیظ افتاده بودم . حتی درست ملتفت نبودم‌که چه میفهمم ــ همه چیز یکنواخت وغم‌انگیز و محو‌مبهم بود. نه‌هنگـام شب بود ــ نه هنگام روز ــ حتی نـور سیاهچال هـم‌که اینقدر در چشم سنگین می نفرت انگیز بود ناپیدا بود ــ همانا این خلو بودکه فضا را بلعیده بود و سکون بود بی‌هیچ مکانی نه‌ستاره وجود داشت ــ نه‌زمیں ــ نه‌زمان- نه‌توقف ــ نه تغیر ــ نه یکی ــ نه‌جمایت ــ سراسر خاموشی بودو نفسی بی‌جنبش‌که نه نفس‌ردگانی بود و نه نفس مرگ ــ دریائی بود ساکت و گندیده دریائی بی مد ــ بی‌پایان، بی‌صدا و بی حرکت

X

نوری بر خاطر من پرتوافکن شد این ترانهٔ پرنده‌ای بود ۲ ــ ترانه قطع شد و سپس بازآمد شیرین‌ترین نغمه‌ای بودکه تاکنون بگوشی رسیده است ، و گـوش من چنان سپاسگزار بودکه چشمان من‌بر اثرآن سعادت نامنتظر اشکبار گردیدند و درآن لحظه نمیتوانستند سپسدکه می‌باید نحنی انبار هستم اما پس‌از چندی حواس‌من به‌کندی به مسیر عادی خود بازگشت ــ دیوارها وکف زندان را مشاهده‌کردم‌که آهسته گرداگرد می‌مانند پیش بهم‌آمدند فروزش منهم خورشیدرا دیدم‌که درروی زمین زندان میخرد همچنانکه پیش ازاین میخرید ولـی در میان سوراخی کـه بود ازآن بدرون میتافت‌آن پرنده نشسته بود و مانند همان پرتورام و پر مهر بود رامتر ازآنکه برشاخ درخت نشسته باشد پرنده‌ای زیبا بود با پرو بال لاجوردی ــ وترانه‌اش هزاران نکتهٔ نغزمیگفت‌وگوئی آنهمه‌را برای‌خاطر من میگوید ، من‌هرگز نطیراورا پیش ازآن ندیده بودم پس‌ازاین نیز دیگر نطیر

---

۱ ــ وصفی‌که درچند سطر بعد راجع بحالت کیفی و بیحسی محسوس داده شده است بسیار دقیق و استادانه است و مکرراً مورد تحسین فراوان بوده است

۲ ــ عواطف طبیعی، اوبدین وسیله باردیگر بیدار شده است و در شاهکار گوته نیز درآن لحظه‌که نومیدی فاوست بمنتها درجه رسیده است صدای ناقوسهای کلیسا و ترانهٔ سرایندگان او را نجات میبخشد فاوست جام زهررا که باتردیك لب‌خود برده بود بدور افکنده میگوید

« ای نعمات آسمانی ! طنین شیرین وآرامش بخش‌خودرا ادامه دهید! اشکهای من فرو میریزد ورمین فرزند خود را پس میگیرد ! »

اورا نخواهم دید . چنین مینمود که وی همچو من گم کرده‌ای دارد ودلداری میطلبد اما بیشك اندوه و تنهائی او یك نیم اندوه وتنهائی من نبود ــ وی هنگامیکه احدی ازدوستداران من زنده نمانده بود آمده بود تامرا دوست بدارد و ازکنار زندان من بامنظره وآوار فرح بخش خود مرا بحس کردن و فکر داشتن بارآورده بود آیا وی گرفتار بوده و بتازگی آزادشده بود ؟ آیا قفس خودراعمداً شکسته بود تا بیاید وروی قفس من بنشیند ؟ نمیدانم ولی ازآنجاکه اسارت را بیك میشناختم آرزو کردم که وی هرگز بدان دچار نگردد شاید نیز روح خجسته‌ای بقالب پرندگان درون شده واز بهشت بدیدارمن آمده بود ! فکری ازدهم گذشت که مرا درآن واحد به گریستن ولبخند زدن وادار میکرد خداوند این فکر کفرآمیز را بر من ببخشاید ! زیرامن گاهی خیال میکردم که این ممکن است روح برادر من باشد که بدنیا برد من آمده است ! اما به ــ آن پرنده بالاخره پروازگرفت و دور شد آنگاه من بخوبی دانستم که وی مرگ پذیر است زیرا اگر روح برادر میبود هرگز بدینسان نمیرفت و باردیگر مرا ترك نمیگفت و بدینگونه مرا به تنهائی ثانوی گرفتار نمیساخت یاری او برفت و مرا تنها گذاشت تنها و بیکس مانند حمازه‌ای درکمن خویش ــ بیکس و تنها همچون یگانه پاره ابری دریك روز آفتابی که بقیهٔ آسمان صاف است پارچه ابری یکتا که درآن هنگام که آسمان آبی رنگ ورمیں پر نشاط است چون چیزی برابروی فضا مینماید ووجودش بهیچوجه زیبنده نیست

XI

تعبیری در سرنوشت من پدید آمد نگاهبانان من مهربان شدند نمیدانم چه‌چیز ایشان را چنین کرده بود زیرا ایشان به‌سطرهٔ بدبختی خو گرفته ودرمقابل آن سخت و بی تأثر گردیده بودند ولی بهر حال چنانکه گفتم شد زنجیر گسسته من باحلقه‌های نا بسته باقی ماند و من، آزادی ، یافتم که در بیعولهٔ خویشتن از کناری تاکنار دیگر قدم برنم نخست به بالا و پائین و سپس ازپهلوئی به پهلوی دیگر ، روی هرقسمتی ازرمیں زندان ــ وبدور یکان یکان ستونها قدم میزدم وبالاخره بقطه ای که گردش خود را ازآنجا آغاز کرده بودم باز میگشتم فقط درصص این گام زنی از قفسهای بی سرهٔ برادرانم احتراز میجستم ، و اگر احیانا چنین تصور میکردم که پای بیدقت من گاهی بخطا برگرفته و به قفر یکی از ایشان بی‌حرمتی کرده است نفس من شدید و سریع میشد و قلب شکستهٔ من چون کودی عمرده برخاك می‌افتاد .

XI

جای پائی دردیوار ساختم اما به‌قصد فرار زیرا مرگ ودفن همهٔ آن کسانی راکه نیست به‌من محبت بشری داشتند به چشم خود دیده بودم ازآنگاه ببعد پهنای زمین برای من فقط زندان بزرگتری بود ــ به فرزندی داشتم نه به پدری ــ نه خویشاوندی ــ و به شریکی در دلت از درباغش این نکته شادمان شدم زیرا اگر کسانی میداشتم عمایشان حتماً مرا دیوانه میکرد اما کبوتری مرا برآن داشت که بالارفته ازپشت پنجره های زندان خود که میله های محکم حلوآن کشیده شده بود بار دیگر برکوه‌های بلند نگاهی آرام ازچشم برمحبت معطوف کنم .

XIII

آنهارا دیدم که به‌قرار سابق برجای خود استوار هستند . پیکرایشان مانند پیکرمن دیگرگون نشده بود . برف‌هزار ساله برقله‌های مرتفع‌ودر یاچهٔ پهناوردر پیش پای ایشان آرمیده بود ، رودخانهٔ آبی رنگ « رون » ۱ درمنتها حد فزونی آبهای خود جریان داشت . سیلابهارا شنیدم که جست و خیزکنان ازمیان صخره‌هاوازروی بوته‌های شکسته پیش میشتابند ــ شهر دوردست سپید دیوار ۲ و بادبانهای سپیدتر قایقهائیکه بچالاکی دور میشدند هویدا بود همچنین یك‌جزیرهٔ کوچك دیدم ۳ که درست بچهرهٔ من متوجه شده است و تبسم میکند این یگانه جزیره ای بودکه‌در مد نظر بود . جزیره ای کوچك و خرم بود که منتها اندکی از کف سیاهچال من بزرگتر بود اما سه درخت بلند درآن بود . سیم‌کوهساری برسطح آن میوزید آبها درکنارآن‌جاری بود ــ وگلهای بوشکفته‌ای ــ گلهائی خوش بوی وحوش‌رنگ بر خاك آن رسته بودند .. ماهیها درپای دیوار قلعه شما میکردند و همه از خرد و بزرگ شادمان بنظر میآمدند بادی نیرومند درشرف برخاستن بودوعقاب بر پشت آن باد سوار بود چنین مینمودکه عقاب هرگز باسرعتی‌که اکنون‌برابرچشم من‌جلوه میکرد پرواز نکرده است آنگاه سپس اندوهی تازه اشك درچشمان‌من پرشد وخاطرم پریش گردید و ازاینکه زنجیر خود را ترك گفته و تماشای آن‌همه آزادی آمده بودم پشیمان شدم پس‌فرودآمدم و بیدرنگ تاریکی مسکن‌من‌همچون باری سنگین برروح من فشارآورد و مانند قیرتازه حفرشده‌ای‌که یکی از عزیزان ما را دربلعدآن مناظر دلربا را ازنظرمن ربود . آاینهمه ، چشم‌من‌که بیش ازحد تحمل تهییج شده بود بچنین استراحتی‌کمابیش احتیاج داشت

XIX

ماهها ــ سالها ــ یاروزها نگذشت من‌شماری نگاه نداشتم و توجهی نکردم زیرا دیگرهیچ‌امیدوار نبودم که باردیگر دیده ازپی‌دیدار یاری بگشایم‌وغاراندوهی‌را که برچشمان من شسته بود بسترم سرانجام‌کسانی برای‌آزادکردن من‌آمدند من نپرسیدم چرا و ازکجاآمده‌اند زیرا دیگر زندگی با زنجیر یا بی زنجیر برای من یکسان شده بود من به‌نومیدی‌آموخته شده بودم وآن را دوست میداشتم . هنگامیکه ایشان بدرون زندان‌آمدند و همهٔ بندهای من بکباری افکنده شد این دیوارهای سنگین و حسیم درنظر من مانند حلوتکدهٔ مقدسی شده بودکه تماماً از آن من و بکلی مخصوص خود من بود ، وگوئی ایشان‌آمده بودند تامرا به‌عنف‌از

---

۱ ــ این عبارت عیناً باحقیقت مطابق نمیباشد رود « رون » (Rhone)هنگامیکه دریاچه میپیوندآبی‌رنگ نیست و فقط پس‌از خارج شدن از دریاچه رنگ آبی بخود میگیرد

۲ ــ مقصود شهر ویلنو (Villeneuve) است .

۳ ــ دراردیکی شیلان حریرهٔ بسیارکوچکی است من در تمام محوطهٔ دریاچهٔ ژنو سیرکرده و حرآن حریره‌ای ندیده‌ام سه‌چهار درخت بیشتر درآن نیست یگانه‌بودن و مساحت‌بسیارکم آن اثر مخصوص درمنطرهٔ‌آن اطراف دارد . ــ از یادداشتهای بایرون ــ

خانمان ثانوی خودم جداکنند. من با عنکبوتها رفاقت یافته ومدتها کارکندوغم‌افزای ایشانرا تماشاکرده بودم . همچنین موشها رادیده بودم‌که درپرتو ماه بازی‌میکنند ودلیلی نبودکه خودرا ازایشان‌کمتر بشمارم ماهمه ساکنان یك سرزمین بودیم و من پادشاه همهٔ این نژادها بودم ــ من قدرت داشتم ایشانرا بکشم اما عجب‌آنکه ما یادگرفته بودیم‌که درصلح وصفا باهم زیست‌کنیم حتی زنجیرهای من بامن‌رفیق شده بودند ، زیرا دمسازی متمادی طبیعت مارا باهمه‌چیزموافق میکند . ازایروی فرمان‌آزادی خودرا با اندوه فراوان شنیدم وچون اززندان بیرون می‌آمدم ازسر حسرت‌آه می‌کشیدم .

به هلن[۱]

از آثار منظوم ادگار الن پو امریکائی

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

من ترا یك بار دیدم .. فقط یك بار. سالها پیش ازاین . باید بگویم شمارهٔ آن سالها چیست . اما بسیار نیست .

نیمشبی بود درتابستان - ماه که قرصش تمام آشکار بود در ارتفاعات آسمان جولان میکرد ، و مانند روح تو درجستجوی راهی بود که هرچند سخت باشد و برا سالاتر ازآن جایگاه برساند

پردهٔ بوی که تارش ازابریشم و پودش ازسیم حام مینمود به خاموشی و آرامی، برچهرهٔ هزاران گل که درباغی مسحور رسته وسرهای خودرا سوی آسمان گردانده بودند افتاده بود

درایں باغ هیچ بادی - حزیر بوك پا - یارای حرکت نداشت پرتومهر- آمیز برچهرهٔ این گلها که همگان بیالا میگریستند افتاده بود و گلها بپاس این موهبت ارسر اشتیاق جان سپرده وارواح عطرآگین خودرا بهماه بیارمیمودند .

پرتو برچهرهٔ این گلها که سالامیگریستند افتاده بودو آنان یکان یکان لبخندی زده جان فدا میکردند ، واینهمه ازآبروی بود که تودرآن باغ آرمیده بودی وهمه چیز سبب حضور تولطف یافته و افسون شده بود

ترا دیدم که لباسی سفید برسراپای خودآراسته و برستری از سفشه بازتکیه زده‌ای - تو نیز مانند آن هزاران گل ، چهرهٔ خودرا سوی آسمان گردانده بودی

---

۱ راجع به شعری که ترجمه شده است یعنی «به هلن» من دوست دارم پیش خود خیال کنم که «پو» شبی تنها درکنی از شهرهای خودمان مثلا همان شیراز که تکرار از آن یاد کرده است بوده وار نزدیك باغی میگذشته - نوزماه دختری راکه چادر نماری سفیدرنگ بسر داشته ولی فقط چشمان فتان ابرانیش نمایان بوده درآن باغ مشاهده کرده است - دختر بمحض دیدن اوداخل باغ گریخته وپشت درختان انبوه پنهان شده وفقط خاطرهٔ چشمان خود را تانند در دل «پو» بیادگار گذاشته است یك چیز را خوانندهٔ میتواند کمابیش بطور قطع حس بکند - و آن نکته این است که موضوع چنین شعری را درهیچ کجای امریکا نمیتوان یافت

مسعود فرزاد

وماه برآن میتافت ، اما ، دریغا ، که برچهرهٔ تو اندوه نقش بسته بود !
آیا این سرنوشت نبود ـ (سرنوشت ،که نامش اندوه نیز هست) ؟
آیا سرنوشت نبودکه‌مرا واداشت تادراین‌نیمشب تاستان برای تنفس بوی خوشی‌که چون بخوراز گلهای خفته برمیخاست برابرآن باغ توقف کنم ؟ . هیچ پائی‌گام برنمیگرفت وجهان معمور سراسر بخواب رفته بود ، فقط تووومن (آه ای آسمان ! ـ ای خدا ! چگونه هنگام توأم‌کردن این دوکلمه‌قلب من به‌طپش‌میافتد!) فقط من‌وتو بیداربودیم . من درنگ‌کردم نگریستم تاگهان همه‌چیزناپدید شد ! (آری ـ بیگمان این باغ مسحور بود !)

تلالؤ مرواریدگون‌ماه ازمیان‌رفت ، مرزهای خزه‌پوش وحاده‌های‌پیچاپیچ ، گلهائی‌که دربردیکی تو حرم بودند ودرختان تاشاد دور از تو ، دیگر هیچ دیده نمیشدند ، حتی‌عطرگلهای خفته درآغوش هوای شیفته فرومرد

همه‌چیز ـ همه‌چیز بپایان‌رسید ـ جزتو ، جزچیزی کمتر ازتو ، جزهمان‌فروع ملکوتی چشمان تو ، جزتنهاآن روحی‌که درچشمان متوجه بآسمان توجای داشت
من فقط چشمان ترا میدیدم ـ آنان دنیای من بودند
فقط آنها را میدیدم ساعتهای دراز بگریستم وجزآن چیزی ندیدم ، و هنگامیکه ماه پائین رفت ـ بازآن دوچشم در مقابل من بود

چه سرگذشتهای شورانگیزی درآن دوگوی بلورین خوانده‌میشد ! چه بیره اندوهی ! ـ چه‌درارامیدی ! چه غروری عظیم وخاموش چون دریا ! چه‌آرزوهائی بی‌پروا ! وباابهمه ، چه‌عشقی‌شدید وبیپایان !

یاری ماه یکباره ازنظر ناپدید شد ودر حالت مغرب سربالینی‌ازاربرهای زعفرانی‌نهاد ، تو نیزهمچون‌شبح یك‌پری‌دورشدی ودرختان‌گورمانند ، ترا دربرگرفته از من نهان ساختند

اما چشمان تونرخای‌نماندند ـ ماندند ونرفتند ـ هنوزهم نرفته‌اند !
آن شب که تنها با خانه رفتم در تمام راه پیش پای مرا روشن میداشتند ، وتاکنون (برخلاف امیدهای من‌که ازمن‌گریزان‌شده‌اند) هرگزچشمان‌تو مرا ترك نگفته‌اند مرا پیروی میکنند ـ رهنمای سالیان عمرمن‌گردیده‌اند ایشان فرشتگان مباشرمن‌هستند ـ ومن‌بندهٔ آنانم ، کارایشان روشنی‌بخشیدن وامروحی‌است ووظیفهٔ من نجات‌یافتن بوسیلهٔ نورپرمهرایشان ، وطاهرشدن درآتش شوق ایشان ومقدس گشتن در شعلهٔ بهشتی ایشان

چشمان توروح مرا اروپائی (که نام دیگرش‌امیدست) پرمیکنند وبرمقامی بلند درآسمان قراردادند آنان ستارگانی هستند که من در پاسداریهای خاموش و غم‌افزای شبانگاهی خویشتن درپیش‌آن نزانو میافتم وحتی در میان درخشندگی خیره‌کنندهٔ بیمرور نیزآنهارا می‌بینم ـ که‌بشکل دوناهید درشت نرمی بلطف میتابند وخورشید ازخاموش‌کردن آنان‌عاجزاست !

افسانهٔ لیر[۱]

موضوع پیس مشهور شکسپیر ۱۵۶۴ — ۱۶۱۶

از کتاب داستانهای شکسپیر مقلم چارلز لم ۱۷۷۵-۱۸۴۴

« لیر » فرمانروای بریتانی سه دختر داشت ، « گانریل » زن دوک — «آلبانی» — «ریگان» زن دوک «کرنوال» — و «کردلیا» دوشیزهٔ جوانی که دوتن ازامیران آن روزگار — دوک «برگاندی» وپادشاه فرانسه — بخواستاری عشق وی بدربار لیر آمده بودند

لیر فرتوت که بیش ازهشتادسال درجهان زیسته واینک براثر گذشت سالیان ورنجهای کشورداری بسی فرسوده شده بود تصمیم گرفت که از امور مملکت کناره گیری کند واین دشواررا بجوانان بیرومند بازگذارد تافراغتی یافته خود را برای مرگ که ناچار بایستی بزودی منتظر آن باشد آماده سازد — باین قصد سه دختر خود را پیش خواند تاازز بان خودشان بشنود که محبت کدام یك ست بآوار آن دودیگر افزون است و کشورخودرا بسست محبت ایشان میانشان تقسیم کند

گانریل که بزرگترین بود گفت « ای پدر — من ترا بیش از آنکه بگفتار آید دوست میدارم — توازروشنی دیدگان من در نردمن عزیزترهستی — وآرادی وربدگانی خود را درراه تو اردره ناچیز ترمیشمارم . . . سخنان او بدرازا کشید اما همه برهمین منوال اعراق آمیز و بی حقیقت بود وایگونه سخن گفتن آنجاکه محبتی درقلب نباشد آسان است ، زیرا جز چند کلمهٔ آراسته که بالحنی مطمئن اردهان بیرون آید احتیاج بچیزی نیست — ولی لیر از شنیدن سخنان وی دلشادشد ، چون قلب اورا نارباش همراه داست و ازسر مهر پدری ثلثی ازکشور پهناور خود را بدو و شوهرش ببخشید

آنگاه دومین دخترخودرا طلبیده ازو پرسید «مرا چگونه دوست میداری؟» ریگان هم که مانند خواهرخود بلندآوار ومیان تهی بود هیچ ازو عقب نماند و گفت « نزد گوارامحبت من سبت بتوچنان است که اگر آنچه خواهرمن بخدمتت عرض کرد بازگویم یکی ازهزارو کمی ازبسیاررا گفته ام و براستی دل من ازآکندگی مهر توکه پادشاه و پدرعزیزمن هستی چندان شادمان است که هیچ آرزوئی جزخرسندی تو ندارم وازخیال تو باحدی نمیپردازم .

۱— Lear

لیر خودرا ازداشتن چنین فرزندان مهربانی بینهایت خوشبخت دید و پس از گفته‌های خوشایند ریگان دردل خود نیافت که بخش ویرا کوچکتر از بخش خواهرش قرار دهد ـ ازاینرو پارهٔ دیگر ازکشور خودراکه باحصهٔ گانریل برابر بود به ریگان و شوهرش عطاکرد.

سپس به جوانترین دختر خود کردلیا روی کرده گفت «ای شادی من تو چه میگوئی؟» وگمان داشت کردلیا نیز مانندآن دو دیگر گوشهای اورا باگفته‌های مهرآمیز خود مخطوط خواهد نمود، بلکه چون وی همواره محبوب مخصوص پدر بوده و بیش ازخواهران خود لطف و محبت دیده‌است بیاناتش گرمتر ازسخنان ایشان خواهد بود ـ اما کردلیا ازچاپلوسی خواهران خود متنفرشده بود ومیدانست که دل ایشان از زبانشان بسی دور است ـ و همهٔ سخنان نرم ایشان برای آنست که لیر فرتوت رافریب داده ملك اورا بدست آورند، وخود وشوهرانشان هرچه زودتر به جلال و عظمت نایل شوند ـ این بودکه فقط گفت «من شمارا بدان قدرکه موظف هستم دوست میدارم ـ نه بیشتر و نه کمتر» ـ لیراز این جواب نامنتظرکه بوی ناسپاسی فرزندی ازآن میآمد چنان در شگفت شدکه ازاو خواست تا نیك در گفته تأمل کند و باردیگر درست سخن گوید مبادا روزگارش بدشود کردلیا گفت «تو پدر منی ومرا هستی وپرورش داده‌ای و دوست داشته‌ای و من براین مراتب آگاهم وچنانکه باید و شاید همه‌راپیش چشم‌دارم‌ودرمقابل آن نسبت بتوفرمانبردار ودوستدار و سپاسگزار هستم ـ ولی نمیتوانم زبان خودرا بگفتن دروغهای بزرگی نظیر آنچه خواهرانم گفتند وادارکنم و یاعهد ببندم که جز تو هیچکس‌را در دنیا دوست نداشته باشم ـ خواهرانم که میگویند جز تو احدی رادوست نمیدارند از ـ چه رو شوهر کرده‌اند؟ اگرمن شوهر کنم آیا وی نیمی از محبت و پرستندگی مرا مخصوص خود نخواهد خواست؟ اگر من چنین نکنم آیا میتوانم بخانهٔ شوی پا گذارم؟»

کردلیا پدر خودرا بهمان اندازه که خواهرانش برزبان آورده بودند دردل خود دوست میداشت ودرغیراین موقع از بیان آن نیزخود داری نمیکرد وهیچ تذکر این حدود وشرایط که راستی کمابیش ناخوشایند بود نمیپراخت ـ ولی چون سخنان حیله آمیز و چاپلوسانهٔ خواهران خود را شنید و پاداشهای گرامی راکه برای ایشان آورد مشاهده نمود پیش خودگفت «بهترین راه‌همانادوست‌داشتن‌وخاموش ماندن است تاگمان نرودکه مهرمن آمیخته به آراست و بر دانندگان مسلم شودکه اگرچه سخنان من بی‌پیرایه است محبت من پاك و بی آلایش است» ـ اما لیر گمان کردکه این ساده گوئی ازتکبر است وچنان خشمگین شدکه بخش سوم کشورخویش راکه برای کردلیا نگاه‌داشته بودازاو دریغ کردو بتساوی میان دوخواهردیگر تقسیم نمود ـ لیردربهترین اوقات قدرت و سلامت خویش همواره زود رنجی و ناپروائی سخت از خود نشان داده بود اما اینك پیری و فرتوتی چندان چشم‌خردش را تیره کرده بودکه فرق میان حقیقت و تملق‌را نمیدید ـ باری لیر دراین‌موقع دوك آلبانی و دوك کرنوال شوهران دوخواهر بزرگتررا بحضور طلبیده اختیارعایدات و مسئولیت‌اجرای امور

کشوررا بایشان تفویض نمود ـ فقط عنوان امارت رابرای خود نگاه‌داشت و قرار گذاشت که باصدتن ازسواران خود بنوبتهای ماهیانه‌درقصرهریك ازدختران‌خویش پذیرائی شود .

درباریان ازاینکه لیرکشور خودرا بدین ترتیب‌عجیب ازکف‌گذاشته و حتی درضمن اجرای این‌تصمیم نیزعقل‌رامقهور شهوات‌قرارداده‌است بسیارمتحیروا ندوهگین شدند اماهیچیك از ایشان جرئت‌نکرد میان وی و خشم وی حایل شود بجز ارل ـ کنت ۱ او دهان‌گشاده بود و میخواست چیزی به پشتیبانی کردلیا بگویدکه لیر دیوانه‌وار ویرا امر بخاموشی‌دادوگفت اگرسخن بگوئی‌خونت بهدرخواهدرفت» اما کنت به‌لیر وفادار بود واورا دوست میداشت وزندگانی خودراهمیشه برای دشمنی بادشمنان اوخواسته بودوهرهنگام حفظوسلامت لیردرمیان بودوی ازخطر و مرگ هراس نداشت واینك‌هم‌که‌لیر بانفس‌خویش دشمنی‌میکردکنت برپیمان پیشین‌استوار مانده دست ازتصمیم‌خویش برنداشت ومردانه بامخدوم خود مخالفت‌کرد و چون‌لیر درآن سخافت ابرام ورزید اوهم برای شنواندن‌گفته های خود ناچارگستاخی‌کرد ـ کنت‌درایام‌گذشته خیرخواه ترین مشاور لیر بود ، واینك ازاوی استدعا نمودکه همانطورکه تاکنون نکرات درامور عظیم‌از روزن دیدگان‌کنت نگریسته ومشورت اورا قبول‌کرده است دراین موردنیز رأی‌اوراجوار نداردو ازاین اقدام‌که دوراز عقل و مهربانی است منصرف شود و گفت من‌از سرخودم ضمانت میدهم‌که محبت جوانترین دخترشمانسبت بشماکمتر ازمحبت دوخواهر دیگر نیست‌ـ زیراهرکه‌آهسته بانگ‌باشد نشان‌آنست‌که دلش از دوستی‌آکنده تراست ـ نیز هرگاه قدرتمندان قد خم‌کرده بسخنان چاپلوسان‌گوش فرا دارند شرافتمندان‌را از صریحگوئی گزیری نیست ـ اما ازاینکه مرا بمرگ تهدید میکنی چه‌سود زیراجان من‌همواره موقوف خدمت تو بوده است بااینهمه من از وظیفهٔ خودکه سخن‌گفتن وآشکارکردن حقیقت است قصور نخواهم‌کرد ـ»

اماآزادی و بی پروائی این ارل نیکوکه همه‌از سر خدمتگذاری بود فقط خشم لیر را فزونی داد و او مانند مریضی مجنون‌که دست‌کشتن بسوی‌طبیب خود نیارد ومرض مهلك خودرا دوست ندارد این‌جان نثار درستکار رااز حضور براند و پنج روزه مهلتش دادتا تهیهٔ‌کار خود را دیده ازآن‌ملك رخت بیرون‌کشد وگفت « بخدایان سوگندکه اگر در روز ششم درحدود بریتانی دیده شوی بیدریغ تورا بدژخیمان خواهم سپرد ـ » آنگاه‌کنت از همهٔ حاضران وداع‌کرد و به لیرگفت «اینك‌که شما اینگونه رفتار میکنید ببعید همانا درادامهٔ حضورست» اماپیش‌ازآنکه برودکردلیا رابه‌پناه خداوندان سپرد و بدوگفت تودوشیره‌ای نیکوهستی‌که‌فکرت درست‌و سخنت بجانود ـ ومن فقط امیدوارم نطقهای پرآب وتاب خواهرانت با اعمال محبت‌آمیز توأم‌گردد ـ اما من اکنون باید بروم تادر سر پیری‌کشور دیگر برای خود اختیارکنم »

---

۱ ـ Earl Kent در مراتب اشرافیت انگلستان لقب دوك بالاتر از ارل و ارل بالاتر از لرد است (Duke , earl, lord)

سپس پادشاه فرانسه و دوك برگاندی بنزد لیر طلبیده شدند تا تصمیم او در باب جوانترین دخترش باطلاع ایشان برسد ومعلوم شود که آیا ایشان هنوز ددخواستاری کردلیا بااینکه پدرازوی ناخشنودست و اوهیچ دارائی جز شخص خویشتن ندارد پایدار هستند یا نه ـ دوك برگاندی ازتصمیم خود برگشت وازمزاوحت کردلیا بااین احوال امتناع نمود ولی پادشاه فرانسه چون برحقیقت امر آگاه شد ودانست که سبب بیمهری پدرجز درنگ کردلیا درزبان آوری وتقلید خواهران خود چیزی نبوده است دست اورا بگرفت وگفت «خصال پسندیدهٔ تو بالاتر ازهزار کشورست که در جهیزت باشد ایملك خواهران خودرا وداع گوی و همراه من بیا وملکهٔ من باش و بر سرزمین فرانسه که بسی زیباتر از ملك ایشان است فرمانروائی کن» ـ سپس به دوك برگاندی خطاب کرده گفت «تومرد بیستی بلکه مانند مجرای آب هستی زیرا محبتی که نسبت به این دختر داشتی مانند آب دریك لحظه ازقلب تو بیرون رفت و بجا نماند».

آنگاه کردلیا نادیدگان گریان از خواهران خود استدعا کرد که چون او رفته باشد ایشان پدرخود راعزیز بدارند و به آنچه برزبان آورده اند عمل کنند ـ اما ایشان ابرودرهم کشیده گفتند «دستور موقوف که ماتکلیف خودرا میدانیم ـ ولی تو برو و بکوش که شوهر خودرا خرسند کنی زیرا وی ترا برسم تصدق قبول کرده است» ـ کردلیا نادلی گران بیرون رفت زیرا ازعداری خواهران خود ناخبر بود، وآرزو داشت که پدرپیر بانوایش باختیار مردمان نیکخواه تری واگذار شود ـ

هنوز از رفتن کردلیا زمانی نگذشته بود که دیو درون خواهرانش نمایش آغاز کرد ـ گانریل دختر بزرگتر بموجب پیمان لیررادرخانهٔ خود پذیرا شده بود ولی پیش ازآنکه همان نخستین ماه بپایان برسد لیر فرق میان وعده و وفا را دریافت ـ زیرا این دن پست فطرت پس ازآنکه ازپدر خودهمه چیز گرفته بودحتی از رعایت آن بقایای مختصری که لیر از ریدگانی امیرانه برای خود محفوظ داشته بود تا دل خود را با خیال ادامهٔ فرمانروائی خوش دارد مضایقه میکرد ـ چشم بداست او وصد سوارش راسید ـ و هرگاه باپدر خویش مصادف میشد رو ترش میکرد و اگر لیر میخواست باوی سخن گوید وی خودرا بناخوشی میزد یا بهانه ای دیگر میآورد تا خود را از حضور او برهاند ـ آشکار بود که گانریل لیر را پیری گران وصد سوارش راباعث مخارج هنگفت و غیرلازم میشمارد ـ از اینرو به سها شخصاً از ایمای وطیفه سست به لیر بدور افتاد بلکه به پیروی وشاید بدستور بهائی خودش حتی خادمان اورا به بی اعتنائی نسبت به لیر پرداختند ـ از اطاعت فرمانهای او سرمیپیچیدند ویا ازآن بدتر، متنعر وار روی گردانده چنین وانمود می کردند که صدای اورا نشنیده اند ـ لیر این تغیر رفتار دختر خودرا مشاهده کرده و مبهوت شده بود ـ ولی ناموقعی که تاب آورد چشم پوشی کرد زیرامردمان مل بدارند باور کنند که اشتباهات و خودرائی ایشان به عواقب وخیم انجامیده است

از طرف دیگر همانطور که نزویر وحیاست پیشگی داتی باخوشرفتاری علاج پذیر نیست محبت و وفای حقیقی بر اثر سردی و بد رفتاری شخص محبوب ازمیان

نمیرود ــ از اینرو ارل نیکوی کنت باآنکه لیر او را تبعید کرده بود و اگر در بریتانی میماند جانش در خطر میبود مصمم شد که تاآخرین دمیکه امید و فرصتی برای خدمت گزاری به مخدومش باقی است درهمان کشور بماند و باهمهٔ خطرهای این اقدام روبرو شود ــ وفاداری انسان راوادار میکند که گاهی به رنجها و پستیهای عجیب تن در دهد ــ وکسی که به شکرانهٔ نعمتها قصد جبران دارد نباید در راه این مقصود هیچ کاری راحقیر و ناقابل شمارد ــ پس ارل عالیمقام ومقتدر کنت لباس پیشخدمتی به بر کرد و برهمه شکوه و جلال لقب ومرتبهٔ خود پشت پازده خدمت خود رادر لباس جدید به ولینعمت قدیم خود عرضه کرد ــ و لیر ویرا نشناخت و از او سؤالی چند کرد که کنت همه را باصراحت گستاخی آمیزی پاسخ گفت ــ لیررا این شیوهٔ سخن گفتن پسند افتاد زیرا بسی با نرمی وچاپلوسی نحستین دخترش تفاوت داشت ــ پس اورا جزو ملازمان خودقبول کرد وکنت خودرا بنام «کایوس »۱ معرفی نمود

طولی نکشید که کایوس فرصتی برای نمایاندن محبت و وفاداری خود نسبت به لیر بدست آورد ــ زیراهمان روزاز پیشکار گانریل رفتاری ناشایست سرزد ــ وی چنانکه ازجانب خانم خود نهانی تشویق شده بود بانگاهها وکلمات بی ادبانه‌ای لیر را برنجانید ــ اما کایوس که حاضر بود بیدرنگ ویرا بمجازات رسانیدعمی برزمینش انداخته دستگیر ودرحایگاه سگان شکاری محبوس کرد ولیررا بدین سبب بیش ازپیش دلبستهٔ خود نمود

کنت یکانه دوست لیر نبود ــ لیر هنگامی که صاحب قصر بود دلقکی در جزو ملازمان خود داشت که به رسم و عادت آن روزگار پس از فراغت روزانهٔ لیر ازامور کشور وسیلهٔ تفریح او ودرباریان را فراهم میکرد ــ و اینك که لیر دارائی خود را بدیگران بخشیده بود دلقك ناوفا ازو جدائی نگزید بلکه همراهش بیامد و دائماً سعی داشت که باسخنان مزاح آمیزخود وقت لیر راخوش کند ــ ولی گاهگاهی نیز نمیتوانست از استهزا کردن بیخردی اوکه خویشتن را محتاج کرده و همه چیز خود رابدختران سپرده است خودداری نماید ، و در این مواقع شعری میخواند که مضمونش چنین بود

« دختران از این شادی بزرگ که باگهان برای ایشان دست داده است گریه میکنند

« ومن ازفرط اندوه نغمه سرائی میکنم

« زیرا چنین فرمانروائی به باریهای کودکان پرداخته و در زمرهٔ ابلهان درآمده است »

دلقك ازاین مضامین عجیب و برانه‌های مؤثر بسیار درخاطر داشت و بوسیلهٔ آنها افکار درونی خودرا حتی درحضور گانریل آشکار میکرد ــ و برآنها کنایه ها و شوخیهائی اضافه میکرد که بسی زننده بود و دل شونده راسخت بدرد میآورد ــ از جمله لیر را بآن پرنده تشبیه میکرد که جوجه های مرغی دیگر را غذا میدهد تا وقتیکه بزرگ شوند و درآن هنگام درازای زحماتی که وی درراهشان کشیده است

---

۱ ــ Caius

بیدریغ سر اورا بامقدار از تن جدا میکنند ـ نیز میگفت : « الاغ آگاه است که گاری کی اسب را میراند » ـ یعنی حتی من که به‌کم خردی موصوفم فهمیده‌ام که دختران لیر بایستی درعقب پدر خودشان راه بروند ولی بیجا از حیث مقام از او پیش‌افتاده‌اند ـ ویاانکه « لیر دیگرلیر نیست بلکه سایهٔ لیراست» و بخاطراین شوخ‌چشمیها یکی‌دوبار تهدیدکردیدکه تاریانه‌اش بزنند

اماسردی و بی‌احترامی یگانه عذابی نبودکه‌آن دختر جنایت پیشه برپدر فرتوت خودوارد آورد ـ یك‌روز آشکاراباو گفت «اقامت تودرخانهٔ من بااصراری که‌در نگاهداری صد سوار حودداری اسباب زحمت‌است زیرااینهمه ملازمان شخصی بی‌فایده وپرخرج است بعلاوه ایشان همواره به باده‌گساری وعربده جوئی مشغولند و جز این کاری ندارند ـ پس خواهشمندم‌که از شمارهٔ ایشان نکاهی وکسی جز سالخوردگان مانند خودت راکه از حیث عمر با تو مشابهت و مناسبتی داشته باشند دور و بر خود باقی نگذاری

لیر در ابتدا نمیتوانست باورکندکه چشم وگوشش درست‌کارمیکنند ـ و این دختر خود اوست‌که باوی بنامهربانی سخن میگوید ـ وی بخواب نیز ندیده بودکه فرزندی‌که کشوری از دست وی دریافت‌کرده است حرمت پیری او را نگاه ندارد و بخواهد خادمان و ملازمان اورا از اوجداکند ـ ولی‌گانریل درشکایت از خشونت رفتارآن صدتن ابرام‌کرد ولیر سخت درغضب‌شده‌گفت « دروغ‌میگوئی ای کسرکس پلید ! » ـ و راستی سواران لیر همه از نجیب زادگان بودند و سمت معاشران وظیفهٔ خود را نیکو شناخته بدان قیام میکردند ـ و اینکه گانریل میگفت باده‌گسار وعربده‌جوهستند بهتان‌بود ـ خلاصه لیر اسب‌خواست تاباصدسوار خود سرد ریگان برود ومیگفت «ناسپاسی عفریتی است‌که‌اگر در فرزندی حلول کند سی‌زشت ترمینماید تادریك جانور دریائی » ـ و لعنتی سهمگین بر دخترخود گانریل خواست‌و نفرین‌کردکه جاودانه ناراد نمانی‌و اگرهم‌فرزندی پیداکنی‌درسر پیری همان عذابهائی که امروزه من میدهی ار او نتورسد ـ تابدانی‌که ناسپاسی فرزند چقدر ازنیش ماردردانگیزتراست » ـ دوك آلبانی ، شوهر گانریل‌میخواست چیزی درتبرئهٔ خوداز مشارکت‌در این بیمهریها بگوید ولی‌لیر نگذاشت‌وی سخن‌خود راپایان برساند بلکه‌نهایت حشم براسب سوار و با همراهان خود رهسپار قصر ریگان شد ـ ودربین راه باخود میگفت « تقصیرکردلیا چقدرکوچك بود ! اصلا تقصیری نداشت ـ و بهر حال‌در مقابل‌گناه‌خواهرش بسیار ناچیز و حقیر است » ـ لیر ازاین اندیشه بگریه افتاد امازود پشیمان‌شدکه‌چرا موجود منفوری‌مانندگانریل بروجود اوکه مردی است‌آنقدر تسلط‌داردکه موجب اشکریزی اوشده است

ریگان وشوهرش برای خوددرباری باشکوه‌ترتیب داده بودند و لیر خادم خودکایوس راازپیش نامبرده‌ای برد ایشان روانه‌کرد تابرای‌پذیرائی آماده شوند. از طرف دیگرگانریل نیز بریگان مکاتیبی نوشته و پدررا بخود رائی و بدخلقی موصوف نموده و بدو دستور داده‌بود همراهان‌کثیر لیر راپذیرا نشود این‌قاصدها کایوس در راه‌بهم برخوردند ـ واتفاقاً او همان‌پیشکاری بودکه‌کایوس بجرم بی‌احترامی به لیر ویرا درجایگاه سگان محبس انداخته بود ـ کایوس‌که از دیدار او

بیزار بود بفراست دریافت که مأموریت او چیست و برای اینکه مانع کار او شود بهانه‌ای جسته ویرا دشنام داد و بمبارزه طلبید ـ ولی پیشکار شانه خالی کرد و کایوس وفادار خشمگینتر شده اورا چنانکه سزاوار بود سخت برد ـ این خبر بگوش ریگان و شوهرش رسید و ایشان بی‌ملاحظهٔ آنکه کایوس پیامبر لیر و بدین سبب شایستهٔ بالا ترین احترام است فرمان دادند تا کایوس را دستگیر کرده درحیاط قصر بند بر پای نهادند چنانکه منظرهٔ کایوس در آن حالت شرم‌آور اولین چیزی بود که لیر هنگام ورود بقصر مشاهده نمود

لیر که انتظار پذیرائی شایانی داشت اینرا بفال بد گرفت ـ ولی اتفاقات بدتر از این نیز پیش آمد ـ زیرا لیر همینکه دختر و داماد خودرا خواست خادمان گفتند دیدار ایشان در آن ساعت نامیسرست زیرا هردو از رنج سفر خسته شده و برای استراحت شبانه بدرون رفته‌اند ـ لیر فریادی ازخشم برآورده در دیدن آنی ایشان پافشاری کرد و بالاخره ریگان و شوهرش بیرون آمدند ولی بسیار متعجب شد از اینکه دید گانریل منفور نیز همراه ایشان است و معلوم بود وی پیش ایشان رفته است تا هرچه میخواهد حضوراً بگوید و خواهر را بر پدر بشوراند ـ لیر را این نکته ناخوشایند افتاد مخصوصاً که ریگان دست دردست گانریل انداخته بود ـ پس بگانریل گفت «آیا شرم نداری که بریش سفیدمن نگاه میکنی ؟» اما ریگان به لیر نصیحت کرد که باگانریل بخانه برگردد و بااو بصلح و سلامت زیست کند و نیمی از همراهان خود را عذر خواسته ازگانریل طلب عفو نماید ـ زیرا وی اینك فرتوت شده است و بایستی برهنمائی کسانی که ازاو جوانتر و فهمیده‌تر هستند گردن نهد ـ لیر گفت «راستی بسی غریب خواهد بود که منکه رئیس خانواده هستم برا تو در افتاده از دختر خودم خوراك و پوشاك درخواست کنم ـ نه ـ نه من هرگز با گانریل مراجعت نخواهم کرد و باصد سوار خوددر منزل تو خواهم ماند ـ البته تو فراموش نکرده‌ای که من نیمی ازکشور خودرا بتو بخشیده ام ـ ازاین گذشته چشمان تو مانند چشمان گانریل دریده و بیشرم نیست ـ بلکه آرام و مهرانگیز است ـ و راستی بجای اینکه نیمی ازهمراهان خودرا مرخص کرده و نزد گانریل بازگردم حاضرم بفرانسه که کشور بیگانه است بروم و از پادشاه آنجا که جوانترین دخترم را بی جهیز بزنی گرفته است استدعای آب و نان کنم »

ولی لیردراین چشمداشت که ریگان نسبت بوی نیکوتر ازگانریل رفتار کند باشتباه رفته بود چنین مینمود که ریگان عزم جزم کرده است که در رفتار با فرزندانه ازخواهرخود نیز پیش نیفتد ـ زیرا گفت «اگر بخواهی بردما نمانی بنظر من پنجاه سوار برای تو زیاد و بیست و پنج بس است» ـ آنگاه لیر دلشکسته به گانریل روی کرده گفت «با تو برخواهم گشت ـ زیرا پنجاه تو دو برابر بیست و پنج ریگان و از اینرو محبت تو نسبت بمن هرچه باشد دو برابر محبت اوست» ـ اما گانریل خود را مغرور داشته گفت «نه بیست و پنج تن چه احتیاج است ؟ ـ وقتی که چاکران من وخواهرم درخدمت توحاضر هستند ده تن و پنج تن نیز زیادی است» گوئی این دو دختر نابکار در ستمگری نسبت بپدرپیر خود مسابقه دارند ومیکوشیدند تا کم کم همهٔ

همراهان و خدمتگـداران او را از او دورکنندو کوچکترین احتـرامی برای آن کسی که وقتی امیری بوده و بایشان آنقدر نیکوئی کرده بود باقی نگذارند ـ البته گروهی سوارکمربسته لازمهٔ سعادت هیچکس نیست ولی ازشاه تاگدا فرق بسیارست و ازفرمانروائی کردن بر ملیونها نفوس تابی یك تن پرستار ماندن دشوار است ـ خلاصه دل لیراز مصایقهٔ دختران خودبیشتر آزرده شد تااز نداشتن سوار وپرستار ـ چنانکه درنتیجهٔ بدرفتاری دوجانبهٔ ایشان و پشیمانی ازاینکه چراکشوری راآسان ازدست گذاشته است حواسش مختل شد و پریشان گفتن آغازکرد و سوگند خوردکه انتقامی از این پتیارگان بکشدکه در سرتاسرکرهٔ زمین هرکس بشنود بلرزد ـ ولی افسوس که این تهدیدات همه بیهوده بود زیرا بازو های نزار لیر هرگز بانجام آن توانا نبودند

شب دررسیده و طوفان سختی بارعدوبرق وباران پدیدارشده بود ، لیرهنوز هذیان میگفت ودخترانش دراینکه وی همراهان خودرا ترك بگویداصرارمیورزیدند امالیراسب خواست وسربه بیابان گذاشت و ترجیح دادکه شدیدترین لطمات طوفان راپذیرا شود تاآنکه بااین دختران ناسپاس درزیر یك بام نماند دختران هم مانع او نشده گفتند « صدماتی کـه مردمان خود رأی برخویشتن وارد میآورند سزای ایشان است»

باد پرزور و باران تندبود اما پیر اعتنا نکرده گفت « پذیرائی طبیعت خشمگین بسی گوارا تر ازپذیرائی دختران سنگدل است» عاقبت دراین بیابان که تافرسنگها بی برگ و بربودگدارلیر بخارستانی افتادکه نزدیك بودار هیبت طوفان خاربنان آن همه ریشه کن شوند ـ لیر فریاد برآوردکـه « ای بادها زمین را ازجا کنده بمیان دریا پرتاب کنید ـ یاامواج دریارا بـرانگیزیدتابر زمین هجوم آورده سراسرآنرا غرق کنند چنانکه هیچ نشانی از این حیوان درندهٔ ناسپاس که بشر نام دارد برجای نماند » ـ

فرمانروای پیررا دیگر رفیقی نمانده بود مگر همان دلقك بینواکه همه جا ویرا همراهی میکرد وسخنان مزاح آمیزمیگفت تامگر بدین وسیله بدبختی ویراتخفیف دهد ـ ازجمله میگفت « امشب هـوا برای شناکردن خوب نیست و راستی بهتر آنست که برویم و توجهات دختر تورا خواستار شویم ـ زیرا عقل سبك و طوفان سنگین رابایکدیگرسازگاری نیست ، از این گذشته آتش نخوت هر خانمی در ایـن هوا سرد میشود ' » ارل نیکوی کنت نیزکه اینك بکابوس مبدل شده و همواره در ملازمت لیربود دنبال وی بیرون آمده بود و ویـرا درآنحال نیافت وگفت «آه ای مخدوم من،شماچرا اینجاآمده اید ؟ مخلوقاتی که شب دوست هستند چنین شب ها را دوست نمیدارند ـ این طوفان مخوف همهٔ جانوران را بنهانگاههای خود رانده است ، یقیناً طبع بشر تاب تحمل این عذاب ووحشت رانخواهد داشت» ـ امالیر که هنوز نمیدانست وی در حقیقت کیست وباو بهمان چشم چاکری مینگریست ویرا سرزنش کرده گفت « جائیکه عـذاب بزرگتری استوار باشد انسان این رنجهای کوچکتررا حس نمیکند ـ هرگاه فکرشخص آسوده باشد تنش فرصت خواهدداشت

که بناز وتنعم بپردازد ــ ولی من طوفانی در سرخود دارم که همهٔ حواس مرا از من ربوده است ــ فقط آن دردی راکه بر دل من رسیده است نمیتواند بیرون کند ــ ناسپاسی فرزندان مانند آست که دهان درازای آنکه دست مهربانی کرده غذا بدان میرساند دست را بدرد و پدران ومادران برای فرزندان خودبجای دست و غذا و همه چیز دیگر هستند» .

اماکایوس نیکدل ازولیعهمت خود التماس کردکه درآن هوای باز نامحفوظ درنگ نکند و بالاخره موفق شده ویرا راضی نمودکه به بیغولهٔ عارمانندی که درهمان نزدیکیها پیدا شد درآید ــ امـاکایوس قبلا دلقك را بدرون فرستاد و وی هنوز دوسه گامی پیش نرفته بودکه باترس بسیار بیرون دوید و گفت « روحی در این بیغوله هست ! » پس از بازدید معلوم شد روح نیست بلکـه گدای دیوانه ایست که ازبیچارگی بـدان حفاط محقر پناه آورده و سخن از جن وپری میگوید ــ این گدا یکی ازآن کسان بودکه یادرحقیقت دیوانه اندیا خودرا بدیوانگی میزندتا بهتر نتوانند دل دهقانیان ساده لوح را برسر شفقت آورده صدقه‌ای از ایشان بگیرند ، و اگـر از راه تضرع مقصود بدست نیاید سوزن یامیخ یـا خار در باروی ایشان فرومیکنند تادهقانان از ترس حاجت دیوانگان را برآورده خود را ازچنگ ایشان رهانـی بخشند ــ لیرچون بغار داخل شد دید دیوانه‌ای درگوشه‌ای جزلنگی که بدور کمر پیچیده است تن پوشی ندارد ــ پس گفت « هـا ! این برهنه نیز بیشك پدری است که دارائی خود را بدختران خود بخشیده و خویشتن را باین نکبت گرفتار کرده است ــ زیرا بشر راهیچ چیزجز نامهربانی فرزندان بچنین بدبختی نمیکشاند»

ازاین گفتارو سیاری سحنان پریشان دیگر که لیر برزبان راند برکایوس نیکدل مسلم شدکه آن بیچاره را خلل کلی درحواس راه یافته و بدرفتاری دختران یکباره دیوانه‌اش کرده است ــ پس تمام شب را بربالین او به بیداری گذراند و سحرگاهان نگمك چندتن ازآن صدنفر که وفادار مانده بودند لیر ازدست شده را بقلعهٔ «دوور»[۱] که مرکز دوستان وکانون قدرت خوداو یعنی ارلکنت بود برد سپس لباس کایوس راکنار گذاشته بفرانسه رفت ودردربار کردلیا حالت رقت بارپدر ودیوطبعی خواهران ویرا بزبانی برای او بیان کردکه دختر مهربان بگریه افتاد وارشوهر خود پادشاه فرانسه درخواست کردکه عدهٔ کافی سربازان بدو بدهد تاوی باکنت بانگلستان رفته این دختران ستمپیشه راسرکوب کند و پدرپیر خودرا باردیگر بمقام پیشین برساند پادشاه فرانسه وی‌را اجازه داد ودر نتیجه کنت وکردلیا باسربازان خویش دربندر «دوور» پیاده شدند

کنت هنگام عزیمت بفرانسه نگاهبانی چند برلیر گماشته بودتادرحال دیوانگی مراقب او باشند ــ ولی لیر فرصتی یافته ازدست نگهبانان بگریخت و دراین موقع بعضی ازهمراهان کردلیا ویرا در مزارع نزدیك « دوور » سرگردان یافتند ، در حالیکه بکلی دیوانه شده وترانه‌هائی بآواز بلند پیش‌خود میخواند و تاجی ازخار وکاه ودیگر گیاهان خودرو ساخته و بر سر گذاشته بود ــ کردلیا باآنکه سخت مشتاق

---

۱ ــ Doveor

دیدار پدر بود بامر طبیبان راضی شدکه ملاقات را تاوقتیکه در نتیجهٔ خواب و آسایش و دارو حالت لیر بهبودی پذیرفته باشدبتأخیر اندازد وطبیبان حاذق براو گماشته همهٔ زر و گوهر خودرا بایشان وعده داد ـ و ایشان چندان کوشیدند تا عاقبت لیر فرتوت باردیگر کمابیش بسلامت نایل گردید وممکن شدکه ویرا بحضور کردلیا بیاورند

این مجلس بسی رقت انگیز بود ـ پدرپیر ازشادی آنکه بدیدار فرزندعزیز خودرسیده است در پوست نمیگنجید ـ از جانب دیگر سخت شرمنده بودکه این مهربانیهارا از همان دختری میبیندکه خود بخاطر چنان خطای ناچیزی براو خشم گرفته و اورا ازدرگاه رانده بود ـ بعلاوه هنوز مرض وی بکلی مرتفع نشده بودواز اینروی لیر گاه گاه فراموش میکردکه درکجاست ویا کیست که باین گرمی ویرا میبوسد و باوی بلطف سخن میگوید ـ پس زاری کنان بحاضران میگفت «اینکه من گمان میکنم که این خانم همان دخترخودم کردلیا میباشد اگر اشتباه است تمنا دارم برمن بخندید» وبزانو درافتاده ازفرزند خودبخشایش میخواست ـ کردلیاهم درتمام مدت زانو زده بود واز اوبرکت میطلبید ومی گفت «زانو زدن ازشما برازنده نیست و وظیفهٔ من است» ـ نیز پدررا می بوسید تامگر نامهربانیهای خواهران خودرا ازدل او بزداید ومیگفت « ایشان باید ازخود بسیار خجل باشندکه پدر پیر خود را با این موی سفید بان طوفان سخت سپرده ودررا بروی او بسته اند ـ درچنان شبی اگر من میبودم و سگ دشمن پای مرا گزیده بودسگ را بیرون نمیکردم بلکه پهلوی آتش خود نگاه میداشتم تاگرم و محفوظ باشد» ـ سپس برای پدر خود نقل کردکه چگونه ازفرانسه باقوا بمساعدت اوآمده است و لیر گفت « اینك تو بایدگذشته را فراموش کنی وبرمن ببخشائی ـ زیرامن ندانستم چه کردم ـ وتواگرمرا دوست نداشته باشی حق داری ـ اما خواهرانت هیچ حق نداشتند ـ کردلیا پاسخ داد نه من حق دارم نه ایشان

عاقبت درسایهٔ حمایت و پرستاری این فرزند وظیفه شناس ومهربان بادستور طبیبان و به کمك خواب ودارو ، حواس لیر که براثر ستمکاری دختران دیگرش بدان شدت آشفته شده بود بکلی بحالت طبیعی بازگشت ودوستانش شادمان شدند

اماآن دربدگان حق ناشناس که نسبت به پدر خود چنین غدر کرده بودند شوهران خودرا نیز مستثنا نکرده بایشان خیانت کردند ـ وراستی جز این نباید انتظاری رفته باشد ـ باری دوخواهر بزودی حتی از ادای احترامات ظاهری هم بشوهران خود خسته شدند وآشکار کردندکه دل بدیگری بسته اند، از قضا دلبستگی بانجای هردوی ایشان بشخص واحد بود ـ این مرد « ادموند » فرزند نامشروع ارل مرحوم گلاستر بود ـ ادموند بخیانت موفق شده بودبرادر خود «ادگار» راکه وارث حقیقی بودار منصب ارل محروم نموده وخود این مقام را ضبط کند ـ تصادفاً درهمین اوان دوك کرنوال شوهر ریگان درگذشت و ریگان بیدرنگ قصد خودرا درباب ازدواج باارل گلاستر اعلام نمود ، اما ارل مزبور گاه گاه به خواهر گانریل نیز اظهارعشق کرده بود ، پس حسد گانریل ازشنیدن خبرازدواج آینده بسختی برانگیخته شد ـ وبوسایلی ریگان را مسموم کرده ازمیان برد ـ ولی جنایت اوکشف شد و نیز

شهوت ناهنجاری که برای ارل گلاستر داشت به آگاهی شوهرش دوک آلبانی رسید ـ دوک بیدرنگ گانریل را زندان انداخت ، و گانریل درزندان از نومیدی و آشفتگی بدست خودرشتهٔ زندگانی خویش را ببرید و بدین ترتیب عدالت آسمانی دربارهٔ این دودختر بدکار باجرا رسید ـ هنوزمردم ازگفتگوی این خبر نپرداخته بودند که خبر غم انگیزی راجع به کردلیای محبوب منتشر شد ـ حق آن بود که این دختر نازنین کارش بخوشی بینجامد ولی دراین جهان بیگناهی و نیکوکاری همیشه موجب رستگاری نمیشود ـ قوائی که دوخواهر بعرماندهی ارل گلاستر بمقابلهٔ کردلیا و لیر فرستاده بودند فتح کردند و کردلیا اسیرشد ـ گلاستر ویرا محبوس نمود و چون میخواست سلطنت بریتانی را بخود مخصوص کند و کردلیارا رقیب خود میدانست نهانی سفارش داد تا آن دختر بیچاره رادر محبس بقتل رساندند ـ لیرهم پس ازفرزند مهربان خوددیری نماند و نزودی بگوردرون شد

کنت پیش از مرگ لیرحواست بدو بفهماند که وی همان ارل پیشین دربار اوست که لباس خادمان در برکرده و با نام کایوس درهمهٔ بدبختیهای او شریك بوده است ـ ولی لیر که ازپیری و اندوه فهمش سست و تیره شده بود باور نکرد که کنت همان کایوس باشد و میگفت « چگونه ممکنست دوتن یکتن شود ؟ » و چون لیر بمرد کنت وفادار یکباره دردنیا تنهاماند وروح وی چنان ازروزگار برگشتهٔ خودو مخدوم خویش بدرد آمد که درتن او پایداری کردن نتوانست و چیزی نگذشت که کنت نیز بهمان راهی رفت که لیرو کردلیا پیش از اورفته بودند .

اما خیانتهای گلاستر عاقبت فاش گردید و خودوی در یك جنگ تن بتن که با برادر بزرگوار خوداد کار کرد کشته شد و دوک آلبانی شوهر گانریل که در قضیهٔ مرگ کردلیا کاملا بی تقصیر بود وهیچگاه زن خودرا به بدرفتاری با پدر تحریك نکرده بود پس از مرگ لیر برتخت پادشاهی بریتانی نشست چنانکه شرح آن در تواریخ قدیم نگاشته شده است ـ اما برای ما تفصیل این چند نکته بمورد نیست زیرا لیر وسه دخترش مرده بودند و افسانهٔ ما به همینجا خاتمه میپذیرد

در زندان ردینگ

اثر منظوم اسکار وایلد انگلیسی ۱

۱۸۵٤ - ۱۹۰۰

I

نه چهرهٔ آن مرد سرخ رنگ بود و نه لباسش - ولی خون و شراب سرخ است
وهنگامیکه وی دستگیر شد سراپایش رنگ ارغوان گرفته بود - او زنی را دوست
میداشت و آن بیچاره را در ستر خویش کشته و همچنان کنارش نشسته بود

اورا بزندان ما آوردند - کت کهنه و حاکستری رنگی تن و کلاه نرم و بی لبه‌ای
بر سر داشت - مأمورین عدلیه عالیأسنزد او می‌آمدند و اورا بگوشه‌ای از حیاط زندان
برده تا او سحن میگفتند - او بیرحوات میداد و درمیان ایشان راه میرفت، و در این
حال گاهی آزاد و با نشاط بنظر میآمد - ولی من هرگز مردی را ندیده بودم که
چنین به حسرت بروشنائی روز بنگرد ! من هرگز مردی را ندیده بودم وهنوز
هم ندیده‌ام که با چشمی چنین حسرت بار بر آن چادر کوچك نیلگون که زندانیان آسمانش
میخوانند بنگرد و بر هر پاره ابری که چون زورقی سیمین بادبان بطاری از آن جا
میگذشت حیره شود

من و دیگر ارواح دردمند درقسمت دیگر حیاط گرداگرد حلقه‌ای جداگانه
گام میزدیم ۲- من متفکر بودم - نمیدانستم خطای او چیست و آیا بزرگ است یا

۱- منظومهٔ زندان ردینگ آخرین اثر وایلد میباشد ودرضمن آن مقداری از تجارب تلخ خود وی گنجانده شده است ، وایلد در تاریخ ۱۸۹۵ بر اثر محاکمه‌ای محکوم به دوسال حبس با اعمال شاقه گردید واین حکم بی‌هیچ تحقیقی دربارهٔ او به اجرا رسید

Arthur Ransome نویسندهٔ شرح حال و منتقد بر دست آثار او راجع باین منظومه مینویسد «من هیچ شعر دیگری را نمیشناسم که ترس از مرگ را بدین اندازه دردل ما زیاد کند - حتی اشعار ویون **Villon** شاعر فرانسوی که خود برخلاف اسکار وایلد در تحت حکم اعدام بوده است تا این حد نافذ و موثر نمیباشد .»

۲- درحرو پر کرام رورانهٔ محبوسین یك ساعت گردش درحاده دایره شکلی بود که تحت مراقبت زندانبانان ومطابق فرمان های حشوفت آمیز ایشان انجام میگرفت دیوار این محوطه بقدری بلند بود که همه چیزرا بجز آسمان وبلندترین شاخه های یك درخت ازطرفهای میبود - تغییر احوال این شاخه‌ها درفصول مختلف یگانه منبع اطلاعات محبوسین راجع بوقت سال بود

کوچك ــ ناگهان آوازی به نجوی ازپشت سرمن گفت : «این مرد بـدار آویخته خواهد شد !» ..

ای خدای عزیز ! گوئی دیوارهای زندان بناگاه درپیش چشم من چرخیدن آغاز نهادند ، وآسمان بالای سرمن همچون کلاه خودی ازفولاد تفته شد ــ ومن با آنکه روحی دردمند بودم دیگر درد خودرا احساس نمیتوانستم کرد .

فقط دراین اندیشه بودم که چه فکرهولناکی باعث تندی گامهای اومیگردد وازچه روی وی برروشنی خیره کنندهٔ خورشید چنین بحسرت چشم دوخته است. آری این مردآن چیزی راکه دوست میداشت کشته بود وباین دلیل میبایستی بمیرد

هما نا همهٔ مردمان آن چیزی راکه دوست میدارند میکشند ــ ازهیچکس این نکته پوشیده نماند ــ گروهی ویرا بایك نگاه سرد یاحشم آلود میکشند ــ وبرخی بایك کلمهٔ چاپلوسی ــ مرد بزدل بابوسه میکشد ومرد دلیر با شمشیر ! گروهی عشق خود رادرآن هنگام که جوان هستند میکشند وگروهی به هنگامی که پیرمیشوند برخی ویرا بادست شهوت خفه میکنند و برخی بادست آز ــ اماآنانکه از همه مهربانتر هستند خنجری بکار میبرند زیرا جنحرزودترمیکشد ورودتر اززیج رهائی میبخشد ــ محبت برخی کوتاه تر ازآنکه شایسته است عمرمیکند ومحبت برخی دیگر درازتر از آنکه زیبنده است پایدار میماند ــ گروهی عشق خودرامیفروشند وگروهی دیگر آنرا میخرند ــ تنی چند هنگام کشتن او اشك فراوان می ریزند ، عده ای هم آهی ازسینه برمی آورند ــ باری یك کس نیست که دلدار خودرا نکشد ــ اما همه کس به مرگ محکوم نمیشوند

هرکشنده ای به مرگی شرم آور دریك روز تیره و سنگ بار در میگذرد ــ حلقهٔ طنابی بدورگردنش نمیاندازند ــ چهره اش رازیر نقابی ازپارچه پنهان نمیکنند ــ تخته ای درروی زمین اززیرپایش درنمیرود[۱] ، واو بدرون فضای خالی فرو نمیافتد ــ مردمان خاموش گماشته نمیشوند که شانه روزچشم براو بدوزند ــ وهروقت نخواهد گریه کند براوخیره شوند ــ وهرهنگام نخواهد دعاکندباز براوخیره باشند ــ ویکدم دیده ازوی برنگیرند تا مبادا او بدست خویشتن جان خودرا بگیرد وشکاری که زندان ایشان برای خود بچنگ آورده است از چنگ آن ربوده شود

سحرگاهان که چشم میگشایند اشخاص محوف منظری را دراطاق تنگ خود مجسم نمی بینند ــ چشمش درنك طرف به کشیش سفیدپوش ولرزان نمیافتد ــ ودر

۱ــ در ممالك عرب از جمله انگلستان که مجازات بدارآویختن معمول است پس ازآنکه حلقهٔ طناب بدورگردن محکوم انداخته شد دریچه ای درکف اطاق اعدام که مخصوص این کار ساخته شده ومحکوم را روی آن وادار بایستادن نموده اند فرو افتاده و محکوم ناگهان آویخته میشود بااین ترتیب استخوان گردن اومیشکند واو بسرعت جان میسپارد

طرف دیگر رئیس اجرائیات که در قیافه‌اش ازفراوانی افکار تیره اثری جزخشونت وقساوت نمانده است نایستاده است ـ واررو برو حاکم زندان که سرتاپاسیاه‌پوش است وفقط صورتش چون‌صورت خداوند هراس‌زرد است پیش او نمیآید ـ وی‌شتابان برنمیخیزد تالباس محکومان‌را دربرکند ـ طبیبی که دهان فراخ ولبهای ستبر دارد برهرلرزهٔ عصبانی که باودست میدهد دقیق نمیشود ودر این حال باساعت خودکه تیك‌تاکهای آهستهٔ آن مانند ضربات‌سهمگین پتك است باری‌نمیکند

وی به‌آن تشنگی شومی که برگلوی انسان خاك میپاشدگرفتار نمیگردد ـ جلاداردر بیصدای زندان بدرون نمیخزد وگردن‌اورا باریسمان‌سه لای‌چرمی نمیبندد تادیگرگلویش تشنگی نکشد ـ سپس سر خودرا خم‌نمیکند تادعای دفن مردگان را بشنود ودرآن هنگام که بجانب اطاق اعدام برده‌میشودباآنکه براثر خارخاروحشت درسینهٔ‌خویشتن یقین‌داردکه‌هنوززنده است ازکنار تابوت‌خویش نمیگذرد ـ سرانجام نیزاز میان یك‌سقف‌کوچك‌شیشه‌ای خیره‌خیره برهوا نمینگرد ـ وبالبهائی که چون یك‌پاره‌گل بیحس شده‌اند دعا نمیکندکه عذاب شدیدش زودتر بگذرد

II

شش‌هفتهٔ تمام‌محکوم‌ما باآن‌لباس‌مندرس خاکستری‌رنگ برای‌گردش به‌حیاط آورده میشدوآنجا قدم‌میزد ـ کلاه‌کوچك بی‌لبهٔ او روی سرش بود وگامهایش آزاد و خاطرش بی‌تشویش بنظر می‌آمد ـ امامن‌هرگزکسی‌را ندیده‌ام‌که برروشنی روز چنین بحسرت بنگرد

من‌هرگزکسی‌را ندیده‌ام‌که برآن چادرکوچك نیلگون‌که زندانیان‌آسمانش میخوانند باچشمی‌چنین‌حسرت‌بار نگاه‌کند ـ و برهرپاره ابری‌که‌ازآنجادامن‌کشان میگذشت خیره‌شود ـ

وی‌مانندآن مردمان بیشعورکه درکنج مغارهٔ سیاه نومیدی بازگستاخی‌کرده امیدغداررا بدل‌خود راه‌میدهنددستهای‌خودرا بهم نمیفشرد ـ فقط برخورشیدمینگریست وهوای بامدادی‌رادرمیکشید

آری ـ به‌دست بهم میفشرد و نه اشك میریخت ـ نه برچیزی بکنجکاوی مینگریست‌و نه‌لب‌بشکایت میگشود ـ ولی‌هوارا چنان درمیکشیدکه‌گوئی نوشداروئی جانبخش‌درآن‌نهان است وپرتوهای‌آفتاب رابادهان باز چنان بـه‌لذت مینوشندکه گوئی شراب‌است !

ومن ودیگر ارواح دردمندکـه در حلقه‌ای دیگرگام میزدیم فراموش‌کرده بودیم‌که‌گناه‌خودما بزرگ است‌یاکوچك ـ چشمان بیحالت‌ونگاه خسته و بهت‌آمیز خودرا برآن‌مردی‌که بنا بود بدارآویخته شود دوخته بودیم ـ و غریب بوددیدن گامهای چابك وآسودهٔ او ـ وغریب بوددیدن نگاههای حسرت‌باروی برروشنائی روز ـ ومهیب بوددانستن‌اینکه وی چنین دین‌گرانی برعهده دارد و میبایدآنـرا ادا نماید

شاخهٔ بلوط و بارون درهر بهار سبزمیشود وبرگهای زیبا پدیدمیآورداما شاخهٔ دارنه‌چنین است ـ ریشهٔ این درخت را افعـی‌گزیده و بازهر دندان خویش

آغشته است ـ شاخه‌اش هیچگاه سرسبزی وخرمی نمیشناسد ـ وتا بشری جان نسپارد بارور نمیگردد !

جهانیان سخت در تلاشند که بمقامی برسند اما چه کسی میخواهد در آن هنگام که آخرین نگاه خودرا بر آسمان میافکند بر فرازسکوی چوبین اعدام ایستاده باشد ـ ودستهایش را باطناب بسته وقلادهٔ قاتلانرا برگردنش استوار کرده باشند ؟..

نیکوست رقصیدن به آهنگ ویولونها هنگامیکه عشق وزندگانی بازیبائی توأم هستند ! ـ فرح بخش است رقصیدن به آهنگ فلوت وعود ! ـ امارقصیدن باپاهای چالاك برروی هواهیچ خوشایند وپسندیده نیست !

باری ما باچشمان کنجکاو از روز تاروز براو مینگریستیم ـ ودرمغز خسته و فرسودهٔ خودحدسهای موحش راجع باو میزدیم و خود متحیر بودیم که شاید ما نیز یکان یکان به سر انجام وی گرفتار شویم ـ زیرا هیچ آفریده‌ای نمیتواند از پیش بگوید که گذار روح سرگشته و بی بصیرتش آخر بکدام دوزخ سرخی خواهد افتاد

آخرالامر گردشهای آن مرد مرده در میان مأمورین عدلیه مقطوع گردید و من دریافتم که وی در مقابل آن صندلی سیاه که مخصوص ابلاغ آخرین پیام محکمه به محکومین است برپای ایستاده ـ و بزودی ازجهان زیبای خداوند رخت بیرون خواهد کشید

من واو درجادهٔ زندگانی مانند دو کشتی محکوم بفنا که درمیان طوفان براثر لطمهٔ امواج ازکنارهم بگذرند ازنزدیکی یکدیگر گذشته بودیم ـ اماهیچ اشاره‌ای نکرده وسخنی نگفته بودیم ـ سخنی نداشتیم که بگوئیم ـ زیرا ملاقات ما به درشب خجسته بلکه درروز سنگین پیش آمده بود ـ ماهر دوتن رادیوار یك زندان درمیان گرفته بود ـ هردوتن مردود ازجامعه بودیم ـ دنیامارا ازقلب خود و خداوند ما را ازکنف رحمت خودرانده و دام آهنینی که درکمین گناهکاران است مارا در دندانه های خود گرفتار ساخته بود

III

حیاط محبس مقروضین ۱ رافرشی ازسنگهای سخت است ودیوار بمناکش که قطرات آب از آن میچکد بسیار بلند میباشد ـ ازاینروی برای گردش وهواخوری وی اینجارا انتخاب کرده بودند ـ واورادرساعت مقرر بدین مکان میآوردند ـ وی قدم میزد ـ آسمان بربالای سرش سرب رنك بودوهرجانب او یك قراول راه میرفت ودائماً مواظب بود مبادااو بمیرد

وچون گردش او بپایان میرسید درگوشه‌ای از زندان که مخصوص او بود مینشست ـ پاسبانانش نیز درنزدیکی او مینشستند و به او نگاه میکردند ـ هیچگاه چشم ازاو برنمیگرفتند ـ هنگامیکه برمیخاست تاگریه کند ویاوقتیکه ازپی دعاکردن

سابقاً درانگلستان معمول بود مقروضینی‌راکه قادر بپرداخت قروض خود نبودند درمحل مخصوصی حبس مینمودند ـ ولی در ۱۸٦۹ قانونی ازپارلمان گذشت که توقیف اشخاص‌را برای عدم تأدیهٔ قروض منسوخ نمود ـ

بخاك میافتاد نگاه ایشان اوراتعاقب میکرد - زیرامیترسیدندکه‌وی بدست خویشتن شکاری‌که ایشان برای چوبهٔدار تهیه‌کرده بودند برباید .

حاکم زندان دراجرای جزئیات قانون انتظامات بسیارسخت‌گیر بود - دکتر میگفت مرگ یك‌حقیقت علمی بیش نیست - وکشیش روزی دوبار بدیدن او می‌آمد و هردفعه یك رسالهٔ کوچك مذهبی نزد او میگذاشت - اما او روزی دوبار پیپ خود را میکشید و پیاله آبجو خود را مینوشید - روح او مصمم شده بود - و ابداً نگاهی برای ترس نداشت - وی غالباً میگفت « خوشحالم از اینکه هنگام مرگ من نزدیك است»

هیچ‌زندان بانی جرئت نمیکرد بپرسدکه وی چرا چنین سخن عجیبی‌می‌گوید زیراکسیکه لعنت زندانبانی بمنزلهٔشغل‌نصیب اومیشود بایدقفلی‌برلبان‌خود زده‌چهرهٔ خودرا مانندیك ماسك بیحس کند

گاهی نیززندانبان‌سخت‌متأثرمیشدو میکوشیدکه‌ویرا دلداری و تسلیت‌بخشد اماشفقت بشری درآن تنگناکه بیغولهٔ قاتلان است چه نفوذی تواند داشت ؟ وکدام کلمهٔ محبتی قادرست درچنین مکانی روح یك‌برادر رایاوری‌کند ؟

ماناقد خمیده وبدنهائیکه بچپ‌و راست متمایل میشدندورحلقهٔ گردشگاه گام میزدیم - بهمه چیز بی اعتنا شده بودیم- می دانستیم‌که فوج مخصوص ابلیس مائیم - سرهای ما تراشیده و پا های ماچون‌ورنه های سرب بود-گوئی بازیگران ماسکراد ۱ هستیم !

باناخنهای خشن و سرانگشتانیکه خون ازآن‌روان بود طنابهای قیرآلود را پاره‌پاره مینمودیم - درهارا پاك میکردیم ، کف اطاقها را میشستیم - تارمیهای درخشان را میسائیدیم - وهرصفی بنوبت خود تخته‌های خوابگاه را صابون میزدیم وباسطلهای خالی به‌اطراف میرفتیم و صداهای گوش‌خراش‌ازآن برمیانگیختیم ۲ گونی‌هارامیدوختیم - سنگهارامیشکستیم - ودسته گردآلودماشین‌مته‌رامیچرخاندیم- ظرفهای حلبی‌را بیکدیگرمیزدیم - ترانه های‌روحانی‌راباآواز ناهنجار میخواندیم ودرکارخانه عرق میریختیم - اما در قلب فرد فردما روح وحشت جای‌گزیده بود و خاموش بود

آری‌ترس وخاموشی درقلب‌ما جایگزین‌گردیده بود -و بدین منوال‌چندین روزمانند امواج خره‌گرفته به‌کندی پیش رفت‌و تغییری واتفاقی رخ نداد ومانزدیك بود بلخی روزگاریراکه نصیب ابلهان و دغلبازان میگردد فراموش‌کنیم‌که ناگهان

---

۱ - ماسگراد (Masquerade) نام‌یکنوع تئاتری است که سابقاً معمول بوده و درآن‌کلیه بازیگران‌ماسك‌بصورت‌خودرده درصحنه ظاهرمیشدند وزن‌خودرا ایفا مینمودند

۲ - درمحبس نسبت باسکاروایلد مثل‌محکومین دیگررفتار میشد - وی مجبور بود مانندیگران اطاق خودرا جاروکند وجام حلبی خودرا باشن بساید و چرخ‌کارخانه را بچرخاند و طنابهای کهنه رارشته رشته بازکرده بالیاف‌نازك بدل نماید و روی تختخواب چوبین بخوابد

یك روز هنگامی که باقدمهای سنگین ازکار برمیگشتیم ازکنار یك قبر سر گشاده گذشتیم .

آن مغاك زرد بادهان دریده درآرزوی یك موجود زنده خمیازه میکشید . ـ هر باره گل آن به فریاد ازرمین خشك زندان خون طلب میکرد ـ و ما دانستیم که پیش ازآنکه بامداد دیگری بروشنی برسد یکی از محبوسین بدار آویخته خواهدشد

باری بیدرنگ بدرون رفتیم ـ و روح مامتوجه به مرگ وترس وشوربختی بود ـ جلاد باکیسهٔ کوچکش درحالیکه پاهای خودرا بزمین میکشید از میان تیرگی بگذشت و ما در حینی که یکان یکان به قبر نمره دار خود داخل شدیم به لرزه افتاده بودیم .

آن شب دالانهای تهی پرازهیاکل وحشت انگیز گردیدند ـ درآن شهر آهنین پاهای بی صدا دزدوار به بالا و پائین درآمد وشدبودند ـ و چنین بنظر میآمدکه چهره های سفیدرنگ ازپشت میله هائیکه ستارگان را نمایان میکنند بدرون خیره شده اند .

مرد محکوم مانند آن کس که درمرغزاری دلگشا آرمیده باشد و رؤیاهای خوشایند ببیند آسوده خفته بود ـ پاسبانانش متحیر بودند که چگونه ممکن است کسیکه دست جلاد اینقدر به گلوی او نزدیك شده است باین شیرینی بخواند .

اما خواب بچشم کسانیکه تاکنون هرگز گریه نکرده اند و اکنون ازگریستن ناگزیرند درنمیآید ـ ماگروه دزدان وطراران و دغلباران بجای آن محکوم به شب زنده داری پرداخته بودیم ووحشتی که ازآن وی بود بدرون سرماراه یافت حیوانی خمیده پشت وگریه منظر بود ـ برچهاردست وپاراه میرفت وهرجاکه گام میگذاشت دردی شدید درمغزما ایجاد میکرد .

مهیب است خویشتن رابجای کسی دیگر خطاکار یافتن و رنج وپشیمانی ویرا خریدار شدن ! ـ شمشیر گناه تادستهٔ زهرآلود خوددر قلب مافرو رفته بودوما برای خونیکه بریخته بودیم اشکها ریختیم اشکهائی چون سرب گداخته

زندانبانان باکفشهای نمدی خودشان ازپهلوی هردر مقفلی میگذشتندو بدرون مینگریستند واجسام خاکستری رنگی روی زمین میدیدند ـ رعب وتحیر بدیشان دست میداد که چرا مردانی که درعمرخوددعا نکرده اند اینك را بوی نیایش برخاك میسایند !

شب همه شب ما زانو زده بودیم ودعا میکردیم ـ دیوانگانی بودیم که بر سر یك جنازه سوگواری مینمودیم ـ نیمه شب فرا رسید ـ هوا مانند پرهائیکه روی تابوتی گذاشته باشند سیاه وآشفته بود ـ ورنج وپشیمانی ما همچون شراب تلخ بود

هوا خاکستری رنگ شدو خروس آواز برداشت ـ دیری بگذشت ـ هوا سرخ رنگ شد ـ وبار دیگر خروس بانگ کرد ـ اما روز نمیرسیدودرنگ میورزید ـ دربیغوله های ماهیاکل سهمگین کمین کرده بودند ـ وچنین بنظر میآمد که همه ارواح زشت شبگرد به جایگاه ماهجوم آورده ودر پیش چشم ما به بازی پرداخته اند

اینان ازبرابر مابی آنکه گام برگیرند لغزیده بسرعت میگذشتند ـ و مانند مسافرین دریك دشت مه آلوده محو بودند ـ هردوتن ایشان یکدیگر را درآغوش

گرفته ودرپرتو نیمرنگ ماه رقصی عجیب با پیچ و خمهای فراوان بچالاکی انجام میدادند ـ اشباح دیگر که گوئی به وعده گاهی حاضر شده‌اند دورتر از آنان گامهای خشك ورسمی برمیداشتند و بااطوار ناهنجار و نفرت‌انگیز نسبت بیکدیگر ملاطفتها مینمودند ـ

ما ایشان‌را بخوبی میدیدیم ـ سایه‌های تاریکی بیش نبودند ـ دهان‌خودرا کج میکردند ـ وچشمهای براق‌خودرا درکاسه‌میگرداندند ـ دست بدست یکدیگرداده بودند ـ ودرجشن ارواح شرکت میکردند ـ وبالاخره چون ارواح سرمست‌شده بنشاط آمدند اینان‌رقص«سارا باند»۱ شروع کردند و باهیکلهای زشت‌وملعون‌خود اشکال پیچاپیچی میساختند که شبیه بود باشکالی که باد درروی شبهای صحرا احداث میکند !

سپس مانند عروسکهای رقاص بر نوك پای‌خود چرخیدن آغاز نهادند ـ اما گوش مارا باآهنگهای‌هراس‌انگیزی که گوئی‌ازفلوتهای بیشمار برمیخیزد مملو کرده بودند ـ ارواح باصدای بلندآوازمیخواندند ـ وآوازخوانی‌ایشان زمانی‌دراز ادامه‌داشت زیرا میخواندند تامردگان را بیدارکنند ـ

بفریادمیگفتند «اهو! جهان‌فراخ است اما پای‌زنجیرشده لنگ‌است ! یکی دوبارانداختن‌طاس باری‌شریفی‌است اماآنکس که بخانهٔ نهانی ننگ درآمده باگناه بباری بپردازد هرگز نخواهدبرد ! »

این دلقکها که بدین‌شادی جست‌وخیز وباری‌میکردند موجودات‌هوائی نبودند ـ درچشم‌ماکه‌جانمان‌درکند وزنجیرمقیدبود و به‌آزادرفتن‌توانا نبودیم موجودات‌زنده‌ای بودند که دیدارشان بی‌اندازه ترس‌آوربود ـ گروهی از ایشان دوندودرحالیکه تبسمی ابلهانه برچهره داشتند گرد یکدیگرمیچرخیدند وگروهی باگامهای ریزو عشوه‌آمیز مانند یك‌فاحشه ازپهلو از پلکان بالامیآمدند وباپوزخندهای نامعنی ونگاههای کج مارا بطعنه‌دردعاگفتن کمك‌میکردند

بادبامدادی نالیدن‌آغازکرد ـ اما بازشب درنگ‌داشت ـ پارچهٔ نیرگی‌در کارگاه عظیم شب بتدریج بافته میشد تاآنکه سرانجام همهٔ رشته‌هایش ازکارگاه بگذشت وپارچه بیرون کشیده‌شد ـ طلیعهٔ‌صبح‌فرارسید ـ وماهمچنانکه دعامیکردیم از عدالت خورشید ترسان شدیم

بادگرداگرد دیوارگزیندهٔ زندان‌هنوزسرگران‌بود ومینالید ـ هردقیقه‌ای از وقت مانند یك‌چرخ‌عظیم پولادین بکندی پیش‌میرفت وقلب‌مارا سخت‌میفشرد ـ هان ای‌باد نالنده‌آخرما چه‌خطاکرده بودیم‌که ترا مأمور شکنجه ماکرده بودند ؟

میله‌های پنجرهٔ محبس سایه‌ای بشکل شبکه‌ای از سرب بردیوار سفید کرده روبروی تختخواب سه تختهٔ من‌انداخته بود ـ ومن‌آن‌سایه را دیدم که‌ازیك‌جانب‌دیوار بحرکت‌آمده بجانب‌دیگررسید ـ ودانستم که‌دریك‌گوشهٔ‌دنیا سحرگاه هولناك‌خداوند

۱ـ سارا باند یك رقص سنگین اسپانیولی‌است شبیه به‌والتس ـ این‌رقص بتوسط اعراب (مورها) به‌آن مملکت‌رسیده ونام‌آن مأخوذ ازکلمهٔ «سربند» فارسی‌است ـ زنانی که دراین‌رقص شرکت مینمودند سربند یانواری بدورپیشانی وگیسوان خود میبستند ـ

ازسپیدی گذشته و بسرخی رسیده است .

درساعت شش بیفوله‌های خودمان‌را پاك کردیم ـ درساعت هفت همه جاخاموش بود ـ اما چنین بنظر میآمد که یك بال نیرومند درمحوطهٔ زندان بجنبش درآمده ولنگر وآوازجولان آن فضای زندانرا پر کرده است ـ آری خداوند مرگ که نفسش چون یخ سرد است بقصد کشتار بدرون آمده بود ـ

مرگ‌را موکب باشکوه ولباس فاخر نیست ـ وی برخنگی که چون ماه سفید باشد سوار نمیشود ـ سه گز طناب و یك تختهٔ لغزنده تمام احتیاجات دار را بس است ـ این بود که چون پیشتر اول مرگ برای انجام آن عمل نهانی بیامد جز یك طناب چیزی نداشت ـ

ما مانند مردمانی بودیم که ازمیان باتلاقی کثیف وتاریك سفر میکنند وچشمشان هیچ جا را نمیبیند ـ جرئت نداشتیم دعائی برزبان بیاوریم یادرد خودرا اظهار کنیم ـ چیزی درودرون هریك ازما مرده بود وآن چیزیکه مرده بود امید نام داشت

عدالت بشرسخت است ـ درراه مستقیم خود پیش میرود ـ هیچ بچپ وراست منحرف نمیشود ـ ناتوان را میکشد ـ توانایان را میکشد ـ گامی مرگبار دارد ـ وبا پاشنهٔ آهنین خود خائنان وجانیان زشتکار را خرد میکند ـ

ما منتظر ضربهٔ ساعت هشت بودیم ـ هرزمانی ازتشنگی ستبرشده بود ـ هما با ضربهٔ هشت ضربهٔ سرنوشت بود ـ سرنوشت مردرا محکوم میکند ـ بهترین وبدترین مردمان درنظر او یکسانند ـ همه‌را با یك حلقه که قابلیت تنگ شدن دارد پذیرا میگردد ـ

ازماجز آنکه منتظر علامت معهود باشیم کاری ساخته نبود ـ پس همچون سگ‌هائیکه درته یك درهٔ دورافتاده تنها ازآبادانی قرارداشته باشد گنگ وبیحرکت برجای نشسته بودیم ـ اماقلب هریکی ازما سرعت وسنگینی ـ مانند یك دیوانه برروی طبل ـ میکوفت !

صدای ساعت زندان بناگاه برچهرهٔ هوای لرزنده سیلی زد ـ وازتمام زندانیان ضجه‌ای حاکی ازنومیدی وناتوانی برخاست مانند ضجه‌ای که ازیك مرد جذامی در کنج مغارهٔ خودش برخاسته بگوش باتلاقهای هراس گرفته برسد

وهمچنانکه شخص درگلوی بلورین رؤیا زشت‌ترین چیزها را میبیند ماطناب چرب وکثیفی‌را که به میخ چوبهٔ دار گیر داده شد دیدیم وسپس دعائی‌را که حلقهٔ دام جلاد درگلوی محکوم فشرده بشیوبی تبدیل نمود شنیدیم ـ

وهیچیك اززندانیان سوراندوهی که آنمردرا بدرد آورده بکشیدن آن هریاد وادار نمود واندازهٔ پشیمانی ورجوری‌را مانند من نشناخت وبخوبی من حس نکرد ـ زیرا آنکس که بیش ازیك زندگانی میکند باید به بیش ازیك مرگ بمیرد ـ[۱]

IV

درهرروزی که کسی‌را بدار میآویزند دعای عمومی زندان تعطیل میشود ـ شاید این بدان‌جهت باشدکه قلب کشیش سی‌دردمند وچهره‌اش سی رنگ پریده است و

---

۱ ـ درضمن گردشهای روزانه رعایت سکوت کامل اجباری بود ـ ولی محکومین یاد گرفته بودند که بی‌حساندن لبهای خود بایکدیگر سخن بگویند ـ اسکاروایلد شش هفتهٔ اول را درسکوت کامل گذراند وازاین حیث باو خیلی سخت میگذشت بطوریکه تصمیم گرفته بود خود را بکشد . دراین هنگام یکروز طرف عصر محکومیکه پشت سراوراه میرفت گفت «اسکاروایلد ـ من بخاطر تومتأسفم ـ این برای توسخت‌تراست تابرای ما» ـ وایلد نزدیك بود ضعف کند ـ حوادث «به ـ برای همهٔ مایکسان است »

یارای دعاکردن دروی نمانده‌است و آیتی درچشمان او نوشته‌میشود که هیچکس نباید آنرا بخواند ـ

ازاین‌روی مارا درقفسهای دربستهٔ‌خودمان تا نزدیك ظهر مقیدداشتند ـ آنگاه زنگ‌را بنواختند ـ وزندانبانان با دسته کلیدهای خود که صدائی پریشان میکرد نزدیك شدند ـ هر بیعوله‌ای گوش میداد ـ درهارا باز کردند ـ وما یکان یکان از دوزخهای جداگانه ومخصوص خود بیرون آمده با گامهای سنگین از پلکان آهنین پائین رفتیم .

اینك بیرون درهوای فرح‌بخش خداوندبودیم ـ اما هیچیك ازماحالت‌معهود خودرا نداشت ـ رنگ چهره‌ها از بیم دیگرگون شده بعضی سفید وبرخی خاکستری گردیده بود ومن‌هرگزمردان غمگینی‌را ندیده‌ام‌که باچشمی چنین حسرت‌بار برآن‌چادرکوچك نیلگون که‌ما رندانبیان‌آنرا آسمان میامیدیم‌بنگرند و برهرپاره‌ابری که‌آزاد و بی‌اعتنا از آنجا میگذشت خیره‌شوند ـ درمیان‌ماکسانی بودندکه سردرپیش افکنده بودند ومیدانستند که اگرمقررشود هرمردی حق خودرا دریافت‌کند بایستی‌بجای‌آن یك تن‌ایشان‌مرده باشند زیرا اوفقط یك‌چیزنده‌راکشته‌بود درحالیکه اینان‌مردگان را کشته‌بودند ـ آری‌آن‌کسیکه باردوم‌گناه میکندچنان‌است‌که یك‌روح مرده‌را بدرد بیدارکند واورا ازکفن خون‌آلودش بیرون‌کشد وباردیگرخون فراوان ازرگهای اوبگشاید وایهمه رنج وعذاب‌را بیهوده براو روا دارد !

ماچون دلقك یاوزینه درلباسهای عجیب‌که باتیرهای‌شکسته‌منقش‌بودبخاموشی گرداگرد سطح‌اسفالت‌پوش‌حیاط‌زندان‌میگشتیم‌ـ‌میگشتیم وکلمه‌ای برزبان نمیآوردیم

بارها بدورآن‌حلقهٔ شوم‌گشتیم وخاموش‌بودیم ـ اما ازمیان‌مغزما یادچیزهای موحش مانند یك‌بادبیرومند میشتافت ! وحشت‌پیشاپیش هریك از ما گام میزد وجبین ازعقب ما نهانی میآمد

رندانبانان درآن‌میان میخرامیدند وکلهٔ حیوانات‌خودرا بگاهداری‌میکردند ـ لباسهای ایشان همه‌یکدست وپاکیزه وبونبود ـ ولی‌ما از آهکی‌که روی کفشهای ایشان پاشیده‌شده‌بود دانستیم‌که ایشان بچه‌کاری مشغول بوده‌اند

اینك آنجاکه‌گوری فراخ دهان بازکرده‌بود دیگرگوری نبود ـ فقط درپای دیوارمحوف زندان یك‌قطعه‌زمین بطول‌انسان ازگل‌وش مستوربود ـ تودهٔ‌کوچکی نیزازآهك سوزنده برفرازآن‌بود تاآن‌مرد سنگ قبری‌هم داشته‌باشد !

آری‌آن‌مرد زنبورا سنگ قبری‌است‌که کمتر بطیرحواهد داشت ! وی‌درعمق زیادی درزیرحیاط‌زندان‌حفته‌است ـ برای‌اینکه ننگ‌او بیشتر باشد وی‌را برهبه‌دفن کرده‌اند ـ فقط‌کندی برپای وکفن سورانی بدورتن خود دارد !

آهك‌آتشین دائماً گوشت واستخوان اورا میخورد ـ استخوان‌تردرا هنگام شب‌میخورد وگوشت‌نرم‌را هنگام‌روز ـ گوشت واستخوان را نوبت به نوبت میخورد اما قلب را همیشه !

تا سه‌سال هیچ قلمه یا تخم‌گیاهی درآن‌قطعه‌زمین نخواهند کاشت ـ تاسه‌سال

آن نقطهٔ ناخجسته خشک و بی‌بهره خواهد بود ـ چنانکه آسمان از آن حالت مبهوت گردد ـ ولی زمین چشم خیرهٔ خودرا بر آسمان دوخته خواهد گفت . «ترا سرزنش نمیکنم حق داری که مبهوت باشی»

زندانبانان گمان میکنند که قلب یك قاتل هر تخم گیاهی را که ایشان در آن مکان بکارند آلوده خواهد کرد ـ اما حقیقت به چنین است ـ زمین مهربان خداوند مهربانتر از آنست که آدمیان تصور میکنند ـ در این قطعه زمین گل سرخ سرخ‌تر خواهد شکفت و گل سفید سفیدتر، گلی که از دهان آن مرد برآید بسیار سرخ خواهد بود و گلی که از قلبش بروید بسیار سفید ! چه کسی میتواند منکر ارادهٔ خداوند بشود ؟ مگر در مقابل چشم پاپ بزرگ عصای خشکی که آن زایر در دست داشت خرم نشد و شکوفه نیاورد ؟ ـ اما داشتن گل برای زندانیان قدغن شده است ما نه میتوانیم گل همرنگ شیر داشته باشیم و نه گل سرخ ـ یگانه چیزی که برای ما قدغن نیست سنگ و سفال است ـ زیرا دانسته شده است که منظرهٔ گل میتواند یك بشر عادی را از نومیدی شفا بخشد ـ پس هرگز گل همرنگ شراب یا گل سفید برگهای لطیف خودرا بر آن زمین پر از گل و شن در پای دیوار مخوف زندان فرو نخواهد ریخت و به مردمانی که در حیاط میگردند شهادت نخواهند داد که رحمت خداوندی شامل حال گناهکاران نیز تواند بود

دیوار مخوف زندان ویرا هنوز در میان گرفته است و اگرچه روحی که به زنجیر بسته باشد قادر نیست حتی هنگام شب بگردش برود و با آنکه روحی که در چنین زمین پلیدی خفته باشد جز گریستن کاری نمیتوان کرد ـ این مرد زبون آسوده شده است و یا بزودی خواهد شد ـ هیچ چیزی برای دیوانه کردن او موجود نیست و وحشت در وسط روز پیشاپیش او راه نمیرود زیرا زمینی که وی در آن خفته است یکباره بی چراغ است ـ نه خورشید بر آن میتابد و نه ماه

ایشان ویرا مانند یك حیوان بدار آویختند ـ و حتی ناقوس عزا که ممکن بود آرامشی بروح مرعوب او ببخشد نواختند ـ فقط بعجله جسد اورا از چوبهٔ دار جدا کرده در گودالی پنهان ساختند ـ لباسهای کرباسی او را از تنش بدر آورده بدن برهنهٔ اورا در معرض هجوم مگسها قرار دادند ـ گلوی ورم کردهٔ ارغوانی رنگ و چشمان خیره نگر وی را مسخره کردند ـ و چون آهك هائی را که بمنزلهٔ کفن اوست بر روی او توده میکردند قاه‌قاه میخندیدند ـ کشیش راضی نشد کنار قبر سنگین او را نو زده دعا بخواند و نگذاشت صلیب مقدس را که مسیح برای گناهکاران داد بر آن نصب کنند واصلا نگفت که این مرد یکی از همان کسانی بود که مسیح برای نجات ایشان جان سپرد ـ اما اهمیتی ندارد ـ او بهر حال بسرحد مقرر زندگانی رسیده است ـ و جام شفقت را که از دیر باز تهی مانده است ـ اشکهای بیگانگان برای او لبریز خواهد نمود ـ زیرا سوگواران او خود مردمانی مردود هستند و این فلکزدگان همواره سوگواری میکنند

V

من نمیدانم قوانین درست هستند یا غلط ـ ما که در زندان افتاده‌ایم فقط میدانیم که دیوار محکم است و هر روزی بدرازی سالی است . . . سالی که همهٔ روزهایش دراز باشد

اما من میدانم که ازآن هنگام که بشر اولین بارجان برادر خودرا بگرفت و دنیای پر اندوه آغاز یافت هرقانونی که انسان براسان وضع کرده است چون چنگک یك دهقان دیوانه ،گندم را بباد داده گاه راگرد میآورد وگرامی میدارد

این را نیزمیدانم وایکاش همهٔ مردمان نیز میدانستند که هر زندانی که بشر میسازد باآجرهای سنگ ساخته میشود ، روزنه‌های آنرا با میله‌ها مسدود میکنند تا خداوند نبیند که بشر چگونه برادران خودرا ناقص کرده عذاب میدهد ـ باشکنه‌های آهنین راه را برانوار برعاطفت ماه گرفته چهرهٔ اورا تیره گون میسازند ودرمقابل خورشید پاکدل پرده میکشند وهمانا نیکو میکنند زیرا در دوزخ ایشان جنایتهائی انجام میپذیرد که نه چشم خداوند باید برآن نگرد ونه چشم آدمی

در هوای زندان زشت ترین کارها وخیالات مانند علفهای سمی میرویدواسوه می گردد فقط آنچه درقلب بشر پسندیده باشد می پژمرد وخشك میشود ـ خداوند شکنجه با چهرهٔ پریده رنگ دم دروازهٔ سنگین کشیك میکشد و رب‌النوع نومیدی زندانبانی میکند

ایمان بچه کوچك ترسیده را چندان گرسنگی میدهند که شبانه روزاشك میریزد، ناتوانان را تاریانه میزنند ـ انلهان راکند وزنجیر میپیچند ـ پیران شکسته وخاکستری موی رااستهزا میکنند ـ برخی دیوانه میشوند ـ همه بد میشوند ـ اماهیچکس نباید کلمه‌ای بزبان براند

هر اطاق تنگی که مادرآن زندگی میکنیم سردی است پلید و تاریك ـ در اطراف هردیواری عفونتی که ازنکبت حادث میشود حولان میکند چنانکه انسان رادر آن هوا یارای نفس کشیدن نمی‌ماند ـ دراین ماشین شریت همه چیزحزعیط وکینه خاك میشود

شورانهٔ ناگواری که ما میپوشیم پر ازگل ولای است ـ ونان تلخی که در ترازو کشیده پاره پاره تقسیم میکنند پرازگچ وآهك ـ هنگام شب خواب سر برزمین نمیگذارد ـ بلکه باچشمان دیوانه وارفریاد به زمان برمیدارد که چرازودتر نمیگذری

وباآنکه گرسنگی وتشنگی مانند مار لاغر میان واقعی سنزچشم به ما نیش میزنند ما اعتنائی بعذای زندان نداریم ـ یکباره دلسرد واززندگی بیزارشده‌ایم ـ زیرا هرسنگی که هرتبی ازما درزور برمیدارد درشت قلب اومیگردد

سیاهی نیمشب همواره دردل ما وتیرگی عروب همیشه درنیعولهٔ ما فرمان ـ رواست ـ چرخ را میچرخانیم وطنابهارا ریز ریز میکنیم ـ وهریك ازما چون‌در دوزخ جداگانهٔ خوددمی ازاین کارها نارمیماند گرفتارسکوتی میشود که نسبی رعب‌انگیزتر ازصدای ناقوسهای برنجی است

هیچگاه یك آواز بشری نزدیك نمیآید تاکلمه‌ای مهرآمیز بما بگوید ـ چشمی که ازپشت در نگاهبانی میکند سخت وبیرحم است ـ همه چیز وهمه کس مارافراموش کرده‌اند ، مامیپوسیم وفاسد میشویم وروح وجسم‌ما درندهای گران گرفتار است ـ

ما درزنجیر زندگانی به‌پستی وتنهائی روزگار میگذرانیم ـ دل وروح ما رنگ میگیرد ـ بعضی بعرین‌میکنند ودشنام میفرستند ـ بعضی اشك میریزند ـ وبعضی

هیچ ناله بر نمیآورند اما قوانین جاودانی خداوند مهربان است ودل سنگدلان را میشکند.

وهر قلبی که در بیغوله یا حیاط زندان میشکند مانند آن جعبه ایست که بشکست وگنجینهٔ درون خودرا بخداوند تقدیم کرد ــ وخانهٔ آن جذامی ناپاك را از بوی نارد که گرانبهاترین عطرهاست مملو نمود .ــ۱

خوشا بحال آن کسانیکه قلبشان میشکند وبنعمت آمرزش نایل میگردند ــ بهیچ راه دیگر بشر نمیتواند زشت کاریهای خودرا جبران کند ــ وروح خودرا از آلایش گناه بزداید ــ رحمت آسمان جز ازشکاف یك قلب شکسته نمیتواند بزندگانی کسی راه بیابد

ایك آن مردی که گلویش متورم وارغوانی و چشمانش خیره وبیحرکت بود منتظر آن دستهای مبارکی است که دزد را ببهشت برد ند ۲ــ خداوند بر یك قلب شکسته وپشیمان بتحقیر وبیمهری نخواهد نگریست .

مرد سرخ پوش که حکم محکمه رامیخواند به اوسه هفته مهلت زندگانی داد ــ سه هفتهٔ کوچك ــ تا درآن مدت وی روح خودرا ازچنگ سررنشهای روحی خلاص کند ــ واردستی که کارد راگرفته بود لکه های خون را پاك نماید ــ واو آن لکه ها را با اشکهای حوبین پاك کرد ــ زیرا خون را فقط باخون میتوان شست ــ وفقط اشك میتواند روح را تسلی بخشد

سرانجام لکهٔ ارغوانی که اصل ازقابیل داشت ازمیان رفت وسجل سپید رحمت خداوندی برجای آن آشکار شد

VI

درزندان ردینگ ــ درنزدیکی شهرردینگ ــ یك مغاك سکین هست ودرآن مردی درون که دندانهای سوریده بخوردن اومشغولند حفته است ــ وی در کفنی آتشین پیچیده شده است وقبرش را هیچ نام نیست

۱ــ ظاهراً اشاره به حکایت دیل است که در انجیل ژان ممدوح است «آنگاه زن باحقه‌ای از مرمر که از عطر سیار گرانبهائی پر بود نزد عیسی آمد وآن عطر را برسر او ریخت ــ و چون مریدانش این بدیدند خشمگین شده گفتند این همهٔ بیهوده ازدست رفت ــ زیرا ممکن بود این عطر بقیمت هنگفت فروخته شود و وجهش میان بینوایان پراکنده گردد ــ عیسی دریافت و بایشان گفت دست ازاین زن بدارید واورامیازارید زیرا باما نیکوکاری کرده است ــ شما بینوایان را همواره باخود خواهید داشت اما مرا همواره نخواهید داشت زیرا موسم مرگ من نزدیك است واین عطر که برتن من ریخته شد بجهت تهیه دفن من بود ــ وهمانا درسراسر جهان هرجا که این انجیل بوعظ برای مردمان گفته شود کاری هم که این زن کرده است یادکرده خواهد شد »

۲ــ چون عیسی را به صلیب کشیدند دودرد زائیر دوجانب او مصلوب کردند وعیسی ایشان را باخود بهشت برد (روایت انجیل)

بگذارید وی همانجا تاروزیکه خداوند مردگان را پیش بخواند آسوده خفته باشد ـ اشک ابلهانه را برای خاطر او هدر نکنید و آه سرد از سینه بر نیاورید ـ زیرا این مرد آن چیزیرا که دوست میداشت کشته بود واز اینروی میبایستی بمیرد

فقط فراموش نکنید ، همهٔ مردمان آن چیزی را که دوست میدارند میکشند ـ برخی اورا بایك نگاه سرد میکشند و برخی بایك کلمهٔ چاپلوسی ـ مرد ترسو با بوسه میکشد ومرد دلیر باشمشیر ،

ای‌محبوبهٔ من !

از آثار منظوم شکسپیر انگلیسی

۱۵٦٤ - ۱٦۱٦

بارها از ستمگری بخت و رسوائی میان مردمان در گوشهٔ تنهائی بر بینوائی خود اشک میریزم و گوش ناشنوای آسمانرا بافریادهای بیهودهٔ خود میآزارم - و بر طالع خویش نفرین میفرستم که چرا مانند فلان نیستم که دلش امیدوار تر از دل من است - و یا شکل و شمایلم مانند آن دیگری پسندیده نیست - و آرزو میکنم که مانند فلان مرد دیگر دوستان فراوان داشتم وصنعت و هنر این و دانش و قدرت آن از آن من بود - در چنین حالی سختی از خویشتن بیزار میشوم و بآنچه بیشتر دارم کمتر خرسند هستم - اما اگر بیاد تو بیفتم بیدرنگ روح من مانند آن چکاوک که سحرگاهان از زمین پرآشوب پرواز گرفته ، بردروازهٔ بهشت تسبیح خوانی میکند شادمان می‌شود - و از یادآوری عشق تو چنان دولتی بمن دست میدهد که در آن هنگام از عوض کردن مقام خود با پادشاهان ننگ دارم

هرگاه یاد ایام گذشته را بخلوتگه خاموشی افکار خویش احضار میکنم می‌بینم چه بسا چیزهاست که در طلب هر یک رنج فراوان برده و سرانجام نومید مانده‌ام - غم‌های دیرین ، ایام تلف شده ، و یاران عزیزی که در شب بی‌نشان مرگ نهان شده‌اند بار دیگر پیش چشمم میآیند و چشم من که بگریستن آموخته نبوده است یکباره در اشک غرق میشود - بار بیاد آن اندوه عشقی که سالها پیش از این از خاطر زدوده بودم میافتم و داغ هزاران منظره که در گذشته تسلی بخش دیدگان من بودند و اینک دیگر دیدارشان میسر نیست تازه میشود - پس بجهت ستمهائی که در روزگار پیشین دیده و همه را فراموش کرده بودم از تو شکایت آغاز میکنم و مصائب رفته را چون دانه های سبحه برشمرده و برای یکان یکان بار دیگر اشکریزی میکنم ، چنانکه گوئی این دین را پیش از این ادا نکرده بودم !

اما ای محبوبهٔ مهربانم ! اگر در همان لحظه ترا بیاد بیاورم هر زیانی که کشیده‌ام جبران مییابد و همهٔ غمهایم بپایان میرسد

مرمر ، و مجسمه‌های شهزادگان از این شعر نیرومند درازتر نخواهد زیست و نام تو در این سطور جاودانه خواهد درخشید

نقش هرسنگی رادست با پاك زمان میرداید وهر بنای اسواری راجنگ بنیان‌کن با خاك برابر خواهدکرد ولی نشان تو دراین دفتر ازدستبرد جنگ و زمان مصون است مرگ ودشمنی که همه‌چیزرا بچاه فراموشی فرومیاندازند بنام توزیانی نتوانند رساند، وهمهٔ نسلهای آیندهٔ بشر که تاواپسین‌دم‌وجودجهان‌دراین‌جهان‌خواهند بودستایش ترا برلب‌خواهند داشت ـ پس‌آسوده بنشین ، زیرا تاروزحشر که‌جودت باردیگر زندگانی ازسر بگیری دراین شعرزنده‌خواهی‌ماندودر دل‌ودیدهٔ‌عاشقان‌آینده جای‌خواهی داشت

همچنان‌که امواج بی‌اختیار بجانب‌شبهای ساحلی رانده میشوند ، دقایق‌عمر ما بسوی مرگ می‌شتابند هردقیقه‌ای جای پرداخته بجای آن دقیقهٔ پیشین‌که اینك باعدم توأم شده‌است می‌نشیند واین‌جنبش وکوشش پررحمت هیچگاه سستی و پایان نمی‌پذیرد

کودك نوزادکه جان‌از سرچشمهٔ روشن زندگانی یافته است لاینقطع خودرا پیش‌میبردتا بمرتبهٔ بلوغ برسدولی‌دیری نمیگذردکه‌تیرگیهای بددل باوی بجنگ‌میپردازند تاتاج جوانی‌را از سروی بربایند بهار عمررا روزگاربآشوب خرابی دچارمیسازد وبر پیشانی‌هموارد‌لیران چین می‌افکند نوادر طبیعت را طعمهٔ خود قرار میدهد و باداس مرگبار خودهمهٔ خرمنهای هستی رادرو میکند

اما توای‌محبوبهٔ من ، ازآسیب اوایمنی ، زیرا دست ستم‌او ازدامان‌شعرمن کوتاه است سطور من‌روزگارها پایدار خواهد ماند ووصف زیبائی تراجاودانه نگاهداری خواهد نمود

دکتر لطفعلی صورتگر

دلبند من

از اشعار ساموئل دانیل انگلیسی

۱۵۶۲ - ۱۶۱۹

دلبندمن زیباست اما جفای وی‌ازجمالش کمترنیست دردیدگان وی‌نورآفتاب میدرخشد، ولی پیشانی‌اوزیرسایهٔ گیسوان سیاهش تیرگی گرفته پرآژنگ‌وگره‌خورده است درشکرخنده‌اش امید حیات جاودان ودردازش حرمان ابدی‌نهفته است قهرش ازحنظل تلختر ولطفش ازشهد شیرین تر است دوشیره‌ای محجوب است که‌هردم‌از کوچکترین اشارتی سرخ میشود خداوند آن‌پاهای ظریف را برای تفرج‌درمرغزار عشق وحوا بی‌آفریده ووی را برای آنکه مورد تحسین واعجاب صاحب نظران‌باشد خلق فرموده وچنین مقدرساخته است که درابن‌جهان‌مایهٔ پرستش ودرعالم بالاخلوت‌نشین بارگاه قدس باشد زیبائی وعفاف که اردشمنان قدیمند درچهرهٔ وی بیکدیگر دست دوستی‌داده ودرکنار هم‌آرامش یافته‌اند واگر رحم را نیز باآن دوسارگاری بود واو نیز درآن دل مقامی‌داشت هرگز کسی شکوه‌های دل دردمند مرا نمی‌شنید زیرا زیبائی و نامهربانی‌آن مایهٔ باز طبع حفتهٔ مرا بیدار ساخته زار درون مرا پیش جهانی‌گشاده است

من ودلدار

از اشعارویلیام براون انگلیسی

۱۵۹۱ ـ ۱۶۴۵

اگر دلدار من‌بحرامدطنازی ویرا می‌پرستم ، اگر بشنید برطرافت وحیای وی شیفته‌ام ، هرگاه لب بگفتار بگشاید برسخنان شیرین ودل انگیزش عاشقم،زیرا طراری وطرافت‌وشیرین سخنی‌بروی‌برازنده است ومراکه خریدار هرسه‌ام‌درهمه‌حال دلگروگان عشق اوست آنگاه‌که چین برچهره میافکند ازپاکدامنی او دلخوشم و هرگاه لب بشکرخنده میگشاید مهربانی‌وی مرامحدوب میسازد سخن‌کوتاه،هرچه میکند وآنچه میگوید آنچنان زیبا ودلپسند است که‌مرا به‌پرستش خود برمیانگیزد ودل در برم‌آسوده نمیتواند گذاشت

انسان

اراشعار جان دیوبر انگلیسی

۱۵۶۹-۱۶۶۶

بر من این نکته آشکار است که روح من درفهم وادراك همهٔ حقایق نیرومند است
ولی مانند کوران باشیاء میگرد ودرمکتب حقیقت سخت نادانست
میدانم که درجهان طبیعت مرا براشیاء فرمانروائی و تسلط است .
اما درست که بنگری میبینی دربرابر اندك چیزی درون ودرپیش فرومایه ترین
مانعی مقهورو ناتوانم
مرا این درست است که زندگانی چیزی حزدرد واندوه نیست و بیك و بدش
ناپایداراست
میدانم که حواس ومشاعر من ازهمه چیز فریب میخورد ومایهٔ ریشخند ذرات
وجود است
خلاصه آنکه، برمن مسلم است که من انسانم
واین انسان بودن هم باعث محرومیم مایهٔ سرشکستگی منست .

کوری من[1]

اراشعار میلتون انگلیسی

۱۶۰۸-۱۶۷۴

وقتی اندیشه میکنم که دراین پهنهٔ تاریك و بیکرانهٔ جهان نورچشم بصیرمن
پیش ازآنکه بیمی ازحیات طی شده باشد تلف شده است و تنها همان یك نیروی احساس
هم که درمن هست و بایستی مرگ آنرا ازکف من بربابد درمن بی فایده و ثمر مانده
است و با اینهمه روان من نامیلی سرشار آمادهٔ خدمتگزاری آفریندهٔ من است ومیخواهد
حساب درستی ازحیات من بخداوند تسلیم کند وازسخطوی پرهیزدارد ، ازخود میپرسم
آیا خداوندکه مرا ازنورمحروم ساخته است خدمتی هم ازمن میخواهد ؟
اما صبر که جلوگیر این گونه رمزمه های بیهوده است بدون درنگ من پاسخ
میدهد که خداوند بکار آدمی بیازمندیست و نمواهب خویش نیز طمع ندارد آنانکه
گردن درزیر یوغ اطاعت وی نهاده پیش وی تسلیم محصد بهتر ازدیگران حق خدمت
بجای میآورند زیرا ملکوت وی عظیم است هزاران تن بفرمان وی بی هیچگونه
آرامش پهنهٔ زمین ودریا را درمی نوردند ودرآن میان آنها که کناری ایستاده درانتظار
فرمانند نیز خدمتی انجام میدهند

۱ـ میلتون این شعررا برای کوری خود گفته است

کوری شمشون

اراشعار میلتون انگلیسی

۱۶۷٤-۱۶۰۸

گامی چنددست مرا بگیر وازاین پلکان تاریك ولغزنده مرا تاکنار رودخانه راهبری کن ، آنجاکه میتوان از سایه وآفتاب بهره‌مند شد . آنجاکه عادتاً هرگاه فرصت یافته ازمشقات روزانه رهائی پیدا میکنم دمی‌چند این تن رنجوررا آسایش میدهم همه‌روزه درزندان‌عمومی‌زیرزنجیرم ویك قدم بآزادی وبمیل‌خویش نمیتوانم برداشت هوا نیز درآنجا زندانی وگرفته ومرطوب وناسازگار است

اما اینجا احساس میکنم‌که باهوای‌آزاد وبی‌قیدوبند سروکار دارم این‌جا نفس‌تازه وشیرین‌آسمانهارا استشمام میکنم ومی‌فهمم‌که بهارتازه پا بجهان‌گذاشته و ازعمروی یکروز بیش نگذشته است

امروزمردم جشن بزرگی‌گرفته وبافتخار خداوند دریا زندانیان را از اعمال شاقه آزادکرده‌اند ومن ازلطف‌اوهام بی‌اساس‌آنها باین‌آسایش‌سریع‌الزوال موفق شده واز‌این‌روی از همهمه وآشوب‌همکاران کناره‌گرفته‌آمده‌ام تا دراین‌نقطه قدری این بدن فرسوده را از مشقات عادی‌آزادکنم ، هرچندکه‌آسایش روح ازبندخیالات جانگداز برای من مُیسر نیست ، افکاری که مانند زنبورهای زهرآلود هروقت تنها میشوم بمن هجوم‌آورده نیشم میزنند وایام‌گذشته‌را پیش چشمم مجسم میکنند وبیادم میآوردکه روزی چه بودم وامروز چیستم

اوه ! نمیدانم‌آسمان‌چه‌درسرداشت‌که‌تقدیرمرا روزیکه والدین من در مذبح بزرگ برای خداوند قربانی‌میکردند بآنهاگفت وآیندهٔ فرزندان ابراهیم‌را برای آنها مشهودنمود ؟ علت‌اینکه‌امر بایجاد من‌شد ومرا مانندکسی‌که‌ازخداوند جداست برای‌انجام‌کارهای بزرگ مقررونامزدکردند چه‌بود ؟ وبااین‌مرگی‌که برای‌من‌پیش میآید ، این حیات‌ها وعدرها ، این اسارت ، واین محروم شدن از دوگوهر تابندهٔ نصر ، این‌موردطعن وشماتت‌دشمنان‌بودن ، سرآن‌آیندهٔ بزرگ‌که برای من موعود است چه خواهد بود

ای نیروی عجیب ومدهش من ، ای سیه‌ای که اینك مانند حیوانات پست و ذلیل‌ترازبندگان وعلامان بکارافتاده‌ای ، فایدهٔ توچیست ؟

بمن وعده دادندکه فرزندان اسرائیل‌را ازتعدی‌فلسطینیان نجات‌خواهم‌داد .

سینید این نجات دهندهٔ بزرگ امروز چطور درآسیای «غازه» بدون چشم باغلامان ومجرمین بزجر ومشقت روزگارمیگذراند .

اما بگذار دراین پیشگوئی خداوند شك نداشته باشم ، از کجاکه آنچه مقرر است درنتیجهٔ قصور من درایں زجر ومشقت واقع نشود چرا باید ازدیگری شکایت آغازکنم درحالیکه هرچه بمن میرسد ازخود من است ؟

من زبانم را نتوانستم نگاه دارم وسرآن نتیجه وقوتی که بس داده‌شده‌وخطای آنرا ازمن قول گرفته بودند بیهوشانه بازی درمیان نهادم وابرام اشکهای وی بر من تفوق یافت این است نتیجهٔ داشتن یك روح ضعیف وبی رمق درکالبدی‌اینهمه سطبر وپیلوار !

آخرقدرت وتوانائی بدون‌داشتن‌عقل ودهاءکه‌مانندآسمان بی‌انتها وتسلیم‌ناشدنی باشد ، قوتی‌که اینهمه مغرور وبزرگ‌وآنگاه‌آنطور سوئی پای بند است واجازهٔ فرمانروائی ندارد جزآنکه قوهٔ عاقله بروی حکمروائی داشته باشدچیست؟

خداکه این توان را بس عنایت فرمود خواست بفهماندکه همهٔ این قدرت پیش وی چیزی نیست وآنرا بموی سرمن‌معلق داشت ، اماچرا باید درمقابل‌ارادهٔ مالغهٔ ایزدی‌که جوشخنانه درك‌آن ازحیز تصور من بیرون است چون وچرا نمود؟ اینقدر س‌که بدانم‌که قوت من مایه ضعف واصل تمام بدبختی‌ها ومحن‌های‌من‌است آلام ومصائبی‌که اینهمه‌گوناگون است و هر یك بعمری مخصوص نیازمند است تا برآن بدبه نماید

ای فقدان قوهٔ بینائی ! من بر تو بیش ازهمه میگریم زیرا، سیاه چال ، پیری وشکستگی همه درمقابل توهیچ است ، نورکه بهترین‌کار خداوند است برای من وجود ندارد ومرا دربدبختی و ناتوانی ازکرمهای شب تاب هم پست تر ساخته است حشرات ارض خوشبخت تر وسعیدترند آنها شکم مالان زمین را می‌بوسند ولی نارچشم دارند ومانند من درمقابل جهان نورانی وروشن مورد سخریه‌وطعن وحقارت بیگانگان نیستند میگویند من ریده‌ام وحالی دارم ولی می فهمم‌که بینی بیشتر ازکالبد من مرده است تاریکی ، تاریکی خوفناك درهنگامیکه ماه برجهان نورپاشی میکند ، ظلمت کامل وکسوف محض ، تا آنکه همه از نعمت انوار مهر درخشنده بهره‌مندند سهم من است خورشید پیش من تاریك ومانند ماه‌که‌آهسته شب را ترك‌گفته ونهار حلوت خویش میرود ساکت وخاموش است

اگر نور برای زندگانی اینقدر ضرور وروشنائی مترادف باحیات است و بدون‌آن روح راقدرت حسش نیست پس‌اینهمه حیات وکبریائی‌را دریك چین‌گوی شفاف‌کوچك ، حسی‌که اینقدر نازك واینقدر انگشت نماست و ناکمترین ضربه‌ای پژمرده میشود چرا باید قرارداد ؟

این است‌یك زندگی مرگ‌مانند ویك جبارهٔ متحرك ،کوری‌که سنگ‌ولوح کتیبه ندارد وهرثانیه بنقطهٔ دیگر تبدیل مکان مینماید مردهٔ مدفون در زندان‌که ازنعمت بی‌حسی وموهبت آسایش برخوردار نیست اما رنج ها وبلایای جهان را بیشتر اززندگان احساس میکند و درمیان دشمنان دور از راه ورسم مردمی روزگار میگذراند

ریسمان ایمان

از اشعار جرج هربرت انگلیسی
۱۵۹۳ ـ ۱۶۳۲

روزیست که خداوند آدمی را خلق فرمود ، صراحی لبریز از مواهب وعطایا نزدیك خویش داشت فرمودگاه آنست که آنچه در این صراحی هست بروی شار کنیم وهمه دارائی وعمای جهان را گرد آورده بوی ببخشیم .

***

نیرو وتوان نخست بوی موهبت شد . آنگاه زیبائی ، خرد، بیکمامی ومسرات حیات را بوی عنایت کرد وقتی صراحی تقریباً تهی گشته بود خداوند درنگی فرمود ودر ته آن جام قطره‌ای که «نعمت آسایش» بود باریخته ماند

***

خداوند فرمود اگر این درگرانبها را بیروی عنایت فرمایم ، بجای آنکه مرا ستایش کند بندهٔ مواهب وعطایای من خواهد گشت ودر طبیعت آسایش خواهد گرفت وبر من که خالق طبیعتم ناسپاسگزار خواهدشد وخود وطبیعت را دچار تباهی خواهد ساخت

***

پس سزاوار آنست که ارهمهٔ نعم من بهره‌مند باشد اما بیقراری و ناآسودگی سزاوار همراه گردد اگر گنج آکنده برخوردار باشد ولی از نعمت عافیت بی نصیب بماند تا اگر خیر محض وبرا من نزدیك نتواند ساخت بیقراری وجلجان خاطر اورا بمن بازگرداند

آهنگ لباس

از اشعار رابرت هریك انگلیسی
۱۵۹۱ ـ ۱۶۷۴

کوچکترین آشفتگی که درلباس دلبندان پدید آید پیرانه سران را دلربا وآماده صید اهل نظر تواند نمود دستارچه‌ای که آزادانه و بطور بی‌اعتنائی بردوش میافتد ، بند پیراهنی که بر خلاف ترتیب باز است وبدور کمر بند بازبیان می‌پیچد ، تکمه‌ای که ازروی غفلت بازمانده وکنار پریانی را بدست نسیم سپرده است، چین بابهنگام که دردامنی پدید آید، بندکفشی که بی ترتیب گره خورده وحتی ازآرادی و بیقیدی پوشیده بیاورد مرا بیش ازهمهٔ هنرمندی‌های مژگان وکار دست آرایشگران فریفته توانند ساخت

بدلبند نازآلود

از اشعار اندرومارول انگلیسی

۱۶۲۱ - ۱۶۷۸

اگر پس دشت گیتی وعمر ناپایدار را آنقدر که میخواستیم بما میداد ند این ناز توگناه نبود اگر چنین میشد ممکن بود روزها نشینیم و برای گذراندن زمان وصال نقشه‌ها طرح کنیم درآن صورت تومیتوانستی در کنارهٔ رود گنگ در جستجوی یاقوت آبدار باشی ومن در ساحل رود همبر لب ساله و شکایت نگشایم من میبوا ستم ده سال پیش از طوفان نوح پیش تواظهار عشق و دلستگی کنم و تو اگر میخواستی میتوانستی تا روز دعوت مسیح نمی پاسخ بدهی برای من ممکن بود که ما بدارهٔ تاریخ کشورهای باستانی دفتری از عشق و شیفتگی پر کنم وقرنی را تنها درستایش چشمهای تو و نگریستن بر آن پیشانی تا ساك نگذرانم برای پرستش هر پستان دو قرن و برای بیان لطف اندام توسالی هزار صرف کنم و آنگاه باقیماندهٔ حیات مؤبد را در توصیف دل نامهربان تو نگذرانم ، زیرا تو ای دوشیزهٔ طناز سزاوار چنین ستایش دور ودراز هستی ووصفی که در کمتر از این مدت انجام پذیر گردد شایستهٔ عشق من نیست

امامی درپشت سر خویش صدای چرخهای گردونهٔ مرگ را میشنوم که باشتاب هرچه تمامتر هر آن نزدیکتر میشود ودرخلوت من دشت نیکران ابدیت و سرای دیگر گسترده است این زیبائی که مایهٔ ناز توست دیرپای نیست ودر بدن عاج مانند تو مرياد دل دردمند من مدتی دیر طنین افکن نخواهد بود روزی خواهد آمد که کرمها با آنچه تو آنرا از من دریغ داشتی شکم سیر کنند و شهرت تو آرزوی من خاك و خاکستر شوند راست است که دل گورخانه‌ای بسیار خلوت و مضمحل است اما تا آنجا که من میدانم درآن خاك تنگ و تاریك دودلند و ما دارا را مجال هم آغوشی نباشد

پس ایبك که آب ورنگ جوانی مانند شبنم بهاری بر گونهٔ تو نمایان است و روح آرزومند درشراشر وجود من آتش افروخته دارد ، بیا تا مانند مرغان تن آسا در کنجی بنشینیم و سان پرندگان شکاری درچشم بهم زدنی باوج فلك پرواز کنیم از همه بیرو ولذت وشادمانی که خواستاریم گوئی ساخته و با آن ساری بپردازیم ، واز دروازهٔ زندگانی همه مسرتی را باخود بیرون بریم

بدین کیفیت جوانی دیدایبك که گردش مهر و ماه باختیار ما نیست و نمیتوانیم آنهارا از حرکت بازداریم کاری خواهیم کرد که برای آنکه از مادر گزاره کردن پهنهٔ حیات عقب نماند درتکاپو شتاب آورند

روز آغاز سال

از مقالات چارلز لمب انگلیسی

۱۷۷۵ - ۱۸٤٤

هر کس را دو روز جشن ولادت است ، یعنی دو روز از سال دروی از سایر ایام تأثیری زیادتر میکند . روز نخست روز ویژهٔ اوست که در روزگار قدیم آنرا متبرک میشمردند ولی رسم و آئین جهان بتدریج ازاهمیت آن کاسته و درزمان ما آنرا ویژهٔ کودکان ساخته است که ازاهمیت و بزرگی آن چیزی جز آنکه در آن روز شیرینی و میوهٔ فراوان خواهند داشت درك نمیکند اما روز ولادت سالرا اهمیت و اعتباری مستدام است و همه کس از توانگر و اندك مایه بدان علاقه و دلبستگی بسیار دارند ، زیرا هنوز کسی یافت نشده است که روز آغاز سال را با بی‌اعتنائی نگریسته و آنرا برسایر ایام فرق نگذارد ، زیرا این روزی است که همه کس تاریخ زندگی را بدان شروع میکند و میتوان آنرا روز ولادت بنای بزرگ ما آدم دانست

آهنگی که ناقوس کلیسا دراین روز میسوازد و با آن سال کهنه را ازجهان بدر میکند ازهر آهنگ موسیقی تأثیرانگیزتر و با اهبت‌تر است من هر بار که این آهنگ را شنیده‌ام احساس کرده‌ام که درمغزمن تمام وقایع ایام سال تازه شده آنچه کرده‌ام و آنچه مایهٔ اندوه خاطرم گشته و آنچه ازتعهد آن غفلت نموده‌ام بیادم میآید و مانند آنکه آشنائی راازکف داده باشم برای آن اررش و بهائی قائل میشوم سال گذشته را موجودی میشمارم که بس قرابت و خویشاوندی مخصوص داشته است و ازهمین نظر است که گفتهٔ سخن گستر معاصری که میگوید «سال گذشته را دیدم دامن کشان از پیش من گذشت » درروح من تأثیری بزرگ دارد ، زیرا سال کهنه برای وی نیز وجودی مخصوص داشته است

ماهمه درآن لحظهٔ غم انگیزی که سال گذشته را بدرود میگوئیم مانند آنست که احساس میکنیم دوستی آشنا ازاین جهان رخت بربسته است این احساس دیشب درمن و سایر یاران من از هرسال پیرومندتر بودهرچندتنی چند ازمصاحبان خواستند بجای ابراز تأسف ازمرگ سال پیر ، باظهار شادمانی ازورود سال نوین بپردازند زیرا من ازآنکسان نیستم که آمدنی را بی‌موجب خوش آمد بگویم واسباب سفر آنرا که رفتنی است زودتر فراهم کنم که مرا مجال درنگ نماند

من طبعاً در برابر هرچیز تازه‌ای شرم‌زده‌ام و کتاب جدید ، چهرهٔ تازه وسال نو درمن یک نوع شویش وخجالتی تولید میکند که مواجههٔ با آنرا بسیار دشوار می‌یابم مانند آنست که حس امیدواری درمن مرده و بجای آن بیروی یادآوری درمن پیرومندتر گشته باشد همواره شیفتهٔ چهره‌های بسیار آشنا واطلاعات کهنهٔ خویشم و با آنچه در

ایام سلف مایهٔ نامرادی من شده سرخوش و در برابر شکنجهٔ ایام ومحنت روزگار گذشته‌رو‌ین‌تم دشمنان دیرین را همیشه بخشیده‌ام واگر رحمی را عفونکرده باشم آنها را درعالم خیال معلوب نموده واز میدان خویش بدرکرده‌ام .

باصطلاح نردبازان‌می باردیگر درآن بازیها که اشتغال بدانها روزی برای من گران تمام شد امروز برسر هیچ بازی میکنم و بدان خوشم وار همهٔ حوادث و سوانح زندگانی‌اسف‌انگیز گذشتهٔ خویش راضیم وهرگز میل‌ندارم‌که دست تقدیرقلم سیاه برآنها بکشد یافکرکنم‌که اگر بجای‌آن حوادث اتفاقات دیگری برای‌من‌رخ میداد بهتر بود پیش‌من باملایمات ومسرات‌گذشته هریك فصلی دلپذیر از داستان زندگانی مرا تشکیل میدهند واگر فصلیرا ازآن خارج‌کنند یادرآن جرح وتعدیلی روا دارند بتمامیت این افسانهٔ شورانگیز خللی وارد ساخته‌اند

درنظر من بهترهمان‌بودکه هفت‌سال از بهترین ایام جوانی‌من در دلستگی وپای‌بستی پیش‌آن دوشیزهٔ زرین‌موی‌که «الیس» نام داشت تلف شود تاآنکه لذت عذاب چنین حادثه‌ای را نچشیده باشم همان خوشترکه میراث حاتوادگی ما دراثر حیله وترویردورل[۱] پیرازکف ما برود تاآنکه امروز درمانك دوهزارلیره‌بحساب طلب‌من موجود باشد ولی دردفتر خاطرات من سطری دربارهٔ آن پیرمرد تبه‌کار و طرز شیادی وحیله‌گری وی برجای نمانده باشد

درمن این نقص‌که نمایندهٔ کوته‌نظری و ناپختگی حوانی‌است میباشدکه همواره چشم خاطرم برروزگارجوانی وآغازشباب نگران است و نمیدانم این سخن مرا باید سفسطه پنداشت‌که‌میگویم اگرمردنتواند ازچهل‌سال حوادث عمرخویش‌گذشته وآغاز صباوت برگردد حق‌خواهد داشت بدون‌آنکه‌بخودپرستی وخویشتن‌بینی متهم‌گردد و کودکی خویشرا دوست بدارد

اگرمن‌خودرا شناخته‌باشم میدانم‌که‌هرکس مانندمن توجهش‌بگذشته معطوف باشد ازشخصیت‌فعلی‌خویش مانند من بیزاروممنراست من‌این‌آدم چهل‌واندساله را که نامش «الیا»ست میشناسم‌آدمی‌سبك‌سروخودخواه وشوخ‌مشرب است، گوش‌بند بیوش‌ندارد وار اندرزدادن بدیگران گریزان است ازاین‌گذشته وی دلقکی‌دارای لکنت زبان است ای خواننده ، برایین عیوب هرنقص دیگرکه میخواهی بیفزای و اندیشه بدل راه‌مده زیرا من‌با صراف طبع گفتهٔ ترا میپذیرم ومعایب دیگری‌که‌تو از ذکرآنها شرم میکنی دراومیبینیم اماآن‌کودکی‌که‌چهل‌سال‌پیش نامش «الیا» بود یعنی‌آن «من‌دیگر»که درپشت پردهٔ ایام پنهان شده چیزی دیگراست وارتو احازت میطلبم‌که نگذاری‌بیادآن‌طفل خوان شیفته‌باشم ودور ازاین الیای چهل‌وپنج‌ساله‌که کودبی‌باداں بیش‌نیست وهرروزفکرومزاجش دیگرگون میشودآن‌کودك بازیین را آنطوردوست‌ندارم‌که‌گوئی مرده پدرومادری دیگراست

گونهٔ پرارآلهٔ اوکه درپنج‌سالگی بدان‌مبتلاگشت‌مایهٔ غم و اندوه‌من است وارزجری‌که درنوشیدن‌داروهای‌تلخ‌میکشیدمتأثرم میل‌دارم سرتب دارو برابر بالش

۱- Dorrell

کوچکی که داشت نگذارم وهر بامداد تا وی بیدار شده نوازش غمخوارانهٔ مادرش را که بالای سروی بیدار نشسته و اورا بجواب کرده بود نگرم

کودکی بود که اگر نام دروغ پیش وی میبردی میلرزید و ازتو میرمید ؛

ای الیای امروزی ، خداوند برگناهان تو ببخشاید ، تو روحی دیگر یافته ورند وجهان دیده ومردم شناس شده‌ای، و دیگر ، آن الیای چهل سال پیش نیستی که آنهمه امین ، دلیر وخداپرست بود ودامنهٔ تصورش نهایت نمیشناخت ودلش از نور امیدواری تابناك ومروزان بود اگر آن کودکی که بیادمن هست خودمن باشم ومن بحیله و نیرنگ نام ویرا ندزدیده ومعایب ویرا برای آنکه باین روندگانی پراز مکاید خویش آبرو و شرفی ببخشم عاریت نگرفته باشم ببینید ازفراز آسمان بیگناهی وطهارت بکدام درکات فرودین تا نکاری وپلیدی افتاده‌ام !

شاید اینهمه پای بستی نگذشته بکنوع ناخوشی خود بینی باشد که درمزاج من رخنه یافته است ، یا آنکه موجب این علاقه چیز دیگری است و آن اینکه چون هیچوقت همسر اختیار نکرده واز خود خانواده‌ای نداشته‌ام توانائی آنکه خویشتن را در آئینه‌های دیگر غیر از آئینهٔ دل خویش نگرم از من سلب شده باشد و چون فرزندی نداشته‌ام که خزان عمر مرا با حرکات طفلانه سرگرم ندارد ، ناگزیر طفلان خیال وخاطرات خویش را وارث خود کرده و باایشان مهر میورزم ای خواننده ، اگر این معادیر ترا پسند نیاید و در من چیزی جز خود پرستی محض نیابی ، مرا با تو سخنی نیست و خویشتن را نکاری میکنم تا تو بافراغ خاطر بمذمت وعیب جوئی این آدمی که نامش «الیا»ست بپرداری

پیران و بزرگتران خانوادهٔ ما که من در سایهٔ عطوفت آنها تربیت میشدم در حفظ آداب ورسوم کهنه تعصب داشتند و بیمه‌شب آخر سال را با تشریفات مخصوصی برگزار میکردند درآن ایام صدای زنگهای کلیسا که مژدهٔ ورود سال جدید را می‌آورد در همهٔ اعضاء خانوادهٔ ما یکنوع شادمانی وطربی ایجاد میکرد ولی در من سلسله افکار وتصورات دور ودراز را بجنبش درمیآورد من درآن روزگار معنی این افکار را بدشواری می‌فهمیدم واگر هم چیزی ازآن افکار دستگیرم میشد نمیدانستم که باحیات من چه ارتباطی دارند . آری ، نه تنها کودکان بلکه جوانان نیز پیش ازآنکه سی ساله شوند هرگز خیال مرگ وفنا بذهنشان نمیگذرد البته معنی مرگ و دم‌فروبستن را میدانند وشاید بتوانند مقاله‌ای در بی‌اعتباری حیات برصفحه رقم زنند، اما اگر در روز گرم تیرماه ، سردی ویخبندان بهمن‌ماه را نتوان بواقعی احساس نمود کودکان وجوانان نیز میتوانند روزپیری وآخرین دم حیات خویش را در نظر آورند

امروز که خزان‌های بسیار بر بوبهار عمر من گذشته است میل دارم پیش تو خوانده اعترافی کرده باشم ، من مانند شمار گران کهنه کار حساب ایام نامی حیات را با دقت بسیار نگاه میدارم و اینك همهٔ احتمالات گوناگونی را که ممکن است درطول زندگانی برای من پیش آید وموجب کوتاهی عمر گردد در نظر آورده ومانند آن تنگ‌چشم حسیس که هر پشیزی را گرانبها شمرده برایگان از کف نمیدهد دقایق باقی زندگانی را با حست و امساك بسیار صرف میکنم ، هرچه سالهای عمر من کوتاه‌تر وکمتر میشود ارزش دقایق زندگانی پیش من بیشتر میشود وهرگز میل ندارم انگشت در این چرخ گردندهٔ عمر نهاده

گردش آنرا سریعتر کرده باشم میگویند عمر ما بدسورن حولاهان است که در کارگاه هستی بسرعتی ازسوئی بسوئی رفته هرگز ازحرکت نمیایستد، این تعبیر وعباراتی ما بد آن هیچوقت مایهٔ تسلای خاطر من نبوده است وفکر مرگ وعبارادرذائقهٔ من لذتی نیست من نمیخواهم باحوش وخروش این موج که نامش هستی است در پهنهٔ بیکران زمانه ناپدید گردم وارحکم تقدیر وست ازلی که در آن تغییر وتبدیلی راه نمییابد چیدان راضی وخشنود بنشینم من باین زمین زمردین عاشقم، چهرهٔ شهروروستارا دوست میدارم، تنهائی دلپذیر دهستان وامنیت مطبوع کوچه‌های شهررا می‌پرستم، آرزوی من اینست که خیمهٔ دائمی خویش‌را درهمین مکان که هستم برافرازم وازسی که دارم پیرتر شوم ووقت در برابر من آسایش خاوران گرفته ازحرکت بازایستد من باشم ودوستان صامی، به‌خوابتر ازآنچه هستم، به توانگرتر وبه زیباتر وجمیل‌تر دوست ندارم که ضعف کهولت برمن تاری شود ومانند میوه‌ای که برشاخ درخت ازدرنگ بسیاررسیده شده برزمین میافتد بخاك سپرده شوم دراین جهان هر تغییری که درخوراك ومسکن ومأوای من داده شود مایهٔ حیرت وپریشانی خاطر من است، زیرا خدایانی که برکلبهٔ من فرمانروائی دارند پای درنگ برزمین کوفته وهوای سفر کردن ازمکانی بمکان دیگر ندارند ایشان بطیب خاطر کشتی وجود را بساحل ابدیت راهبری نخواهند کرد وبرای من هرجهان دیگر یاهرحیات جدید مایه بهت وسرگردانی است

بگوئید بدانم، آیا خورشید جهانتاب، آسمان لاجوردی، نسیم بامدادی، گردش درتنهائی، بیکاری ایام تابستان، سیری وطراوت مزارع، مزهٔ اشتهاانگیز گوشت مرغ وماهی، خط روحانی مجمع دوستان، فروع مسرت بخش جامهای بلوریں، نور دلربای شمعهای افروخته، صحبت شیرین وسودمندی که یاران یکدل درشامگاه زمستان کنار بخاری میکنند، خود خواهی‌های بیگناهانهٔ دوستان وشوخی‌ها وبذله‌های آنان آیا اینهمه نعم باگذشت عمر معدوم و ناپدید میگردد؟

آیا ارواح بیرآنگاه که شوخی مضحکی بردولب ما میگذرد دست بردو پهلوی خویش نهاده قهقهه خواهد زد؟ شمای نسخه‌های خطی کتابخانهٔ من که دلبستار پرور منید، آیاحکم قضا این است که مرا ازلذت هم‌آغوشی شما بازدارد؟ وآیا باید بس‌از این، یعنی درعالم ارواح، دانش بدون زحمت بمن الهام شود ودیگر آنرا بخواندن کتب که اینقدر باآنها مأنوس هستم مرا نگیرم؟

آیا درآن جهان بیرحمت دوستی نصیب من خواهد شد وآنجا بیرمیانه‌های متبسم راخواهم دید که مرا بهم صحبتی خویش دعوت کنند وچهره‌های آشنا بنگاهی که درآن اطمینان ودستیاری بهمه است مرا پذیره خواهند بود؟

آنگاه که زمستان مرا میآیدابن بی‌میلی تحمل ناپذیری که من بمردن دارم در من طغیان میکند ومعدم میدارد درروز تابستان ودربرابر آسمان گرم وتابنده، مرگ مسئله‌ای نامعلوم ومشکوك است و خویشان بیچاره‌ای مانند من درآن ایام خود، خاوران ومانا پدید پنداشته بدان خیال سرخوشند نفسها عمیق‌تر وریه‌ها گشاده‌تر گشته مانند درختی تناورخوابانه میزیم وبرگ وبار میآوریم وباردیگر توانائی وچستی وچالاکی ودلاوری وخردمندی خوابی درما پدید میآید ومانند آنست که قامت ما بلندتر وکشیده‌تر میشود امامیکه بادسرد خزان که غنچه‌ها را پژمرده میسازد وبرگ را میخشکاند

وزیدن آغاز میکند خیال مرگ درمغزما بجنبش درمیآید، وهر فکری که با مرگ وفنا نسبت وقرابتی دارد دراحساسات رخنه پیدا میکند: سردی، جمود، خواب وحیرت و حتی نورپریده‌رنگ‌ماه که بمثابهٔ شبح سرد آفتاب یا خواهر رنجور خورشیدخاوری بر بام آسمان درحرکت است خبرازدم فروبستن و پایان عمرمیآورد . ازهمین‌روی من بماهتاب ایمان ندارم‌وخودرا باایرانیان باستان همعقیده‌میشمارم که‌مهررامی پرستیدندو آتش وگرمی حیات بخش‌ویرا ستایش میکردند

دراین راهی که من درزندگی پیش گرفته‌ام هرچیز که‌خط‌سیر مرا تغییردهدیا مانع‌حرکت منظم‌آن گرددتصور مرگ را درذهن‌من‌تولید میکند ومکاره ومفاسدایام باین تصور نیرو میبخشد . شنیده‌ام برخی بزندگانی نادیدهٔ بی‌اعتنائی مینگرندودسته‌ای مرگ‌راسرمنزل‌امن وفراغ وپایان گزندهای حیات میشمارند ولحد سرد رابالش نرم وآسوده‌ای‌میشناسند که‌سرخستهٔ خویشرا برآن‌نهاده بخواب شیرین که درپی آن بیداری نیست‌فروروند. بعضی شیفتهٔ مرگند ومیخواهند مردی کرده آنرا تنگ تنگ‌درآغوش کشند . امامن میگویم دورشوای شبح‌شوم وزشت ونادلپسند ، من ازتو متنفرم‌ومرا باتو دشمنی وعنادی فراوان است ومیخواهم ترا بچنگال دربندهٔ هزاران عفریت بدهم تا هرگز برتورحم نیاورند ومانند افعی که دشمن جاندار است همه ازتو بگریزندو اگر بتوانند سرنکوبند برپیشانی توداغ ذلت بزنند ونام ترا جز بزشتی‌وفرومایگی برزبان‌نیاورند ای‌فنای‌مطلق ومستدام که‌لاغر اندام وغمناك وهول انگیزو پرمخافتی، مرا باتو میانه‌ای نیست وهرگز بین ماصلح وصفا درنخواهدگرفت

داروهائیکه برای رفع ترس ازمرگ‌بما تجویز میکنند مانندخودمرگ‌خشك ونادلپذیر ومایهٔ دشنام است ، زیراآدمی ازاین سخن چه‌آسایشی پیدامیکند که‌بوی بگویند روزیکه مرگ‌آمدتوانگر وناتوان دربرابر وی یکسانند؟ برای کسیکه‌درطول حیات توانگران محتشم‌را بچشم‌حقارت نگریسته است‌هم بستری باآنان‌چه سعادتی‌است؟ گاهی میگویند‌درآن جهان‌دیگر ، دیدارآشنایان بازنصیب خواهدگشت‌وبدست‌مردم چشم ازرخسار یاران گلهاخواهیم چید نمیدانم‌چرادلبند بازبین من«الیس» که‌دراین جهان رودپژمرد برای اینکه مایهٔ تسلای‌دل‌غمزدهٔ‌من باشد بایددرزی‌ارواح‌رودودرسلك فرشتگان درآید ؟ از اینهمه گذشته من ازاین سطوریکه گستاخانه برسنگ گورکسان می‌نگارند وبسیار نامتناسب وبدون برازندگی است متنفرم هرمرده‌ای‌مانندآنست که بخود حق‌میدهد باعبارات‌کهنه وجمله‌های رسوا مانند«این است آخرحیات‌ودیری نخواهدگذشت که توای خواننده نیزچنین خواهی شد» ، بمن نصیحت واندرزی‌بدهد نه رفیق، راست است که من نیزروزی چنین‌خواهم‌شد اماآنروزچنانکه توپنداشته‌ای بسیار نزدیك نیست وسالها با من فاصله دارد بنقد ، یعنی تاآنروز نیامده‌است‌من زنده‌ام وحرکت‌میکنم وارزش‌فعلی من‌ازبیست‌مردهٔ‌مانند توبیشتراست! پس آنهاراکه ازتو برترندبشناس ! روزآغاز سال‌جدید برتوگذشته‌است امامن بادلی‌لبریزازشادی سال۱۸۲۱ را پذیره شده‌ام پس جامی بسلامت این‌سال بولبریز کنید واینك که‌ناقوس کلیسیاآهنگ مشایعت سال‌کهنه را تمام‌کرده وبوای طربناك ورودسال جدید رامی‌نوازد بیائید تاما نیز باوی‌هم‌آهنگی‌کنیم وسرودی راکه سالی‌پیش‌آن جنیاگر نشیط وشادی دوست ساخته است بایکدیگر بسرائیم

ای خواننده تو چه میگوئی ؟ آیا ترانه‌های دلکشی که از سادگی و سلامت روزگار کهن حکایت میکند و در این هنگام نواخته میشود مانند معجونی مفرح دل را در برت نمیگشاید و خون گرم را در رگهای تو گردش نمیدهد و روح ترا برای پرواز های بلند آسمانی توانائی نمی بخشد ؟ آنگاه که این ترانه‌ها در گوش جان تو طنین میافکند آیا ترس از مرگ و سحابی که اینک در بارهٔ دم فرو بستن گفته آمد ناپدید نمیشود ؟ آری افکار تیره و تاریک مانند ابری که در برابر نور ظاهر کنندهٔ آفتاب از میان برود در مقابل این ترانه‌های پر از خنده و فروغ معدوم میشوند و تو در چشمهٔ زلال ادبیات سر و تن را از پلیدی خیالات جانگزا شست و شو میدهی

پس جامی دیگر بیاد سال نو بنوش و مقدم این تازه وارد عزیز را بدوستان و آشنایان خویش تهنیت بفرست

اوتللو

اثر معروف شکسپیر ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶

تلخیص شده بقلم چارلز لمب ۱۷۷۵ - ۱۸۴۴

درشهر ونیز توانگری بود برابانتو نام که درشورای شهر سمت وکالت داشت اورا دختری بود دسدمونا نام که درمحامد حصال وعفت وپاکدامنی ازدیگر دوشیزگان شهر گوی سبقت می‌ربود جمال وکمال این دختر ومال فراوانی که بآن گوهر یکدانه پس ازمرگ پدر میرسید بسیاری ازمحتشمان شهر را بخواستگاری وی برانگیخته بود امادسدمونا در میان آنهمه دلباختگان ونیزی کسیرا که سزاوارهمسری خویش باشد نمی‌یافت وعلت آنهم این بود که دسدمونا صفای سیرت وکمال معنوی مردان را ازحسن صورت وبرازندگی اندام آنها برتر میشناخت واز همین رهگذر گوشهٔ نظرش بعربی سیاه بود که پدرش بارها ویرا بخانهٔ خود دعوت کرده وپیوند دوستی را باوی مؤکد ساخته بود

دسدمونا بارادر این شیفتگی عربی سیاه چهره که نامش اوتللو بود ملامت نمیشد کرد، زیرا عربراده را بسبب نیکی ازسران محتشم قبیله ای بزرگ میرسید ودر بخانت وآراستگی وحسن سیرت مانند نداشت اوتللو دلاوری بی باک وسرباری کارآزموده وجنگ دیده بود وهمین شعل سرباری درشهر ونیز وارد خدمت شده ودر نتیجهٔ دلیری وهوشیاری وپیروزیهائی که در بردن بادشمنان ونیز نصیب وی گشته بود بمقام سرداری ونیز رسیده مورد توجه واعتماد مردم شده بود

اوتللو روزگار حوادثی را بگردش وسیاحت وچشیدن سرد وگرم روزگار دیده بود ودسدمونا چنانکه عادت زنان است بشنیدن سرگذشت مسافرتها وحوادثی که برای وی پیش آمده بود میلی فراوان داشت اوتللو اغلب بخانهٔ این دختر جوان میرفت وشمه‌ای از سرگذشت خویش را برای وی نقل میکرد واز جنگها ومهالکی که درآنها شرکت کرده ومخاطراتی که دردریا وخشکی باآنها دست وگریبان شده بود برای دختر قصه میکرد ودر گوش وی داستانی چند ازمرارهای خویش از کام مرگ درهنگام حمله بردژهای گران، یا اسب تاختن بروی دهانهٔ توپهای آتشبار فرومیخواند گاهی نیز داستان اسیری وعلامی در نزد دشمنان وکیفیت فرار خویش را حکایت میکرد ودرضمن بیان سرگذشت اربوادروشگفتی هائی که دردریا بیگانه دیده وبیابانهای خشک وکوههای بلندی که قلهٔ آنها در زیر پرده ابر همواره بهمنه است ومردم وحشی وآدمی‌خوار امریقا وعجایب خلقت سخن میراند و این

سرگذشتها بدرجه‌ای دسدمونا را مجذوب ساخته بود که همه کاری را بیکسوی نهاده و گوش دل بوی میسپرد روزی از وی خواهش کرد که بجای آن داستان های غیرمتصل سرگذشت زندگانی خویش را از زمان کودکی تا آنروز برای وی نقل کند اوتللو مسؤل دوشیزهٔ دلربا را اجابت کرده داستانی بسیار شورانگیز و پراندوه بروی فروخواند واز نامرادیها و مصائبی که در آغاز شباب بدانها دچار گشته بود سخن گفته و دل نازك دوشیزه را متأثر ساخت و اشکی چند بر چهرهٔ وی فروچکانید همینکه اوتللو سرگذشت خویش را بپایان رسانید دسدمونا آهی سوزناك برکشید و با آهنگی دلنشین چنین گفت ای جهاندیدهٔ بلاکشیده ، بآنچه بردمن ارجمند است سوگند که داستانی باین شگفتی و حزن انگیزی نشنیده‌ام وایکاش این سرگذشت را هم نمیشنیدم ، زیرا اینك در دل من آرزوئی پدید آمده است که چه میشد اگر من نیز بجای آنکه زنی ناتوان باشم مانند تو مردی بودم تا برای من نیز این حوادث پیش میآمد از اینکه مسؤل مرا اجابت کرده سرگذشت خود را برای من شرح دادی سپاسگزارم اگر ترا دوستی است که بر من شیفته باشد از من بشنو و ویرا شمه‌ای از هنرمندی خود در داستان سرائی بیاموز زیرا اگر وی نیز حکایتی را چنانکه تو میتوانی برای من قصه کند مرا بخویشتن رام تواند ساخت

چشم و رخسار دسدمونا نیز در هنگام ادای این سخنان بیکار نمانده و فریبائی و شرم را با گفتار شیرین و سادهٔ وی در آمیختند تا چنان شد که اوتللو پرده از راز نهان خویش برگرفته عشق و شیفتگی خود را نسبت بآن دوشیزهٔ زیبا روی آشکار ساخت دسدمونا نیز باقتضای حال و مقام وی را پذیرفته و پیمان بست که در پرده و بدون آگاهی پدر بهمسری وی در آید

اما هما نقدر که بین برابانتو و اوتللو در رنگ بدن تفاوت بود در مقام و منزلت نیز با یکدیگر اختلاف بسیار داشتند و از همین روی دودلداده را بر رضایت برابانتو بدامادی اوتللو امیدواری نبود ، زیرا هرچند این سالخورد محتشم دختر خویش را در انتخاب همسر آزاد گذاشته بود ولی انتظارش این بود که فرزند وی نجیب زاده‌ای از اهالی ونیز را که باوی در مقام و عزت همپایه باشد بشوهری برگزیند اما حکم تقدیر با تدبیر وی برابر نیامده عشق دلاور عرب در دل ماهروی ونیزی طغیان کرد و دسدمونا دل و جان را به پیشگاه عشق تسلیم کرد و چنانکه زیبندهٔ دلدادگان است هرچه را جز پیمان وی بود شکسته و از همه بریده باوی پیوست ، تا بآنجا که همان تیرگی رنگ چهرهٔ اوتللو که مایهٔ تحقیر مردم و مانع بزرگ همسری آنان بشمار میرفت در چشم دسدمونا از گونهٔ تابنده و چهرهٔ گلگون خواستگاران ونیزی دلپذیرتر آمده آن سیاهی را بهیچ سپیدی نمیفروخت

خبر ازدواج آنها با آنکه در نهانی انجام گرفته بود پوشیده نماند و دیری نگذشت که این راز نهان بگوش پدر دسدمونا رسید و طبع آتشین وی را چنان برتافت که از همه چیز چشم پوشیده بشورای شهر ونیز تظلم کرد که دلاور عرب باسحر و افسون و نیرنگ دختر وی را از راه بدر برده و حق نمك و دوستی دیرین را فراموش کرده ، دوشیزهٔ جوان را بدون رضایت پدر بعقد ازدواج خویش در آورده است

در خلال این احوال بشهر ونیز خبر رسید که دشمنان همسایه با کشتی بسیار بر جزیرهٔ قبرس که در آنزمان بونیز تعلق داشت ، روی نهاده و در پی آنند که بر سپاهیان مأمور آنجا از همه سوی حمله برند و آن دژ بسیار مهم و مستحکم را بگشایند شورای شهر در برابر این بلای ناگهان چشم امید به اتللو دوخته بود و جزوی کسی را که توانائی دفاع از آن جزیره

داشته باشد بیافتند این بود که ویرا به پیشگاه شورا حاضر آورند تا از یکسوی فرمان سرداری را بوی تسلیم کنند و ازسوی دیگر ویرا بتهمت ازراه بدر بردن دختری از بزرگان و نیز که برطبق قانون آ شهر از گناهان بسیار بزرگ بشمار میآمد محاکمه کنند.

پدر پیر که سخنش را از نظر کرسن و مقام مهمی که در شورا داشت با ادب و بردباری شنیدند لب بدادخواهی گشود ، اما چون خشم بروی استیلا یافته بود سخنان مشوش وخارج از قواعد ادب بر زبان میآورد و سبت بگناهیکه اوتللو را بدان متهم ساخته بود دلیلی قانع کننده و گواهی شایسته نداشت اوتللو برعکس ، درهنگام دفاع با سادگی و صراحت بسیار که نمایندهٔ راستی گفتار است داستان عشق و شیفتگی را چنانکه شرح آن رفت بیان کرد و کلام وی آنقدر از آراستگی و آزادمنشی لبریز بود که امیر شهر که بر مسند قضا نشسته بود اعتراف کرد که اگر سرگذشتی بدانسان که اوتللو برای دسدمونا نقل کرده بود درگوش دختروی هم فرو میخواندند دل او نیز فریفته میگشت ، و آنگهی آن بیرنگ و افسونی که جای گفتگو است چیزی جز زبان عشاق نبوده است و در کلام آنان از آن نظر تأثیر است که سخنشان از دل برون میآید و با گریز بر دل فرو می نشیند تنها دستاساری اوتللو هنروی در نقل داستان برحادثهٔ زندگانی خویش بوده و آن سرگذشت را بطوری بگوش دسدمونا فرو خوانده است که دل محبت پذیر دوشیزهٔ هنردوست را بخویشتن نرم ساخته است

دسدمونا نیز براستی گفتار اوتللو گواهی داد و درحضور دادخویان شهر پس از اظهار مراتب حق شناسی خویش نسبت به پدری که ویرا درسایهٔ مهر و عطوفت خویش پرورده و وسایل خوشبختی مادی و معنوی وی را ازهرجهت فراهم ساخته چنین گفت از پدر والا تبار خود دستوری میطلبم که حر ادای تکلیف فرزندی وظیفهٔ مقدس دیگری نیز داشته باشم و آن وظیفهٔ محبت و اطاعت نسبت بهمسر است که باید و ویرا ازهمه بیشتر دوست داشت و بر پدر مقدم شمرد چنانکه مادر من نیز شوهرش را بر پدر خویش مقدم میداشت و در مراسم محبت وی را از دیگران برتر میشناخت

چون پدر پیر دیدسخن در مزاح قضات اثر نمیکند با گریز از در مسالمت درآمده دلاور عرب را پیش خود خواند و از آنچه رفته بود اظهار ندامت کرده بدامادی وی رضا داد ولی چنانکه دیگران نشنوند درگوش وی گفت اگر اختیار در کف من بود هرگز نمیگذاشتم این مواصلت صورت گیرد و در دل خدایرا شکر میگویم که مرا جز دسدمونا دختری نیست زیرا اگر فرزندی دیگر داشتم از کار این دختر بند گرفته در بارهٔ وی هرگز مدارا و نرمخوئی را جایز نمیشمردم و ویرا از ترس تکرار حادثهٔ دسدمونا پای در بند می نهادم

باری چون کار زناشوئی بروفق دلخواه انجام گرفت اوتللو چنانکه عادت سرداران کار دیده و سختی کشیده است کار خویش و سوررا شتاب هرچه تمامتر برگزار کرده بمقر مأموریت خویش شتافت و دسدمونا نیز که نگاهداری نام نیک همسر خویش را بر مسرات گذرنده و ناسودمند که تازه عروسان بدان رغبت بسیار دارند ترجیح میداد با گشادگی خاطر بار سفر بر بست و با شوی خویش بجزیرهٔ قبرس رفت تا وی را در دور بلا دستیار باشد

همینکه سردار درجزیرهٔ قبرس ازکشتی پیاده شدخبررسید که طوفانی هولناك دردریا برخاسته وکشتیهای دشمن راشکسته وخطرحملهٔ آنان ازمیان رفته است ودیگر بیم جنگ وخونریزی نمیرود افسوس که دست تقدیر که ناثرهٔ جنگ را بدان آسایی خاموش کرد آتشی دیگر روشن ساخت ودشمنانی غدر پیشه وحیله گررا برانگیخت تا برخلاف دسدمونا آستین بانکاری بالابرند وروح پاك آن زن بیگناه را آماج تیرهای بداندیشی خود قرار دهند

اوتللو درمیان آشوبان جوانی کاسیو نام ازاهالی فلورانس را بدوستی خویش برگزیده وبوی اعتماد و اطمینانی فراوان داشت کاسیوسرداری بودجوان وخنده رو و عاشق پیشه وچرب زبان ، وزنان که باین هرهاشیفته اندویرادوست میداشتند درحس منظر ولطف بیان نیزازدیگران ممتازورویهم آنچه موجب بدگمانی مردی مانند اوتللو نشود که خودازعفوان شباب درگذشته وزنی بسیارحوان را بهمسری اختیارکرده درروی جمع نبود امادل پاك وروح صافی اوتللو باین بدگمانی و بداندیشی آشنائی نداشت و بجابت و آزادمنشی وی تادرجه ای بود که هرگز خیال رشت برخاطروی نمیگذشت ، چنانکه ازهمان اوان خواستگاری دوست خویش را به پیامبری پیش محبوبه میفرستاد و چون خودرا از چرب زبانی وخوش سخنی که بسندزبان است چندان بهره ور نمیدید ، ازسادگی وصفای طبیعت وآزادگی که داشت پیغامهای عاشقانهٔ خویش را بوسیلهٔ کاسیو بدلبند خودمیفرستاد دسدمونا بیرتدریج بمصاحبت کاسیو رغبت کرده وپس ازاوتللو کاسیورا ازدیگران عزیزتر می داشت ، منتهاچنانکه شیوهٔ زنان پاکدامن است سست بدوست شوهرخویش محبتی خواهرانه داشت ودرکارهاباوی مشورت میکردو طرف اطمینان واعتقادش بود پس از رباشوئی نیزاین دوستی و اعتماد برجای بودچنانکه کاسیو بسیاری از روزها بخانهٔ اوتللو میرفت وباسخنان شیرین ولطیفه های طرب انگیزخودوقت را بر دوست خویش خوش میداشت

اوتللو نیز که خود آدمی متفکر وکم سخن بودازکلام دوست خود لذت بسیار میبرد زیراهرطبعی باطبع مخالف خویش میلی دارد تامگراین جمع اضداد ازطغیان طبیعت بکاهد وروان را آسایش بخشد دراین موقع کاسیووسدمونا بایکدیگرمی نشستندوماسدایام گذشته سخن میگفتند ووقت را باشادی وخنده میگذرانیدند

اوتللو پس ازورود نبرس کاسیورا بدستیاری خویش برگزید وباوی درکارهای خطیرمشاوره میکردوهمواره ویرادرملازمت خویش داشت این مقام برافسری سالخورده ایاگو نام که خویشتن راازکاسیوسزاوارتر میشناخت گران آمده و موجب کینه توزی وی گشته بود ، چنانکه گاهگاه طعنه زنان میگفت کاسیوشایستهٔ همنشینی زنان ودرتدبیرامور لشکروآرایش سپاه اردحری حردسال نادان تراست ایاگو ازاتللو بیرکینه ای شدید دردل داشت زیراهم ازلطف وی سست به کاسیوحشنود نبود وهم بدون هیچ موجبی ازاو بدگمان شده بودکه نهانی باهمسر وی امیلیا روابطی دارد این افکار نادرست درنهاد بانکاروی طغیان کرده برآن شدکه آسیی روشن کند و اوتللووکاسیو و دسدمونا هرسه راازتف آن تباه سازد وعطش خویشرا درکیفرکشی ازآنان سیراب نماید

ایاگو آدمی بسیارهوشیار بودوطبایع مردم را نیك میشناخت ومیدانست که از تمام دردهای روحانی انسان دردحسدموزی ترو تحمل ناپذیرتراست وگرانترین شکنجه های

بیماری تن در برابر عذاب آن ناچیز است . واز همین روی باخویشتن اندیشید که هرگاه کاری کند که اوتللو بر کاسیو حسد ببرد کار یکی از آن دو یا هر دو تن را ساخته و خود را از زحمت وجود آنان آسوده خواهد نمود ، زیرا هرگاه آتش حسد زبانه زدن آغاز نماید خشک و تر نمیشناسد و خانه‌ها را تواند سوخت.

دست قضا فرصت بکار بستن این اندیشی را باشتاب هرچه تمامتر بچنگ ایاگو نهاد وشرح آن چنین بود که خبر ورود سردار و عروس وی بامژدهٔ پراکنده شدن کشتیهای دشمنان و مرتفع شدن خطر حمله آنان در یکدم بسپاهیان ساکن مقبرس رسید و دلهارا از شادمانی لبریز ساخت بشکرانهٔ این خبرهای خوش مردم غم روزگار را فراموش کرده مجلس جشن و سور برپا کردند یاران بادهٔ ارغوانی آوردند و جامهای گران بگردش درآمد دلاوران رزمجو بیاد سردار و بازه عروس وی دللهای پیاپی زدند تا سرها گرم گشت و پردهٔ شرم و حرد بدرید و در میان مجلسیان سری هوشیار نماند

در آن شب جشن اتللو سرکردگی پاسبانان لشکرگاه را بکاسیو سپرده و بوی فرمان داده بود که سربازان و نیزی را مراقبت کند و نگذارد از حد اعتدال بدر رفته در باده گساری افراط نمایند و آشوبی برانگیخته موجب دهشت ساکنان شهر گردند و مردم را از خود متنفر سازند ایاگو در این شب برای پیشرفت منظور نهایی خویش فرصتی بسیار مناسب یافت و بر آن شد که به بهانهٔ وفاداری و عشق بست سردار بکاسیو جامهای پیاپی بنوشاند و او را درهنگام اجرای وظیفه مست ساخته در پیش اوتللو در افراط در باده گساری که برای سرباز بزرگترین تقصیرهاست گناهکار جلوه دهد کاسیو در آغاز کار از نوشیدن جام اول که ایاگو ظاهراً ناچیز اندیشی و از روی دوستی و یکرنگی بوی تقدیم میکرد خودداری داشت اما کم کم رمام اختیار از کف وی بدر رفته ساتکین‌های پیاپی را با خوشرویی بسیار از ایاگو گرفته لاجرعه سر میکشید تا بتدریج اختیار نگاهداری زبان از او سلب گشته ولب بستایش زیبائی و طناری و لطف منظر دسدمونا بگشاد و حاضران مجلس را وادار ساخت تا چندین بار جامهای خویش را بیادوی تهی سازند همینکه حکومت حردار میان برخاست و بادهٔ مردافکن هوش و دانش برای کسی برجای نگذاشت یاران بسبک سری پرداختند و سخنانی ناشایسته و سنجیده بر لب آوردند در این میان یکی از افسران باعوای ایاگو سخنی گفت که برطبع کاسیو گران آمده شمشیر از نیام برکشید تا آن گستاخ بی ادب را بسزای جویش برساند افسر نیز دست بشمیر برد و تنی چند بیاری دو سوی برخاستند و نزاع و مجادله همگانی گشت و در آن میان یکی از افسران که نیایحی گری برخاسته بود زخمدار گردید کم کم دائرهٔ نزاع باطراف سرایت کرد و ایاگو برای گسترانیدن آتش فتنه ایکه خود دامن زن آن بود فرمان داد که ناقوس دهشت را بر بام دژ بنوازند تا مردم گمان برند که حادثه‌ای بسیار بزرگ مانند نافرمانی و سرکشی در گرفته و کار از نزاع و مجادلهٔ مختصر گذشته است

صدای وحشت انگیز ناقوس اوتللو را از خواب خوش بیدار ساخت و باشتاب هرچه تمامتر بمحل وقوع حادثه آمد و از کاسیو چگونگی قضایا را پرسش نمود در این هنگام اثر مستی کم کم از مغز کاسیو زایل گشته و تا اندازه‌ای هوشیار شده بود ولی از شدت شرم و خجلت نمیتوانست پرسشهای اتللو پاسخی بدهد ایاگو که اینطور وانمود میکرد که در میان حقیقت امر بسیار بی میل است و اگر گزارشی میدهد برای اطاعت از فرمان اوتللوست خاموشی

کاسیورا غنیمت‌شمرده بدون اینکه ذکری از خویشتن کند سر گذشت آن کشمکش را طوری بیان کرد که در ظاهر گناه کاسیو را ناچیز و بی‌اهمیت جلوه میداد ولی در باطن ویرا بارتکاب تقصیری بسیار بزرگ محکوم میساخت نتیجه آن شد که اوتللو که در مسئله انضباط سپاهیان بسیار سخت و بیرحم بود ناگزیر کاسیو را از مقام دستیاری و ملازمت شخص خود منفصل ساخت

چون کار بر وفق دلخواه ایاگو انجام یافت و حریف خویش را از میان بدر کرده و ویرا در بردسر دار از قرب و منزلت انداخت ، از این حادثه فایدهٔ دیگر نیز برگرفت و وسیله‌ای تازه در آزار اتللو و کاسیو بدست آورد زیرا پس از آنکه خمار مستی از سر کاسیو پرید و هوشیار شد از کردهٔ شبانهٔ خویش بسیار نادم گشت و پیش ایاگو که در ظاهر ناوی دم از دوستی و صمیمی میزد اندوه بهفتهٔ خویش را آشکار ساخت و ار بادا بی و تهی مغزی خود اظهار شرمساری نمود و گفت ای دوست، کار من از آنچه تو می پنداری خراب تر است ، زیرا هر گز روی آن ندارم که باردیگر پیش سردار رفته طلب بخشایش کنم و ویرا باخود بر سر مهر دیرین آورم آیا صواب آن می بینی که پیش وی رفته بمستی خود که زمام عقل را از کف هر کس می رباید اعتراف کنم ؟ ایاگو از در حیرا ندیشی و صمیمی در آمده پاسخ داد که مستی و باده گساری گاهگاه برای همه کس پیش میآید و جوانان را از آنکه شبی با قضای ایام شراب لب نمی آلوده داشته اند گناهکار نمیتوان شناخت بهر تقدیر اینک که آنچه نباید بشود شده هنگام افسوس نیست و حرد مند آنست که در اندیشهٔ چارهٔ درد باشد و گره از کار فروبستهٔ خویش بدستیاری حرد صافی بگشاید امروز چنانکه میدانی همسر سردار پیش وی منزلتی بسیار ارجمند دارد و هر چه خواهش کند اوتللو بی مضایقه انجام خواهد داد صلاح تر از در آن میبینم که پیش دسدمونا رفته و ویرا برد سردار برای خود شفیع آوری از آنجا که دسدمونا ربی آراسته و نیک خواه است از تعهد چنین کار صوابی شانه تهی نخواهد نمود و دل سردار را سست نتوانم ساخته و ویرا بر سر مهر خواهد آورد و چون این شکستگی التیام یافت و رشتهٔ گسیختهٔ دوستی باردیگر گره خورد بیشتر موجب قرب تو خواهد گشت این اندرز بسیار خرد مندانه و درست بود و اگر ایاگو سوء نظری نداشت و نمیخواست این راهنمائی را وسیلهٔ تازه‌ای در نابکاری قرار دهد صلح و صفا میان دو دوست بر قرار میگشت و طوفانها آرام میگرفت ، ولی عرض ایاگو خیر اندیشی نبود و قصدی بسیار پلید و شوم داشت و میخواست کار کاسیو را ساخته رقیب خویش را از میان بردارد

باری کاسیو اندرز ایاگو را پذیرفته پیش دسدمونا رفت و ویرا شفاعت از خویشتن را نگیجت دسدمونا بیر وعده کرد که در پیش شوی بخواهشگری رفته و ویرا وادار سازد که از گناه کاسیو در گذرد و سوگند خورد که تا جان در بر وی نا بیست در این راه کوشش کند و نقار بین دو دوست را از میان بردارد و بی هیچ درنگ برای انجام دادن این مهم پیش اوتللو رفت و با لطف بیان و حدیتی که در همه کار داشت پورش کاسیو را بگوش سردار رسانید اوتللو که تغییر رأی نا بین شتاب را با معمار خویش مناسب نمیدانست مهلت خواست تا چند روزی بگذرد و زیردستان بخشایش وی را ناشی از سستی رأی و بی ثباتی وی ندانند

اما دسدمونا با نرام خویش افزود و درخواست کرد که این بخشش در بامداد روز دیگر نشود و اگر این مدت در نظر سردار بسیار کوتاه آید پس اردو روز فرمان عفوی صادر گردد زیرا کاسیوی بیچاره چندانکه باید در نج شرمساری برده و عذاب سختی و بی‌

مهری سردار را کشیده است و گناه بسیار اندك وی شایستهٔ کیفری گرانتر نیست. چون باز اوتللو از پذیرفتن خواهش دسدمونا سر باز زد ، دسدمونا زبان بطعنه گشوده گفت ای همسر گرانمایه وارجمند، شگفتی من از اینست که باید با اینهمه عجز و نیاز پیش تو از کاسیو شفاعت کنم ، و برای کسیکه از پیش تو برای من پیام عشق میآورد وهرگاه سخنی در نادلپسندی تو بر دو لب من میگذشت جانب ترا میگرفت درخواست بخشایش نمایم آنچه من از تو امروز خواهش میکنم حاجتی بسیار اندك است واگر بخواهم درجهٔ عشق و مهر ترا نسبت بخویشتن آزمایش کنم خواهشی بسیار گرانتر از این خواهم داشت. اوتللو در برابر این خواهشگر چیره زبان بیچاره ماند ودراحابت مسئول وی گزیری نیافت ووعده کرد که پس از یکی دو روز کاسیو را پیش خود بخواند و ویرا بشغل سابق خویش بگمارد .

در اینجا باید یاد آور شد که در همان هنگام که کاسیو پس از درخواست شفاعت از پیش دسدمونا باز میگشت با اوتللو و ایاگو که از دردیگر وارد خانه شده بودند مصادف گشته بود و ایاگو که در بزرگ استاد بود از دیدن کاسیو چنین بچهره افکنده و آهسته چنان که گوئی با خود گفتگو میکند گفته بود . « نه ، من این حرکت را نمی پسندم » اوتللو این سخن را چنانکه ایاگو انتظار داشت شنیده ولی در آن دم توجهی بمعنی آن نکرده بود و پس از آن نیز گفتگوئی که با زوجهٔ خویش کرد گفتار ایاگو را از خاطرش نبرده بود اما این فراموشی دیر نپائید ، زیرا پس از آنکه سردار از پیش دسدمونا باز گشت ایاگو بار دیگر دنبالهٔ سخن را گرفته مانند کسیکه میخواهد خاطر خویش را از فکر پریشان و نادلپذیری آسوده کند از اوتللو پرسید آیا در آن هنگام که هنوز ناشوئی میان تو و دسدمونا سر نگرفته بود کاسیو از عشق و دلبستگی تو آگاهی داشت ؟ اوتللو گفت آری ، چیزی بر وی پوشیده نبود و گذشته از آن همهٔ پیامهای عاشقانهٔ مرا کاسیو بگوش دسدمونا میرسانید ایاگو پیشانی پر از چین کرده مانند آنانکه خبری تازه مینشنوند که مؤید حدس آنهاست گفت عجب ! این کلمهٔ پر معنی ، گفتار سابق ایاگو را بخاطر اوتللو آورد و در ذهن وی گمانی تولید گشت که این سخنان بی منظوری نیست و در زیر کاسه نیم کاسه ایست ، و چون ایاگو را آدمی آراسته و جوانمرد و با انصاف میشناخت و از روی رفتار باشایست و غدر و نابکاری فرومایگان را انتظار نمیبرد بر دل وی اینطور گذشت که ایاگو در امری بسیار مهم اندیشه میکند و حرمت سان آرا ندارد سپس از این روی خواهش کرد که هرچه در دل دارد بزبان آورد و از آشکار ساختن راز درون خویش اندیشه نکند

ایاگو گفت اگر اندیشهٔ بدی در خاطر من راه یافته باشد حای شگفتی نیست ، زیرا فکر پلید را پیروئی بزرگ است و خواه ناخواه در مغز آدمی راه می یابد و کسی از آسیب آن ایمن نیست پس آنگاه سخن را با بردستی بسیار بر گرداند و چنین گفت اگر سردار از فرط اطمینان و اعتماد رفتار بردستان و نزدیکان را با دیدهٔ بی اعتنائی نگریسته و در کردار آنان چنانکه شایسته است بازجوئی نکرده باشد و از این رهگذر دچار محنت و اندوهی گردد مایهٔ هزاران افسوس است، و هرچند آگاهی بر آنچه در ضمیر من میگذرد موجب پریشانی خاطر تو خواهد بود ، اما برای آنکه قضیه مورد کنجکاوی قرار گیرد و نام نیك کسان مجرد اندك بدگمانی لکه‌دار نگردد خود را بآشکار ساختن آن ناگزیر می بینم

همینکه اوتللو را ارشیدن این سخن حس کنجکاوی بهیجان آمد و از آن اشارات

وسخنان کنایه‌دار دغدغه‌ای در خاطرش راه یافت، ایاگو مکری دیگر اندیشید و لب باندرز گشوده از راه خیرخواهی سخنی چند در مضرات حسد و عواقب وخیم بدگمانی در گوش وی فرو خواند و در این مورد دمدمه را بجائی رساند که از همان تأکیدی که در احتراز از بدگمانی میکرد نهال سوء ظن را در ذهن ساده و صافی اوتللو کاشت .

اوتللو گفت میدانم که همسر من زنی زیبا و طناز است و نشست و برخاست با مردان و مجالس سور و رامش را دوست میدارد و شیفتهٔ ساز و آواز و آشکار ساختن رازهای درون خویش در پیش دوستان و آشنایان است ، اما این معایب که در زنان بی عفت بسیار ناپسند و سزاوار نکوهش است در زنی مانند دسدمونا که در تقوی و پاکدامنی بی نظیر است مایهٔ شرمساری نیست و میتوان گفت که بر عفاف و طهارت وی رونق و شکوه دیگر میبخشد پس تا دلیلی قاطع در دست من نباشد هرگز در وفا و پاکی دامان وی شکی بدل راه نخواهم داد

ایاگو گفت. این تأمل و صبر سردار در پذیرفتن سخنان نادرست در بارهٔ دسدمونا روشی خردمندانه است و من نیز اعتراف میکنم که دلیلی قانع کننده و قاطع در اثبات آنچه گفته‌ام ندارم ، و از همین رو بهتر آنست که سردار در آن مواقعیکه کاسیو دسدمونا را دیدار میکند با هوشیاری و دقت رفتار آنها را بنگرد اما بدان شرط که به حسد دیدهٔ انصاف ترا فرو بندد و خرد سلیم را تازی سازد و به فرط اطمینان ترا از تحقیق و کنجکاوی بی نیازی دهد ، زیرا من عادت زنان شهر و نیز یعنی بانوان دیار خویش را خوب میشناسم و میدانم که زنان و نیزی سنگ سریها و عشوه گریهای خویش را بر همه آشکار میسازند جز بر شوی که از وی همه چیز جز ظاهر آراسته را نهفته میدارند همینکه این سخنان در مغز اوتللو فرو نشست ایاگو نیرنگی دیگر بکار برد و گفت چنانکه خود سردار آگاه است پدر دسدمونا باین زناشوئی تن نمیداد اما دسدمونا پدر را فریب داد و بروی اینطور وانمود ساخت که خود نیز از این مواصلت خوشدل نیست اما راه چاره بروی مسدود است ، زیرا بجادوگری و سحر دل وی را فریفته ساخته اند و آدمی در برابر نیروی اهریمنی همواره ناتوان و درمانده است این نکته در مزاج اوتللو تاثیری گران کرد و طبع وی را برتافت زیرا بروی مسلم گشت که دختری که پدر خویش را فریب دهد خیانت نسبت بشوی نیز پیش وی چندان دشوار نخواهد بود

ایاگو از اینکه با گفتار خویش موجب اندوه سردار را فراهم ساخته است پوزش طلبید ، اما اوتللو که در آتش غضب و اندوه میسوخت پهلوانی کرده و انقلاب درون را نهفت و مانند آنکسان که سخنی عادی شنیده اند خم بابرو در نیاورده با ایاگو فرمان داد که بدون آنکه اندیشه‌ای بدل راه دهد آنچه میداند بگوید و چیزی را نهفته نگذارد

ایاگو که ظاهراً خود را از سخن چینی و بدگوئی نسبت بدوست یکدل خویش کاسیو بسیار ناراضی نشان میداد گفت سردار میداند که هرگاه دو تن با یکدیگر دم از دوستی زنند و یکی از آن دو گناهی مرتکب شود شرط دوستی آنست که آن دوست دیگر گناه رفیق را آشکار نسازد و وسیلهٔ افشای راز وی را فراهم نکند از این نکته که بگذری سردار از همه کس بهتر آگاه است که دسدمونا پیش از زناشوئی خواستگاران بسیار داشت که همه اهل دیار وی بودند و با وی در رنگ و اخلاق تفاوتی نداشتند و اگر با یکی از آنان ازدواج میکرد

چندان نامتناسب نبود . اما دسدمونا همه را از نظر انداخته و باسردار که عرب نژاد است و در طبع و اخلاق باوی مجانستی ندارد طرح زناشوئی افکند و این خود گواه آنست که دسدمونا روحی سرکش و فرمان ناپذیر دارد و باندرز هیچکس سر فرو نمی آورد . ولی دسدمونا زنی هوشیار و خردمند پذیر هست و همینکه طغیان و التهاب عواطف وی فرو نشیند کردار خویش را بمیزان خرد خواهد سنجید و در این هنگام شاید باندیشهٔ آن افتد که بر ازندگی اندام شوی خویش را با محاسن صوری جوانانی که وی را میپرستیده اند در مقام سنجش در آورده و از این رهگذر از انتخاب خویش چندان خشنود نباشد. پس شرط عقل آنست که چند روزی از آشتی کردن با کاسیو درگذری و در این مدت توجه خویش را بطرز جانبداری دسدمونا از وی و شدت علاقه ای که در رفع کدورت کنونی نشان میدهد معطوف داری زیرا از همین اصرار و پافشاری وی مطالبی مهم دستگیرت خواهد شد .

ایاگو بدین کیفیت وسائل پیشرفت نیرنگ خویش را از همه سوی فراهم ساخت. زیرا شك نبود که دسدمونا از روی کمال بیگناهی در التیام بین اوتللو و کاسیو پافشاری میکرد و هر کلمه ای که در این باب بر دولب وی میگذشت ناگزیر اوتللو بر آن توجیه و تعبیر دیگر مینمود و دیری نمیگذشت که در خانهٔ اوتللو ناسازگاری و عدم اطمینان جای شادمانی و اعتماد را میگرفت و زن و شوی هر دو را بدبختی و پریشانی میکشانید از همه بدتر آنکه ایاگو خصال پسندیدهٔ دسدمونا را آلت اجرای مقاصد شوم خویش ساخته کاسیو را به درخواست شفاعت از دسدمونا برانگیخته و نیکی فطرت و وفاداری دسدمونا را نسبت بشوی وسیلهٔ تباهی او قرار داده بود، زیرا دسدمونا که در همه کار خیر شوی خویش را میخواست ناگزیر هر گاه فرصت می یافت در اصلاح بین آن دو دوست میکوشید و همان کوشش که ناشی از فطرت نیك وی بود بضرر و خسران خود او تمام میشد

باری ایاگو در پایان سخن خویش از اتللو خواهش کرد که تا دلیلی قاطع در خیانت زوجهٔ خویش نیافته است در بیگناهی دسدمونا شکی بدل راه ندهد و نگذارد که خیالات و تصورات واهی زمام خرد را از چنگ وی بدر برد اوتللو نیز وعده کرد که صبر و بردباری را پیشهٔ خویش سازد اما از آن دم دیگر آسایش خیال برای وی محال مینمود و دقیقه ای خاطرش از عذاب اندیشه های پریشان آسوده نماند شبان دراز در بستر غلطیده خواب بچشم وی در نمیآمد و هرچه با افیون و سایر مواد مخدره میخواست دمی چند مغز خستهٔ خویش را آسایش بخشیده دیده برهم نهد خواب شیرین که سالها با وی مأنوس بود بسراغ وی نمیآمد کم کم از شغل خویش نیز بیزار گشت و خاطرش از دلاوری و جنگ آزمائی نمیگشاد دلی که در دیدن شمشیرهای آخته و پرچم افراشته بارژهٔ سپاهیان رزمجو در بروی همواره بطپش می افتاد و خونی که در شنیدن صدای طبل جنگ و شیپور حمله و هرای مردافکنان و صدای سم اسبان جنگی در شرائین وی بجوش میآمد مانند آن بود که از جنب و جوش افتاده و حس نامجوئی بزرگترین فضیلت مرد سپاهی است در وی معدوم گشته و وی را از هر شادمانی و مسرتی که جنگ آوران جویای آنند بیزار ساخته است گاهی پیش خود دسدمونا را زنی بیگناه و پاك دامن میشمرد و زمانی نسبت بوی اندیشه های زشت در مغز میپروراند گاهی در دل آرزو میکرد که کاش از روابط ناپسند کاسیو و دسدمونا آگاه نمیگشت زیرا اگر این راز بروی آشکار نشده بود و در ظاهر آنها عیبی نمیافت چون از باطن آنها عیب نمیدانست در ششدر افکار جانگزا گرفتار نمیگشت و از اینهمه تشویش و خلجان ضمیر بر کنار میماند

روزی از فرط پریشانی و اضطراب عنان متانت از دست داده گلوگاه ایاگو را گرفت و ویرا تهدید کرد که باید بدون درنگ تهمتی را که بدسدمونا زده است به ثبوت برساند و یا در زیر چنگال وی جان سپارد ، ایاگو از اینکه سردار در راستی گفتار وی شك و تردیدی بدل راه داده اظهار شگفتی کرد و از اینکه خیرخواهی وی در نظر سردار مانند گناهی جلوه گر گشته خود را رنجیده خاطر نشان داد آنگاه گفت دستارچه‌ای را که بر آن خالهای سرخ نقش شده در دست روحهٔ خویش دیده است ؟ اوتللو پاسخ داد آری دستارچه‌ای را که میگوئی خود من در همان آغاز رناشوئی بوی بخشیده‌ام ایاگو گفت امروز کاسیو را دیدم که همان دستارچه را از جیب بدر آورده و عرق چهره را با آن پاك میکرد

اوتللو گفت اگر آنچه میگوئی راست باشد لحظه‌ای آرام نخواهم نشست تا هر دو نابکار را بسزای خودشان برسانم و برای اینکه وفاداری و صمیمیت ترا آزمایش کنم ترا بکشتن کاسیو نامزد میکنم که در ظرف سه روز جهان را از وجود پلید وی آسوده سازی اما جزای آن فرشته صورت شیطان سیرت با خود من است و تدبیری خواهم اندیشید که در اندك زمانی بچنگال مرگ گرفتار آید و بمکافات کردهٔ زشت خویش برسد

آنانکه بچنگال حسد گرفتارند کوچکترین لغزشی را بزرگ شمرده و آنانرا دلیلی قاطع در حقانیت خویش میدانند و از همین روی بمجرد آنکه به اوتللو گفته شد که دستارچهٔ همسر ویرا در دست کاسیو دیده‌اند خیانت دسدمونا را مسلم دانسته در پیش وجدان هر دو تن را محکوم ساخت و دیگر در پی کشف چگونگی امر بر نیامد و بازجوئی از کاسیو را ضرور نیافت اما حقیقت آن بود که دسدمونا هرگز چنین هدیه‌ای بکاسیو نداده و پاکدامن‌تر از آن بود که چیزی را که همسر وی بدو بخشیده بود از نظر سبك‌سری بدیگری بدهد ، و هیچگاه در دل وی یا کاسیو نگذشته بود که بشرافت و ناموس اوتللو خللی وارد آورند ، بلکه گناهکار واقعی ایاگو بود که از خبث و نیرنگ‌سازی که داشت و دقیقه‌ای از فراهم ساختن وسیلهٔ آزار این بیگناهان آسوده نمیماند ، روحهٔ خویش امیلیا را که زنی نیك نهاد ولی بسیار ساده لوح و زود باور بود برانگیخته بود که دستارچه را از دسدمونا به بهانهٔ برداشتن طرحی از آن بعاریت بگیرد و آنگاه آنرا در سر راه کاسیو انداخته بود که از زمین بردارد و آنانکه از کنه مطلب آگاه نبودند دستارچه را در دست وی دیده تصور کنند که دسدمونا بدو بخشیده است

باری اوتللو پس از شنیدن داستان دستارچه بخانه بازگشت و سر درد شدیدی را بهانه کرده از دسدمونا خواهش کرد که دستارچه‌ای بوی بدهد که دور سر خویش پیچیده درد را بدان وسیله تسکین بخشد چون دسدمونا دستارچه‌ای حاضر آورد اوتللو گفت این خوب نیست برو آن دستارچه‌ای را که هنگام مزاوجت بتو بخشیده بودم بیار دسدمونا پس از جستجوی بسیار با دست تهی نزد شوی بازگشت و گفت نمیدانم آنرا در کجا نهاده‌ام زیرا هرچه کاوش کردم آنرا نیافتم اوتللو بخشم فرو رفته فریاد برکشید که این گناه را چگونه می‌توان بخشید ؟ زیرا آن دستارچه را زن مصری که در سحر و افسون زبردست و در خواندن اندیشه‌های مردم استاد بود بمادر من بخشیده و بوی گفته بود که نگاهداری این تعویذ موجب پایداری جمال و بقای محبت شوی خواهد بود ، ولی اگر روزی آنرا گم کند عشق پدر من نسبت بوی زایل گشته بین آن دو ایجاد نفرت خواهد نمود مادر من آنرا سالیان دراز نگاهداشت و روزیکه دیده از دیدار جهان می‌بست آنرا بمن بخشیده و وصیت

کرد که هر گاه همسری اختیار کنم آنرا بوی ندهم . من نیز آنرا بتو بخشیدم پس قدر آنرا بدان و آنرا از چشم خویش عزیز تر بشمار .

دسدمونا را ازاین سخن واهمهٔ بزرگ دردل راه یافت و گفت : آیا آنچه میگوئی راست است یا میخواهی مرا ازاین لغزشی که کرده ام بترسانی ؟ اوتللو گفت : نه آنچه گفته ام راست است و آن دستار چه خاصیت طلسم دارد ، زیرا بافندهٔ آن از ساحران بزرگ بود که دویست سال در این جهان زیسته وعمری بدین درازی را در تعبیه آن بکار برد . ابریشمی که در این دستار چه بکار رفته از کرمی بوده است که در معبد مقدس پرورش یافته و آنرا باخون قلب مومیائی شدهٔ دوشیزه ای رنگ کرده اند

دسدمونا که خاصیت شگفتی آور دستار چه را شنید از ترس نزدیك بود قالب تهی کند ، زیرا بروی مسلم بود که دستار چه را گم کرده و اینك نیز عشق و محبت شوی را نیز باید در اثر آن بی مبالاتی از کف بدهد . اوتللو نیز برخشم خویش افزوده در پیدا کردن دستار چه پافشاری داشت و چنین وانمود میساخت که هر گاه آنرا بیابد اقدامی بسیار با بهنجار خواهد کرد . دسدمونا برای تسکین خشم شوی بر آن شد که مطلبی دیگر در میان آورده توجه او تللو را از قضیهٔ دستار چه منصرف سازد . بنابراین با کمال خوشروئی و شیرین زبانی موضوع کاسیو را پیش آورده گفت میدانم این تندی و خشم برای آنست که میخواهی بمن محال شفاعت از کاسیو ندهی . آنگاه چنانکه ایاگو پیشگوئی کرده بود لب در تمجید و تحسین کاسیو بگشود و آنقدر درستایش وی سخن دراز کرد که اوتللو را طاقت بردباری نمانده بی اختیار از جای برخاست و ازخانه بیرون شتافت

دسدمونا از این حرکت اوتللو کم کم بفکر افتاد که شاید دردل همسرش نسبت بکاسیو حسدی راه یافته باشد ، اما هرچه اندیشه میکرد موجبی برای این حسد نمی یافت زیرا خود را در کردار و گفتار از هر گونه بهمتری میدید و نمیدانست کدام رفتار یا سخن وی باعث نگرانی خاطر شوی گشته است ولی از آنجا که پاکی طینت وی بسرحد کمال بود دردل ، خویشتن را از اینکه لحظه ای در مورد شوی بدگمان گشته ملامت نمود و پیش خود یقین کرد که اوتللو حتمی ناگواز از شهر و بیزشیده یا امری خطیر برخلاف میل وی پیش آمده و طبع مهرتاب و برادیگر گون ساخته است و باخود گفت : مردان دارای صفات فرشتگان نتوانند بود و هیچ زنی نباید انتظار داشته باشد که شوی با همان مهربانی و مدارائی که در آغاز با شوئی داشته تا وی روزگار سرد و باید تندی و ناسازگاری گاهگاه آنرا بدل نگرفت

نادیگر که اوتللو و دسدمونا یکدیگر را دیدار کردند اوتللو پرده پوشی را کناری نهاده روحهٔ خویش را آشکارا به بیوفائی و آمیزش نامردی دیگر متهم ساخت ، اما اسم کسیرا بر دوار فرط اندوه سیل سرشك چهرهٔ مردانه ویرا نرساخت ، دسدمونا که از گریهٔ شوی بسیار متأثر شده بود بمحاوری وی شتافته گفت ای جان عزیز ، آن روز را سیم که آب در چشم تو بگردش در آید ! بگو ببینم موجب این اشك ریزی چیست ؟ اوتللو گفت درمن توانائی تحمل مشقات روزگار هست و بارهر مصیبتی را از فقر و بیماری و دربدری با آرادگی و سربلندی میتوانم کشید اما حیات تو که زخمی التیام ناپذیر است دل مرا شکسته است تو بدان بهال شاداب و ناطراوتی میمانی که گلش عطری فرح انگیز دارد و شامه را میمریند ولی هر کس آنرا ببوید دردسر خواهد کشید و آنقدر رنجور خواهد گشت که آرزو

میکند کاش آن نهال شاداب در صحنهٔ مرغزار مجال خودنمائی نمی یافت و گل ببار نمی آورد.

همینکه اوتللو از خانه بیرون رفت دسدمونا که دامنش از هر گناهی مبرا بود از بدگمانی شوی آنقدر مبهوت و متحیر گشت که اعصاب وی سستی گرفته خستگی شدیدی در خود احساس نمود و کنیز خویش را گفت تا بستر خواب او را آماده کند و پرده ای را که در شب زفاف بر آن پهن کرده بود بدباز گسترده سازد ، تا مگر غم روزگار را با یادآوری ایام خردی و دوشیزگی خویش فراموش کند و با خود گفت پدران وقتی فرزندان خردسال خویش را سیاست میکنند هرگز زبانشان با دل هم آواز نیست و حدت سنگدلی ندارند ، من نیز کودکی بیش نیستم و اوتللو نیز در سیاست من همان شیوه را پیروی میکند و اگر در سخنش تندی و تلخی بسیار است در دلش نسبت بمن کینه و عداوتی نخواهد بود و این مایه سرزنش چندان درخور شکایت نیست

دسدمونا بامید آنکه دیری نمیگذرد و اوتللو بدلجوئی وی خواهد شتافت سر بنالش نهاد و مغز خسته و رنجور او آرامش گرفت و بخواب رفت دمی نگذشت که اوتللو مانند دژخیمانی که در سرشتشان هیچ مهری نیست بعزم کشتن آن شمع شبستان وفا بنالین وی شتافت همینکه او را در خواب بازفرو رفته دید حیفش آمد که بدنی بدان لطافت و سپیدی را با خنجر بران بدرد و آن پیکر مانند عاج را مجروح سازد اما این تأسف جلوگیر قصد شوم وی نگشت زیرا بخود میگفت ، اگر این زن زنده ماند بدیگری نیز خیانت کرده موجب رسوائی و تباهی خانمانها خواهد گشت پس لب بر لب وی نهاد تا آخرین بوسهٔ وداع را از وی برگرفته باشد، اما شیرینی آن بوسه چنان بود که زمام اختیار از چنگ وی بدر رفته بر گونه های دسدمونا بوسه های پیاپی زد و اشک حسرت از دیدگان باریدن گرفت افسوس که آب دیدگان آتش غضب وی را فرو ننشانید و اوتللو برای اینکه گریه ، او را از انجام دادن قصد شومی که داشت باز ندارد اشکهای خویش را پاک کرده آن سرشک را آب ناپاک و پلید نامید و بخود گفت اشکی که در دیدن بدبختی بیگناهان از دیدهٔ ما فرو میچکد از سرچشمهٔ دیگر جاری میشود و با این قطرات سرد که نمایندهٔ سستی و زبونی است مانند نیست

در این هنگام دسدمونا در اثر بوسه های اوتللو چشم بگشود و شوهر خویش را دید که دندان بلب فرو برده و از چشمانش شرارهٔ غضب جستن میکند و چون وی را میشناخت دریافت که قصدی بسیار شوم دارد اوتللو گفت هنگام آنست که خود را برای مردن آماده کنی ، برخیز و هر دعائی بیاد داری بخوان و از آفریدگار خویش آمرزش بطلب تا روح تو بگناه تن خیانت پیشه ات گرفتار نیاید دسدمونا که در زیر دست وی ناتوان بود خواهش کرد که بر او رحم آورده و از خون او درگذرد و وی را از گناهی که مستوجب چنین عقوبتی است آگاه سازد اوتللو داستان دستارچه را باز گفت که آنرا در دست کاسیو یافته اند و این خود گواه آنست که بین آن دو روابطی نادرست وجود داشته است دسدمونا لب بگشاد تا پاکی دامان و بیگناهی خویش را بر وی مسلم دارد اما اوتللو فرصت نداده پرده بستر را در گلوی وی فرو کرد و چندان نگاهداشت تا جان بجان آفرین تسلیم نمود

در آنموقع ناگهان در باز شد و ملازمان ، کاسیو را با تن زخمدار و خون آلود بخوابگاه آوردند و معلوم شد که یکی از مزدوران ایاگو که برای کشتن وی نامزد شده بود با شمشیر بر وی تاخته ولی از مددکاری بخت نتوانسته است ضربتی مهلک بر وی وارد آورد

خود آن فرومایهٔ دژخیم صفت را بیزا یاگو از ترس آنکه مبادا راز وی آشکار شود بقتل رسانیده است . اما پاسبانان در جیب وی نامه‌ای یافته اند که در گناه ایاگو و بیگناهی کاسیو جای هیچگونه شك و تردیدی نمیگذارد کاسیو آمده بود تا از لغزش شب جشن پوزش طلبیده و از سردار بپرسد که گناه وی چه بوده است که ایاگو را بکشتن وی فرمان داده است ؟

همینکه اوتللو از گزارش قضایا آگاهی یافت و آن نامه را مرور خواند مانند آن بود که صاعقه‌ای بر سروی فرود آمده باشد و دود از نهادش برخاست ، زیرا که زوجهٔ وی مرتکب هیچ گناهی نشده و هرگز گرد خیانتی نگشته است و خود وی بیرحمانه ای مردم کش و دژخیمی سفاك بیش نیست و شایستگی زندگانی ندارد . پس شمشیر را از علاف بدر آورده بر سینهٔ خویش فرو برد و خود را بروی نعش زوجهٔ وفادار خویش انداخته جان سپرد .

حاضران از این حادثه دهشتناك مبهوت و متحیر ماندند ، زیرا فرزانگی اوتللو بر هیچکس پوشیده نبود و همه میدانستند که پیش از آنکه ایاگو آغاز بکاری نماید و دمدمه‌های وی مؤثر افتد اوتللو شوهری بسیار مهربان و دوستی غمخوار بود و هرگز گمانی را در سرشت وی راه نبود و گناهی جز این نداشت که زوجه حویش را بسیار دوست میداشت و عشق چشم حرد و یرا فروبسته بود همینکه خطای حویش را محقق یافت خود را بامرگ کیفر داد وچشمی که در رورگیر و دارمانند دو اخگر فروزان دشت پیکار را میگریست پیش از آنکه تا اندوخسته بر مصیبت یاران و عزیزان آن رحسار مردانه را ترساخت پس از مرگ وی دلاوران و نیری صفات نیك و مردانگی و پهلوانی وی را بیاد آوردند حانشین وی ، ایاگورا سخت ترین عقوبتی نکیفر بانکاریهای وی رسانیده حسر در گذشتن سردار نامور را نشورای شهر و بیر رسانیدند

دکتر پرویز ناتل خانلری

از اشعار هنری هاینه آلمانی
۱۸۵۶ - ۱۷۹۷

هر شب ترا بخواب میبینم ....

از این پیش گلهای سرخ و شقایقها و کبوتران و خورشید را بینهایت دوست میداشتم اما اکنون از اینها همه دل برداشته ام و تنها ترا دوست میدارم ، ای سرچشمهٔ عشق ، که در عین حال گل و شقایق و کبوتر و خورشید منی

***

وقتیکه چشمان ترا می بینم درد و اندوه خود را فراموش میکنم و چون ترا میبوسم حس میکنم که بکلی شفا یافته ام اگر سر خود را بسینهٔ تو بگذارم نشاطی آسمانی بر فراز سرم پرواز میکند ، با اینهمه اگر بگوئی «ترا دوست میدارم» بتلخی خواهم گریست

***

از هزاران سال پیش ستارگان بیحرکت بر فراز آسمان ایستاده با عشقی دردناک بیکدیگر مینگرند و بزبانی زیبا و بسیط سخن میگویند اما تاکنون هیچ زبانشناسی این زبان را درک نکرده است

تنها منم که زبان ایشان را آموخته ام و هرگز فراموش نخواهم کرد چهرهٔ دلدارم برای من بجای صرف و نحو این زبان بوده است

***

اگر گلهای زیبای مهربان میدانستند که دل من چگونه مجروح است از روایح خود مرهمی بر زخم من می گذاشتند

اگر بلبلان آگاه بودند که من چقدر غمگین و بیمارم برای تسکین دردم نغمه های نشاط انگیز میسرودند

اگر بر فراز آسمان ستارگان طلائی از درد من خبر داشتند فرود میآمدند و مرا دلداری میدادند

افسوس که هیچیک از اینان درد مرا نمیداند تنها او از آن خبر دارد ، همانکه دلم دردمند اوست

***

ای یار مهربان ، هنگامیکه در گور تاریک خفته ای من نزد تو فرود میآیم و ترا بنگ

دربر کشیده میبوسم و باشور وحرارت بسود میفشارم اماچون ترا همچنان سردوسپید و خاموش می بینم فریاد برمیآورم ، بخودمیلرزم وحان میسپارم

ساعت زنگ بیمه‌شب را میزند مردگان برمیخیزند وگروهاگروه برقص میپردازند لیکن ماهمچنان درآغوش یکدیگر میمانیم

چون روزشماردررسد بیزمردگان بلند میشوند و نغمهٔ صور ایشان را بشکنجه و نشاط میخواند امامن و تو بی آنکه توجهی بدان داشته باشیم همانطوردر آغوش یکدیگر خفته خواهیم ماند

***

من دردهای بزرگ خودرا بشعرهای کوچك تبدیل میکنم و بسمه‌های من پروبال پرصدای خودرا بحرکت آورده بحانب قلب دلدارم پروازمیکنند اماهمینکه بدان راه یافتند نالان بازمیگردند مینالند و میگویند که درقلب او چه دیده‌اند

***

دیریست که دل بتو داده‌ام وهنوزدوستت میدارم. اگر دنیا بیزسرنگون شودارو یرانهٔ آن شرارهای عشق من ریشه خواهد کشید

***

نغمه‌های من زهرآگین است وچگونه جز این باشد ؟ تو گل زندگانی مرا بزهر آلوده‌ای

نغمه‌های من زهرآگین است وچرا چنین نباشد ؟ مشتی مار دردل من جادارند و تو نیز، ای عزیز ، درآن میمانی

***

درخواب گریه میکردم خواب دیدم که تو مرده‌ای، بیدارشدم و اشك ازگونه‌هایم جاری شد

درخواب گریه میکردم ، خواب دیدم که توازمن جداشده‌ای ، بیدارشدم ومدتی دراز بتلخی گریستم

درخواب گریه میکردم خواب دیدم که تو هنوز دوستم میداری، بیدار شدم و بار سیل اشك ازچشمم فرو ریخت

هرشب ترا بخواب می بینم که بمهربانی لبخند میزنی و من خودرا لرزان لرزان بپاهای عزیزت میاندازم تو بحالت عصبانی بمن میگری ، سرزنهای خودرا تکان میدهی و مروارید تر اشك ازچشمت فرو میریزد

آنگاه آهسته کلمه‌ای بمن میگوئی ودسته‌ای ازگلهای سپید بمن میدهی ، اماچون بیدارمیشوم ازدستهٔ گل اثری نیست و آن کلمه را نیز فراموش کرده‌ام

***

بادپائیزی درختان را تکان میدهد شبی سرد و بیباك است من خودرا در حامهٔ خاکستری پیچیده سواره ازجنگل میگذرم همچنانکه من اسب میرانم خیال چابك وشادمان پیشاپیش من دویده مرا بمنزل محبوبم راهنمائی میکند

سگها عوعو میکنند، خدمتگاران با مشعلهای روشن ظاهر میشوند. از پلکان مرمر بالا میروم و مهمیزهای خودرا بصدا درمیآورم. در اطاقی روشن که با قالی مزین شده و هوائی گرم و معطر دارد دلدارم در انتظار منست من خودرا شتابان در آغوش او میاندازم.

باد در برگهای مزمه میکند و درخت بلوط از میان شاخهای خود زیر لب میگوید: «ای سوار دیوانه، با این افکار پریشان چه در سر داری؟»

***

ظلمت بر دیدگانم مستولی بود، مهر بر لب داشتم و بادل و سری فرسوده در ته گوری افتاده بودم پس از مدتی دراز که نمیتوانم مقدار آنرا تعیین کنم از خواب جستم و چنان پنداشتم که کسی بر سنگ گورم انگشت میزند

ـ «هانری، مگر عزم برخاستن نداری؟ روز جاودانی در خشیدن گرفته، مردگان از گور برخاسته‌اند و سعادت ابدی شروع شده است.»

ـ «ای عزیز، نمیتوانم برخیزم، زیرا چشمانم همچنان بینا نیست. ارس گریسته‌ام پرتو دیدگانم خاموش شده است»

ـ «هانری، من با بوسه‌های خود ظلمتی را که بر چشمان تو استیلا دارد برطرف میکنم تو باید فرشتگان را سیمی و شکوه آسمانها را تماشا کنی»

ـ «عزیزم، من یارای برخاستن ندارم، هنوز ارزخمی که سخنان تو بر دلم وارد کرده است خون میچکد»

ـ «هانری، من دست خودرا برم بر دل تو میگذارم، دیگر از آن خون نخواهد ریخت و جراحت تو التیام خواهد یافت»

ـ «ای عزیز، بازهم نمیتوانم برخیزم، زخمی در سر دارم که از آن خون جاریست، روزی که ترا از من ربودند گلوله‌ای در سر جا دادم»

ـ «هانری، من با سر زلف خود زخم سرت را می بندم و خون را از جریان بازداشته سرت را شفا میدهم»

این صدا ملحنی چنان دلانگیز و مهربان التماس میکرد که من نتوانستم خودداری کنم، خواستم برخیزم و بجانب محبوبهٔ خویش بشتابم ناگهان زخمهایم بازشد سیل خون بشدت از سر و سینه‌ام فروریخت و از خواب بیدار شدم

از اشعار اناکرئون قدیم ترین غزلسرای یونان

متولد ۵۶۰ قبل ازمیلاد

فریب عشق

***

خواب دیدم که آناکرئون نغمه‌ساز تئوس مرا صدا میکند بسوی او دویدم و در آغوشش گرفته برسر و رویش بوسه زدم با وجود پیری زیبا بود و جمالی دل انگیز داشت از لبهایش بوی شراب شنیده میشد پاهایش میلرزید ولی عشق دست او را گرفته راهنمائی می کرد چون مرا دید تاجی را که برسر داشت برداشت و بمن داد از تاجش هم بوی آناکرئون شنیده میشد من آن را گرفتم و بی اختیار بر پیشانی خویش گذاشتم از آن روز دیگر از چنگ عشق رهائی نیافته ام

***

زنها بمن میگویند آناکرئون! تو دیگر پیری، خود را در آئینه نگاه کن و ببین که مو بسرت نمانده و پیشانیت پرچین است من اصلا نمیدانم که آیا هنوز گیسوئی دارم یا موی سرم فرو ریخته است ولی خوب میدانم که عیش و نشاط با پیران بیشتر تناسب دارد آخر مگر به پیران بدان سرانجام شوم نزدیکترند

***

نائیل! بیا در سایهٔ این درخت زیبا بنشینیم ببین چگونه شاخهای آن برگهای لطیف خود را بحرکت درمیآورد در پای این درخت چشمه‌ای جاریست که زمزمهٔ آن ما را بخود دعوت میکند کیست که چنین گوشهٔ دلپذیری را ببیند و عزم رحیلش باقامت بدل نشود ؟

***

فرشتگان صنایع ۱ دست و پای عشق را با سایهٔ گلها بسته بدست زیبائی سپردند . اکنون ونوس ۲ فدیهٔ او را آورده و آزادیش را درخواست میکند اما عشق اگر هم آزادش کنند باز نخواهد رفت زیرا دیگر به بندگی عادت کرده است

***

خاک تیره آنها را مینوشد و درختان شیرهٔ خاک را دریا سیلاب را میآشامد و خورشید

---

۱ – Les Muses

۲ ـ ونوس خدای جمال و مادر کوپیدون رب‌النوع عشق است

دریادا . ماه نیز از روشنائی خورشید تشنگی حویش را فرو مینشاند، پس ای دوستان ، من چرا هنگام تشنگی از باده نوشی خودداری کنم ؟

***

دختر تانتال درساحل مریکیه سنگ تبدیل یافت و با بدپون بصورت پرستودر آمده پرواز کرد اگر برای متهم تحول امکان داشت دلم میخواست بآئینه مبدل شوم تا توهمیشه بمن نگاه کنی، یا پیراهنی بشوم که پیوسته در برم داشته باشی . ای عزیز ، آرزو دارم که آب باشم تا تو تن خود را در من بشوئی، یا عطری بشوم که ترا معطر کنم ایکاش من بندی بودم که بر سینهٔ خود مینندی یا مروارید میشدم و بگریبان تو میآویختم حتی راضیم که بجای کفش تو باشم تالااقل پای بر من بگذاری .

***

طبیعت شاخ را بگاو داد و اسب را سم بخشید چاپکی را بخرگوش عطا کرد و دندان تیز را بشیر داد شاوری را بماهی و پرواز را بمرغ آموخت قوهٔ تعقل را نیز بمردان بخشید و دیگر برای زنها چیزی نماند . پس مایشان حمالی داد که جانشین شمشیر و سپر ست زنان ریبا بر آتش و آهن نیز غلبه میکنند

***

تو در بارهٔ محاربات تس سخن میگوئی و آن یك از جنگهای فریگیه گفتگو میکنند ، اما من داستان شکست های خود را میسرایم آنچه باعث انهدام من شده نه اسب و سر باز است و نه کشتی ، بلکه نوعی ار حسگاو را ند که تیرهاشان از چشم میجهد

***

عاشق بودن دردی است و عشق نیز دردی دیگر ست اما آنچه از این هر دو درد ا نگیر تر میباشد آنست که عاشقی بومیدشود افسوس که در پیشگاه عشق حسب و نسب و قریحه و حوشحوئی هیچیك ارزشی ندارد آنچه میجوید تنها پول است آه ا لعنت بر آنکه ابتدا رر پرستی را با سان یادداد او موجب شد که دیگر برادر برادر را نشناسد و حویشان باهم بیگانه شوند گناه جنگها و حونریزیها همه بر گردن اوست ولی بزرگترین گناهش آنست که باعث ناکامی عاشقان شده است

***

شبی حواب دیدم که بالهائی بر شانه داشتم و میدویدم عشق کفشهای سربی پوشیده بودو مرا دنبال میکرد آخر رسیدو مرا گرفت آیا تعبیر این حواب چیست ؟ من آنرا اینطور تعبیر میکنم که چون در چنگ هزاران عشق گرفتارم از عشقهای دیگر میگریزم ، ولی با اینهمه نیکی از آنها سخت وابسته ام

***

عشق با ساقهٔ سنبل بر سرم زد و فرمان داد که بدنبالش بشتابم دوان دوان متعاقب یکدیگر از سیلهای خشمگین و جنگلها و پرتگاه ها عبور کردیم عرق از سر و روی من جاری شد فلسم چنان میزد که نزدیك بود در هم شکند چیزی نمانده بود که جان بسپارم آنوقت

عشق بالهای لطیف خودرا بالای سرم باهتزاز درآورده و گفت: «بس است بایست، تو لایق عاشقی نیستی»

***

میخواهم بر بستری برم از برگهای مورد و لوتوس تکیه کنم و بدلخواه شراب بنوشم تو بیز، ای عشق دامن حویشرا تا بدی از ساقهٔ پاپیروس بگردن بیاویز و در حمام من شراب ناب بریز عمر ما سد چرخ را به ای است که بسرعت حرکت میکند عقرب است که جسم ما معدوم شود و جز مشتی خاك از ما نماند چرا این عطرها را برای سنگ گور نگهداریم و بیهوده بر زمین نثار کنیم [۱]؟ همان بهتر که تا زنده‌ام مرا با این گلابها عطر آگین کنید تاج گل بر سرم نگذارید و دلدارم را بخوانید ای عشق پیش از آنکه در زمرهٔ اشباح در آیم میخواهم غم او را دل نزدایم.

***

نیمه شب یعنی هنگامیکه دب اکبر بحساب دست عوا [۲] میگردد و سراسر آدمیان را خواب میرباید عشق آمد و حلقه بر در خانهٔ من کوفت گفتم کیستی که در کلبهٔ مرا میزنی و رشتهٔ خیالاتم را پاره میکنی؟ گفت نترس و باز کن، من بچهٔ کوچکی هستم که از باران تر شده و در این شب تاریك راه را گم کرده‌ام من از این کلمات متأثر شده چراغ را افروختم و در را گشودم طفلی خردسال دیدم که پر و بال و کمانی و ترکشی داشت او را نزدیك بخاری بنشانیدم و دستهایش را در مشت خود گرم کردم، آب از گیسوانش ستردم چون گرم شد گفت «حوبست این کمان را امتحان کنیم مبادا که آن در اثر رطوبت آسیبی دیده باشد پس تیری بکمان گذاشت و راست بر دل من زد من دردی ما سد بیش مگس در قلب حویش حس کردم آنگاه او خندان جستنی کرد و گفت ای باشباش! شاد باش، کمانم از رطوبت ضایع نشده است، اما جراحت دل تو پیوسته تر از بح خواهد داد

***

اگر پلوتوس [۳] بآدمیان اجازه میداد که عمر دراز بخرند من با بخل تمام پول خودرا نگه میداشتم و چون مرگ میآمد کمی از آن باو میدادم تا دور شود اما اکنون که فانی هستم و بهیچ قیمتی نمیتوانم زندگانی خودرا درازتر کنم چرا بیهوده بنالم؟ چرا زاری کنم؟ اگر از مرگ پرهیز نمیتوان کرد پول بچه کارم میآید من بیشتر دوست دارم که شرابی گوارا بنوشم و با دوستان بنشینم و در بستری نرم از لذتهای وبوس برخوردار شوم

***

من پیران را بدل را بیز ما سد جوانان رقصان دوست میدارم، زیرا پیری که میرقصد از پیری، تنها موئی سپید دارد و دلش جوان است

***

من فانی بوجود آمده‌ام و ناچار باید براه فنا بروم میدانم که چند سال بر من گذشته اما آگاه نیستم که آنچه باقی مانده چه مقدار است؟ ای عم، دور شو که میان من و تو را بطه‌ای

---

۱ ـ ریحان عطرو شراب در گور بزرگان از مراسم مذهبی یونانیان قدیم بوده است

۲ ـ Bouvier یکی از اشکال ستارگان است

۳ ـ رب‌النوع مرگ

نیست، دلم میخواست که پیش ازدررسیدن آن لحظهٔ شوم بازی کنم و بخندم و با «باکوس» ۱ زیبا برقصم .

***

وقتیکه شراب مینوشم غمهای من بخواب میروند ای ناله‌ها ، ای دردها ، ای غم‌ها ، ازمن دورشوید . اکنون که خواه ناخواه باید مردچرادرجادهٔ حیات گمراه شویم . بیائید شرابی را که نزد «باکوس» عزیزست بیاشامیم وقتیکه شراب مینوشیم غمها بخواب میروند .

***

طلا مانند بندهٔ عاصی از چنگ من گریخته است و پیوسته ازمن دوری میکند . من نیز هرگز تعاقش نمیکنم چرا باید بدنبال کسی رفت که ازما تنفر دارد ؟ ازوقتیکه دوراز این بندهٔ گریزپا زندگی میکنم جانم ازغم دوراست چنگ خودرا برگرفته نغمهٔ عشق میسرایم اما همینکه دلم بخوارشمردن اوعادت میکند ناگاه این فراری پیش میآید ومرا ازعم مدهوش میکند ، میخواهد هدیه‌های اورا بپذیرم و چنگ پرافتخارخودرا فراموش کنم . ای طلای خائن، بیهوده کوشش میکنی که دل ازمن بربائی ، چنگ من گرا سهاترارنست . گوش کن، ببین چگونه لذت آرزوهای عاشقانه رابیان میکند !

---

۱ ـ رب‌النوع شراب

اقبال یغمائی .

ارالفوس دوده فرانسوی
۱۸۴۰ - ۱۸۹۷

بیرقدار

سپاهیان ، ازفراز پشته‌ای که مشرف براه آهن بوددلیرانه ، گرم پیکار بودند و بسرسربازان پروسی که‌در مسافت هشتادمتری ، درجنگل مجاورموضع گرفته بودند ، ماجرئت و بیروی خیره کننده‌ای باران گلوله فرو میریختند

آتش جنگ سراسر میدان‌را گرفته بود وصفیر گلوله کوه‌ودشت‌رامیلرزاند

افسران پی‌درپی‌فرمان میدادند که‌سربازان بسنگرها پناهنده شوند ، یاروی زمین بخوابند ، تاازآسیب گلوله های دشمن که فضارا تاریك کرده بود ، درامان بمانند اماسربازان‌رشیدکه بادهٔ عشق میهن پرستی ،آنان‌رامست کرده‌وحوشان‌را بجوش آورده بود ، بی‌اعتنابخطر ، پروانه‌آسا ، دوربیرق گردآمده،سرودمیخواندند و برای‌تعرض بدشمن‌و راندن‌آنان ، ازباحتی‌حان اندیشناك نبودند و بفرمان های افسران اعتنا نمیکردند

تازه‌خورشید روی بهنه وتیرگی مرگبار وحزن انگیزی همه جارا فراگرفته بود حالت و موقعیت این دسته سربازان ، درست بمثابهٔ گله‌ای بودکه ناگهان در معرض طوفان سهمناك و مرگباری قرارگرفته باشند پی‌درپی گلوله وآهن گداخته برسرشان فرومیریخت ، هرلحظه سرباری بزمین میافتاد و زمین از خونش لاله رنگ میشد

وقتی بیرقدار هدف گلوله‌قرار میگرفت و بیرق سرنگون‌میشد ، فرماندهٔ‌فوج باصدائی که‌ازصفیر گلوله‌های‌توپ‌و نالهٔ‌محروحین ،رساتروبافدترنبود ، فریادمی‌کرد «سربازان رشید ، جوانان عیور دوباره بیرق‌را برافرازید ،آبراحراست‌و نگهبانی کنید ، نگذارید حوار و نگونسار روی‌زمین بماند !!! »

آن‌شب‌بیست و دوبار ، بیرق‌روی‌خاك افتادو هربارجوانی‌عیور و بیرومند بجای سربارمقتول ، دستهٔ بیرق‌راکه ازخون‌کشته‌شدگان رنگین و مرطوب شده بود درکف منعشرد و باقوت قلب برمیافراشت

هنوز عمرشب‌ازنیمه نگذشته بودکه‌حزمعدودی همهٔ‌افرادکشته‌شده بودندو بیرق راکه‌ازبس گلوله ازآن گذشته بود مشبك‌شده‌بود ، هرنوس «Hornus» سرجوخه ،

بیست وسومین بیرقدار ، استوار بدست گرفته بود .

دراین هنگام باقیماندهٔ سرداران برای تجدید قوا ناچار عقب نشینی اختیار کردند

«هرنوس» سرداری سنه‌پیر و بیسواد بود ، بزحمت اسم خود را مینوشت، آثارمسکنت و نارضامندی خاطر، درپیشانی کوتاهش خوانده میشد بیست سال خدمت سرداری، سرحوصله شده بود ازاینها گذشته زانش میگرفت و نمیتوانست روان وآرام سخن بگوید

اما بیرقدار باید جرئت و شهامت داشته باشد به فصاحت وبلاغت ، و «هرنوس» ، بیباك و دلاور بود

فرماندهٔ هنگ که اورا میشناخت وشهامت وشجاعتش را میدانست ، رو باو کرد وباآهنگی که توأم باتکریم ودلجوئی بود گفت «سرباز رشید! تونگهبان بیرق هستی؟ چه خوب ! این افتخار سزاوارتست ، آنراحوب نگهدار، شرافت مابشجاعت و دلاوری توسته است ، مبادا آنرا بدشمن بدهی ، اگرچنین کنی آنوقت فرزندان مراسه با اند نتولعت و نفرین میکنند

آنگاه بوارطلائی رنگ زیبائی که نشان درجهٔ گروهبانی بود بلباسش دوخت وبگاهی که هزاران معنی ازآن خوانده میشد بچهره‌اش نگرد وگذشت

تکریم و بوارش سرهنگ ، شور و نشاط جوانی و غرور وکبریا را در دل دیح دیده و افسردهٔ سرحوصله پیر زنده وبیدارکرد. قامتش که از سنگینی گوله پشتی سرداری خمیده شده بود دوباره راست شد ودرچشمان خسته و بی‌فروغش ازنوشرار جوانی حس کرد. ازآن پس دیگر بطرز نمیدوخت ، همیشه بالا میگریست تا بیرق راکه محکم بدست گرفته و دور از چشم زخم روزگار و برغم دشمن باهتزاز درآورده بود، بمراد دل ببیند و قلب خویش را ازمشاهدهٔ آن مطهرعظمت واستقلال بیشتر بپرو وجرئت بخشد

در روزهای جنگ کسی شادمان‌تر از«هرنوس» نبود ، وقتی بیرق رابدست میگرفت و برمیافراشت ، غرور وشهامت عجیبی در دلش ایجاد میشد. باکسی حرف نمیزد، نمیخوده حرکت نمیکرد ، همهٔ نیرو وقدرت خودرا درانگشتان فشرده‌اش جمع میکرد تابهتر واستوارتر، بیرق را نگهدارد. زندگیش را دوست داشت برای اینکه فدای بیرق مقدسش کند

وقتی از دور سرداران دشمن را میدید، با چشمانی که شرار ماررہ خونی و غضب از آن میجست بدانها مینگریست . مثل این بودکه بدانان میگفت « اگر جرئت و حسارت دارید پای پیش گذارید و بیرق را از من بگیرید ! » اما هیچکس حتی گلوله ومرگ هم قدرت خودنمائی وجسارت نداشت

در دو جنگ خونینی که روی داد «هرنوس» گروهبان ، مثل روزهای پیش طلایه‌دار فوج و بیرقدار بود

گرچه بیرق دراثر نفوذگلوله ،کاملا مشك وفرسوده شده بود، اماهیچوقت افکنده و نگونسار نشد و بزمین نیفتاد

ماه سپتامبر فرا رسید . سپاهیان فرانسه در نزدیکی «متز Metz» محاصره و متوقف شدند. توقف طولانی در زمینهای پرگل و باران ، توپها و تفنگها را زنگ زده و خراب کرد ، فقدان غذا و عدم ارتباط ، سربازان را عصبی و خشمگین کرده بود. هرروز عده‌ای درکنارسلاح‌های زنگ زده و ازکار افتاده با تحسر، از بی‌غذائی و بیماری جان میسپردند. همهٔ سپاهیان ، حتی افسران ماتم زده و نگران و ازاین وضع بجان‌آمده بودند. تنهادل «هرنوس» گروهبان هنوز امیدوار بود و بارقهٔ اعتماد ازچشمانش جستن‌میکرد

گرچه او نیز مانند دیگران گرفتار شکنجه و بلا بود اما هروقت بیاد بیرق سه‌رنگ خود میافتاد وآن را درکنارحویش میدید قوی دل و امیدوار میشد وآتش غیرت وغرور درقلبش زبانه میکشید

چند روزبعد چون محاصره شدید و جنگ موقتاً خاموش شده بود ، بفرمان سرهنگ فرمانده ، همهٔ بیرقهارا جمع کردند و در یکی از انبارهای بیرون «متز» اساشتند . ارآن روز «هرنوس» گروهبان چون مادر مهربانی که طفلش را بعنف ستانده باشد، درآتش خشم وغصب میسوخت. همیشه به‌بیرقش میاندیشید و هروقت که یادآن، اورا بی‌تاب و بی‌طاقت میکرد، بی‌اختیار برای زیارت بیرق بطرف‌انبار مهمات میشتافت. همینکه آنرا میبافت ازشدت شادی میگریست و برای تسکین خاطر دردمند ، روی قلب میگذاشت و پس ازمدتی توقف ناچار باردوگاه بازمیگشت. آن وقت‌دوباره یاد روزهائی‌که بیرق مقدس سه‌رنگ راکاملا افراشته بپیشاپیش‌سپاهیان بدست‌گرفته ، وباقدمهای محکم واستوار، بی‌آنکه بهراسد ، بسوی سنگرهای دشمن پیش رفته بوددرخاطرش زنده‌میشد(۱) وهیجان وانقلاب بزرگی‌دردلش پدیدمیآمد

یك روز ، یك روررشوم ومنحوس ،کاخ‌آمال وآرزوها وتصورات شیرین و رؤیاهای دل‌انگیز «هرنوس» بیچاره فرو ریخت. درآنروز وقتی‌گروهبان دیده از خواب‌گشود ، دریافت‌که انقلاب و طغیان عظیمی در اردو ظاهر شده . سربازان دسته دسته دور هم جمع‌گشته‌اند ، در حالیکه چشمشان از شدت غضب سرخ و پرخون شده است ومشتهای خود راگره‌کرده‌اند ، با تهدید بشهرمیگرند آن وقت مهمید مارشال «بازن Bazaine» صدوپنجاه هزارتن سپاهی مسلح وامیدوار راکه با سر پرشورآمادهٔ جنگ وجانبازی در راه میهن هستند فرمان داده است‌که بدون شرط تسلیم دشمن شوند. همهٔ افسران محزون ومتحسر، سربه‌پیش افکنده ، چون مردمانی که زندگی وشرافت وافتخارشان بتاراج رفته باشد بی‌اختیارمیگریستند .

گروهبان بیچاره‌که از شدت اندوه رنگش پریده بود ، همینکه مهمید سرق اوسزهمانند بافیماندهٔ تدارکات جنگی‌باید بدشمن تسلیم شود، خشمگین شده بمارشال «بازن» نفرین و لعنت‌کرد وبا لکنت زبان فریادکشید ، « نه ، من بیرق خود را بدشمن تسلیم نمیکنم ،آنرا ازخود دورنمیکنم» سپس دیوانه‌وار از اردوگاه بخانه شهردوید تا مردم را از این فرمان دور از غیرت وحمیت آگاه‌کند. بشهرکه رسید دید مردمان سخت بهیجان آمده ، از فرط خشم وغضب میلرزند ،گروهبان غیرتمند

(۱) عبارت غلط است حمیدی

ازشدت پریشان خیالی، دیگرچیزی نمیدید، صدائی نمیشنیدودرحالیکه برای بازیافتن وتصاحب بیرق خویش بطرف انبار اسلحه میدوید بخودمیگفت «من بیرق خودرا تسلیم دشمن کنم؟ بمحال است. آنها نچه حق آنرا ازمن میستانند؟ مگر میگذارم. «مارن» آنچه راکه مال خودش است به پروسیها بدهد. این بیرق متعلق بمن است، تاروپود آن بقلب وعروق من پیوسته است، مایهٔ افتخار وعشق وامید منست، من تا پایان جان ازآن دفاع میکنم، نمیگذارم دست نامحرم و بیگانه بآن برسد، ناشدنیست که من زنده باشم و بیرقم را دشمن ببرد.» هدف و مقصود او روشن و بعیر ناپذیر بود. میخواست دوباره بیرق را بدست بگیرد ومیان انبوه سربازان ظاهر شود و باهتزاز درآوردتا باسربازانی که از او پیروی میکنند از روی اجسادسربازان پروسی بگذرند و افتخارات وآررهای نابود شده را دوباره بچنگ آورند. اما وقتی بانبار اسلحه رسید، جلو اورا گرفتند. «هربوس» دلیر، ناسزا میگفت، فریاد میکشید، میغرید، به نگهبان انبارپرخاش وتغییرمیکرد وبیرقش را میخواست ناگهان پنجهٔ اطاق بازشد وسرهنگ سربیرون کرد وگفت «هربوس» توهستی؟ همهٔ بیرقها در انبار است، آنجا برو ورسیدش را بگیر. این دستور مارشال «مارن» است میفهمی فرمان مارشال «مارن»!

گروهبان خشمگین شد وگفت، «رسید! رسید بیرق چه فایده دارد؟ من بیرق خودرا میخواهم.» آنوقت درحالیکه تعادل خود را از دست داده بود، چون مردمان مست وآسیمه‌سر دوباره براه افتاد. اومصمم بود بهرقیمت و بهرتقدیرکه شده بیرق مقدسی راکه بسرنگ وزور از اوگرفته بودند بازستاند

در انبار، برای سهولت رفت وآمد چهار چرخه‌های نظامی پروسیها کاملا بارشده بود. «هربوس» وقتی بآنجا رسید از شدت خشم وآشفتگی برخود لرزید افسران فراسوی همه سربزیر افکنده، سوگوار بودند وبرافتخارات از دست رفته افسوس میخوردند دریك گوشه، بیرقهای سپاهیان «مارشال مارن» آلوده بخاك و گل، بوضع نامرتب ورقت‌انگیزی روی‌هم ریخته بود. یك افسر بیرقهارا با بی‌اعتنائی وتحقیر برمیداشت، بکناری میافکند ورسیدآنرا بحاملش میداد. «هربوس» بیچاره که از مشاهدهٔ این صحنهٔ شوم وجانگدار خون درعروقش میخوشید، بخود میگفت «ای بیرقهای مقدس وپرافتخارآیا سرنوشت وتقدیرشما چنین‌است که چون پرندگان پرشکسته زبون و بیچاره شوید؟ ای بیرقهای عزیز وگرامی بکجا میروید؟ مگر نمی‌دانید از دست رفتن هرکدام از شما نشان از دست رفتن قسمتی از خاك مقدس میهن است؟ ای بیرقهای ارجمند، هرنشان بودگلوله‌ای برشما نقش بسته علامت فداکاری سربازرشیدی است که نامید دفاع از وطن ونگهبانی شما جان داده وچشم ازهمهٔ آمال خویش وزیبائیهای طبیعت فروبسته است!»

«ای بیرق مقدس »

در این هنگام «هربوس» را احضارکردند تا رسید بیرقش را باو بدهند بیرق درکناری افتاده بود بیرق خودش، همان بیرقی که‌ازهمه زیباتر، شورانگیزتر خوبیتر وآثاربودگلوله برآن بیشتربود همینکه آنرادید، پنداشت که هنوزمرا

پشته ،گرم پیکار و نبرد است ، تصور کرد غرش گلوله‌ها بگوشش میرسد و سرهنگ باصدائی که ازصفیر گلوله‌های توپ و نالهٔ مجروحین رساتر و نافذتر است میگوید : «سربازان رشید، جوانان غیور، دوباره ببرق را برافرازید ،آنرا حراست و نگهبانی کنید، مگذارید خوار و نگونسار روی زمین بماند.» آنگاه بخاطرش رسید ، دریك شب بیست ودوتن در راه صیانت ببرق جان فداکرده‌اند و او بیست وسومین ببرقدار است که باید تاآخرین لحظهٔ زندگی درحفظ آن بکوشد درآخر یادش آمد که باخدا پیمان بسته و بشرافت خویش سوگند یاد کرده که ببرق را بدشمنان نسپارد . اما اکنون . .

این خاطرات هیجان‌آور اورا منقلب کرد ، اختیار ازکفش ربود ، با یك حرکت شدید وتهورآمیز ، خویش را بروی افسر پروسی انداخت ببرق عزیز و پرافتخارش را ازکفش بیرون‌آورد ،آنرا بدست گرفت ، بالاوبالاتر برد ، باهتزاز درآورد وسرمست ازشوق فریادکشید «ببرقها را بگیرید ، مردانگی کنید، آمادهٔ فداکاری شوید » اما ناگهان صدا درگلویش خفه شد ، دستش لرزید ، ببرق از دستش رهاشد و ناگهان چونان کسی که دچارصاعقه شده باشد روی زمین افتادومرد.

تلخیص از نوشته‌های الفونس دوده فرانسوی

۱۸۴۰ - ۱۸۹۷

آموزگاری من

این خاطرات قسمتی از سرگذشت من در شهر «سارلاند» Sarlande است «سارلاند» شهریست کوچك ، در استان « سون Cevenne » ، در اعماق دره‌ای که کوه‌های بلند و سرسبز همه سوی آنرا دور گرفته است

وقتی باین شهر پا نهادم بهار بود ، معمولا در این فصل هوا باید نه گرم باشد و نه سرد، با وجود این سرما چنان شدید بود که آرام میداد

در میدان شهر از درشکه پیاده شدم و روبحساب دستان نهادم ، کوچه‌ها خلوت و کاملا تاریك بود ، بعد از عبور چند کوچهٔ بسته وسیع راهنما جامه‌دانم را جلوی در بزرگی روی زمین گذاشت ، در را کوفت و گفت «مدرسه اینجاست »

دربان پس از لحظه‌ای آهسته در را گشود و در پرتو نور چراغ ما را بداخل ساختمان هدایت کرد اول گمان برد شاگرد جدید هستم اما نگذاشتم زیاد باشتباه باقی بماند گفتم از فردا من آموزگار این مدرسه خواهم بود اولین تمایم از تو اینست که مرا بدفتر مدیر راهنمائی کنی تا خود را باو معرفی نمایم

سن کم ، هدکوتاه و اندام ضعیف من اورا دچار تردید کرد باوجود این راضی شد که مرا پیش مدیر ببرد رئیس مدرسه در پرتو نور ضعیف و لرزان چراغ گرم نوشتن بود دربان مرا باو معرفی کرد و بیرون رفت رئیس آموزشگاه وقتی کارش تمام شد سر بگریست و درست همین موقع بود که توانستم بخوبی صورت کوچك و چشمان نیروح و سردش را مشاهده کنم قیافهٔ مرا که دید مبهوت شد و گفت « تو میخواهی معلم باشی؟ مگر ممکنست این کارگران را بدست طفلی نوخاسته و ناآزموده چون تو سپرد؟ این عملت را چگونه جبران کنم ؟ »

از شنیدن این کلمات درشت ، ناامید و بیمناك شدم ، ترس آوارگی ، تنهائی ، فقر و مسکنت که نزدیك و در کمین من نشسته بود همهٔ خیالهای خوش را از سرم بیرون کرد

ناتوانیش وحالتی برزخ میان مرگ و زندگی سفارش نامه‌ای را که آورده بودم بوی دادم یکی دو بار با دقت تمام آنرا خواند ، پس از لحظه‌ای تأمل گفت «چکنم ، باوجود اینکه هنوز قابلیت واستعداد همکاری با ما را نداری ناچارم ترا

بکار بگمارم بشرط اینکه کاملا مواظب مقام وموقعیت خود باشی وبکوشی که وظایف خویش را خوب و درست انجام دهی . »

مدیر مدرسه برای اینکه معانی کلمات خوب در ذهنم نقش بندد سخن شمرده میگفت امامن بمحض اینکه ازموفقیت خود اطمینان یافتم بگفته‌های دیگر وی توجه نداشتم ، چشمم سوی او بود ودلم جای دیگر

در این هنگام صدائی که از اصطکاك قطعه‌های آهن برمیخاست مرا بخود آورد ، شخص بلند بالائی که با انگشتانش دستهٔ کلید بزرگی آویخته بود وارد شد چهره‌ای متبسم وخندان داشت وهمین گشاده‌روئی او، پس ازاینهمه وحشت واضطراب کمی مایهٔ تسلی وجرئت من گردید . فهمیدم که ناظم مدرسه است،زیرا مدیر مدرسه مرا باوسپرد وسفارش کرد طرز ادارهٔ کلاس و روش تدریس را بمن بیاموزد آنگاه اجازه داد برای حوابیدن بمهمانخانه بروم وصبح بمدرسه برگردم

ناظم باخوشروئی ولطف مراوان تابیرون اطاق همراهم آمد وپیش ازآنکه از هم جدا شویم کتابچه‌ای بمن داد وگفت « این آئین نامهٔ دبستان است ، بگیر و بخوان ، امیدوارم برای تو راهنمای خوبی باشد ، شب بخیر »

از بخت بد فراموش کرده بودند چراغی همراهم کنند با پیش پای خودم را ببینم، راهروها پیچ وخم فراوان داشت وهواسخت تیره وتار بود، ماه از دریچه‌های دورازهم بورکمرنگ خودرا بدرون می‌پاشید اما این روشنائی چندان نبود که بدون ترس وواهمه ازآنجا بگذرم . حس لامسه را بکمك گرفتم وآخر بهرزحمت وجان - کندنی بود از مدرسه بیرون آمدم اما نمیدانستم بکجا پناه برم آخر مردی که سیلهای انبوه داشت و بعد فهمیدم معلم رقص و ورزش مدرسه است مهمانخانه‌ای نشانم داد که شب راآنجا بمانم لحظه‌ای بعد دراطاقی سرد وخاموش خود را بی‌کس وتنها یافتم هزارها خیال غم‌انگیز وگریه‌آور بسراغم آمد وآتشی در دلم افروخت که هرچه از چشم برآن آب ریختم زبانه‌اش فرونشست در میان این سوختنها و گریستنها بمکردودمان پراکندهٔ خود افتادم ، یادم آمد که من باآزموده یا وصی که پایانش را خدا میداند و بس باید بیکس و تنها زندگی کنم هیچ محرم و همراری نداشتم که بر بدبختی و پریشان روزگاری من بگرید یا از خوشی و سعادت بداشته‌ام شادمان شود احساس کردم که تند باد حوادث آشیانهٔ خانوادگی مرا برهم زده و زیر وروکرده است پدرم درشهری است ومادرم بشهردیگر ، همه ازهم بیخبریم

بگذاشتم این افکار جانکاه زیاد جان و تنم را بفرساید ، با یك تصمیم بجا وعاقلانه همهٔ خیالهارا ازسر بیرون کردم حتی اما نبدادم قطره‌های اشکی که درچشمم جمع شده وآمادهٔ غلطیدن بود بروی گونه‌های زردو پژمرده‌ام فرو ریزد بخود گفتم باید نام وآوازهٔ دودمان خودرادوباره زنده کنم باید کابوس خاموش وفسردهٔ دودمانم را بپرورم

درپی این تصمیم، اشکهائی راکه شایسته نیست ازچشم مردمان مبارز ومردان کار فرو ریزد پاك کردم وبمطالعهٔ آئین نامهٔ مدرسه پرداختم

درفصول سه گانهٔ این نظامنامه وظایف آموزگاران سخت برتیسان وهمکاران وشاگردان تشریح شده بود دلم میخواست ازاول تاآخر آنرا باحوصله ودقت بخوانم اما

خستگی و کوفتگی امانم نداد و بخواب رفتم . چه شب بدی بود ، خدا کسی را چنین شبها گرفتار نکند صبح ساعت هشت بمدرسه رسیدم ناظم مواظب ورود شاگردان غیر شبانه روزی بود ، وقتی مرا دید با خوشروئی و مهربانی گفت منتظر باش تا همکارانت بیایند و ترا بآنها معرفی کنم در اینموقع آموزگاران یکی پس از دیگری وارد می‌شدند ، تنها یکنفر آنها که لباس رهبانان بر تن داشت و معلم فلسفه بود سلام و تعارف من جواب داد و همین مهربانی زبانی ، مرا خواهان او کرد

رنگ که زده شد و شاگردان با طاقهای درس رفتند چشمم به چهار پنج جوان ژنده پوش افتاد که بمحض دیدن ناظم برجای خشك شدند. اینها هم معلم مدرسه و همکار من بودند ! وقتی ناظم از پیش مارفت کسی که بجای او انتخاب شده بودم بکنایه و بالحنی تمسخر آمیز گفت این مثل معروف که معلمین آسمان جای یکدیگر را میگیرند اما غالباً بهم شباهت ندارند ، درمورد من و تو کاملا مصداق پیدا کرده گرچه درست میگفت وقامت بلند او باقد نارسای من تناسبی نداشت وخودم بیشتر و بیشتر ازهمه از گفتهٔ او خندیدم اما از شیطنت و بی‌شرمی او رنجه و آزرده شده ودر این لحظه حرفی نداشتم که بروح خود را باختیار اهریمن گذارم بشرط آنکه تنها چند انگشت بر بلندی قدم بیفزاید

رنگ درس که رده شد مدیر و ناظم برای معرفی من بکلاس وارد شدند رئیس آموزشگاه سخنرانی طولانی و دلنشینی ایراد کرد و بیرون رفت اما ناظم همچنان باقی ماند حودش صحبتی نکرد ، لیکن صدای بهم خوردن کلیدها وحشت عجیبی ایجاد کرد که به تنها شاگردان از ترس سر بپائین افکندند و در پناه میزها مجسمی شدند بلکه صدای گوش خراش کلیدها مراهم سخت بیمناك کرد

پس از خارج شدن ناظم ، شاگردان دوباره جان و حرکت یافتند چشمان کوچك و شفاف خود را که هزاران شیطنت کودکانه از آن میبارید بمن دوختند و با یما و اشاره مرا بیکدیگر نشان میدادند

کم کم سکوت از میان رفت وهمهمه برخاست و من در این میان خودرا باخته بودم و نمی‌دانستم چگونه آنها را وادار بآرامش کنم آخر با تشویش و اضطراب در جایگاه خود نشسته دوصرت برمیز کوفتم و با لحن خشونت آمیزی گفتم «اکنون هنگام کار است ، برای کار آماده باشید »

آموزگاری من چنین آغاز گردید

***

شاید شاگردان کلاسهای بالاتر بی‌تربیت و شیطان بودند اما شاگردان من در کلاس وظیفهٔ خود را میدانستند ، دلشان از آئینه صاف‌تر و تابناك‌تر بود مظهر خوبی وصفا و سادگی بودند ، نمیدانم چگونه و با کدام بیان وصف آنها را بکنم ، ماه بودند ، از فرشتگان هم بالاتر ، بهتر از اینها چیزی سراغ دارید که آنها را بآن تشبیه کنم ؟

پیوند دوستی میان من و شاگردانم سخت استوار شده بود ، آنها مرا دوست

داشتند و من آنها را ، ممکن نبود که جان و تن آن موجودات معصوم و نوخاسته را بیازارم و تنبیهشان کنم ، مگر ممکنست پرندگان زیبا و دوست‌داشتنی را آزار کرد ؟ و کدام درندهٔ پست نهاد است که دست یا زبان خود را برای آزردن تن و روان کودکان بکار برد؟

وقتی درسشان تمام میشد و احساس میکردم خسته و ملول شده‌اند برایشان قصه میگفتم ، چه قصه‌های خوب و شیرینی ، همه سراپا گوش میشدند ، نگاه از لبم بر نمیداشتند ، افسوس که نمی‌توانم حالت آنها را خوب برایتان مجسم کنم !!

پیش از شروع قصه ، همهٔ بچه‌ها کیف ، کتاب ، قلم ، خط‌کش و دوات خود را بدون نظم و ترتیب در کشوی میریختند و با ولع بچهرهٔ من مینگریستند . موضوع قصه بیشتر مربوط بزندگانی سوسك یا خرگوش بدبخت و پریشان روزگاری بود که با زحمت زیاد روزی خود را بچنگ میآورد ، و من برای اینکه این افسانه‌ها بحقیقت نزدیك باشد اغلب شرح قسمتی از بدبختیهای خود را بآن میآمیختم ، راستی گاه قصه‌ها چنان شورانگیز میشد که همه را متأثر و غمگین میکرد

یکروز که گرم گفتن افسانه بودم ناظم باطاق درس وارد شد و چون دید که بچه‌ها لوازم تحصیل خود را جمع کرده و بیکار نشسته‌اند متعجب شد پیش از آنکه چیزی بپرسد گفتم دوستان کوچك من امروز بیش از طاقت خود درس خوانده‌اند ، برایشان قصه میگفتم تا زیاد خستگی آزارشان ندهد چیزی نگفت اما از دستهٔ کلید او صدای وحشتناکی بعلامت اعتراض برخاست

زنگ تفریح ناظم با خوشروئی و ملایمت صفحهٔ دوازدهم آئین‌نامه را که وظایف آموزگار نسبت بشاگردان در آن درج شده بود نشانم داد فهمیدم مقصودش اینست که نباید سر کلاس برای بچه‌ها قصه بگویم نمیدانید وقتی کودکان بیگناه از این دستور ظالمانه آگاه شدند چگونه بهم میپیچیدند و چقدر افسرده دل و آزرده شدند

منهم از کار و روزگارم دلخوشی نداشتم ، هر وقت از تدریس فراغت مییافتم بامید اینکه از برکت دانش و هنر ، نام خانواده‌ام را زنده و جاوید کنم تحصیل میکردم و خود را بخوشبختی آینده نوید و دلداری میدادم اما گاهگاه زمام خویشتن داری از کفم رها میشد و بهیچ بهانه نمیتوانستم از ریختن اشك جلوگیری کنم

روزهای یکشنبه و پنجشنبهٔ هر هفته مجبور بودم شاگردان را برای گردش بچمن مجاور شهر ببرم این چمن چون روی نوعروسان دلفریب و زیبا و مانند دیبای پر نقش و نگاری بود که در دامنهٔ کوه گسترده باشد ، اما من از دیدن آن جای بدیع و هوسناك لذت نمی‌بردم زیرا دو همکار دیگرم بمحض آنکه بآنجا میرسیدیم بدون آنکه بمن اعتنا کنند ، زیر سایهٔ درخت ، کنار آب روان می‌نشستند و باهم میگفتند و میخندیدند اما من ناچار بودم همهٔ شاگردان ، بلی همهٔ شاگردان را ، مواظبت و مراقبت کنم راستی چه تلخ و نامطلوب است انسان در مکانی سبز و خرم ، دلکش و روحبخش ، بجای اینکه ببرکت بوی دلاویز گلهای صحرائی و خودرو بر عمر بیفزاید و از آواز مرغان وحشی سرمست و بیخود شود ، دم بدم داد و فریاد کند ، تنبیه کند ، باین ترتیب خوشی را بر خود و دیگران حرام نماید ، راستی که در میان این چمن سبز و زیبا که نسیم دلاویز کوهسار آن زیبا بندهٔ غم و فزایندهٔ سرور بود چه کار بدی داشتم !

اینها بکنار ، ازاین بدتر و ناگوارتر ، ناچار بودم درراه دبستان بچمن، خوب مواظب باشم که شاگردان صف را بهم نزنند ، دادو بیداد راه نیندازند و فاصله و مسافت را حفظ کنند .

وقتی با این شاگردان کوچك که همیشه سر و صورتشان کثیف و لباسهایشان ژنده و پاره بود ازمیان کوچه ها میگذشتم عرق شرمساری برسر و رویم می نشست نمی دانید وقتی با این دسته بچه های خودسر از برابر چشم زبان و دختر انی که سر و بر خود را کاملا آراسته بودند میگذشتم چگونه شرمسار میشدم و چه آتشی در دلم ربا به میکشید !

یکی از شاگردانم راستی آیت زشتروئی و زشتخوئی بود ، حتی یك صفت خوب هم نداشت که دلم را بآن خوش کنم ، همیشه دست و رویش ناپاك، لباسهایش ژنده و موهایش ژولیده بود ، همهٔ بچه های ولگرد شهر یار جانی او بودند ، و وقتی میان صف حرکت میکرد با انگشت اورا بیکدیگر نشان می دادند و پوست بلوط و چیزهای دیگر بسویش پرتاب میکردند . پایش هم کج و شل بود و وقتی راه میرفت بچه ها اسمش را بر زبان میآوردند و با کلمات زشت و رنده اورا مسخره میکردند

همیشه بعد از مراجعت از گردش ، سواقص این طفل نااهل و بی تربیت و کودن را برای مدیر مدرسه میبوشتم و پیشنهاد میکردم برای حفظ اعتبار و حیثیت آموزشگاه اجازه دهد او را دیگر نگردش نبرم اما گزارش من همیشه بدون جواب می ماند و ناچار می شدم این طفل خودرو را هردفعه ناپاکتر و آلوده تر از دفعهٔ پیش باخود ببرم

یکروز تعطیل و آفتابی که مهیای حرکت بودیم پسرك مثل همیشه درصف ایستاد ، سرتاقدمش بگل ولای آلوده بود کفشهایش سنگینی میکرد ، لباسهایش آنقدر پاره بود که هیچ جای بدنش را نمیپوشانید ، ازدیدنش بخشم آمدم و با تغیر و تشدد باو گفتم ازپیش من دورشو ، وجودتو مایه ننگ و رسوائی است

شنیدن این کلمات درشت چشم پسرك پر از اشك شد ، نگاهی که نمایندهٔ هزاران شکوه بود بمن کرد و آرام ازصف بیرون رفت و در گوشه ای ایستاد

چندان متغیر و خشمگین بودم که نه تنها دلشکستگی و گریه طفل بدبخت بینوا درمن اثر نکرد بلکه باین امید که لااقل یکروز ازشراو درامان باشم فرمان دادم که صف باشتاب راه چمن را پیش گیرد

هنوز درست ازشهر بیرون نرفته بودیم که دیدم پسرك لنگ لنگان دنبال صف می دود بارهم برسرعت افزودیم وهروقت پشت سرمیگریستم می دیدم که طفلك درمیان گرد وغباری که ازما بجامانده بود حرکت میکرد بمقصد که رسید ریگش پریده بود ، رمق درتن وفروغ درچشم نداشت ، پاهایش زخم و مجروح شده بود واردرد می نالید

مشاهدهٔ قیافهٔ پژمرده و آزرده اش پریشانم کرد ، از رفتار خود نسبت بآن طفل بینوا و ناتوان شرمسارشدم ، کنارش نشستم و بالطف و مدارا اراو دلجوئی کردم دلم میخواست پای پرآبله اش را ببوسم و با آب دیده غبار ازچهره اش پاك کنم - ازاین زمان من وآن کودك زجدیده باهم دوست و مأنوس شدیم او از سرگذشت حزن انگیز خود داستانها برایم گفت که شنیدن هرعبارت آن اشکها افشاندم

پدر طفلك تعلیمندی بود که بامید اینکه ادب و دانش ، پسرش را خوشبخت و سعادتمند کند او را به دبستان فرستاده بود اما ساختمان فکری و جسمانی طفلك برای تحصیل مساعد ومناسب نبود ودر اینکار پیشرفت نمیکرد . یکسال بود که هر روز چند سطر مشق درشت بـرای او نقطه چین می کردند تا میان آن‌ها را پر کند و نمی توانست هنوز اطاق درس خود را نمیشناخت و بهر کلاس که در آنرا بازمییافت داخل می‌شد . یکروز دیده بودند که درسر کلاس فلسفه نشسته ومثل همیشه بسیاه کردن کاغذ مشغول است

اما از روزی کـه من وکـودك باهـم آشناودوست‌شدیم در تحصیل جلو می‌رفت . درست یادم است یکروز ناچشمانی پر تمنا بکمك دست وپا بکرسی درس من بالا آمد و بـدون اینکه چیزی بگوید صفحهٔ مشقی راکـه نوشته بـود جلو چشمم گذاشت دلم بارنداد بدنوشتش را برخش بکشم بعلامت مهربانی دستی به پشتش نواختم و گفتم چه‌خوب ، آفرین بتو .

نمیدانم این دلجوئی من در وجود او چه‌خاصیت واثر بخشید کـه ازآن روز ببعد خطش کم کم بهتر می‌شد دیگر دفترهایش را زیادکثیف نمیکرد ، و قلمش را باخشونت روی کاغذ نمیکشید ، سرور این حیال درسرم بیرو گرفت که با ادامهٔ ایـن روش او را تربیت کنم اما افسوس که مقدر چنین نبود معلم کلاس بالاتر رفت و من بجای او منصوب شدم . نمی‌دانید ایـن تعییر ناگهانی چقدر مرا دلگیر و پریشان کرد وشاگردان چگونه اندوهگین وافسرده شدند

خوب یادم است ، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده ، در آخرین ساعتی که درس میدادم شاگردانم ازشدت هیجان میخواستند مرا در آغوش بکشند ، چه حرف‌های شیرین وشنیدنی که بمن گفتند

امـا پسرك همچنان ساکت ومهموم بود وقتی از کلاس بیرون آمـدم ، با چهره‌ای که ازشدت تأثر و بغض رنگ خون گرفته بود پیشم آمد و باوقار تمام دفتری را که چندمشق درشت درآن نوشته بـود برسم یادگار بمن داد و گریـان از نظرم دور شد

اینچنین دوستداری و تعلق خاطرش را بمن نشان داد
بیچاره پسرك ! مهربان طفلك !

***

باین ترتیب من بآموزگاری شاگردان درجهٔ دوم منصوب شدم چه شاگردان بد و بد اخلاقی ! زیادتر ازپنجاه نفر بچه‌های دوازده تا چهارده ساله را بمن سپرده بودند تا علم وادب بآنها بیاموزم چه شغل پر زحمت و پر مسئولیتی ! اخلاق و رفتار این بچه‌های خودخواه و بی‌ادب وحسود یکی‌اردیگری بدتر و زشت‌تر بود نادانها تصور میکردند چون پدرانشان دولتمندند باید معلم خود بارو نخوت بفروشد وخودسر وخودستای باشد ! چه بیچاره ، و بیچاره‌تر من ، که محبور بودم چندماه با این موجودات بی‌تربیت و نارپرورده سر برم

خوب یادم است ، درهمان روزهای اول جنگ میان من وآن گروه گمراه و بی صفت ودور از مردمی آغاز گردید ، جنگی خوفناك و همیشگی هنوزهم وقتی سرگذشت

غم‌انگیز آن‌روزهای سیاه را بخاطر میآورم و آن‌ایام را در نظر مجسم میکنم بی‌اختیار اشك ازچشمم سرازیر میگردد راستی‌چه‌اطفال درنده‌خو و بیرحمی بودند

یقین‌دارم امروزهر کدام‌از آنها کارخوب و آبرومندی دارد . شاید با اینکه مدتها از آن‌روزگار گذشته ، وقتی‌دورهم جمع میشوند وازدوران تحصیل یادمیکنند،از منهم‌سخن بگویند؛ ازمن که قیافهٔ آرام‌و خوی‌افتادگان‌داشتم و ناچار بودم‌یکه و تنها باآن دستهٔ ددمنش نهان‌و آشکار بمبارزه پردازم

خدایا بااینکه آن‌بچه‌های نااهل وسبك‌سرمرا همیشه عذاب‌داده‌اند ، تمسخر واستهزا کرده‌اند ، مکافات‌بدشان مده ، باهمهٔ این‌شماتتها وتحقیرهائی‌که بمن روا داشته‌اند راضی‌نیستم که درتمام‌عمرغبار پریشانی برخاطرشان بنشیند

هیچکس چون‌من نمیداند مدتهامیان‌ترس وامیدزیستن ، بایك‌دسته بچه‌های شیطان‌صفت زندگی کردن ، خودرا برای‌شنیدن سخنان‌تحقیرآمیز آماده نگهداشتن ، ازشادی وشادکامی وهمهٔ نعمتها چشم‌پوشیدن چقدردشوار وجانکاه است من باین بلاها گرفتار آمده‌ام ورحمت تحمل این‌مصیبتها را بهتر ازهمه کس‌میدانم و ناشدنیست اینهمه جفت و خسران را فراموش‌کنم ، مگـردل من از سنگ یاآهن درست شده است ؟

تنهامایه تسلی‌من درآن‌زمان ، دیدارآن‌مردمقدس‌وروحانی بود که‌درمدرسه فلسفه تدریس میکرد همهٔ کارکنان‌آموزشگاه حتی‌ناظم ومدیرازاوحساب میبردند وبسزا احترامش میکردند اودریکی‌ازاطاقهای کهنهٔ مدرسه تنها بسرمیبرد ،کم حرف‌میزد وباکسی گرم‌نمیگرفت . جزدو برادرش که اتفاقاًشاگرد من بودند هیچکس بدیدنش نمیرفت

هرسحرگاه‌که ازشدت‌پریشانی وآشفتگی ازخواب برانگیخته‌میشدم ازدور میدیدم‌که اطاق‌آن‌مرد نورانی بانور ضعیفی‌روشن‌است‌و بعدها فهمیدم‌شبها همه‌شب کتب فلسفی‌مطالعه میکرده‌است .

گرچه باستفاده ازمحضرآن مردشریف‌شایق وآرزومند بودم اما ازهیبت و خشونت وخودکامگی وی چندان‌بامن‌سخن گفته بودند که جرأت‌نزدیك‌شدن‌باو نداشتم قبلاباید بگویم درآن‌زمان بشدت‌دلباختهٔ مطالعهٔ‌افکار واندیشه‌های فلسفی بودم و آرزومیکردم دراین‌علم سرآمدهمه‌شوم اما ازبدبختی نه‌خودم کتب فلسفی‌داشتم و نه درکتابخانه‌های شهر ومدرسه ازاین کتابها موجودبود آخریك‌روز پس‌ازدودلی‌و ترس‌فراوان‌تصمیم کردم‌پیش‌آن‌مرد بزرگوار بروم‌و کتاب‌فلسفهٔ«کندیاك Condillac» را بامانت بگیرم

هراسناك وشرمنده‌دوضربت آهسته‌وکوتاه بردراطاق‌او کوفتم ، اجازهٔ‌ورود داد ، موقرو بزرگوارانه روی‌صندلی کوتاهش نشسته وگرم‌مطالعه بود وپیپ می‌کشید بامهربانی سلام ودلجوئی کرد ومن برای‌اینکه زیاد دردسرش ندهم بدون مقدمه کتاب«کندیاك» را طلبیدم دلسوزانه برویم‌نگریست وباآهنگی عتاب‌آمیز ومهرانگیز گفت «پسرك‌عزیز ، هوس‌خواندن «کندیاك» کرده‌ای؟ چه‌خیال خام و بیهوده‌ای ، آیا بهتر نیست پیپ‌مرا تازه‌کنی تابادودآن کمی این‌خیالهای واهـی و

نارو را ازسر بیرون کنیم ؟ » وچون دید ازگفتار و لطف او شرمسار شده‌ام گفت .
« هرچه میخواهی بکن ، کتاب کندیاك درطبقهٔ سوم سمت چپ کتابخانه قرار دارد ، بردار اما درست از آن مواظبت کن زیرا اگر صفحه‌ای از آن کنده و یا خراب شود گوشهایت را میبرم ! »

درلحظه‌ای که میخواستم آن فیلسوف را ترك کنم نگاهی شفقت بار برویم کرد و گفت . « آیا براستی جویای مطالعه و تحصیل فلسفه هستی ؟ چه فکر کودکانه ، اصلا فلسفه مفهوم ومعنی ندارد ، من چقدر بدبختم که بایددرسی را که بدان اعتقاد ندارم و هیچش میشمارم بشاگردان بیاموزم . آیا اینطور نیست ؟ بیهوده درطلب این موهومات تلاش مکن ، تشویش این کارمحور ، میترسم برنگرانی وسرگردانی تو افزوده شود تو بیش ازقسمت خود غم وغصه داری ، خبردارم که این شاگردان معجب و منفور چه اندازه‌ترا آزار میدهند خون‌خوردن وخون گریستن بیش ازاین برای هیچکس میسر نیست . »

دراین هنگام آن مرد روحانی خاموش شد ازصورتش خوب نمایان بود که هیجان وانقلابی درباطنش ایجاد گردیده ومن وقتی فهمیدم آن وجود عالیقدر چگونه بایك نظر بکنه افکار واحساسات من پی برده است متحیر شدم ویاد بدبختیها وتصور دلسوزیهای این آشنای تازه ، بیك چشم برهم زدن دیدگانم را پرآب کرد و برای اینکه اشك غماز بیش ازاین پرده دردردها ورازهای سربمهردلم بباشد ناچار بهانه‌ای کتاب راحلوی صورتم گرفتم

کشیش بالحن استوار ومحکمی که هرکلمهٔ گفتارش تا اعماق جان ودل نفوذ میبافت بسخنان خود ادامه‌دادو گفت « پسرك عزیزم باور کن خدا پرستی وایمان واعتقاد بذات لایزال تنها وسیلهٔ رستگاری وشادکامی است همیشه پروردگار بزرگ را بیاد داشته باش و بیایش کن ، او ازهمه بمامهربانتراست . وقتی غصه و پریشان خیالی روح ترا میگدازدوزمانی که تنهائی و بیکسی ترا افسرده وآزرده میکند بآستان منیع پروردگار پناهنده شو وچارهٔ دردهایت را ازاو بجوی پیروری درمصائب و بوائج جز باتوکل بخدا برای کسی حاصل نمیشود ، من آزموده‌ام ، سه‌چیز ، آری تنها سه‌چیز کار ، دعا بدرگاه خدا و پیپ ، باردیج وغصه راسبك وتحمل آنرا آسان میکند وگریه استحوان ما زیر بار گران سختیها و ناملایمات سوده وجانمان فرسوده میشود امادربارهٔ فلاسفه ، یقین داشته باش آثار و نوشته‌های ایشان مایه تسلی وتسکین هیچکس نبوده و نخواهد بود و خواندن آنها چشم ودل وافق زندگی را روشن نمیکند ومن بیشتر دوست دارم بجای یك فیلسوف متبحر وصاحب رأی ، محاسب ستارگان وشمارندهٔ دود پیپهای مردم باشم . آیا اعتبار فلسفه و فلاسفه را شناختی ؟ باوجوداین اگر اصرار بخواندن کتب فلسفی داری ترا منع نمیکنم ، کلید اطاق من همیشه بدراست ، هروقت میخواهی بیاوهرکتابرا دلت خواست ازطبقهٔ سوم سمت چپ بردار »

ازآن پس گاه و بیگاه برای برداشتن کتاب باطاق کشیش میرفتم ، بیشتر اوقات دراطاقش نبود واگرهم بود ، بآمدورفت من اعتنا نمیکرد و اعلب جواب سلامم را هم نمیداد

پس ازمدتی تعطیل دبستان فرارسید ، تشریفات ختم سال تحصیلی و جشن تقسیم

جوایز بطور مفصل و نسبة باشکوهی پایان پذیرفت و شاگردان نیز برای خوشگذرانی و رفع خستگی دسته‌دسته به ییلاقهای باصفا و خوش آب‌وهـوا رفتند مدرسه تقریباً غیرمسکون ماند و موشها و کنجشکها آنجا خانه و آشیانه گرفتند . دراین هنگام من در یکی از اطاقهای محقر مدرسه منزل داشتم ، آفتاب آنرا چون کورهٔ آهنگران گرم میکرد و امان نمیداد که لحظه‌ای آسوده زندگی کنم تنها دلخوشیم این بود که میتوانستم کتب فلسفه را بکام دل مطالعه و بررسی نمایم و گاه‌درین کار چندان زیاده روی میکردم که سرم چون سرب سنگین ودلم بیحال میشد باین امید که سرکت تحصیل علم ، جاه و مقام یابم و نام خانوادهام را دوباره زنده کنم شبها تا بسحر نمی‌خفتم و از مطالعه نمی‌آسودم وقتی رمق از تن وروشنی از چشمم میرفت بازهم بخود میگفتم پسرك ، کوشش بیشتر ازاین ، هنوزهم استقامت ، بازهم مجاهدت وفداکاری

یك روز دنبال یك مطالعهٔ طولانی دچار سرگیجه شدم کلمات کتاب در جلوی چشمم میرقصید ، کتاب ومیز واطاق میچرخیدند ، برای اینکه بحال خود بازآیم ازجا برخاستم اما چنان برزمین افتادم که همهٔ اعضایم ازکار بازماند دراین حـال احساس کردم کسی باشدت دراطاقم را میکوبد وپدرم مرا صدامیزند زیادآرزو داشتم او را ببینم اما افسوس که قوت گفتار ورفتار در زبان و پایم باقی نمانده بودتادر برویش بگشایم وحوش آمدش بگویم وقتی بحال خویش بازآمدم خودرادر بستر بیماری ، گوفته و ناتوان دریافتم ، اطراف اطاق پرده‌های آبی روشنی آویخته بود و بورکمرنگی از پشت آنها بدرون میتابید جز آهنگ یکنواخت ومنظم ساعت دیواری صدائی بگوش نمیرسید ازحال ومکان خویش کاملا بی‌خبر بودم ، ناگاه پدرم درحالیکه اشك شادی درچشم وخنده برلب داشت برابرم نمودارشد ودرکنارم جای گرفت از شدت شوق وهیجان بگریه افتادم و گفتم . پدر ، این توهستی ؟ توئی یاخیالت درنظرم آمده‌است؟ درآغوشم بگیر، بوازشم کن ، مهربانی نمای تا باورکنم دیدار ترا بخواب وخیال نمی بینم،رود باش، آغوش بگشای ، سرم رازروی سینه‌ات بگذار تااز برکت نفس تودوباره جان بگیرم مادرم کجاست ؟ بگو ، زود بگو ، آیا پشت پرده پنهان شده تا ناگهان خود را بنماید آخرمن که طاقت دیدن او را ندارم آنگاه دستهایم را برای درآغوش گرفتن وجود خیالی مادرم دراز وازهم باز کردم ، پدرم که قیافهٔ غم‌انگیز و چشمهای پرتمنای مرا دید پریشان شدو گفت نه پسرك عزیزم ، مادرت اینجا نیست ، بیهوده او را جستجو مکن ، من تنها بسراغ تو آمده‌ام این گفتگورا برای زمان دیگر بگذار ، حالا بدن خودرا بپوش وساکت باش ، میترسم بیماریت برگردد وخطرناك شود سپس گفت هشت روز پیش که برای دیدن تو بمدرسه آمدم هرچه فریاد کردم دراطاق را باز نکردی ناورم نمیآمد درخانه باشی ، زیرا صدایت را میشنیدم که باخود میگفتی : پسرك چندان بکوش که نام ودودمان خودرا همه‌جامشهور کنی ، مردمان بلندنظر لحظه‌ای ازاین کاروکوشش نمیآسایند . ناچار درراشکستم و باطاق داخل شدم درتب وتاب میسوختی حالت شدید وخطرناك بود ، ازآن زمان لحظه‌ای ازتو دور نشدم وازتیمار و پرستاریت غفلت نکردم افسوس که اکنون ناچارم ترا بحال خود بگذارم و بروم، نمیدانی اگر دیر برگردم چه عاقبت تلخ و بدی درکمین منست

پدرم رفت ومن دراطاق بیماران دوباره بیکس وتنها ماندم ، شش هفتهٔ تمام شب

وروز در بستر بیماری کتاب میخواندم و بپایان کار خود میاندیشیدم ، رنگ رو و توان در تنم نمانده بود . مقارن این زمان مدرسه بازشد و من نحیف‌تر ، پژمرده‌تر و ناامیدتر از پیش آمادهٔ کار شدم هزاران غم و غصه در دلم خانه کرفته بود ، اما بیشتر در این اندیشه بودم که مبادا محصلین جدید مانند شاگردان قدیم بدخو و بی‌ادب باشند و با رفتار و کردار زننده و ناهنجار خود جان و تنم را بفرسایند .

چند روز پس از افتتاح مدرسه ، جشن تولد مدیر در چمن خارج شهر برپا شد ، بیشتر کارکنان با شتاب و شادی بآراستن و پرداختن اسباب کار سرکرم شدند بعضی روی علفهای سبز ، سفره‌های رنگین میگستردند و برخی شربت و شیرینی میچیدند

بساط سرور و شادکامی آماده ، اما فکر و خیال من جای دیگر بود ، میخواستم در وصف این جشن شعری بگویم تا استعداد و جوهر خود را بهمکان نشان دهم همین کار راهم کردم و مدیر پس از ایراد نطق مختصری رو بمهمانان کرد و گفت : « آقایان ! گویندهٔ گمنامی هم اکنون مناسب این جشن شعری چند گفته و فرستاده است ، که میخوانم. آنگاه اشعاری را که در وصف جشن و تمجید مدیر و تحسین همکاران سروده بودم، شمرده و منظم خواند ، همه آفرین گفتند و التماس کردند گویندهٔ اشعار معرفی شود باشارهٔ مدیر از جای برخاستم و بحاضرین تعظیم کردم همه برایم دست زدند و تحسین کردند نمیدانید مدیر و معلمین تا چه کرمی از این موفقیت من مبارکباد می گفتند . یکی از دبیران التماس کرد اشعارم را برایش بویسم تا در روزنامه چاپ کند ، معلمین دیگر چنان شادی و خوشحالی میکردند که انکار این همه افتخار نصیب خودشان شده است . مدیر ارشدت وجد و سرور در پوست نمیگنجید و میخواست مرا در آغوش بکیرد و ببوسد اما افسوس که این خوشیها چه زود و چه آسان کذشت !

پس از ساعتی ناظم‌های مدیر را کرفت و شروع بخواندن اشعار خودش کرد . از انصاف نیتوان کذشت شعرهایش بد نبود اما کسی او را بنواخت و تحسین نکرد، بیچاره با سرشکستکی و انفعال بجایش نشست و از شدت هیجان و التهاب اندامش میلرزید باین ترتیب جشن خاتمه یافت و همه پراکنده شدند . من از کینه‌توزی و حسودی ناظم سخت اندیشناک شدم و یقین داشتم دیر یا زود بمکافات این خودنمائی کرفتار میکردم

***

روزهای افتتاح مدرسه بمن سخت و ناکوار کذشت ، چه بسبب تعطیل تابستان رشتهٔ نظم کارها کسیخته شده بود و شاکردان مقررات مدرسه را زیر پا کذاشته، شیطنت و شرارت میکردند و من نیز همدوش نتوانسته بودم که با اعمال زور و قدرت آنها را برعایت انتظامات مجبور کنم . روبهمرفته کارها سامان درستی نداشت و درست مشابه ساعت زنگ‌زده‌ای بود که دوباره بکار انداختن چرخهای آن ، مستلزم دقت و صرف نیروی فراوان باشد اما این بی‌نظمی زیاد دوام نیافت و پس از یکی دو هفته در نتیجه کاردانی و مواظبت ناظم مدرسه ، انضباط کامل حکمفرما شد

از کار همکاران دیگرم خبر نداشتم ، اما خوب احساس میکردم که پیشرفت شاکردان من سریع و دلخواه نبود خدا میداند ، شاید مبهم کناهکار بودم زیرا بامید اینکه در کسب دانش کامیاب شوند آنها را بسختی حریمه و تنبیه میکردم اما

این تدبیرهم مؤثر نبود وروزبروز برتندخوئی وسرشکستگی من افزوده میشد دیگر برای برقراری نظم وانضباط چاره ووسیله ای دردست نداشتم .

یك روز شاگردان طغیان وآشوب برپاکردند فضای اطاق پراز قلم ، و مداد وگلوله های کوچك کاغذی بود که شاگردان بطرف من ویکدیگر پرتاب میکردند چه دقایق وحشتزای وغم انگیزی !

برای اعادهٔ نظم باچار بناظم مدرسه توسل جستم ، میدانستم این کار نشانهٔ خفت وزبونی من و مایه کبریاوغروراوست ، اما جزاین چاره ای نداشتم ناظم وقتی وارد اطاق درس شد وصدای کلیدهای آهنین او در فضا طنین انداز گردید همهٔ شاگردان خاموش شدند . هرکس بجایش نشست وبمطالعهٔ کتاب یا نوشتن تکلیف پرداخت . ناظم پس ازلحظه ای درنگ خیره ومستهزآنه بمن نگریست وبیرون رفت من درین ساعت خودرا سخت درمانده وبخت برگشته یافتم و احساس کردم بسر بردن بااین بچه های بی تربیت وخودخواه برایم پایان خوشی ندارد

بی عرضگی وسستی و زبونی من زبانزد همهٔ همکاران شده بود وهروقت بدفتر آموزشگاه میرفتم مدیر با بی اعتنائی وسردی ازمن پذیرائی میکرد ناچار همهٔ این خواریها وحقارتها را بر خویشتن هموار میکردم اما یك روز ناسزاگوئی وتمرد شاگردی از حدگذشت و عاقبت بااو درآویختم و خودرا بمصیبت تازه ای گرفتار کردم

شرح این پیش آمد را میگویم تاهمه خلق بدانند یك فرد ضعیف و بینوا برای تحصیل روزی وکسب دانش وافتخار چه رنجها کشیده و چه زهرها نوشیده است این شاگرد بلید با اینکه کمترین لیاقت و شایستگی نداشت ، چون پدرش دارا و سرشناس بود همه احترامش میکردند وازاو میترسیدند، منهم ازاین چاره ای نداشتم ، اما درعین حال کاملا مواظب بودم که شخصیت و مقام خویش را حتی المقدور محفوظ دارم وخودرا درمقابل او عاجز وزبون نشان ندهم یك روز ، بی ادبی و گستاخی را ازحد گذراند وآرامش وانضباط کلاس را باگفتار و رفتار شیطانی خود برهم زد باو گفتم کتابهایت را بردار و از کلاس بیرون برو ، شاگردی چون تو لایق نشستن دراین مکان مقدس نیست چشمان درشت و وحشتزای خود را بمن دوخت وگفت . من ، من بیرون بروم ؟ محال است میدانستم پایان این مجادله بنفع من نیست اما چون من حمله را آغاز کرده بودم سزاوار ندیدم بیك نهیب از میدان بیرون بروم گفتم بلی زود از کلاس خارج شو، بتوامر میکنم ، دستور میدهم، فهمیدی ؟.

دانش آموزان نابی صبری منتظر پایان این مجادله بودند ، جنگی که میان معلمی بی پناه وشاگردی که مدیر و ناظم وهمهٔ کارکنان پشتیبان او بودند راستی دیدنی بود !

بی پروا ومغرورانه شانه ها را بالا انداخت ، قیافهٔ دریدگان گرفت وگفت چه حرفها ، چه آرزوها ، من که بحرف تو ازجایم نمی جنبم بیهوده آبروی خود را میبری ! شاگردان هم آهسته او را بمقاومت و جسارت ترغیب وتشویق میکردند ناقدمهای استوار ومحکم جلورفتم تااورا ازکلاس بیرون کنم اما آن

موجود پلید و پست نهاد خط کش فلزی سنگینی را که آماده کرده بود چنان بازویم زد که مدتها اثر آن باقی ماند. همهٔ شاگردان عمل وحشیانه اش را ستودند و باو آفرین گفتند. اما من با یک حرکت شدید و ناگهانی بیرونش کردم و پیروزمندانه بجای خویش بازگشتم. گرچه فتح با من شده بود، از پایان عمل خود اندیشناک بودم و میترسیدم مدیر و ناظم برای خوشآمد پدر او مرا مورد مؤاخذه و سرزنش قرار دهند و از مدرسه بیرونم کنند.

تا پایان ساعت درس مضطرب و نگران بودم و از شدت ترس و هیجان میلرزیدم. آن روز بدون بروز حادثه گذشت اما دو روز بعد، که آن شاگرد دیوصفت بمدرسه بیامد احساس کردم که حادثه‌ای اتفاق میافتد.

ساعت هفت ناگهان در بازشد و مدیر و ناظم و پدر آن شاگرد یکی پس از دیگری وارد شدند. همهٔ شاگردان باحترام آنها برخاستند اما از من قوت و قدرت چنان سلب شده بود که نتوانستم از جای حرکت کنم، مدیر بدون اینکه بمن اعتنا کند میان اطاق درس ایستاد و بالحن عتاب آمیزی گفت. «آقایان، یکی از معلمین به بهترین شاگردان من (مقصودش همان کودک بداخلاق و بی تربیت بود) آزار و بی احترامی کرده، من هیچ تصور نمیکردم آموزگاری اینقدر ناآزموده و گستاخ باشد که باخوب ترین و شریفترین محصلین وحشیانه رفتار کند البته عمل ناروای او بی مکافات نمی ماند» باز هم جملاتی گفت که من از شدت خشم و غضب معانی آنها را نفهمیدم

خواستم از جای برخیزم و با کمال تهور و بیباکی بگویم نه، آقای مدیر اینطور نیست آن شاگرد پست ترین و نااهل ترین شاگردانست. حتی از بچه‌های ولگرد بی ادب تر میباشد، اما مصلحت تو اینجاب میکند که برخلاف حق و عدالت مرا ملامت و از او حمایت کنی ولی میخواستم اورا از این حق شکنی متنبه گردانم اما قدرت تکلم نداشتم

پس از آن پدر شاگرد آغاز سخن کرد و با لحنی که شایستهٔ مردمان فرومایه و پست نژاد است گفت «آری این پسرک فقیر و بینوا که بغلط عنوان معلمی یافته مثل یک گاو وحشی پسرم را مجروح کرده، افسوس که طرف من مرد نیست و گرنه سرایش را میدادم و باز افسوس طفل خطا بخش عزیزم حسارت و گستاخی او را بخشیده و مرا از تنبیه او منع نموده و گرنه میدانستم چگونه روزگارش را سیاه کنم»

تمام مدتی که این مرد نجیب! و شرافتمند! گزاف گوئی میکرد همهٔ شاگردان مستهزآنه بمن مینگریستند و میخندیدند رنگ بصورتم نمانده بود و از شدت خشم و غضب مانند شاخ سوخاسته‌ای که در کرگاه بافندگان سخت قرار گرفته باشد میلرزیدم و حرأت دفاع از خود نداشتم میخواستم دهان بگشایم و آن مرد هرزه گو و پرمدعا را رسوا و سکین کنم اما میدانستم مجازات من اخراج از مدرسه خواهد بود و همهٔ نقشه‌هائی که برای زندگی آیندهٔ خود کشیده بودم برهم میخورد

ناچار اینهمه دشنامها و تحقیرها را تحمل کردم و هیچ نگفتم وقتی آنها بیرون رفتند در کلاس آشوب و همهمهٔ عجیبی برپا شد دیگر هیچیک از شاگردان بسخنانم اعتنا و فرمانهایم را اطاعت نمیکرد و گاه نیز تهدید مینمودند که از تندخوئی و زبان بدمن بمدیر مدرسه و پدرانشان شکایت خواهند کرد.

چاره جزاین نیافتم که آن بچه‌های باریکوش وگمراه را بحال خود بگذارم تا هرچه میخواهند بکنند اما این اندیشه در خاطرم قوت گرفت که ازآن مرد دیوصفت انتقام بگیرم

دراین هنگام فصل زمستان فرارسیده ، آبها منجمد و چون سنگ سخت شده بود هروقت به بخاری نزدیك واندکی گرم میشدم خواب برمن چیره میگشت و برای تسلط برمشاعر خود ناچار بودم قوای باقیمانده را بمقاومت برانگیزم تکرار میکنم سرما و پریشان خیالی رمقی درتنم باقی نگذاشته ، سخت بیچاره و ناتوانم کرده بود درهمین احوال ازمعلم شمشیربازی مدرسه ، هرروز آرمائی بااین سلاح را میآموختم تابااین فن ازآن مردپست و دون‌همتی که پیش شاگردانم مرا خوار وسبك کرده بود انتقام بگیرم

یکروز پس از تمرین ، معلم شمشیربازی مرا بگوشه‌ای کشیدو گفت «میخواهم باتو دوسه کلمه صحبت بکنم ، تنهادوسه کلمه ، آیا بگفتهٔ من گوش میکنی ؟»

لحن تصرع آمیزاو کبر و نخوتی درسرمن پدید آورد که پنداشتم برعمر و حنهٔ من بسی افزوده‌شده و تمام‌معنی مردی کامل گردیده‌ام

پیش‌ازآنکه جواب بگویم ملتمسانه گفت «ازتو چه پنهان مدتهاست دل درگرو مهرخوبروئی طناز ودلارام نهاده‌ام ، نمیدانی چه شوخ‌وزیباست ، لطافت شبنم سحرگاهی و بوی دل‌انگیز گل یاس‌دارد ، میخواهم باقلم سحارخودحدیث آرزومندی مرا برایش بنویسی وباو بسمائی که چگونه بدام محبتش گرفتار شده‌ام و درتاب‌وتب عشق‌او میسوزم این هررا قلم تودارد و بس » اوراست میگفت ، من باهمهٔ کوچکی و بیسندهٔ قابل وزبردستی بودم ومیدانستم کلمات راچگونه بهم ربط وپیوند دهم که رابط دار وگویای رازباشد

همان‌شب وقتی که شاگردان سرگرم مطالعه بودند اولین نامه را نوشتم و باو دادم، اینکار یکماه دوام‌داشت‌ومن بطور متوسط هرروزدو نامه مینوشتم و بآن‌شوریدهٔ برگشته بخت میدادم که برای دلدادهٔ خود بفرستد

ماین‌خاطرات و نوشته‌ها که سالها ازآن‌میگذرد اکنون بنظر تمسخرواستهزاء میگرم اماسوگندمیخورم که آنروزها جدی‌ومؤدبانه ازآنها یادمیکردم

یك‌شب برف‌زیادی باریده و باری کردن‌درصبح مدرسه را برای شاگردان دشوار کرده‌بود همینکه زنگ خاتمهٔ درس اول نواخته شد محصلین بتالار بزرگی که سابقاً جای‌درس بود شتافتند و ببازی پرداختند

سراسر فضای تالار راگرد وغبار پوشیده‌بود وازهرگوشه داد وفریاد بگوش میرسید.دراین‌هنگام چنان‌مستغرق‌مطالعهٔ مکتوب برادرم شده بودم که اگر شاگردان همهٔ دیوارهای تالار را فرو میریختند آنها نمیپرداختم برادرم نوشته بود : «پانزده روزاست که بی‌خبرسفرکرده و همه چیزرا پشت‌سرنهاده‌ام ، لازم‌نیست‌شرح حالم‌را برایت‌بنویسم ، زیرا ناگفته میدانی و نوشته میخوانی گرچه‌دراول‌رنج بسیار کشیدم اماسختم‌زود یاوری‌کرد وکاری برای خود پیداکردم هرچند حقوقم ناچیز است و بزحمت کفاف‌خرجم‌رامیدهد ، باوجوداین‌سعی میکنم‌ازهمین‌مبلغ محتصرا ندکی ذخیره کنم وبرای‌پدرومادرمان بفرستم »

«نمیدانی چشم‌انداز این‌شهر چه‌زیبا ودلگشاست وخورشید باچه‌دلربائی و فروزندگی درآسمان جلوه‌گری میکند . اززمانی‌که بدین‌شهر پانهاده‌ام نگریسته‌ام، آیاباورمیکنی ؟»

باین قسمت‌رسیده بودم‌که درشکه‌ای حلوی در دبستان ایستاد و بچه‌ها ورود فرماندار رابیکدیگرخبردادند حاکم‌سالی یکی‌دو بار بیشتر بمدرسه نمیآمد، باینجهت ورودمجددا و پس‌ازدوسه ماه،غیرعادی‌مینمود. شاگردان برای‌اینکه ازمیان میله‌های آهنین پنجره اورا ببینند بیکدیگر تنه میزدند وداد وفریاد میکردند

چه میدانم، شایداگرمنهم آسوده‌خاطر و بی‌خیال بودم‌دیدن فرماندارراهوس میکردم امادرآن‌حال نقش برادرم در ضمیرم بود ، بگوشه‌ای‌پناه‌بردم وبخواندن باقی نامه‌اش سرگرم‌شدم نوشته بود :

«چنانکه میدانی مادرمان‌تنها ، وازخاموشی‌و بی‌اعتنائی توگله‌مند ورنجیده خاطراست برای‌اورود‌بزودکاغذبنویس اطاقی‌که اجاره‌کرده‌ام شایسته ودرخور پذیرائی تست هرچندپنجره‌های‌آن‌کوتاه‌است اماسقف‌بلند و چشم‌انداز وسیع و زیبائی‌دارد درست‌مثل‌اینکه برای‌سکونت شعرا و داستانسرایان ساخته و پرداخته شده . میدانم‌اگراطاقم‌را ببینی ازآن‌دل‌برنمیکنی ، بهمین‌جهت‌میل‌دارم‌باینجا بیائی تادرکناریکدیگرزندگی کنیم تختخوابم زیادبزرگ نیست امامیتوانیم باهم براحتی روی‌آن‌بخوابیم درحفظ‌تندرستی‌خود بکوش ودرمدرسه بیش‌ازاندازه رحمت‌مکش وتن‌بکارهای‌سنگین‌وطاقت‌فرسامده ، میترسم بیماروددرمدشوی . همیشه‌دوستم‌بدار ، مبادا مرا فراموش‌کنی »

مطالعهٔ نامهٔ برادرم افکاروا حساساتی آمیخته بغم‌وشادی‌دروجودم‌ایجادکرد گاه بی‌اختیارمی‌خندیدم‌ودیگرگاه بی‌اراده میگریستم ، چه اشکهائی ، درست‌مانند باران‌بهاری تندوفراوان

زندگی ماههای‌سپری‌شده ناگهان چون‌تصاویرمبهم‌ازخاطرم‌گذشت وتندکار ویادآوری‌آن شرمنده وافسرده‌ام‌کرد تصمیم‌کردم مثل‌برادرم پرکاروکوشا باشم تادرهای‌بسته‌شده بیکبختی‌را بروی‌خویش بگشایم

درست مقارن‌همین‌زمان زنگ شروع‌درس‌نواخته‌شد وهمهٔ شاگردان بجای خویش صف‌کشیدند موضوع‌صحبت بیشترشان آمدن فرماندار بمدرسه بود و وقتی بسوی‌کلاس میرفتند درشکهٔ اوراکه جلوی در متوقف بود باشاره بیکدیگر نشان میدادند

من‌دوباره ازپله‌ها پائین‌آمدم تاکاغذ برادرم‌را ازنو ، باحوصله ودقت تمام بخوانم ویکایک‌کلمات وجملات آنرا شمرده وباصدای بلند تکرارکنم تا خاطرم شاد شود

درایی دقایق‌که برای‌من هیجان‌آوربود دربان آمدوگفت «دراطاق‌مدیر شمارا میطلبند » فوراً این‌خیال بسرم‌گذشت‌که فرماندارروزجشن ، اشعاروا خلاق ورفتار مرا پسندیده و شاید اکنون آمده است‌که شعل نویسندگی خود را بمن بسپارد . البته‌این خیالها برای جوانی‌چون من جاه‌جو ومستعد ، شیرین وشادی‌آور ومایهٔ امیدبود

وقتی ازخم دالان میگذشتم چشمم بمعلم موسیقی افتاد که پژمرده ورنگ پریده ایستاده بود ، میخواست سخنی بگوید امامرعوبتش بدادم وازبرابرش گذشتم پیش ازورود باطاق لباس وکراوات وموی سرم را مرتب کردم ، واندکی ایستادم تا نفسم آهسته وضربان قلبم آرام ترگردد ، از آن پس باشوق وامیدداخل اطاق شدم

فرماندار بابی اعتنائی بسکهای مرمر بالای بخاری تکیه داده ومدیر بسته وار برابرش ایستاده بود همینکه چشمش بمن افتاد بالحن تمسخرآمیزی که توأم با خشم وخشونت فراوان بود گفت : «اینست پسرك عاشق پیشه ای که باخادمهٔ من دردمحبت میبازد؟» اول تصور کردم که فرماندار سخن بشوخی ومزاح میگوید اما حال پریشان وروی رنگ پریدهٔ مدیر وباطم خلاف این پندار را بشان میداد .

آنگاه باهمان لحن تمسخرآمیز سخن ادامه دادو گفت «حرف زدن باجوانی نظرباز ، نویسنده وشاعر برای من مایه مباهاتست ، چه احسان خوش سلیقه و بادوقی!!! وچون حیرت وسرشکستگی مرا دید دستهٔ کاغذی را که تا آنوقت ندیده بودم برداشت وگفت «بلی ایها نامه هائی است که دراطاق خادمهٔ من پیدا شده ، هرچند امضاء ندارد اما باطم دبستان خط وسبك انشای ترا شناخته است و انکار فایده ندارد »

میخواستم کاغذها را از نزدیك خوب ببینم و بخوانم ، مدیر مانع شد اما فرماندار آنهارا بشان داد وگفت «نگاه کن ، خوب نگاه کن ، هنوز هم اقرار نمیکنی ؟ »

یك نگاه دیگر بنظرم تیره وتارشد این دسته کاغذ مجموع نامه هائی بود که بخواهش معلم شمشیر بازی نوشته بودم تاارروی آنها بنویسد و برای معشوقه اش بفرستد

ممکن بود بادوسه کلمه ، حقیقت را برهمه کشف وآشکار کنم اما سادگی و پاکدلی رهایم را ست درهمان دقایق تلخ و پراضطراب بخود تلقین کردم دوست بیچاره ام گناهکار و بدخواه من نبوده ، یقین فرصت رو نویس کردن نامه ها را نداشته ،شرط انصاف ومردانگی نیست خودرا برهانم واورا گرفتاروشرمنده کنم اکنون هنگام فداکاری وازخودگذشتگی است ، ربح خودوراحت یاران طلبیدن نشان آزادگی و بزرگواری میباشد ناچار خاموش ماندم وهمین سکوت مایهٔ محکومیت من گردید فرماندار کاغذ هارا درجیب خود گذاشت وبمدیر و باطم گفت «حالا بوظیفهٔ خود عمل کنید» مدیر تا نزدیك زمین پشت دوتا کردوجواب داد «سلك تـرین مجازات او اینست که هشت روزدیگر ازمدرسه بیرونش کنم ، افسوس که شاگردان بی سرپرست میماند وگرنه همین دقیقه عذرش را میخواستم » ـ بنظرم آمد کلیدهای باطم هم باصدای مهیب و گوش خراش خود محکومیت ومجازات مرا امرام وتأیید کردند

ازشنیدن کلمهٔ «اخراج» زانوهایم سست واعصابم متشنج گردید ، باطاق خود بازگشتم و بی اختیار بگریه افتادم معلم شمشیر بازی که تااین زمان منتظر من بود بیشم آمد و آشفته حال گفت «گریستن چه فایده دارد ؟ برای چه ؟ بگو ببینم فرماندار چه گفت وچه جواب دادی؟» بیچاره گمان میکرد اورارسوا و بدنام کرده ام

بخواستم و بگذاشتم زیادرنج بکشد ، هرچه اتفاق افتاده بود شمرده برایش گفتم وقتی فهمید بخاطردوستی او بارگناهان ولغزشهای اورا بردوش باتوان خود کشیده ام صورتش برافروخته شد وگفت «راستی چه حوش قلب ومهربان هستی ،

همه خوبان باید رسم محبت را از تو بیاموزند و آئین جوانمردی را از تو تعلیم بگیرند.»
سپس دستم را بنشان امتنان سخت فشرد و در حال بیرون رفتن از اطاق گفت: «نگران مباش، من همیں زمان پیش مدیر میروم و بخطای خود اقرار و به بیگناهی تو اعتراف میکنم چرا باید تو را از مدرسه بیرون کنند؟ این کار ناشائستی و محالست، مگر میگذارم؟» سپس دوباره برگشت و گفت: «دوست مهربانم من در دنیا منفرد و تنها نیستم، مادر پیرو پرهیزگاری دارم که از همهٔ عالم تنها دلش بوجود من خوش است. از تو میطلبم هنگامی که جسد من در زیر خاك نهان شد پایان غم انگیز کار مرا باو بنویسی و بزبان آرام و ملایم تسلیتش بگوئی و نگذاری زیاد شیون و زاری کند.» این کلمات را باسوز و گداز و التهاب غیرقابل وصفی ادا کرد گفتم مگر میخواهی کجا بروی؟ میخواهی چه کنی؟ چیزی را که شبیه بلولهٔ اسلحهٔ کمری بود نشانم داد و گفت: «میروم تا خود را از رنج و زحمت دایم برهانم، مرگ دارو ی درد درماندگان و بیچارگان است مرا امروز بیش از حد طاقت در خود احساس ضعف و انکسار میکنم پیش از این با خود عهد و پیمان بسته ام هنگامیکه غم و محرومیت بر من چیره شد، قبل از اینکه جسم و جانم را بفرساید بمأمن گورستان پناه برم و اکنون سر آن دارم که بعهد خود وفا کنم آری یکساعت دیگر برای همیشه از تو جدا میشوم اما مهربانی و پاك دلی ترا حتی پس از مرگ هم فراموش نمیکنم.»

دستش را گرفتم و گفتم: خودکشی نشانهٔ ضعف و دون همتی است این اندیشه پدرا از سر بیرون کن از اینها گذشته مادر پیر و مستمند تو بوجود دلیر و بیرومند تو دلخوش و امیدوار است، مگر او را دوست نداری؟ معلوم نیست پس از مرگ تو از غصه زنده نماند

خاموش و راضی شد که تصمیم خود را بتأخیر بیندازد شاید من هم بتوانم در این هشت روز مهلت کار خوب و سودمندی برای خود جستجو کنم

همین زمان زنگ کلاس نواخته شد، من و او یکدیگر را در آغوش گرفتیم و از هم جدا شدیم

راستی انسان چه رود باور و فراموشکار است و چه آسان تحت تأثیر افکار و احساسات متضاد دل آزرده یا شادمان میشود وقتی من از اطاق مدیر بیرون شدم چشمم گریان و دلم مالامال غم و اندوه بود اما چند دقیقه بعد که معلم شمشیربازی را ترك کردم شکفته و خندان و مغرور بودم که برای نجات و شادمانی دوست مهربانم بیدریغ از کار و آسودگی دل برگرفته ام با وجود این وقتی بکلاس رفتم آتش شادمانی و شوقی که جان و دلم را گرمی و نیرو داده بود ناگهان فرو نشست، اندیشناك شدم و بخود گفتم درست است که معلم شمشیربازی از خودکشی منصرف و بزندگی امیدوار شده است اما آتیهٔ من چه خواهد بود و پس از بیرون شدن از دبستان چه طور و چه کاری برای خود بیابم؟ بیچاره مادرم که از سرگردانی من همیشه ناراحت و اشکبار خواهد بود و بیچاره تر خودم که کاخ یکبختی آتیه ام را بخاطر دیگران بدست خویش ویران و خراب کرده ام

ناگاه دوباره یاد برادرم افتادم بخاطرم آمد که آرزومند دیدار منست، مخصوصاً نوشته که من و او باهم میتوانیم روی تختخواب بخوابیم، از این چه بهتر، پیش او میروم تا شریك غم و شادی هم باشیم اما وامهایم را چگونه بپردازم و با کدام پول اسباب سفر را فراهم کنم؟ باز یادم آمد که معلم شمشیربازی بجبران فداکاریهای جوانمردانه ای

که نسبت باو کرده‌ام ، بدلخواه ، هرچه بخواهم بمن کمك و مساعدت میکند ، این خیالهای شیرین وشورانگیز همهٔ حوادث شومی‌را که اتفاق افتاده بود ازخاطرم بردو نشانه‌های سروروشادمانی چنان‌ازصورتم خوانده میشد که وقتی ناظم برای تماشای سوختن وگداختن‌من بکلاس آمد مأیوس و پژمرده بازگشت پس‌ازپایان یافتن درس باطاق‌معلم شمشیربازی‌رفتم تانقشه و نیت‌خودرا بدو بازگویم ، نبود تصور کردم‌آن بیچاره دوباره بفکرخودکشی افتاده ازدیگران که خبرش‌را پرسیدم گفتند بچمن‌رفته ، همان‌چمنی که روزهای‌تعطیل من وشاگردان بآنجامیرفتیم وازآن خاطرات خوب و بدفراوان‌دارم

هوا بسیار سرد بودو برف‌زیادزمین‌را پوشیده‌بود بجستجویش پرداختم و بی آنکه مرا ببیندمشاهده کردم دریکی ازطالارهای باغ نزدیك‌چمن گرم‌صحبت‌ومیخوارگی و نام من بررزبانش‌است حس‌کنجکاوی‌مرا برانگیخت تاحرفهایش را بشنوم میخواستم دوستی ، ملی‌دوستی‌راکه بیهای بیچارگی و آوارگی‌خود ازچنگ رسوائی‌و بدنامی نجات داده‌بودم خوب‌بشناسم و ببینم ازمن وفداکاری‌های‌من چگونه یاد میکنند در پناه‌سایبان‌مجاورطالار مخفی‌شدم ، هواسردوتاریك‌وغم‌انگیز بودو برفهائیکه آب‌شده بود قطره‌قطره بسروروی‌میریخت

دوست من ! باآب‌وتاب‌فراوان‌شرح آمدن‌درماندارو خاموشی‌ومحکومیت‌مرا بالحن مسخره‌آمیزی شرح‌میداد میگفت «این‌پسرك‌بینواچه‌ابله‌ورودباور است، من‌آدم‌باین‌احمقی درهمهٔ عمر ندیده‌ام برای‌اینکه ازمحکومیت واخراج خود زیاد اندوهناك نباشد باوگفتم‌پیش‌مدیر بگناه‌خود اقرار وارآن‌پس‌خودکشی‌میکنم‌و برای تاییدگفتارخود دستهٔ‌چپقم‌را بجای‌لولهٔ هفت‌تیر نشانش‌دادم باینکه هنوزکاملا هوا تاریك‌نشده بوداحمق‌چپق‌را ازتعمك‌باز نشناخت وازفرط سفاهت و بلاهت همهٔ گفته‌هایم را باورکرد »

هیچ‌رنجی بالاتر ازآن نیست‌که انسان بیدریغ در بارهٔ مردمان فریبکار فداکاری واحسان کندو بجای‌سپاسگزاری و پاداش نیکوکاری تعنت‌و باسزا بشنود گمان نداشتم این‌موجود ناکس‌و بی‌صفت ، مردانگی وازخودگذشتگی مراچنین‌حزادهد و نیکوکاری‌های‌مرا اینگونه تلافی‌وجبران نماید طبیعی‌است‌که مردمان‌حساس وخیرخواه هنگام‌برروبلایا ومصائب‌سخت ، جزپروردگار پناهگاهی ندارندوحزگریستن وصبوری‌کاری نمیتوانندکرد مبهم‌دل بعنایت پروردگار بستم‌وصورتم‌را ازسیل اشك آبیاری‌کردم بخدانمیدانم‌هیجان‌وتشویش‌خاطرآن‌روزخودراچگونه‌و باستعانت کدام لفظ توصیف‌کنم ، چشمم پرآب‌ودلم کباب‌شده‌بود به‌قدرت‌رفتن‌داشتم‌و به‌یارای نشستن درآن‌روز ، درآن‌محیط‌مسموم‌وغم‌انگیز فهمیدم بعض‌مردم‌چه پلیدوپست‌وچه بی‌وجدان ودیوسیرتند وزیرقیافهٔ آراسته وآرام‌گروهی‌چه‌شرارتها‌وچه‌جنایتها مکتوم‌ومختفی است ای‌مردم خیرخواه و بزرگوار از مصاحبت ودوستی باچنین افرادسفله ودون بپرهیزید وگوهر تابناك و پربهای عاطفت‌ومحبت را رایگان‌نثارآنان نکنید تاچون من بهتان‌زده و پشیمان‌نباشید افسوس‌که من‌این‌تجربه را گران‌آموختم

دیگر ماندنم درآن‌مکان وحشت‌زای فایده و ثمر نداشت ، خسته وفرسوده

بی آنکه هدف معینی در نظر داشته باشم براه افتادم اما پس از چند دقیقه از شدت درماندگی و بی پروائی پای درخت بلوطی ، روی برفها بزمین افتادم و مانند کسی که تحت تأثیر قوهٔ نامرئی نیرومندی قدرت و مشاعرش رو بزوال نهاده باشد سست و بی حال شدم .

خدا داناست ، شاید اگر صدای زنگ دبستان که از راه دور بگوش میرسید مرا بیدار و هوشیار نمیکرد در آن محیط آرام که ببرکت وجود برف آذین وابهت خاصی یافته بود ساعتها مینشستم و بی اختیار میگریستم اما انعکاس طنین زنگ مرا متوجه کرد که باید در تالار مطالعه مواظب شاگردان باشم ، با یك تصمیم متهورانه بیشتر غمهائی را که در دلم خانه گرفته بود بیرون کردم و باقدمهای استوار و محکم رو براه دبستان نهادم دیگر نه از دیدگانم چون باران بهاری اشك فرو میریخت ، نه گونه هایم چون خیری و شبلند زرد بود اگر در آن موقع کسی میخواست علت تغییر حالت ناگهانی مرا دریابد کافی بود که وجود ضعیفم را تا داخل تالار مدرسه بدرقه کند و ببیند چگونه بحلقهٔ آهنینی که میان تالار آویخته شده بود مینگریستم و در میان کلاس آخرین نامه را برای برادرم باچه تحسر و افسردگی مینوشتم آری پس از رسیدن بمدرسه ، یکسر بتالار رفتم ، مخصوصاً بحلقهٔ آهنین خوب توجه کردم ، از آن پس میان فریاد و غوغای شاگردان این نامه را برای برادرم نوشتم « میدانم روزگار نسبة درازی است که گریستن و غم و غصه خوردن را فراموش کرده‌ای ، البته وقتی روزگار بکام و خاطر شاد باشد ، آزرده و غمگین بکنجی نشستن و از آسایش و سرور چشم پوشیدن دریغ است نمیدانم اکنون که برای مدت نامعلومی تو و شادمانی را از هم جدا میکنم گناه مرا می بخشی یا نه ، خدا کند که چنین باشد این روزها سعادت و نیکبختی از من روی برتافته و در دریای بیکران یأس و ناکامی ناامیدانه دست و پا میزنم جرم ناکرده از مدرسه بیرونم کرده‌اند ، وام فراوان دارم و دست و دلم پی کار نمیرود از همه کس خجالت میکشم و بدبختی و فلاکت دنیا را پیش نظرم مهیب و تیره نشان میدهد و از زنده بودن سخت اندیشناکم . میخواهم خود را بکشم تا از ننگ اینهمه فقر و مسکنت و یأس و محرومیت برهم »

« اگر شاگردان کنجکاوانه بمن نمینگریستند بر این صفحهٔ کاغذ چندان اشك خونین میفشاندم که نشانه‌های آن ناکامیها و تیره روزی‌های مرا خوب بتو باز نمایند اما افسوس که گریه هم بکام نمیتوانم کرد نمیخواهم داستان خودکشی مرا بمادرمان بگوئی ، دل رئوف و نازك او تاب شنیدن این خبر جانکاه را ندارد وقتی سالها از این ماجرا گذشت و حدیث مرگ من کهنه شد ، اگر روزی ناچار شدی خبرم را بازگوئی افسانه‌ای بپرداز ، بگو بینوا هنگام کوه پیمائی از ستیغ کوهی بزیر افتاد و مرد یا در دریا غرق شد و پدر و مادرمان را بجای من در آغوش بگیر و بعوض من سر بپای ایشان بسای من چقدر تو و آنها را دوست دارم »

پس از آن این نامه را بمعلم فلسفه نوشتم

« پدر روحانی ! فشار بدبختی و پریشان روزگاری مرا از جان سیر ، و ناچار بخودکشی کرد ، از شما که لطف و عنایت بیدریغ خود را همیشه بمن ارزانی میداشتید

تمنادارم کاغذی راکه ضمیمهٔ این‌نامه است ، برای برادرم ودستهٔ کوچکی از مـوی سرم را برای‌مادرم بفرستید . پـدر مهربان هنگام‌اقامت در شهر «سارلاند» تنها شما بمن‌محبت وعنایت میکردید ، دراین دم واپسین صادقانـه از شما سپاسگزاری میکنم »

پس‌از اتمام نامه هردو را دریك‌پاکت بزرگی گذاشتم و روی‌آن نوشتم «از اولیس‌کسیکه جسم‌بیجان مرا ببیند التماس میکنم پاکت را بـآقای‌کشیش معلم فلسفه بدهد » سپس‌منتظر ماندم‌تا مطالعهٔ شاگردان‌تمام‌شود، و بخوابگاه بروند.

یکساعت بعد ازنیمه شب، برای پایان دادن بزندگی پرمشقت وملال انگیز خود سوی‌تالار راه‌افتادم روی‌زمین‌پوشیده ازبرف وچراغ مرد روحانی همچنان روشن بود وبادسرد و سوزآوری میوزید چهارپایهٔ فرسوده‌ای راکه‌گوشهٔ تالار افتاده بود زیرپانهادم، کراوات‌دراز و بنفش‌رنگم‌را ازگردن‌بازکرده بحلقهٔ آهنین سرد وصیقلی بستم ومهیای‌مرگ شدم دراین‌هنگام التهاب‌وهیجان شدیدی‌سراپایم راافراگرفته بود وتب‌تنم‌را میسوخت .

معصومانه وترسنده بسرتاسرتالارکه غرق سردی وتاریکی بود نگریستم و دردل با خضوع وخشوع فراوان ازمادر وپدروبرادرم برای همیشه خدا حافظی و درخواست بخشایش کردم

درست درهمین لحظه، دست سنگینی مرا از روی چهارپایه ربود وکسی‌که صدایش بگوشم‌آشنا بودگفت . اکنون‌هنگام تاب‌باری است ؟ چه‌رفتارکودکانه‌ای ! باین ترتیب‌کشیش مقدس، آن‌مرد روحانی‌که‌دردل شب‌برای برداشتن آب ازاطاق خود بیرون‌آمده وکوزه بدستش بود مرا از بیمه راه فنا بعالم هستی بازآورد خود را درآغوش اوجای دادم وگفتم.« پدرمقدس میخواهم اررورگاروبدی مردم نا اهل وناسازگاربگورستان پناه‌برم ودرکوی خاموشان جای‌بگیرم ، بیشك درآنجا مدام درآسایش وراحت‌خواهم بود بیش‌ازاین تاب‌تحمل بیچارگی وبدبختی‌ندارم بخدا بدنم زیربارگران فلاکت ومصیبت ناتوان وفرسوده شده »

سپس درآن تاریکی وسکوت‌غم انگیز حلقهٔ آهن وکراوات‌وچهارپایه را نشانش دادم وگفتم « اینها با وفاترین دوستان من‌هستند همهٔ همراهان وآشنایان مرا طرد وازمصاحبت خود مأیوس ومحروم‌کرده‌اند نگووبشانم ده‌که میان جمع چگونه تنها زندگی کنم و بکدام دلخوشی باغـم و رنج همخانه و همدم باشم ؟» کشیش دستم‌را گرفت‌وگفت بیا ، من همیشه دوست و حامی تو خواهم بود ، از بد روزگار درپناهت میدارم ونمیگذارم رنج وآسیبی بتوبرسد واگرهم براستی‌مرگ را ازاین زندگی بیشتر دوست داری ، باطاق من بیا هوای آن‌گرم‌وملایم و برای خودکشی مساعدتراست من‌بدست‌خودم هروسیله‌که بخواهی برایت‌آماده و مهیا می‌کنم

چون ازفرمان اوسرپیچی وتمرد کردم‌کمرم راگرفت وبایك حرکت‌اززمینم ربود وباطاق‌خود برد بخاری وچراغ میسوخت وکاغذهای‌زیادی باخطوط باخوانا دراطراف‌اطاق‌پراکنده‌بود. وقتی‌گرم شدم‌و بمهربانی آن‌مردروحانی‌دلخوش‌وامیدوار گشتم ، شرح زندگی پر حادثه وغم انگیزخود، مخصوصاً رفتارنا جوانمردانهٔ معلم

شمشیربازی راموبمو برایش باز گفتم مشفقانه گفت: « همهٔ اینها ناچیز و مختصر است، مصائب و شداید انسان را برای زندگی ورزیده وآماده میکند و بهتر ازهر آموزگاری درس مبارزه و مقاومت را بدلشکستگان میآموزد مدیرمدرسه ترا از مدرسه بیرون کرده ، چه اهمیت دارد از کجامعلوم است که ترک خدمت آموزگاری طلایهٔ سعادت وترقی تو نباشد ؟ نگران وترسان مباش همین فردا ، پیش ازاینکه مهلت هشت روزه سرآید از این شهر بیرون برو، ملك خدا گشاده وپهناور است ، در هردیارکه خوشتریافتی باراقامت بیفکن وتن بکار ورحمت بده ، من ضامن ،که روز بروزراضی تر و شادمان ترباشی . اندیشهٔ قرضهایت را مکن ، من همهٔ آنها را میپردازم واسباب سفرت را آماده میکنم اکنون روی بختخواب من بخواب ،کارمن زیاد است، باید تاصبح بیدارباشم وبنویسم، اگرهم خواب برچشمم چیره شد روی همین صندلی راحتی استراحت میکنم، توآسوده باش »

همینکه خوابیدم تمام حوادث یك روزرا بخاطر آوردم . راستی زندگی چه پرنشیب وفراز وچه آمیخته بشهد و شرنگ است ساعتی پیش ازشدت غم و رنج بمرگ پناه بردم اکنون بادلی خوش درخوار وجای مردمقدسی خوابیده‌ام.

بامدادان کشیش آهسته و بالطف ومدارا بیدارم کردو گفت.« شتاب کن، زنگ مدرسه را نواخته‌اند، مثل همیشه سر کلاس برو، اما همینکه زنگ تفریح زده شد برگرد تا حرفهایم را بتو بگویم پس از مراجعت گفت « این پولها ازآن تست قسمتی ازآنرا بطلبکارانت بده و باقی را زادوتوشهٔ راه کن، بیش ازاین فرصت گفتگو ندارم و ناچارم بکلاس بروم، توهم برخیز و باگامهای محکم وخیال راحت ازاین شهر بیرون شو،کار کن ،کوشا وشکرگزارباش ، تن بخواری و پستی مده وهروقت خسته شدی از دود چپق کسب شادی و نیروکن » آنگاه دفترها وکتابهایش را برداشت وازاطاق بیرون رفت من با التهاب وهیجان برای آخرین بار به تختخوابی که شبی بآسایش روی آن غنوده بودم و بکتابهائی که ازآن بهره یافته بودم نظرافکندم و یکی از چپق‌های کهنهٔ آن مرد نیکوکار ومقدس را برداشته ، بیرون رفتم هنوز تالار سرد وتاریك و کراوات کهنهٔ بنفش رنگ من بحلقهٔ آهنین آویخته، چهارپایه بروی زمین افتاده بود.

بازهم برای من مشاهدهٔ کلاس وتالارمدرسه رعب آور وترسناك بود،میخواستم بتندی وچابکی ازآن محیط غم افزای بگذرم تاخاطرات جانکاه بیش ازاین روح وجانم را بفرساید

همینکه برای گرفتن چادردلیجان، رو بچاپارخانه نهادم صاحب کافه ودوست اوسراسیمه و نگران جلوآمده گفتند تومیخواهی ازاین شهر بروی بشهردیگراقامت کنی بسیارخوب،سفر بخیر، اماطلب ماچه خواهدشد و پول خودرا ازکه بگیریم؟ با ادب وخوش روئی آنهارا باطاق دربان بردم و باپولهائیکه کشیش مهربان داده بود،وامشان را پرداختم نمیدانید بیچاره ها چگونه ازگفتارتندو نامؤدبانهٔ خودخجل وشرمسارشدندوچه متملقانه پوزش طلبیدند اما تعارف و دلجوئی ایشان دیگر درمن اثر نداشت ، تا دیروز ممکن بودگول سخنان نرم وخدعه آمیزشان را بخورم اماتوقف زیرسایبان و شنیدن سخنان معلم شمشیربازی ، درسها وتجربه‌هائی بمن آموخته بودکه با همهٔ سادگی و زود باوری ، باشدنی بود بازباین زودی‌ها فریفته گردم وسخنان بیهودهٔ ایشان را

راست انگارم اتفاقاً هنگام برگشتن از چاپارخانه بامعلم شمشیربازی رو برو شدم، گفت شنیده‌ام میخواهی بروی ومارا تنها و بی‌دوست بگذاری ، چه‌خبر شوم وتأثر آوری. اگراین‌قول درست باشد پس ازتودل بکه خوش کنم و بمهرورزی ودوستی چه کسی امیدوار باشم؟ این‌جملات فریبنده را مالحن وقیافهٔ ریاکارانه بیان میکرد و بیچاره میپنداشت حقیقت حال وگفتاراوهنور برمن مکتوم است بایك‌نگاه تند و پرازکینه و نفرت باو فهماندم‌که مردی پست و بی‌وجدان وناکس و بی‌صفت است‌وتنها‌غرامت بدآموزی وناپاکی وخیانت‌اوست که بایدکار وجای خودرا بگذارم و بگذرم

هنگامیکه برای برچیدن و بر داشتن مایملك نا چیزخود بدبستان برگشتم شاگردان درکلاس گرم درس خواندن بودند وگاه‌گاه صدای‌کشیش نیکوکار بگوش میرسید ومرا بوجود مردان‌پاك نهادومهربان دلگرم وامیدوار میکرد چون سپرده بود پیش ازخاتمهٔ درس او، از این شهر بیرون بروم باطراف اطاق مخروب و مرطوب ، میزوچهارپایه سیاه وشکستهٔ خود و بچنارهائی‌که شاخه‌های عریان آنها رابرف پوشیده بود وار پشت پنجره خود نمائی میکردند ، برای آخرین بار نظر انداخته باحالتی توأم بقهرومهردردل باهمه خداحافظی‌کردم وقت‌عبور از اطاق باطم دسته کلیدآهنین اورا بدیوار آویخته دیدم ، لازم‌بارگفتن نیست ، چه بارها ، صدای این‌کلیدهامایهٔ اضطراب ونگرانی خاطرمن ضعیف‌شده بود وچه بسیارمشاهدهٔ آن احسام سخت وصیقلی وخودبحیف مراچون برگاه لرزانده ، از خواب وخوراك وآسایش و بیخبری محروم‌کرده بود، مانند ستمکشیدهٔ بحان رسیده‌ای‌که دشمن‌حان‌شکارخود را دربند بیند آنرا از درحدا وزیر لباسهایم پنهان‌کردم وبرای تسکین وتسلی‌دل آزردهٔ خویش درچاه عمیقی‌که درانتهای دستان‌کنده شده بودافکندم

درهمهٔ عمربخاطر ندارم که‌عم‌دیگران مایهٔ نشاط وخوشدلی‌من‌شده باشد اما آنروزوقتی اردستان بیرون‌رفتم وباطم راسراسیمه وشتابان درجستجوی دسته‌کلید دیدم درخود احساس شادی ولذت‌کردم بیچاره میخواست جبرآنها را ازمن‌بپرسد اما دل وجرأت نداشت چشمهایش‌این‌رازرا بارمینمودند، من‌خوب‌فهمیدم ــ چه‌هوس داشتم تازمانیکه دسته کلیدهارا نداند،یعنی تارمانیکه ازپای‌بیفتد ، چون‌سایه‌دنبالش باشم وارآشفتگی وسرگشتگی وی‌لذت برم ، اماشیپور حرکت‌دلیحان مرا ازماندن درآن مکان بارداشت ، ناچار بادلی مملو از احساسات متضاد غم وشادی، امید و حسرت ، دردل‌خروش برآوردم ای دستان شوم و محوف برای همیشه ازتو دور میشوم ای‌همکار ریاکار و بداندیش ، ای‌اطفال حسود و بی ادب خدا حافظ خدا حافظ ای‌سفلهٔ‌خودخواه و بی‌هنری که‌درکلاس‌درس پیش جمع‌اطفال می‌تربیت وشریر آنروی مرا بحاك ریختی ، من‌دل‌آزرده وگله مندازشما روی برمیتابم و بدیاری‌که مردمان آن خوب ومهربانند سفرمیکنم

ای‌راسدهٔ‌مهربان شیپورعزیمت رانزن ای دلیحان‌کهنه ازاین‌شهرچون باد بتندی بگذرومرا سرادرم برسان تادرآغوش‌گرم و پرمحبت اوغم وغصه‌های‌روزگار را فراموش‌کنم

ازگی دوموپسان

پشیمان

بعضی سرگذشت‌ها وماجراها درروح اثرجاودانی میبخشد وهرچه روزگار برآن بگذرد ، یادآن‌از خاطر نمیرود

من ازاینگونه خاطرات بسیاردارم وداستانی‌که اکنون برای‌شما نقل‌میکنم یا اینکه سالها ازآن‌گذشته ، درنظرم‌چندان برجستگی‌وصراحت دارد که بدان‌میمانند که دیروز اتفاق افتاده است

ده یا دوازده‌ساله بودم‌که زن‌خیاطی بخانهٔ ما رفت وآمدمیکرد قیافهٔ‌معصوم وملایم اوخوب بخاطرم مانده، زنی‌بود پیر، امامعلوم بودکه درجوانی آب ورنگ هوس‌انگیزی داشته ومیان جوپرویان بخوبروئی‌شهره بوده‌است اندامی‌بلندولاغر داشت ، هیچوقت‌بآرایش روی‌وموی نمیپرداخت‌وروی گونه‌ها، چانه، بینی‌وپیشانیش موهای پرپشت وانبوه روئیده بود

طاهرش نشان‌میدادکه باطنی‌آشفته ودلی‌پشیمان وپریشان دارد پای‌راستش عیبناك بود وراه رفتنش تصورات‌وتخیلات عجیبی ایجادمیکرد . وقتی‌سنگینی بدن‌را روی‌پای سالم خودمیانداخت چنان‌مینمودکه میخواست بایك جهش وحرکت‌ناگهانی برآلام واسقام چیرگی‌یابد اماهمینکه گرانی جسم را برپای معیوب و ناقص خویش میافکند، مثل‌این بودکه بیچاره دستخوش عرقابی وحشتزای شده ودر معرض فنا و زوال است

باشندی بودکسی‌راه رفتن وقیافهٔ مظلوم وآرامش‌را ببیند وطوفانی‌ازغم و اندوه دردلش برنخیزد

روزهای سه‌شنبه که بخانهٔ مامیآمد ولباسهای‌کارکردهٔ ماراوصله‌وتعمیرمیکرد من رودتراز ایام دیگر ازخواب برمیخاستم و بی‌درنگ و بی‌پروا بصدوقحانه که‌جای کاراو بود میرفتم

زن مهربان همینکه مرامیدید درکنارم میگرفت واگردرمستان بودبرای‌اینکه دست وپایم‌فسرده ودردمندنشود، آتشدان‌کوچك خودرا پهلویم‌میگذاشت‌وضمن کاربا زبان شیوا وشیرین برایم داستان میگفت

موضوع بیشترقصه‌هایش اتفاقات قریهٔ کوچك‌خودمان بود یك‌وقت‌سرگذشت گاوی راشرح میداد،که ازده‌فرارکرده بودوپس‌ازچندروز، دوباره جلوآسیاب‌بادی

گرفتارشده بود وزمان دیگر حکایت تخم مرغی را که روی زنگ برزك کلیسا یافته بودند وکسی سرگذشت آنرا نمیدانست بیان میکرد یك وقت هم داستان جامه‌ای که دزدیده بودند وسگی ازده مرسگی آنرا باز آورده و پیش صاحبش برده بود حکایت میکرد قصه هایش آنقدرشیدنی وشور انگیز بود که هر کلمهٔ آن دراعماق ذهن ودلم جا میگرفت . البته افسانه هائی که مادرم میگفت سوهٔ خود همه شیرین و دلپسند بودند اما اقرار می کنم که هیچکدام لطافت وحلاوهٔ قصه های آن زن ساده وخوش خوی را نداشتند

یك روز سه شنبه، دستهای خود را پیراز فندق کردم وازپله ها بالارفتم تا پیش او بروم و حکایتهای شیرینش را بشنوم. در را که گشودم دیدم زن بیچاره در حالی که هنوز دریك دست سوزن و بدست دیگر پیراهن مرا داشت ، روی زمین افتاده ومرده بود ازمشاهدهٔ این صحنهٔ شوم وحشتگداز لرزیدم و بی اختیار فریاد کشیدم بیکدم همه دورش جمع شدند و باحسرت وحیرت بحالش میاندیشیدند پزشك هم آمدومرگ اورا تأییدکرد من نالان وگریان، ازآن مکان غم افزای بیرون آمده ، بگوشهٔ اطاق مجاور پناه بردم ودرآنجا بگریستن پرداختم ساعتی بعد پزشك وپدرومادرم بهمان اطاق آمده، بی آنکه نگران من باشند دربارهٔ مرگ ناگهانی زن بیچاره باهم صحبت میکردند. دکتر که مرد گرم ومهربانی بود برای اینکه اندوه و پریشانی پدرومادرم را کم کند پس از کمی تردید وسکوت لب گشود و گفت «میدانم این زن سالها بخانهٔ شما رفت وآمد داشته و باهم آشنا وماًنوس بوده اید، اما یقین سرگذشت اورا بخوبی من نمیدانید بلی، تنهامن ویك نفردیگر که سالهاست اورا ندیده‌ام و نمیدانم اکنون زنده یامرده است، اورا بهترازهمه کس میشناسیم باخودعهد بسته بودم ماجرای زندگی این زن وحکایت پشیمانی وداردمندیش را بکسی بازنگوییم اما اکنون که مرده وازمصائب وسختیها رسته است، بهتر یا بارگفتن این راز تعاوتی نمیکند

تازه بپای آبادی رسیده بودم ،که جوانی لرزان وپریده رنگ، پیش من آمدو متضرعانه خواست سالین بیمارمحتضرش بروم حتی چندان امان نداد که گرد وغبار راه را ازسرورو ولباسم بتکانم ودستهایم را بشویم

ناچارچون سایه بدنبالش افتادم بخانه‌اش که رسیدیم همین زن را که آنروز هیوده ساله ودختری زیباودلارام بود، مدهوش دیدم سرهای پایش شکسته واستخوانها ازگوشت بیرون آمده بود گرچه بشفایافتن او امیدنداشتم، اما بیدرنگ ، بادلسوزی وحوصلهٔ بسیار ، بمعالجتش پرداختم، پس ازچند روز ، بشان بهبود در صورت او نمایان شدو بگرایی وشوریدگی جوان کمی تسکین یافت یك روز که جوان راضی تر و شادمان ترمینمود، چگونگی حادثه را پرسیدم ،گفت «من معلم وکمك کار مدیر مدرسهٔ این قریه‌ام، واین دختر هرهفته یك روز برای تعمیر لباس بخانهٔ او میآمد چنانکه می بینی صورت وا ندامی نسبة دلپسندوزیبا دارم بسیاردختران ده خاطرخواه من شدندامابچون به عفت و تقوا معتقدومؤمن بودم بایشان نمیپرداختم ازاینها گذشته میترسیدم مدیرمدرسه ازهوسبازی من آگاه شود وکارم را بدیگری سپارد یك روز اتفاقاً من وایندختر باهم روبرودلباختهٔ یکدیگر شدیم ودراطاق زیر شیروانی خانهٔ مدیر، که وسیع وکاملا تاریك بودقرارملاقات گذاشتیم ظهرهمان روزدخترك بجای اینکه ازپله ها فرودآید وبخانه‌اش برود ، دورازچشم دیگران باطاق بالا رفت ومن نیزهمینکه فرصت یافتم

دنبال او شتافتم. نمیدانم چرا مدیر هم پس از چند لحظه بهمان اطاق آمد و همینکه مرا دید پرسید که چه میکنی؟ نه عذر و بهانه داشتم و نه فرصت چاره جوئی ناچار گفتم امروز بیش از روزهای دیگر خسته و کوفته شده‌ام و باینجا آمده‌ام که اندکی بیاسایم. در ضمن آهسته بدخترك سفارش کردم بآخر اطاق پناهنده شود و بادست، آرام، او را بدان سوی راندم.

هرچند باختفای او زیاد کوشیدم و بحقیقت حال اقرار و اعتراف نکردم. اما مدیر آسان فهمید که منفرد و تنها نیستم آخر عصبی شد و با تشدد گفت: «بخیالت رسوا کردن تو زحمت دارد؛ هم اکنون ناپاکی و پستی تو را آشکارا و برملا میکنم.»

سپس برای آوردن چراغ، بیرون رفت و برای اینکه مرا رنکنیم در را از بیرون بست. دختر بیچاره، در این وقت از ترس رسوائی و شرمساری چون شعلهٔ شمعی که در گذرگاه باد افروخته باشد میلرزید. من نیز سخت اندیشناك شده بودم زیرا اگر مدیر من و او را باهم میدید مرا طرد میکرد و بیکار و بینوا میماندم.

دخترك برای رهاندن خود از ننگ و بدنامی، ناگهان تصمیم شوم و وحشت انگیزی گرفت. همینکه صدای پای مدیر بگوشش رسید با هیجان و التهاب غیر قابل باوری گفت چاره جز این ندارم که بخاطر صیانت آبرو و شرف، خود را از پنجره‌ای که بکوچه باز است فرو افکنم فراموش نکن، وقتی مدیر آمد و ترا تنها دید و معمل و شرمسار باز گشت زود بالای سر من بیا اگر هوش و رمق در تنم باقیمانده بود به تیمارم بپرداز، اگر هم مرده بودم یاد مرا از خاطر بیرون کن

چندان فرصت نداد که خطر این کار را باو بنمایم، بیك حرکت خود را به پنجره رساند و از طبقهٔ دوم خانه، خود را بدرون کوچه رها کرد. مدیر که آمد و مرا سودا زده و تنها یافت شوریده و شرمسار باز گشت. وقتی فرود آمدم، پای دختر چسانکه دیدی شکسته و سر و صورتش مجروح و آغشته بخون شده بود»

پزشك بسخنانش ادامه داد و گفت «دختر بیچاره همینکه قدرت تکلم یافت بدون اینکه از کوفتگی اعضا و شکستگی پاموبه و شکوه کند گفت: «دکتر، چه خوب تنبیه شدم، من مستحق این مجازات شدید بودم. سزای کسی که پای بدهوس شود همین است» تا وقتی بستری بود، هروقت مرا میدید با آهنگی متین‌تر و مطمئن‌تر از همیشه بازاین جمله را تکرار میکرد خوب مجازات شدم، این تنبیه عدالت محض بود

این حادثه او را بیدار و پرهیزگار کرد و از آن پس دیگر به عاشق کسی شد نه معشوق کسی، این اولین و آخرین هوسبازی او بود وچنانکه میدانید تا آخر عمر پاکدامن ومنفرد و تنها زیست، دل بکس نبست و پا از راه عفاف و تقوا بیرون ننهاد چه خوب بود همهٔ دختران و پسران از این حادثه پند میگرفتند و جان و تن را بگوهر عفت و پرهیزگاری که بزرگترین فضیلت و پربهاترین پیرایه و زیباترین زیور است میآراستند.»

از آن پس پزشك خاموش، و سکوت حزن انگیزی برقرار شد

از دور میدیدم که مادرم اشك میبارد و آهسته میگرید چشمان پدرم را نیز خون گرفته بود من همچنان مبهوت و سوگوار دور از نظر دیگران در گوشه‌ای نشسته و بمرگ آن زن پرهیزگار و تنهائی خود آنقدر اشك ریختم که بیهوش شدم ـ وقتی بحویشتن باز آمدم که جسد دوستدارم را بیرون می بردند

هوشنگ مستوفی

۱ . هنری امریکائی

۱۸۶۲–۱۹۱۰

هدیه سال نو (۱)

یکدلار وهشتادوهفت سنت ؛ تمام پولش همین بود وشصت سنت آن را پول خردهائی تشکیل میداد که (دلا) باچانه زدن بابقال وقصاب وسبزی‌فروش جمع کرده بود. این دفعهٔ سوم بود که (دلا) پولهارا میشمرد ، یکدلار وهشتاد وهفت سنت؛ فردا هم روزعید بود .

ظاهراً بجزاینکه روی نیمکت کهنه بیفتدوزارزار بگریدچارهٔ دیگری نداشت. همین کار راهم کرد او بخوبی پی برده بود که زندگی معجون دردآوری است ازلبخند های زودگذر وانبوه غم واندوه وسیلاب اشك وزاری هنگامیکه صدای گریهٔ خانم خانه کم کم فرومی نشست وضع خانه ازاین قرار بود اطاق مبله‌ای که هفته‌ای ۸ دلار کرایه داشت البته وضع ظاهری خانه طوری نبود که آنرا متعلق بگدایان بدانیم ولی درعین حال بیشباهت بکلبهٔ درویشان هم نبود .

درراهرو پائین یك صندوق نامه بدیوار نصب شده بود که هرگز پستچی نامه‌ای درآن نینداخته بود ودکمهٔ زنگی درپهلوی در قرارداشت که دست هیچ بشری روی آن فشار نیاورده بود ، غیرازاینها پلاکی که نام (مسترجیمز) برآن حك شده بود ودرروی در جلب نظر میکرد

بنظر میرسید آنوقتیکه صاحب خانه هفته‌ای ۳۰ دلار حقوق میگرفته حروف نامی که روی پلاك حك شده بود درخشندگی بیشتری داشته است

ولی اکنون بمناسبت تنزل حقوق صاحبخانه بهفته‌ای ۲۰ دلار آن درخشندگی اولیه را ازدست داده بود هروقت که مسترجیمز بخانه میآمد و باطاقش درطبقهٔ فوقانی میرسید خیم نامیده میشد ودرکنارخانم جیمز یعنی همان دلاجای میگرفت (دلا) رازیش تمام شد گونه‌هایش را باپودرپاش صاف ومرتب کرد و بکنار پنجره آمد و باچشمانی تار به بیرون ، نگرنه خاکستری رنگی که ازکنار برده میگذشت خیره شد

باخود فکر کرد فرداروزعید خواهد بود ومن برای خریدهدیهٔ خیم فقط یکدلار وهشتادوهفت سنت دارم

واین نتیجهٔ ماهها پس انداز و پول صرفه جوئی او بود ازبیست دلار درهفته که چیزی باقی نمیماند مخارج مثل همیشه بیشتراز انتظاراو شده بود فقط یك دلار و

---

(۱) دراین چندداستان توجه مؤلف بجمال معانی است نه بلطف بیان دکتر حمیدی

هشتاد و هفت سنت داشت که برای جیم هدیه بخرد

یک هدیه زیبا و تمام عیار و نادر هدیه‌ای که لایق جیم باشد

ناگهان از پشت پنجره بحلوی آینه آمد ، چشمانش برقی زد و بفاصلهٔ بیست ثانیه رنگ از چهره‌اش پرید ، سرعت گیسوان بلندش را که تا زیر زانویش میرسید بجلو سینه‌اش ریخت .

جیم دارای دو چیز بود که خودش و دلا بآن دو می بالیدند

یکی از آن دو چیز ساعت حیبی طلائی بود که از پدر بزرگش بپدرش و پس از او به جیم بارث رسیده بود دیگری گیسوان بلند دلا بود . گیسوان زیبای دلا چون آبشار طلائی رنگی میدرخشید و تقریباً شبیه دامنی تا زیر زانویش را پوشانیده بود آنها را ماهرانه بروی سرش جمع کرد و پس از مکث کوتاهی در مقابل آینه دو قطره اشك از روی گونه هایش لغزید و بروی قالی فرسوده و قرمز رنگ افتاد

بلوز کهنهٔ قهوه‌ایش را پوشید و کلاه همرنگ آنرا برسر گذاشت و بعجله از در خانه خارج شد

در مقابل آرایشگاه (مادام صوفیا) ایستاد و حملهٔ (همه رقم موی مصنوعی موجود است) در روی شیشه ویترین مغازه توجهش را جلب کرد از پلکان سرعت بالا رفت و در حالی که مثل سد میلرزید خودش را جمع کرد و وارد سالن شد و با پیرزن فربه سفید موئی که سردی و خشکی از سر تا پایش میبارید روبرو گشت و گفت

مادام موی مرا میخرید ؟ پیرزن جواب داد (آری کلاهت را بردار ببینم چه ریختی است) دلا کلاهش را برداشت و از زیر آن آبشار طلائی رنگ سرازیر شد

مادام صوفیا در حالیکه چنگال حریص خود را در خرمن زلف دلا فرو برده بود و آنرا با ولع زیر و رو میکرد با خونسردی گفت (بیست دلار) چشمان دلا از خوشحالی برقی زد و با عجله گفت (حاضرم ، زود تر بدهید)

* * *

در طرف دو ساعت کلیهٔ معاره‌ها را برای خرید هدیه جیم زیر پا کرد تا بالاخره آنرا یافت مدتی آنرا ورانداز کرد ، در هیچیك از معازه‌ها مانند آن یافت نمیشد ، مسلماً آنرا فقط برای جیم او ساخته بودند زنجیری از طلای سفید بسیار سنگین و ساده ، البته چون دیگر چیزهای خوب طاهر فریبنده‌ای نداشت ، بلکه ارزش معنوی داشت و در خور ساعت جیم بود دلا بمحض دیدن آن دریافت که این زنجیر فقط لیاقت جیم او را دارد و بس ، زیرا چون خود او سنگین و گرانبها بود

پس از چانه زیاد آنرا به بیست و یك دلار خرید و با ۸۷ سنت باقیمانده بخانه بازگشت . جیم دیگر باداشتن چنین زنجیری همیشه جویای وقت خواهد بود چون گاهی اوقات بعلت تسمهٔ چرمی کهنه‌ای که بجای زنجیر بساعتش بسته بود بواشکی بآن نگاه میکرد

هنگامی که دلا بخانه رسید بفکر چاره‌ای برای تهماندهٔ چپاول مادام صوفیا افتاد ، چراغ را روشن کرد و پس از گرم کردن انبر فرتر میم عارتی که از سخاوت توأم بعشق برسرش آمده بود پرداخت

پس از ٤٠ دقیقه سرش با فرهای ریزی پوشیده شده بود . در آئینه عکس خودش را که بمردان بیش از زنان شباهت داشت نگاه کرد . با خود گفت (جیم مرا خواهد کشت. با یك نگاه بومی افریقائیم خواهد خواند . باشد آخر چکار میتوانستم بکنم ؟! با یك دلار و هشتاد و هفت سنت چه کاری از دستم ساخته بود ؟) در سر ساعت قهوه را درست کرد و تاوه را برای گرم شدن کنار فر گذاشت

جیم هرگز دیر نمیکرد دلا ز نجیر را در دستش گرفت و در گوشهٔ میز نزدیك دری که جیم همیشه از آن داخل میشد قرار گرفت ، سپس صدای پای او را در پائین پلکان شنید و لحظه ای رنگ از چهره اش پرید، عادت کرده بود که برای هر کار جزئی و سادهٔ روزانه اش در دل دعا کند ؛ تا بدین وسیله مشکلش را آسان سازد . حالا در دل دعا میکرد .

خدایا کاری کن که از نظرش نیفتم و همچنان زیبا بنظر بیایم.

در باز و جیم وارد شد !! در را پشت سر خود بست . جوانی باریك و جدی بنظر می‌آمد . طفلك ۲۲ سال از سنش میگذشت و بار خانواده ای را بدوش میکشید ؛ دستکش نداشت و پالتوی نوی محتاج بود

جیم پشت در ایستاد و مثل مجسمه خشك شد . چشمانش را بدلا دوخته بود و با حالتی بدلا خیره شده بود که دلا از بیان و پی بردن باحساسات درونی او عاجز شد و وحشت افتاد ؛ به حالت خشم بود نه تعجب به سرزنش و به هیچیك از آن حالاتی که دلا خودش را برای برخورد با آنها حاضر کرده بود

او با همان حالت مخصوص بدون آنکه چشم از دلا برگیرد ، باو خیره شده بود دلا از پشت میز به سمت او رفت . فریاد کرد جیم عزیزم مرا این طوری نگاه نکن ، موهایم را زدم و برای خریدن عیدی خوبی از برای تو فروختم باور کن عزیزم بدون دادن عیدی خوبی بتو این عید سر ایم ناگوار بود عصه نخور دوباره بلند خواهد شد

مجبور بودم اینکار را بکنم ، اهمیتی ندارد حیلی زود بلند میشود تبریك بگو. بیا و بوسی کنیم ، نمیدونی چه عیدی قشنگی ! چه عیدی خوبی برایت گرفتم .

جیم مثل اینکه هنوز هم باین حقیقت آشکار پی نبرده باشد ، باز حمت زیاد پرسید موهایت را زدی؟

دلا جواب داد درد م و فروختم ، آیا در هر صورت مرا مثل سابق دوست نداری ؟ من خودم هستم همان دلای قدیم تو، فقط موهایم را زدم مگر اینطور نیست ؟ جیم با کنج ـ کاوی اطراف اطاق را کشت و بار هم احمقانه پرسید میگوئی موهایت را چیدی؟ دلا گفت بیخود دنبالش نگرد ، میگویم فروختم ، این هم رفت شب عید است عصبانی نشو برای خاطر تو موهایم را از دست دادم ، ناگهان لحن صدایش تغییر کرد و در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود گفت جیم ممکن است موهای سرم بشماره در آید ولی عشقم نسبت بتو از شمار اعداد خارج است ! جیم شام را بکشم ؟

جیم ناگهان بهوش آمد، دلایش را در آغوش کشید و در همان حال بسته ای را از جیب پالتو بیرون آورد، بروی میز گذاشت و گفت :

دلای عزیزم ! بیخود در بارهٔ من اشتباه مکن! هیچیك از این چیزها نمیتوانند ذره ای از عشق و علاقه ام نسبت بتو کم کند ، اما اگر آن بسته را باز کنی علامت بهت اولیهٔ مرا درك خواهی کرد !

پنجه های سفید باعجله بعجها و کاغذها را پاره کرد و فریادی از خوشحالی بر کشید! سپس ماتمی گرفت و شیونی بپا کرد که حیم با تمام قدرتش از عهدهٔ دلداریش بر نمیآمد زیرا یکدسته شانه ایکه مدتها آرزوی تصاحب آنهارا کرده بود روی میز قرار داشت ! شانه هائی درصدف لاك پشت با دوره های جواهر نشان که هر روز اقلا یکدقیقه آنهارا در پشت ویترین مغازه مینگریست

شانه های گرانبهائی بود که سالیان دراز فقط بدیدارشان دلخوش بود و هرگز خیال نمیکرد روزی مالك آنها شود واکنون آنها از آن او بودند ولی گیسوانی را که بایستی با آن زیور گران بها آراست از دست داده بود آنهارا بسینهٔ خود چسبانید سرشرا بلند کرد و با چشمان پر اشك و لبخندی گفت

حیم ! موهایم خیلی زود بلند میشود

سپس دلا ناگهان چون گربه ای که حمله کند برای ارائه عیدی حیم از جایش پرید. جیم هنوز عیدی زیبایشرا ندیده بود ، دستش را مشتاقانه جلوی او گرفت و مشتش را باز کرد فلز گرانبها از انعکاس آتش درون او میدرخشید

قشنگ نیست جیم ؟ برای یافتنش تمام شهر را زیر پا کردم ! حالا دیگر روزی صد بار بساعتت نگاه خواهی کرد ، ساعتت را بده ببینم بهش میادیا نه ؟

بجای دادن ساعت حیم نتوانست سر پا بایستد ـ خود را بروی نیمکت انداخت و حمله را سر داد، سپس رو بدلا کرد و گفت

دلای عزیزم بیا عیدیهایمان را مدتی نگاهداریم بقدری این هاریا وقشنگ هستند که بهتر است باین زودی مصرفشان نکنیم من هم ساعتم را فروختم و با پولش شانه را برای تو خریدم ! حالا برو شام مرا بکش .

آندره موروا فرانسوی

بازگشت زندانی

داخل یکی از اطاقهای قطار دوازده نفر که از خستگی یارای حرکت نداشتند خاموش در کنار هم نشسته بودند ولی در چشمانشان شادی از خوشحالی دیده میشد. چون بعد از پنج سال دوری باز بدیدار میهن وخانه و خانوادهٔ خود موفق میشدند آنها بیش از هر چیز و هر کس بفکر همسرانشان بودند بعضی بعشق خود فکر میکردند و امید داشتند ، بعضی دیگر خاطرشان نگران بود که آیا همسرانشان همانطور وفادار مانده‌اند ؟ آیا باز خواهند توانست در کنار هم زندگی کنند وخاطرهٔ روزهای بدبختی را از یاد ببرند ؟ آنهاکه فرزند داشتند خاطرشان جمع بود زیرا همسرانشان در خلال این مدت مشغول پرستاری این رشته های ناگسستنی بودند که وجودشان زن و شوهرها را بهم پیوند میدهد .

در یکی از گوشه های قطار ، مرد بلند بالای لاغری که برق امید در دیدگانش میدرخشید ، نشسته بود ، وی ربو نام داشت و از اهل شاردوی بود هنگامیکه قطار با سرعت سیاهی شب را درهم میشکافت و پیش میرفت وصدای پك بواحتش سکوت را درهم میشکست ، او با رفیق پهلوی خودش آلبر صحبت میکرد ، میگفت توهم عروسی کرده‌ای ؟ آلبر گفت بله دو سال پیش از جنگ عروسی کردم و حالا دو بچهٔ کوچك دارم ، میل داری آنها را ببینی ؟ و از جیب خود کیف چرمی کثیف و مستعملی را بیرون کشید و عکس پاره پاره‌ای را از آن بدر آورد ، ربو با دیدن عکس همسر او گفت

ـ راستی چه رویائی است ! آیا از این بازگشت خودت نگران نیستی ؟

ـ نگران ؟ برای چه نگران باشم ؟ برعکس خیلی هم خوشحالم

ربو گفت برای آنکه زنت زیباست ، برای آنکه تنهاست ، آلبر خنده‌ای کرد و گفت خاطر جمع باش ، جز من مرد دیگری برای مارت وجود ندارد

اگر بدانی چه روزگار خوشی داشتیم ؟ اگر من کاغذهائی را که او در مدت این پنج سال برایم نوشته است بتو نشان بدهم

ربو خندید و در حواب گفت کاغذ ؟ نوشتن کاغذ، دلیل شد مبهم خیلی کاغذ دریافت کرده‌ام و معهذا نگرانم

آلبر گفت ممکن است تو از زنت اطمینان نداشته باشی

رنو جواب داد، به‌اطمینان‌دارم! شش‌سال‌است که باهم عروسی کرده‌ایم ، ولی من ازآن‌کسانی هستم‌که هیچوقت نمیتوانم بحوشبختی خودم اعتماد داشته باشم ، چون هروقت باخودم فکرمیکنم‌می بینم هلن برای‌من زیاد است ، یعنی‌اوخوشگلتر از آنست‌که باید باشد، او بمحض اینکه پارچه‌ای را دست میزند لباس قشنگی میدوزد خانهٔ دهاتی‌مارا باسلیقهٔ زیادی‌تزئین کرده است

آنوقت

بحودمیگویم که‌درمدت جنگ حیلی‌ها بده مارفته‌اند، یعنی‌حیلی کسانیکه ازمن زیباترند و بلکه

ازکجا معلوم است؟ ممکن‌است انگلیسی ،آمریکائی ، میدانی‌که اینها خیلی مورد توجه زنها ودختران‌قرارمیگیرند

آلبرگفت اینهاهیچیك دلیل‌نمیشود، اگراورا دوست‌داشته باشدنگرانی تو بیهوده است

رنوگفت‌آخر تومیدانی‌پنج‌سال تنهائی بایك زن‌چه میکند شارددوی مولد من‌است واودر آنجا قوم وخویش ندارد ، چه بسا که شیطان توانسته باشد او را فریب بدهد

ولی من‌این را نمیتوانم تحمل بکنم، اگرهنگام مراجعت بفهمم اتفاقی افتاده است! آلبر حرف اورا قطع‌کرد وگفت‌چه میکنی؟ گمان نمیکنم آنقدردیوانه باشی که اورا بکشی .

رنوگفت ، به‌اورا بخواهم کشت حتی‌گله‌ای هم نخواهم‌کرد ، ولی‌میروم با اسم دیگری‌درمحل دوری کارمیکنم

خانه را باهرچه درآنست برای‌اومیگذارم! من‌احتیاج‌بهیچ چیز ندارم‌و براحتی میتوانم زندگی خودم‌را تأمین‌کنم .

دراین هنگام لکوموتیو سوت‌کشید، ترمزها گرفته شد ، قطاردر ایستگاه توقف‌کرد

* * *

شهردارشارددوی معلم‌مدرسهٔ دهکده‌بود ، همکامیکه صبح آنروز خبر ورود اسرای جنگ راشنید وفهمیدکه رنوهم‌جزو آنهاست، تصمیم‌گرفت حودش این‌خبررا بزن اوبدهد وقتیکه واردمنزل‌رنوشد هلن‌رادیدکه‌مشغول مرتب‌کردن‌گلهای‌سرخ است، حلورفت وگفت

مادام لماریه، من‌آمده‌ام بشما خبربدهم‌که شوهرتان صحیح و سالم از جبههٔ جنگ برگشته و در راه است وچون میدانم شما هم مثل ما از لحاظ خوارباردر زحمت هستید خواستم‌بگویم‌که بهتراست‌قدری‌ازصرفه جوئی‌کاسته وورود شوهرتان را جشن بگیرید

مادام لماریه فریادی ازخوشحالی‌کشید وگفت خیال میکنید چه‌ساعتی بمنزل برسد؟ شهردار جواب‌داد .

خبری‌که ماداریم میگوید قطار ساعت ۲۳ پاریس را ترك خواهدکرد و چون این‌قطارها معمولا آهسته میروند واو باید بعدازپیاده شدن درایستگاه‌تیویه‌چهار پنج‌کیلومتر پیاده بیاید، تصورمیکنم نزدیك ظهر بمنزل برسد

هلن جواب داد بشما اطمینان میدهم که شوهرم ظهر غذای بسیار لذیذی خواهد خورد .

شهردار بعدازاینکه خداحافظی گرمی با او کرد گفت .

مادام لماریه درست است که شما اهل اینجا نیستید، ولی باحسن سلوك ورفتار خودتان، میتوانم بگویم که قلب همگی را تصاحب کرده اید .

روزیکه بنا بود قطار وارد شاردوی شود، هلن صبح ساعت ٦ ازخواب برخاست ومشغول پاك کردن منزل شد، شیشه ها را بادقت تمام شست، رو بانهای پرده را که از کثرت استعمال کهنه شده بود عوض کرد، بعدنزد مارسیال سلمانی دهکده رفت وموهای خودش را فرزد ، پس ازمراجعت آن لباس ابریشمین را که درتمام این مدت نپوشیده بود ازگنجه بیرون آورد و پوشید، وقتی دقت کرد باکمال تأسف دید کمر آن برایش گشاد شده ، بیاد آورد که مصائب جنگ چقدر باو آسیب رسانیده ! قبل ازاینکه باهار را درست کند فکر کرد شوهرش به دسر شکلا علاقهٔ زیادی دارد و یادش آمد که باو گفته بودند دردهکدهٔ کوچك مجاور شیرینی فروشی مسکن دارد که شکلاهای خوبی درست میکند ؛ تصمیم گرفت برود وازآن شکلاها بخرد هنگام رفتن باخود گفت الان ساعت ۸ است و هرچقدرهم غیبت من طول بکشد ساعت ۹ منزل خواهم بود .

اگرچه خیلی خوشحال بود ولی بازناراحتی دردلش احساس میکرد

درحالیکه بوای ملایمی رازیر لب زمزمه میکرد وسفره رامی چید ، باخود فکر کرد، راستی شوهرم ازآن سفرهٔ خشتی قرمز وسفید خیلی خوشش میآید

چون اولین عدای خودمان رادراین خانه روی آن سفره خورده ایم

آن بشقابهای پشت گل ویك بطر شراب کهنه چقدر باعث خوشحالی رنوخواهد شد ! شوهرش بگل علاقهٔ زیادی داشت ومیگفت هیچکس بهترازمن نمیتواند ازگلها نگهداری کند

پس باین فکر دستهٔ گلی سه رنگ بشکل پرچم فرانسه ازگلهای داودی سفید وتاج خروس قرمز و بنفشه های آبی ، درست کرد وآنرا دروسط میز قرارداد ، بعد با نگاه تحسین آمیزی تمام اشیاء سالن کوچك خودش راتماشا کردو برای خرید شکلا خارج شد

وقتی ازخانه بیرون میرفت باخود گفت

الان ساعت ۸ است ومن ساعت ۹ برخواهم گشت

***

خانهٔ آنها قدری دورتر ازدهکده بود و کسی نمیتوانست سر بار پریده رنگی را ببیند که بانگاههای کنجکاو وارد منزل میشد

رنو لحظه ای بتماشای خانهٔ خود وگلهائی که اطراف آنرا احاطه کرده بود ایستاد وبعددرحالیکه بآرامی جلومیرفت صدا کرد هلن ! ولی هرچه صبر کرد جوابی نشنید !

بازصدا کرد هلن ! هلن !

این مرتبه هم جوابی نشنید !! بآرامی کنار پنجره رفت ودید که میز ناهار را برای دو نفر آماده کرده اند، سر گیجهٔ عجیبی باو دست داد و برای اینکه تعادل خودش را حفظ

کند بدیوار تکیه کرد وزیر لب گفت

خدایا . پس او تنها زندگی نمیکند

یکساعت بعد که هلن مراجعت کرد یکی از همسایه‌ها باو گفت .

من رنو را دیدم که باسرعت دور میشد ! هرچه صدا کردم سرش را هم برنگرداند

هلن پرسید دور میشد؟ از کدام طرف ؟

زن همسایه گفت بطرف تیویه میرفت

هلن بخانهٔ شهردار دوید، اما او هم اطلاعی از رنو نداشت

هلن باو گفت آقای شهردار! رنو مرد حسودی است من او را خوب میشناسم . او یقین از دیدن میزی که من برای دو نفر مهیا کرده بودم خیال بدی دربارهٔ من کرده و رفته است

آقای شهردار! کاری بکنید من انتظار او را میکشیدم، شما نمیدانید من چقدر رنو را دوست دارم

شهردار فوراً دوچرخه سواری را به تیویه فرستاد و به ژاندارمری هم اطلاع داد ولی رنو لماریه مفقود شده بود

هلن تمام شب را کنار میز بیدار نشست؛ گلهای سه رنگ رفته رفته از گرما پژمرده میشدند؛ هفته‌ها گذشت و از رنو خبری نرسید

امروز بیش از دو سال از آن روز غم انگیز میگذرد و هیچکس حتی نامی هم از رنو نشنیده است ! امامی این داستان را مینویسم شاید رنو آنرا بشنود و نزد همسرش باز گردد .

زیرا در همهٔ این دو سال همسرش همچنان در انتظار اوست

الفونس دوده فرانسوی

۱۸۹۷-۱۸٤۰

آرلزین

خون و شبنم

همیشه، هنگامیکه میخواستم ازآسیاب خودم بدهکده بروم ، از مقابل یك خانهٔ کوچك دهاتی عبورمیکردم که درانتهای باغ بزرگی قرارداشت و اطرافش را گلهای وحشی احاطه کرده بود این منزل نمونهٔ کاملی ازیك خانهٔ دهاتی بودکه رویش را با شیروانی قرمز پوشانده بودند و بنای آن مهوه‌ای رنگ سطر میرسید.

چرا این خانه بنظر مراجلب میکرد؟ برای چه درستهٔ این خانهٔ زیبای دهاتی قلب مرادرهم میفشرد؟ این داری بودکه خودم‌هم نمیتوانستم بفهمم، همیشه از دیدن این خانه بدن من یخ میکرد .

تمام اطراف آنراسکوت بی‌انتهائی احاطه کرده بود وقتی کسی ازمقابل آن عبورمیکرد، صدای پارس سگهاشنیده نمیشدو کلاغها بدون اینکه فریادی برسند ازشاخهٔ درختها میپریدند وفرارمیکردند

داخل خانه‌هیچ صدائی بگوش نمیرسید، راستی اگرآن پرده‌های سفید پشت پنجره‌ها آویزان نبود ودودازسقف آن‌خانه بالا نمیرفت، هرکسی تصور میکرد که این خانه سالهاست متروك و غیر مسکون مانده و هیچکس در آن زندگی نمی کند

***

دیرورهنگام ظهربودکه من ازدهکده برمیگشتم وبرای‌اینکه آفتاب اذیتم نکند، اززیرسایه دیوارهای وسط راه میگذشتم

مقابل‌آن خانه که رسیدم، دهاتیها بدون سرو صدا آرام ، مشغول پرکردن چهارچرخهٔ خود ازسبزه وکاه بودند درخانه باز بود ، نگاهی بداخل کردم ، در انتهای باغ، پیرمرد سپید موئی که کت کوتاه وشلوار پاره‌ای بپاداشت روی نیمکت سنگی نشسته وسرخودرا بین‌دودست گرفته بود

ایستادم ومدتی باین منظره نگاه کردم یکی از دهاتیها با صدای آرامی سن گفت

آهسته .. ارباب ما بعد از بدبختی که برای پسرش پیش آمده همیشه همینطور ساکت و محزون است

در همین لحظه یك زن ویك طفل کوچك که لباس سیاه برتن داشتند از کنار ما گذشتند و وارد باغ شدند

دهاتی صحبت خودرا ادامه دادو باهمان صدای ملایم گفت

این خانم زن ارباب واین طفل هم پسر کوچك اوست، بعد از واقعهٔ شومی که برایشان رخ داده هرروز بکلیسا میروند . آقا . اتفاق خیلی بدی بود پدرومادر ژان هنوز لباس عزا را از تن درنیاورده اند

این راگفت و بروی چهارچرخه پریدو آنرا براه انداخت.

مسکه کاملا کنجکاو شده بودم ومیل داشتم این داستان را بدانم از دهاتی خواهش کردم که مراهم پهلوی خود بنشاند وشرح این واقعه را برایم بگوید

* * *

گفت: اسم او ژان بود، بیست سال از عمرش میگذشت، صورتی گشاده و هیکلی ورزیده داشت .

مثل دخترها محجوب بود، ریزه‌ی اندام وصورتش آنقدر جالب توجه بود که تمام زنان دهکده باوعلاقه داشتند ، ولی او بغیر از همان دختر کوچك آرلزین که یکبار اورا در «لیس دآرل» دیده بود، بهیچ کس فکر نمیکرد

پدر و مادر ژان با این محبت مخالف بودند وبارها ژان گفته بودند، که این دختر خیلی سبك وجلف است وار این گذشته پدرومادرش هم با ماهمشهری نیستند

ولی ژان فقط آرلزین خودش را میخواست ومیگفت

اگر اورا بمن ندهند خواهم مرد

پس از مدتها، باچار پدرو مادرژان راضی شدند و تصمیم گرفتند که بعد از برداشت محصول عروسی را برپا کنند

* * *

آن روز عصر یکشنبه بود تمام افراد خانوادهٔ ژان گرد میز نشسته و بسلامت آرلزین که درآن مجلس حضور نداشت وقرار بود بزودی نامزد ژان بشود، جامهای خودشان را سر میکشیدند.

مردی پشت در آمد وبا صدای لرزان و مضطربی گفت میخواهم با ارباب صحبت کنم

پدر ژان از باغ بیرون رفت تا اورا ببیند

مرد ناشناس باهمان صدای لرزان گفت : ارباب، شما میخواهید اورا برای پسرتان بگیرید، این دختر دوسال نامزد من بوده ، اگر باور ندارید ببینید اینها همه کاغذهائیست که او برای من نوشته، از وقتی پسر شما بفکر ازدواج با او افتاده پدرومادر این دختر دیگر مرا نمی‌شناسند من امشب بایستی آمدم برای آنکه فکر میکنم این دختر باسوابقی که نامن داشته نمیتواند زن مرد دیگری بشود

پدرژان بکاغذها نگاهی کردو باخونسردی گفت بسیار خوب. حالا ممکن

است بیائید یکدیگر گیلاس شراب باما بنوشید.

ولی مرد ناشناس جواب داد : متشکرم من بیشتر از آنکه تشنه باشم متأثرم.

و بلافاصله بعد از این حرف دور شد. پدر بدون اینکه تغییر حالی پیدا کند، باطاق برگشت و سرجای خود پشت میز نشست و شام باخوشی بپایان رسید

آنشب ژان بهمراهی پدرش ازخانه خارج شد بدو بصحرا رفتند

غیبت آنها مدتی طول کشید، ووقتی بخانه آمدند، مادر ژان هنوز بیدار نشسته بود و انتظار آنهارا میکشید.

* * *

بعد از آن شب ژان دیگر از آرلین صحبتی نکرد ولی هنوز او را دوست داشت وشاید خیلی هم بیش از همیشه دوستش داشت تنها حس خودخواهی او مانع میشد از اینکه اظهاری بکند وهمین درد بود که بالاخره آن جوان بدبخت را کشت.

گاهی تمام روز را تنها بدون اینکه حرفی بزند در گوشه ای می نشست وحرکتی نمیکرد، روز دیگر، زمینی را که باید ده بار برگردانده، بتنهائی برمیگرداند.

هر روز عصر جادهٔ آرل را میگرفت و آنقدر میرفت تا آخرین انوار روز در پشت دیوارهای بلند کلیسای دهکده خاموش میشد بعد از آن با قدمهای آرام بخانه برمیگشت پدر و مادر ژان از دیدن او باین حال که همیشه ساکت و مغموم بود سیر نمیشدند چه بکنند مثل اینکه همه بیش بینی میکردند که عاقبت حادثهٔ شومی پیش خواهد آمد

یکشب سرمیز عدا، مادر ژان با چشم های اشك آلود باو گفت

ژان، گوش کن ، اگر او را اینقدر دوست داری ما حرفی نداریم ، پدر او ازحجالت قرمز شده بود، سرش را بزیر افکند، ولی ژان بدون اینکه حرفی بزند ازجایش برخاست و از اطاق بیرون رفت

* * *

از آنروز ببعد ژان طرز زندگی خودش را عوض کرد و برای اینکه پدر و مادرش را خوشحال کند، همیشه خود را بشاش و خوشحال نشان میداد، گاهی در محالس رقصی که در دهکده برپا میشد، شرکت میکرد و گاهی هم بکاره ها سری میزد.

پدر ژان از اینکه حال پسرش رو ببهبود میرفت خوشحال بود، ولی مادر او همورهم در تردید و نگرانی بسر میبرد و بیش از همیشه مراقب ژان بود

ژان با برادر کوچکش در یك اطاق میخوابید مادر بیچاره از فرط نگرانی تختخواب خودش را پشت در اطاق آورده بود و همه شب در آنجا میخوابید

عاقبت عید فرا رسید

خوشحالی سراسر دهکده را فرا گرفت ، مثل اینکه شراب از آسمان میبارید

شعله های آتشبازی تمام دهکده را روشن کرده بود، فانوس های رنگارنگ کاغذی که همه با گل ترئین شده بود بروی شاخه های درختها و بالای دیوار خانه ها دیده میشد

ژان خیلی خوشحال بنظر میرسید، چند بار بامادرش رقصید، مادر بیچاره‌از خوشحالی گریه میکرد

چون نیمه‌شب فرا رسید و همگی بستر خود رفتند، ژان نتوانست بخوابد. روز بعد برادر کوچکش تعریف میکرد که‌ژان تمام‌شب‌را گریه کرده‌است

صبح خیلی زود ، قبل از طلوع آفتاب، ناگهان مادر ژان‌شنید که کسی سا عجله ازاطاق‌خارج‌شد

فریاد زد ژان . توهستی؟ ولی‌ژان‌که به تندی از پله‌ها بالامیرفت جوابی نداد.

مادر سراسیمه ازاطاق خارج‌شدو دوباره فریاد زد

ژان. کجامیروی؟

ژان همچنان از پله‌ها بالا می‌رفت ومادرش هم درپی او میدویدوفریاد می‌کشید

ژان ترا بخدا بگو برای خدا کجامیروی؟

ولی ژان بارهم بدون اینکه جوابی بدهد وارد انبار شد ودررا ازداخل قفل کرد

مادر بیچاره همانطور درپشت‌درفریاد میکشید:

ژان . ژانم من جواب بده چه‌میخواهی بکنی؟ بادست‌های لرزانش دستهٔ دررا گرفت‌وفشار داد

پنجره بازشد وصدای افتادن جسمی بروی سنگهای حیاط بگوش رسید

* * *

آری . ژان‌گفته بود من اورا دوست دارم اگر او را من ندهیدخودم را خواهم‌کشت

معلوم شدکه تعرهم قدرت ندارد عشق را بکشد

آه‌که ماچه قلبهای‌پستی داریم

آن‌روز صبح، ساکنین دهکده از خود میپرسیدند چی‌که امروز درخانهٔ ارباب‌فریادمیرد، کی بود ؟!

درآنجا ، پائین پنجره ، روی سنگهای‌کنار عمارت، مقابل میز سنگی‌که از شبنم‌و خون پوشیده‌شده بود، مادر، فرزند مردهٔ خویش‌رادر آغوش‌خویش‌میفشرد

ویکتورهوگوفرانسوی
۱۸۰۲ – ۱۸۸۵

بیچارگان

آنشب، یك‌شب طولانی بود، آن کلبهٔ محقر درکناردریا تك‌وتنهامانده‌بود، درون‌آن‌کلبه ناهمهٔ تاریکی، نورانی‌وروشن بود، دریکطرف‌تور ماهیگیری‌بدیوار آویخته شده بود و در طرف دیگر یك تختخواب دیده میشد. درکنار آن برروی بستری درروی‌تخته‌ها، پنج‌طفل‌کوچك خوابیده بودند. بودلردان‌آتش قرمز رنگ اجاق بسقف افتاده بود، مادربچه‌هاکه زن ماهیگیری بود سرش‌را بستر آنهاتکیه داده‌وبآرامی دعامیخواند

خیالات محزون‌وافکار وحشتناك آرامش اورا سلب‌کرده‌بود، اوتنها، کاملا تنهابود و باکمال‌دقت‌و اضطراب بهیاهوی بیرون گوش میداد انتظارمیکشید، ترس ووحشت‌روح‌اورا درهم‌می‌فشرده وقلب‌اورا سخت‌میلرزاند

در بیرون، پشت پنجره کلبه، دریای خشمگین می‌غرید، طوفان همه‌جارا در میان چنگال خود می‌فشرد، دریا فریاد میکشید وخودرا باامواج سفیدکف‌آلودبه ساحل میزد، ازصدای فریاد دریا اضطراب ووحشت وناله طوفان‌حزن‌وا‌ندوه‌و گریه احساس میشد، صاحب این‌کلبه یکنفر ماهیگیر بودکه آنروز هنگام غروب برای صید ماهی بدریا رفته‌و هنوز بازنگشته بود، ساعتهای‌متمادی میگذشت که‌او باطوفان دست‌بگریبان‌بود وباامواج می‌جنگید

او از دورترین‌سالهای طفولیت محصور شده‌بودکردن‌بفرمان زندگی نگذارد و بشغل پرخطرماهیگیری‌بپردازد، وآنشب مدتها میگذشت که باین زندگی‌وحشتناك وسراسر زدو خورد واضطراب عادت‌کرده بود، باین زندگی‌خوگرفته بود درهوای بارانی، طوفانی، کولاك وبرف‌و یخبندان و بالاخره درسخت ترین‌و مقلب‌ترین ساعات دریا، باز بدریا میرفت، مثل اینکه برای اومرگ‌یك امر عادی وپیش پا افتاده‌شده‌بود، هیچ‌چیز برایش‌اهمیت نداشت، همیشه باخودمیگفت:

بچه‌ها نان‌لازم دارند، پس‌میشود ازطوفان ترسید، باید رفت، بارندگی‌و با امواج جروشان‌مبارزه‌کرد، اوهمیشه باهمین فکریکه‌و تنهادرقایق‌خودمی‌نشست و میان‌طوفان‌میرفت، میان‌امواج‌دریای لایتناهی

چقدر جرأت میخواهد، چقدرمهارت‌لازم داردکه انسان بتواند خودرا باامواج

دریا سپارد ودرعین‌حال با این امواج بجنگد ، چه مشکل است که انسان بتواند باطوفان ودریای خروشان مبارزه کند ، برای اینکار یکعمر تجربه لازم است باید باروهای قوی داشت ، هنگام طوفان ، امواج مانند مارهای سمج از اطراف قایق بالا می‌آیند وشاید از ترس ووحشت باداست که امواج می نالند و کف سفید پس میدهند

ژابی زن ماهیگیر هنوز نخوابیده وبیدار بود، اگرهم میل داشت نمی توانست بخوابد ، اضطراب وناراحتی باواجازهٔ استراحت نمیداد ، صداها و فریادهای این شب طوفانی بگوش او میرسید واورا مجبور میکرد که بکمترین وکوچکترین آنها گوش فرادهد

گاهی صدای شوم وخشك پرنده‌های دریائی بگوش میرسید واین هیاهوشوهر اورا در بطرش مجسم میکرد که درقایق خود نشسته ودرمیان امـواج هولناك بالا و پائین میرود ژابی سرخودش‌را بستر کودکانش تکیه داده ودرحزن وسکوت عمیقی فرورفته بود

باخودش فکرمیکرد ، چقدر زندگی کردن درفقر وتنگدستی سخت است، چقدر دست بگریبان بودن با بیپولی و بداری دشوار است ؛ تاره‌ما با وجود تحمل تمام ایـن مشقات و بار احتیها ، فقط بان خومیتوانیم بخوریم ، همهٔ اهل این خانه پا برهنه‌اند، باید تمام عمررا تحمل کنند ، مبارزه کنند ، با فقر بجنگند ، برای‌چه ؟ آخر برای‌چه ؟ چرا ؟

طوفان شدت پیدامیکرد ، دریا میغرید وامواج هرلحظه ما بدکوهی برروی ساحل خراب میشدند ، ازمیان ابرومه دریائی ،گاهی ستاره‌ای میدرخشید ، همانطور که حرقه‌ای درکورهٔ آهنگری ، درمیان دودها بدرخشد ومحوگردد ، این ستاره‌هم بزودی پنهان میشد .

نیمه‌شب فرا رسیده بود ، حتما درآن لحظه خوشبختها ، متمولین، پولدارها باخوشی وشادمانی مشغول عیش ونوش ورقص وپایکوبی بودند ، ولی دراین ساعت ماهیگیر درچه‌حال بود ؟

او بدبخت ، بیچاره ، رنگ پریده شنل چرمیش‌را بدوش کشیده ، در سیاهی مه آلود وبی‌انتهای شب درقایق خود بانتظار سرنوشت نشسته بـود ، مدام پیش میرفت ولی ازساحل خبری نبود ، درنظر ژابی ، زن بدبخت و منتظر او تصاویر وحشتناك ومخاطرتلخ ورنده یکی بدتراز دیگری مجسم میشد ، قلب او از تأثر و اندوه منقلب بـود وفشرده میشد وازچشمانش اشك فرومیریخت و بی‌اختیار ایـن جمله‌را بالبهای لرزان ومرتعش تکرارمیکرد ، خدای‌من !

چه بسا ماهیگیران که درته دریا خفته‌اند ، همهٔ آنها درشبی نظیر امشب رفته و بازنگشته‌اند

***

ژابی فانوس‌را برداشت ، فکرکرد موقع آن رسیده که باستقبال شوهرش برود باخودفکرمیکرد آیا دریـا هنوز آرام نشده ؟ شاید هوا روشن شده و طوفان ازشدت‌غضب خودکاسته باشد ، بایدبروم ببینم آیا برج‌دیده‌بان روشن‌است ؟

ژابی ازکلبه خـارج شد ، بطلوع‌صبح خیلی‌مانده بود مـه غلیظ سراسر

اقیانوس‌را پوشانیده بود ، دریـا مانند پیش‌وبلکه سخت‌تر می‌غرید وباران هـم شروع شده‌بود .

ژانی بزحمت ومثل‌کورهـا پیش‌میرفت ، یکمرتبه بکلبهٔ تاریکی برخورد ، این‌کلبه درتاریکی مطلق غرق‌شده بود ، به چراغی درآن میسوخت ونه نـوری‌از آن‌بچشم میخورد ، باد باشدت از بـام پراز سوراخ‌آن میگذشت ونعره میکشید و نزدیك‌بود یکباره‌کلبه‌را ازجا بکند

ژانی‌لحظه‌ای ایستاد ، فکرکرد این‌کلبهٔ همسایهٔ ناخوش ماست ، زن‌بدبخت درچنین‌شبی ودراین غوغا تنهاست ، باید بروم ببینم آیا احتیاجی نـدارد ؟ راستی فکرزندگی وبدبختی اورا بکلی ازخاطر من برده بود شوهرم دیروز میگفت‌که حال‌او خیلی بداست . باید حتماً او را ببینم ، ژانی در را بشدت کوفت ، جوابی نیامد ، باخودش‌میگفت . دلم‌بحال او میسوزد ! او فقیر است ! از ما هم فقیرتر است ، بچه‌هـایش بیکس و بی‌پدرند ، حتماً بـرای خوردن‌هم چیزی ندارند ! تنها بیچارگانند‌که دلشان‌بحال‌هم میسوزد ، ژانی دررا میکوفت و فریاد میکشید تـا شایدکسی صدای‌اورا بشنود ودر را بازکند ولی‌صدای او درمیان غوغا و هیاهوی طوفان غرق‌میشد وجوابی نمیرسید نـاگهان از شدت فشار ضربات او ، درکلبه خودبخود‌بازشد ، ژانی‌بی‌اختیار قدم‌بدرون‌گذاشت‌وکلبهٔ‌تاریك را با نور زرد‌رنگ فانوس خود روشن کرد ، ولی درقدم اول وحشت‌زده بر جای خود خشك شد، در گوشه‌ای زن‌همسایه بیحرکت‌افتاده بـود ، پاهایش خمیده ودهانش بیمه‌باز بود ، روح بـدبخت و معذب او ، او را ترك‌گفته بود و از تمام زندگیش پس‌ازیکعمر مبارزهٔ بافقر وتنگدستی‌همین‌جسم‌سرد برجاماندبه‌بود .

درپهلوی این‌جسد سرد ، دوطفل او بجوراب شیرین و عمیقی رفته بودند مادر ، هنگام‌خواب روپوش‌پارهٔ خودرا بروی‌آنها انداخته بود تاسردشان نشود

یك‌لحظه بعد ژانی ازآنجا بیرون آمد با ناروهای لرزانش پتوئی راکـه بهم‌پیچیده بود بزحمت حمل میکرد چرا قلب او اینقدر بااضطراب میزد ؟ چـرا پاهای او میلرزید ؟ چرا باترس ماطراف میبگریست ؟ همگامیکه بخانه‌رسید ، ساحل بآرامی از پشت‌مه بیرون میآمد ژانی رنگ‌پریده و مضطرب روی صندلـی پهلوی بستر نشسته بـود و هنوز انتظارشوهرش‌را میکشید باراضطراب‌واندوه باو حمله کرده ، چیزی نمانده بودکه قلب او از شدت حزن پـاره پاره شود ، از میان‌لبهایش‌کلمات‌آهسته وبامفهومی بیرون‌میآمد ، باخود میگفت

این‌چه کاری بودکردم ؟ مگر شوهرم دردوغم‌کم داشت ؟ او برای نان‌دادن من وپسرچه‌ام اینهمه زحمت‌میکشد ، حالا اینهاهم اضافه شدند ! خدایا مثل اینکه شوهرم‌آمد ، به قطعاً خیال‌میکنم ، اینطور بنظرم میآید ، هیچکس‌نیست ، اصلا بد روزگاری‌شده ، خودما چیزی‌نداریم بخوریم !کار خوبی نکردم ولی چه میتوانستم بکنم ؟ حتماً شوهرم مراخواهدزد ، من‌میدانم سزاوارکتك‌هستم ، مثل‌اینکه آمد ! به این‌صدای ماداست ! خدایا من‌چقدر احمقم ، تمام‌شب‌را بانیصبری منتظراو بودم حالا از آمدنش میترسم ! ژانی‌خسته وکـوفته سرش را بدستش‌تکیه داد وبخواب ناراحتی‌فرو رفت

***

حالا دیگر صدای غرش دریا و ناله باد بگوش نمیرسید ، ناگهان یکدست قوی درکلبه را باز کرد، روشنائی کمرنگ و بشاش صبح ازلای در بداخل کلبه تابید و همراه این روشنائی ، مرد ماهیگیرهم بدرون آمد وفریادزد : آمدم !

ژانی بیدارشد وخوشحال ازجا جست ولبان خودرا به شنل زبر و خیس او چسباند و آنرا بوسید ، شوهرش او را درآغوش کشید و بچشمانش نگریست! ژانی باصدای لرزانی گفت ، عزیزمن بالاخره آمدی ! آیاسلامتی ؟ شکاری بدست آوردی ؟ ماهیگیر گفت .

ـ شکار نبود ! پاروازدستم دررفت ! تورپاره شد ! چیزی به مرگم نمانده بود ، چه بایدکرد ؟ حالا بگوببینم بچه ها سلامتند ؟ چه هوای بدی است، نزدیك بود غرق شوم ! چندبار بدهان مرگ افتادم! تو بی من چه کردی ؟

ژانی گفت

ـ منتظر تو بودم ،کمی خیاطی کردم ، نزدیك بودارترس بمیرم ؟ خیلی ازتو نگران بودم ، تمام شب دریاغرید ، بچه هاحوبند ، آیامیدانی اتفاق بدی افتاده ؟ من طرف صبح رفتم نزدهمسایه . بدبخت دیشب مرده بچه هایش تنها و بی سرپرست مانده اند ژانی بیچاره درحالیکه این حرفها را میزد از اضطراب و بارا حتی رنگ برنگ میشد

کلماتش را نمیتوانست مرتب کند ازکتك میترسید ، مثل اینکه کار بدی کرده بود ، بازگفت . آنهاخیلی کوچولو هستند ، دختر بزرگش تازه براه افتاده !

ماهیگیر بفکرفرورفت و بالاخره گفت بدبختها ! چه پیش آمد بدی ! حتماً ازبین خواهند رفت ! چه کسی تربیت آنهارا بعهده خواهد گرفت ؟ تمام اهل این ده فقیرند ! آنهاغلب خودشان چیزی ندارند بخورند من باکمال میل آنها را میپذیرم ولی ما خودمان پنج طفل داریم چه بایدکرد ؟

ماهیگیر ناخن وانبدوه کلاه خیس خودش را بگوشه ای پرتاب کرد و بارزیر لب گفت

نه ! فکرلازم نیست ! ما پنج بچه داریم ! آنهاهم دوتا هستند ! خوب ، هفت تاخواهندشد ! نمیتوانیم نگداریم این بچه ها مثل توله سگ بمیرند . آخر ما انسان هستیم ! وآنوقت صدایش را بلندتر کرد وگفت. ژانی ندو آنهارا ازآنجابیاور حتماً خیلی خواهدترسید ! مادرشان هنگام مرگ فکر کرده که ما آنها را تنها نخواهیم گذاشت

من آنهارا قبول میکنم ! بلکه هم خداوند بخاطر آنها صیدبهتری بما مرحمت کند ! بزرگ میشوند ومارایاری میکنند ، ژانی درحالیکه جلوبستر زانو زده بود و اشك خوشحالی ازچشمانش فرومیریخت ، پتورا ازروی آنهاعقب کشید وگفت آنها خیلی وقت است اینجا هستند

سامرست موام انگلیسی
۱۸۷۴-۱۹۵۲

راهنمای کلیسا

آنروز بعدازظهر درکلیسای «سنت پطرز» مراسم نامگذاری برقرار بود ، آلبر راهنمای قدیمی کلیسا لباس رسمی خودش را پوشیده بود وخیلی مرتب و تروتمیز بنظر میرسید آلبر هروقت این لباس رسمی را میپوشید یکنوع شعف و خوشحالی بینظیر قلبش را فرامیگرفت ، چون تنها درچنین حالی بود که همان عظمت وجلالی را که آرزو داشت درخود مشاهده میکرد

برعکس درروزهای معمولیکه لباس کارش را درتن داشت ، دائماً مضطرب و نگران بود مثل اینکه احساس میکرد این لباسهای کثیف او را موجود شلخته و بی لیاقتی بدیگران معرفی خواهد کرد

آلبر درکلیسا زندگانی آرامی داشت و بیشتر روزها ساعات خودش را باآوردن صندلی برای پیرزنهای علیلیکه میخواستند درصحن کلیسا بنشینند ، یا جابجا کردن تابلوهای نقاشی میگذراند و گاهی هم بیش ازحد معمول انتظار رفتن کشیش را میکشید ، چون او بایدهمیشه بعد ازتمام کارکنان کلیسا محل کارخودرا ترک میکرد

آنروزهم مدتی انتظار کشیده بود ، ولی کشیش همچنان درصحن محراب قدم میزد وگوئی اصلا خیال رفتن بمنزل را نداشت و آلبر هم رفته رفته ازاین معطلی بیموقع خسته میشد وزیرلب غرغر میکرد که

«مگر ازباب نمیداند که منهم خسته هستم وگذشته ازاین باید برای چای عصر پیش زنم باشم ؟!»

این کشیش که بتازگی بسرپرستی کلیسای سنت پطرز منصوب شده بود قیافه ای بسیارجدی وخشک وصورتی برافروخته داشت

خیلی آرام وخونسرد صحبت میکرد ، صدایش شیرین وجذاب بود ، صورت او نشان میداد که تازه چهلمین سال زندگانیرا آغاز کرده است

ازروزی که باین کلیسا آمده بود آلبر ، احساس یك ناراحتی فوق العاده دردل خودمیکرد وهنوز ازرفتن کشیش سابق متأسف بود و هروقت بیاد او میافتاد ازصمیم قلب متأثر میشد

بیادمیآورد که اوچه مرد بیسروصدا و نیکوکاری بود ، ازقیل‌وقال وسروصدا تنفرداشت ، تنها بکارهای کلیسا وامورى که مربوط بخودش بود میپرداخت ومثل‌این کشیش تازه‌وارد نبود که اصرارداشته باشد درهمهٔ کارها انگشت کند

ولی‌البته آلبرهم مردپرحوصله و بردباری بود وتمام باراحتیها و بینظمیها راکه باآمدن کشیش جدید تولید شده بود باسکوت وآرامش تحمل‌میکرد وبا خود میگفت .

همهٔ‌اینها خواهدگذشت وشکی نیست که اورفته رفته بکارها آشنائی بیشتری پیداخواهدکرد واراین‌رویهٔ ناپسندامروزی دست برخواهد داشت .

***

مدتی بود که کشیش کارش بپایان رسیده بود ولی‌همچنان در محراب قدم میزد وفکرمیکرد ، این‌مرتبه تانزدیکی آلبر پیش‌آمدو باصدای‌ملایمی اورا مخاطب قرار داد و گفت :

آقای‌آلبر ممکن‌است یکدقیقه باطاق‌من بیائید ؟ میخواهم دربارهٔ موضوعی باشما صحبت کنم

آلبر بلافاصله دردسال‌او براه‌افتادو باهم بطرف‌دفترکلیسارفتند،آلبرهمچنان که درپشت‌سراو راه میرفت شروع بحرف‌زدن کرد و گفت

راستی چقدرمراسم نامگذاری امرور باشکوه برگذارشد بخصوص وقتیکه شمابچه را درآغوش گرفتید و او ناگهان گریه‌اش را قطع کرد و ساکت شد چه شادمانی وشعفی‌مجلس‌را فراگرفت

کشیش درحالیکه لبخندکوچکی لبانش‌را ازهم بازمیکرد باتبختر جواب‌داد

ــ بلــه من بارها متوجه این موضوع شده‌ام وطی سالها دراین باره تحریبات‌فراوان بدست آورده‌ام !

میتوان گفت که این‌تقریباً برای‌کشیش یکنوع موفقیت افتخار آمیز محسوب میشدکه هروقت بچه‌های بق‌نقورا درآغوش میگرفت فوراً گریه آنهابند میآمد و البته درچنین‌حالی نگاههای پــرازتحسین‌واعجاب‌مادرها و پرستارهائیرا هم‌که در اطــرافش ایستاده بودند ازنظر دور نمیداشت ، وتقریباً اینرا دیگرحزوافتخارات همیشگی خود میدانست

آلبرهم باین‌نقطهٔ ضعف‌او پی‌بــرده بود و میدانست که این مرد چقدر از تعریف وتعارف لذت‌میبرد ، بخصوص‌وقتی این‌تعارف مبالغه‌آمیز باشد ودراطراف صفات‌ممتاز وشخصیت غیرقابل‌انکاراو دور بزند

هنگام ورود باطاق‌کشیش برای‌آن‌که امتیاز خود را ثابت‌کند ، قدمهایش را تندترکــرد ورودتر ازآلبــر وارد شد وآلبــر چقدر متعجب‌شد وقتیکه دو نفر نگهبانهای کلیسارا هم‌درآنجا دید

چون‌هرگز سابقه نداشت که این‌دونفر باین‌اطاق آمده‌باشند

نگهبانان بمحض‌ورودآلبــر بــا مهربانی‌آمیخته باتملق باو سلام دادند ، و

اودرحالیکه نگاه استفهام آمیزش رابروی آنها دوخته بود باحرکت سر سلامشان را جواب داد .

این دونفرنگهبان سن وسالشان بتحقیق بیشتر از آلبر بود ، ولی میتوان گفت که سالهای خدمتشان باوی برابر بود . آنها شانزده سال بودکه در این کلیسا خدمت میکردند

کشیش بمحض ورود خود باطاق پشت میزبزرگ زیبائیکه ساخت ایطالیا بود رفت وبروی صندلی بزرگی که میان دونفر نگهبان قرارداشت وخالی بودنشست.

آلبرهم بانهایت ادب که از محتصات اخلاقیش بود درمقابل او ایستاد ولی هیچوقت این ادب اوجنبهٔ تملق ومداهنه نداشت

آلبرقبل ازآنکه باین کلیسا بیایدشغلش پیشخدمتی بود، ولی فقط درخانه های طبقهٔ ممتازونجبا خدمت میکرد ودرتمام دورهٔ زندگانی رفتارش بقدری عالی و خوب بودکه هیچ کس نتوانسته بود باوایرادی بگیرد

درآغاز زندگی وقتیکه اوپسر بچه ای بیش نبود درخانوادهٔ یك تاجرمعروف کارمیکرد ورفته رفته درنتیجهٔ صداقتیکه نشان داده بودترقی کرده و بمقام یك پیشخدمت درجهٔ اول رسیده بود . در حدود یکسال هم سمت پیشخدمت مخصوص یك بیوهٔ اعیان را داشت وبعدها پیشکار یك سفیر کبیر تازنشسته شدتا اینکه درکلیسای سنت پطرز محلی خالی ماند وجریان حوادث اورا بآنجا پرتاب کرد

آلبرقد بلندی داشت ودرقیافهٔ گرفته وعبوسش علامت بزرگی وعزت نفس خوانده میشد ودربرخورد اول، ما اگرفکر نمیکردیم که اویکنفردوك و نجیب زاده است، حتماً اینطور بنظرمان میآمدکه او لااقل آریستی بوده که سالیان دراز دل یکنفردوك یا نجیب زاده رابازی کرده است

آلبریکنفر مردتمام معنی با وقار وسنگین بودکه اعتماد نفس درحرکات و رفتارش مشاهده میشد و شخصیت اوشکست ناپذیر بنظرمی رسید

***

چندلحظه بودکه اودرمقابل میزکشیش بحالت انتظارایستاده بود وانتظار میکشید تابیند منظوراز این احضار بیموقع چه بوده است

بالاخره کشیش سکوت را درهم شکست وگفت

آقای آلبر متأسفم که باید شما حبس نامطبوعی بدهم

شما سالهای متمادی است که درا ینجا کارمیکنید وشکی ندارم که خداوند میداند وهمهٔ مردم هم دراین باره باس همعقیده هستند که دراین مدت وظائف خود را به بهترین وجوه ممکن انجام داده اید و این حقیقی است که هرکس اگر کوچکترین معاشرتی باشما داشته باشد ناچار بآن اعتراف میکند

دونفرنگهبان که دردوطرف کشیش نشسته بودند با حرکت سرشان گفته های اورا تأیید کردند

کشیش ادامه داد

ــ ولی اردیرور بموضوع قابل توجه دیگری پی برده ام ووظیفهٔ خود دانستم

که این امر را بسر پرستهای بزرگ کلیسا خبر بدهم و آن اینستکه من با کمال حیرت در این دوروزه پی برده‌ام که شما اصلا سواد ندارید و خواندن و نوشتن هم نمیدانید. از شنیدن این حرف قیافهٔ آلبر بهیچوجه تغییری نکرد و اصلا در صورتش کوچکترین اثر یك دست‌پاچگی یا ناراحتی هم دیده نشد و با خونسردی جواب داد:

ـ ولی آقا، کشیش سابق هم این موضوع را میدانست ، همیشه بمن میگفت که این امر از نظر من فرقی ندارد ، مخصوص امروز که دیگر همهٔ دنیا باسواد شده‌اند و هر بلائی هم که بسر دنیا میآید همین باسوادها میآورند و بعبارت دیگر افتضاح سواد و فرهنگ هم در آمده است، کشیش بوسط حرف آلبر دوید و فریاد زد

ـ آقای آلبر این حرفهای شما بهیچوجه باحقیقت وفق نمیدهد ، اصلا این عجیب‌ترین حرفی است که من در دورهٔ زندگیم شنیده‌ام! شما میگوئید شانزده سال است که مباشر و راهنمای این کلیسا هستید و در این مدت نتوانسته‌اید خواندن و نوشتن را بیاموزید و حالا هم تمام تقصیرات دنیا را متوجه باسوادها میدانید؟!

ـ آقا گوش کنید ، آنروزیکه من مجبور شدم برسر کار بروم فقط ۱۲ سال داشتم! آشپزاولین خانه‌ای که من در آنجا پادو بودم سعی کرد مرا باسواد کند ولی بنظر نمیرسید که من در این باره استعدادی داشته باشم

آنروزها نتوانستم باسواد بشوم و از آن ببعد هم طوری برایم پیش آمد که هرگز وقت و فرصت این کار را پیدا نکردم و گذشته از همهٔ اینها هیچوقت میل و رغبتی در خود برای باسواد شدن ندیدم ، اصلا عقیدهٔ من اینستکه این گروه بیشمار جوانان که برای خواندن و نوشتن زحمت میکشند عمر و وقت خودشان را تلف میکنند ، در حالیکه میتوانند بجای اینکار کارهای عملی‌تر و مفیدتری انجام بدهند

در اینجا یکی از نگهبانان که در طرف راست نشسته بود حرف آلبر را قطع کرد و گفت :

ـ چطور، آیا شما هیچوقت نخواسته‌اید از اخبار اطلاع پیدا کنید ؟ آیا تا بحال نخواسته‌اید یك نامه برای کسی بنویسید ؟

ـ البته این احتیاجات را داشته‌ام ولی می‌بینید بهمین ترتیب بخوبی توانسته‌ام خودم را اداره بکنم و هیچوقت ناراحت نشده‌ام، برای اطلاع از اخبار دنیا عکسهای بیشماری که در مجلات و روزنامه‌ها چاپ میشود ، برای من کافی است ، رقم هم باندازهٔ کافی سواد دارد و کاغذهای مورد احتیاج مرا برایم میبوسد ، و باین ترتیب مثل اینستکه من اصلا بیسواد نیستم

دو نفر نگهبان با رضایتی بصورت کشیش نگاه کردند و سرهایشان را پائین انداختند و کشیش گفت

بهرحال آقای آلبر تا بحال هرچه بوده گذشته ولی از این ببعد همانطور که من باین آقایان گفته‌ام و ایشان هم با من موافقت کرده‌اند، ادامهٔ این وضع غیرممکن است .

در کلیسائی مثل (سنت پطرز) ما نمیتوانیم راهنما و مباشری را نگه داریم که سواد نداشته باشد .

از شنیدن این حرف صورت چاق و رنگ پریدهٔ آلبر بر افروخته شد و بزحمت

سنگینی خودش را ازروی یکپا بروی پای دیگر انداخت ، ولی همانطور ساکت ماند ودیگرجوابی نداد

کشیش دوباره گفت :

آیا شنیدید چه گفتم آقای آلبر؟ باور کنید که من هیچ نارضایتی وشکایتی از کارشما ندارم و تصدیق میکنم که شما وظائف خودتان را باکمال صمیمیت و دقت انجام میدهید، من بهترین و عالیترین صفات را در رفتار وشخصیت شما دیده‌ام ولی تصدیق میکنید که ما نمیتوانیم مسئولیت حوادثی راکه ممکن است درنتیجهٔ بیسوادی و بی‌اطلاعی شما پیش بیاید بعهده بگیریم این امر کاملا حدی وکلی است ومراعات آن جزء وظائف حتمی ماست

یك راه دیگر هم هست که من بوسیلهٔ آن میتوانم بشما کمکی کرده باشم ، آیا شما ازهمین حالا میتوانید شروع بخواندن درس بکنید و خواندن و نوشتن را بیاموزید ؟ !

آلبر که تابحال سرش پائین بود، سرش‌را از روی سینه بلندکرد وگفت

ــ خیرقربان، تصورمیکنم این امر تقریباً غیر ممکن باشد وحالا دیگر خیلی دیرشده‌است برای آنکه آن روزها که من‌جوان بودم ، قدرت آموختن کلمات را نداشتم ، چطورامروزخواهم توانست اینکاررا بکنم؟!

کشیش دوباره اضافه کرد

خدا میداندکه ماهیچ میل‌نداریم باشما بخشونت رفتارکنیم ، ولی‌من ناچارم بشما بگویم که من‌واین آقایان تصمیم‌خودمان راگرفته‌ایم ما بشماسه‌ماه وقت‌میدهیم واگر درپایان سه‌ماه نتوانستید خواندن و نوشتن را یاد بگیرید ، متأسفانه بخدمت شما دراین کلیسا خاتمه داده خواهدشد

آلبر هیچوقت ازاین مرد خوشش نیامده بود، ازاول هم احساس کرده بودکه سپردن کلیسای ست پطرربدست این مردکاری سی‌غلط واشتباهی محض بوده است برای آنکه این کشیش ازآن طبقه‌مردمی نبودکه بتواند یك‌کار مهم اجتماعی نظیر این‌کارداشته باشد ، وحالا آلبر بخودش حق میداد و میدیدکه این احساس باطنی اودرست بوده است

ازطرف دیگرآلبر ارزش‌وبهای واقعی‌خودش راهم‌میدانست ومیل نداشت خودش را ریردست و پا بیندارد و خفیف و بی شخصیت بشود، بهمین جهت پس از لحظه‌ای سکوت درجواب‌کشیش بآرامی گفت

ــ چقدرمتأسفم آقای‌کشیش، این کار از عهدهٔ من خارج است ، چون فکر میکنم سن من بجائی رسیده‌که دیگر برایم مقدور نیست‌کار تازه‌ای یاد بگیرم ، من سالهاست‌که باهمین بی‌سوادی درنهایت راحتی وآسایش زندگی کرده‌ام، نمیخواهم بگویم‌که وظائفم راآنطورکه باید انجام داده‌ام ولی‌اینرا میتوانم بگویم‌که اگرهم روزگاری استعداد باسوادشدن راداشته‌ام امروردیگر بدون‌تردید فاقد آن هستم

کشیش گفت

ــ باین‌ترتیب آقای‌آلبرمتأسفم‌که بشما بگویم بایداین کلیسارا ترك کنید .

ــ بله آقا ، من بخوبی میفهمم وخیلی خوشحال خواهم‌شد اگر شما استعفای

مرا ببخشید و هرچه زودتر کسی را بجای من انتخاب کنید تا بتوانم از اینجا بروم

***

آنروز ، هنگامیکه آلبر با همان خونسردی و آرامش و بزاکت همیشگی خودش در کلیسا را پشت سردوشفر نگهبان و سرپرست کلیسا می بست حالت خفقانی دردلش احساس میکرد ، مثل اینکه قوهٔ مقاومت وخود داریش تمام شده بودوضربه ای که ازین حادثه بروحش خورده بودخیلی شدید بود، صورتش برافروخته شده بود ولبهایش بشدت میلرزید

ازپشت در، با قدمهای آهسته ، بطرف رختکن کلیسا برگشت ، لباسهای رسمیش رادرآورد و بچوب رختی آویزان کرد، دریك لحظه تمام خاطرات گذشته ، خشمهای مجلل عروسی ، عراداریها، تشییع جنازه‌ها ازمقابل چشمانش گذشت ، خون وابدوه گلویش رامیفشرد ، زحمت همه چیزرا مرتب کرد، لباس معمولیش راپوشید، کلاهش را برداشت وازپله‌ها پائین آمد و از درکلیسا خارج شد

میدان جلوی کلیسا را دورزد ، ولی آنقدر دردریای خون و اندوه غرق شده بودکه ازراه همیشگی که بخانه‌اش منتهی میشد نرفت

ازجهت مخالف راه منزلش براه افتاد، قدمهایش آرام وحسته بود، قلبش سنگینی میکرد، نمیدانست چه باید بکند دیگر برگشتن بشغل سابق و نوکری هم برایش غیرممکن بود

چون در این موقع کشیش وسایر رقیب‌های او حیلی حرفها میتوانستند در بارهٔ او بزنند

مثلا میتوانستند بگویند

« این خودآلبر بودکه اززیربار کارشانه خالی میکرد ، اگراو میخواست میتوانست وضع جدیدکلیسا را بپذیرد ودوباره باین پستی تن دردهدکه نوکرشود . اصلا اوحسناً نوکرحلق شده بود ولیاقت نداشت »

اینها وخیلی حرفهای دیگری ممکن بوددربارهٔ او بگویند ، پس او نمیتوانست بفکر ادامهٔ شغل سابقش باشد

***

آلبر درمدت چندسال اخیرمقدار قابل توجهی ذخیره کرده بود ، ولی این پول نسبت بمخارج او بسیار ناچیز بود واگر قرار میشدکه مداخلی نداشته باشد و تمام این پس اندازرا بمصرف برساند بزودی گرفتار فقر و بدبختی میشد، مخصوص که قیمت زندگی روزبروز بالامیرفت وقوس صعودی مینمود

او هرگز در زندگی تصور چنین روز و پیش آمدی را هم برای خودش نکرده بود چون رسم کلی براین بودکه مباشران وراهنمایان کلیسای سنت پطرز ، مثل پاپهای روم تمام دورهٔ عمرشان را درهمین شغل باقی میماندند

درروزهای گذشته ، او بارها فکر کرده بود، که در مراسم عراداری بحسین یکشنبهٔ پس ازمرگش، کشیش ناچه محبت ولطفی ازاو و خدمات چندین ساله و صادقانه‌اش یادخواهدکرد وحتماً ضمن نطق افتتاحیهٔ مجلس ختمش خواهد گفت که

«آلبر» آخرین راهنمای کلیسای سن پطرز نمونهٔ یك انسان کامل و وظیفه شناس بود »

آلبر بارها باین فکرها افتاده بود ، والان هم که خاطرات آنروزها را بیاد میآورد احساس تأثر شدیدی درقلبش میکرد ولحظه بلحظه ازروی ناچاری باحسرت واندوه آه میکشید بآرامی و بی‌اراده ومتفکر قدم برمیداشت ، اما درعین‌حال که اینطور گرفتار غم و نومیدی‌شده بود ، مثل اینکه احساس یك آزادی و بی‌قیدی بی سابقه درخود میکرد وشاید بهمین علت هم بود که آلبر باوجودیکه مرد پرهیزگاری بود آنروز برای اولین بارمیل شدیدی درخود یافت که باشامش یك گیلاس آبجو بخورد ، ووقتی ازراه رفتن کاملا خسته شد، دلش‌خواست که یك سیگار بکشد و بهمین خیال یك‌لحظه ایستاد وباطرافش نگاه کرد تا یك مغازه‌سیگارفروشی پیدا کند و یك بسته سیگار«گلدفلیك» بخرد

درمحلی که ایستاده بود، هرچه‌جستجو کرد سیگارفروشی ندیدو بالاخره‌مجبور شد براه بیفتدتامغازه‌ای پیدا کند وازآنجاسیگار بخرد این‌خیابان خیلی درازبود و همه نوع مغازه و فروشگاه درآن مشاهده میشد.

ولی آلبر باتمام اصراری که داشت، حتی یك‌سیگارفروشی کوچك هم بچشمش نخورد تا ازآنجاسیگار بخرد ، ووقتی بکلی نا امیدشد باخود گفت

ــ خیلی‌عجیب‌است ! چطور؟! درخیابان باین درازی‌حتی یك‌سیگار فروشی هم نیست؟! بازهم باور نکرد و بفکراین‌که شاید اشتباه کرده باشد ، ازهمان راهی که آمده بودبرگشت وهمهٔ مغازه‌ها را یك‌یك‌سرکشید ودرپایان خیابان اطمینان حاصل کرد که حتی‌یك فروشندهٔ سیگارهم‌درسرراهش نبوده‌است وبهمین‌جهة ایستادومدتی بفکر فرورفت وبارباتعجب باطراف‌خیابان‌نگاه کرد وباخودش گفت . «حتما این‌تنها من نیستم که سراسراین‌خیابان راازپرپا گذاشتم تایك جعبه‌سیگارپیدا کنم، اگرکسی دراین خیابان‌یك‌مغازهٔ سیگارفروشی بازکند وضمناً توتون ،شکلا، سقزوسایر تنقلات هم بفروشد، چقدرمنفعت خواهدکرد ؟!»

نورامیدی دردلش درخشید وبازدبالهٔ فکرش‌راگرفت

« بهتراز‌این‌کاری نیست، خداوندا !! چطوررااهها خودبخود باز میشود ؟! تنها وقتی‌که ما امیدمان از همه جا قطع شده ببینیم ، تو راه نجات را بما نشان می‌دهی !»

بلافاصله برگشت و سرعت بطرف منزلش رفت

***

درسرمیز چای‌رنش اراو پرسید

ــ مثل‌ایکه امروزخیلی گرفته وساکتی؟

ــ نه‌چیزی نیست فکرمیکنم

آنشب اوفکر خود را ازهر جهت بررسی کرد و روز بعد به همان خیابان رفت

از خوش شانسی‌معازهٔ کوچکی باهمان مشخصات که آرزومیکرد ومیل‌داشت پیدا کرد

بیست‌و چهار ساعت بعد، آلبرصاحب مغازهٔ شیك وجالب توجهی‌شده بودو یکماه بعد ازآنروزیکه ازکلیسا باحزن‌و اندوه وتا امیدی بیرون آمد یك سیگار فروش‌معتبر محسوب میشد

باوجود اینکه ازروز اول زنش بااو بمخالفت برخاسته بودو اعتقادداشت که بعداز شغل راهنمائی و مباشرت‌کلیسای سنت پطرز ، سیگار فروشی برای او بعنوان‌یك توهین بزرگ و شکست و تنزل فاحش تلقی‌خواهد شد. اوبمخالفت های زنش‌اعتنائی نکرد وتصمیم خودش را عملی‌ساخت، چون‌آلبرعقیده‌داشت که‌انسان‌باید بارمان پیش‌برود واز حوادث بنفع خودش استفاده‌کند نه‌اینکه بمحض بسته‌شدن‌یك راه تسلیم‌سرنوشت بشود ودرمقابل زندگی بزانو درآید اواحساس‌کرده‌بود که‌این کلیسادیگر کلیسای همیشگی نخواهدبود

برای آنکه کشیش جدیدهمه‌چیز را تصاحب‌کرده بود

بنابراین آلبر تصمیم‌گرفت که از این پیش‌آمد استفاده‌کند و بقیه عمرش‌را بکارهای غیرمذهبی بپردازد

آلبر از عهدهٔ شغل جدیدخود بخوبی برآمد وباندازه‌ای کارش توسعه پیدا کردکه بزودی مجبور شد یك شعبهٔ‌دیگر در یکی ازخیابانهای‌معروف برای‌مغازه‌اش بازکند

پس ازمدتی جستجو یك خیابان بزرگ دیگرکه درآن مغازهٔ‌سیگارفروشی نبود پیداکرد

در این خیابان شعبه‌ای برای‌مغازه خودش بازکرد این‌شعبه‌هم‌هرروزمنفعت بیشتروموفقیت بهتری‌کسب‌کرد بعدازآن آلبریك روربا خودش گفت

درحالیکه من‌میتوانم مغازه باین بزرگی‌را اداره کنم‌چرا مغازه‌های‌بیشتری نداشته باشم؟!

بهمین فکر هرروز صبح در خیابانهای شهرلندن‌گردش میکردو بهر خیابان سبهٔ بزرگ وپرجمعیتی برمیخوردکه فاقد سیگارفروشی بود، فوراً درآنجا برای مغازهٔ‌خودش شعبه‌ای بنا میکرد

درطرف دوسال او صاحب درحدود ده مغازه بزرگ سیگار فروشی‌شدو پول‌و ثروت ازهرطرف زندگیشرا احاطه‌کرد

رسم براین بودکه آلبر هرهفته روزهای دوشنبه بشعبه‌های متعددمغازه‌اش سرمیزد، بحساب معاملاتش رسیدگی میکرد ودرآمد مغازه‌ها را تحویل میگرفت‌و ببانك میسپرد

آنروز صبح وقتی‌آلبر وارد بانك‌شد تا یك‌کیف بزرگ محتوی پول‌نقره ویك دسته‌چك وصولی وحواله وسفته‌را بسانك تحویل دهد، صندوقدار باوگفت‌که رئیس‌بانك میخواهد اورا ببیند

پیشخدمت آلبر را باطاق رئیس برد و رئیس بانك بمحض دیدن اواز جایش بلند شدو تادم‌در باستقبالش آمدو در حالی که باصمیمیت دستشرا می‌فشرد باوگفت

- آقای آلبرمیخواستم‌درباره موجودی‌شما دربانك پیشنهادی‌بکنم، آیامیدانید

موجودی شما در بانك چقدر است؟ من فكر خوب و نقشهٔ مفیدی برای ازدیاد سرمایه شما كرده‌ام

مقدار پول موجودی شما در بانك بدون پولیكه امروز صبح تحویل داده‌اید معادل پانصی هزار پاوند طلاست، این پول زیاد و قابل توجهی است و حیف است كه راكد بماند و من برای استفاده بیشتری فكری بخاطرم رسیده است.

آلبر درجواب رئیس بانك گفت

ـ متشكرم ولی من هیچوقت در زندگی قمار نكرده‌ام و بهترین راه برای حفظ سرمایه من همین است كه درصندوق بانك بماند رئیس بانك وسط حرف آلبر دویدو گفت

شما نباید ازاین بابت كوچكترین نگرانی بخود راه بدهید، من یك لیست كلی از سهام و كارهای خیلی پر منفعت و بورسها برای شما تهیه میكنم و اقدام باین كار مطمئناً منافع سرشاری برای شما خواهد داشت

ما همهٔ كارها را خودمان انجام میدهیم و تنها زحمتی كه برای شما داریم این است كه از دفعهٔ دیگر روزهای دوشنبه كه بانجا میآئید، اسناد وسهام مربوطه را بامضای شما میرسانیم

آلبر درحالیكه ازاین پیشنهاد رئیس بانك ناراحت شده بود و این تغییر حال او كاملا از قیافه‌اش احساس میشد جواب داد

ـ البته، مانعی ندارد ولی چطور میتوانم بفهمم كه چه نوع سندی را امضاء كرده‌ام؟!

رئیس بانك بالحنی تقریباً خشك و حدی جواب داد

ـ البته شما اول سند را میخوانید و بعد آنرا امضاء میكنید

لبخند تلخی لبهای آلبر را از هم باز كرد و گفت

ـ بله! آقای رئیس بانك، اشكال كار همین جاست كه من خواندن و نوشتن نمیدانم، من میدانم كه شما مرا مسخره خواهید كرد ولی حقیقت همین است! من بطور كلی سواد ندارم، تنها اسم خودم را میتوانم بنویسم و آنرا هم در نخستین سالهای جوانیم یاد گرفته‌ام

شنیدن این حرف برای رئیس بانك آنقدر غیر مترقبه بود كه با تعجب از جایش پرید و گفت

ـ چطور؟ این برای من باور كردنی نیست! این عجیبترین موضوعیست كه در زندگی شنیده‌ام!

آلبر باهمان قیافهٔ حزن‌آلود جواب داد

ـ آقای رئیس من هرگز فرصت برای باسواد شدن پیدا نكردم و آنقدر بیسواد ماندم تا رفته رفته وقت درس خواندنم گذشت و بعدها هم شاید سماجت و سرسختی خودم باعث شد كه هرگز باین فكر نیفتادم كه درس بخوانم

رئیس بانك در حالیكه ساكت و بیحركت مانده بود و شاید مثل اینكه یكی از حیوانات عجیب ماقبل تاریخ را در مقابل خود مشاهده میكرد، بصورت آلبر خیره شده بود

عاقبت گفت

شما ادعا میکنید که چنین مؤسسهٔ بزرگی را بوجود آورده‌اید و چنین ثروت سرشاری را دارا شده‌اید بدون اینکه خواندن و نوشتن بدانید؟ ! پس خدا رحم کرده است! اگر شما سواد داشتید چه میکردید؟

آلبر بالبحدی که کاملا اثر اشراف منشی و بزرگواری همیشگی اورا در صورت عبوسش نشان میداد بخونسردی گفت

شما اطمینان میدهم که در اینصورت من هنوز راهنمای کلیسای سنت پطر بودم .

گل و پروانه

ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲ — ۱۸۸۵

گل زیبا به پروانهٔ آسمانی چنین میگفت

فرار نکن، بین چقدر سرنوشت ما با یکدیگر فرق دارد! من در جای خود میمانم و تو میروی، نگاه کن ما چقدر بیکدیگر علاقه داریم؟ مادور از آدمها زندگی میکنیم آنقدر بهم شباهت داریم که مردم میگویند هردوی ما گل هستیم، ولی افسوس تو آزادی و من اسیر زمین هستم، چه سرنوشت وحشتناکی؟ !

چقدر دوست داشتم میتوانستم پرواز ترا در آسمانها با نفس خود عطر آگین کنم، ولی تو دور ازمن از میان گلهای دیگر فرار میکنی ومن باید درجای خود بایستم و چرخیدن سایه‌ام را زیر پاهایم تماشا کنم

تو میگریزی و بار برمیگردی ، و عاقبت بجای دیگری میروی، تا بهتر بدرخشی و برای همین است که هرروز صبح، تو مراگریان می بینی!

آه، برای اینکه عشق ما پایدار نماند، ای پادشاه من، یاتو هم مثل من ریشه بگیر یا مرا هم مثل خودت بال بده

شجاع‌الدین شفا

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲ – ۱۸۸۵

سال نهم هجرت

میدانست که پایان عمرش فرا رسیده. همیشه متفکر بود و بهیچکس ملامتی نمی‌کرد هنگامیکه راه میرفت، از همه سوبدو سلام میگفتند واو همه را بمهربانی پاسخ میداد تاایکه حتی بیست‌موی سپید درمحاس سیاهش‌دیده نمیشد،هرروزاثر خستگی بیشتری در او محسوس‌بود گاهی بدیدار شتری‌که آب میخورد برحـای میایستاد،زیرا بیاد روزگاری میافتادکه‌شترهای عمش‌را بچرا میبرد

همیشه مشغول نیایش بدرگاه پروردگار بود بسیارکم غذا میخوردو غالباً برای رفع گرسنگی سنگی بروی شکم میبست. بادست خویش شیرگوسفندهایش را میدوشید وهنگامیکه لباسش فرسوده میشد، خودش روی زمین مینشست‌وآنراوصله میزد هرچند دیگرحوان‌بود وروره داری از بیروی او میکاست، درهمهٔ روزهای رمضان،مدتی درازتر ازدیگران‌روزه‌دار بود

شصت وسه‌سال داشت‌که ناگهان تبی بروحودش‌راه یافت قرآن راکه‌خود ازجانب خداوند آورده‌بود، سراسر بارخواند آنگاه‌پرچم اسلام‌را بدست سعیدداد وبدوگفت این‌آخرین بامداد زندگانی من‌است بدان‌که خدائـی‌جز خدای واحد نیست درراه‌او جهادکن

آرام بود، اما نگاهش، نگاه عقابی بلند پرواز بودکه مجبور بترک‌آسمان شده‌باشد آن‌روز مثل همیشه، در ساعت نماز ، بمسجدآمد به‌علی تکیه‌کرده‌بودو مؤمنین بدنبالش میآمدند پیشاپیش ایشان همه‌جـا پرچم مقدس در اهتـزاز بود هنگامیکه بمسجد رسیدند،وی بارنگ پریده، روی بمردم‌کردوگفت

ـ هان، ای‌مردم! همچنانکه روز روشن حواه باخواه بپایان‌میرسد دوران عمرانسان را نیز سرانجامی است ماهمه خاك ناچیزی بیش نیستیم تنهاخداست‌که بزرگ‌وجاوداں است ای مردم! اگر خداوند اراده نمیکرد، من‌آدمی‌کورو جاهل بیش نبودم.

کسی بدوگفت، ای رسول خدا، جهانیان همه، هنگامیکه دعوت ترادرراه حق‌شنیدند، بکلامت ایمان آوردند روزی که توپای بهستی نهادی، ستاره‌ای در

آسمان ظاهر شد، و هر سه برج طاق کسری فروریخت .

اما او، دسالهٔ سخن گرفت و گفت «ایهمه ساعت آخرین من فرا رسیده . اکنون فرشتگان آسمان دربارهٔ من مشغول شورند گوش کنید. اگر من از یکی ازشما بدی سخن گفته باشم، هم اکنون وی ارجای برخیزد و پیش از آنکه ازین جهان بروم، بمن دشنام گوید ومرا بیازارد اگر کسی رازده ام، مرا بزند - آنگاه چوبی را که در دست داشت بسوی حاضرین دراز کرد اما پیربی که درروی سکوئی نشسته بودو پشم گوسفندی میرشت، فریاد زد - ای رسول خدا! خداوند ناتو باد!

باردیگر وی گفت - ای مردم! بخدا ایمان داشته باشید ودرمقابل او سر تعظیم فرود آورید میهمان نوازباشید پارسا باشید دادگستر باشید

آنگاه لحنی خاموش شدو بفکر فرورفت، سپس، راه خود را با گامهای آهسته درپیش گرفت و گفت

- ای زندگان! بار دیگر بهمهٔ شما میگویم که هنگام رحلت من از این عالم فرا رسیده پس شتاب کنید، تا درآن لحظه که پیك اجل بسالین من آید، هرگناهی را که کرده ام تدکرداده باشید، وهرکس که بدو بدی کرده باشم بصورت من آب دهان افکنده باشد

مردم، خاموش و افسرده، ازگردگاه او کنارمیرفتند وی از آب چاه ابوالفدا صورت خودرا بشست مردی از اوسه درهم مطالبه کرد ووی بیدرنگ پرداخت گفت. «تصفیهٔ حساب درایجا بهتراست تا درمیان گور»

مردم با نگاهی پرازمهر، مثل نگاه کبوتر، بدین مرد پرجلال که دیری تکیه گاه آنان بود میگریستند هنگامیکه وی بخانهٔ خودبازگشت، بسیاری بیرون خانه ماندند وسراسر شب را بی آنکه دیده برهم گذارند روی تخته سنگی گذرا بدند

بامداد فردا، هنگامیکه سپیده دم رسید، وی گفت - ای ابوبکر! مرا دیگر یارای برخاستن نیست ارجای برخیزو برای من قرآن بخوان - ودرآن هنگام که زوجه اش عایشه پشت سرش ایستاده بود، وی شنیدن آیاتی که ابوبکر میخوانده مشغول بود گاه باصدای آهسته آیه را که شروع شده بود تمام میکرد، و درین ضمن سایرین همه میگریستند

نزدیك غروب بود که عزرائیل بردرخانه ظاهر شدو اجازهٔ ورود خواست رسول خدا گفت - بگذارید بدرون آید - و درین لحظه بود که همه دیدند که درنگاه او چون روز ولادتش برقی شگفت درخشید عزرائیل، بدو گفت: - ای پیمبر! خداوند ترا بنزد خویش میخواند - وی پاسخ داد دعوت حق را لبیك میگویم آنگاه لرزشی بروی حکمفرما شدو بعسی آرام لبهای اورا ازهم گشود، و «محمد» جان تسلیم کرد.

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

از شش هزار سال پیش

شش هزار سال است که مردم جهان بآدمکشی مشغولند، و در این مدت خداوند بیهوده وقت خود را در راه پدید آوردن گلها و ستارگان تلف میکند

آسمان پهناور، هر ساله پیامبرانی بصورت گلهای زنبق و آشیانهای زرین پرندگان برای مردم جهان میفرستد تا آنانرا بصلح و محبت بخوانند اما این پیام‌مهر، اثر جنون‌را از دلهای هراسناك مردمان جهان بیرون نمیبرد

زیرا دیری است که بزرگترین عشق مردم روی زمین، آدم حواری و خونریزی است دیری است که فرح بخش‌ترین نوای موسیقی ملل، شیپور جنگ است

دیری است افتخار، بصورت کابوسی موحش درآمده است که سوار برارابهٔ کوه پیکر خود میگذرد و مادران بیوا و فرزندان خرد سالشان را زیر چرخهای سنگین خود خرد میکند

امروزه، خوشبختی ما بسیار مشکل بدست شده، زیرا رضایت آن فقط وقتی بدست میآید که مردمان بگویند «برویم و بمیریم»

حالا دیگر برای جلب خوشبختی تنها باید دهان بر شیپور جنگ نهاد همه جا برق فولاد میدرخشد و همه جا دود و آتش برمی‌خیزد.

دیگر مردمانی که دسته دسته از پی کشتار هم روانهٔ میدان آدمکشی میشوند، برای روشن کردن ظلمتکدهٔ روح خود وسیله‌ای جز آن ندارند که شعلهٔ توپهای جنگ را برافروزند

و اینهمه، تنها بخاطر جاه طلبی «بزرگان قوم» صورت میگیرد که خود آنها، هورمـا را در خاك نکرده، بر سر گـور مان تجدید عهد مودت میکنند و در آن هنگام که کالبد ما در دل گور تیره خاك میشود و در میدانهای جنگ شعالان ولاشخواران سراغ گوشتهائی را میگیرند که شاید باستخوانها باقی مانده باشد، این آقایان بااحترام بهم سلام میگویند،

این وضع دنیای امروز ماست دنیائی است که در آن هیچ ملتی نمیخواهد ملت دیگر را همسایه خوبش ببیند، زیرا آنها که بقای حکومتشان بسته بادامهٔ حماقت ماست، هر روز بیش از روز پیش حس خشم و کین را در روح ما میدمند و بآتشی که خود

افروخته‌اند دامن میزنند.

ـ این یکی یکنفر روسی‌است، زود اورا بکش! مغزش را بکوب!

ـ این دیگری کروآت است چرا معطلی؟ آتش کن- برای‌چه؟ برای اینکه لباسش سفیداست!

ـ این‌آدم را بدست خود میکشم و بادل‌آسوده بخانه باز میگردم، زیرا این مردجابی است. جنایتش اینست که درآن سوی رود رن‌بدنیاآمده‌است!

روسباخ! واترلو! انتقام! امروز دیگرانسان، مست بادهٔ خونریزی وجنگ، شعوری جز برای قتل‌عام وویرانی درخویش سراغ ندارد.

شایدکنارسایبانی نشستن وازآب چشمه‌ای گوارا نوشیدن وزیر درختی‌سرسبز سرکرم رؤیا شدن ویا دل دربندعشق سپردن، همه لذت بخش‌باشد ،اما برای بشر امروزآنچه لذت بخش‌تراز‌این حمله‌است،لذت برادرکشی‌است

همه حامردمان‌تبردر ریشه جان یکدیگر نهاده‌اند و دنبال هم تپه‌ها وماهور هارا درمینوردند، وهمه‌جا همراه سواران، وحشت وهراس‌که چنگ در یال اسبها زده درتاخت وتازاست

. ودرین‌هنگام، سپیده‌دم‌ازفراز دشت‌ودمن‌سر برمیزند‌وپیام‌امیدوروشنائی میدهد اوه! راستی چقدرشایان تحسین‌است‌که نوع‌انسان، در آن دم‌که مرغ سحر نغمه سرائی‌آغاز میکند، همچنان‌سرگرم کینهٔ مرگبارخویش باشد!

ازاشعارویکتورهوگومرانسوی

۱۸۸۵–۱۸۰۲

ترانه

خانم! شماکه بقول‌خود حرفی نداشتیدکه بمن‌بگوئید، چرا پیش‌من آمدید ؟ چرا بااین لبخندکه شاهان رابیزبدام میافکند دل مرا بردید؟آخرشماکه‌حرفی‌بامن نداشتید،چرا پیش‌من آمدید؟

خانم!اگربقول خود چیزی ندارید‌که بمن بیاموزید ، چرا دست مرا اینطور فشارمیدهید؟ چراهنگام راه‌رفتن‌اینسان سرگرم‌رؤیاهای‌دلپذیر وشاعرانهٔ‌خودهستید؟ اگر چیزی ندارید‌که درین‌باره بمن بیاموزید، چرا دست‌مرا اینطورفشار میدهید؟

خانم!اگر میگوئیدکه بهتراست‌ازینجا بروید، چرا راه خودتان را اربیطرف کج‌کردید؟ شماکه میدانید من بدیدارشما ازشوق و بیم بخود میلرزم، چرا میگوئید که مایل به‌رفتنید؟ اگرراستی‌مایل‌به رفتنید، خانم! چرا راه خودتان را ازاینطرف کج‌کردید؟

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

ای رهگذر

ای رهگذر، آیا میخواهی کلئوپاتر را در بسترش برهنه ببینی؟

بیا! درخلوتگه عشق او هیچکس نیست، زیرا اکنون کلئوپاتر در آغوش تاریکی وخاموشی برای همیشه درخواب گران رفته است. اما روزگاری بود که جمال این زن دنیائی را خیره کرده بود ومردان جهان جز بسوی او بجائی نمینگریستند.

وقتیکه او رخت ازجهان بربست، دنیا غرق ماتم شد مگر نه در دوران زندگانی وی، پادشاهان نامی بخاطر لبان لعل ودندانهای مروارید گونش دل ودین ازدست میدادند ودرآستان خلوتگه عشقش، ازفرط شوق جان میسپردند؟

بخاطر این زن، افراکتئوس اطلس را رام کرد وشاپور برای گرفتن قلعهٔ زرین اوریماند یاس آمد ومامیلوس شوش وتربیتریس پالمیرا بتصرف درآورد. بخاطر عشق او انتوان سردار نامی روم راه فرار درپیش گرفت ومیان کلئوپاتر وآقائی دنیا، که هر دوخودرا بدوعرصه داشته بودند، دنیا را رها کرد تا کلئوپاتررا برگزیند!

جلال کلئوپاتر همپایه ربة النوع عشق بود مژگان او زنجیری بود که همهٔ دلها را اسیر میکرد اگروقتی براستی دل بشری بتپش افتاد آنوقت بود که آن دل خودرا در بازوان نرم وبوارشگر کلئوپاتر یافت حتی نام این ملکهٔ جمال، خود برای سرمست کردن کسان کافی بود

هنگامیکه وی لب بتبسم میگشود دنیا روشن میشد وچندان نور وعشق همه جارا فرا میگرفت که زمین بهراس میافتاد اندام او گوئی تا آسمان لاجوردین در آمیخته بود. شباهنگام زهره ازریرچشم بدومینگریست وازفرط شرم وحسد زیرابرها پنهان میشد کلئوپاتر مهوش، چون گلی سراسر مصر را معطر میکرد وهنگامیکه برهنه میشد جمالش چون چهرهٔ خورشید درخشان همهٔ دیدگان راخیره میساخت ومیسوزانید گلهای سرخ همه بلطافت ناخنهای انگشتانش رشك میبردند

ای زندگان! بدیدن آرامگاه پرشکوه اوروید، زیرا زنی که دراینجا خفته، الاهه‌ای بود که روزی چندازسرتاز پا برزمین گذاشته ونام ملکه برخود گرفته بود روزگاری لبان خندان این زن، کمانی بود که ربة النوع عشق برای انداختن برگزیده بود زمانی زیبائی او که از قدرت شیران غران فزونتر بود دل و عقل همه را اسیر

میکرد . اماامروز ، اگر میخواهید بدیدارگور او روید ، نخست انگشت‌بربینی گذارید

***

اینهمه‌قدرت وجلال بچه‌کار میآید ؛ وقتیکه اول‌وآخر همه‌چیز مرگ وفنا است ، آقائی روی‌زمین چه‌فایده‌دارد ؛ چه سود داردکه حلیفه‌باشند یامغ، اردشیر یاداریوش ، ارما میتراس یاسیاگزار ، حشایارشا یابحت‌النصریااسرعدون ؟

افسوس ! خداوندان جهان ، چون‌آنتیوخوس وخسرووارد‌شیردرازدست، سزوستریس وآنیبال واستیاك ، سیلاواشیل‌وعمروسزار ، همه‌سپاهیان‌گران‌داشتندتا بدست آنان جهانگاوری‌کنند اما همه مردند ، همه مردند وهیچ‌چیز ازایشان‌برجای نماند !

ازاشعارحاتم مارسلیس‌دربردوالمورفراسوی

۱۸۵۹-۱۷۸۵

جدائی عشاق

برایم نامه منویس نمیدانی چقدرافسرده‌ام وچطور آرزوی‌نیستی میکنم! تابستانهای زیبا بی‌تو برای‌من چون‌چراغ بی‌نوراست . حالادیگر بازوان خودرا فرو بسته‌ام ، زیرا نتوانستم ترا دراین‌بارواں نفشارم امرور، اگر دست‌بدل من زنی ، مثل‌آنست‌که دست به‌گوری‌خاموش‌زده‌باشی برایم‌نامه‌منویس !

برایم نامه منویس ! نگذارمن وتوحزمرگ دل‌حبری بهم بدهیم اگرمی خواهی‌بدانی چقدرترا دوست‌داشتم ، ازخدا وازخودت بپرس اگردرخاموشی دل خود صدائی را بشنوی‌که ازعشق سخن میگوید ، مثل‌آنست‌که بی‌آنکه‌بآسمان رفته باشی ، ندای‌آسمان‌را بشنوی

برایم نامه منویس ! من‌ازنامهٔ‌تو میترسم ازحافظه خودم‌نیزمیترسم،زیرا یادصدای‌تو چنان‌دردل‌من مانده است‌که گاه وبیگاه آوای‌ترا درکنار خودمیشنوم برای‌خدا ، آب‌زلال را به تشنه‌ای‌که حق‌نوشیدن‌آنرا ندارد نشان‌مده برایم نامه منویس ، زیرا نوشتهٔ محبوب‌تصویر زندهٔ‌اوست .

برایم نامه منویس آن‌دو کلامی‌را‌که دیگرجرئت حوابدنشان ندارم برایم منویس ، زیرا صدای‌تو آنهارا بگوش دل‌من میرساند و چهرهٔ تو از حلال لبخند شیریت در برابرمن میدرخشد برایم‌نامه منویس ، زیراچیزی می‌پندارم‌که نوسه‌ای سوزان ازدولب‌تو ، این‌دو کلام‌را برلوح‌دلم نقش‌میزند

برایم نامه منویس !

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲-۱۸۸۵

آزادی

بچه حق مرغان آزاد را در قفس زندانی میکنید ؟ بچه حق این نغمه گران آسمان را از بیشه‌ها وچشمه‌ها و سپیده‌دم وابرو باد دور میسارید و سرمایهٔ زندگی را ازین زندگان میدزدید ؟

ای بشر ! راستی گمان داری که خداوند برای آن بدین موجود اب طریف بال و پرداده است که تو پرو بالشان را بچینی ؟ مگر بی‌این ستمگری خوشبحت نمیتوانی زیست ! آخراین بی گناهان چه کرده‌اند که باید عمر خویش را در زندان تو بگذرانند ؟

از کجا معلوم که سرنوشت این زندانیان بیگناه باسرنوشت ما در آمیخته نباشد؟ از کجا معلوم که آه پرنده‌ای که دست ستم ما او را از آشیان جدا میکند و ظالمانه در دام اسارت می‌افکند ، بصورت فرمانروایان سفاك و ستمگر بسوی ما باز نگردد ؟

او ، که میداند که از رفتار ما درین جهان چه نتیجه حاصل میشود ، و ازاین جایاتی که ما بالب پرخنده انجام میدهیم درچهارراه اسرارچه برمیخیزد؟ وقتی که این سبکبالان آسمان لاجوردین را که برای پرواز درفضای بی انتها آفریده شده‌اند در پشت میله‌های قفس زندانی میکنید ، وقتی شاگران زیبای دریای بیلگون آسمان را به بند ستم می‌افکنید ، هیچ فکر میکنید که ممکن است روزی نوك خونین آنها از میله‌های قفس بگذرد و بشما برسد ؟ راستی هیچ فکر میکنید که هرجا که اسیری اردست جور و ستم مینالد، خداوند بدو میگرد ؟

برای خدا ، کلید کشتزارهای پهناور را بدست این زندانیان اسیر بدهید بلبلان را آزاد کنید ! پرستوها را آزاد کنید ! مراقب قفس‌هائی که برای زینت بدیوارها آویخته‌اند باشید ، زیرا تراروی بامرگی جهان ، دوگونه دارد از همین سیمهای باریك وزرین قفس است که میله‌های آهنین وسیاه زندان پدید میآید ، و از همین قفس‌هاست که باستیل‌های موحش ساخته میشود

آزادی رهگذران بی آزار آسمان وچمن و رودخانه و دریارا احترام گذارید آزادی این بیگناهان را بگیرید تا سرنوشت دادگستر سر آزادی شما را بگیرد اگرما ازجور ستمگران مینالیم ، برای آنست که خود ستمگریم

ای انسان ! آیا راستی میخواهی آزاد باشی ؟ پس چه حق این زندانی اسیر، این شاهد خاموش ظلم و ستم خویش را در خانه نگاه داشته ای ؟ ای ستمگر ، چرا فریاد میزنی : «برمن ستم میکنند ؟» لحتی بدین اسیر بینوا که سایهٔ او برتو افتاده نظر کن بدین قفس بنگر که درآستان خانه ات آویخته ای ، اما نمیدانی که در پس آن میله هائی که اکنون پرنده ای بیگناه پشت آنها بنغمه سرائی مشغول است ، پایه های زندان کار گذاشته میشود

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲–۱۸۸۵

حالا که . . .

حالا که لب برجام نادهٔ وجود تو نهاده ام ، حالا که پیشانی پریده رنگ خویش را درمیان دستان پرمهر تو می بینم ، حالا که عطر دل انگیز روح ترا در میان سایه های پنهان میبویم ، حالا که یاد سخنان تو هستم که بارها ازرار نهانت من خبر دادند ، حالا که گاه گریان و گاه خندان ، لب برلب و چشم برچشم من نهاده ای ،

حالا که برحانهٔ دلم فروغی درخشان از ستارهٔ وجود تو تافته ، حالا که برگ گلی از گلبن تو درچشمهٔ زندگانی من فرودافتاده ،

حالا دیگر میتوانم سالهای گذران عمر نگویم بگذرید ، بازهم بگذرید، زیرا دیگر مرا از پیری هراسی نیست بگذرید و گلهای نا پایدار جوانی را برای خود نگاه دارید ، زیرا من درگلستان روح خود گلی دارم که هیچکس را یارای چیدن آن نیست .

حالا دیگر میتوانم سالهای عمر نگویم هرقدر میخواهید سالهای خودرا بجامی که من آنرا بنام مهر خود آکنده ام وروروشن از آن بادهٔ جوشکوار میجوشم بسائید ، زیرا با ضربت بال شما چیزی ازین باده بیرون تراوش نخواهد کرد . اگر شما خاکستر زیاد دارید تا آتشها را خاموش کنید ، من آتشی نیرومندتر از حاکستر شما دارم . اگر شما فراموشی با خود همراه میآورید ، من در دل خود عشقی نیرومندتر از فراموشی شما ذخیره کرده ام

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲–۱۸۸۵

این گل را برای تو چیدم

این گل را برای تو چیدم پیش از آنکه آنرا بچینم ، درشکاف صخره‌ای روی دامنهٔ پرشیب تپه‌ای که بالای رودخانه سرخم کرده وجرعقاب بلند پروازرا راهی بدان نیست ، آرام آرام میروئید سایهٔ شامگاهی دامنکشان پیش میآمد و در آنجا که خورشید فرومیرفت ، شب تیره طاقی از ابرهای مواج چون طاق نصرتی ارغوانی که در میدان پیروزی بزرگی برپا کنند پدید آورده بود بادبانهای مایلها اندك اندك محو میشدند و بامهای خانه‌ها چنانکه گوئی از نشان دادن خود بیم دارند دزدانه میدرخشیدند

دلدار من ! این گل را برای تو از دامنهٔ تپه چیدم رنگش قرمز نیست، عطرهم نمیافشاند ، زیرا ریشهٔ آن ازصخرهٔ سخت حزن انگیز نمنمی نبرده است

هنگام چیدن آن بخویش گفتم گل بیچاره ! شاید سرنوشت تو این بود که همچون حزه‌ها وابرها ، از بالای قله بدرون درهٔ عمیق سرازیر شوی امادیگر چنان نخواهد شد ، زیرا من ترا بدلدار خودم ارمغان خواهم کرد تا روی قلب او که ازین دره نیز عمیق تر است جانسپاری ترا بدو میدهم تا روی پستانش که دردرون آن دنیائی در تاب وتب است بپژمری آسمان ترا از آن پدید آورد که روزی بادست نسیم پرپرشوی و همراه امواج رودخانه بامیانوس پیوندی ، اما من ترا بجای دریا بدست عشق میدهم

وقتیکه گل را چیدم ، باد امواج رودرا میلرزانید وازروز بحزروشنائی پریده رنگی که اندك اندك محو میشد چیزی باقی نبود اوه ! نمیدانید دل من چقدر افسرده بود ، زیرا در آن حین که بسرنوشت گل می اندیشیدم ، احساس میکردم که همراه نسیم شامگاهان ، گرداب تیره‌ای که در پیش من جای داشت روح مرا درخود فرومیبرد

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

گور به گل گفت

گور به گل سرخ گفت ای گل عاشقان ، با قطره‌های اشکی که هر شب از دیدهٔ سحرگاهان بر چهرهٔ تو میریزد چه میکنی ؟

گل پاسخ داد اول تو بگو ، با آنچه پیوسته در کام خود فرو میبری چه میکنی ؟

گل گفت ـ ای گور تیره ، من این اشکها را در درون سایه ، آرام آرام بصورت عطر و عسل درمیآورم و تحویل مردمان میدهم

گور گفت ای گل ! من نیز از هر روحی که بمنش میسپارند فرشته‌ای میسازم و بآسمانش میفرستم .

از اشعار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

ترانه ✡

اگر شعرهای من مثل پرندگان بال و پر داشتند ، سبکروح و سبکبال بسوی باغ زیبای وجود شما پرواز میکردند

اگر شعرهای من مثل خیال بال و پر داشتند ، چون خرقه‌ای بسوی کانون فروزان وجود شما روی میآوردند

اگر شعرهای من مثل عشق بال و پر داشتند ، شب دراز با یکدنیا پاکی و صفا پیرامون خانهٔ شما طواف میکردند

از اشعار تئوفیل گوتیه فرانسوی

۱۸۷۲-۱۸۱۱

شاعر ومردم

روزی دشت پهناور به کوهستان تنبل گفت: «هیچ نشان زندگی بر پیشانی توکه روز وشب سیلی خور باد است هویدا نیست». درهمین هنگام، مردمان بشاعر که برچنگ خود خم شده ودراندیشه فرورفته بود، گفتند: «ای خیال پرداز! وجود تو بچه کار میآید؟»

کوهستان خشمگین بدشت پاسخ داد «این منم که از دل خاك تو خوشه‌های سر سبز بیرون میآورم، گرمای سوزان تیموز را بادم سرد خود ملایم میکنم وراه برابرهای طوفانی که شتابان درپروازند میبندم، با سرانگشتان خودم برف را بصورت بهمن در میآورم ودرکورهٔ خود یخچالهای بلورین میسازم، وازنوك دو پستان سپید خویش جویبارهائی پرازآب حیات بحش، بشکل رشته‌های باریك نقره‌ای بسوی تو میفرستم»

شاعر نیز، بمردم گفت: «بگذارید سر بر دست خود نهاده باشم و فکر کنم مگر نمی‌بینید که از سرچشمهٔ دل من، آبی گوارا بیرون میجهد که نوع بشر عطش سوزان خود را باآن فرومینشاند؟»

از اشعار بودلر فرانسوی

۱۸۶۷-۱۸۲۱

زیبائی

ای مردم جهان! من همچون رویائی مرمرین زیبایم، سینهٔ من که همه از سختی آن مینالند، برای شاعر سرچشمهٔ الهامی است که بدو عشقی جاودانی وخاموش میبخشد

همچون معمائی مرموز در دل افق دور دست جا به دارم. دلم چون برف سرد وتنم چون پر مرغابی سپید است از «حرکت» بیزارم، زیرا تناسب اندام مرا برهم میزند هرگز کسی ندیده است که بگریم یا بخندم.

بیهوده شاعران در برابر من که گوئی رفتار خشك خود را ازمجسمه‌های معبود دورکهن بعاریت گرفته‌ام صف میکشند واز پی درك راز پنهان من عمر میگذرانند، زیرا من دو آئینهٔ صاف و برای خیره کردن این عشاق رام با خود دارم که دیدار آنها همه چیز را در چشم شاعران زیباتر نشان میدهد، بین این دو آئینه چشمان شهلای منند که در آنها برقی جاودانی میدرخشد.

از اشعار لکنت دو لیل فرانسوی

۱۸۱۸ -۱۸۹٤

خواب لیلا[۱]

صدای بال پرندگان وخروش آب وزمزمهٔ نسیم خاموش شده اشعهٔ خورشید بآرامی روی گلهای باغ میلغزند ومیگذرند پرندهٔ شکالی نوك دراز خود رادرانبهٔ رسیده فرو برده است تاشهد آنرا چون خون طلائی برسر کشد.

دردرون بستان پردرخت شاهی، زیر آسمان شفاف سودان، لیلا با چهره‌ای که از گرما گلگون شده، مژگان بلندش رادرسایهٔ شاخ و برگ درختان برهم نهاده و درخواب رفته است

بازوی سپیدنرمش‌را برپیشانی سیمینش که باياقوت آراسته شده نهاده‌است پای برهنه‌اش به کفش تنگ ومروارید دوزی شدهٔ اوزیبائی وجلائی تازه میبخشد.

لیلای زیبا درخواب رفته‌است. گاه میخندد وگاه بیاددلدارفرومیرود ، زیرا حال او بمیوهٔ شیرین ومعطری میماندکه هم دهان را خنك میکند وهم دل را نشاط میبخشد

از اشعار ورلن فرانسوی

۱۸۴٤-۱۸۹٦

Nevermore ۲

ای خاطره! ای خاطره، ازمن چه میخواهی؟ چرا دوباره سراغ من آمده‌ای ؟ خزان کلاغها را درآسمان خاموش بپرواز درآورده بودوخورشید پائیزی یکنواخت و پریده رنگ سوی جنگل که بادسرد شمالی شاخ و برگهای زردشدهٔ درختان آرامی- لرزانید، میفرستاد

من واو تنها در کنارهم راه میرفتیم و عرق رؤیاهای خویش کیسو وخیال را بدست بادیغما گرسپرده بودیم. ناگهان او نگاه دلپذیرخویش‌را بمن دوخت وباصدای دل‌انگیز وخوش آهنگ خود که گوئی صدای فرشته‌ای بود پرسید « راستی زیباترین روز زندگی توکدام بود؟» بجای پاسخ ، چشم درچشم اودوختم ولبخندی زدم و با شوق واخلاص برسرانگشتان سپیدش بوسه‌ای نهادم

آه ! گلهای نخستین چه عطر دلاویزی دارند، وآهنگ نخستین پاسخ «بلی» که ازلبان دلدار بیرون میآید چه، روح بروراست !

۱- Le Sommeil de Leila

۲- عنوان قطعه دراصل فرانسه این کلمهٔ انگلیسی است که معنی «هرگز» میدهد

از اشعارورلن فرانسوی

۱۸۹۶-۱۸۴۴

شب

ماه ، چون گوئی آتشی از پشت افق ابرآلود بالا میآید چمنزار در مه غلیظ خفته است فورباعه‌ها میان نیزارهای سرسبز که پیوسته ناهیجابی پنهان میلرزند فریاد میکشند

گلهای آبی آهسته کلبرگهای خودرا برای خفتن فرومیبندند درسایه روشن شامگاهی، درختان سرو باقدهای برافراشته خوددرکناریکدیگرصف کشیده‌اند کرمهای شب تاب ارمیان علفها سوی بوته های گل میخزند

جعدها از خواب بیدار شده و بیصدا بالهای سنگین خود را درفضای تیره بحرکت درآورده‌اند آسمان اندك اندك ابدی میبهم پرشده‌است

ازکنارهٔ افق، زهرهٔ زیبا با اندام سپید خودسر برمیزند و از رسیدن موکب زور خبرمی‌دهد

کودکی یتیم بودم ازمال دنیا تنها دوچشم فروزان داشتم که درآنها اثر آرامش دل‌هویدا بود با امید وآرزو رو بسوی مردم شهرهای بزرگ آوردم اما ایشان بمن اعتنائی نکردند ، زیرا باندازهٔ کافی زرنگ ندیدند

بیست ساله بودم که آتشی دردلم شعله برافروخت ناگهان حس کردم که همهٔ زنان را زیبا می بینم وعاشق همه هستم اما زنها هیچکدام عاشق من نشدند ، زیرا هیچیك زیبایم نیافتند

با آنکه به وطنی داشتم و به شاهی، رو بسوی میدان جنگ آوردم تا در آنجا بمیرم اما مرگ مرا نپسندید و سراغم نیامد

حالا دیگر نمیدانم دراین دنیا چکار دارم وچه باید بکنم نمیدانم زودتر یا دیرتر ازآنچه باید، بدنیا آمده‌ام فقط میدانم که غم دلم خیلی زیاد است لااقل شما ازدعائی برای من مضایقه مکنید .

از اشعار بودلر فرانسوی

۱۸۶۷-۱۸۲۱

روح شراب

شبی روح شراب درمیان بطریها، آواز خوانان چنین گفت « ای انسان ! ای هرزه خوی‌عزیز ! از درون زندان شیشه‌ای خویش وازپس دریچهٔ ارغوانی‌آن برای توپیام امید وبرادری‌میفرستم!

خودم میدانم که تاچه‌اندازه بتومدیونم، زیراخبردارم که تودرگرمای سوزان خورشید چقدررنج برده وچه اندازه عرق ازجبین ریخته‌ای تا توانسته‌ای مرا پدید آری و بمن‌روح بخشی. اما یقین بدان‌که من‌حق ناشناس و بیوفا نیستم . هنگامیکه درگلوی مردی فرسوده ازسختی‌کاروغم زندگی‌فرومیریزم ، درخود نشاطی‌فراوان مییابم هرچند سینهٔ گرم اوگور سرد من است، امامن این‌گور دلپذیر را از زیر زمین‌های خاموش میکده‌هاکه خانهٔ منند بیشتردوست دارم

میشنوی‌که درروزهای تعطیل چگونه میگساران‌سرمست نشاط وامیدی‌که‌من همراه خویش‌میآورم، آوازخوانی میکنند وباآستینهای بالازده ،آرنج های خویش را بنشان خرسندی برروی میزمینهند ؟

من ترا نشاط میبخشم وخرسندمیکنم درچشمان‌رنت برق‌خوشحالی‌میافروزم به پسرت نیروواعتماد میدهم ودرکام این‌کشتی‌گیرنازك اندام صحنهٔ زندگی اکسیر حیات فرومیریزم تاعضلاتی‌نیرومندی باروان جنگاوران‌آهنین پنجه پیدا کند

بگذار من‌مزرع وجودترا آبیاری‌کنم وترا ، ای‌دانهٔ‌گرانبهائی‌که بادست‌بدر افشان بزرگ جهان درکشتزارهستی افشانده شده‌ای ! پرورش دهم‌تا ازین‌آمیختگی عاشقانهٔ ماگلی سحرآمیز بربندکه «شعر» نام دارد

ازاشعارلرمانتوف‌روسی

۱۸۴۱-۱۸۱۴

جام زندگی

با دیدگان‌فروبسته لب برجام زندگی نهاده‌ایم‌واشك سوزان برکنارهٔ زرین آن فرو میریزیم .

اما روزی میرسدکه دست مرگ نقاب ازدیدگان ما برمیدارد وهرآنچه را که درزندگانی موردعلاقهٔ ما بود ازمامیگیرد فقط‌آنوقت‌میفهمیم‌که جام زندگی از اول خالی بوده ، وما ازروز نخست‌ازین‌جام جزبادهٔ خیال ننوشیده‌ایم

نغمه

از اشعار کلودل فرانسوی

بارها آهنگ سفر کردیم، اما این بارسفرما بازگشت ندارد
خدا حافظ، ای‌عزیزان! زیراقطاری‌که باید ماراهمراه ببرد درنگ نمیکند.
بارها این صحنه را تمرین کردیم، اما این بار دیگر بازی کنان قصد شوخی ندارند راستی مگر گمان میکردیدکه ما هرگز بطورجدی ازهم خدا نخواهیم شد؟
خدا حافظ، مادر. چرا گریه کنیم؟ گریه کارآشنائی‌است که‌هنوز امیدی در دل دارند برای‌آنچه تغییر پذیر نیست، چرا اشك بریزیم؟
مگر نمیدانیدکه من سایه‌ای هستم‌که درگذرم، وشما خود نیز شبحی گذران بیش نیستید؟
خدا حافظ، زیرا ما دیگر ازین سفر باز نخواهیم گشت
ببینید، ما بارسفرآخرین را بسته‌ایم میرویم و همهٔ زبان را در پشت سر میگذاریم همسران قانونی خودمان، ومعشوقه‌ها، و زنهای دیگر را برای همیشه ترك میگوئیم دیگر زن وفرزند نداریم، زیرا برای نخستین‌بارسبك وتنها آمادهٔ سفرشده‌ایم
ما اینهمه دراین لحظهٔ آخرین، پیش از مرگ وجدائی، پیش ازآنکه دیگر ازمن رمقی باقی نماند، نگذار روی تراکه زن من بودی ببینم نگذار روی ترا، پیش ازآنکه صاحبی تازه پیدا کنی، یکباردیگر بنگرم
درحافظهٔ تازهٔ خود، لااقل از بچهٔ خودمان خوب نگاهداری کن، زیرا این بچه مال هردوی ما بود این‌بچه راکه روح وجسم من‌است، وچندی دیگر ناگزیر به مرد غریبه‌ای«پدر» خطاب‌خواهدکرد خوب نگاهداری کن
خدا حافظ، زیرا ما دیگرازین سفر باز نخواهیم گشت

از اشعار والیس آلمانی

۱۸۰۱ – ۱۷۷۲

شاعر

نغمه‌سرای سرگردان، آهسته آهسته از کوره راههای باریك میگذرد لباس‌هایش از خارهای راه پاره میشود گل‌ولای رودخانه سراپایش را آلوده میکند، و با اینهمه هیچ کمکی بدو نمیرسد هیچ دستی بسویش دراز نمیشود

آنوقت، در تنهائی وخاموشی غم‌انگیز، دل افسرده‌اش بناله درمی‌آید. انگشتان ضعیفش تا آخرین رمقی که دارد، تارهای چنگی راکه شاعر بردست‌دارد میلرزاند

میگوید «چه‌سرنوشت عجیبی برای من مقدر شده بود! همیشه سرگردانی همه‌جا بیکسی وتنهائی! من برای همهٔ این مردم‌شادی‌و آرامش میآورم،واما آنان ذره‌ای ازاین آرامش‌وشادی‌را بخودم نمیبخشند من گنج امیدرا رایگان بدیشان میسپارم‌و خوشبختشان میکنم، ولی ایشان حتی دست صدقه‌ای هم بسوی من پیش نمی آورند

همچنانکه گذشت بهاران‌را باخونسردی‌مینگرند، مرا نیز نابی‌اعتنائی‌بدرقه میکنند در فکر آن‌نیستندکه میوه‌های دلپذیر تابستان، رادهٔ آن‌شکوفه‌ها یندکه دست بهار برشاخه‌های درختان نشانده‌است من با قطعهٔ‌شعری‌آسان‌را بدیشان‌میبخشم، واین حق‌باشاسان حتی دعای‌خیری‌نیز برای این بخشندهٔ‌گشاده دست نمیفرستند

در دولت‌خود نیروئی سحرآمیز احساس میکنم چقدر دلم‌میخواست‌دودستم نیز ارجادوی عشق برخوردار باشند اما هیچکس درین جهان نیست سخن سرای افسرده‌ای‌که با قلبی پرغم از سرزمینی دور دست آمده، نیست هیچکس‌نیست‌که با رنج اوهم‌آوازشود و بادست مروت برزخم دلش‌مرهم گذارد»

ناچار نغمه سرای سرگردان درمیان علفزار برزمین‌میافتد،گونه‌های‌اشك‌آلودهٔ خودرا برخاك میبهد وبخواب‌میرود امادر این هنگام،الههٔ‌شعر ازآسمانها بسوی اوبال‌و پرمیگشاید، برسینهٔ افسرده‌اش میلغزد وآهسته‌درگوشش میگوید

«ای شاعر! رنج خود را فراموش کن، زیرا بزودی از بارگران غم‌آزاد خواهی‌شد وآنچه‌را که‌درین خرابه میجستی درکاخی پرشکوه‌خواهی‌یافت ای‌روح آزاده! مگر نمی‌بینی‌که ترا براورنگ شاهی میخواند تاباحضورخویش‌جلال‌آنرا افزون‌کنی؟ آخرتودیگر شاعر نیستی، خودت‌پادشاه هستی!»

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷ - ۱۷۹۹

شاعر☆

تا وقتیکه خداوند هنر طعمه‌ای تازه برای خویش نخواسته باشد، شاعر آرام است مثل همهٔ مردم جهان سراغ آب‌ونان میگیرد وجز امور ناچیز روزمره‌کاری ندارد چنگ آسمانی او خاموش است واز آن نوائی برنمیخیزد. دلش فارغ از رنج وغم، باشادی‌های مبتذل زندگی سرگرم است رویهمرفته درجمع فرزندان بی‌هنر جهان، حیاتی‌عادی‌تر و بیمصرف‌تراز همه‌دارد

اما ناگهان بانگ رب‌النوع‌هنر درگوش دلش طنین میافکند. روح شاعر چون عقابی که از خواب گران برخاسته باشد بحویش میلرزد از وحشت گذرانی احمقانهٔ روی زمین خسته میشود از سرو صدا های عادی جهان میگریزد. دیگر سردرپای‌بتهای ناچیز مردم‌دنیا نمیگذارد، بلکه با سرسختی‌و وقار، دورازهرصداو غوغائی، بجستجوی امواج‌متلاطم دریاورمرمهٔ شاعرانهٔ‌حسگلها برمیخیزد

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷ - ۱۷۹۹

ای شاعر

ای‌شاعر! هرگز از ستایش مردمان غره‌مشو ، زیرا بانگ مدح وتحسین کسان‌زود خاموش میشود هرگز نیزگوش بگفتهٔ احمقان وخندهٔ توده های بیشعور مده همیشه آرام وپایداروحدی بمان

تو پادشاهی، باید چون شاهان در انزوا سربری راه‌خودت‌را درپیش‌گیر وبدانجاکه طبع آزاده رهبریت میکند برو محصول اندیشه‌هائی‌را که عزیزمیداری رایگان بکسان بخش وبرای‌این‌بخشش‌حواسردا به،اجر ومزدی مطلب.

اجری مطلب، زیرا پاداش ترا جز خود تو نمیتواند داد تو خود تنها داور خویش‌هستی، برای‌آنکه هیچکس دربارهٔ تو از خودت‌سختگیرتر نیست ای هنرمند مشکل پسند! آیا ازکارت راضی هستی؟ آیا دل خویش را خرسند می‌یابی؟ اگر چنین باشد، چه باك ازآنکه مردم‌باتودشمنی پیشه کنند وباسزایت گویند؟ بگذار احمقان برآستانهٔ معبدی‌که آتش‌نوغ‌تودر محراب‌آن شعله میکشدآب‌دهان‌افکنند وباسبکسری‌کودکانهٔ خویش پایه‌های این‌مشعل‌فروزان را بلرزانند

از اشعار مایکف روسی

۱۸۹۷-۱۸۲۱

بمن بگو

« بمن بگو آیا پیش از این درسرزمین خود زنی را دوست داشتی؟ راست بگو، آیا از من مهربان‌تر بود؟

بگو آیا او نیز ترا باهمان حرارت که من دوستت دارم، دوست داشت؟ آیا شوهری داشت، پدر یا برادری داشت که تو و او ازدستشان بگوشه‌ای پناه بردید و زیر لب آنها بخندید؟ برای من همه چیز را حکایت کن بگو آیا وقتیکه نیمه‌شب فرا میرسید، او آهسته، درسایهٔ درختان باغ، بسوی تو میآمد؟ آیا مثل من میتوانست با بازوانی سوزان ازآتش هوس، با بازوانی چون دو مار پرپیچ و تاب، ترا در آغوش گیرد و نفشارد؟ آیالبان آتشین او باعطش دائمی بوسه، باهمان سرمستی و حرارت لبهای من بر دولب تو نهاده میشد؟ آیا اگر در خاموشی زار پوش شب، تو و او را در آغوش هم غافلگیر میکردند، او جرئت آن داشت که آشکارا و بی‌پروا بگوید تو مال اوهستی، تو زندگی و روح اوئی؟ آیا بروی آن داشت که سرزنشهای تند کسان را بشنود و حوسرد و دلیر بماند؟ آیا حاضر بود با غرور و سربلندی بشنود که دیگران عشق او را مردود میشمارند و خود اهمیتی بدین سخن ندهد؟

لبخند میزنی! اینطور نیست داری باو فکر میکنی اوه! حالا میفهمم چقدر او را دوست داشته‌ای، زیرا بهیچ وسیله نمیتوانم یاد چهرهٔ ملعون او را ازدل تو بیرون کنم!

— بیهوده او را متهم مکن راست است که ما دل بهم داده بودیم، اما عشقمان عشقی عمیق و عاری از خودپسندی بود اینرا نیز ازمن بپذیر که هیچیک از ما دو نفر هرگز جرئت اظهار عشق نیافتیم حتی او با من رفتاری بظاهر خشک و سرد داشت ما هردو پر از شرم و آزرم بودیم و بدیدار یکدیگر بی‌اختیار سرخ میشدیم. تنها چیزی که راز پنهان او را فاش میکرد آهی بود که از لبانش بیرون میآمد، یا نگاه‌هائی بود که در دزدانه بمن میافکند ولی سخنان ما از اول تا آخر عادی و ساده و مبتذل باقی ماند نمیدانم چطور از خلال این پرحرفیهای کودکانه، روح هریك از ما راز دل دیگری را درمییافت و بی به غم پنهان او میبرد من فقط یکبار لب برسر انگشتان او نهادم وقتی که دستش را بوسیدم وی رو بسوی من کرد و اشکریزان بمن نگاهی افکند که یکدنیا ملامت و حزن و نومیدی در آن نهفته بود غرق شرم و پشیمانی شدم، زیرا این نگاه، نگاهی استرحام

آمیز بود. بمن میگفت که وقت حدائی فرا رسیده است

ـ . وجدا شدید؟

ـ آری ! یکی دو بار خواستم بدو چیزی بگویم گمان میکنم او نیز میخواست بامن سخنی گفته باشد. اما خاموش بخانه های خود بـازگشتیم، زیرا «میبایست» خاموش بمانیم.

ـ دوست داشتن و خاموش ماندن!. تازه ادعای عشق هم میکنید؟ اوه! خدایا ! گاهی چه آدمهای احمقی پیدا میشوند!»

از اشعار لرمانتوف روسی

۱۸۱٤ - ۱۸٤۱

خستگی و غم

همه جا وهمه چیز، غرق غم و خستگی است . پس در آن دم که روح از بومیدی مینالد، رو بسوی که باید کرد؟

بسوی هوس ؟ نه ! زیرا بهترین سالهای عمرما درین راه میگذرد و هرگز این جستجوی بیفایده به نتیجه نمیرسد

بسوی عشق؟ ولی عشق که؟ برای دوره‌ای کوتاه ؟ چنین عشقی بزحمتش میارزد. ـ برای اند؟ چنین عشقی وجود ندارد!

بسوی خاموشی و تنهائی! ولی بدرون دل خویش بنگر . هیچ نشانی از گذشته در آن نخواهی یافت، زیرا شادیها و غمها همه همراه زمان رهسپار دیار عدم میشوند

بسوی هیجانهای آتشین؟ نه! مگر نه دیر یازود رنج دلپذیر تپشهای دل، جای خودرا بسردی تلخ عمل و منطق خواهد سپرد؟

بسوی زندگی؟ اوه! وقتیکه در پایان این راه، برگردی و پشت سر نگری از این شوخی زشت و مبتذل وحشت خواهی کرد!

از اشعار مانتسونی ایتالیائی

۱۷۸۵ — ۱۸۷۳

پنجم مه[1]

مرد قهرمان بزرگ مرد. درلحظهٔ مرگ او همچنانکه کالبدوی آخرین نفس را برکشیدو ماروح بزرگی که میهمان آن بود وداع گفت و بیجان و بی حرکت ماند، زمین نیز، غرق تعجب و بهت، از حرکت بازایستاد.

خاموش، بفکر آخرین ساعت زندگانی مردی فرو رفت که روزگاری آقای جهان بود از خود پرسید کی خواهد بود که دوباره مردی بدین بزرگی قدم برخاك خون آلودهٔ جهان گذارد وچنین جای پائی ازخود باقی نهد؟

درآنوقت که جلال او از بالای تخت شاهی همه را خیره میکرد، من او را دیدم ولی خاموش ماندم وقتی که سر بوشت شوم اورا ازجای برداشت تا بر زمینش زند بازمن صدای خودرا باصدای دیگران دریامیختم

به دروقت بزرگی غلامانه زبان بستایش او گشودم، و به هنگام بدبختی با پستی دشنامش گفتم فقط امروز از اوسخن میگویم، امروز که این ستارهٔ درخشان ناگهان غروب کرده. امروز که بربالای گورش، نعمه‌ای پرافتخار برخاسته است که شایدهرگز خاموش نشود

ازکوه‌های آلپ تا اهرام مصر، از فلسطین تارن، همه جا برق جلال وعظمت او درخشید ازدریائی تادریای دیگر با نگ افتخار اوطنین انداز شد

آیا این افتخار، افتخاری واقعی بود؟ نگذار آینده درین باره قضاوت کند ما اکنون وظیفه‌ای جزآن نداریم که در مقابل آن معمار بزرگی که میخواست بادست روح آفریندهٔ خوداثری بزرگتر ازدیگران در تاریخ جهان برجای گذارد سر تعظیم فرود آوریم

شادمانی پرجنجال واضطراب آمیزی که از نقشه‌های بزرگ ناشی میشود. نگرانی روح بلندی که علی رغم عطش فرمانروائی خود ناچار ازدیگران فرمان میبرد ولی در باطن خواب شاهی وامپراتوری میبیند و آخرهم بآرزوی خود میرسد و تاج افتخاری را که امید دستیابی بدان برای همه دیوانگی بود برسر میگذارد، همه اینها او آزمود بهمه چیز رسید افتخار را که پس از تحمل خطر بزرگ، پرافتخارتر است بدست آورد

۱ــ شنیدن خبر مرگ ناپلئون درجزیرهٔ سنت هلن درروح مانتسونی تأثیر بسیار بخشید، بطوریکه اورا بکلی منقلب کرد و درین هیجان بود که وی قطعهٔ معروف خودرا بنام پنجم مه سرود.

روزی پیروز شد وروزی دیگرتن بقراردر داد. یك روزدرکاخ شاهی وروز دیگر درتبعیدگاه بسر برد. دو بارپشت برخاك سائید ودو بار براورنگ شاهی نشست .

وقتی که نام خودرابرد، دوقرن ، دوقرن که دربرابر هم صف آرائی کرده بودند، بنده وارسر اطاعت درپایش نهادند وچنانکه گوئی در انتظار فرمان تقدیر بودند تن بفرمان اوادادند، واو، هردورا بخاموشی فرمان داد تاخود چون داوری مقتدرمیان آن دو جای گیرد

اما روزی نیزرسیدکه وی‌ازین عرصه کنار رفت . رفت تا آخرین روزهای خود را درجزیره‌ای دوردست بگذراند . ولی درآنجا نیزکاروانی ازحسد وکینه و ترحم وعشق باوی همراه رفت .

همچنانکه امواج دریا (همان امواجی که اودر روزگارپیشین بدقت برآنها مینگریست و بیهوده‌میکوشیدتا ازورای‌آنهاکرانه‌ای‌گمشده را پیداکند)، بالای سر مغروق میچرخند وسنگینی‌میکنند، روح اوبیزدرزیرفشاراامواج خاطرات‌گذشته غرق میشد. آه ! چه بارهاوی‌کوشید ناماجرای حیات خویشتن راخودبرای‌آیندگان حکایت کند؛ اماهربار ، دستش‌خسته‌و ناتوان‌ازنوشتن‌بازماند وصفحات‌این دفتر جاودانی بپایان نرسید !

چه بارها، درغروب‌های آرام روزهای بیکاری، وی‌بگاه عقاب آسای خود را برزمین افکند و دستهارا برسینه‌نهاد وعرق دریادگار روزهای از دست رفته، خاموش ماند !

خاموش‌ماند، اما درعالم خیال، سرا پرده‌های جنگجویان و خندقهای گلوله باران‌شده وبرق‌حمپاره‌ها وموج سیل‌آسای‌سواران‌وفرمانهای ناگهانی‌وفرمانبریهای شتاب آمیزرا ازنظرگذرانید .

شاید بدیدارین منظرهٔ آدم‌کشی، روح‌اونفس‌زنان ازپای‌درافتاد وبومیدی بردلش حکمفرماشد . امادستی توانا ازآسمان فرودآمدوبا حوادسردی و بخشندگی اورا ازکوره راه‌های پرگل پرامیدبدنیائی آرامتر،بسوی‌کشتزارهای سرسبزابدی ، بسوی پاداش نهائی برد ،دانجابردکه هرچه هست خاموشی وتاریکی و فراموشی است .

ای ایمان! ای‌حقیقت جاودانی باشکوه وبکوکارکه‌به‌پیروزمندی خوگرفته‌ای! نام این‌مردرا نیزدر دفترجاودانی خـود بنویس وخرسند باش ، زیرا هرگز سری ازین‌پرافتخارتر وافتخاری‌ازین‌بیشتر، برآستان‌توفرودنیامده‌ودیده نشده‌است

اما، مراقب باش‌که سخن تلخی درکنار خاك او گفته نشود، زیرا خدائی که پستی‌و بلندی میدهد ، خدائی‌که هم‌غم وهم‌شادی میبخشد ، ازین‌پس تنها قاضی خوب و بد اوست

از اشعار کامپوآمور اسپانیائی

۱۹۰۱-۱۸۱۷

رنج دل

۱

«خوان» لویزرا دوست داشت لویس هم «خوانا» را دوست داشت با آنکه ممکن است این سخن مرا درمعرض استهزای مردم سبك مغز قراردهد ، میگویم که علاقهٔ آنها بیکدیگر ، با اندازهٔ همان محبتی بود که مارا ، وشمارا ، بزنانمان پیوند میدهد . بلی حضرت اشرف ، وحشت مکنید از اینکه می بینید من محبت و اشتیاق ایشان را باشتیاق ومحبت خودمان تشبیه میکنم میخواهم ازین راه یقین کنید که ایشان حتی اگرهم باندازهٔ ما همدیگررا دوست نداشتند، بالاخره یکدیگررا خیلی دوست داشتند

۲

اما مرگ ستم پیشه که همیشه غم ورنج را بی خبر همراه میآورد ، خوان وخوانا را درجوانی در ربود ولویس ولویزارا تنها گذاشت

۳

بازماندگان ، آنقدر برمرگ دومحبوب ازدست رفته گریستند که خود تقریباً بسرحد مرگ رسیدند. آخرمگر نه زندگانی بشری ما، همیشه احتیاج بهمراهی زندگانی دیگری دارد ؟

لویس بی خوانا ، مثل لویزای بی جوان ، خود را یکسره بدست غم سپرد ، وهیچ چیز نتوانست سیل اشك این دو را فرو نشاند هردو افسرده و نومید مثل همهٔ آنهائی که عزیزان خود را از دست داده اند در کنجی نشستند و در بروی خود بستند

٤

ازآنوقت ، این هردو مثل دیوانه ها شدند همه جا ، هریك از آنها ، چنان لرزان و نالان ، محزون ودلشکسته راه میرفتند که گوئی روح محبوب ازدست رفته درتنشان جای گرفته است . رهگذران بدیدن آنها لبخندزنان لویزارا «دیوانهٔ خوان» ولویس را «دیوانهٔ خوانا» میخواندند

۵

درگورستان غالباً سایه کسی دیده میشد که کنار گور خوان نشسته بود ودعا میخواند اندکی دورتر ، سایهٔ لویس که مشغول دعا برای آمرزش روح حوانا بود برزمین افتاده بود . دوزنده باچنان سوردل برمرگ دومرده میگریستند که هروقت همدیگررادرسر گورعزیزانشان نزدیک هم میدیدند، یکی باخودمیگفت: «چه مردمزاحمی» ودیگری ، درست درهمین لحظه ، باخودمیگفت : «چه زن مزاحمی»! آنگاه لویس برای فرار از لویزا، ولویزا برای فرار لویس ، دوان دوان بازمیگشتند

٦

اول هفته ، این دو پس از پایان دعا سلامی باهم رد و بدل کردند روز دوم هنگام بازگشت چندقدم خاموش درکنارهم راه رفتند . روزسوم، لویزا بدیدن لویس باخود گفت

«چه مردزیبائی» ! ودرهمین لحظه ، لویس باخود گفت «چه زن خوشگلی»! آنگاه ، دعارا زودتر پایان دادند تا بتوانند بیشتر باهم صحبت کنند .

۷

اواسط هفته بود که لویزا رازمهمی پی برد فهمید که لویس شباهت عجیبی به «خوان» دارد درست درهمان هنگام، لویس نیز احساس کرد که گوئی لویزا وخوانا سیبی هستند که دو نیم کرده باشند وقتی که بدین رازنهان پی بردند همهٔ راه را در کنارهم بازگشتند البته لویس عقیده داشت که همچنان ساد حوانا است ، ولویزا نیز باور نمیکرد که ازیادخوان غافل شده باشد .

۸

آخرهفته اولین بوسه را ازلبان هم برداشتند لویس با خود گفت «من لویزا را بیادحوانا دوست دارم» لویزا نیز خودرا متقاعد کرد که بخاطر خوان عاشق لویس شده است ازآن هنگام ، لویزا ولویس ، مایهٔ تسلی یکدیگر ندوگاهی هم فراموش میکنند که همدیگررا بیادحوانا وخوان دوست دارند ، زیرا فکر میکنند که خوان وخوانا بزودر آسمان بدیدار یکدیگر عم جدائی یاران پیشین را فراموش میکنند .

از اشعار لانك‌فلو امریکائی

۱۸۸۲-۱۸۰۷

رؤیای یك بنده

کنار بوته‌های ندرویدهٔ ربیع بر زمین افتاده بود و داس خود را همچنان بر دست داشت سینه‌اش برهنه و گیسوان مجعدش در شبها فرو رفته بود در سایه روشن خواب بزاد و بوم خویش سفر کرد

رود بیجر، بهاور و آرام، چون پادشاه صحرا، در سرزمین رؤیائی او میگذشت خود را دید که دوباره پادشاه قبیلهٔ خویش شده بود وزیر درختان خرما راه میرفت از دور صدای رنگ شتران کاروان را شنید که آهسته آهسته از تپه سرازیر میشدند

باردیگر ملکهٔ خود را با دیدگان سیاهش دید که میان فرزندانش برسر پا ایستاده بود همهٔ آنها باروبرگردنش افکنده بودند و برگونه‌هایش بوسه میسپاردند دودستش را سخت گرفته بودند تا دیگر باره از برشان دور نشود

اشکی خاموش ، از مژگان فروهشته‌اش غلطید و بر روی شبها افتاد

دوباره خود را در کنار بیجر ، سوار بر اسبی بادپیما یافت که زنجیری زرین داشت در هر قدم که اسب برمیداشت ، وی صدای برهم خوردن شمشیر پولادین خویش را بر کنار مهمیز میشنید پیشاپیش او ، پرندگان شامگاهی ، در بور قرمز فام عروب، چون پرچمی حوبین درحرکت بودند شبها غرش شیران و زوزهٔ کفتارها را در کنار بیزارها میشنید این فریادها ، چون عربوشیپورهای جنگ، در عالم رؤیای او طنین انداز شد

جنگلها را دید که ماهران زبان فریادآزادی برمیکشیدند مادرا دید که ناله کنان از صحرا میگذشت و با صدائی وحشی ومعرور ، بانگ نجات بندگان را درداده بود این بانگ چنان بلند بود که اورا در عالم خواب بلرزه افکند و لباس را با لبخندی از هم گشود

اما این بار ، دیگر صربت شلاق نگهبان را احساس نکرد و ارگرمای سوزان نیمروز بیزار نبجیر ماند ، زیرا در سرزمین خواب ، «مرگ» پدید او آمده بود اکنون دیگر ، فقط تن بیجان او بود که درروی شنها افتاده بود دیگر از زنجیرهای گران بیمی نداشت ، زیرا این زنجیرها را دست پولادین مرگ از هم گسسته بود .

از اشعار ادگار الن پو امریکائی

۱۸۰۹–۱۸٤۹

کلاغ

یکبار ، در نیمشبی ظلمانی و موحش ، هنگامیکه خسته و ناتوان کتابی عجیب ومرموز را از اسرار یك علم فراموش شده میخواندم واز فرط خستگی چرت زنان سرخم کرده و نزدیك بخفتن بودم ، ناگهان صدائی شنیدم مثل این بود که کسی آهسته انگشت بردر اطاق من میزد . زیر لب گفتم : لابد دیدار کننده‌ای بدر میکوبد . فقط همین است و چیزی بیش از این نیست

خوب یادم میآید که ماه یخ‌زدهٔ دسامبر بود و هر شعله‌ای که در بخاری برمیخاست سایهٔ خودرا آشکارا در کف اطاق میگسترانید . با اشتیاق فراوان در انتظار صبح بودم ، زیرا هرقدر از کتابهایم خواسته بودم که مرا لحظه‌ای از غم مرگ «لنور» آزاد کنند یارای اینکار نیافته بودند . نتوانسته بودند مرا از یاد این دخترك زیبا و بی‌نظیر که اکنون فرشتگان او را «لنور» میخوانند ، اما خودش دیگر هرگز در این دنیا نامی نخواهد داشت ، بیرون برند

صدای غم‌انگیز ومبهم خش‌خش پرده‌های ابریشمین ارغوانی دراطاق ، مرا بی‌اختیار میلرزانید ودلم را از وحشتی مرموز که تا آنلحظه نظیرش را احساس نکرده بودم آکنده میکرد . چنان وحشت‌زده بودم که برای تسکین تپش قلب خویش ازجای برخاستم ودوباره گفتم . «دیدار کننده‌ایست که برای ورود باطاق من انگشت بردر میزند همین است و چیزی بیش از این نیست »

لختی چند این فکر روح مرا آرام کرد . تردید را کنار گذاشتم و گفتم: «آقا ، یا خانم ! خواهش میکنم مرا ببخشید ، علت تأخیر این بود که داشتم چرت میزدم و شما هم بقدری آهسته ، بقدری ملایم بدر اطاق من کوفتید که تا مدتی مطمئن نبودم که صدای در شنیده‌ام» آنوقت در را چهارطاق گشودم ، اما در بیرون فقط تاریکی شب بود ، وهیچ چیز جز آن نبود

مدتی دراز بگاه نافذ خودرا باعماق ظلمت دوختم و بیحرکت برجای ماندم باتعجب وبیم و تردید فراوان برؤیاهای عجیبی فرو رفتم که تا بامروز هیچ انسانی هرگز جرئت اندیشیدن بدانهارا نیافته است . اما خاموشی همچنان ادامه داشت وسکوت عمیق شب بهم نخورد . تنها صدائی که درین خاموشی وسکون برخاست ، کلمهٔ «لنور» بود که آهسته ازمیان دولب من بیرون آمد وانعکاس صدای من دوباره زمزمه کنان

نام «لنور» را بگوش‌من رساند همین‌بود وچیزی بیش‌ازین نبود.

باروحی آشفته باطاق‌بازگشتم. اما اندکی‌بعد دوباره صدائی بلندتر ازبار نخستین شنیدم باخودگفتم. «یقیناً، یقیناً کسی پشت‌پنجرهٔ‌اطاق ایستاده‌است بیبینم کیست واین‌رازرا آشکارکنیم اندکی‌درنگ‌کنیم‌تا قلب‌من آرام‌شود، وآنوقت در پی‌کشف این‌رازبرآئیم قطعاً باداست‌که چنین‌میوزد چیزی‌جزاین‌نیست»

پنجره راگشودم ، ناگهان دیدم‌که کلاغی‌که گوئی ازکلاغان ایام مقدس‌کهن بود، بالهای خودرا برهم‌سائید ووارد اطاق شد اما با وقاری نظیروقار آقاها و خانمهای اشرافـی بالای در اطاق من ، روی مجسمهٔ « پالاس » که درست بالای دربهاده شده بود نشست نشست‌وجای‌خودرامرتب‌کرد وهیچ‌کاری‌غیرازین‌نکرد

دیدن‌این پرندهٔ آبنوسی ومتانت ووقاری‌که باحال‌جدی بقیافهٔ خود میداد دل افسردهٔ مرابخنده واداشت بدوگفتم: «باآنکه موئی برسروتاجی برآن بداری، یقیناً حیله‌گر نیستی. ای‌کلاغ‌شوم که‌ازدنیای‌کهن‌آمده‌ای تادرکرانه‌های مرموزشب سرگردان‌شوی! بگونام اشرافی تودردیار افلاطونی شب‌چیست ؟» کلاغ‌بمن گفت . «هرگز»

اماکلاغ‌که تنهاروی‌مجسمهٔ خاموش نشسته‌بود، جزاین یک‌کلمه‌هیچ نگفت ، گوئی همهٔ روح‌خودرا درین‌یک‌کلمه حاداده بود هیچ‌کلمهٔ دیگری بزبان نیاورد ، هیچیك ازپرهای بال‌خودرا تکان‌نداد، آنقدرخاموش نشست‌که‌آخرسکوت راشکستم وزیرلب گفتم:«بسیاردوستان من‌ازبرم رفتند فردا این‌دوست‌نیزمثل بیرچون‌امیدهای ازدست‌رفتهٔ من‌ازپیش من‌خواهدرفت» آنوقت پرنده دوباره صدا درآمد و گفت .«هرگز»

سکوتی‌که دوباره دردنبال این‌پاسخ حکمفرما شد، مرابناراحت‌کرد گفتم «لابدتمام‌علم واطلاع اومحدود بهمین یک‌کلمه است ، شایداین‌کلمه‌را نزد استادی بداقبال فراگرفته‌که براثرفشار روزافزون غمها ورنجهای زندگی، کلیهٔ‌شعرهای‌او همین یک‌ترجیع بندرا پیداکرده است. همین‌یک‌ترجیع بندغم انگیزرا‌که سرود مرگ امیدوآرزوی اوست.« هرگز! هرگز!».

آنوقت ناگهان بنظرم رسیدکه‌ارواحی‌ناپیدا،آهسته روی‌فرش‌صحیم اطاق من راه میروند و مجمر هائی نامرئی بر دست دارندکه از آنها دودی عطر آگین برمیخیزد وهوای‌اطاق‌راغلیظ میکند بخودگفتم « ای‌تیره روز! خدای توبادست فرشتگان خویش برای‌توآرامش روح فرستاده داروی فراموشی‌فرستاده تا آنرا بیاشامی وخاطرهٔ‌لنور از دست رفته را از یاد ببری ! » اما کلاغ بار فریاد زد . «هرگز»

گفتم:«ای‌پیمبر، ای‌مظهر بدبختی! خواه پرنده‌باشی وخواه شیطان ، خواه ازجانب فریب‌دهندهٔ بزرگ بدینجا روانه شده باشی وخواه طوفانی سهمگین ترا بدین‌کرانهٔ دورافتاده، بدین‌سرزمین خاموشی‌حادوشده، بدین‌خانهٔ آکنده ازکابوس ووحشت افکنده باشد ، خواهش‌میکنم صمیمانه بمن بگوئی.آیا مرهمی برای التیام زخم دل‌من‌وجود دارد؟» کلاغ گفت .«نه! هرگز!»

گفتم: «ای پیمبر! ای مظهر بدبختی که خواه پرنده باشی وخواه شیطان، همچنان پیمبر هستی، ترا بدان آسمان که ماهردو پرستش میکنیم، بروح پراز غم و نومیدی من بگو، آیادر بهشت دوردست، این روح افسرده خواهد توانست دوشیزه‌ای مقدس را که در دنیای فرشتگان «لنور» نام‌دارد در آغوش بکشد؟» کلاغ گفت. «هرگز»!

خشمگین ازجای جستم وفریادزدم خواه پرنده باشی وخواه شیطان، این گفتهٔ تو فرمان جدائی ما بود. زود بمیان طوفان بازگرد، ساحل افلاطونی شب بازگرد، ودراطاق من هیچ پرسیاهی بیاد دروغی که گفتی برجای مگذار از روی این مجسمه که بالای دراطاق‌من است برخیز وتنهائی مرا برهم‌مزن» کلاغ گفت. «هرگز»!

هنورکلاغ، بیحرکت و آرام، همچنان روی مجسمهٔ پریده رنگ پالاس در بالای دراطاق من نشسته است چشمان‌او درست حالت‌چشمان‌شیطانی‌رادارد که برؤیا فرو رفته باشد، ونورچراغ که بدومیتابد، سایهٔ اورا برکف اطاق میگستراند ومن حس‌میکنم که ازین پس دیگر روح من‌ازین سایه که درکف اطاق میلرزد جدا نخواهد شد هرگزازین حدبالاتر نخواهد رفت! هرگز بالاتر نخواهد رفت!

از اشعار آلفیری ایتالیائی

۱۸۰۳-۱۷۴۹

اعتراف

همیشه بیم داشتن، همیشه امیدوار بودن، همیشه یادار خاطرات گذشته کردن، همیشه نالیدن، همیشه‌هوسی تازه کردن وهرگرراضی نبودن، درطلب لذات دروغین آه‌کشیدن وهرگرسراغ حقیقتی که‌دردل‌هرکس نهفته‌است نرفتن، خودرا گاه بیشتر وگاه‌کمتر از اررش واقعی ارزش دادن، تنها در ساعات رنج وغم خویشتن را شناختن وماهیت زندگانی برباد رفته و بیجا تلف شده‌را فقط درلب‌گوردریافتن، ایست مفهوم وجودانسان، یالااقل‌اینست مفهوم وجود من!

با اینهمه من یك افتخارحقیقی درزندگی دارم، این‌افتخار را دارم که هرگز سراغ پول و شهرت دروغین نرفتم، و هیچوقت سرتسلیم جرثر آستان عشق فرود نیاوردم

همیشه عشق‌مرا ازخود دورکرد وعطش‌نام‌بیك‌بجودم بازآورد. اما عشق و افتخارتاکنون هیچکدام حزغم دل‌نصیبم نکرده‌اند

از اشعار دلمیرا اوگوستینی شاعرهٔ ماهروی امریکائی

۱۹۱٤-۱۸۸٤

عشقهای من [۱]

دیشب همهٔ عشقهای‌من بدیدارم آمدند همه‌در تاریکی شب آمدند تاکنار بسترم نشیمند ودامن بگریند نمیدانید عدهٔ آنها چه زیادبود : آخر نمیدانید چقدر عاشق داشتم !

نمیدانم اکنون کدامیك ازعشاق من زنده و کدام مرده‌اند ناچار برای خودم میگریم تا برای همهٔ آنها گریسته باشم شب‌خاموش‌کنار بسترمن‌نشسته است تا چون دستمالی‌سیاه، قطره‌های اشك‌مرا بخود فرو برد

دیشب همهٔ‌عشاق گذشتهٔ من،کنار بسترم بدیدارمن آمدند میان‌آنها همه حور چهره دیدم صورتهائی دیدم‌که درنورخورشید سوخته بودند ورنگ زرین‌داشتند صورتهائی دیدم‌که تاریکی وخاموشی برآنها پرده افکنده بود صورتهای دیگری نیز دیدم‌که‌حملهٔ اجزاء آنها اراراری‌پنهان وناگفتنی خبر میداد

دیشب چشمهای همهٔ‌عشاق خودرادیدم چه چشمهائی مشکی ، خاکستری ، آبی ، سبز ، قهوه‌ای همه‌بمن نگریستند وهریك بانگاه خود دلمرا آتش زدند اما همهٔ این‌نگاه‌ها یکسان نبودند بعضی حال نوازش داشتند وبعضی دیگر ازغمی پنهان حرمیدادند برخی‌نیز باتلخی وبیمیدی آمیخته بودند با این وصف ، دیدارهمهٔ آنهامرا مجذوب‌کرد وازجاذبهٔ این شعله‌های فروزان زندگی ، لرزشی ازهوس سراپایم رافراگرفت

دیشب طعم‌لبهای عشاق خودرا چشیدم و هربار عطشی شدیدتر دردل خویش یافتم، زیرا روزگاری ازین حامهای لعلگون ، بادهٔ عشق وهوس نوشیده بودم روزگاری لب برایناها نهاده بودم تا ازآنهاطعم زندگی بچشم اما دیشب از بوسه‌های آنهاطعم‌مرگ‌ومراموشی‌چشیدم،دیشب‌حس‌کردم‌که‌این‌دهانها که پیرامون‌بستر مرا فراگرفته‌اند، گلهائی‌هستند که‌همچنان‌معطرند، امادرون‌گلبرگهای‌خود روح وجسم افسردهٔ صاحبان خویش‌را پنهان‌کرده‌اند دیشب فهمیدم‌که این‌گلها باشرنگ تلخ غم، زهرآگین شده‌اند

دیشب دستهای‌همهٔ عشاق خود را پیرامون اندام خویش‌یافتم بسیاری از

۱- Amoros mios

آنها برانگشتان خود حلقه‌های انگشتری داشتند که گوئی یکدنیا راز نهان درنگین آنها نهفته بود . بعضی ازین دستها گوئی برای نوازش خلق شده بودند ، بعضی دیگر شاخه‌های زیبائی بودند که برآنها گل‌هوس روئیده بود برخی نیز ، پنداشتی با خود خنجری داشتند تاتار و پود وجود معشوقه را ازهم جداکنند . ازین دستها بعضی پربده رنگ بودند و برخی رنگ گندمگون داشتند ، عده‌ای نیرومند وعده‌ای بعکس لطیف و هوس انگیز بودند ، اما همه، همه گرداگرد بسترمن بسوی اندام برهنه‌ام خم‌شده بودند تامرا درعالم‌رؤیا تنگ در برگیرند .

اندك اندك‌همهٔ این اشباح نیم روشن ، نزدیکتر آمدند و واضحتر شدند . همه بی‌پرده و حجاب بدنهای خود را بمن عرضه داشتند همه روی سترم خم‌شدند وخوب دیدم که هیچکدام جزهوس‌های سوزان خویش جامه‌ای برتن‌نداشتند

همه روی‌بازوان سپیدمن، روی سینهٔ گرم‌من ، روی لبهای آتشین من خم شدند ، مثل‌اینکه درکنارپرتگاهی نامرئی‌خم شده‌باشند .

اراشعاراپیس نروژی

۱۹۰۶–۱۸۲۸

بیم روشنائی

هنگامیکه بمدرسه میرفتم حوابی دلاوربودم ، زیراتاآن لحظه‌که خورشید غروب درپس‌کوهساران فرومیرفت ازهیچ چیزباك‌نداشتم اما همینکه تاریکی شب کوه‌ها ومردابها رادرزیرخودمیگرفت بی‌اختیار ازترس ارواحی‌که در افسانه‌ها و داستانها از آنها سخن میگویند بخویش میلرزیدم اگرهم دیده برهم میگذاشتم ، رؤیائی پیدارم‌میکرد و یازماندهٔ شهامت وحرئت مرا بادمیداد . اما امروزهمه چیز در روح من عوض شده . حالا دیگر، وقتی جرئت خود را ازدست میدهم که آفتاب بامدادی را درحال طلوع می بینم .

حالا دیگرآنچه مرابهراس می‌افکند وتم‌را ازسردی وحشت میلرزاند ، تاریکی شب‌نیست، روشنائی روزوعوعای زندگی‌است

فقط وقتی‌که شب میرسد، خود را در نقاب تیرهٔ ظلمت پنهان میکنم و آرام میشوم در تاریکی حرئت خویش را درعالم خیال بازمییابم دریای پهناور وآتش سوزان را بمبارزه میطلبم شاهس واردردل ابرهای آسمان بپروازدرمیآیم ووحشت واضطراب را ازیادمیبرم، تاوقتی‌که باردیگرسپیدهٔ بامدادان سر برزند

آری، اکنون دیگر اگرآثری قابل ماندن ازخود باقی‌گذارم ، این‌اثر زادهٔ تاریکی است وای ازآنوقت‌که شب تار بیزدست حمایت از سرم بردارد ومرا با خودم تنها گذارد !

از اشعار خانم دلمیرا اوگوستینی امریکائی «رهرو دنیای شعر»

۱۸۸٤ـ۱۹۱٤

آتش

در را که شریك جرم ماست ، با صدای آهسته ، نظیر زمزمهٔ هوس ، بپند. جامه‌های مرا ، مانند آنکه گلبرگهای گلی را پرپر کنند ، یکایك از تنم بیرون کن، زیرا همیشه گفته‌اند که آرایش مظهر گناه است

پوشش و آرایش نشان گناه است، اما برهنگی، از صفای بی‌پایان جمال نشان دارد اندام سیمین مرا بنگر . گوئی بستری است که از ترکیب زیبائی و هوس پدید آورده‌اند .

بازوها را برای در برگرفتنم بگشا ، زیرا در این حالت ، هر کسی بصورت پرنده‌ای بال گشوده یا بصورت چنگی آمادهٔ نغمه پردازی درمیآید

اوه ! حالا دیگر خاموش باش ، زیرا اندکی بعد باهم بدانجائی سفر خواهیم کرد که خدایان ، در آن تخم زندگی را در کشتزار جهان میافشانند

ای خدا ! عشق گلگون مرا بمن بده عشقی را که چون خون در رگهای کائنات دور میزند و هر بامداد و شامگاه ، آسمان را لعلگون میکند ، بمن بده

از اشعار موریس مترلینك بلژیکی

۱۸٦۲ـ۱۹٤۹

اگر ...

ـ واگر یکروز پیغمبر بازگشت ، باو چه بگویم ؟

ـ بگو که من تا دم مرگ همچنان در انتظار او بودم

ـ واگر مرا نشناسد و باز از من چیزهای تازه بپرسد ؟

ـ با او حرف بزن مثل خواهر در دل کن ، شاید در دل خود رنج میبرد و سراغ همدردی میگیرد

ـ واگر بپرسد که تو کجا هستی ، باو چه جواب بدهم ؟

ـ این حلقهٔ طلای مرا بدو بده ، اما هیچ پاسخی مگوی

ـ . واگر سؤال کند که چرا تالار خالی و خاموش است ؟

ـ چراغ خاموش و در گشوده را بدو نشان بده

ـ .. واگر بپرسد که آخرین ساعت تو چگونه سپری شد ؟..

ـ بگو که من لبخند بر لب داشتم میترسم اگر چنین نگوئی او اشك دریده بیاورد

از اشعار ایمار بروشاعرهٔ امریکائی

۱۸۹۵-۰۰۰۰

پیوند ناگسستنی

بوتهٔ اقاقیا بودم ناعشق تو بزرگ شدم، حالا که درختی پرشاخ و برگ شده‌ام، بیا و مرا از ریشه بیفکن . دلم میخواهد هیزم شکن این درخت تو باشی

شاخهٔ زبق بودم ناعشق تو گل دادم حالا که شاخه‌ای پرگل شده‌ام ، بیا و مرا بچین ، آخر اگر تو مرا نچینی ، برایم جارو گل چه فرق خواهد داشت ؟

آب چشمه بودم ناعشق تو از دل سنگ بیرون آمدم حالا که سراز سنگ خارا بدر آورده‌ام ، بیا و مرا بنوش ، مرا که بلور شفاف بیر بدرخشند گیم رشك می برد بنوش

پروانه بودم ناعشق تو بال و پر یافتم . حالا که پر و بال گشوده‌ام ، بیا و مرا در دام بدار بگذار آتش عشق تو بال و پرم را بسوزد

بخاطر تو رنج خواهم برد ، زیرا عشق تو بر دلم بشنید برایم فرح بخش است بمیدانی چطور روز و شب در آرزوی هیزم شکنی تو ، در آرزوی گل چینی تو ، در آرزوی عطش تو ، در آرزوی آتش تو هستم

بگذار زخم عشق تو بر دلم نشیند تا خونی را که از آن بیرون خواهد جهید، چون گوهری لعلگون ارمغان تو کنم

بخاطر تو ، در جای زیورهای عادی ، گیسوانم را با هفت خار بلند خواهم آراست، و بجای یاقوتهای گرانبها ، دو شرارهٔ خون فام آتش از دو گوشم خواهم آویخت

آه وقت ، ای محبوب من ! بدیدار تو خواهم آمد تا مرا در عین رنج بردن خندان بسی و گریان در آغوشم گیری . در آغوشم گیری تا بیش از همه مال تو باشم !

ازاشعار ایمار بروشاعرهٔ امریکائی

۱۸۹۵ـ...

وعده گاه

ازجملهٔ پوششها ، تنهاروپوش سیاهی برتن‌دارم بارنگ پریده و نگاه پر-شوق آمده‌ام درددیدگانم برق‌ستارهٔ سحری‌میدرخشد

می بینی ؟ اصلاآرایش نکرده‌ام هیچ‌زروزیوری همراه ندارم یك‌روبان رنگین ، یك‌بوتهٔ گل‌کوکنیر باخودنیاورده‌ام حتی‌آن دوگوهر قیمتی راکه بر-کفشهای راحتی‌خود داشتم نیز برداشته‌ام

امشب بی‌زروگوهر ، بی‌گل‌وگیاه نزدتوآمده‌ام‌تاچون‌گل‌زیبق بوشکفته‌ای تروتازه باشم راستی عطرزیبق‌راکه دررپرمانتوی‌سیاهم برتن برهنهٔ خود رده‌ام، نمیشنوی ؟

اما اگرگل‌سرخی همراه‌ندارم ، ازهم‌اکنون غنچهٔ‌لبان‌من در انتظارگلچینی ست ازهم‌اکنون‌نیز هیجان‌هوس دوبازوی‌نرم مرا چون دومار دیوانه به پیچ و تاب افکنده‌است

محبوب من ، جامه ازتنم برگیر جامه ازتنم برگیرتانصورت‌مجسمهٔ‌مرمرین باغ‌تودرآیم‌که هرنیمشب ماهتاب‌آهسته‌آهسته بسوی‌آن میخزد تا برادام سیمینش بوسه زند

ازاشعار الفونسیااستورنی شاعرهٔ‌امریکائی

(۱۸۹۲ـ...)

مدرن

امشب برای‌توروی‌فرش چمن‌خواهم رقصید شراب زرین‌را درگیلاس‌های بلورین خواهم‌ریخت تاباهم بافتخار این‌شب‌مستی باده بوشی کنیم

برای‌تو همچون‌رمیس ، بی‌آرایش وبی‌زر و زیورخواهم‌رقصید ، مثل‌زمین گنج‌پنهان خود را بتو عرضه خواهم‌داشت و خودم‌را نیز مانند زمین در اختیارت خواهم نهاد

آنقدر برایت خواهم رقصیدکه همه چیز را بحرمت فراموش‌کنی آنقدر مستت خواهم‌کردکه چون‌زهرهٔ عشوه‌گر درافق بامدادای هویدا شود ، شب را از روز نشناسی

از اشعار وردزورت انگلیسی
۱۸۵۰-۱۷۷۰

به فاخته

ای رهگذر خوشحال! نغمهٔ ترا شنیدم هنوزهم میشنوم ودل ازاین آهنگ غرق نشاط دارم ای فاخته! آیا تو راستی پرنده‌ای نواگر هستی یا فقط آوائی هستی که در آسمان بیکران سرگردان است؟

روی علفها دراز کشیده‌ام صدای ترا میشنوم که بسر میخیزد و لحظه‌ای بعد طنین آن بگوش من میرسد، گوئی در آن حال که از تپه‌ای به تپه‌ای میرود، هم دور و هم نزدیک است

با اینکه تو در پرحرفی دلپذیر خود جروصف نورخورشید وعطر گل نمیکنی، نمیدانم چرا نغمهٔ تو برای من داستانی حکایت میکند که سراسر آن بارؤیاهای دور و دراز در آمیخته است

ای سوگلی بهار! خوش آمدی تو برای من پرنده‌ای ساده نیستی ، وجودی نامرئی هستی. صدائی دلپذیر هستی. رازی پنهان هستی

صدائی هستی که من درروزهای دوران دبستان خود بدان گوش فرامیدادم و بشنیدن آن درمیان درختها، درروی بوته های گل، در آسمان پهناور مشتاقانه جستجوی ترا میکردم

بارها برای یافتن تو در جنگلها وچمنزارها سرگردان شدم، اما هرگز ترا که امید وعشق ومایهٔ هوس من بودی، نیافتم

اکنون دوباره گوش بسمهٔ تو فرا داده‌ام دوباره روی چمنها دراز کشیده‌ام و آنقدر به ترانه‌های تو گوش میدهم که بتوانم دوباره خود را درروزگار دلپذیر کودکی احساس کنم

ای پرندهٔ خوشبخت! از پرتو وجود تو این دنیای تلخ برای من بار بصورت سرزمین جادوئی رؤیا وخیال درآمده بصورت آن اقامتگاهی درآمده است که گوئی از روز ازل تنها برای تو ساخته اند

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰سال پیش از میلاد

یار یکدل

یاران تـا بامدادان فروشست و«سلنیس» زیباکه آمده بود تا بامن بخ بریسد اربیم آنکه حامه‌اش‌گل آلوده شود نزدمن ماند ، باچار ماهر دو در بستری کوچك خفتیم

وقتیکه دختران باهم بستر روند، خواب بیدارمیماند سلنیس ازمن پرسید: «بیلیتیس، راست بگو که را دوست داری ؟»

پاسخش بدادم، اما اودهانش رابردیکتر آورد وگفت «میدانم‌دلدادهٔ که هستی دیدگانت رابرهم‌گذار ومرا لیکاس پندار» بخنده‌گفتم « مگر نمی‌بینم‌که تودختری بیش‌بیستی ؟» گفت «به، اگر دیدگانت رابرهم نهی ، من‌همان لیکاس خواهم بود ببین. این‌باروان لیکاس‌است این‌هم لبان اوست ـ» آنوقت من مژه برهم‌گذاشتم وباخیال لیکاس‌بخوابی شیرین رفتم

اربی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش ازمیلاد

قهر و آشتی

چون هردواورا دوست‌داشتیم، قرارگذاشتیم بخاطراوقاب‌بازی‌کنیم‌تاهرکس سازد دل‌ازمهرش برگیرد

یاری پرهیجانی‌بود وهمهٔ‌دختران آشناکه‌شاهدآن بودند مدتهاداستان‌آنرا همه‌جـا بازگفتند اول‌او نشان «کیکلوپ» آوردکه ازبازیهای برنده بود اما من نشان «سولون» آوردم‌که ازآن‌برنده‌تربود سپس‌او نشان«کالیبوس»آورد فریاداز همه برخاست، زیرامن دیگرجزیك امیدبرای‌بردن نداشتم

رنگم پریده‌بود ودلم سخت میطپید بادست لرزان‌قاب راچرخاندم و بر زمین افکندم نشان«آفرودیته»آمد همه‌فریاد زدند «چه اقبالی، بیلیتیس محبوب توتنها مال‌تست »

اما چون رنگ پریده واندام‌لرزان رقیب‌خودرا دیدم، سردرگوشش نهادم‌و آهسته بدوگفتم « گریه مکن، ازخودش خواهیم پرسیدکه‌کدام را بیشتر دوست دارد ».

از اشعار انریکوئه بانکس آرژانتینی

۱۸۸۸ـ۰۰۰۰

ای زن زیبا

ای زن زیبا که درین نیمروز بکنار چشمه آمده‌ای ، میدانم که شوهرت را دوست نداری ای زیبای سیمین تن که ساقهائی بسپیدی گلبرگ‌های یاس داری ! هم امروز، وقتی که بشهر برگردم، خنجری برای توخواهم آورد

خنجری خواهم آورد تا با آن همین امشب شوهـرت را برای خاطر من بکشی مترس، کاردشواری نیست اول اورا درآغوش بکش وبدو « محبوب من» خطاب کن سپس وقتی که او را خرسند وغافل دیدی تیغهٔ شفاف را درقلبش فروببر

اوه ! ای زیبائی که شوهرت را دوست نداری، ای زیبائی که ساقهای سیمین داری، وقتی که دیگر شوهر نداشتی باهم براسب عربی بادپیما خواهیم نشست واز این سرزمین نفرین شده بیرون خواهیم رفت درراه برایت آنقدر آوازهای عاشقانه خواهم خواند که ازدوری راه بیخبر بمانی

باهم بسرزمین زیبای فرانسه خواهیم رفت که درآن نعمت فراوان و زنان زیبا بسیارند امشب وقتی که ماه بیرون آید، درکنار آسیا درانتظار توخواهم بود

ـ اوه! ای مردزشت طینت، ای مردخائن ، از اینجا دورشو و براه خود رو بگذار کنار چشمه بنشینم وسبوی خود را پرکنم بگذار لختی آسوده باشم تا زشتی سخنان ترا ازیاد ببرم

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال قبل ازمیلاد

آئینه آب

گفتم .« ای آب شفاف، ای آئینه دلپذیر، بگو آیامن زیباهستم ؟

جواب داد « آری ، بیلیتیس ، بسیارهـم زیبائی گیسوان انبوه توکـه جابجا باگل وگوهر آراسته شده ، همچون چهرهٔ زیبا و مژگان نیم خفته و ساقهای هوس انگیزت همه‌دل‌میبرند وجان میبخشند ، پیداست که درسراپایت گوشه‌ای که نگاهی مشتاق بدان بنگریسته ودستی نوازشگر بدان نرسیده باشد نمیتوان یافت »

بازگفتم « ای آب زلال ، اکنون که زیبایم مرا درآغوش خویش گیر ، زیرا بسیار خسته‌هستم مرادرخود فروبر تا اثرآرایش را ازگونه وعرق‌را از اندامم بزدائی وخاطرهٔ خستگی دوشین‌را ازیادم ببری.»

ازبی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰سال پیش‌ازمیلاد

ترانه

وقتی‌که بازگشت ، چهره‌ام را بادو دست پوشیدم بمن‌گفت « مترس ! آخرکسی‌که بوسهٔ ما را‌ندیده است » گفتم- «چطورکسی‌ندیده ؟ مگر نمیدانی‌که بوسهٔ مارا شب‌دید وبماه خبرداد ؟

«شب دیدوبه‌ماه و ستارگان وسپیدهٔ صبحدم‌گفت. ماه بدریاچه تافت وراز ما را‌باآن درمیان نهاد . دریاچه بیرسردارگوش پاروی‌کرحی بان‌گذاشت و اورا ازین سرآگاه‌کرد

« پارو زار نهان را بقایق وقایق ماهیگیر خبر داد باز اگر این سرپیش ماهیگیرمانده بودجای بیم نبود، اماماهیگیر نیزآنرا باربی‌درمیان نهاد

« ماهیگیراین رازرا برنی‌گفت فردا مادر من وهمهٔ مردم‌یونان از آن آگاه خواهند شد »

ازاشعارلویس اوربیامکزیکی

۱۸۶۸—۰۰۰۰

زخم دل

میپرسی از عشق تورنج میبرم ؟ آری ، کمی ناراحت هستم ، زیرا خیانت تو دل‌مرا مجروح‌کرد اما خوشبختانه پس‌ازخشم شدیدبوت تسلیم ورضا رسید حالا دیگرغم دل‌را فراموش‌کرده‌ام

میپرسی آیامیگریم ؟آیا بیمشب ناله‌سر میدهم؟ آیا خیال دارم خودم را بکشم؟ اوه ! مثل‌اینست‌که شوخی میکنی ! مگرکسی هم‌خودش را ازعشق میکشد ؟ عشق میهمان ناخوانده‌ایست‌که خودش بخانهٔ دل‌میآید وخودش هم میرود . میگوئی نه؟ بمن‌نگاه‌کن . ببین دیگر هیچ غمی ندارم ولی راستی فراموش مکن‌که مرا ببوسی

بسیار خوب . حالا دیگر خیالم راحت شد اگر هنوز اثر زخمی بر دلم باقی‌بود توبر آن مرهم گذاشتی حالا دیگر میتوانم بآسودگی حقیقت وخیال‌را ازهم جداکنم .

انگشت را بر رحم دلم‌بگذار میپرسی هنوز درد میکند ؟ آری ، اندکی ناراحت هستم اما نگران‌مباش ، این‌ازآن زخمهائی‌نیست‌که‌کشتنی باشد

از اشعار براوبینگ انگلیسی
۱۸۸۹-۱۸۱۲

عشق در ویرانه

روزدارد بپایان میرسد. در کنارهٔ افق الاههٔ غروب از بالای تخت لیمرنگ خود تبسم‌کنان جهان آرام را بدرود میگوید گوسپندان حواب آلود درسایه روشن شامگاهان از میان چمنزارهای پهناور سوی خوابگاه خود روانند گاه یکی از آنها ازگله عقب میماند تادمی چند سبزه‌های نرم را با دندان بکند و آنگاه باصدای زنگولهٔ خودکه با نوائی موزون آهنگ بدرود روررا میسوازد ، بگله بازگردد

میگویندروزگاری درهمین مرغزارها، شهری بزرگ وپرشکوه سر برافراشته بودکه شاه در آن خانه داشت ودر دربار خویش ، بامشورت وزیران ورایزنان ، سرنوشت جنگ‌وصلح کشورخود رامعین‌میکرد .

امروز دیگرازاینهمه شکوه و جلال ، حتی درحتی کهن‌نیز بر جای نمانده ، دیگر ازفرازونشیب‌های شهرکه دست طبیعت روپوشی از علف برآنها گسترده ، نشانی باقی نیست، تنها چند جویبارکوچك‌که ازتپه‌هاسرازیرشده‌اندهم می‌پیوندند وتشکیل رودخانه‌ای میدهند که درروزگاران پیشین کاخ‌باشکوه پادشاه درکنار آن سر برافراشته‌بود وسقف بلندآن برزمین سایه میافکند . درچهار سوی‌کاخ برجهای بلند چون شعله های آتش سر بسوی آسمان برده بودند ، و برگرد آنها دیواری صد دروازه از مرمر برپا شده‌بود که در پهنای آن دوازده مرد جنگی میتوانستند بآرادی پهلو به پهلوی‌هم حرکت کنند

امسال تابستان فرش چمن همه جا را در زیر خودگرفته و هر چه راکه از ویرانه‌های شهرکهن باقیمانده، یکسره از انظار پنهان‌کرده است اگر این چند پاره سنگ نبزکه یادگارستونهای ویران شدهٔ این‌کاخ ما شکوهند برجای نبودند . هرگز بخیال‌کسی نمیرسیدکه روزگاری‌درین‌سرزمین شهری برپا بوده است

با اینهمه ، قرنها پیش درهمین نقطه مردمی‌بیشماربزندگی میکردندکه چون ما باغم وشادی جهان آشنا بودند وچون مادرپی‌جاه ومال‌تلاش میکردند. چون‌ما نیز ازبیم واحتیاج‌تن بفرمان زمامداران میدادندوهمه چیزخودرا بسهای سیم‌وزرمیخریدند ومیفروختند

امروز ازین‌کاخ باعظمت‌جز برجی حقیرکه‌گذشت ایام برآن شکست آورده

ودست روزگاراز شکافهای آن گیاهان خود رو بیرون کشیده ، چیزی برجای نمانده است درآن زمان که شهرآبادان بود این برج جزئی ازحصار باعظمت شهر بود که هرسال ، درمسابقه ارابه‌های شاهی، ارابه‌رانان دلاور گرداگرد آن حلقه‌ای پولادین میساختند وشاه کنار زنان پریروی خویش ازغرفه‌ای دربالای برج، بازی آنان را تماشا میکرد

اکنون روزبپایان میرسد درکنارهٔ افق الاههٔ غروب ازبالای تخت بیرنگ خود تبسم کنان جهان آرام رابدرود میگوید گوسپندان خواب آلود درسایه روشن شامگاهان ازمیان چمنزارهای پهاور بسوی خوابگاه خودروا ندوصدای زنگوله‌های آنان با آهنگی موزون آهنگ بدرود روزرا مینوازد جویبارهای کوچك وسراشیبی های پرسبزه و دشت تیره ، اندك اندك نا پدید میشوند ، اما من همچنان برجای ایستاده‌ام، زیرامیدانم که درایں برج کوچك دوشیزه‌ای ماگیسوان زرین و دیدگان مشتاق درانتظار من است

درروزگاران کهن ، ارابه‌رانان هنگام نزدیکی بدین برج برای ربودن گوی افتخارآخرین نیروی خویش‌را بکارمیبردند، وپادشاه نیز باهیجان فراوان نفس در سینه حبس میکرد وخاموش به‌صف مسابقه دهندگان میگریست اکنون نیز دوشیزهٔ زرین موی من‌خاموش، دیده بردشت دوخته ومشتاقانه درانتظاراست تامگرمرادرکنار خود بیند

درآن ایام، پادشاه پیرامون‌خود مینگریست‌وهمه‌جاگاههای پرشکوه ومعابد باعظمت وحیاتبانهاومردمی راکه سرفرمان اوداشتند میدید امروز دوشیزهٔ زرین موی‌من هیچکدام ارایبهارا نمیبیند، زیرافقط چشم براه‌من‌دارد وقتی‌هم که بوعده‌گاه رسم ودررابرش بایستم، یقین دارم که وی سخنی نخواهد گفت ، فقط دودست‌خویش را برشانه‌های من‌خواهد نهاد ودمی عاشقانه بنظر برچهرهٔ من‌خواهد دوخت ، سپس خود را درآغوش من‌خواهد افکند ومن‌واو، مست بادهٔ عشق، ازهست ونیست‌جهان بیخبرخواهیم شد .

روزگاری ازین‌شهر جنگجویان‌مرون ازشمار رهسپار جنوب وشمال شدند ، روزگاری نیز درگوشه وکنارشهر بافتخارخدایان ستوبهائی باعظمت ساختند که‌هریك ازآنهاازفرط بلندی برچرخ پهلومیزد، وارابه‌هائی نیرومند برای جنگ‌ذخیره کردند که تعدادشان ازهزارافزون‌بود اما ای روح من، ای دل‌آتشین وسوزان من ، ای خون تن‌من که یك‌لحظهٔ ناچیزکافی‌است تاترا دررگهای من‌از حرکت باز دارد، برای خدا بگوئید ایشان ازایسهمه تلاش خودچه سود بردند؟ چه پاداشی بجز ویرانی و تباهی غم‌انگیزاروزگارکه باطرتباهکاری وحماقت وعوعای‌ایشان بودگرفتند!

ایسهمه جشن وکامرانی ، ایں‌جاه ومقام، این‌کوته بینی وآزمندی ، اررانی خودشان باد ! من‌ازین‌جمله طالب هیچ‌نیستم، زیرا برای من عشق ازاینهمه بالاتر و ارزنده‌تر است

از اشعار سیلیارمیریس شاعرهٔ برزیلی

شاعرهٔ معاصر

باد

بادتابستان وزیدوهمه چیزرا باخودهمراه برد درختان باحقارت شاخه‌های خود را برزمین سائیدند بامها ازجای کنده شدندو بناهای نیم ساخته فروریختند اما همراه آنها بسیار چیزهای دیگر نیز ازمیان رفتندکه هیچکس بدانها پی نبرد آشیانه های پرندگان که مردمان ازوجود آنهادرمیان شاخ و برگ درختان خبر نداشتندناپدید شد. امیدهای ناپیدانیزکه دردلها پنهان بود حال خودرا بنومیدی سپرد

باد تابستان ، نیمه‌شب وزید وخواب وآرامش شامگاهان رازیرقدمهای خود لگدکرد بامدادان ، خورشید سر برزد وبر منظرهٔ دشت پهناورکه ازاین غارتگری بادنیمه شب خسته وکوفته بود بگریست همه‌جا خاموش وآرام بود ، اماکودکان همچنان سراغ بادرا می‌گرفتند تاباد بادکشان رابهوا بالا برد

از اشعار کالدرون

اهل کشورپرو ـ معاصر

نثر برای عمرخیام

ای خیام! چقدرزندگی ما بگلهای باغ شعرتوشبیه‌است همچنانکه گل می ـ شکفدومیپژمرد، عمرما نیزازلحظاتی ترکیب میشودکه هریك ازآنها ذره‌ای ازعمر راهمراه خودمیبرد . زیرازندگی مرگ تدریجی‌است

ولی برای مرد عاقل، مرگ گلهاکه مست بادهٔ زندگی میمیرند مرگی است که پشیمانی بسیاردارد

بدین‌جهت است که‌من پیوسته‌میکوشم تاهرچه نیرودارم‌هم امروزنثار لذات جسمانی زندگی کنم ودرراه عشق وهوس دم راغنیمت شمارم،زیراشایدفردادیگر دیر شده باشد !

زندگی ، ترك تدریجی آن چیزهائی‌است که ازمجموعهٔ خودزندگی را پدید میآورند لاجرم‌من امروزنیروی خودرا دیوانه‌وار مصرف میکنم‌تا بهتر زندگی کنم فرداکه مرگ بسراغم آیدخواهم گفت « ببخش خواهرجان ! دیگر چیزی ندارم‌که تقدیم توکنم خودم هم دارم گدائی میکنم!».

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی
۶۰۰ سال پیش از میلاد

ترانه ☆

ـ جگل‌زیبا ! دلدارمرا که قرار بود بدینجا آید ، بدیدی ؟ ـ چرا ، دیدمش که اورا اینجا گذشت و بسوی دشت رفت . ـ دشت خاموش ، تو محبوبهٔ مرا بدیدی؟
ـ چرا ! کنار حویبار اورا گرفت و براه افتاد
ـ حویبار شفاف ! با دلبر من چه کردی ؟
ـ ندیدم نیمه‌راه ارمس کناره گرفت و بسمت جاده رفت ای جادهٔ سرزنگ ! لابد هموار یارم مصاحب تست ؟
ـ حیف ! اندکی پیش وی مرا ترک گفت و براه باریك شهر رادر پیش گرفت
ـ تو چطور ، راه سفید شهر ؟ زیبای مرا بکجا رساندی ؟ ـ ندیدمی ، وگرنه ارمس حرسد خواهی شد اورا بکوچهٔ زرینی که به «سارد» میرود بردم ـ اوه ! ای کوچهٔ زرین ! لابد هنوز دلدارم پاهای برهنه‌اش روی تو راه میرود ؟
ـ نه زیرا چند لحظهٔ پیش یارت وارد کاخ پادشاه شد
ـ ای کاخ ، ای قبلهٔ روی زمین ! دلدارمرا بس باز ده ! ـ ببین دلبر تحالا سراپا غرق جواهر است برگردنش گردن بندی گرانبها آویخته و گیسوانش را با تاجی از الماس و زمرد آراسته و دو باروی مردانه نیز اورا در برگرفته است خیال میکنی اینهمه را بخاطر تو ترك خواهد گفت ؟»

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی
۶۰۰ سال پیش از میلاد

مرگ دل

ای زهره ، ای الاههٔ سنگدل ، آخر چنین خواستی که دل من بمیرد فرمان دادی که نهال حوانی من بخشکد و گیسوانم در خشندگی خویش را از یاد ببرد .
امروز خود را در آئینه نگریستم به اشکی برایم مانده بود و به لبخندی چگونه باور کنم که روزگاری همین چهره قبلهٔ نظر یاران بود ؟
راستی آیا دفتر زیبائی من برای همیشه بسته شده؟ آخر من که هنوز پنجمین هشت سالهٔ عمر را بسر نرسانده‌ام ، چسان باور کنم که دیگر کسی دوستم نخواهد داشت ؟
ای زهرهٔ حاودانی ! این گیسوان بریدهٔ خود را که در کمر بند حویش حلقه کرده‌ام بتو هدیه میکنم ، زیرا همهٔ عمر بتو وفادار بودم از این پس نیز وفادار خواهم بود ، اما دیگر دسالهٔ عمرم را به حساب زندگی نخواهم گذاشت ، زیرا دوران زیبائی من بسر رسیده است این آخرین شعر بیلیتیس حدمتگزار و فادار الاههٔ عشق است

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال پیش از میلاد

کبوتر

دیرزمانی است که زیباهستم ، ولی دیگر آنروز رسیده است که این زیبائی من بادلبری همراه نباشد روزی هم خواهد آمد که برای شبهای تنهائی من جزیاد گذشته واشکهای سوزان باقی نخواهد ماند

اگر راستی زندگی رؤیائی بیش نیست ، چرا همین رؤیا دلخوش نباید بود ؟ چرا باید دم را غنیمت شمرد ؟ اکنون من هرشبی چندین بار محبوب یکشبه را بیدار میکنم تادر آغوشش همهٔ دنیارا ازیاد ببرم آنگاه خسته و فرسوده دیده فرومیبندم و درخواب میروم

بامدادان ناگهان دیده ازخواب میگشایم. کبوتری را میبینم که درکنار پنجرهٔ من نشسته است. ازاو میپرسم «چه ماهی است؟» میگوید «ماهی که زنان هوس عشق‌بازی میکنند »

اوه ! حالا میفهمم که سالی دوازده ماه این کبوتر راست میگوید ؛ زیرا هر باره من بی‌اختیار بازو میگشایم و محبوب خفته را سخت درآغوش میفشارم

از بی‌لیتیس شاعرهٔ یونانی

۶۰۰ سال قبل از میلاد

باران صبحدم

شب بپایان میرسد وستارگان اندك اندك روی پنهان میکنند اکنون دیگر آخرین دلدادگان ساعشاق خویش بخانه‌ها بازگشته‌اند ، ولی من در باران صبحدم بوشتن این اشعار برروی شن‌های نرم مشغولم

بر برگهای درختان قطرات شنم سحری میدرخشد ، جویبارها میان چمن‌ها زمزمه میکنند و برگهای فروریخته را همراه میبرند ، باران نیز قطره قطره فرومیچکد و ترانهٔ مارا نماك میکند

اوه ! چه تنهاهستم ! چقدر افسرده‌ام ! دیگر زنان جوان بس نمیکنند زنان سالخورده نیز مرا فراموش کرده‌اند ولی چه اهمیت دارد ؟ همهٔ جوانان اشعار مرا خواهند آموخت و فرزندان و نوادگانشان نیز این اشعار را پیش خود زمزمه خواهند کرد

به سیرتاله ، به تانیس ، به گلیکرا ، هیچکدام روزیکه گونه‌های زیبایشان با دست ایام پرچین شود ، چنین سعادتی نخواهند داشت ولی من میدانم که ازین پس آنها که عاشقند ترانه‌های مرا درجمع و درتنهائی خواهند خواند

از اشعار آلفرد دووینیی فرانسوی

۱۸۶۳-۱۷۹۷

مرگ گرگ

۱

ابرها ، چون دودی که از حریقی برخیزد و بگریزد ، باشتاب از روی قرص آتشین ماه میگذشتند جنگلها تا دامن افق همه غرق تاریکی وسیاهی بودند

ما همه ، خاموش درچمبر از نمناك وعلفزارهای انبوه وکوره راههای باریك راه می پیمودیم ناگهان زیردرختان صنوبر ، جای پنجه‌های بزرگ گرگان مهاجر رادیدیم که مدتی بود بدنبال آنان میگشتیم ایستادیم ونفس درسینه حبس کرده گوش فرادادیم . هیچ آوائی از دل دشت وجنگل بر نمیخاست فقط پرنده‌ای فریادی غم انگیز درآسمان سرداده بود هیچ صدائی شنیده نمیشد زیرا باد که بسیار بالای زمین میوزید ، پا برسر برجهای منزوی مینهاد و درختان بلوط که کنار تخته سنگها خم شده بودند تکیه برآرنج کرده وگوئی درخواب رفته بودند

باآن که هیچ صدائی از جائی برنمیخاست ، کهنه کارترین شکارچی جمع ما سر بسوی زمین خم کرد ، سپس روی شبها درازکشید واندکی بعد ، او که هرگز خلافی درسخنش ندیده بودیم آهسته خبرداد که این جای پاهای تازه ، اثر پنجه‌های نیرومند دو گرگ ودو بچه گرگ است . بشنیدن سخن او ماهمه کاردها را از غلاف بیرون کشیدیم وتفنگهای شکاری خودرا که لوله‌هایشان برق میزد پنهان کردیم و شاخه‌هارا کناررديم تاباقدمهای شمرده وآهسته پیش رویم

ناگهان سه تن ازما برجای ایستادند ، و من اندکی پیش رفتم تا ببینم چه دیده‌اند نگاهم بدوچشم افتاد که درتاریکی میدرخشید واندکی دورتر از آنها ، چهار هیکل ، در نور ماه میان علفها مشغول رقص بودند و حالت سگانی را داشتند که هرروز هنگام بازگشت صاحب خویش بنشاط درمیآیند و با سروصدا پایکوبی میکنند شکل هرچهارتای آنها شبیه ورقصهایشان نیز شبیه بود اما گرگ بچگان وقت بازی خاموش بودند ، زیرا میدانستند که دردوقدمی آنان ، دشمن یعنی نوع انسان ، در چهاردیواری خانهٔ آنان بخواب رفته و در خواب خرگوشی خودکمین آنها را میکشد

گرگ نر برپای ایستاده بود ، واندکی دور تر از اودرکنار درختی ، ماده گرگ چون گرگ مرمرینی که رومیان قدیم پرستش میکردند ورموس ورمولوس نیمه خدا از پستانهای او شیرمیخوردند درخواب رفته بود .

گرگ نر پیش آمد وچنگالهای تیز خودرا درشن فروبرد و برزمین نشست ، زیرا دریافته بود که راه فرار براو بسته شده وازهمه سو در محاصره افتاده است ودیگر راه نجاتی ازمرگ ندارد وقتیکه تن بمرگ در داد ، ازجای برخاست و با حشم تمام ، گلوی جسورترین سگان شکاری مارا در دهان آتشین خودگرفت و با آنکه گلوله های پیاپی گوشت و پوستش را درهم میشکافت و کاردهای ما پیوسته در دو پهلوی او فرومیرفت ودرگوشت تنش بهم برمیخورد ، آنقدر بافکین آهنین خود گلوی تازی رامشرد که سگ ، که مدتی پیش از او جان سپرده بود ، آخر در پایش درغلطید آنوقت گرگ دست از او برداشت و بدقت درما نگریست کاردهای ما تادسته درپهلویش جای داشتند واو را بچمن که عرق در خون او بود میخکوب کرده بودند . تفنگهای شکاری ما گرداگرد او را بشکل هلالی شوم فراگرفته بودند

گرگ یکبار دیگر بما نگریست ، سپس برزمین حفت و به لیسیدن حونی که روی دهانش را پوشانده بود مشغول شد ، و بی آنکه بخودزحمت داستن آن دهد که چگونه بچنگ مرگ افتاده ، چشمان درشت خویش را برهم نهاد و بی کمترین فریادی جان سپرد

۲

پیشانی خودم را برتفنگ بی یارو تم تکیه دادم وبفکر فرورفتم ، زیرا نتوانستم خودرا متقاعد به تعقیب ماده گرگ ومرزندان او کنم که هرسه در انتظار مانده وحاضر بفرار نشده بودند حتی یقین دارم که ماده گرگ زیبا وافسرده ، اگر بخاطر نگاهداری کودکانش نبود ، شوهرش رادرکشاکش مرگ تنها نمیگذاشت اماوظیفهٔ او نجات این کودکان بود تابدانان بیاموزد که چگونه باید رنج گرسنگی را تحمل کنند وهرگز پیرامون شهرهاکه درآنها نوع انسان با حیوانات اهلی پیمان همکاری بسته است ، نگردند

۳

باخود گفتم افسوس ! باوجود عنوان پرطمطراق «انسان» ، چقدرمن از خود و همنوعان خودم که همه چون من ضعف و ناچیزند شرم دارم گفتم ای حیوانات دلیر ! فقط شما میدانید که چگونه باید زندگی و رنجهای آن را مردانه وداع گفت . اگرفکر کنیم که در روی زمین چه بودیم وچه ازخود میگذاریم ، خوب میفهمیم که تنها خاموشی ، باعظمت وبزرگ است و هرچیز غیراز آن از ضعف خبر میدهد آه ! ای رهگذر وحشی ! من طرز فکر ترا خوب دریافتم ، زیرا نگاه آخرین تو تا اعماق دلم رخنه کرد . نگاه تو میگفت «اگرمیتوانی ، کاری کن که روح تو ، براثر کوشش و تفکر ، بدین درجهٔ بلند غرور وشهامت که من از بدو تولد خود در جنگلها ، بدان خوگرفتم ، دست یابد نالیدن ، گریستن ، التماس کردن ، همه کار

بیچارگان وسست عنصران است اگرمردی ، بار وظیفهٔ سنگین خود را بدوش گیر وآنرا در راهی که سرنوشت برای تو معین کرده است بمقصد برسان ، سپس مانند من رنج ببر و بمیر ، بی آنکه زبان بشکایت گشوده باشی»

از اشعار خانم مارسلین دبردوالمور فرانسوی

۱۸۵۹-۱۷۸۵

از آنوقت مال تو بودم..

شاید ازهمان وقت مال تو بودم که هنوز ترا ندیده بودم ، زیرا خاك مرا از روزازل بامهر تو سرشتند من این راز را ازهمان دم دریافتم که نام ترا برای نخستین بار شنیدم و ناگهان دل در برم طپید ، زیرا روح تو در این نام پنهان شده بود تا روح مرا بسوی خویش بخواند

یك روز نام ترا شنیدم وهماندم نفس درسینه ام خاموش شد مدتی دراز گوش فرادادم ، اما فراموش کردم جوابی بگویم ، از آن لحظه بود که هستی من با وجود تو درآمیخت ، گوئی احساس کردم که برای اولین بار صدائی درگوش دلم ندا داده است

راستی آیا تو ازین اعجاز خبرداشتی؟ خبرداشتی که من ، بی آنکه ترا شناخته باشم ، بشنیدن نام تو دانستم که محبوب و آقای خویش را یافته ام ، و با شنیدن نخستین کلمات تو ، این گمانم بیقین پیوست ؟

پیش از تو ، روزهای عمرمن باتاریکی و نومیدی میگذشت . تو زندگانی مرا بافروغ امیدروشن کردی وقتیکه صدای ترا شنیدم رنگ از رخم پرید و بی اختیار نظر برزمین افکندم درآن لحظه بود که دلهای ما بایك نگاه خاموش از هم بوسهٔ عشق ربودند من نام ترا درنگاه تو خواندم ، و بی آنکه ازخودچیزی پرسیده باشم ، بخویش پاسخ گفتم . «خوداوست!»

از اشعار خانم مارسلین دبردوالمور فرانسوی

۱۸۵۹–۱۷۸۵

خاطره

وقتیکه ، هنگام صحبت با من ، رنگش پرید وجمله‌ای را که با صدای لرزان آغاز کرده بود در نخستین کلام قطع کرد ، وقتی که نگاه خود را از پس مژگان بلند خویش بمن دوخت وتیری را که گمان داشتم بر دل او نشسته ، بر دل من نشاند ، وقتیکه چهرهٔ او بامروعی آتشین که هرگز خاموش نشد بر لوح دلم نقش بست ودر آن جای گرفت ، آن رازی را که در پی دانستنش بودم دریافتم دریافتم که او مرا دوست ندارد ، اما من او را دوست دارم

از اشعار خانم مارسلین دبردوالمور فرانسوی

۱۸۵۹–۱۷۸۵

حسد

یکروز ، بی آنکه سخنی از غم دل به میان آرم ـ به تنها کسی که دوستش دارم بوشتم «زنی است که ترا از جان ودل دوست دارد پیرامون خود بنگر ، حدس بزن که او کیست . آنگاه پاسخ ده اینجا هستم »

روزی او را دیدم بسویش دویدم و فریاد شادی پر اضطرابی را که از دلم بر خاسته بود در گلو خاموش کردم اما او بخود نگفت «اوست» ! بمن هم نگفت «تو ئی» !

بی آنکه از خویش نامی ببرم ، بدو نوشتم «روز وشب بیاد تو اشك میریزم در انتظار روزی هستم که پرتو عشق دیدگان ترا بروی من بگشاید و دلهای ما را بهم پیوند دهد »

یکروز مرا دید دیدگان مرا هم که هنوز عرق اشك بودند دید . اما وقتی که دست لرزان مرا در دست گرفت ، بخود نگفت « اوست » ! بمن هم نگفت «تو ئی» !

بی آنکه بگویم «منم» از نزد او گریختم راز پنهان را در دل نگاه داشتم ، اما غم دل از پایم در افکند تا روزی چند دیگر اثری از رمز وراز پنهان من نخواهد بود شاید آنروز ، وی در جستجوی آنکس که دل بهمراه او داشت بر سر گودم کند و با خواندن نام من راز دلم پی برد آنگاه با وحشت بخود بگوید «او بود» ! بمن بگوید «تو بودی»!

از اشعار ولتر فرانسوی

۱۷۷۸-۱۶۹۴

پیری شاعر

(به مادام لوان)

خانم ! راستی تعجب میکنید از اینکه طبع من ، پس از گذراندن هشتاد زمستان، هنوز یارای سرودن اشعار تازه داشته باشد؛ مگر ندیده‌اید که گاه بگاه ، از زیر یخ‌های کشتزاران ما گیاهی سرسبز سر بلند میرند؛ اما این گیاه که گوئی برای خوش کردن دل طبیعت برجای مانده، خیلی زود خشک میشود

شاید پرنده‌ای پیر باشد که پس از گذشتن فصل رورهای زیبا، باز آواز خوانی کند، اما آواز او دیگر دلپذیر نیست، زیرا دیگر داستان عشقهای خود را نمیگوید

من پیرهنور انگشت برسیمهای چنگ تازه دارم ، اما امروز دیگر انگشتان من سردرخط فرمان می ندارند هنوز آوازه خوانی میکنم، اما دیگر کسی صدای ناتوان مرا نمیشنود

تیبول به معشوقهٔ خود میگفت «میخواهم درهنگام وداع آخرین چشم درچشم تو دوزم و با دو دست بیجانم ترا بردل بفشارم»

اما وقتیکه کسی بر دیکی سفر آخرین را احساس میکند و روح خویش را می بیند که همراه زندگی میگریزد، آیا چشمی دارد که معشوقه را بنگرد ؟ دستی دارد که او را نوازش کند؟

درچنین لحظه‌ای هرکس فراموش میکند که هنگام تندرستی چه کرده است راستی آیا کسی هست که درهنگام مرگ بیاد وعده‌گاه عشق بیفتد؟

محبوبهٔ من نیز روزی سوی خود رهسپار دیار شب جاودان خواهد شد هنگام رفتن او هم فراموش خواهد کرد که عمری زیبا بوده و تنها برای عشق ورزیدن زندگی کرده است

ما همه چیز بیم با جهان میگذاریم و زندگی میکنیم و سپس میمیریم ، و همچنان از راز وجود بیخبریم همه کس از عالم نیستی بدین جهان میآید اما از اینجا بکجا میرود ؟ دلبرمن ! تنها خدا از این راز نهان خبردارد.

از اشعار لامارتین فرانسوی

۱۷۹۰-۱۸۶۹

دریاچه(۱)

ازاینقرار، ماکه درمیان این ظلمت جاودانی، بی آنکه قدمی بارپس نهیم پیوسته بسوی سواحل تازه‌ای درحرکتیم، آیا هرگز نخواهیم توانست در روی این اقیانوس بیکران زمان لختی لنگر اندازیم و توقف کنیم؟

ای دریاچه! هنورسال گردش خودرا بپایان نرسانیده است، واکنون مرا سگر که آمده‌ام تابتنهائی درکنار امواج عزیزی که او آرزوی بازدید آنها را بدنیای دیگر برد، روی تخته سنگی که بارها برروی آن نشسته‌اش دیدی، بنشیم!

آ بروز سرتو همیشگونه درزیر تخته سنگهای عظیم مخروشیدی آ بوقت نیز بهمیسان امواج خودرا برسنهٔ کوه پیکر آنان میسائیدی آنزمان بر همسطور موجهای کف آلودهٔ خویش را برپاهای مارنین او نثار میکردی بیادداری؟ یکشب من واو بآرامی روی آبهای توپارو میزدیم درزیر آسمان و در روی آب، هیچ صدائی بجز نوای پاروی کرجی ما نمی که بملایمت امواج خوش آهنگت را برهم میدرید شنیده نمیشد

ناگهان ازساحل شیفته، آهنگی که بگوش جملهٔ جهانیان ناشناس بود برخاست امواج با دقت تمام گوش مرا دادند وآنگاه صدائی که در نزد من بسی عزیز است چنین گفت

« ای زمان! اندکی آهسته‌تر رو ای ساعات وصال، ازحرکت بایستید بگذارید لذت شیرین ترین روزهای عمرخویش را بچشیم

« بسیارتیره روزان دست بسوی شما درازکرده‌اند و آرزوی مرگ میبرند بروید و برآنان بگذرید وایام محنتشان را زودبپایان رسانید بروید و بیکبختان را فراموش کنید

«ولی افسوس! بیهوده لحظه‌ای چند از زمانه فرصت میطلبم، زیرا دور زمان از دست من می‌گریزد شب می‌گویم آهسته‌تر بگذر، و سپیدهٔ بامدادی سر بر میزند!

«پس همدیگررا دوست بداریم دوست بداریم، وحالاکه عمر چنین شتاب می‌گیرد ازلذات زندگی بهره برگیریم زیرا به انسان مغروق را پناه گاهی است

۱- Le Lac

و نه دریای زمان را کرانه‌ای . عمر می‌گذرد و ما را همراه خود سوی نیستی میکشاند!»

ای روزگارحسود! آیا ممکن است این لحظات مستی که در آنها فرشتهٔ عشق بکام ما بادهٔ سعادت فرومیریزد، باهمان شتاب ایام تیره بحتی از ما گذر کنند؟ آیا نمیتوانیم لااقل اثری ازاین لحظات در نزد خود نگاه‌داریم؟ آیا این روزگار خوشی برای همیشه ازدست ما میرودوا بس دوران شادمانی برای ما ناپدید میشود؟ آیا راستی این زمانه‌ای که روزی اینهمه‌را بباد وروری نیز بازمیگیرد، دیگر باره آنها را بما عطا نخواهدکرد؟

ای ابدیت، ای نیستی، ای گذشته، ای گردابهای تیره! با این زورهائی که درکام خود میبرید چه‌میکنید؟ آخرسخنی بگوئید! آیا روزی این لذات بیمانند راکه بدین بیرحمی ازما میربائید، بما باز پس خواهید داد؟

ای دریاچه، ای صخره‌های خاموش، ای غارها، ای جنگل تاریك، که روزگار با شما برسر مهر است وپیوسته از بوحوانتان میکند، ازین شب لااقل یادگاری دردل نگاه دارید

ای دریاچهٔ زیبا، نگدارازاین خاطرهٔ دلپذیر ، درآرامش و در خشم تو، در تپه‌های خندان سواحل تو، درکاههای سیاه‌تو و در صخره‌های وحشی‌توکه بر روی امواج سایه افکنده‌اند باقی نماند

نگدار نسیم فرح بخشی که میلرزد ومیگذرد، زمزمهٔ امواج لاجوردین توکه بساحل میخورند و بازمیگردند، اخترفروزانی که سطح‌ترا با نور لطیف خویش سیمین میکند، بادی‌که میمالد وشاخه‌ای‌که آه ازدل برمیکشد ، هوای عطر آگین تو و هرآنچه که می‌توان شنید و دید و بوئید همه بگویند «همدیگر را دوست داشتند»

وسگارچین

چهار روز

آخرین چیزی که یادم میآید، اینست که داشتیم در میان جنگل میدویدیم. اطراف ما همه‌جا گلوله صدا میکرد و شاخه‌های درختان با صدای خشکی برزمین میافتادند. ما باتمام قوا سعی میکردیم از میان بوته‌ها و علف‌ها راهی برای عبور خود پیدا کنیم. اندك اندك غرش گلوله‌ها شدیدتر شد. از کنارهٔ جنگل، دیواری آتشین بنظر ما رسید که جا بجا میدرخشید. ناگهان سیدوروف یکی از سربازان سیارحوان هنگ ما ـ راستی چطور شد که این سرباز را بخط اول جبهه آوردند؟ ـ بر زمین نشست و با حرکتی نومیدانه، با نگاهی پرترس و استرحام‌آمیز سر بگریبان از دهانش یك رشتهٔ باریك خون بیرون میجست. بلی خوب بیاددارم که چطور از دهانش خون میآمد. خوب بیاد دارم که چطور در همان لحظه درکنارهٔ جنگل مقابل دیوار آتش، سرباز دشمن را که سوی او شلیك کرده بود دیدم. این سرباز آدمی بلند قد و قوی هیکل بود، و من بسیار ضعیف و لاغر بودم. با این وصف بمحض دیدن او مثل دیوانه‌ها بسمت وی دویدم ـ صدائی مثل بر خورد دو قطعه فلز درگوشم پیچید و چیزی که بنظرم خیلی بزرگ آمد، رمقابل چشمانم گذشت. با خود گفتم «اوست دارد بطرف من شلیك میکند.» واو، بدیدن قیافه و حرکت سبعانهٔ من، فریادی ازوحشت کشید ومیان علف‌های بلند کنارهٔ جنگل گم شد. آنجا که او ایستاده بود، علف‌ها، همه خاردار وخشك بودند. اگر وقت دیگر بود، فوراً متوجه میشد که برای گذشتن از این تودهٔ علف باید آنرا دور بزند. اما در آن لحظه وحشت بدو فرصت فکر کردن نداد، درنتیجه درست میان علفها جست زد و گرفتار شاخه های پر خار آنها شد. هنوز باتیغ‌ها گلاویز بود که من بدو رسیدم. با یك تکان شدید تفنگش را ازدستش پرتاب کردم و با تکان دیگر سر نیزه‌ام را درجائی که نمیدیدم فرو بردم. آنوقت براه خود ادامه دادم. سربازان ما فریاد میزدند «هورا» ودوان دوان پیش میرفتند ودرهرحرکت مثل برگ خزان بر زمین میریختند. یادم می آید که خود من بیروقتی که ازجنگل بیرون آمدم چندگلوله شلیك کردم، ناگهان صدای «هورا» شدید تر از همیشه طنین انداز شد وماهمه‌خودرا بطرف جلو پرتاب کردیم.

«ما» نه، دستهٔ ما، زیرا من شخصاً برجای ماندم، این تنها ماندن بنظرم عجیب آمد، عجیب‌تر از آن این بود که ناگهان همه چیز از نظرم محو شد. دیگر

صدای تفنگی بگوشم رسیدو به کسی‌رادیدم هیچ نمیشنیدم فقط یك لکهٔ بزرگ آبی می‌دیدم که گویاآسمان بود بعد این لکه نیزازنظرم ناپدید شد از آن لحظه همه جارا تاریك وخاموش یافتم

* * *

تاکنون هیچوقت بوضعی چنین عجیب گرفتارنشده بودم روی زمین بشکم خوابیده‌ام و جزیك تکه خاك، هیچ چیز نمی‌بینم چندشاخهٔ علف، یك مورچه که از یکی ازشاخه‌هاآهسته آهسته پائین میآید، و خرده ریزهای خشك شدهٔ یك علف سال‌گذشته را با خود همراه میآورد این تنها چیزی است که من از دنیا می‌بینم تازه اینهمه را جز با یك چشم نمی‌بینم، زیرا چشم دیگرم بایك چیز سخت بسته شده قطعاً شاخهٔ درختی است که سرم برروی آن‌افتاده است

میخواهم ازجا بلند شوم ویا لااقل حرکتی بکنم اما نمیفهمم چرا مطلقاً نمیتوانم تکانی بخورم مدتی دراز همین ترتیب میگذرد صدای جیر جیرکها و « وزوز » زنبورهای عسل را میشنوم اما هیچ صدای دیگری بگوشم نمیرسد بالاخره تمام‌کوشش خود را بکارمیبرم تا یك بازویم‌را اززیر بدنم‌بیرون بیاورم بعد یك بازوی دیگرم را تکان میدهم آنوقت دودستم را بزمین تکیه میدهم‌وسعی میکنم روی زانوهایم بلند شوم، ناگهان چیزی مثل برق، تند و برنده، از رانو تا سینه و سرم را میلرزاند دوباره بر زمین میافتم دوباره همه جا را تاریك می‌بینم دوباره هیچ چیزاحساس نمیکنم

* * *

بیدار شده‌ام چرا ستاره‌هارا اینطور درخشان و براق و آسمان راایقدر تاریك وسیاه می‌بینم؟آیا در چادر بطامی نیستم ؟ چرا این وقت شب از چادر بیرون‌آمده‌ام؟ سعی میکنم ازجا بلندشوم اما دردکشنده وتحمل ناپذیری درساقهای خودم‌احساس‌میکنم

اوه حالا یادم میآید، موقع رد و خورد زخمی شده‌ام راستی زخم من خطرناك است‌یاخیر؟

آن نقطه‌ازساقهایم راکه درد میکند با دو دست می‌گیرم هر دو پا ، راست و چپ از حوالی لخته شده‌پوشیده‌شده‌اند وقتی که‌انگشت بر آنها میگذارم دردشان بیشتر می‌شود سرم سنگین است گوشهایم صدا میکند. بطور مبهم احساس میکنم که‌هر دوپایم مجروح‌شده معنی‌این چیست ؟ چرا زخمی ها را جمع آوری نکرده‌اند؟ آیادشمن ما را شکست داده؟کم‌کم دارم آنچه را گذشته بیاد میآورم اول خیلی مبهم سپس بطور روشن همهٔ جریان را از نظر میگذرانم باین نتیجه میرسم که درآن رد وخورد شکست نخورده‌ایم البته یادم میآیدکه خودم‌چطور از پا افتادم، اما خوب بیاد دارم‌که همهٔ نفرات ما بدویدن پرداختند و بعد درمقابل چشمان من فقط چیزی‌آبی رنگ باقی ماند، و بعدارآن روی تپه بر زمین افتادم دراول‌حمله، فرمانده ماباین تپه را نشان داد و گفت «بچه‌ها، باید بهر قیمت شده آنجا را تصرف‌کنیم » وماآنرا تصرف‌کردیم اما بر این ما معلوم نشدیم درین

صورت برای چه ما را جمع‌آوری نکرده‌اند؟ شاید متوجه من نشده‌اند. اما اینجا که من افتاده‌ام، کاملا بازومسطح است و خوب دیده می‌شود. و انگهی یقیناً من تنها اینجا نیفتاده‌ام یادم هست که شلیك دشمن چقدر شدید ودامنه دار بود. کافی است سرم را برگردانم ونگاه کنم تا بقیه زخمی‌ها را ببینم.

ازجای بلند می‌شوم ومی‌نشینم وقتی که هر دوپای آدم شکسته باشد، اینکار کار بسیار سختی است. بااین وصف با چشمانی که ازفرط درد پراز اشك شده موفق به نشستن میشوم.

بالای سر من در آسمان سیاه، یك ستارهٔ خیلی روشن و چند ستارهٔ کوچك میدرخشند. اطراف مرا دیوار تاریك و بلندی گرفته. خیال میکنم بوته‌های علف خشك باشند. اوه! حالا میفهمم من درمیان علفها هستم وباین جهت مرا ندیده‌اند.

احساس میکنم که ریشهٔ موهای من درسرم از ترس میلرزد. اما راستی چطور شده که میان علفها هستم، درصورتی که مرا درجائی صاف و بی‌علف زخمی کردند؟ شاید بعد از زخمی شدن، مدتی بدون احساس درد روی زمین خزیده‌ام.

با این وصف خیلی عجیب است که من که حالا نمیتوانم کوچکترین حرکتی بکنم در آنموقع اینهمه راه رفته باشم، ممکن هم هست که آنوقت فقط یك گلوله بمن خورده بود، اما بعد گلولهٔ دیگری مرا بکلی ازپا انداخته باشد.

لکه های پریده رنگی اطراف من میچرخند. ستارهٔ خیلی درخشان کمرنگ می‌شود بقیه ستاره‌ها تقریباً ازمیان رفته‌اند. اوه! این ماه بود که داشت طلوع می‌کرد. چقدر خوب است که درچنین ساعتی آدم درخانهٔ خودش باشد!

ازدور صداهای عجیبی بگوش من میرسد. مثل اینست که کسی دارد ناله می‌کند. بدقت گوش میدهم، بلی صدای ناله است. لابد بیچارهٔ دیگری است که گلوله‌ای پیا یا شکم یا بازویش خورده. آیا نزدیك من حوالیده است؟

شاید برای اینکه صدای ناله خیلی نزدیك بمن است. اما. اوه! خدایا این صدا صدای نالهٔ خود من است! ناله‌ای آرام، پرازشکایت، پراردرد. مگر راستی من اینقدر رنج میبرم؟ قطعاً خیلی رنج میبرم. اما خودم متوجه این درد نیستم، زیرا سرم گیج می‌رود ومثل اینست که باندازهٔ کوهی سنگین شده است. بهتر است دوباره برزمین دراز بکشم وبخوابم. بخوابم فقط. آیا دوباره ازاین خواب بیدار خواهم شد؟ اوه! این موضوع چندان اهمیتی ندارد.

درست درآنلحظه‌ای که می‌خواهم بخوابم نورماه بصورت سرباز پهن وکمرنگی محلی را که درآن هستم روشن می‌کند. آنوقت درنزدیك خود جسم تیره و بزرگی را می‌بینم که درپنج یا شش قدمی من برزمین افتاده است. دوباره نگاه می‌کنم، یا یکنفر کشته و یا یك زخمی است.

چه اهمیت دارد. خواه کشته باشد وخواه زخمی. بهر حال من می‌خواهم بخوابم.

نه ممکن نیست سربازان ما هنوز ازاین اطراف برفته‌اند. قطعاً همین جاها هستند. دشمن را ازسنگرش بیرون رانده وخودشان سنگر گرفته‌اند. اما پس چرا

صدای تیر و فریادی بگوش نمیرسد؟ خیال می‌کنم براثر ضعف زیاد نمی‌توانم چیزی بشنوم، وگرنه یقیناً همهٔ آنها همینجا هستند

فریاد میزنم: «کمك کنید، بفریاد برسید.»

ارصدای خشن، غیرانسانی، وحشیانه‌ای که ازگلوی من بیرون میآید وحشت میکنم. هیچکس جوابی بمن نمیدهد فریادهای من درفضا منعکس میشود و ظنین میافکند هرصدای دیگری در اطراف من خاموش میشود، فقط نالهٔ غم‌انگیز جیرجیرکها همچنان بگوش میرسد ماه نیز باصورت گرد و نگاه پرترحم خود بمن خیره خیره نگاه میکند

اوه. اگراین آدم که نزدیك من افتاده رخمی بود وهنوزجان داشت حتماً ازین فریاد من بهوش میآمد یا یقیناً این آدم کشته شده است اما دوست است یا دشمن؟ آه، خدایا! چه احمقی هستم وقتی که کشته باشد، دوست و دشمن چه فرق دارد؟ اندك اندك خواب چشمان مرا که گوئی تبدیل بدوکابوس آتش سوزان شده‌اند فرو می‌نشاند

* * *

دلم نمیخواهد چشمهایم را بازکنم، زیرا نورخورشید را از پشت چشمان بسته‌ام بیراحساس میکنم اگرپلکها را بازکنم قطعاً از نورآفتاب کورخواهم شد وانگهی بهتراست اصلاارحای خود حرکت نکنم، دیرور (شاید هم بنظرم میآید که دیروز نبود) رحمی شده‌ام امروزهم میگذرد شاید یکروز دیگر هم بگذرد، بعد ازآن لابد خواهم مرد ولی‌این اهمیتی ندارد بهتر است از حا حرکتی نکنم و بدنم را راحت بگذارم کاش با همین آسانی که میتوان حرکت نکرد ممکن بود مغز را نیزازکارانداخت اما هیچ چیز نمیتواند مانع فکرکردن شود فکرها، خاطرات گذشته، همه‌درسرم میچرخند اماخوشبختانه مدت زیادی دوام نخواهند کرد، زیرا خود من بیش ازیکی دو روز،شاید هم یکی دوساعت دوام نخواهم داشت، آنوقت دیگر هیچ اثری ازمن نخواهد ماند، فقط در روزنامه‌ها خواهند نوشت «تلفات ما دراین حمله ناچیز بود، فلانقدرزخمی، فلانقدرکشته ـ ودرحروا ین کشته‌ها اسمی از یك سرباز پیاده نظام سام ایوانوف خواهدبرد نه! حتی این اسم‌راهم نخواهند نوشت، فقط خواهند نوشت ـ فلان قدر زخمی، فلان قدرکشته» همین و بس!

یك منظره، بطور روشن وواضح درزیر دیدگانم مجسم میشود چند سال پیش بودکه یکروز درکوچه راه میرفتم، یکدسته مردم جلوی‌راه مرا گرفته بودند جمعیتی انبوه بودکه خاموش کنارچیزی سفید وخوبین ایستاده بود وگاه‌نگاه فریادهای کوتاه وشکایت آمیز میکشید وقتی که نزدیك شدم سگی کوچك را دیدم که زیریك ترامواى رفته بود و براثر فشارداشت میمرد درست همانطور میمردکه من حالادارم میمیرم بالاخره یك درمان ازمیان جمعیت راهی بازکرد، گردن سگ‌را گرفت واو را باخودبرد جمعیت نیزپراکنده شد راستی آیاکسی هم پیدا خواهد شدکه مرا ازاینجا ببرد؟ نه! باید همینجا بمانم و همینجا بمیرم با این وجود، زندگی چقدر شیرین است!

برای خدا، ای خاطرات گذشته! لااقل شما دست‌ازسرم‌بردارید، شما دیگر بارتازه‌ای بردلم مگذارید خوشیهای گذشته ورنج امروز! اگر لااقل شکنجه‌هـای امروزی تنها بودند! اگرمرا مجبور نمیکردندکه دائماً گذشته وحال را مقایسه کنم چه خوب بود! ای غمها! ای خاطرات گذشته، ای‌تلخی روح! شما هزاربار از زخم‌هائی که برتن‌می نشیند سخت‌تروطاقت فرساتریدد.

هواکم کم گرم میشود آفتاب بروی زمین شعله‌های آتش میپراکند. چشمها را بازمی کنم ودوباره همان علفها، همان‌آسمان را می‌بینم. با این تفاوت‌که حـالا دیگرهمهٔ اینها را دربورآفتاب می بینم آه حالا همسایه خودم را هم می بینم یك سربازدشمن است. جسد قوی هیکل یك سرباز دشمن‌است ولی. راستی، این‌همان کسی‌است که....

جسد مردی‌که بدست من کشته شد، درمقابل من بی‌حرکت بر زمین افتاده است

سر تا پایش غرق خون است، واین خون از رخمی آمده‌که می باسر بیزهٔ خود بدوردم! چرا سربوشت اورا بدینجاآورد؟ این‌آدم کیست! شایداوهم‌مادرپیری دارد. شایداوهم‌مادری‌دارد که‌ساعتهای دراز درآستانهٔ خانه خواهد ایستاد و بگاه خیرهٔ خود را بافق‌دوردست خواهد دوخت با خودخواهدگفت «چرا پسرمن، بان آورمن، همه چیز من دیرکرده؟ چرا برنگشته؟»

ومن چطور؟ من هم همینطور اما حالا سربیزهٔ‌من ارپشت او، درست به قلبش فرورفته‌است روی‌لباس سربازی‌سوراخ سربیزه، ودراطراف آن‌لخته‌های‌خون پیداست، واین کار .این کاررامن کرده‌ام

وقتی‌که وارد ارتش شدم بدهیچکس راضی‌خواستم فکرکشتن هیچکس را نمیکردم. این‌خیال‌که روزی‌میبایست آدم‌بکشم مرا مرتعش‌میکرد فقط فکرمیکردم که من باید درین سمت سینهٔ خودم را هدف تیرکنم اینکار را هم کردم بمیدان جنگ رفتم سینه‌ام را بدشمن عرضه داشتم

خوب اما عملا چه شد؟ عملا این سربازبدبخت، اکنون با سینهٔ سوراخ‌شده کنارمن برزمین افتاده ودرخواب مرگ‌فرو رفته‌است شاید پیش ازآنکه‌اوواامثال اورا مثل حیوانات اهلی در قطار بگذارند وبجبهه بیاورند،غالب ایشان اصلاهامی ازکشور ما بشنیده بودند درجبههٔ جنگ، ما حمله‌کردیم وآنها می‌بایست دفاع کنند

وهنیکه دید دشمن‌ازتفنگ‌او بیترسدوقصدجانش‌رادارد، ترسید، شلیك‌کرد و در همین موقع بود که‌یك سرباز لاعراندام روی‌اوجست وسربیزه‌اش راازپشت‌درقلبش فرو برد

واقعاً این آدم چه تقصیرکرده بود؟ تقصیر او وتقصیر من چه بود؟

چه عطشی! دارم ازفرط تشنگی ضعال میشوم-آبوقت که در گرمای سوزان روزی چندین فرسخ راه‌پیمائی میکردیم چنین عطشی درخودم احساس نکرده بودم آه!! اگرکسی میآمد

ولی خدایا! درقمقمهٔ بزرگ وبادکرده این‌کشته قطعاً آب هست فقط. فقط

اشکال اینست که باید خودم را باو و قمقمه‌اش برسانم اما همین یك کار چه کار سختی است! با این وصف اهمیت ندارد هر طور هست خودم را بقمقمهٔ او خواهم رسانید

روی زمین میخزم پاهای پردردم را قدم بقدم بخاك میکشم بازوان ضعیفم که طاقت کشیدن مرا ندارند لحظه بلحظه می‌لرزند. میان من و جسد چهارده‌تر بیشتر فاصله نیست اما برای من طی این چهارده‌تر، ارطی ده کیلو متر بیشتر زحمت دارد. معهذا چاره‌ای جز رفتن نیست، زیرا هر لحظه سوزش گلویم بیشتر می‌شود مثل اینست که یك گل آتش در گلوی من گذاشته‌اند و اگهی بدون آب، زود تر خواهم مرد و من باهمهٔ شکنجه‌ایکه میکشم، دلم می‌خواهد یکمرده دیرتر بمیرم کسی چه میداند؟ شاید هم

بازهم برزمین میخزم، هر حرکت، بطوری مرا رنج میدهد که گوئی دارم میمیرم. فریاد میزنم ناله میکنم با این وصف براه خود ادامه میدهم و همچنان بر زمین میخزم آخر اوه! بقمقمه رسیدم! سراسیمه درآنرا میگشایم خدایا! آب درآن هست بیش از نصف قمقمه پر از آب است پس خواهم توانست چندین بار آب بخورم شاید هم تا موقع مرگ آب داشته باشم!

بیچاره قربانی من آخر هم اومرا نجات داد با انگشتان لرزان بند قمقمه را از بدن اوجدا میکنم و ناگهان، ناگهان لرزش آریتمی تعادل مرا برهم میزند روی سینهٔ او میافتم بهمین رودی بوی نامطبوعیکه مخصوص جسد مردگان است بمشامم میرسد

* * *

چند جرعهٔ پیاپی میآشامم. آب هنوز سرد و مطبوع است مثل اینست که ناگهان روحی تازه به تنم دمیده‌اند حتی حتی احساس میکنم که ممکن است چند روز دیگر زنده بمانم بی‌اختیار بیادم میآید که در کتاب «فیزیولوژی زندگی» نوشته است که آدم می‌تواند تا یکهفته هم بدون غذا زندگی کند، بشرط آنکه آب داشته باشد بعد هم بادم میآید که چندسال پیش یکنفر تصمیم گرفت خودش را از گرسنگی بکشد، و چون آب میخورد مدت زیادی زنده ماند

اما عجب احمقی هستم فرض پنج یاشش روز دیگر زنده بمانم، این زنده ماندن من چه فایده دارد؟ سرباران ماهمه از اینجا رفته وشاید پراکنده شده‌اند در اطراف من هیچ راه وجاده‌ای نیست بهرحال باید درهمینجا مرد درین صورت بهتر نیست هرچه زودتر بمیرم؟

کنار جسد مقتول، چشمم بیك تفنگ بوسازو براق میافتد کافی است که بازو را دراز کنم و یك لحظه بعد خودم را برای همیشه ازین شکنجه نجات دهم متنگها که این طرف پراکنده شده‌اند بمن چشمك میزنند طفلك فرصت نکرده است همهٔ این فشنگها را مصرف کند

خوب حالا چکنم؟ کار را تمام کنم یا بازهم منتظر بمانم؟ اما منتظر آنکه دشمن بیاید و پوست پاهای مجروحم را نکند؟ نه، بهتر است خودم، تکلیف را یك سره کنم

نباید جرأت را ازدست داد. چرا باین عجله بمیرم ؟ چرا تا لحظهٔ آخر، تا آخرین نفس نجنگم؟ اگرمرا پیدا کنند قطعا نجات یافته‌ام. شاید هنوز استخوانها سالم باشند . شاید هم بـاعضای اصلی بدن لطمه‌ای نرسیده بـاشد . دراینصورت باحتمال قوی مرا معالجه خواهندکرد دوباره کشورم را، مـادرم را نامزدم را خواهم دید.

خدایا مگدارآنها ازحریان امرچیزی بفهمند نفهمندکه من‌درین ساعت اسیر چه شکنجه‌ای هستم. اگر باید بمیرم، بهتراست آنهافکر کنندکه باهمان گلولهٔ اول جابجا مرده‌ام. اگر بفهمندکه من درمدت‌دوروز،سه روز،چهارروزاینهمه رنج کشیده‌ام،اینهمه شکنجه دیده‌ام، چه خواهندکرد؟

سرم گیج میرود سفری‌که ازجای خودم‌تاکنارهمسایه‌کرده‌ام ،آخرین قوایم را تحلیل‌برده ازهمه بدتراین بوی‌کشنده‌ایست‌که ازبدن مقتول برمیخیزد . بیچاره! چطور سیاه شده، فردا یاپس‌فردا این‌آدم بچه صورت درخواهدآمد! خود من ، درین لحظه فقط بدینجهت اینجاما نده‌ام که‌دیگر قدرت آنکه خودم را چند قدم دور تربکشم ندارم. وقتی‌که استراحت‌کنم وحالم بهتر شود خودم‌راکشان‌کشان تا آنجاکه اول بزمین افتاده بودم خواهم رساند چه‌خوب‌است‌که بادارابن طرف میورد و بوی‌تحمل ناپذیررا همراه خودمیبرد

بی‌آنکه قدرت‌کمترین عکس العملی داشته باشم برزمین افتاده‌ام آفتاب‌تند، دست وصورت مرا میسوزاند. کاش‌شب زودتر میرسید و اقلا هوا راکمی خنك تـر میکرد. بنظرم امشب‌که میآید شب دومی است‌که من درا ینجا میگذرانم

اندك اندك‌رشتهٔ‌افکارم پریشان‌ترمیشود دیگر نمیفهمم در اطرافم‌چه‌میگذرد مثل‌اینست‌که دارم بیهوش میشوم

* * *

حتماً خیلی وقت است خوابیده‌ام زیراحالا که بیدارشده‌ام حس‌میکنم که‌مدتی است خورشید غروب‌کرده وشب مرا رسیده‌است

حـال من مثل‌پیش است، شاید هم بد تر شده جای زخمهایم خیلی درد میکند همسایه‌ام همچنان بیحرکت افتاده اطراف من همه چیز وهمه جاخاموش و آرام وموحش‌است

نمیدانم چرا تمام فکر ودکر من،تمام هـوش وحواس من، دراین لحظـه منوجه‌این‌آدم بیچاره‌است‌که جسدش درکنار من‌آرام آرام ملاشی میشود هر قـدر سعی میکنم خودم را ازخیال او بازدارم موفق نمیشوم راستی آیا ممکن‌است من دست ازهمهٔ نزدیکان وعزیزانم کشیده باشم، هرچه را دوست دارم ترك‌گفته باشم، ازخانه وزندگی خودبحمهٔ جنگ‌آمده باشم،گرسنگی خورده باشم ، از گرمـا و سرما و تشنگی رنج برده‌باشم، وحالا هم‌اینقدرشکنجه نکشم و اسطور سالم ، فقط برای اینکه‌این بینوای بیره روز را ازرندگی‌محروم‌کنم؟ آیا درمقابل‌همهٔ‌فداکاریها کاری جزاین‌آدم‌کشی انجام داده‌ام‌که بدان افتخارکنم؟

آدم‌کشی آدم‌کشی آنهم‌که ؟ من ؟ واقعاً این منم‌که آدم کشته‌ام؟

یادم هست که موقعیکه منحواستم داوطلب عزیمت بجبهه شوم ، مادرم و

«ماشا» سعی کردند با گریه و التماس مرا از فکر خود باز دارند، و من گوش بحرفشان ندادم آنقدر غرق در فکر خود بودم که نگاهی بقطره‌های اشکشان نکردم آنوقت نمیفهمیدم (اما حالا میفهمم) که چطور دل دو نفری را که مرا در عالم از همه کس بیشتر دوست داشتند شکستم

اما چه فایده دارد که حالا فکر ایشان را نکنم؟ مگر با پشیمانی میتوان گذشته را برگرداند و خطاها را جبران کرد؟

راستی وقتی که میخواستم نام نویسی کنم، دوستان من درحقم مسخره‌ام کردند. گفتند «عجب آدم احمقی است». آنوقت من نمیفهمیدم، و هنوزهم نمیتوانم بفهمم که این منطق آنها با اظهارات پرطمطراقی که دربارهٔ میهن‌پرستی و قهرمانی و فداکاری و امثال آنها میکردند چطور تطبیق میکرد؟

اندکی بعد، روانهٔ جبهه شدم بس کوله پشتی و تفنگ و انواع مهماتی را که لازم بود همراه سرم دادند بعد، راه پیمائی خودرا در میان هزاران سرباز دیگر که شاید فقط چند نفر آنها مثل من داوطلبانه عزیمت کرده بودند، شروع کردم بقیه این عده، اگر مجبور نبودند، قطعاً خانه و زندگی خود را رها نمی کردند با اینهمه وقتی که بسمت جبهه میرفتیم، همه مثل هم بودیم همه دهها و صدها کیلومتر را بدون اعتراض پیمودیم و همه موقع خنده خنده کردیم شاید هم آنها بهتر از ما «فداکارها» خندیدند، زیرا وطیفهٔ خودرا انجام میدادند ادعا و توقعی هم نداشتند فقط اگر با آنها اجاره میدادند، بیدرنگ بسرخانه و زندگی خود باز می گشتند

باد خنکی میوزد سطرم صبح نزدیك است بوته‌های علف با نسیم ملایم بهم میخورند پرنده‌ای نیم‌هفته بال زنان از جای خود برمیخیزد و بالا میرود ستارگان کم کم پریده رنگ میشوند آسمان تاریك نیز اندك اندك رنگ خاکستری بخود میگیرد و کنارهٔ افق، از ابرهای بازك و ظریف پوشیده میشود درسایه روشن امدادی از خود میپرسم «روز سوم رسیده است» اما روز سوم چه؟ سومین روز زندگی من؟ سومین روز مرگ من؟

روز سوم اما راستی مگر چند روز دیگر برای من باقی مانده است؟

بهر حال، عدهٔ این روزها، حتماً زیاد نیست خودم میفهمم که چه اندازه ضعیف و ناتوان شده‌ام حالا دیگر یقین دارم که هیچوقت قدرت آنرا که از این جنگل دور شوم نخواهم یافت کمی دیگر، یك روز دیگر، دو روز دیگر، من و این جسد، در یك حال خواهیم بود

آنوقت دیگر وجود هیچکدام از ما برای دیگری بامطوع نخواهد بود دیگر هیچکدام از ما دو نفر، از مجاورت دیگری رنج نخواهیم برد زیرا اصلا مجاورت همدیگر را فراموش خواهیم کرد

خیلی تشنه‌ام باید بار آب بنوشم، بعد از این، تا وقتی که زنده باشم، روزی سه بار آب خواهم خورد یکبار صبح، یکبار ظهر، یکبار غروب

***

آفتاب تیغ کشیده و بلند شده است قرص سرخ و آتشین آن، از پشت

شاخه‌های علف، مثل خون قرمز است گمان میکنم امروزهم خیلی گرم بشود اوه، ای همسایه! ــ امروز سرنوشت توچه‌خواهد بود؟ بااینکه هنوز گرم نشده، نمیدانی بچه‌صورت وحشتناکی درآمده‌ای!

بلی! قیافهٔ همسایه‌ام امروز ترس آور است موهای سرش شروع بریختن کرده‌اند رنگ صورتش که اول سیاه شده بود، کم کم پریده وزرد شده، چهره‌اش بطوری ورم کرده که پشت گوشش چندین ترك خورده است در شکافهای صورتش بهمین زودی کرمها خانه کرده‌اند. پاهایش نیزسخت ورم کرده. اصلا تمام تنش بوضع موحشی آماس کرده است

راستی امروز آفتاب سوزان بااین هیکل بیجان چه‌خواهدکرد؟

ماندن درکنار او، برای من واقعاً تحمل ناپذیر است ــ چاره‌ای نیست جز آنکه بهر قیمت هست، خودم‌را کشان‌کشان‌ازاینجا دورکنم اماآیا خواهم‌توانست اینکاررا بکنم؟ البته هنوز میتوانم دستم را بلندکنم وازقفسه آب بخورم اما معلوم نیست بتوانم تن سنگین و بی حرکت خودم را هم تکان بدهم ــ با اینهمه، سعی میکنم بهر طوری‌شده، حتی اگر ذره‌ذره هم باشد، خود را ازاینجا دورتر ببرم، ولو ساعتی یکقدم بیشتر حرکت بکنم. آخر ماندن در اینجا برایم تحمل ناپذیر است

صبح تاظهر من صرف این جابجا شدن شده. دردم خیلی زیاد است اما حالا دیگر درد برای من چه اهمیت دارد؛ مگر نه حالا دیگر اصلا درد نداشتن، سالم بودن، احساس آرامش کردن‌را فراموش کرده‌ام؟ حتی مثل اینست که‌ازین‌بعد اگر دردنداشته باشم ناراحت‌خواهم‌بود

امروز بامداد توانستم مقدار چندوجب ازکنار جسد دورشوم شاید امروز غروب بجای اولم برسم اما هوای مطبوعی‌راکه دلم می خواست پیدا نکرده‌ام. آخر مگر میتوان درچندقدمی جسدی که‌در حال متلاشی شدن است نفس‌کشید؟ جهت باد تغییرکرده و از نو بوی تهوع آوری که از جسد مرده برمیخیزد، فضا را آکنده‌ساخته‌است نوآنقدرزیاد ومشمئزکننده‌است که‌گوئی قلبم‌دارداز‌حرکت‌میایستد ازفرط نومیدی‌و ناتوانی گریه میکنم

***

حالا دیگر آخرین نیروی مقاومت را ازدست داده‌ام خرد شده‌ام دیگر هیچ چیز حس‌نمیکنم هیچ فکری درسر ندارم اما ناگهان راستی‌آیا این‌وهم ورؤیای یك آدم بیمار نیست؛ ناگهان چنین بنظرم میرسدکه که دارد‌بردیك من حرف میزند حتی مثل اینست که صدای سم‌اسپ‌هم بگوش میرسد میخواهم فریاد بزنم اما صدا را درسینه حس می‌کنم، زیرا نمیدانم‌اینها دشمندیا دوست؟ اگر دشمن باشند ومرا زنده پیداکنند، باشکنجه خواهندکشت آخر ماهمیشه این طور گفته‌اندکه دشمن‌ما اسرارا زنده‌زنده پوست میکند

اماراستی بهتر است همینجا بمانم و نمیرم یاآنکه زودتر بدست‌آنها خلاص شوم؛ تازه از کجا معلوم است که اینها دشمن باشند؛ شاید از خودی ها باشند

که سراغ‌ما آمده‌اند از دست‌این علفهای بلندکه همه‌جارا از نظرمن پوشانده‌اند عاجز شده‌ام، زیرا نمیگذارند هیچ چیز ببینم فقط دریك نقطه از میان علف ها ، روزنه‌ای شبیه یك‌پنجرهٔ کوچکی بروی من‌باز است ازاین روزنه میتوانم نگاهی سطحی بدوردست، بدره سرسبز بکنم.لابد درین دره جویباری هست، زیـرا یادم هست‌که پیش‌از آمدن بدینجا ، از جویباری آب نوشیدم بلی این‌هم تخته سنگ بزرگی است‌که مثل پل کوچکی در بالای جویبار بود قطعاً این‌آدمـهاکه دارند حرف‌میزنند ازروی این‌سنگ خواهندگذشت‌ومن‌آنها را خواهم‌دید

اما حیف‌که نمیتوانم بفهمم بچه‌زبانی حرف‌میزنند، زیرا قوایم‌آنقدرضعیف شده‌که دیگرازحس شنوائیم چیز زیادی باقی‌نمانده است خدایا اگر اینهاجودی باشند ؟ لابد وقتی‌که فریاد بزنم، صدایم را از کنار جـویبار خواهند شنید ودیگر خطر آنکه بدست دشمن بیفتم ازمیان خواهد رفت راستی پس چرااینقدر دیرکرده‌اند؟ چرا نمی آیند؟ نزدیك است از بیحوصلگی وانتظار، دیـوانه شوم حتی دیگر از فرط کشیدگی اعصاب، توی جسد راهم نمی‌شوم در صورتی‌که این بوهمچنان فضارا پرکرده‌است

***

ناگهان ازپشت تخته سنگ هیکل چند سرباز نمودار میشود اوه ! قزاقها هستند! قزاقهای جودمان، با نیم تنه‌های آبی، شلوارهای قرمز شلوار، سربیره‌هـای بلندو پیشاپیش‌آنها افسری قوی‌هیکل همه سوار بر اسبهای بدرو هنوز سربازان درست‌ازجویبارنگذشته‌اندکه افسرآنهااز روی اسب بزمین میشود وفریادمیزند

ـ چهارنعل، پیش

سراپایم ازوحشت میلرزد باتمام قوا فریاد میزنم

ـ صبر کنید ! صبر کنید ! برای خاطرخدا صبرکنید! من دارم میمیرم

بفریادم نرسید! بفریادم نرسید!

اوه ! خدایا! خودم خوب میفهمم‌که هیچکس‌صدایم را نمی‌شنود، زیرا اصلا صدائی ازگلویم برنمی‌جهد از فرط فرسودگی و بیمیدی بر زمین میافتم صورتم روی خاك است و نمی توانم تکانش بدهم اشك مثل باران از دوچشمم میبارد از حرکت من قطعه‌ابر برزمین افتاده‌وآب‌آن بیرون جاری شده است! این‌قطره‌های آب قطعه بیست‌که دارد بخاك خشك فرو میرود، زندگی‌من، بخار من، مهلت‌چند ساعته یاچند دورهٔ من‌است آن‌وقت‌که من متوجه این‌وضع میشوم، بیش از یك‌نیم کیلاس، بیش از یکی‌دوجرعه‌آب باقی نمانده است بقیه‌آب‌را زمین‌که گویامثل من گلویش‌خشك‌شده، باحرص‌وولع درکام خود فروبرده است

***

نمیدانم تا چه حد میتوانم سستی وکرختی‌راکه بعدازین حادثه برمن‌استیلا یافت بیاد بیاورم اینقدرمیدانم که باچشمان نیم بسته، بی‌حرکت‌وبی حس‌افتاده بودم باد پیوسته تغییر جهت میداد، گاهی نسیم خنك و مطلوب‌برمن میـوزید و

گاهی بوی زننده‌و طاقت فرسای جسدی‌که در چند قدمی‌من درحال تجزیه بود مشامم‌را پرمیکرد.

امروز، همسایه من قیافه‌ای چنان وحشت آور پیداکرده که باهیچ زبانی شرح آنرا نمیتوان‌داد یك‌لحظه چشمانم‌را بازمیکنم تابصورت اوبنگرم

اما طوری‌وحشت میکنم‌که دوباره هردو چشم‌را برهم میگذارم،زیرامتوجه می‌شوم‌که امروز دیگر ، همسایهٔ من اصلا صورت ندارد امروز پوست‌و گوشت صورت او ازروی استخوانها کنار رفته، ولبخند موحش وجاودانی اسکلت بر لب استخوانی‌او نقش بسته‌است

پیش از این بارها اتفاق افتاده‌بودکه من جمجمهٔ مرده را دردست‌گرفته‌و بدقت نگاه‌کرده بودم، اما هیچوقت تاکنون دیدار صورت استخوانی یك‌مرده، مخصوصاً دیدن لبخند موحش او ایطور مرا تکان نداده ومنزجر نساخته بود.وقتی که این اسکلت را در میان لباسهای نظامی یادگمه‌های براق آن دیدم، بی اختیار باخود گفتم:

« این‌خود جنگ است مظهر جنگ است، اینکه می‌بینی، جنگ است‌که بصورت آدم‌درآمده‌است»

خورشید همچنان مشغول نور افشاندن وسوزاندن است دستها وصورت من یکلی‌سوخته شده. تمام آبی‌راکه باقی مانده یکجا و لاجرعه سر می‌کشم عطش بطوری مرا آزار میدهدکه وقتی قمقمه‌را بر دهان می‌گذارم، بجای آنکه یك‌جرعهٔ کوچك بنوشم، همهٔ آب را درکام خود فرو میبرم حالادیگر میدانم‌که مرگ‌من مرگی پرشکنجه، مرگی ازعطش، از تشنگی، ازگرمای سوزان‌آفتاب خواهد بود

مادرجان! مادرجان! میدانم‌که چطورگیسوان قیمه سپید خودرا خواهی‌کند، سر بدرو دیوار خواهی‌کوفت، بدان روزی‌که‌مرا بدنیا آوردی لعنت‌خواهی‌فرستاد، بدنیا وبهمهٔ کائنات ناسزا خواهی‌گفت،آنهائی‌راکه‌موجد جنگ وخونریزی بوده‌اند نفرین‌خواهی‌کرد

با اینهمه تو وماشا هیچکدام به‌رنج من، شکنجه‌ای‌که پیش از مرگ‌تحمل کرده‌ام ، بعذابی‌که دربن ساعت میکشم ودر ساعت‌های‌بعدخواهم کشید پی نخواهید برد خداحافظ، مادرجان! خداحافظ نامزد محبوبم!

یادآن‌روز افتادم که‌درمیان‌سنگ کوچك سفید را گرفت‌وسرش‌را بدیوار کوفت وبعد اورا درگودالی انداخت سنگ بیچاره همهٔ روز را نالید وجان کندوغروب مرد اما من، سه روزتمام است دارم جان میکنم تاره معلوم‌نیست امرور روزآخر باشد فردا، روز چهارم‌جان کندن من است، پس فردا هم‌روز پنجم نمیدانم این مرگ احمق‌چرا دست ازسر من برداشته، مثل اینست‌که مرا بااین‌حال‌خراب‌یکلی فراموش‌کرده است!

به ظاهراً همورهم‌مرگ‌خیال آمدن ندارد درگرمای سوزان‌آفتاب، برزمین افتاده‌ام،حتی یك‌جرعه آب برای‌حنك‌کردن گلویم ندارم

درعوض‌بوی گیج کننده‌وطاقت فرسائی که ازجسد برمیخیزد درجرعه جزء وجودم رخنه‌کرده است مثل اینست‌که ذرات هوا، غیراز این بو چیزی در خودندارد خود

جسد حالا دیگر غرق کرمهائی شده که شاید تعدادشان ازهزارها تجاوز کند. وقتی که کرمها ازکارخوردن این جسد فارغ شوند جز استخوان و لباس او چیزی برجای نگذارند آنوقت قطعاً بسراغ من خواهند آمد! چندروز دیگر، درچنین موقعی، من هم بیش از اسکلتی درمیان لباسهای نظامی نخواهم بود. روز میگذرد شب هم میگذرد، بازیك روز دیگر میرسد. اما برای من روز و شب یکسان است، زیرا هیچ چیز فرق نکرده است

نسیم ملایمی شاخ و برگ‌های خشك را بهم میزند مثل اینست که همهٔ آنها باصدائی آهسته، درگوش من میگویند «تمام شد زندگانیت تمام شد» و علفهای آنطرفتر باهمان صدا میگویند : « حالا دیگر نوبت مرگ رسیده ، نوبت مرگ رسیده »

از نزدیك، صدائی میشنوم کسی بازبان روسی میگوید.

ــ عجب! آخر در اینجا نمیشد اینها را دید

سراپا میلرزم و باگهان هوش و حواس خودرا بازمیگیرم پشت علف‌ها، دوچشم براق سرجوخه یاکرولف را می بینم که بمن نگاه میکند

دوباره صدای اورا میشنوم که میگوید

ــ زود زمین را بکنید و این نعش‌ها را درآن بگذارید یکی از ماها اینجا افتاده، یکی هم از «آنها» آنطرف تراست

میخواهم فریاد بزنم

ــ نه! مرا خاك نکنید من نمرده‌ام! زنده هستم!

اما تنها صدائی که ازگلویم بیرون میآید نالهٔ ضعیف و خشکی است که لبهای خشك شده‌ام را ازهم میگشاید

سرجوخه فریاد میزند

ــ خدایا! نظرم او نمرده، ایوانف! بلندشو، اوه، بچه‌ها! اورا بردارید ببریم فوراً طبیب بیاورید!

یك لحظه بعد، دهان مرا بازمیکند و یك گیلاس ودکا در آن میریزند بعد دیگر هیچ نمی‌فهمم

«برانکار» با حرکتی آرام ومنظم مرا بطرف نقطه ای نامعلوم میبرد این حرکت یکنواخت، مثل تکان گهواره مرا به خواب میبرد گاه بگاه بیدارمیشوم، اما هربار بعدازلحظه‌ای چشم برهم میگذارم، رحم‌های پاسمان شدهٔ من دیگر آزارم نمیدهند یك حس مطبوع آرامش وراحتی سراپایم رافرامی گیرد

صدای «پترایوانویچ» رامیشنوم که فرمان میدهد برانکارمرا درمیان بگذارند نمیدانم چقدر وقت بعد چشم بازمیکنم ودوباره اورا بالای سرخودمی بینم، باصدائی که نزمزمهٔ نامفهومی بیشترشبیه است میگویم

ــ پترایوانویچ

پترایوانویچ روی من خم میشود. بالحنی محبت آمیز می پرسد

ــ چه میخواهی؟

میپرسم

– پتر، دکتر شما چه گفت؟ نگفت چند ساعت دیگر میمیرم؟

ایوانوویچ، بصدای بلندمیخندد فریادمیزند .

– مگردیوانه شده‌ای؟ که گفته‌است تومیمیری ؟ دکتر تشخیص دادکه ضربت باستخوان‌های تو نرسیده ، به استخوانت آسیب دیده ، به‌شریانت اماراستی‌این‌سه روزو بیم چطور طاقت آوردی؟ چه‌خوردی؟

– هیچ!

– ولی بی‌آب که نمیتوانستی زندگی کنی

– بلی آب‌راارقمقمهٔ آن سرباری که مرده بودبدست‌آوردم. اما حالا نمیتوانم حرف بزنم بعداً همه چیزرا حکایت میکنم

– بسیارخوب بسیارخوب حالا بخواب

دوباره خواب سراپایم را فرامیگیرد از بوهیچ نمی‌فهمم

* * *

وقتی که بهوش‌میآیم خودم را درآمبولانس‌هنگ‌می بینم، پرامون مرادکترها و پرستارها گرفته‌اند میان دکترها قیافهٔ یك پرشك معروف پایتخت را تشخیص میدهم که روی پاهای من خم شده است دست‌های اوعرق خون‌است، اما معلوم‌است که کارش با پاهای من تمام‌شده موقعی که سر بلند میکند ومرامی بیند که بدومیگرم بالحنی آرام نمی گوید

– جوان خطرکلی برطرف شده دیگر نگرانی نداشته باشید فقط ما مجبور شدیم . یك‌پای شما را قطع کنیم چند روزدیگرارمریضخانه مرخص‌خواهیدشد حالا دیگرحرف نزنید

من هم اطاعت میکنم زیرا حالا دارم حرف میزنم ، دارم داستان خودم را حکایت میکنم

ازاشعارولتر فرانسوی

۱۷۷۸-۱۶۹٤

سودای عشق

جوانی مسلمان دردهکدهٔ خودآسوده میزیست اندامی موزون و چهره‌ای زیباداشت ونامش ارسلان بود از خرد سالی پرهیزگار و بارسابود یك روز فرشته‌ای ازآسمان بنزداو آمد بدوگفت اخلاص تو شایستهٔ پاداش بزرگی‌است من آمده‌ام تامژده‌دهم که بزودی امام شهر حواهی‌شد وبرهمهٔ مؤمنین سروری خواهی یافت، بشرطآنکه با من پیمان بندی‌که همهٔ عمر باربان سروکاری نداشته باشی‌وجرازدوربدیشان نگری

جوان عاقلانه این پیمان راگردن نهاد وآنقدر سرمست مقام بلند شدکه به‌بی‌احتیاطی خود توجه نکرد روزگاری‌گذشت واوآنقدر محترم وبزرگ شدکه درخیالش نگنجیده‌بود

دارائی بیت‌المال نیزکه دردست‌او بود ازحدتصورش فزون بود ، هر چند سر پرست بیت المال عادت داشت‌که پیش از دادن سهم امام، نیمی از آن درجیب خود ریزد

اما همینکه سالی بگذشت ، ارسلان پی بردکه ایمهمه افتخار و آسایش بی‌اندکی عشق بکار نمیآید هر روزصبح، با شوری فراوان ودلی پرهوس ، از پیمان خودیاد میکرد ودردل میگفت‌که دربن سودا معمون شده‌است آخر یك روز امینهٔ زیبا را دیدکه چشمانی دلفریب وعارضی گلگون داشت دل در بند مهراو بست وگفت:«خدا حافظای زندگانی باشکوه وحلال، خدا حافظای بندگی پر احترام ، من بدهکدهٔ خود باز میگردم ، زیرا دیگر از مال دنیا بجز امینهٔ زیبا چیزی نمیخواهم»

فرشته باردیگر سرداوآمد وازسست طبعی ملامتش‌کرد اما عاشق وارسته بدوگفت: «بنظری به معشوقهٔ من بیفکن تا ببینی‌که چطور مرا در سودای خود مغبون‌کرده‌بودی سودخودرا ازین سودا برگیر ومرا بحال خودگذار، زیرا من هرچه را بجزامینه هست نومیبخشم. حتی به بهشت‌هم بی‌امینه نمیروم»

آندره موروا فرانسوی

۱۸۸۵ — ۰۰۰۰

سرنوشت

ـ سرنوشت؟ نه، من به سرنوشت اعتقادی ندارم، یا بهتر بگویم بآن نوع سرنوشتی که قدیمی‌ها قائل بودند معتقد نیستم، یعنی نمیتوانم قبول کنم که واقعاً در آسمان، در پشت پردهٔ ستاره‌ها، نیروی مرموز و خطرناکی وجود داشته باشد که مارا در میان پره‌های چرخی عظیم و نامرئی بیندازد و خردکند. نه، عقیدهٔ من درست بعکس این است. من فکرمیکنم که دستگاه آفرینش باجزئیات کارهای ما کاری ندارد، و هرکدام ازما میتوانیم درحدود معینی، سرنوشت خودمانرا بدست خویش اداره کنیم. و بااین وصف

«بلوندل»۱ بما نگریست و یك لحظه خاموش شد. سپس گفت

ـ بااین وصف، گاهی جریان حوادث طوری جور در میآید و تصادفهای مختلف چنان عجیب و معجزآسا دنبال‌هم قرار میگیرند، گاهی چرخهای ماشین عظیم و نامرئی زندگی برای ایجاد یك فاجعه بقدری خوب میزان میشوند و با هم کار میکنند که آدم بی‌اختیار ازخودمیپرسد: «آیا واقعاً میتوان همهٔ اینها را به تصادف ساده حمل کرد؟» مثلا اتفاقی که یك روز در نیویورك برای من افتاد. ولی این داستانی است که اگر بخواهم نقل کنم خیلی طولانی میشود

آهی کشید و قهوهٔ خود را آرام و جرعه جرعه نوشید. سپس چون از نگاههای ما احساس کرد که همه مشتاق شنیدن داستان او هستیم، دنبالهٔ سخن خود را گرفت و گفت

ـ شاید یادتان باشد که من چند سال پیش مدتی درامریکا بسر بردم. در آنموقع زندگی درامریکا بسیار مرفه و آسوده، و در عین حال مثل همهٔ زندگیهای امریکائی آمیخته بااضطراب و تلخی پنهان بود

درآن زمان، من عده‌ای دوست در نیویورك پیدا کرده بودم که بعضی از آنان شخصیتهای برجسته‌ای بودند، یا بهتر بگویم بعداً شخصیتهای مهمی شدند. مثلا پروفسورهای جوانی بودند که بعد ازروی کار آمدن روزولت به واشنگتن رفتند و

۱- Blondel

از زمامداران مملکت شدند هنرپیشه‌های تازه کاری بودند که آنوقتها جزجاذبهٔ خود سرمایه‌ای نداشتند و امرور ملکه‌های «برادوی» بشمار میروند روزنامه نگاران جوانی بودند که مردم‌حاافتادهٔ سال ۱۹۲۵ ازسلیقهٔ تندرو و افراطی آنها وحشت میکردند و امروز درنظر مردم سال ۱۹۵۱ ، آدمهای محافظه کار«ازمدافتاده‌ای» پیش‌بینند . جمع ما بدین‌ترتیب شامل عده‌ای از دوستان جوان میشد که هرشب ، یادریکی ازبارهای‌خلوت کوچهٔ پنجاه و دوم ویادرآپارتمان یکی‌از رفقا ، دورهم می‌نشستیم ومیگساری میکردیم .

یکشب دسته‌جمعی درحانهٔ « میریام حفیگس » که درآنطرف رودخانهٔ «ایست‌ریور» درناحیهٔ «لانگ‌آیلند» واقع بود شام‌میخوردیم خانهٔ کوچك قرمز رنگی بودکه از لحاظ رنگ‌وروبق میان‌همهٔ خانه‌های ما ممتاز و یا بهترگویم منحصر بفرد بود ، زیرا همهٔ ما میتوانستیم درآن‌جا بگیریم و باهم برسرمیز غذا بنشینیم

لابد شما «میریام» را باآن صورت که حالا درفیلم‌های معروف هالیوود می‌بینید خوب می‌شناسید و همه بیر دردل او را ستایش میکنید حق هم دارید ، زیرا او واقعاً هنر پیشهٔ بزرگی است ولی آن روزها دوست ساده‌ای برای ما بیش نبود و هنوز این دیا وبرو را نداشت زن جوانی بودکه روی حساب ساده‌ای که برای زندگانی خودش کرده بود ، دو سال با پیر مرد میلیونر و بداخلاقی زندگی کرده وسپس ازاوطلاق گرفته وازاین راه‌ثروت هنگفتی بدست آورده بود خانه‌ای که ماآن شب‌درآن میهمان‌بودیم ازهمین‌پول‌خریداری شده‌بود

بعدازشام ، ماهمه دورمیز پوکر نشستیم راستش‌را بخواهیدمن‌هیچوقت‌در بازی‌پوکر بازی‌کن‌خوبی نبوده‌ام وحالاهم نیستم ولی‌آنشب‌ازحدمعمول نیز بدتربازی میکردم، زیراحواسم بیش‌ازآنکه‌صرف بازی باشد،متوجه‌میریام بودکه مدتها بودعاشق‌او بودم امامیریام بهمان‌دلیل‌که‌این رازمرا فهمیده بود،عمداً سر سر این وآن میگذاشت تامرا ازحسادت ناراحت کند

وقتی‌که ربع‌ساعت‌دیواری‌نصف‌شب را خبرداد، من‌دیگرآه‌درنساط نداشتم اتفاقاً درست‌درهمین‌لحظه نگاهم به میریام‌افتادکه روی‌صندلی «فرانتس» نویسندهٔ ستون‌موسیقی یکی‌از مجلات معروف‌هم شده وگیلاس شامپانی خودرا پیش برده بود تا فرانتس ازآن بنوشد بی‌اختیار ازجا بلندشدم و بیمقدمه گفتم که‌چون خسته‌هستم و فردا صبح‌هم بایداول وقت کارکنم ، دیگر نمیتوانم بمانم ومیخواهم‌زودتر بخانه بروم وبخوابم .

طبعاً همهٔ حاضرین بادادوفریاد اعتراض کردندوفوراً برسرکلاه و بارانی‌من دعواشدکه نگذارند بدست‌من برسد میریام دست بگردن‌من انداخت ومرا بوسید، ولی من‌سخت برسرحرف‌خودم‌ایستادم

اندك اندك لحن گفتگوکه آمیخته باشوخی بود ناراحت‌کننده‌شد، بطوریکه من حرفهائی زدم که عادة نمیگفتم رفقای من ناچار دست‌از اصرار برداشتندو

بجای خود نشستند . من قروض سنگین خودم را تصفیه کردم ، ولی بعد از پرداخت همهٔ آنها دیدم که حتی باندازهٔ کرایه تاکسی هم پول ندارم اتفاقاً باران شدیدی میبارید وخانهٔ میریام نیز از خانهٔ من بسیار دور بود ، هرچند بعد از نوشیدن آنهمه کوکتیل وشامپانی اگر راه نزدیک هم بود پیمودنش برای من آسان نبود . ناچار گفتم :

ــ کدام یك از شما حاضرید یك دلار بمن قرض بدهید ؟

بدیهی است این حرف من ، بهانهٔ تازه‌ای برای نگاه داشتن من بدست آنها داد همه بقهقهه خندیدند وازدادن پول خودداری کردند تامن مجبور شوم بمانم و با اتومبیل آنها برگردم، ولی هیچیك از ایشان حاضر نبود زودتر از ساعت شش بخانه مراجعت کند کم کم اوقات من جداً تلخ میشد ، ولی درست وقتی که میخواستم در را بازکنم وبروم ، میریام کیف خودش را گشود واز آن یك دلار بیرون آورده بمن داد و گفت

ــ بیا ، من بیش ازهمه دلم میخواهد بمانی ، ولی بخلاف همه وسیلهٔ رفتن را دراختیارت میگذارم ، زیرا نمیخواهم ترا بزور نگاه داشته باشم شب بخیر

باعجله دلار را گرفتم ودرحالیکه رفقا پشت سرم داد وفریاد میکردند ومی‌خندیدند ، بیرون آمدم ، درخیابان ناگهان احساس کردم که مه غلیظی همه جارا فرا گرفته ، بطوریکه راهرفتن خیلی مشکل است تقریباً هیچکس درین ساعت رفت و آمد نمیکرد وهیچ صدائی سکوت کوچه‌ها وخیابان‌ها را که دردوطرف آنها دوردیف دیوارهای تیره رنگ خانه‌ها صف کشیده بودند برهم نمیزد اصولا بنظر من، همانقدر که نیویورك در «خیابان پنجم» باکاخ‌های مجلل وپرنور خود آراسته وعالی وفرح بخش است ، دور از نقاط مرکزی این شهر، تلخ وناراحت کننده و اضطراب آوراست آیا علت این ناراحتی فیلم‌های سینما است که هریك ازاین گوشه وکنارهارا بصورت صحنهٔ یك حادثه جنائی وحشت انگیز درآورده‌اند ؟ درست نمیدانم ، فقط اینقدر می‌دانم که همیشه بمحض آنکه ازچراغهای رنگارنگ «برادوی» یا آرامش پرتحمل سنترال پارك دورمیشوم ، درخودم بی‌اختیار احساس اضطراب میکنم میدانستم که پیش از عبور ازرودخانه نخواهم توانست تاکسی پیدا کنم بدین جهت یقهٔ بارانی را بالا کشیدم و پیاده روی پل آهنین براه افتادم اسم این پل درست بخاطرم نیست ، ولی گمان میکنم بدان «کوینسبرو بریج» میگویند پنج ساعت پیش موقعیکه از این پل میگذشتم تا بخانهٔ میریام بروم ، آنقدر رفت وآمد درآن زیاد بود که سرو صدای گوش‌خراش اتومبیلها و نور چراغهای بیشمار سفید وقرمز آنها مستأصلم کرده بود . ولی در این ساعت مطلقاً هیچکس از پل عبور نمیکرد و جز منظرهٔ تیرآهن های مورب بالای پل هیچ منظره‌ای درمیان مه غلیظ دیده نمیشد

تقریباً نصف پل را بی آنکه بذیحیاتی برنخورم ،طی کرده بودم ولی درین موقع ناگهان طرف راست خودم در وسط مه ، احساس کردم کـه کسی در کنار پل ایستاده است میگویم «احساس کردم» برای اینکه هنوز نمیدانستم درست دیده‌ام یا خیر فقط درمیان مه غلیظ ، هیکل ظریف و باریکی را دیدم هیکل زنی بود که روی پردهٔ کنار پل بوضع خطرناکی خم شده بود

اولین فکری که بذهن من آمد ، وقطعاً اگرشماهم بجای من بودید همینطور فکر میکردید ، این بود که این زن مثل هزاران دختر و زن جوانی که از این راه خودکشی می کنند ، قصددارد خودش را برودخانه بیندازد

بی اختیار بسمت اورفتم حاتم باشاش بصدای پای من ناگهان برگشت و همین که مرا دربرابرخود دید ، طوری باعجله خود را بطرف رودخانه خم کرد که من ناحرکتی غیرارادی دست دراز کردم و بازویش را گرفتم و باسختی او را بطرف خودم کشیدم فقط دراین موقع بود که دربور چراغ توانستم قیافهٔ او را ببینم نمی دانم چطور حالت خودرا درلحظهٔ دیدار چهرهٔ او برایتان توصیف کنم .

خانم ناشناس ، دختر جوانی فوق العاده زیبا و آراسته بود چهرهٔ او که از قطرات اشك بیش از قطره های باران خیس شده بود ، دربور پریده رنگ چراغ و درمیان مه ، بقدری جذاب بود که من یك لحظه گمان بردم از فرط مستی ، اسیر رؤیائی شاعرانه شده ام

گیسوان دخترجوان که آب از آنها می چکید آشفته و پریشان بود درست یادم میآید چه لباسی پوشیده بود ، فقط میدانم که سرووضع آراسته ومتناسب او بمن نشان داد که آن چیزی که دخترجوان را بخیال خودکشی انداخته ، فقر و استیصال نبوده است حتی بخاطر دارم که دورگردن وسینهٔ بلورین زیبای باشاش را پوست گرانبهائی که گمان می کنم پوست روباه سفیدی بود پوشانده بود نه ! آن چیزی که در اولین نگاه بچهرهٔ دخترجوان نظر مرا بخود جلب کرد ، فقر و پریشانی نبود ، بلکه یك حس تلخی و نومیدی شدید بود اگر یك نقاش زبردست تمام هنر خود را برای تجسم حد اعلای یأس وخستگی وتلخی بکار برده بود ، مسلماً نمی توانست چیزی کاملتر ازاین قیافه بوجود آورد

دخترك ، لحظه ای آرام وخاموش بمن نگریست مثل این بود که میکوشد تا از دنیائی دوردست بروی پل تاریك و مرطوب برگردد و بفهمد که من دراین ساعت بااو چکاردارم سپس باخشم فریادزد

— بمن چکار دارید ؟ چه میخواهید ؟ ولم کنید ! چرا مرا گرفته اید ؟ آخر ولم کنید !

حالا دیگر برای من روشن شده بود که خواه ناخواه قهرمان یکی از داستانهای منحل ویکنواختی شده ام که هرروزهزارها از آن درگوشه وکنار دنیا اتفاق میافتد راهگذری درچنین عبور ، حس میکند که دختر جوانی با انداختن خود برودخانه قصد خودکشی دارد واو را از این کار مانع میشود هنوز اثرمشروبهای پیاپی میریزم طوری درکلهٔ من باقی بود که درست نمی فهمیدم چه باید بگویم وچکار باید بکنم نمیدانم درآن موقع ، بااین دختر باشاش چه گفتم وچه حرفهائی زدم اینقدرمیدانم که یقیناً حرفهای من درآن ساعت جز سخنانی احمقانه و بی سروته نمیتوانست باشد ولی هرچه بود ، اهمیت نداشت مهم این بود که این زن در آن ساعت احتیاج داشت که صدای انسانی را بشنود وکسی باشد که او را از نرده کنار پل دورکند. واین کار ، برحسب تصادف بدست من صورت گرفته بود

یك لحظه بعد من واو ، درحالیکه من همچنان بازوی او را سخت دردست

خودگرفته بودم روی پیاده‌رو پل براه افتادیم . درتمام طول پل ، من پشت‌سر هم باباشیگری میپرسیدم .

ـ آخر بگوئید چه اتفاقی افتاده ؟ چطور شده ؟ . . . مردی که دوستش داشته‌اید شمارا ترك گفته ؟ مطمئن باشیدکه این‌حدائی به‌خودکشی نمی‌ارزد اگر میدانستید من‌خودم چندبار تاکنون آرزوی مرگ کرده‌ام و بعدازآن ازحماقت‌خودم پشیمان شده‌ام ! . . حتی نیمساعت پیش ، بدم نمیآمدکه بی دردسر از این دنیا بروم ولی‌حالا ، یکدنیا ازاینکه زنده‌مانده‌ام‌ومیتوانم کارشماراه بروم‌خوشحالم

خانم ناشناس همچنان‌خاموش بود و هیچ جوابی بحرف های من نمیداد وقتی‌که از زیر چراغ‌دیگری گذشتیم ، توانستم بهتر بچهرهٔ او نگاه‌کنم این بار متوجه یك‌نکتهٔ دیگرشدم نه‌تنها قیافهٔ او فوق‌العاده زیبا و جذاب بود ، بلکه بکنوع طراوت‌خاص وکم‌نظیری درخطوط صورتش دیده میشد میدانیدکه من در آن‌موقع چقدر احساساتی بودم اصلا هرجوانی درحال عادی نیز احساساتی‌است، چه برسدبآنکه اثر شراب و برخورد ناگهانی بایك‌دریا نیز درمیان باشد این زیبائی آمیخته باتلخی دردناك وتوأم باطرز برخورد شاعرانهٔ من با این‌زیبای ناشناس ، باضافهٔ اثرمستی سبك وخشم‌درونی من‌نسبت به میریام ، همهٔ اینها باعث شدکه درآخر پل ، برای‌من دیگر جزاین جانم ناشناس هیچکس وهیچ‌چیز دردنیا وجود نداشته باشد

درمیدان آخر پل ، من‌واو ازکنار مأمور پلیسی گذشتیم که بادقتی بیش از معمول نگاهکرد یك‌لحظه درخیال من گذشت‌که مبادا زیبای ناشناس از فرصت استفاده کند و بدیدن‌پلیس حوذ را ازچنگ‌من بدر آورد ، ولی او اکنون خودش را مثل بره‌ای دراختیار من‌گذاشته بود و جز آنکه آرام‌آرام گریه‌کندکاری نمیکرد شاید فکرمی‌کنیدکه بهتر بود خودم اورا بپلیس می‌سپردم و خویشتن را از بار مسئولیت خلاص‌میکردم

ممکن‌است دراین‌نظر حق داشته باشید ، ولی ازکجا معلوم بود که این دختردلیلی جدی برای فرار ازپلیس نداشته‌باشد ؟ وانگهی باید اعتراف کنم‌که درآن‌لحظه دیگر اختیار من دردست خودم نبود ، دست دلم بود که نمیتوانست بدین‌آسانی ازاین‌زیبای ناشناس جداشود ومرا دوباره‌باخودم تنها گذارد

وقتیکه ازپل گذشتیم ، حس کردم‌که حیالم از بابت خودکشی دختر جوان راحت شده‌است ، ولی‌دراین موقع باراحتی دیگری در من پیدا شد فکر کردم تکلیف‌من بااین دخترچیست ؟ چه میبایست‌بکنم ؟ او را دروسط کوچه بحال خود رهاکنم ؟ ولی‌ممکن بود از سراه مستقیماً بکنار پل برگردد او را بمهمانخانهٔ خودم ببرم ؟ اینکارهم در این‌موقع شب غیرممکن بود شاید یادتان باشدکه‌در آن‌سالها مهمانخانه‌های امریکائی مجبور بودند مقررات را جداً رعایت‌کنند ، و بنابراین مأمور آسانسور بهیچوجه اجازه نمیدادکه من‌یکساعت بعدازنیمه‌شب بازن جوانی باطاق خودم بروم

ولی‌خوداین خانم چطور ؟ آیا خانه‌ای ، محلی نداشت ؟

چندبارسعی کردم از او در این باره توضیحی بخواهم ، ولی دخترك با

سرسختی تمام خاموش‌ماند وهیچ‌نگفت . بالاخره بدوگفتم :

ــ خانم ، من نمیخواهم شما را در چنین‌وضعی ترك‌کنم خودتان بگوئید شمارا بکجا برسانم ؟ آیا خانه‌ای‌دارید ؟ پدرومادری دارید ؟

بااشارهٔ سر جواب‌داد

ــ نه !

دوباره پرسیدم :

ــ اطاق‌دارید ؟

بازسرش‌را بعلامت نفی تکان‌داد ولی‌حرفی نزد

درست درایموقع ازکنار دری گذشتیم‌که بالای آن چراغ برق پرنوری روشن‌بود وزیرچراغ‌برق روی‌تابلوئی نوشته‌شده‌بود

«ریورسایدهتل اطاق‌از یك دلار ببالا» البته این هتل مهمانخانه‌های مجلل و باعظمت «پارك‌آونیو» شباهتی نداشت ، ولی بهرحال تمیز ومحترم بنظر میآمد وانگهی هرچه بود برای‌چند ساعت خوب‌بود

بخانم باشاس گفتم

ــ گوش‌کنید شما درحال حاضر در وضعی نیستیدکه بتوانید دربارهٔ زندگی خودتان توضیحی بدهید یا شخصاً تصمیمی بگیرید من‌هم از طرفی مجبورم بخانهٔ خودم برگردم وازطرف‌دیگر نمیتوانم شمارا همراه ببرم در اینصورت باید قبل ازهرچیز وسیله‌ای فراهم‌کردکه شما لباسهای خودرا خشك کنید و چیزی بخورید و بخوابید ، تافردا درسرفرصت با هم صحبت‌کنیم وتصمیمی بگیریم بنابراین من برای‌شما درهمین‌هتل یك اطاق میگیرم‌که امشب را تا صبح در آن بگذرانید پول یك‌شبهٔ اطاق‌راهم قبلا میدهم شما این‌چند ساعت را خواهید خوابید و من فردا صبح بدیدنتان خواهم‌آمد یقین‌دارم تاصبح حالتان خیلی بهتر خواهد بود وخواهید توانست داستان خودتانرا برای من‌بگوئید من دربیوبورك دوست و رفیق زیاد دارم وتقریباً مطمئن‌هستم‌که بعد از دانستن سرگذشت شما خواهم توانست بشما کمکی بکنم هرقدرغصه و باراحتی‌شمازیاد باشد، بازمیتوانیدیکشب بخودتان‌مهلت بدهید وآرام بگیرید ازکجا معلوم‌است که‌فرداصبح ، آن‌موضوعی که درتاریکی بیمه‌شب‌در میان‌باران ومه غلیظ بنظر شما لایحل‌آمده بود وچارهٔ آنرا فقط خودکشی دانسته بودید ، خیلی‌ساده‌تر وکم‌اهمیت‌تر جلوه نکند ؟ درینصورت بگوئید آیا حاضرید امشب‌را در این مهمانخانه بسربرید ؟ قول میدهیدکه اگر شما را بگذارم و بروم ، بمحض رفتن‌من برنگردید ودوباره سراغ‌پل ورودخانه بروید ؟

بااشارهٔ سر ، بطورساده جواب‌داد «بلی» ،

باکمی‌خجالت پرسیدم

ــ پول‌دارید ؟

درقیافهٔ اواثر باراحتی چنان شدیدی دیدم‌که ازحرف خودم پشیمان‌شدم ، زیرا فکرنکرده بودم‌کسی‌که برای خودکشی ازخانه بیرون‌می‌آید ، احتیاجی‌ندارد که پول همراه خود بردارد باشتاب‌گفتم .

ـ ندارید ؟ هیچ‌اهمیت ندارد ، من خودم متأسفانه فقط صاحب یك دلار هستم ، ولی‌همین یك‌دلار برای‌امشب کافی‌است می‌بینید که نوشته است«اطاق‌از شبی یك‌دلار ببالا» بنابراین پول اطاقتانرا همین حالا میدهم و فرداصبح که میآیم بقیه حسابتان را تصفیه میکنم مقصود اینست که اگر گرسنه هستید ، اگر احتیاج بچیزی دارید ، بی‌معطلی از مهمانخانه‌چی بخواهید هیچ اشکالی ازین حیث نیست خوب ، باهمهٔ اینهاکه گفتم موافقید ؟ پس زودتر کار رایکسره کنیم

زنگ‌درهتل را زدم ، ولی جوابی نیامد یکبار ودوبار دیگر زنگ‌زدم تا بالاخره صدای‌پاوسپس‌صدای چفت و بست‌پشت در شنیده شد و بعد قیافهٔ پسربچه‌ای نمودارگردیدکه چشمهای خواب‌آلودش رامیمالید وباوضع ابلهانه‌ای بمانگاه‌میکرد نمیدانم‌اهل‌کجابود،زیراانگلیسی را خیلی بدحرف‌میزد وزبانهای فرانسه‌وایتالیائی راهم‌که من‌میدانستم‌اصلا نمیفهمید، بطوریکه بایکدنیا زحمت موفق‌شدم مقصودخودرا باو بفهمانم شمرده‌شمرده گفتم

ـ این‌خانم شب را در این مهمانخانه میماند چمدان واثاث ندارد . یك اطاق یك‌دلاری برای‌امشب میخواهدکه پولش را من‌همین حالا می پردازم فردا صبح‌هم خودم برمیگردم وهر خرجی‌راکه غیرازپول اطاق کرده‌باشد تصفیه میکنم اگرلازم‌باشد حاضرم ساعت‌مچی یاچیزدیگری گرو بگذارم ولی‌گمان‌نمیکنم‌ضرورتی داشته باشد اینطور نیست ؟ خوب دربن‌صورت من حالا میروم وصبح میآیم می‌بینیدکه هیچ‌موضوع مشکوکی در میان نیست ، زیرا من خودم با او نمی‌مانم چیزی‌که حالاازشمامیخواهم اینست‌که فوراً اطاقی باو بدهید اینهم یك‌دلار شما درست شد ؟

پسربچه چندلحظه دیگر احمقانه بمن واو نگریست ، سپس دلاررا گرفت و کنار رفت تادختر جوان داخل‌شود نمیدانستم باین‌دختر ، موقع خداحافظی چه بگویم ، زیرا هرچه سراغ یك‌کلمه یایك‌جملهٔ محبت‌آمیز وصمیمانه‌میگرفتم‌چیزی پیدا نمیکردم ناچار بسادگی‌گفتم تا فردا خدا حافظ قول بدهید که خوب بخوابید

دستم را بسوی‌او درازکردم باحرارت وحقشناسی دست مراگرفت و برای اولین‌بار دهان‌باز کرد و گفت :

ـ چه آدم خوبی‌هستید !

با آنکه این تنها کلماتی بودکه از زبان او شنیدم ، هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام‌آهنگ‌آنهاراکه بالحنی‌جدی ولی‌آرام اداشده بودندفراموش‌کنم

وقتی‌که در هتل بسته شد و دوباره تنهاماندم ، ناگهان متوجه شدم‌که تنها دلاری راکه داشتم بابت‌کرایهٔ اطاق‌داده‌ام‌وناچار باید تامهمانخانه خودم پیاده بروم

ولی‌کجا بودم ؟کوچهٔ شصتم ؟ کوچهٔ شصت ودوم ؟ بهر حال تاخانهٔ من که در قسمت پائین شهر قرار داشت اقلا یکساعت پیاده راه بود ولی من ازکار

جوانمردانهٔ خودم آنقدر راضی بودم که باخوشحالی بسمت خانه براه افتادم و در تمام طول راه، درخیابانها و کوچه‌های خلوت، آهنگ یك مارش نظامی را زیر لب زمزمه کردم

***

فردا صبح، وقتی که بیدار شدم، اول چیزی که بنظرم رسید که این خاطرهٔ عجیب خوابی بیش نبوده است ولی بعد ازکمی فکر تمام جزئیات حادثه را بیاد آوردم و تصمیم گرفتم قبل ازرفتن بادار، به «ریورساید هتل» بروم وقدری پول باین دختر ناشناس ومرموز بدهم واگر توانستم از داستان او سردربیاورم، بوسیله دوستانی که در نیویورك دارم باو کمك کنم و برایش کاری فراهم آورم و بعدهم ازکجامعلوم که

هتل را خیلی آسان پیداکردم در بور رور دیگر آن جنبهٔ اسرارآمیز راکه دیشب بی‌اختیار درمن ایجاد سوء ظن کرده بود نداشت درمهمانخانه هم باربودو اربیرون در، زن جوانی که پشت میز دفتر نشسته ومقدار زیادی کلید پیش روی خود گذاشته بود دیده میشد

بدو سلام کردم و گفتم:

ـ معذرت میخواهم خانم! آمده‌ام احوال دختر جوانی راکه دیشب اینجا آوردم بپرسم

خانم دفتردار باتعجبی که بهیچوجه ساختگی نبود من نگریست و پرسید:

ـ کدام دختر جوان؟

ناچارشدم جریان شب گذشته را دوباره حکایت کنم و مذاکرات خودم را با شاگرد مهمانخانه بگویم ولی خوب روشن بود که طرف من نکلی ازین موضوع بیخبر است. باانزجار حشم گفتم

ـ بالاخره غرض شماهم بی اطلاع نباشید، لابد در دفترتان نوشته شده که در حدود ساعت دو بعد از نصف شب یکی از اطاقهای هتل خودتان را بدختر جوانی اجاره داده‌اید؟

خانم دفتردار بدقت دفترش را نگاه کرد و بعد باتعجب گفت

ـ چیز غریبی است! من اصلاچنین چیزی دردفتر نمی‌بینم

ازین که موضوع کم کم صورت معما بخود میگرفت اوقاتم تلخ شد گفتم

ـ اقلا بپشخدمت یاشاگرد مهمانخانه یا دربان شب را صدا کنید آن پسرکی که انگلیسی خیلی بدحرف میزد وموهای سیاه ومجعد دارد ازین جریان باخبراست مگر او اینجا نیست؟

ـ چرا! استیان را میگوئید حالاهم اینجاست مگر او خبری ازین موضوع دارد؟

ـ بلی! هم او بودکه دیشب دررا بروی ما باز کرد

خانم دفتردار رنگ رد و چند دقیقه بعد سر وکلهٔ پسرك پیدا شد وقتی که مرا دید، درقیافه‌اش هم اثر تعجب وهم اثرخشم وغضب نمودار گردید گفتم

ـ مرا میشناسید؟

با غرشی که از اوقات تلخی حکایت می کرد،اشاره کرد « بلی»دوباره گفتم :

یادتان هست که دیشب من باتفاق دختر حوانسی اینجا آمدم؛حالامیخواهم ببینم آن دختر کجاست ؟

باتکان شدیدسر بسمت در مهمانخانه اشاره کرد و بسادگی گفت.

ــ رفت. بیرون ش کردم

فریاد زدم.

ــ چطور بیرون ش کردید؛بچه حق؛که بشما اجازه داده بود؛ مگرمن همان دیشب پول اطاقش را نداده بودم؟

پسرك، بیحرف دست درجیب کردو از آن کاغذی بیرون کشیده درمقابل چشم من گرفت، سپس بااعتراض فریاد زد

ــ پول داده بودید؛ این پول است؛ بس دلارتقلبی داده بودیدو توقع داشتید شب هم نگاهش دارم؛

ــ دلار تقلبی؟!

باحرکتی شدید، اسکناس را ازدست اوگرفتم و بدان نگاه کردم،وار بهت برجای خود خشك شدم. کاغذی که دردست داشتم حتی دلار تقلبی هم نبود، یك ورقه اعلان یکی از مغازه‌های بزرگ بودکه شبیه دلار درست شده بود وروی آن برای مغازه‌ای رکلام کرده بودند درآن سالها ازاین نوع اعلانات درکوچه‌ها وخیابان هـا فراوان دیده میشد یقیناً شب گذشته موقع گرفتن آن، چون ناشده بود متوجه این موضوع نشده بودم، یاشاید اصلانگاهی بدان نکرده بودم شایدهم پسرك دلارمرا بااین کاغذ عوض کرده بود ولی پسرك بیش ازآن احمق بودکه عقلش بچنین تقلبی برسد . وانگهی خشم و غضبی که نسبت بمن نشان میداد ساختگی نبود نه! یقین بود که میریام و رفقایش دیشب مرا دست انداخته بودند ولی این شوخی یکسره دیگر را غیرازمن قربانی خودکرده بود

فریاد زدم

ــ آن دختر کجا رفته؛ باید هرطور هست پیدایش کرد ! میفهمید ، خانم ؛ موضوع نجات یکنفر از مرگ در میان است برای اینکه خانم دفتردار که کم کم متوجه موضوع شده معنی حرف مرا نفهمد ،گفتم

ــ خانم ، فکر کنید که این سوء تفاهم. این اشتباه، دردهن دختر حوان چه اثری داشته ووقتی که شنیده است من بمهمانخانه چی دلارتقلبی داده ام چه عکس العملی در او پیدا شده اوحودش درآن موقع که تمام برخوردکرد با نداره کافی مأیوس و خسته بود آنقدر از زندگی نومید بودکه قصد خودکشی داشت خودتان را جای او بگذارید ببینید اگرمرد ناشناسی باروی شما را بگیرد، شمارا بمهمانخانه ای ببرد و ظاهراً پول شمارا بدهد، ولی بلافاصله بعدار رفتن اوشاگردمهمانخانه متوجه شودکه دلارتقلبی باو داده اید وشمارا درآن حال خسته و کوفته ، دوساعت بعد از نصف شب، درمیان باران ومه ، تنها و بی تکلیف، باحشونت و تندی از در بیرون کند چه فکر میکنید؛ اوه ! طفلك! چه فکرها باید کرده باشد! چه سرمشق حوبی از بیکوکاری ومحبت بشری

باو داده شده! آنوقت که او احتیاج مطلق بچندساعت آرامش واستراحت داشت تاشاید اعصاب متشنج و ناراحتش کمی آرام گیرد، چه بستر راحتی باو داده‌اند حالم! در آن حال که من اورا دیدم، در آن حال که من اورا ترك کردم، هر چیزی امکان داشت، هر چیزی، بخصوص مرگ، بخصوص خودکشی

ولی این بحث من بی‌فایده بود، لازم‌تر از بحث کردن، این بود که یك اقدام فوری بشود بشتاب بسمت کلانتری پلیس که در آنجا دوست عالیرتبه‌ای داشتم، دویدم داسان مرا باحو سردی عادی مأمورین پلیس گوش کرد، ولی فوراً باقدام پرداخت در کمتر ازیکدقیقه، صدها اتومبیل پلیس بوسیلهٔ دستگاه‌های رادیو ازین جریان مطلع شدند و بسیاری از آنها در اطراف پل رودخانه بجستجو پرداختند ولی بکرسع بعد، همه اطلاع دادند که نتیجه‌منفی است وخبری از جانم باشاس بدست نیامده است

پیش‌ازآنکه امیدوار شوم دوست من بمن گفت

ـ اما این جواب هنوز قطعی نیست خیلی خودکشی‌ها اتفاق میافتد که ازآن خبری نمیشود بهرصورت مرداهم بیائید تا آنوقت گزارش پلیس مامور رودخانه‌ها را برای ماآورده‌اند

ماتاکسی بخانهٔ میریام رفتم فریادکنان او را از خواب بیدارکردم و سیل ملامت وسرزنش بسویش فرستادم خندیدو گفت

ـ آری، این کارکارخودمن بود، ولی هیچ قصد بدی نداشتم باورکن که حتی در آن لحظه هم که دست درکیف کردم تا تو پول بدهم، چنین خیالی بسرم نیامده بود اما ناگهان درگوشهٔ کیف، چشمم باین ورقهٔ اعلان شبیه دلار افتاد که دیروز بعدازظهر بمن داده بودند و نمیدانم چرا آنرا دور نینداخته بودم اگر همانموقع این ورقه را مثل همهٔ اعلانهائی که درخیابان بآدم میدهند دور انداخته بودم، این اتفاق پیش نمیآمد وقتیکه این کاغذ را درکیفم دیدم، مسطرهٔ تحت و اوقات تلخی تودرموقع دادن آن به راننده تاکسی وحودداری شوفر از قبول تنها پول موجود تو در نظرم مجسم شد و بقدری این منظره حالم وحشیانه آور بود که نتوانستم از دادن ورقه بتو حودداری کنم وانگهی فکر کردم که این شوخی ضرری ندارد، زیرا تو وقتی این پول را بشوفر میدهی که به‌مهمانخانهٔ خودت رسیده‌ای ومیتوانی اززبان یامأموردفتر ماندارهٔ پول تاکسی قرض کنی چطورمیتوانستم فکر کنم که نصف شب، کنار پل حواهی رفت تارل فرشته‌های نجات را باری کنی؟

***

سه روز بعد، افسر پلیس که دوست من بود بمن تلفن کرد و خبر داد که جسد حانم باشاس را درزود خانه یافته‌اند گزارش پلیس هیچ اطلاع دیگری درمارهٔ این حادثه بدست نداده بود، زیرا مشخصات هیچیك از زنان حوانی که در ایالت نیویورك مفقود شده بودند با این خانم تطبیق نمیکرد هیچ خانواده ای، هیچ عاشقی، بسراغ او نیامد فقط از سرو وضع او، پلیس توانسته بود پی ببرد که

این خانم ازطبقهٔ محترم بوده‌است. ولی حتی امروز هم ، هنوز همه چیز ایـن زن زیبا برای من صورت معمادارد. هنوز نمی‌توانم بفهمم که چطور ممکن است دختری باین زیبائی، باین ظرافت، باین حوایی، دنیا را ترک کند ، بی آنکه حتی یکنفـر را ازمرگ خود باخبرسازد، بی‌آنکه نالهٔ جویشاوندی یاآه عاشقی را در پشت‌سر خود بگذارد!

من ومیریام تنهاکسانی بودیم که درمراسم تدفین این زیبای باشاس حضور یافتیم هم‌اووهـم من خودمان را بطور مبهم دریـن واقعه گناهکارمیدانستیم، با این وصف هیچکدام‌ازماکاری‌که واقعاً شایستهٔ ملامت باشدنکرده بودیم.

میریام، بایك دوست صمیمی وخیلی‌نزدیك خودش شوخی ساده‌ای کـرده بود من‌نیز،شاید با خیال استعادهٔ‌بعدی، ولی‌بهرحال بدون بدحسی وسوءنیت،سعی‌کرده بودم دخترجوان وزیبائی را ازمرگ‌نجات دهم

اما همین دوکارسادهٔ‌ما، همین اقدامات بی‌غرضانهٔ ماکه هیچ‌اثری‌ازشیطنت وبدخواهی نداشت، دندانه‌های چرخ موحش وبی‌رحمی راکه می‌بایست این دختر جوان درمیان پره‌های‌آن خرد شود، بحرکت درآورده بود

ما همه، چه‌آن شاگرد معازه که ورقهٔ اعلان را بعد از ظهر بدست میریام داده‌بود، چه‌آن عده‌که دربرم میگساری تمام پول مرا تا دینارآخر برده و مـرا مجبور بدرخواست یك دلارکرده بودند، چه میریام‌که تصادفاً یك دلار ساختگی‌را درکیف خود دیده و بفکرشوخی طریف و بی‌ضرری افتاده بود، چه‌من‌که دخترجوان را نیمشب همراه خودم به یك هتل باشاس برده بودم و باآنکه ممکن بودساعت‌یا چیز دیگری‌گرو بگذارم این‌کار را لازم ندانسته بودم ، چه شاگرد مهمانخانه که با حماقت وسادگی خود شخص دیدن دلار ساختگی دختر را از مهمانخانه بیرون کرده بود، همهٔ ما بی‌آنکه هیچکدام نیت سوئی داشته باشیم، بی‌آنکه هیچیك‌فکر عاقبت غم‌انگیزکار خود راکرده باشیم ، همه دندانه‌های ایـن چرخ مهیب را بکار انداخته بودیم همه در راه یك منظورکارکـرده بودیم، بی‌آنکه هیچکدام متوجه آن باشیم‌که برای نابودکردن یك دخترزیبا ومأیوس وبی‌پناه‌کارمیکنیم

حتی تصادف نیز با مهارت شیطنت‌آمیزی این چرخ بی‌رحم را روغن‌کاری کرده‌بود

آن‌کاغذی‌که به میریام داده بودند، تقلید یك دلاری‌بود من برای‌بازگشت بخانهٔ خودم یك دلار قرض خواسته بودم، هتل نیز برای‌کرایهٔ شب یك دلار معین کرده‌بود

یك دلار. یك دلار یك دلاری‌که ممکن بود زندگـانی دختر جوانی را نجات دهد، یك‌دلاری‌که ممکن بود جریان زندگانی مرا عوض‌کند، ولی همین یك دلاروروقه‌ای بودکه حکم مرگ این دختروی‌آن امضاءشد

وقتی‌که‌آخرین مشت خاك برگوردختر باشاس افشانده شد ، من و میریام خاموش وآرام بسمت درگورستان براه افتادیم برای اولین بار میریام سکوت را شکست وچنانکه بانخود حرف میزدگفت

- مثل اینست که گاهی
- چطور؟
- هیچ؟

دیگر حرفی نزدم، ولی حس کردم که او نیز میخواست از سرنوشت بشر و تلخی زندگی صحبت کند

اراشمار حاتم مارسلین دبردوالمور فرانسوی

۱۸۵۹-۱۷۸۵

گلهای سعدی

بامدادان ساغ رفتم تا برایت دامنی گل سرخ بچینم اما آنقدر گل چیدم که دامنم تاب نیاورد و بدش بگسست

بند دامنم بگسست و گلهای سرخ همراه سیم، راه دریا در پیش گرفتند همه رفتند و هیچکدام باز نگشتند فقط امواج دریا لحظی چند رنگ گلگون در آمدند، تو گوئی لحظه‌ای آب و آتش بهم آمیختند

اکنون دیگر گلی ندارم که ارمغانت کنم اما هنوز دامنم از بوی گلهای سرخ عطر آگین است اگر میخواهی عطر گلها را ببوئی، امشب سر بدامانم گذار

آناتول فرانس فرانسوی
۱۹۲٤-۱۸٤٤

لیلا، دختر ایرانی

شب گذشته را تا بامداد اندر گوشهٔ اطاق خود در قطار راه‌آهن گذرانده بودم. شبی سرد و تیره بود و در طول راه ساعتهای دراز منظره‌ای بجز تودهٔ برف که همه جا را در زیر خود پوشانیده و رنگ سپید در آورده بود دیده نمیشد. در شهرک ار ترن فرود آمدم، ولی ناچار شدم شش ساعت تمام در انتظار بمانم تا کالسکه‌ای پیدا کنم که مرا به «آرتیک» ببرد، زیرا تصمیم من این بود که بهر قیمت شده است خود را بدین دیر دور افتاده و کهسار برسانم.

از درون کالسکه بار دیگر بیرون نظر دوختم. همه جا همچنان از برف سپید بود. یاد روزهای زیبای بهاری افتادم که در هر دو سوی جاده، تپه و کوه و دشت و آبادی در زیر نور خورشید بمسافران چشمک میزد و میخندید، ولی حالا روی همه را یک پردهٔ ضخیم برف فرا گرفته و برتن جملگی جامه‌ای سپید پوشانیده بود.

راهنمای من چندان شتابی در رفتن نشان نمیداد و اسب که بحال خود رها شده بود آهسته آهسته پیش میرفت، مسیر ما راه صاف و یکنواختی بود که در سرتاسر آن سکوتی عمیق حکومت میکرد، و تنها صدائی که گاه بگاه این خاموشی را برهم میزد نالهٔ شکوه‌آمیز پرنده‌ای بود که سراغ دانه میگرفت و چیزی بجز برف نمییافت.

مثل این بود که روی همه چیز نقاب تیرهٔ غم گسترده بودند، ولی آنچه از همه افسرده‌تر و تیره‌تر بود قلب من بود. پیش خود زمزمه کردم:

«خداوندا! مرا از این نومیدی و پشیمانی نجات ده. مگذار بعد از اینهمه گناه، این گناه بزرگ آخرین را که خودکشی نام دارد و تنها خطائی است که تو هرگز نخواهی بخشید مرتکب شوم. مرا نجات بده!» و ناگهان احساس کردم که نور امیدی در فضای تاریک دلم درخشید و آنرا برنگ برفهای سپیدی که در دو سوی جاده تا دامنهٔ افق گسترده بود درآورد.

کالسکه همچنان پیش میرفت و از چرخهای آن آهنگی موزون و یکنواخت بر میخاست. راننده باشلاقی که در دست داشت در آخر جاده باقوس کلیسای آرتیک را

* اصل این داستان موسوم به La Fille de Lilith است

که مانندسایه‌ای درمیان‌مه بنظرمیرسید بمن نشان‌داد و گفت .

- لابددر کلیسا پیاده میشوید .کشیش آنجارامیشناسید ؟

- بلی ! اورا اززمان کودکی خود میشناسم وقتی که شاگرد کوچکی بودم‌وی آموزگار من بود .

- میگویند خیلی فاضل است

- آری ! هم فاضل‌است وهم پرهیزگار، چنانکه یقیناً نظیرش را کمترمی توان یافت

- بیشتر مردم همین‌عقیده را دارند ، البته بعضی‌هم حرفهای دیگری‌در بارهٔ اومیزنند

- مثلا ؟

- مثلا میگویندکشیش از جادوگری بی‌اطلاع نیست ، حتی گاه مردم ده را جادو میکند

- شك نیست‌که این حرف بی‌معنی‌است ، زیرا چنین‌تهمتی رافقط دیوانه‌ای میتواند برند

- ولی آقا ، اگرآدم نخواهد جادوگری یاد بگیرد چه احتیاجی بکتاب خواندن دارد ؟

کالسکه‌در برابر کلیسا ایستادومن‌این‌راننده احمق‌را بحال‌خود گذاشتم‌وپشت سر خدمتکار کلیسا براه‌افتادم تامرا بردکشیش ببرد

دراطاق کشیش میرغدا آماده‌بود و ورود من‌هیچ تکلف‌خاصی برای‌او ایجاب نکرد قیافه مسیور سامرا[1] که اکنون رئیس دیر آرتیك بود در ظرف این سه سالی‌که او را ندیده‌بودم خیلی‌تغییرکرده بود قدبلندش اندکی خمیده و برلاغری فوق‌العادهٔ او بازافزوده‌شده‌بود فقط برق بافدوگیرندهٔ دیدگانش بودکه ازنیروی حیاتی‌شدید وی‌حکایت میکرد

بدیدن او اشکریزان درآغوشش افتادم وگفتم

« پدرجان ! پدرجان ! من‌ازراه دور بدیدار شما آمده‌ام تابگناه بزرگ خود اعتراف‌کنم شماکه همیشه باتبحر واطلاع حویش‌مرا بوحشت‌میافکندیدودرعین‌حال باقلب پاك ومهر باتتان روح‌مرا امیدوار میکردید! کنون بکمکم بیائید ، زیرا درکنار پرتگاهی خطرناك هستم درلب‌پرتگاه گناهم پدرجان ! شماکه تنهامحور امید منید ، باپیروی‌حدائق خود راه مرا روشن‌کنید ازین تاریکی نجاتم‌دهید »

مرا بوسید وباتبسم پرمهری که پیش‌ازین نیزهمیشه شیفته‌ام‌میکرد بمن نگریست وفریاد

- سلام ، پسرجان حیلی خوش آمدی نامه‌ای‌که در آن خبر عزیمت خودت را بقصد دیدار من نوشته بودی دیروز رسید و بقدری مؤثر بود که سلامتی مرا منقلب‌کرد . خوب ؟ پس‌معلوم میشود واقعاً معلم پیرخودت‌را فراموش نکرده‌ای

۱- S fra

مسیو رسافرا ، اصلا اهل کاروان بود و پس از آنکه سالها در بردو و پواتیه و پاریس درس فلسفه داده و شهرتی بسیار بدست آورده بود یکرور بیمقدمه از مقامات بزرگ روحانی تقاضا کرد که اورا برادگاه محقرش بفرستند تا در آنجا چون یك خدمتگزار گمنام خدا و ندبکار پردازد و حیات خویش را در اختیار مردم گذارد و در همانجا بمیرد

شش سال بود که وی کشیش آرتیك بود و درین دهکدهٔ دورافتاده با نجام وظیفه ای که برایش بسیار مطبوع بود اشتغال داشت، درحالیکه درجهٔ علم و اطلاع او بوصف نمی گنجید

پس از آنکه بمن خوشامد گفت، خواستم دوباره خودم را بپایش افکنم و بگویم «مرا بخاك دهید ، روحم را نجات دهید !» ولی او با اشاره ای مهر آمیز و درعین حال آمرانه مرا در جای نگاهداشت و گفت

ــ «آری» ! ، حرفهای خودت را فردا بمن بگو فعلا بهتر است قدری استراحت کنی ، زیرا یقین دارم هم سرما خورده ای و هم ازصبح تاحالا گرسنه هستی

خدمتکار طرف سوپ را که از آن بخار مطبوعی برمیخاست بروی میز نهاد وی پیرروی لاغر اندام بود که موهای خودرا در زیر دستمالی سیاه پوشانیده بود وچهرهٔ چین خورده اش نشان میداد که وقتیکه زیبائی جوانی از دشتی سالخوردگی بیوندد، چه ترکیب غم انگیزی پدید میآید

من همچنان نگران و بی راحت بودم ولی اندك اندك آرامش روحانی محیط و گرمی شعله های آتش و بخار دلپذیر عدا و مخصوصاً نشئهٔ شراب کهنسالی که کشیش زنده دل پیاپی گیلاسها را از آن پر میکرد درمن اثر بخشید و نشاطی مرا و ان دردلم افکند ، چندانکه تدریجاً فراموش کردم که بدینجا آمده ام تا بار فشار وحدان را اردوش بگذارم وصحرای خشك دل افسرده ام را با آب توبه سیراب سازم کشیش دوران تحصیل مرا که قسمتی از آن درمحضر وی گذشته بود بیادم آورد و گفت

ــ «آری» ، یادت هست که تو بهترین شاگردان من بودی و ازهمان اول با تمام هوسی و با راحتی فکری خود سعی میکردی ازمن ما فوق آنچه که میگفتم اطلاعی بدست آوری و گاه بمن ایراد میگیری ؟ من ازهمان اول این روح حساس و مضطرب ترا شناختم و بدین جهت بیش ازهمه بتو دلبستگی یافتم اصولا بعقیدهٔ من این روح شهامت و بلند پروازی لازمهٔ مردان خداست امروز ما در دنیای مذهب بروزیاد داریم درصورتی که بیشتر به شیر محتاجیم حقیقت مثل آفتاب است که فقط دیدگان عقاب میتوانند مستقیماً بدان بنگرد وخیره نشود

ــ اوه ! پدر ! شما خودتان همین نظر تیز بین عقاب را که هرگز خیره نمیشود در همه مورد داشتید خوب یادم هست که افکار وعقاید شما گاه حتی همکارانتان را که هرگز سست نشماخر نظر تحسین و احترام نداشتند بهراس میافکند، زیرا شما بعکس آنان پای سد افکار کهن سودید و بیمی نداشتید از اینکه عقایدی تازه ابراز دارید و افکار و نظریات جدی دفاع کنید مثلا یکی از معتقدات عجیب شما موضوع مسکون بودن سیاری از کرات آسمانی بود

در دیدگان استاد سالخوردهٔ من برق هیجانی درخشید و گفت

آه ! پس آنهائیکه ازافکارتازه میترسند ، اگر کتابی راکه من دردست تألیف دارم بخوانند چه خواهند گفت ؟ «آری»، بگذاراین حقیقت رابتوبگویم من اروقتیکه دراینجا هستم ، درزیراین آسمان زیبا ودراین سرزمین دلپذیر که گوئی خداوند آنرا بالطفی خاص ساخته وپرداخته است ، روزها وهفته های دراز بفکر وتأمل گذرانده ام، بتفکر دراسرارورموزی که ما را ازهرسو دربرگرفته است. قطعاً خبر داری که من زبانهای عبری،عربی وفارسی را خوب میشناسم وچندزبان اززبانهای هندی نیزواقفم. اینرا نیزمیدانی که هنگامی که بدینجا آمدم کتابخانه ای باخود آوردم که صدها جلد کتب خطی بسیارقدیم داشت ویکدنیا نکات عجیب وپنهان دراین کتب نهفته بود . من از روی این کتابها وباآشنائی بزبانهای شرقی، توانستم براسرارنهان شرق مرموزوقوف یابم ودر زبانها وسنن ومعتقدات باستانی مردم این سرزمینها وماجراهای هزاران سال پیش آنان مطالعات بسیارکنم . خداراشکرکه این زحمات من بیحاصل نمانده وبدرك حقایق شگفتی منجرشده است که من ازترکیب و تألیف آنها کتابی بنام « ریشه هـای خلقت» پدیدآورده ام ، واین کتاب من پاسخ دندان شکنی است بدانهائیکه از راه اکتشافات علم کنونی دربی تحطئهٔ مندرجات کتب مقدس برآمده اند بانشر این کتاب باردیگر علم وایمان آشتی خواهندکرد ، واین من ، من باچیز وبیمقدارم که این آشتی را باعث شده ام میدانی راز موفقیت من دراین راه چه بود ؟ باخود گفتم« بدیهی است که درانجیل چیزی که خلاف حقیقت باشد گفته نشده و موضوع خلقت آدم وایجاد بشر نیز ازهمین قبیل است ولی آن نکته ای که دیگران متوجه آن نشده اند و همین باعث شده است که بین مندرجات کتاب مقدس و حقائق علم جدید تناقضی پیدا نکند ، اینست که درکتاب مقدس تمام حقایق گفته نشده یعنی انجیل مطلقاً شامل حقایق است ، ولی شامل تمام حقائق نیست ، وبسیارچیزها هست که درکتاب مقدس ذکری از آنها نرفته ، زیرا احتیاجی بذکرآن نبوده است» موضوع وجود حیات پیش از خلقت آدم ازین قبیل است من باکمك اصول زمین شناسی و باستان شناسی و مطالعهٔ در آثارقدیم شرقی ، و ساختمانهای هیت ها وسومری ها ، و تحقیق در سنن باستانی کلدانیها و بابلیها وافسانه های دوران کهن ، این حقیقت را ثابت کرده ام که پیش از آدم نیز موجوداتی درجهان بوده اند که درکتاب مقدس از آنها ذکری نرفته ، زیرا تذکرآن ازلحاظ منظور کلی کتاب مقدس که رستگاری روح فرزندان آدم باشد ضرورتی نداشته است

کشیش یك لحظه سکوت کرد وآنگاه باصدائی شمرده وآرام گفت

ـ من، مارسیال سافرا، کشیش باچیز ، معلم علوم الهی، خدمتگزار بیمقدار کلیسا، باایمان واطمینان مطلق این حقیقت را که براثر مطالعات وتحقیقات ممتدحود بدان پی برده ام ـ والبته فقط پاپ پدرمقدس همهٔ عیسویان میتواند باعلم خدائی خویش آنرا باطل شمارد ـ اعلام میدارم که حضرت آدم که ازمشتی خاك نخستین بوجود آمد ، نه یك زن بلکه دوزن داشت که «حوا» دومین آنها بود

ازاین گفتهٔ عجیب کشیش ناگهان ازجای جستم ویك لحظه پنداشتم که با من شوخی میکند، لیکن قیافهٔ او چنان روحانی وجدی بود که این تعجب من جای خودرا به علاقه ای وافر سپرده وآرزو کردم که وی درین باب بتفصیل با من گفتگو کند. اما او پس

ازین حرف دستهای خودرا بروی میز نهاد و گفت :

ـ بهتر است بیش ازین درین باره صحبتی نکنیم، شاید یك روز خودت این کتاب را بخوانی ، ودر آن صورت باهمهٔ این اصول بتفصیل آشنائی خواهی یافت فعلا این کتاب را طبق وظیفهٔ مذهبی خود برای عالیجناب اسقف فرستاده و از ایشان تقاضا کرده‌ام که آنرا درصورت لزوم بنظر پدر مقدس دروا تیکان برسانند درین ساعت نسخهٔ خطی آن نزد اسقف است و من هر لحظه منتظر پاسخ آن هستم که باحتمال قوی مساعد خواهد بود حالا پسرجان ، قدری ازین سخنان جدی دست برداریم و از این شراب ناب که شیرهٔ تاك‌های معطر این بهشت زمینی است بنوشیم

ازین لحظه ببعد گفتگو صورت «خودمانی» بخود گرفت و هریك در بارهٔ خاطرات مشترك سخن پرداختیم کشیش که دوباره نشاط وذوق خود را یافته بود گفت

ـ بلی ، پسرجان ، خوب یادم هست که تو بهترین شاگرد من بودی ، زیرا شاگردی بادوق وهوشمند وحساس بودی ولی آن چیزیکه بیش از همه در تو میپسندیدم، روح مضطرب و ناراحت تو بود که پیوسته سراغ چیزهای تازه میگرفت یك شاگرد دیگر من بود که بدو نیز علاقه فراوان داشتم ، ولی درمورد او درست عکس این بود ، یعنی من او را بخاطر روح آرام و آسوده و ایمان استوارش دوست داشتم لاندهور اورا میشناسی اسمش «پل اروی» بود

ازهمان آغاز سخن کشیش ، با وحشت و نگرانی تمام مبهوت شنیدن این نام بودم وقتی که کشیش اسم پل اروی را برد ناگهان سراپای من مرتعش شد و رنگم چنان پرید که گوئی در آن لحظه مرده‌ای پیش بودم خواستم پاسخی دهم ولی احساس کردم که دهانم جز برای فریاد گشوده نخواهد شد لاجرم با تمام نیروی خود بخویشتن فشار آوردم و خاموش ماندم ، خوشبختانه کشیش که تنها کار خاطرات گذاشته او را در حال حدیه فرو برده بود ، متوجه این حالت من نشد و در دنبال سخنان خود گفت

ـ اگر حافظهٔ من بخطا نرفته باشد ، ، چنین میپندارم که شما و او دو دوست جدائی ناپذیر بودید و از آن پس نیز همچنان پیوستگی خود را حفظ کردید ایرا هم خبر دارم که پل اروی پس از پایان تحصیل در عالم سیاست وارد شد و همه پیش بینی میکردند که در این راه ترقی شایان خواهد کرد آرزو دارم که روزی هم بنمایندگی کشور ما در بار پدر مقدس، پاپ برود بهرصورت شك نیست که وی دوستی یکرنگ و صمیمی است و وجودش برای تو خیلی مغتنم است

با آهنگی که گوئی از دهان یك بیمار محتضر بیرون میآمد گفتم

ـ پدرجان ، من مردا از همین پل اروی و از یك شخص ثالث که وجودش باسر نوشت هردو نفر ما مربوط است باشما صحبت خواهم کرد

پس از آنکه شام بپایان رسید ، کشیش دست مرا بمهربانی فشرد و دعای خیر گفت ، ومرا باطاق خوابی که برایم آماده شده و با دود کندر معطر گشته بود فرستاد در بستر خواب ، رؤیائی عجیب پیدارم کرد درخواب دیدم که کودکی محجوب بودم و در پای محراب مقدس کلیسا که در آن مباشرت روز یکشنبه ربان خوان تارك دنیا در لباس های سفید و ریبای خود صف کشیده بودند و با آهنگی دلپذیر آواز میخواندند ، را بو

زده‌بودم و بدقت بروی این دختران جوان مینگریستم ناخود میگفتم. «راستی که خداوند سزاوار پرستش‌است!» ولی ناگهان صدائی که گوئی از دل ابرهای آسمان بیرون میآمد در گوشم طنین افکند که میگفت . «آری» ! توگمان میکنی که این دختران زیبا را برای خاطر خداوند ستایش میکنی، درصورتیکه بحقیقت‌خداوندرا بخاطر آنها میستائی!

نامدادان، هنگام بیدار شدن، کشیش سالخورده را درکنار بستر خویش یافتم بمن گفت

ـ «آری»! امروز برای شنیدن‌اعترافات‌توحاضرم،اکنون بکلیسامیروم تا دعای خاصی‌راکه‌لازم‌است بخوانم وسپس‌درمدخل محراب‌منتظر توخواهم بودتاآنچه راکه میخواهی بگوئی بشنوم.

کلیسای آرتیك یکی از بناهای قدیمی است که از قرن دوازدهم بیادگار مانده است . این‌کلیسا برسم‌کهن همچنان ساده و بی پیرایه است واین سادگی اثر روحانی عجیبی در روح میبخشدکه درکلیساهای مجلل و آراسته نظیرآن را نمیتوان یافت

درمحراب ناشتارا بانان وشیرشکستیم،وسپس باطاق‌کشیش‌که همیشه‌اعتراف گناهکاران درآن صورت میگیرد تاکس ثالثی شاهدآن باشد رفتیم.

کشیش مرا روی یك صندلی درزیرصلیب مقدس جای داد و خود روبروی من نشست، و بااشاره فهماندکه برای شنیدن حاضر است. در بیرون همچنان برف میبارید وپیوسته پردهٔ سپیدی راکه برروی‌همه چیر گسترده شده‌بود ضخیمترمیکرد.

درین محیط بود که من ماجرای گناه خود را بکشیش گفتم و داستان نومیدی وغمی راکه بردلم استیلا یافته و تاب وتوان از من ربوده بود با اوچنین درمیان نهادم

«ـ پدرجان! ده‌سال پیش بودکه‌من ازمحضرشما بیرون‌آمدم وواردا‌جتماع شدم دربن‌گرداب‌سهمگین‌که احتماع نامدارد توانستم ایمان خودم را حفظ‌کنم،ولی افسوس‌که بحفظ پاکدامنی خودموفق‌نشدم

البته احتیاجی نیست‌که برای شما درین‌باره‌شرح وبسطی دهم، زیراشماکه راهنمای معنوی من بوده‌اید باندازهٔ خود من باحساسات وافکارم‌آگاهی دارید وانگهی بهتراست ازحواشی بکاهم وهرچه زود تراصل ماجرائی راکه باعث تغییر جریان زندگانی من‌شده وروح وقلب مرا خردکرده است برای شما نقل کنم

سال گذشته پدرومادرم درصدد برآمدندکه برایم بساط عروسی‌فراهم سازند ومن بر بدین‌امر رضادادم دخترجوانی‌که برای من‌درنظرگرفته شده بود همهٔ آن صفاتی‌را که عادتاًمورد‌نظروالدین شوهراست‌دارا بود، بعلاوه یك‌امتیاز بزرگ‌دیگر داشت یعنی بسیارزیبا بود درنتیجه‌من بیرندریجاً بدو علاقهٔ بسیاریافتم، چنانکه اندك اندك‌موضوع‌ازدواج‌ما،رصورت یك‌امر قراردادی‌تجاوزکردو بصورت یك توافق‌قلبی و احساسات درآمد ما بایکدیگر نامزدشدیم

دربن‌هنگام که‌ظاهراً‌خوشبختی و آرامش آیندهٔ من‌تأمین شده بود، نامه‌ای از پل‌اروی برایم رسیدومعلومشدکه‌دورورپیش ازشهر اسلامبول‌که در آنجا مأموریت

سیاسی داشته است بازگشته واکنون در پاریس است واشتیاق فراوان بدیدار من دارد.
بمحض وصول این نامه بدیدارش شتافتم و خودرا در آغوشش افکندم، ومدتی دراز از خاطرات گذشته سخن گفتیم درضمن گفتگو خبر عروسی خودم را بدو دادم، صمیمانه خرسند شد و گفت:

ـ رفیق، یکدنیا ازسعادتت شادمان هستم

بدو گفتم که اورا بعنوان شاهد عقد ازدواج خویش در نظر گرفته ام، ووی با کمال میل این دعوت را پذیرفت تاریخ این عقدپانزدهم ماهمه تعیین شده بود و او میبایست دراوائل ژوئن به مأموریت تازهٔ خود برود بنا براین حضورش درمراسم زناشوئی من هیچ اشکالی نداشت

سخر سندی گفتم:

ـ دریں صورت همهٔ حریان مطابق میل ماست ولی حالا بگو ببینم خودت چکارمیکنی؟

ازسؤال من برلبانش لبخندی مرموز که هم ازشادمانی وهم ازبدوهی عجیب حکایت میکرد نقش بست و پاسخ داد

ـ من؟ اه کاش منهم مثل تو آسوده وراضی بودم ولی حالا راستی دیوانه ام، دیوانهٔ یك زن بدترازهمه اینکه نمیتوانم بفهمم که آیا خیلی بدبخت هستم یا خیلی خوشبخت، فقط میدانم که مسلماً درحال عادی نیستم واقعاً اسم آن خوشبختی را که بقیمت خیانت حریداری شده باشد چه میتوان گذاشت؟ بلی، من این زن را در نتیجهٔ خیانت بیك دوست بسیار صمیمی وحوا سردحودم بچنگ آوردم حقیقت اینست که اورا درشهر اسلامبول ربودم وبا حودم باینجا آوردم اسمش »

کشیش سخن مراقطع کرد و گفت

ـ پسرجان، از داستان خود آن قسمت راکه مربوط بگناهان دیگران است حذف کن وحودت بیر اسم کسی رامبر

قول دادم که اطاعت کنم وسپس بداستان خود ادامه دادم

«ـ هنوز پل سخن خودرا کاملا بپایان برسانیده بود که درمازشد وزنی بدرون اطاق آمد. جامهٔ بلندی برنگ آبی آسمانی پوشیده بود وار بیقیدی او خوب پیدا بود که اکنون درخانهٔ حویش است فوراً دریافتم که این همان زنی است که دوست من ار اوسخن میگفت

اگر بحواهم برای شماشرح دهم که اوچه شکل داشت و بحستین اثری که دیدارش درمن کرد چه بود، قطعاً موفق بحواهم شد، فقط دریك کلمه میتوانم تمام احساسات حودم را بدینصورت خلاصه کنم که اویك موحود « غیرعادی » بود خودم میدانم که این تعریف چقدر ناقص و نارساست ولی هرچه فکرمیکنم هیچ کلمهٔ دیگری نمییابم که حای آن بگذارم آری، این زن درهمان نگاه بحستین سطر من موحودی عجیب وغیر عادی آمد

غیرعادی، مثل یك پری داستان هزار ویکشب مثل یك حادو گرزیبا مثل حواب وحیال، درسراپای اوهمه چیر اثری حارق العاده داشت که بیسنده را مثل حادو

شدگان ازعالم هوش وحواس بدرمیبرد چشمان زیبای سیاهش که در آن گاه بگاه برقی مرموز وفتنه‌انگیز وعجیب میدرخشید، لبهای سرخ و جذابش که دوگوشهٔ آن بوصفی خاص فرورفته وصورتی معماآمیز بدو بخشیده بود، پوست گندم گون بدنش که ازهرچه فکر کنید لطیف‌تر بود وچنان نرم ولغزنده بود که گوئی از آب روان پدید آمده بود، اندامی چندان موزون ومتناسب که پنداشتی مجسمهٔ زهره، خداوند عشق و زیبائی را با تقلید ناقصی ازسراپای اوساخته‌اند، مخصوصاً طرز راه رفتنش که از همه عجیب‌تر بود، زیرا مثل این بود که اصلا بروی زمین پا نمیگذارد و با بالهائی نامرئی درهوا پرواز میکند، بالاخره باید بگویم که درسراپای اوحتی یك نقطه، یکجا که کامل ومرموز وجذاب نباشد وجود نداشت، ومن درنخستین نظری که بوی افکندم وجاذبهٔ عجیب ومقاومت ناپذیرش را احساس کردم، سراپا مسحور نگاه گرم و پر نوازش اوشدم وفوراً این حس شگفت درمن پدید آمد که این زن باتمام زنان اختلاف دارد نمیدانستم او بالاتر از آنهاست یا پائین‌تر از آنها، ولی مسلم بود که مثل آنها نیست ازآن لحظه ببعد یك حس، یك حس واحد وشدید دردل من پدید آمد که جای تمام احساسات را گرفت و بر روح وقلب وفکرم استیلا یافت. احساس کردم که ازین پس هرچیز که مربوط بدین زن نباشد برای من بیمعنی وحسته کننده وفاقد روح وزندگی است.

همگامیکه اووارد شد پل اندکی ابرو درهم کشید، ولی فوراً متوجه من شد و با لحنی که پیدا بود ظاهری است گفت

- لیلا، این آقا را که بهترین دوست منند بشما معرفی میکنم

لیلا سادگی حواند اد

- من مسیو «آری» را میشناسم!

این حرف میبایست بنظر من عجیب آید، زیرا یقین بود که پیش ازین ما هرگز همدیگررا درجائی ندیده‌ایم ولی آهنگی که این سخن باآن گفته شد آنقدر عجیب بود که اصل گفته درپیش آن اهمیتی نداشت اگر یك قطعه بلور یا یك موج آب میتوانست حرف بزند، مسلماً همینطور حرف میزد هیچ هیجان، هیچ فکر، هیچ روحی درین جمله محسوب نمیشد هیچ اثری ازغم یاشادی، رضایت یا ملال، علاقه یا بی‌اعتنائی درآن معلوم نبود

پل درتعقیب این سخن گفت

- دوست من «آری» تا یکماه و بیم دیگر عروسی خواهد کرد.

وقتی که وی این حرف زد، لیلا سر برگرداند و بمن نگاهی کرد، و من درنگاه عجیب ومرموز او خوب دریافتم که میگفت «به!»

آن روز باحالی آشفته وخراب ازپیش رفیقم بیرون آمدم واو بیرکمترین اصراری درنگاهداشتن من نکرد همهٔ روز رامثل دیوانگان درکوچه وخیابان راه رفتم برای نخستین بار بهیجان روحی عربیی دچارشده بودم که نمیدانستم نام آنرا چه بگذارم هیچ کار نمیتوانستم بکنم، هیچ فکری درمغزم خطور نمیکرد، نمیدانستم

کجا هستم، چه میکنم ، بکجا میروم: میل بفدا ، بغواب ، باستراحت ، بهیچ چیز نداشتم . فقط یك قیافه، یك قیافهٔ واحد ، درهرجا ومقابل هر چیز درنظرم بود. قیافهٔ لیلا.

اول‌شب تصادفاً به بولوار بزرگ رسیدم مقابل یك دکان کوچك گلفروشی ایستادم وناگهان یاد نامرد خودم افتادم که قراردیدار بامن‌داشت فکر کردم که دستهٔ گلی بخرم وبرایش بفرستم، وارد شدم میان همهٔ گلها، دسته‌ای ازگل «لیلا» (Lilas) جداکردم. نفهمیدم چرا بیمقدمه این گل بنظرم بهتر از همه آمد هنوز گل را دردست داشتم وحیره بدان نگاه میکردم که ناگهان دست کوچك طریفی از پشت‌سرم پیش‌آمد وآنرا از چنگم ربود وقتیکه سربرگرداندم، لیلا را دیدم که گل رادردست داشت وخندان اززیرون میرفت

دربن حال اودرست شکل یك بانوی طریف‌پاریسی‌را داشت. پیراهنی‌زیبا با بیمنه‌ای حاکستری برتن‌کرده وکلاه‌گردی بالهٔ بلند برسرنهاده‌بود این‌لباس با زیبائی فرشته‌آسا ومرموزاوتناسب نداشت، معهذا درهمین لباس بودکه من‌بدین حقیقت تلخ‌ولی‌انکارناپذیرپی‌بردم که دیگر بی‌وجود اوزندگانی نمیتوانم کرد. شتابان دنبالش رفتم، ولی اوباهمان جندهٔ مرموز خود ازمن گریخت ومیان‌انبوه جمعیت‌و ردیف کالسکه‌ها پنهان‌شد

ازین‌لحظه ببعد دیگر جز بخاطراوو برای اوزنده نبودم دیگرهیچ‌چیز برایم ارزش نداشت مگر آنکه شاید ازلیلا درآن‌باشد هیچ‌خاطره‌ای‌مرا بخود جلب نمیکرد مگر آنکه یاد لیلا باآن همراه شود

چندین بار پس ازآنروز بدیدار پل رفتم، ولی‌لیلا را ندیدم پل‌هردفعه دوستانه ومهربانی مرا میپذیرفت ، اما هرگز صحبتی ازلیلا بمیان نمیآورد در نتیجه دیگر مطلبی که موردعلاقهٔ من‌باشد باقی نمیماند وپس‌ازچند دقیقه‌افسرده و نومید خداحافظی میکردم وازنزد اوبیرون میرفتم

بالاخره روزی فرارسیدکه وقتی‌که زنگ درخانهٔ پل‌را زدم، پیشخدمت‌بمن جواب داد

ـ ، قا خانه نیستند

وچون متفکرانه‌ایستاده‌بودم، گفت

ـ ولی خانم تشریف دارند. مایلیدورودشما را بایشان اطلاع‌دهم؟

بشتاب وبی‌اینکه بمفهوم‌واقعی گفتهٔ خود توجهی‌کنم پاسخ دادم:

ـ بلی!

آه! پدرجان. این یك‌کلمه، این یك حرف، این یك پاسخ ساده ، زندگانی مرا عوض‌کرد مسیرا حرکت‌کرد جریان حیاتمرا بکلی تغییر داد، آیا همهٔ اشکها ، همهٔ نومیدیها ودعاهای من،خواهد توانست‌اثراین یك‌کلام شتاب‌آمیزوگناهکارانه را ازمیان‌ببرد؟

پیشخدمت بخانم خبردادودررا گشود

لیلا دراطاق پذیرائی روی‌نیمکت راحتی‌درازکشیده ودست را زیر رلفان پریشان خود برده بود جامهٔ اومنحصر بپیراهن‌بلند تارکی‌برنگ طلائی بودکه‌فقط

نیمی ازساقهای برهنهٔ وی‌را میپوشانید

خیال میکنید من‌اورا درین‌حال بدقت دیدم؟ خیر! درهمان نگاه‌اول‌چنان دل من تپیدن‌گرفت وچنان حالم تغییرکردکه حتی قدرت نگاه نیزازمن سلب‌گردید ، وازگلویم‌که خشك شده بودکلمه‌ای بیرون نیامد

ازپیراهن اوبوی عطری هوس انگیزکه هرگز نظیرآن بمشامم نرسیده بود، ویقین بودکه ازمشرق زمین‌آمده است، بر میخاست وفضای اطاق را آکنده میساخت.

این بو در یك لحظه‌چنان تمایلات وغرائز مرا تحریك‌کردکه پنداشتی‌همهٔ عطرهای شرق مرموز وافسانه‌ای را بابوی سحر آمیز آن یکجا درین اطاق گردآورده ودرهم‌آمیخته‌اند تا اعصاب مرا بتشنج درآورند و تاب وتوان از کفم برند

به! مسلماً این زن یکرن عادی وطبیعی نبود، زیرا هیچ اثری‌ازهیجانها و احساسات وغرائزی‌که در دیگران پدیدمیآورد دراودیده نمیشد همگامیکه وارد شدم با چشمان سیاه درشت ومحمورخودکه حاذبهٔ مغناطیسی فتنه انگیزشان‌سراپای مرا مرتعش میکرد بمن نگریست، ولی درچهره‌اش هیچ نشانی ازعلاقه یا نفرت، شادمانی یاخشم پدیدار نشد.

چرا! فقط یك حس درآن یافتم وآن یکنوع هوس سوزان و نوازش دهنده بود، ولی حتی این‌گرمی هوس نیزآنچه در نزد زنان دیگر وجود دارد شباهت نداشت مثل این بودکه بدین هوس چیز دیگری‌مرموز ووحشی‌آمیخته است‌که‌حتی ذرات هوارا نیز بمحادهٔ خود پاسدمیکند

یقیناً لیلا پریشانی وآشفتگی مراوان من پی برد، زیرا با آهنگ همیشگی خودکه ازرمزمهٔ خوبیار دردل جنگل لطیفتر وصافتر بودگفت .

- چرا اینطورپریشان هستید؟

بی‌اختیار خویشتن را بپای اوافکندم واشکریزان فریاد زدم

- لیلا، من شما را تا سرحد جنون دوست دارم

سحن مرا شنید ودوباره بانگاه‌فتنه انگیز خودکه همچنان درآن برق‌هوس میدرخشید وقلب مراآتش میزد بمن نگریست آنگاه بازوان خود راگشود و مرا بگرمی درآغوش‌گرفت وبسادگی گفت

- عجب! پس چرا زودترازین ذررا بمن نگفتید؟

آه ! چه ساعتی بود چه ساعت عجیبی‌که باتمام زندگانی من برابری میکرد به! ازهمهٔ زندگانی من بالاتر بود، زیرا بقیه حیات من در مقابل‌آن ، یك خاطرهٔ سرد وبیروح بیش نیست هرچه هست برای من همین ساعت است ، همین ساعت‌که درآن لیلا بیخودانه خود را دراختیارمن نهاده بود ومن اورا درباروان خویش میفشردم وخراوهمه‌کس وهمه چیز را فراموش‌کرده بودم گمان میکردم‌که ما دو درآغوش یکدیگر بآسمان‌نیکران بالا رفته وآنقدر بزرگ‌شده‌ایم‌که‌فضای لایتناهی را پرکرده‌ایم، دیگردر این فضا هیچ چیز بخزما وجود ندارد نمیدانم این حالت را چگونه توصیف‌کنم؟درآن لحظه درنظرم هرچه طبیعت ازآثارسحر

وجمال دراختیار داشت، ازستاره‌ها وگلها، وجویبارها وجنگلها، همه‌دراختیار من وزیر فرمان من درآمده بودند. برای من طبیعت وهستی وجمال‌وآنچه درعالم‌وجود دارد دریك بوسه، یك بوسهٔ آتشین وسوزان، یك بوسه‌که دین ودل وعقل وهوش خود را درآن نهاده‌بودم خلاصه شده‌بود.

درین هنگام، کشیش‌که ازچند دقیقه‌پیش با ناراحتی بسخنان من‌گوش‌میداد ازجای برخاست ودرحالیکه اندکی دامان ردای بلند خود را بالا میکشید باگرمی آتش پاهای او برسد، بالحنی‌خشن‌که حتی درآن اثری ازنفرت نیز نمودار بود من گفت.

آقا: ــ شماگناهکاری بیوا بیش نیستید که جز بدکردن و کفرگفتن‌کاری ندارید کسی‌که برای‌اعتراف‌گناهان‌نزدکشیش میآید باید درقلب خوداز‌گناه‌خویش شرمنده وپشیمان باشد، ولی‌شماآقا، مثل ایست‌که اعتراف میکنید تابهتر خاطرهٔ آن‌لحظات‌گناه رابیادآورید وبیشتر حس‌غرور وخود پسندی خویش‌را راضی‌کنید من دیگرحاضر نیستم بسخنان شماگوش بدهم

اوه! اگرکشیش نیز که تنها امید و ملجاء من بود، و فقط او میتوانست بار فشار وحدان مرا سبك‌کند دست ازمن میکشید ومرا بحال خود میگذاشت چه میکردم؟ ازین فکرناگهان باران اشك ازدیده فرو ریختم وبدامنش در آویختم وی مرا درپشیمانی خود صادق یافت واجازه دادکه دنبالهٔ داستان خود را بگویم بدین شرط‌که ازگفتن آن لذت سرم وتدکار خاطراتی‌گذشته بجای راضی‌کردن‌من مرا شرمنده‌کند

سخنش را پذیرفتم و بقیه داستان راکه تصمیم گرفتم هر قدرممکن‌است کوتاه کنم چنین گفتم

ـ پدرجان! ساعتی بعد ازلیلا جدا شدم درحالیکه دلم ازین‌گناه عرق‌پشیمانی بود وچنگال نومیدی روحم را بسختی میفشرد، ولی اینهمه از دوری او رنجی مرگبار احساس میکردم تصمیم‌گرفتم همهٔ این هیجان وتمایل شدید راتحمل‌کنم و دیگر بدیدنش نروم ولی فردای آن‌روز لیلا خودش بخانهٔ من آمد، و بدین ترتیب دورهٔ تازه‌ای‌دربدگانی من‌آغازشدکه هم شدیدترین لذائذ وهم‌سخت‌ترین شکنجه‌های روحی‌را برای‌من همراه داشت، ومن درزیر بارایین فشارخردمیشدم هر روزکه میگذشت‌سست به‌پل‌که میتوانست آزادانه ازمصاحبت محبوبهٔ من‌برخوردار گردد بیشتراحساس حسادت‌میکردم، درصورتیکه بحقیقت این من بودم‌که بدوخیانت کرده بودم خود این نکته را بیك میدانستم و بدیهیجت رنج درونم هرروزشدیدتر وکشنده‌تر میشد گمان‌نمیکنم درنهاد بشرحسی یافت‌شودکه بتواندازهٔ حسادت‌بشر را پست‌کند وروح اورا چنین ازتلخی زهر نومیدی وخشم‌بیاکند

ولی چیزی‌که‌ازهمه عجیبتر بود رفتار لیلا بود لیلا حتی برای تسکین ناراحتی من‌بیرکه هر روز فروتر میسد حاضر بدروغ‌گفتن بود وهمیشه هرچه راکه‌بین اوو‌پل میگذشت باسادگی تمام برای من تعریف میکرد از آن گذشته روحیهٔ او واقعاً غیر قابل درك بود البته من متوجه هستم که در حضورکه سخن

میگویم وحدسحن گفتن درمقابل روحانی محترم و بزرگواری چون‌شما کدام است بنا‌براین بتفصیل نمیپردازم ، فقط میگویم چین بنظرم میرسید که لیلا خود بدان حرارت وسعادتی که بمن میبخشید توجهی نداشت ، در عوض در روح من چنان گرمی زهرآگین هوس پراکنده بود وچنان این بادهٔ کشنده ولی لذت‌بخش را جرعه جرعه درکام‌من میریخت که دیگر درمن کمترین توانائی واختیاری باقی نمانده بود ، و حتی تصورایراکه روزی در برابر وی وهوسهایش مقاومتی کنم نمیتوانستم کرد

دیگر هیچ‌قیمت نمیتوانستم یك‌روز بی‌دیدن وی بگذرانم ، وحتی فکراینکه ممکنست وقتی‌او را ازدست بدهم مرا دیوانه میکرد

لیلا ازآن‌حسی که ما بدان اخلاق وتقوی نام‌میدهیم بکلی بی‌بهره بود ازین گفتهٔ من تصور مکنیدکه او سنگدل یا بدنهاد بود ، نه ، بعکس وی تاسرحد افراط خوش‌قلب ومهربان وملایم بود و بآزار هیچکس راضی نمیشد از هوش و عقل نیز بهرهٔ بسیار داشت ، ولی شگفت اینجا بودکه هوش او بکلی غیراز ما بود وصورت‌دیگر داشت . خیلی کم‌حرف‌میزد و هیچیك از پرسشهائی که دربارهٔ گذشتهٔ‌او میشد پاسخ نمیداد ازآن‌بکه ماهمه درمدرسه‌وزندگانی آموخته‌ایم ومیدانیم اوهیچ نمیدانست ، درعوض بسیاری‌چیزها میدانست که ما از آن مطلقاً بی‌خبریم چون‌درمشرق‌زمین پرورش‌یافته بود داستانهای فراوان ایرانی و هندی میدانست که آنهارا باآهنگی‌لطیف ویکنواخت و باگرمی وملاحتی‌خاص نقل‌میکرد

هنگامی که ازآغاز حلقت‌جهان و بامداد دلپذیرآفرینش‌سخن‌میگفت ، چنان مهارت وهنرنقاشی و داستانسرائی‌ازخود نشان میدادکه گوئی خود در آن هنگام حضور داشته و شاهد دوران جوانی دنیای پیر بوده است یکروز شگفتی خود را دربارهٔ بدو گفتم بالبخندی مرموز پاسخ‌داد

ــ شایدهم حقیقة من بادنیای کهن همسال باشم

ازچند لحظه پیش ،کشیش سالخورده‌که همچنان درپای بخاری‌ایستاده بود وجودرا گرم میکرد باتوجه وعلاقه‌ای خاص بسوی‌من خم‌شده بود و بدقت بسخنانم گوش‌میداد وقتی‌که درابنجا اندکی سکوت کردم وی با لحنی آمرانه وپر هیجان گفت

ــ داستانه‌اش‌را بگوئید

ــ پدرجان ، چندین بار ازلیلا دربارهٔ عقیده وآئین‌او پرسیدم ، پاسخ‌داد که دارای هیچ‌مذهبی نیست واحتیاجی‌هم بدارد که داشته باشد یکبار دیگر گفت‌که مادروخواهران‌او دختران خدا و مسیحند ولی بین‌آنهاوخدا و بدآئینی فاصله نیست‌تا اوورای آن و بوسیلهٔ آن باخدا مربوط شوند لیلا همیشه یك قوطی کوچك صدفی بگردن خودآویخته داشت‌که هرگز آنرا ازخود دور نمیکرد ویکبار بمن اظهار داشت که این‌قوطی محتوی کمی خاك قرمز است‌که یادگار مقدسی از مادر اوست .

همین این جمله را درست بپایان نرسانده بودم‌که باگفتهای کشیش ازجای جست ورنگش‌پرید ، ودرحالیکه سراپا مرتعش بود باروی مراگرفت و فریاد زد

ــ راست میگفت . راست میگفت حالا من میفهمم این زن که بوده است . «آری» ، شعور باطنی شما بخطا نرفته ، زیرا وی واقعاً زنی غیر از سایر زنان بوده. اصلا وزن بمعنای عادی و بشری آن نبوده است . خواهش میکنم داستان خودتان را تمام کنید . من گوش میدهم

ــ پدرجان ، داستان من تقریباً تمام شده چندی پس از آغاز روابط عاشقانه با لیلا ، نامزدی خودم را که مدتی پیش از آن رسماً اعلام شده بود بهم زدم و هرقدر پدر و مادرم رنج بردند و بمن فشار آوردند حاضر بادامهٔ آن نشدم . آری ، بخاطر عشق لیلا، بخاطر چشمان هوس انگیز و فتنه گر او ، بخاطر این زنی که روحش چون یك پارچهٔ بلور سرد و بی اعتنا بود و معهذا تنها یك نگاه او ، یك حرکت او ، یك لبخند او تا اعماق روح بیننده را آتش میزد و میسوخت ، نامزدم بهم زدم ، درستی و ایمان و آئینم را زیر پا گذاشتم ، آسایش روحی را از دست دادم . از روزندگی عادی ، از آنچه که پیش از این برای من لذت بخش و خوشایند بود هیچ نگاه نداشتم بجز یاد لیلا ، بجز خاطرهٔ این زنی که از دشتها و صحراهای مرمور و دور دست مشرق زمین تا اسلامبول و از آنجا به پاریس آمده بود تا بیك نگاه هستی مرا آتش زند و سرنوشت مرا بتار گیسوان سیاه پرشکن خویش آویزد .

پل چندی بعد ، از خدمات من و لیلا آگاهی یافت و چنان ریخت بر دکه بسرحد جنون رسید یکروز لیلا را با خشم فراوان تهدید بمرگ کرد ولی لیلا با سادگی و ملایمت بسیار بدو گفت

ــ سعی کن ، دوست من ، سعی کن بلکه موفق شوی من خودم از این زندگی ننگ آمده ام و سالهاست آرزوی مرگ میکنم ، ولی مرگ بسراغ من نمیآید

بدین ترتیب روابط عاشقانهٔ من و لیلا شش ماه تمام ادامه یافت و در این شش ماه او روزوشب در اختیار من و مال من بود ، مال من بود بی آنکه کمترین توقعی ، کمترین انتظاری از من داشته باشد . بی آنکه کمترین هدیه ای از من بپذیرد حتی یك لحظه بیر ای من عشوه گری نکرد و بعکس دیگران که هزاران بار کمتر از او لطف و زیبائی داشتند از من توقع ستایش و تملق و تقاضا نداشت شش ماه تمام خود را با منتهای سادگی و بدون تکلف و پیرایه ای در اختیار من گذاشت تا آنکه یك روز صبح بخانهٔ من آمد و بمقدمه گفت .

ــ دیگر یکدیگر را نخواهیم دید ، زیرا من از زندگانی در مغرب زمین خسته شده ام و میخواهم بکشور خودم ایران باز گردم

خودم را بپای او افکندم ، نالیدم ، گریستم ، سر بر زمین کوفتم و فریاد زدم

ــ لیلا ، چطور چنین چیزی ممکن است ؟ چطور ممکنست تو بروی و من تاب دوری ترا بیاورم ؟

لیلا همچنان ساکت و آرام بمن مینگریست ، ولی دیگر در دیدگان او برق هوس نمیدرخشید در آن لحظه در چشمان سیاه درشت او تنها اثر روشنائی عمیق و شیرین نمودار بود ، مثل این بود که دارد بدور نگاه میکند، به خیلی دور بسوی ایران ، این کشور دور دست هزار و یکشب که این دختر ك شهر آشوب سیاه چشم عاشق کش را همان گلهاو

سبزه‌های خود پرورش داده بود . فریاد زدم :

ــ لیلا ! تو هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای حالا میفهمم که هیچوقت مرا دوست نداشته‌ای !

بسادگی جواب داد :

ــ راست است ، دوست من من هیچوقت شما را دوست نداشته‌ام . هیچکس دیگر را هم دوست نداشته‌ام ولی فراموش مکنید که بسیار زنان که بیش از من بشما علاقه نداشته‌اند بسیار کمتر از من خود را در اختیار شما گذاشته‌اند و بسیار بیشتر از من برای خود ارزش قائل شده‌اند . گمان میکنم اگر حسابی بین ما باقی باشد ، همان حقشناسی است که باید از طرف شما ابراز گردد به اینکه مرا مورد ملامت قرار دهید خداحافظ

لیلا رفت و با همان سادگی که نخستین بار در زندگی من راه یافته بود مرا برای همیشه ترك کرد دو روز تمام در خانهٔ خود در حالی بین خشم وحنون بسر بردم ، و بالاخره احساس کردم که بر دیك است برای رهائی از این بار حرد کننده‌ای که بر قلبم فشار میآورد خودم را بکشم

شتابان بسراغ شما آمدم آمدم تا روح مرا از ننگ گناه پاك کنید، مرا آرامش بخشید ، قلب تیرهٔ گناهکارم را سیروی ایمان روشن سازید پدرجان ! اکنون رستگاری من در دست شماست مرا نجات دهید هر کار میخواهید بکنید، ولی فراموش مکنید که من هنوز با تمام قوای خود ، با تمام هوش و حواس خود اورا دوست دارم، آنقدر دوست دارم که در اعماق روح و قلبم جریان نگاه گرم فتنه انگیزش چیزی نمیبینم اه ! پدرجان مرا نجات دهید

گریه کنان خود را بآغوش کشیش افکندم و ساکت شدم وی بیرحمانه دست بر پیشانی نهاد و خاموش ماند بالاخره سکوت را شکست و گفت

ــ پسرجان ! داستانی که گفتی از لحاظ من بسیار جالب و مهم بود، زیرا سرگذشت تو کشف بزرگ تاریخی مرا تأیید کرد گوش کن تا حقایقی را که شاید تاکنون هیچکس غیر از من بدان پی نبرده باشد برایت بگویم تا بدانی که هنوز هم چون نخستین ایام پیدایش بشر مادر دنیای معجزات و اسرار زندگی میکنیم

آنگاه با آهنگی شمرده و آرام که روزگار تدریس اورا بخاطر من میآورد ، برای من چنین گفت

ــ چنانکه دیشب گفتم، آدم پیش از حوا یك زن دیگر داشت که در انجیل از وی ذکری نشده ولی در کتاب «تلمود» در تورات ذکر او آمده است نام وی چنانکه تلمود میگوید لیلیت بود، و پس از آنکه حوا از دندهٔ آدم بوجود آید او ماند آدم از مشتی خاك قرمز خلق شد، وچون بخلاف حوا از گوشت و پوست آدم پدید نیامده بود، آن علاقه و دلبستگی حوا را بآدم احساس نکرد و بسادگی از او جدا شد

هنگامیکه وی از آدم دوری گرفت و براه خود رفت هنوز آدم مرتکب گناه نشده بود و لیلیت نیز بی آنکه گناه را شناخته باشد زندگانی تازهٔ خود را دور از آدم آغاز کرد

سرزمینی که او بدان رفت منطقهٔ زیباوخوش آب وهوائی بود که بعدها ایرانیان در آن سکونت گزیدند وآنرا ایران نام نهادند

بدین ترتیب اودرگناه حوا وآدم شرکت نجست ودر نتیجه از نفرینی که خداوند بنسل حوا فرستاد درامان ماند وروحش بتیرگی مرگ و بیماری وخطا آلوده نگشت چون گناهی نکرده بود برای رستگاری روح خود از آلایش آن احتیاج بتوبه نداشت ، واصولا امکان گناه کردن نداشت تاامکان برهیزگاری داشته باشد خداوند اورا از گناه وثواب هردو برکنارداشت زیراوی رامشمول نفرین خود به نسل حوا نکرده بود هرچه اومیکرد، نه بدبود نه خوب دختران او نیز همه چون او عمرجاودان دارند و مانند وی ازعواقب رفتارو پندارخود مبرا هستند ، زیرا در مقابل خداوند مسئولیتی ندارند که چیزی ازدست بدهند یا بدست آورند ، این دختران درانجام هر کاری که بخواهند مختارند بی ایکه حقیقتاً برای گناه وثواب مفهومی قائل باشند ، یا متوجه گردند که نظیر رفتار ایشان برای فرزندان حوا گناهی است که گناه بخشوده شدن آن ممکن نیست

کشیش باردیگر خاموش شدوچندلحظه درفکر فرو رفت، آنگاه گفت

ــ پسرجان ، این زن زیباکه باعث سقوط توشد وچنین روحت را اسیر خود کرد، طبق همهٔ نشانیهائی که بمن دادی یکی ازهمین دختران لیلیت است اگرمیخواهی دوباره رستگاری روح خود را بدست آوری هم اکنون نزاودرآودعا کن فردا دوباره دراطاق اعترافات باهم گفتگو خواهیم کرد

یك لحظهٔ دیگرساکت ماند سپس بامه‌ای ازجیب خود بیرون آورد وگفت

ــ دیشب پس ازآنکه به بسترخواب رفتی، قراش پست که براثرخرابی راه و شدت برف مدت زیادی درراه مانده بود بکلیسا آمد واین نامه را برای من آورد اسقف بزرگ بمن نوشته است که خواندن کتاب من دراواثری با مطموع داشته ووی آنرا محالف اصول محکم مذهبی یافته است، ویقین دارد که پدرمقدس پاپ بیزدرین مورد همین نظرراخواهد داشت، وبنابراین انتشاراین کتاب صلاح نیست اینست نتیجهٔ یك عمر رنج ومرارت من! ولی من پس ازعزیمت تو سرد اسقف خواهم رفت وداستان ترا بدوخواهم گفت تا بداند که واقعاً لیلیت نخستین زن آدم چنانکه درتورات مسطور است وجود داشته است

پیش از آنکه از هم جداشویم ، یك رازآخرین راکه هنوز از آن سخنی نگفته بودم باکشیش درمیان نهادم، لوحهٔ کوچکی راکه در جیب داشتم بدو نشان داده وگفتم

ــ پدرجان ، لیلا پیش ازترك من این لوحه را که همیشه همراه داشت در خانهٔ من نهاده وظاهراً فراموش کرده بودآنرا سپرد روی آن خطی نوشته شده است که من از آن سردرنمیآورم، زیرا نمیدانم چه زبان نوشته شده ومقصود از آن چیست این لوحهٔ اوست

کشیش لوحهٔ کوچك وسنك را بدقت نگاه کرد وکلمه کلمهٔ آنرا نگریست و سپس بالبخندی رضایت آمیز گفت ·

ـ این کلمات بخط فارسی قدیم نوشته شده و یادگار دورانی است که سرزمین ایران نمونه‌ای از بهشت روی زمین بود معنی این چند سطر این است .

دعای لیلا به پیشگاه خداوند

خداوندا ! بمن وعدهٔ مرگ ده تا شادی رندگی را احساس کنم. مرا از نعمت پشیمانی برخوردار کن تا لذت گناه را دریابم بمن طعم ربح را بچشان تا قدر حوشی را بفهمم

خداوندا ! من از این عمر جاودان خسته آمده‌ام اگر بمن بطر مرحمت داری مرا بی صورت دختران حوا درآور !

الکسندر سرگیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

خاطره

وقتیکه روز برعوغا بپایان میرسد وشب خاموش دامن کشان شهر خفته را زیر سایهٔ نیم روش خود میگیرد، وقتیکه همه سر بر بالین آرامش مینهند ودر خواب گران میروند، تاره دوران اضطراب وربح جانکاه من آغاز میشود، دردلم، بیش از همی غم را جانگزاتر از همیشه احساس میکنم درسرتب آلوده‌ام رؤیاهای آشفته را یکایك در کنار هم می بینم اشباح خاموش در برابر دیدگانم هویدا میشوند ورزهٔ مرگبار خویش را آغاز می کنند باخشم و نفرت رندگانی خود را از نظر میگذرانم آنوقت بخویش میلرزم و ناله سر میدهم ودشنام گویان اشك تلخ از دیده فرو میریزم افسوس که هیچ چیز نمیتواند گذشته را محو کند !

الکسندر سرگیویچ پوشکین

۱۸۳۷-۱۷۹۹

سه چشمه

دردست عبوس وبیهاورجهان، سه چشمهٔ مرموز از دل خاك بیرون آمده‌اند چشمهٔ جوانی چالاك و پرنشاط ، خوشان وخروشان، فروران و پر صدا است، چشمهٔ ذوق والهام با آب گوارای هیجان وامید، دورافتادگان وطردشدگان صحراهای جهان را سیراب میکند چشمهٔ سومین ، یعنی چشمهٔ فراموشی، آبی یخ زده دارد، اما این آب عطش سوزان دل ما را بهتر از هر چیز فرو مینشاند .

یوهان پسیکاری یونانی

۱۸۵٤—۰۰۰۰

گوشواره‌های طلائی

من« اوفروزین» را ازهمان‌وقت که کودکی بیش‌نبود ، باعلاقه‌ای خاص‌که ترکیبی ازنوازش‌ومهربانی بود دوست‌داشتم.«اوفروزین»دختر«یکی یکدانهٔ»آقای «پرر» یکی‌ازبهترین وقدیمی‌ترین دوستان‌من‌بود .

من‌دوسال ازدوستم پرزرگتر بودم، اماهر دودرتمام مدت‌تحصیل همکلاس بودیم و هردو نیز، در یکسال عروسی کردیم منتها حریان زندگانی زناشوئی ما بیك صورت‌ادامه نیافت زیرامن صاحب فرزندنشدم وخیلی هم‌زود رنم را ازدست دادم وی‌درحوانی براثربیماری سختی‌چشم ازحهان پوشید درعوض پرز از همان اول زندگانی سعادتمندانه‌ای رادرکنار ریش‌آغازکرد و بعد صاحب‌دختر زیبائی‌شد زندگی این‌سه نفردرکنارهم، چنان‌شیرین بودکه‌مایهٔ رشك‌دیگران‌میگردید

من وپرزهردودر پاریس‌اقامت گزیده بودیم‌وهفته‌ای نمیگذشت‌که لااقل‌یك بارهمدیگر رانبینیم اشتغالات مانیزتقریباً نظیرهم یالااقل دوشادوش وموازی‌هم بود، زیرا پرزنقاش بود ومن نویسنده حتی‌یکی ازکتابهای من، امضای من و اورا درکنارهم داشت، بدین‌معنی که‌من این‌کتاب رانوشته بودم واو نقاشی آنرا کرده بود کتابی‌که بدین ترتیب با همکاری مشترك ما منتشر شده‌بود ، مجموعه‌ای ازچند داستان‌بودکه اوفروزین‌آنها راخیلی دوست داشت، زیرا وی‌هم نقاشی‌وهم ادبیات علاقه‌مند بود شایدهم بهمین جهت بودکه من‌صحبت اورا تامیل واشتیاق تمام استقبال میکردم و بحرفهایش بیشترازآن اندازه‌که حقاً مردی بس من‌باید برای گفته های دختربچه‌ای‌مثل اوقائل‌باشد اهمیت‌میدادم

اما اوفروزین دختر بچه‌باقی نماند روزبروز بزرگتر و خوشگلترشد ، و بالاخره نیزوقتی رسیدکه برای او نامزدی‌پیدا کردند وازعروسی آن‌دوسخن گفتند او فروزین خودش‌اول مایل بدین امر نبود مدتی‌باتردید و بی تکلیفی گذراند ، مدتی‌هم گریه‌کرد بطورخلاصه تمام‌آن کارهائی‌راکردکه‌دختران‌جوان‌درچنین‌موقعی حقیقة یاظاهراً میکنند اما پسر جوانی‌که نامزد او بود، بسیاردوستش داشت، ودر اندك وقتی‌توانست چنان اورا خوب‌متقاعدکندکه اوفروزین بکلی تغییرعقیده‌داد واز آن پس‌دیگرصحبتهای روزانهٔ او با «فیلیپ» تمامی نداشت .

من ازاینکه جریان رابطهٔ عشقی اوفروزین وشوهرآینده‌اش بدین صورت درآمد بسیارخوشحال شدم. برای اینکه بنوبهٔ خوددر خوشبختی‌اوشرکت‌جسته باشم، تصمیم‌گرفتم بمناسبت‌روز ازدواجش ، دوگوشوارهٔ طلائی زیباکه بهرکدام یاقوتی نصب شده بود بدو چشم روشنی دهم، وفقط منتظر فرصت مناسبی برای‌ارمغان‌این گوشواره‌ها بودم

شبی‌که فردای آن می بایست مراسم عقد صورت‌گیرد ، در خانهٔ مجلل پدر اوفروزین‌مجلس«بال»آراسته‌ای تشکیل داده و عدهٔ بسیاری را برای شرکت‌درآن دعوت‌کرده بودند

من سرساعت هشت بعد ازظهر، باقوطی زیبای‌حاوی‌گوشواره های‌طلائی، بدانجا رفتم

همورجر عدهٔ‌کمی ازمدعوین نیامده بودند از دور بسمت اوفروزین رفتم وبدوگفتم‌که برای وی ازمغان‌کوچکی آورده‌ام، سپس‌خودم‌گوشواره‌ها رابدوگوش کوچك ولطیف اوآویختم وبرای تکمیل تزیك بوسه‌ای برپیشانیش نهادم

اما اوفروزین ، بمحض تماس لب های من با پیشانی او، سرا پاتکان‌خورد و مثل‌آنکه غفلتاً حالش بهم خورده‌باشد، تا چند ثانیه خاموش ماندویك‌لحظه‌نیز چشمهای سیاه خود را بر هم نهاد سپس با فرمول معمولی تشکرازمن‌سپاسگزاری کردووقتی‌که حرفش تمام‌شد، باشتابی غیرعادی، دورشد

درست درین لحظه صدای موزیك برخاست واوفروزین با نامزدش‌برقص پرداخت

ولی ماجرای اوبهمین جا تمام نشد، زیرا بیش‌ازبیست دقیقه نگذشته بودکه در میان رقص، ناگهان حال‌خفقانی به اوفروزین‌دست‌دادومدهوش‌برزمین افتاده‌همهٔ حاضرین زن ومرد ، مضطربانه بدور اوحلقه زدند و هاهما برای بهوش‌آوردن‌او واظهارعلاقه‌بوی، برقابتی خاموش پرداختند وقتی‌که بالاخره دخترجوان‌بخودآمد مادرش دست اوراگرفت وآهسته‌آهسته،بکنار بیمکتی درگوشهٔ‌سالن برد وروی‌آن نشاند ولی ناگهان با نگرانی پرسید

ـ اوفروزین!گوشواره هایت کجاست؟

اوفروزین دوباره بخود لرزید دست بگوش خویش بردتا ببیندکه آیاواقعاً گوشواره‌های اودرجای خودهست یاگم‌شده‌است، سپس فریادزد

ـ راستی‌گوشواره های من چطورشده ؟ موقع رقص هردو درگوشم‌بودند کجامیتواند افتاده‌باشد؟ اوه ، دیگر این‌گوشواره هارابدارم دیگر گوشواره‌ها رابدارم

همه‌درگوشه وکنار بجستجو پرداختند اما همهٔ‌کاوش هابی فایده‌ماند،وطبعاً بعد ازچیز واقعه‌ای، بساط رقص نیز ازدحام بهم خورد زیراحاضرین‌همه‌سست بهم مشکوك وبدگمان بودند وهیچکس جرئت نداشت ازترس ناراحت‌کردن طرف یا ازبیم اینکه درنگاه طرف اثر سوء ظنی نسبت بخودش ببیند، بچشمهای او نگاه کند بطورکلی یك‌حالت نگرانی وبی‌تکلیفی همه را فراگرفته بود.

اما، این گوشواره ها چه وقت گم شده بود؟ جوابی که طبعاً بذهن میآمد این بود که درموقع بیهوشی اوفرورین که همه پیرامون او را گرفته بودند، کسی آنها را بازبردستی ربوده است، وتردیدی نبود که بدین عمل، نامی حردزدی نمیشدداد

اتفاقاً زمستان پیش نیردوتابلو ازتابلوهای دوست من برزرا دزدیده بودند وتاکنون هیچکدام ازاین دوتابلو بدست نیامده بود.

هر یك از حاضرین، یقین داشت که این شوخی زشت همچنان ادامه دارد، ودزد تابلوها یا بخاطر یك خرده حساب خصوصی، ویا صرفاً برای دردی، دوباره بدین مجلس آمده ودرلحظهٔ مساعد گوشواره های طلائی را ربوده است

بهرحال عقیدهٔ من این بود، ودرمذاکرهٔ بادیگران، دریافتم که آنها نیزدرین باره عیناً مثل من فکر میکنند

اما پس از بازگشت بخانهٔ خودم، توانستم باخونسردی بیشتری این موضوع را حلاجی کنم، ودر نتیجهٔ این حلاجی بود که حس کردم دردی گوشواره های اوفرورین در لحظهٔ بیهوشی اوکاری بسیار دشوار وتقریبا غیر ممکن بود، زیرا عملا امکان نداشت که کسی هرقدر هم تر دست وآزموده باشد بتواند درآن موقع که همه دور یکدیگر جمع شده اند، اول ازیك گوش، بعد ازگوش دیگر پیچ گوشواره هارا بازکند وآنها را از جای خود بردارد و درجیب بگذارد و هیچکس هم متوجه این کارا و نشود با اینهمه، تردیدی نبود که اوفرورین مدتی بیهوش مانده بود، ودرآشفتگی وجنجالی که دراین مدت حکمفرما بود، همه چیزامکان داشت

درین میانه تاسف من از دیگران بیشتر بود، زیرا خیلی دلم میخواست که زیبای من این هدیه راهمیشه باخود داشته باشد، بخصوص که این هدیه برای خودمن خیلی گرانبها بود، زیرا یاقوتهای درشتی که براین دوگوشواره نصب شده بود یادگار مادرم بود که امرورعمرش را بشما داده است ومن این دویاقوت را بیش ازآنچه تصور میشد دوست داشتم خود اوفرورین هم ازاین موضوع بااطلاع بود

اما بهرحال، این دو گوشواره گم شده بود وارعصه خوردن دردی دوا نمیشد فقط، حالا که این هدیه من از میان رفته بود، میبایست چیزدیگری به اوفروزین ارمغان بدهم، زیرا معقول بود که دختر صمیمی ترین دوست من عروسی کند وازمن یادگاری نداشته باشد نه، چنین چیزی معقول نبود و تاره اگرهم بود، من نمیتوانستم خودم را بدان راضی کنم فکر کردم یك سرویس چای خوری انگلیسی که سینی چینی آن دور خودش میچرخد وشکل میز گردو کوچکی را دارد برای او بخرم این میز و سرویس را معمولا در گوشهٔ سالن میگذارند وموقع چای جلو جا و آقایان میهمان کنار آن میایستند و منحان چای خودرا پر میکنند

صبح روز بعد، این سرویس را که ارچینی بسیار نفیسی بود برای اوفرورین فرستادم وی شخص دریافت آن با نامه ای گرم و پرمحبت به من پاسخ گفت درین نامه که پرازجملات وعبارات صمیمانه و تشکرآمیز بود، وی اظهارداشته بود که لطف و توجه فوق العادهٔ من اورا شرمنده کرده است ووی خودرا شایستهٔ اینهمه علاقه و مهربانی نمیداند واطمینان داده بود که این سرویس را بعد ازاین مثل «تخم چشم»

خودش نگاهداری خواهدکردوهمیشه آنرا درگوشهٔسالن پذیرائی خودش ، خواهد گذاشت تابمهمانان و آشنایان نشان‌دهد.

اوفروزین دربارهٔ خود ازگوشواره‌هااصلاصحبتی نکرده بود، ومن‌فوراً فکر کردم که نخواسته‌است باتذکرآنها ، مرا ناراحت‌کند، شایدهم نخواسته بودخودش رابایادآوری چیزی که اردستش رفته‌بود متأثرترکرده باشد.

اتفاقاً عقیدهٔ خودمن هم‌این بودکه عاقلانه ترین‌کارها دراین موردفراموش کردن ماجرای‌این‌گوشواره هاست، زیرا در حال حاضر بهیچوجه احتمال‌آن نمیرفت که روزی دوباره این دوگوشواره پیداشود تازه اگرهم پیدامیشدبدتر بود،برای اینکه پیداشدن‌آنها مستلزم‌کشف دزدی بودکه توانسته بوددراجتماعی‌چنین«جدی» وسنگین‌که یکایك افرادآن سرشناس بودندوانتخاب‌آنها با دقت‌کامل صورت‌گرفته بود راه‌یابد، وچنین‌کشفی برای همهٔ‌این اجتماع، شرم‌آور وناراحت‌کننده‌بود

بهرحال، یادآوری موضوع‌آن‌گوشواره ها ازهمه لحاظ‌کاری بیمعنی وحتی مضر بود، ومخصوصاً خوداوفروزین را بیش‌ازهمه اذیت میکرد، زیرا غفلت‌خوداو درفقدان این‌هدیهٔ‌گرانبها،ازهمهٔ عوامل دیگرمؤثرتر بود. ازنظرمن نیزچنین‌تذکری مورد نداشت، برای اینکه تأسف خوردن‌من، حال تأسف مرد خسیسی‌را داشت‌که بالای سرصندوقچهٔ درد ردهٔ خود بنشیند وشیون‌کند

بااین منطق تصمیم‌گرفتم دیگر دراین باره صحبتی نکنم، وتصادف‌نیزبامن کمك‌کرد، زیرا من‌اورا حرچند لحظه ازنزدیك ندیدم وبیش ازچند جملهٔ‌تشریفاتی میان مارد وبدل نشد شب‌آن روزهم وی باشوهرش بمسافرت ماه‌عسل‌رفتندکه می بایست سه‌هفته یایك ماه بطول انجامد این غیبت حیال‌مرا بکلی‌ازبابت‌گوشواره‌ها راحت‌کرد، زیرا میدانستم که یك‌زن جوان، درسفرماه عسل‌خود اشتغالاتی‌مطبوع‌تراز فکرگوشواره هائی‌که یك دوست قدیمی خانواده بمناسبت ازدواج‌او بدوهدیه کرده است‌دارد

تقریباً دوهفته بعدازبازگشت او، بدیدنش رفتم برای اینکه بتوانم بهتراورا ببینم و صحبت‌کنم ، قدری زودتر ازساعت‌عادی دیدوبازدید، یعنی‌درحدوددوساعت وبیم بعد ازظهررا برای‌ملاقات او انتخاب‌کردم سرویس چای خوری، همانطورکه فکرکرده بودم، درگوشهٔ تالار پذیرائی‌او بود، اما هنوزخود اودراطاق‌نبود ناچار روی نیمکتی نشستم ومدتی منتظرماندم البته‌چند دقیقه تاخیراو برای‌من‌طبیعی بود.

ولی اندك‌اندك بنظرم رسیدکه اوفروزین زیاده برآنچه بایدمرادرانتظار گذاشته است، زیرا برای‌ملاقات یك‌دوست قدیمی‌مثل‌من، تشریفات‌وآدابی‌لازم‌نبود وآرایش بسیارهم ضرورت‌نداشت

بالاخره‌در بازشد واوفروزین بدرون‌آمد قیافهٔ‌اوازهمیشه‌خوشگلتروجذاب‌تر بود، ومثل همیشه لباسی بسیارمتناسب وشکیل برتن داشت اماآنچه دراولین‌نگاه بدو، توجه مرابخودجلب‌کرد، به‌زیبائی وبه‌آراستگی او نبود، آن‌حالت‌خاص‌وعجیبی بودکه درسراپای اوپیدابود، ونمیدانم‌چطورممکن است‌یك نویسنده‌هرقدرهم‌توانا باشد، نتواندآنرا آنطورکه بودتشریح‌کند

قبلا بشما گفتم که من نویسنده هستم، واین صنعت نه فقط حرفهٔ نویسندگی من است، بلکه من در زندگی روزمرهٔ خود نیز «رمان نویس» هستم، یعنی همانطور که قیافه‌های تصنعی وساختگی را بآسانی میشناسم وآنچه راکه ممکن است در پشت نقاب ظاهر مخفی باشد تحلیل و تجزیه میکنم بهمان آسانی قیافه‌های صمیمی وزنده‌را مورد مطالعه قرارمیدهم. البته این هنر بزرگی نیست زیرا حرفهٔ من است همانطور که طبابت حرفهٔ یك طبیب است، وانگهی استعدادذاتی من همیشه کارمرا درین مورد آسان میکند، وطبیعی است که اگر این استعداد در من نبود تمایلی بنویسندگی نیز پیدا نمی کردم ، و دنبال کار دیگری میرفتم که مستلزم این اندازه شناسائی احساسات و عواطف بشری نباشد.

وقتی که اوفروزین را دیدم، بی‌اختیار احساس کردم که سراپای اودستخوش هیجانی خاص و ناگفتنی است

مثل این بود که روح وقلب او، با بحران درونی طاقت‌فرسائی دست بگریبان بود که سراسر ذرات وجود اورا تکان میداد. برای اینکه بهتر بماهیت این کشمکش روحی او پی ببرم، سعی کردم بچشمانش نگاه کنم، اما وی هردوچشم سیاه و درشتش را بزیر افکنده بود وحتی یك لحظه نیز آنها را برای دیدن من بلند نکرد، عجیب این بود که حتی دست خودرا نیز بسمت من دراز نکرد واین عدم توجه او بمن فرصت آن داد که بهتر درقیافه وحالتش کنجکاو شوم

بالاخره نوع ناراحتی مرموراو را کشف کردم این ناراحتی، مال کسی بود که خودش را گناهکار میداند، اما هنوز خودش نمیداند که گناهش چیست حالت آدم پشیمانی را داشت که ازعلت پشیمانی خودش بی‌خبر است وفقط میداند که ازین بابت رنج میبرد تعجب من وقتی بیشتر شد که وی، حتی پیش از آن که سلامی گفته واحوالی پرسیده باشد، بمن گفت

ـ نمیدانید چقدر متأسف و ناراحت هستم

چه‌رن عجیبی! چطور بدو بمهمانم که بعد ازگذشتن شش‌هفته ، تحدید مطلع درباره موضوع فراموش شده‌ای مثل قضیهٔ گوشواره‌ها مورد نداشت، آنهم از طرف کسی که درنامه‌ای که روز بعد ازاین واقعه نوشته بود، ودرگفتگوی مختصر ما در رورعروسی، ابداً صحبتی ازین بابت نکرده بود

مگرخودش حس نمیکرد که این قضیه را باید حزو قضایای گذشته وفراموش شده حساب کرد ودیگر گفتگوئی ازآن میان نیاورد؛ مخصوصاً حالا که سرویس چای خوری‌من درسالن اوست، وجای هدیهٔ قبلی‌راگرفته است

البته پدراوفروزین همان شب مهمانی، ازمن با هزاربان ازبابت کم شدن گوشواره‌ها ومخصوصاً یاقوت‌های گرانبهای آنها معذرت‌خواسته بود امالحن امروزی اوفروزین بکلی مفهوم دیگروصورت دیگرداشت

این جملهٔ او که «نمیدانید چقدر متأسف و ناراحت هستم»، با آن طرز که ادا شده بود هیچوجه بوی ناراحتی وتأسف نمیداد ، فقط بوی پشیمانی میداد . مثل این بود که با این جمله ، میگفت : « من واقعاً پشیمانم ازاینکه گذاشته‌ام گوشواره هایم را بدزدند » . این تعبیر معنی درستی نداشت ، مورد هم نداشت ـ اما این وصف، لحنی که وی برای ادای جملهٔ خود بکار برده بود درست همین معنی رامیداد

باخود گفتم « شاید اشتباه میکنم شایدهم در عالم واقع، برمان نویسی وخیالبافی پرداخته‌ام»، بهرحال عاقلانه این بود که بدین حرف او جواب مستقیمی ندهم، و ندادم. بجای جواب، با او مشغول گفتگو شدم واز مسافرت او وجاهائی که دیده بود پرسیدم در تمام مدت گفتگو حس کردم که وی همچنان سرش را خم کرده است و سعی میکند مستقیماً بصورت، مخصوصاً بچشمهای من نگاه نکند حتی رفتار او نیز، بعکس همیشه با ادب و احترامی که نوی تصنع میداد آمیخته بود برای اولین بار دریافتم که وی دیگر آن نوع اعتمادی را که همیشه یك بچه نسبت بدوست صمیمی پدرش احساس میکند، و پیش ازین نیز همواره درحرکات و گفته‌های او کاملا درمورد من دیده میشد، ندارد

ملاقات بعدی ما یکماه پس از آن تاریخ صورت گرفت این بار، دیدار او مرا خوشحال کرد، زیرا بخلاف دفعهٔ پیش در طرز برخورد و رفتار او باخودم، دوباره همان صراحت و اعتماد و همان لطف وجاذبهٔ طبیعی او را احساس کردم این ملاقات در خانهٔ من صورت گرفت، والبته او فروزین تنها نبود، من آن شب او و شوهرو پدرو مادرش را بشام دعوت کرده بودم، ودرین مهمانی چند نفر از دوستان نویسندهٔ من که تازه جائی برای خودشان درعالم نویسندگی باز کرده بودند و باصطلاح جزو « بچه های» من بودند نیز شرکت داشتند.

این مهمانی کاملا خصوصی و خودمانی بود و هیچگونه تشریفاتی در آن بکار نرفته بود

پس از صرف شام، همهٔ خانمها و مردها، بدفتر کار من آمدند و در آنجا سیگارها را آتش زدیم و مشغول صحبت شدیم. او فروزین که در سرمیز شام با خوشحالی و بیخیالی حرف میزد، در دفتر من کنار شوهرش خاموش و متفکر، ولی آرام و راضی نشست و حرف نزد فقط گاهگاهی، بی آنکه کسی متوجه شود، دست شوهرش را دردست می گرفت و فشار میداد مثل این بود که بغیر از شوهرش، هیچ توجهی بحاضرین مجلس ندارد و صحبتهای میهمانان نیز برای او شایان توجه نیست

دوستان من، از وقتی که در دفتر کار من بودند و کتابهای مرا درقفسه، کنار هم میدیدند، از روی علاقمندی وشایدهم برای جلب توجه ورضایت من، بتعریف و تحسین آثار من پرداخته بودند ولی یکی از آنان بود که مخصوصاً در این باره بیداد میکرد، مثل این بود که جنون واقعی بدو دست داده است، زیرا پیوسته از « قریحهٔ بی نظیر» من حرف میزد اندك اندك هیجان وی بقدری زیاد شد که بهمهٔ حاضرین سرایت کرد، و خملگی، یکباره من و آثارم را تاآسمان بالا بردند

ناگهان صدائی در نزدیك خودم شنیدم که میگفت

ــ اوه، بلی! چقدر این نوشته‌ها زیباست! چقدر باحقیقت نزدیك است!

بی اختیار سر بطرف صاحب صدا برگرداندم، و نگاهم، چشم در چشم با نگاه او فروزین برخورد کرد هیچوقت تا آنموقع نشنیده بودم که او با این گرمی و حرارت از نوشته‌های من صحبت کند فکر کردم که باید چیزی در جواب او بگویم، زیرا ناگهان احساس کردم که بعد از گفتن این حرف، از اینکه نتوانسته است جلو خودش را بگیرد و با این حرارت چیزی نگوید خجل شده است.

بدو نزدیك شدم و گفتم

ـ اوفروزین! حالا که از کتابهای ناچیز من اینقدر خوشت میآید، امیدوارم همهٔ آنهارا در کتابخانه‌ات داشته باشی درغیر اینصورت

ـ البته البته همهٔ آنهارا دارم خیال میکنم همه رادارم . . خیلی‌از لطفتان تشکر میکنم

ـ با این وجود بیا، یك نگاه دیگر بکتابخانهٔ من بیندار ممکن‌است اتفاقاً یکی ازآنهارا نداشته باشی، ومن نتوانم بانهایت‌خوشوقتی آنرا بتو دختر عزیزم‌هدیه کنم

کتابهای من، دسته‌جمع در یکی از طبقه‌های کتابخانهٔ من کنار هم‌چیده‌شده بودند اوفروزین‌را بکنار آنها بردم وخواهش کردم که همه‌را نگاه کند وهر کدام راکم دارد بمن بگوید

برای تسهیل کار او خودم شروع بخواندن اسامی آنها کردم امااوفروزین درمورد هر کدام ازآنها بی‌یك‌ثانیه تأمل، جواب میداد این کتاب را دارد

بکتاب ششمی رسیدم . گفتم

ـ اسم این یکی«لیلی» است تو« لی‌لی» راخوانده‌ای؟

ـ لیلی؟ بلی نه ، نه اوه ، بلی . بنظرم‌خوانده باشم امانه بخوانده‌ام همچه کتابی ندارم

سپس سرخ شد ، وبانارا حتی اندکی‌این پا و آن‌پا کرد و بعد دیگر حرف نزد گفتم

ـ اهمیتی ندارد من فردا صبح سری‌کامل این‌کتابهارا بایك جملهٔ یادگاری بخط وامضای خودم در پشت‌هر کدام برای تومی‌فرستم توهر کدام ازکتابهای‌مرا که قبلا داشته‌ای، برفقایت بده

روز بعد ،کتابها را برای او فرستادم «لی‌لی» را نیز درپاکت‌مخصوصی گذاشتم وصمیمهٔ آنهاکردم ولی حاضر نبودم شرط بندم‌که اوفروزین نه‌فقط لیلی را خوانده، بلکه بجای‌یکبار چندین بار خوانده است برای اولین‌بار، فکری‌چنان عجیب ، چنان باور نکردنی‌از خاطر من‌گذشته بود که جرئت نکردم حتی برای خودم‌نیز، بتحلیل وتعبیرآن بپردازم، زیرا برای اینکار لازم بود قبلا دربارهٔ یك موضوع خاص یقین پیداکنم، وچنین چیزی تقریباً غیر ممکن بود چطور میتوانستم بکتابخانهٔ اوفروزین‌که در اطاقی غیر از سالن پذیرائی او بود راه پیدا کنم ودر میان کتاب های او بجستجو بپردازم؟تازه معلوم نبود بعد از آن‌شب،اوفروزین جای این کتاب‌را عوض‌نکرده وآنرا بمحل دیگری نبرده باشد تاکسی نفهمد که دروغ گفته است

درین میان فکردیگری ناگهان بخاطرم رسید یاد یکی‌از فصول کتاب«لیلی» افتادم و این یادآوری، ذهن مرا بی‌اختیار بطرف خاطرهٔ گوشواره‌های گمشده برد ناهیجان تمام دراطاق حودم بقدم‌زدن پرداختم،و فریاد زدم

ـ میدانم،حالامیدانم گوشواره‌ها کجاست

فکر من عجیب نبود ، اما اگر واقعاً گوشواره‌ها همانجا بودکه من خیال میکردم، درآن صورت آن احتمال دیگرمن نیز ، هر قدر غیر عادی‌و باورنکردنی

بود، صورت تحقق پیدا میکرد.

برای من اکنون یقین بود که گوشواره‌ها را باید در خانهٔ دوست من پرزپدر اوفروزین، در اطاق رقص آن شب، نزدیك محلی که اوفروزین بیهوش شده بود جستجو و پیدا کرد. اما چطور میتوانستم بدون جلب توجه و سوء ظن دیگران، این کار را بکنم؟

دو روز بعد، در ساعتی که میدانستم پرر در خانه نیست، به منزل او رفتم نوکرش گفتم مثل همیشه در دفترش منتظر او میمانم. این دفتر، بوسیلهٔ دری فرعی بیك دالان کوچك واز آنجا باطاق رقص مربوط میشد در وسط این تالار حوض بلورین کوچکی بود که آب از درون صخره‌هائی مصنوعی بدرون آن میریخت. کف این حوض را یك طبقه شن نرم پوشانده بود کنار حوض خم شدم، آستین دستم را بالا زدم و مستقیماً در درون شنها بجستجو پرداختم، و یکی دو دقیقه بعد، گوشواره‌های طلائی را از آنجا بیرون آوردم

این اکتشاف من خیلی منطقی و طبیعی بود زیرا تجربه بمن نشان داده که منطق روانشناسی کمتر اشتباه میکند

از همان وقت که اوفروزین بمن گفته بود که کتاب «لیلی» را در کتابخانهٔ خود ندارد و من همانجا فهمیدم که این کتاب را دارد، زمینهٔ این فکر در روح من آماده شده بود که در مجلس رقص پیر آن وقت که فریاد میزد که گوشواره‌هایش را گم کرده از محل آنها اطلاع داشته است

اگر یادتان باشد، او آن شب دو مرتبه تکرار کرده بود که: «دیگر گوشواره‌ها را ندارم» و دو بار نیز، وی در ملاقات بامن، همین اضطراب را از خود نشان داده بود، زیرا خودش میدانست که گوشواره‌ها را شخصاً درمیان شنهای کف حوض انداخته یا بعبارت دیگر خودش به تنهائی آنهارا دزدیده است

اما، برای چه وی اینکار را کرده بود؟

کلید این معما، کتاب «لی لی» من بود حالا که من میخواهم این معما را برای شما نیز روشن کنم، درخود احساس ناراحتی میکنم زیرا برخلاف میل خویش، مجبورم شخصاً وارد صحنه شوم اما آن احساسیکه عامل اصلی اینکار او فروزین محسوب میشد بقدری پاك، بقدری دلپذیر و بقدری کودکانه بود که لازم نیست من در برداشتن پرده از روی این راز، نرد شما احساس شرمندگی کنم

ولی اجازه دهید اول شمارا درحریان خلاصهٔ موضوع کتاب «لی لی» بگذارم.

«لیلی» بیش از آنکه یك رمان، بمفهوم واقعی این کلمه باشد، یك داستان نسبتاً طولانی، یك «نوول» مفصل است رمان کوچکی معصومانه ایست که من آنرا سالها پیش، درعرض چند روز نوشته بودم، ودر آن سعی کرده بودم روحیه یك دختر جوان را در موردی خاص تحلیل و تجزیه کنم

این دختر چنانکه عالباً اتفاق می‌افتد، عشقی - اگر نتوان بدین هوس کودکانه واقعاً نام عشق داد - نسبت بمردی مسن‌تر، خیلی مسن‌تر از خودش پیدا میکند، درست مثل پسر بچه‌هائی که در چند سالگی میخواهند با دایه یا پرستار خود عروسی کنند. زیرا درس ایشان این دایه یا پرستار در نظر ایشان مظهر و نمایندهٔ

کمال و قدرت جلوه میکند.

«لی‌لی» قهرمان جوان و زیبای کتاب من عاشق مردی پنجاه ساله، شایدهم پنجاه و پنج ساله میشود که دوست پدر اوست، و با علاقه‌ای جنون آمیز، با تمام روح و قلب خود بوی دل می‌بندد، زیرا این مرد برای او جاذبه‌ای مرموز و سحر آمیز همراه دارد که لیلی را بی‌اختیار محدوب خود میکند و آتش عشقی سوزان در دل وی برمی‌انگیزد لیلی تمام آن هیجان و حرارتی را که در قلب هر دختر جوان نورسیده خانه دارد و چون تودهٔ هیزمی آماده آنست که با اولین برخورد با آتش شعله ور شود، وقف این عشق کودکانه میکند و با حرارت عشق نخستین مردی را که جای پدر اوست، ولی در نظر وی مظهر کمال جلوه میکند، معشوق خود قرار میدهد بی آنکه در این باره بدو کمترین اظهاری کرده باشد، زیرا یقین دارد که اگر این مرد عشق وی پی ببرد، خشمگین خواهد شد و از او بدش خواهد آمد

تقدیر چنین خواسته بود که «لیلی» من، در زندگانی واقعی، آنهم در میان اطرافیان من، نمونه‌ای زنده پیدا کند او فرورین از اول با علاقه و تحسین تمام کتابهای مرا میخواند، و خدا میداند که از روی نوشته‌های من مرا در عالم خیال بصورت چه موجود کامل و بی‌عیب و نقصی درآورده بود

راستش را بخواهند، این شخص من نبودم که مظهر ایدآل او شده بودم این روح خود او بود که در آن سن، در هنگام طغیان آرزوها و هوسها، در هنگامیکه عشق برای دختری جوان باندازهٔ هوائی که تنفس میکند ضرورت دارد، مرا در قالب آرزوی خودش ریخته و دل بعشق این ساختهٔ خود بسته بود، زیرا من برای او، از ورای نوشته‌های خودم، مظهر و نمونه‌ای از کمال جلوه کرده بودم، و او این کمال را عاشق بود

شایدهم عاشق نوشته‌های من نبود، و خودش باشتباه خیال میکرد که عاشق نویسنده است

بهرحال، او از این بابت هرگز بامن حرفی نزده بود اما این عشق عجیب و غیرعادی، همچنان در دل او باقی بود در بطر دختران جوان، عادتاً مردی پنجاه ساله خیلی پیر و سالخورده جلوه میکند، ولی او فروزین نه بس من کار داشت، نه بموهای جوگندمی من، زیرا من برای او همچنان آن نویسنده‌ای بودم که با سحر قلم خود تارهای روح او را تکان میداد، و البته این سحر فقط برای او بود، زیرا دختری شانزده ساله خیلی آسان میتواند آنچه را که خود احساس میکند درهم آمیزد و از آن ترکیبی بدیع بوجود آورد

طفلك او فرورین اکاش کسی میتوانست در آن روزها، در آن هفته‌ها، در آن سالها که او این هیجان و عشق باگفتنی را جسودانه در روایای دل خود پنهان کرده بود و در این آتش میسوخت بی آنکه بتواند از این سوز و گداز برحای گذارد، با دستی ناپیدا دفتر قلب او را مثل صفحات کتاب «لی‌لی» ورق بزند، خطوط مرموز و آتشین آن را بخواند و سپس حکایت کند که در این سطور چه اندازه مهر و محبت پنهان، چه اندازه اشك و آه، دیده است

حکایت کند که او چه زار شکفتنی را با شرمساری در مرموزترین روایای دل خود

نگاهداری میکرده وچقدراین دردپنهان رنج میبرده است !
چطورروزوشب احساس می کرده است که دردل خود عشقی باور نکردنی ، عشقی بی‌حاصل‌وبی نتیجه، شاید هم عشقی گناهکارانه وجنایت‌آمیز پنهان دارد!
وقتی که متوجه این حقیقت‌شدم، دانستم که چرا او نخواسته بود گوشواره‌های طلائی راکه من بدو هدیه داده بودم ، درشب عروسی خود برگوش داشته باشد اوفروزین سرویس چای راکه ارمغان من بود ، بامیل و اشتیاق پذیرفته بود بی آنکه ازین بابت احساس گناه یا پشیمانی کند، بعکس این سرویس را در اطاق پذیرائی خویش گذاشته بود تا همیشه آنرا ببیند و بدیگران نیز نشان دهد . البته این میر وسرویس چای مال من بود هدیه‌ای بودکه از طرف من بدورسیده بود . اما این هدیه فقط زینتی بودکه اکنون درگوشهٔ اطاق اوجای‌داشت. چیزی جدا ازاوبود چیزی بودکه یادگار من بود، ولی با خود اوکارنداشت، باپوست بدنش ، با اعصابش، باقلب وروحش تماس نمییافت، ازگوشش آویخته نبودتادائماً چون دست من ، چون‌انگشتان‌من، پوست‌لطیفش‌را نوازش کند وهرلحظه بیشتر بر آتش‌پنهان قلب اودامن‌زند
باید اعتراف کنم که توجه بدین موضوع ، بدین موشکافی وباریك بینی‌دقیق رابانه‌که بین دوهدیهٔ من، دو ارمغان من، تا این درجه تفاوت گذاشته بود،برای‌من نیز که‌یکعمر با نویسندگی سروکارداشتم تازگی داشت اما او از همان اول‌گوش بزبان دل‌خود داده، وفرقی راکه برای دوهدیهٔ من‌وخودداشت دریافته‌بود
یادم‌آمدکه درشب پیش ازعروسی او،آنوقت‌که من دوگوشوارهٔ طلائی‌را با دست خودم ازگوشهای لطیف اوآویخته بودم، او چطورسرخ‌شده وسراپا بخود لرزیده بود حالا میفهمیدم‌که‌آن شب ، اوپیش خود چه فکرکرده بود فکرکرده بودکه حالاکه خواه ناخواه در آستانهٔ‌ازدواج قراردارد، باید هرکس‌دیگررا بجز شوهرش، وهرعشقی را بجزعشق شوهرش‌کنار بگذارد ، و میدانست‌که تا وقتی‌که این دوگوشواره‌را برگوشهای خود داشته باشد، غوغای دلش خاموش نخواهدشد شاید حس میکردکه حتی با کنار گذاشتن این گوشواره ها نیز ، این آتش درون شعله ور خواهد ماند ، ولی این بار لااقل او خواهد توانست بر روی‌آن سرپوشی بگذارد
برای‌او درچنین شبی، درشبی‌که میبایست قلب وروح وجسم‌خودرا دراختیار شوهرخود بگذارد ، داشتن‌این‌دوگوشواره، درحکم نگاهداری‌حاطرهٔ‌عشقی گناهکارانه بود ، زیرا این هدیه از طرف شوهرش‌میآمد واین عشق نیز، این‌عشق‌پنهان‌نیز، عشق بشوهرش بود تماس با این یادگار یك عشق پنهان وناگفتنی، جسم وروح اورا می‌سوزانید
ناچار وی تمام قدرت حویش را بکمك خواست یك لحظه خودرا از نظر دیگران دورکرد و بکنار حوض رفت وگوشواره‌ها را بمیان‌آن افکند حتی‌آنهارا میان شبها پنهان‌کردتا ازانظارهمه دورنگاه دارد ـ امابعد ازاین‌کار، بروی‌پایداری اوتمام شد، ودروسط رقص، مدهوش برزمین افتاد، زیرا نتوانسته بود این خیانت تازه‌را نسبت بعشق قدیم خودتحمل‌کند!

این بود منطقی که ما آن من آن بحران روحی شدیدی را که او فروزین با آن دست بگریبان بود پیش خودم تحلیل کردم اما برای اینکه بفهمم تاچه اندازه درست فکر کرده‌ام احتیاج بتجربه داشتم . میبایست این تجربه را درحضور او فروزین بکنم، بی آنکه او ازسوء ظن من چیزی دریابد!

درروز پذیرائی هفتگی او بدیدارش رفتم ولی این بارعمداً کمی دیر تر رفتم تاسایر میهمانان او آمده باشند درساعت چهار و نیم که من بخانهٔ او رفتم، سالن پراز کسانی بود که بدیدار وی آمده بودند او فروزین کنار سرویس چای ایستاده بود و برای مهمانان چای میریخت، وعده‌ای نیز کنار او مشغول گفتگو بودند، من با میهمانان سرگرم صحبت شدم اول ازچیزهای عادی حرف زدیم، بعدرشتهٔ گفتگو، بادحالت عمدی من، بموضوع علاقه وجنبه های مختلف آن کشید من بالحنی عادی ولی بلند، بطوریکه همهٔ عده‌ای که دورمیز چای ایستاده بودند، منجمله خود او فروزین، بخوبی بشنوند، گفتم

ــ بلی، مثلا گاهی میشود که آدم چیزی رادوست دارد، آنرا با علاقه اردست کسی میگیرد ولی ناگهان تصمیم میگیرد که آنرا ازخود دورکند ودر آب بیندازد ، درست بهمان دلیل که دوستش دارد

هنوز حملهٔ خودم را کاملا بپایان نرسانده بودم که او فروزین ، سراپا لرزید وهیجان چای که در دست او بود با صدای خشکی بر زمین افتاد وشکست از این صدا، من وهمهٔ مدعوین از جای جستیم ، بصورت او فروزین نگاه کردم و رنگ اورا چنان پریده یافتم که گوئی نزدیك بود قلبش ازکار بایستد، برای اینکه زمینهٔ صحبت را تغییر داده باشم ، بدو نزدیك شدم وخواهش کردم که فنجان شکسته را من بدهد تا آنرا بانگلستان بفرستم ویك فنجان از همان مدل بخواهم، زیرا ازاین فنجان‌ها حر بصورت سرویس کامل دربوبان پیدا نمیشد، وحیف بود که سرویس او فروزین ناقص باشد

وی بمن نگاهی کرد که هنوز، بمقدار سالها نتوانستم آنرا فراموش کنم، زیرا دراین نگاه یکدنیا معنی، یکدنیا راز پنهان نهفته بود نگاهی بود که درعین حال شرم وملامت والتماس وتمنا وعشق و پشیمانی در خود نهفته داشت، نگاهی بود که گوئی خلاصهٔ سالها هیجان، سالها آرزو وامید پنهان وناگفتنی، سالها اشك وآه یکجا در آن جمع وخلاصه شده بود

فنجان شکسته را ازاو فروزین گرفتم و قطعهٔ کوچکی ازآن را بانگلستان فرستادم تا یك فنجان کامل ازآن مدل برایم بفرستند اما بقیه قطعات شکسته را برای خودم نگاهداشتم همانشب این چیز شکسته را درکتابخانهٔ خودم، آنجا که عزیزترین یادگارهای عمر وجوانی من درآن جای دارند درگوشه‌ای نهادم دو یاقوتی را نیز که از گوشواره‌های طلائی جدا کرده بودم درکنار آنها گذاشتم

ازآنروز تاکنون هروقت بدین فنجان شکسته واین یاقوتها نگاه میکنم، بی‌اختیار بخود میلرزم، زیرا احساس میکنم که اینها مطهر پاکترین، زیباترین وشاید حقیقی ترین عشقی هستند که در زندگانی من ارمغان داده‌اند احساس میکنم که

قیمت آنها نیز از قیمت تمام کتابهای من ، تمام عمرمن، بیشتر است ، زیرا در این نجان شکسته ، داستان عشق سوزانی نهفته است که هیچ کتابی، هیچ عشقی ، هیچ شعری ، هیچ تاملوئی ، شاید هم هیچ قطعهٔ موسیقی، توانائی تشریح و تجسم آنرا ندارد

از اشعار الکسندر سرگیویچ پوشکین

۱۸۳۷–۱۷۹۹

شب

شب خاموش است نزدیك بستر من شمعی بـا شعلهٔ غم انگیر خود آهسته نور پاشی میکند مثل اینست که شعرهای من چون جویبارهای عشق از سرچشمهٔ دلم روان شده‌اند همه جا در نظرم از وجود تو آکنده است در تاریکی شب دیدگان تـورا می بینم که با برق مهر میدرخشند و با نگاهی خندان من میگرند صدای دلپذیر ترا میشنوم که در گوش من رمزمه میکند «دلدار من ، ترا دوست دارم دوست دارم مال توهستم مال توهستم مال توهستم»

از اشعار الکسندر سرگیویچ پوشکین

۱۸۳۷–۱۷۹۹

بیداری

ای رؤیاهای من، ای رؤیاهای شیرین من، خدا حافظ !

ای خوشبختی شبهای دراز، کجائی ؟ مگر نمی بینی که خواب آرامش بخش از دیدگان من گریخته ومرا، در تاریکی عمیق شب، خاموش وتنها گذاشته است ؟

بیدارم و نومیدم به رؤیا های خود مینگرم که بال وپر گشوده‌اند و از من میگریزند اما روح من باغم وحسرت این رؤیاهای عشق را دنبال میکند

ای عشق، ای عشق ، پیام مرا بشنو این رؤیاهای دلپذیررا نزدمن بازفرست کاری کن که شامگاهان، مست بادهٔ خیال، درخواب روم وهرگز بیدار نشوم

از آندره موروا فرانسوی

۱۸۸۵-۰۰۰۰

سفر

دیگر نمی توانستم کمترین حرکتی بکنم حتی حرفی هم نمی توانستم بزنم اعضای تنم، زبانم، پلکهای چشمم، هیچکدام بفرمان من نبودند تا آنکه دوچشمانم باز بود، جزسایه روشنی مبهم که در میان آن نقطه‌های درخشانی مثل دراب عنبر در نور خورشید، پرقصیدند، نمیدیدم، فقط حس میکردم که دارم زندگی را ترک میگویم وازحلقهٔ رندگان بیرون میروم با این وصف هنوز بیروی شنوائی خودرا ازدست نداده بودم. آهنگ صداها بگوشم ناماًنوس بود وآنچه میشنیدم صورت نحوائی داشت که بسیاری ازکلمات آن برایم مفهوم نبود

فقط می دانستم که پیرامون تختخواب من سه نفر ایستاده‌اند یکی ازآنها دکتر گالیته پزشك من بودکه باصدائی آرام وحمه حرف میزد دومی پزشك دیگری بودکه لحن جدی وآمرانهٔ اواعصاب مرا ناراحت میکرد. سومی دوباسین رن من بود که درخلال گفتگوصدای گریهٔ آرام او وسؤالهائی راکه پیاپی و نفس زنان ازدودکتر می کرد میشنیدم

اولین پرسش اواین بودکه «آیا هوش وحواسش سرجاست؟»

پزشك ناشناس جواب داد

ــ خیر خانم! البته خیر حتی درحال هذیان و بیهوشی عادی هم نیست درحال اغماست خیال میکنم دیگر بیش ازچند ساعت، شاید هم چند دقیقه، امید بحیات او نمیتوان داشت

دکتر گالیته، طبیب معالج من، مجبوربه گفت

ــ خیال میکنید یك اتر کسیون دیگر مفید باشد؟

ــ چرا بیچاره را آزار میدهید؟ درسن او، همکار عزیزم، کسی در مقابل چنین ضربت سختی طاقت نمی آورد آخرین امید ما پی سیلین بود متأسفانه پی سیلین هم نتیجه‌ای راکه انتظارداشتیم نداد حالا دیگر گمان نمی کنم هیچ راه نجاتی باقی مانده باشد

دوباره دکتر گالنیه، بالحن احترام آمیزی پرسید

ــ تصور نمی کنید ساختمان مزاجی بیمار، عاملی باشدکه لااقل با مدارهٔ من

او اهمیت داشته باشد ؛ من خودم یکماه پیش، یکی دو روز قبل از آنکه مبتلای ذات‌الریه شود ، اورامعاینه کردم قلبش‌مثل‌قلب جوانها قوی وکاملاسالم بود

ـ البته بظاهر این‌طور بود . همیشه پزشك دراین‌مواقع این‌اشتباه رامیکند اما حقیقت این‌است که پیری، پیری‌است

دوناسین ، زن‌من حرف‌اورا بریده و بالحنی حدی‌فریاد زد .

ـ نه، آقای‌پروفسور! شوهرمن‌روحاً جوان‌بود خیلی جوان‌بود

ـ بهتراست بگوئید خودش خیال میکرد جوان است هیچ چیزاراین قبیل تصورات خطرناکتر نیست مادام ، خوب است بروید استراحت کنید شوهرشما دیگر نمیتواند شمارا ببیند و بحضورشما پی‌ببرد. بیجهت خودتان‌را ناراحت‌مکنید اگر وجودتان لازم‌شود ، پرستارشمارا خبرخواهدکرد

صدای گریهٔ دوناسین،که بفریادی بیشیرشبیه بود، پرده‌ای راکه در برابر دیدگان من بود پاره‌کرد یك لحظه چنین بنظرم رسید که چشمان اورا ، مثل دو آتشی‌که در ساحلی پوشیده ازمه برافروخته باشند ازدورمی‌بینم ، اما این دیدار ثانیه‌ای بیشتر بطول نینجامید و لحظه‌ای بعد ، حتی‌صدائی هم‌که بگوشم می‌رسید خاموش شد

برای نخستین‌بار، درخاموشی‌عمیق و بی‌پایانی، تنها ماندم چقدروقت درین حال بسر بردم؟ نمیدانم فقط میدانم‌که وقتی‌که‌این‌خاموشی برایم تحمل ناپذیر شد ناگهان دیوانه‌وار بفکرافتادم‌که ازجای‌برخیزم و بروم اول‌درصدد صداکردن‌خانم پرستار برآمدم اماچندین‌بارصداکردم وخبری ازاونشد ناچاررنم را صدا زدم . فریادکردم

ـ «دوناسین» !

زنم نیزجوابی نداد .

با خود گفتم

ـ بنظرم ازین‌اطاق‌رفته است بهتراست‌خودم بسراغش بروم .

چطورمیدانستم‌که باپاهای ناتوان وضعیف‌خودخواهم توانست ازتختخواب برخیزم وقدم‌روی‌فرش کف اطاق‌بگذارم و براه بیفتم؟ چیزی‌که حالا خوب بیادمی‌آورم، اینست‌که درآن‌لحظه کاملا توانائی این‌کاررا درخودمییافتم؟ وحق‌هم داشتم، زیرا بمحض آنکه‌این‌تصمیم راگرفتم ، بدون‌کوشش‌فراوانی‌ازجای‌برخاستم‌وباوجود مه و بخارغلیظی‌که اطاق‌مرافراگرفته بود،کناراشکافی‌که لباسهایم را درآن نهاده بودند رفتم اما درست درآنلحظه‌که میخواستم دست بدستگیرهٔ اشکاف بگیرم وآن رابگشایم، نوك‌انگشتانم باندنم برخوردکرد وبا تعجب دریافتم‌که لباس پوشیده و آماده هستم وقتی‌که دست بپالتوبهاری خودم کشیدم، زبری این‌لباسی‌راکه چندی پیش‌بقصد مسافرت‌درهوای بدوبارانی درلندن خریده‌بودم احساس‌کردم نگاهم را برمین‌انداختم ودیدم‌که کفش‌های خودرا نیز بپادارم،امادر این‌دیدار، باتعجب‌دریافتم که آنجاکه ایستاده‌ام‌کف اطاق‌خودم نیست میدانی است‌که‌ازسنگفرش‌های‌نامساوی مفروش شده‌است

قطعاً بحالت مخصوص کسانیکه درخواب راه میروند دچارشده و بی آنکه خود بدانم، درعالم خواب ازبستر بیرون آمده و لباس پوشیده و ازخانه خارج شده بودم. اما در آن حالت که بودم، بقدری هیجان و التهاب داشتم که نمیتوانستم درین باره فکری بکنم آنچه بنظرم قطعی و اعجاز آمیز میآمد، این بود که دیگر نه فقط درحال احتضار بودم، بلکه بیمارهم نبودم

راستی درکدام شهر بودم؟ پاریس ؟ امامثل اینکه درپاریس نبودم، زیرا مه زرد رنگی که پیرامون مرا فراگرفته بود بیشتر به لندن شبیه بود. دستها را، چنانکه خواسته باشم خود را ازپر خورد باموانعی ناپیدا حفظ کنم ، پیش رو گرفته بودم و میکوشیدم تازودتر دیواری پیدا کنم. ازدورصدای برهم خوردن امواج دریا و غریو یکنواخت سوتهای کشتی راشنیدم. بادمثل بادهای اقیانوس تند وسرد بود و بوئی شبیه بوی نمك همراه داشت داستم که درکدام بندرگاهی هستم امادرکدام بندر بودم ؟

۲

ـ اوه! این چه جور راه رفتن است؟ چرا پیش پای خودرا نگاه نمیکنید !

ـ ببخشید . سعی میکنم نگاه کنم ، اما ، هیچ چیز نمی بینم ممکنست بفرمائید کجا هستم ؟

مردی که بامن حرف میزد ، چراغ قوهٔ بزرگیرا که در دست داشت بطرف من وسپس بطرف خودش برگردانید مردی بلندقد بود که او نیفرم خاصی دربرداشت اما لباس او بلباس پلیس مراسه و پلیس انگلستان هیچکدام شبیه نبود .

بیشتر بلباس خلبانان امریکائی میماند وقتی که سؤال مرا شنید، دست بشانهٔ من گذاشت ومرا بطرف چپ چرخاند ، سپس سادگی گفت

ـ درین جهت راست بعرودگاه خواهید رسید

تعجب کردم که ازکجا فهمیده است من قصد سفردارم خودم هم نمیدانستم چه علت ، درست دراین موقعیکه ازبستر شدیدترین بیماری دورهٔ زندگی خودم بیرون آمده ام، آهنگ سفری دورودراز آنهم با هواپیما کرده ام

بطور مختصر گفتم « متشکرم » ودر جهتی که من نشان داده بود براه افتادم

آیا مه غلیظ اندك اندك برطرف میشد یا چشمهای من تاریکی عادت کرده بودند و بهتر میدیدند؟ درست نمیدانم، بهرحال احساس میکردم که درمیان مه، هیکل-های آدمهای ناشناسیرا که دنبال هم در همان جهت حرکت می پیش میرفتند تشخیص میدهم کم کم جمعیت زیاد شد وخط زنجیر بزرگی راتشکیل دادیم که طول وعرض آن پیدا نبود

همهٔ ماسعی میکردیم هرقدر ممکن است تندتر حرکت کنیم، زیرا بی آنکه بتوانیم علت این نظر را توجیه کنیم ، احساس میکردیم باید زودتر رفت تا بمقصد رسید

با این وصف پیشرفت لحظه بلحظه دشوارتر میشد، زیرا جمعیت پیوسته فزونی مییافت تاره راه ماهم بنظرمی تاریکتر شده بود

زنی باصدائی خشمگین بمن گفت

ـ چرا اینقدر فشار میدهید ؟
صدای او صدای پیرزنی بود بامعذرت گفتم .
ـ من فشار نمیدهم از پشت سر بمن فشار میدهند .
ـ برای اینکه بی‌جهت عجله میکنید شماهم مثل آنهای دیگر منتظر نوبت خودتان باشید

ازحرف او، که مرا بعدم رعایت نظم وترتیب متهم میکرد ، بقدری اوقاتم تلخ شد که ناگهان ازحرکت خودداری کردم و برجای ایستادم این توقف من باعث شد که چمدان سفیدی که دردست داشتم (فقط دراینلحظه بود که متوجه شدم چمدانی دردست دارم) بپاهای مردی که دنبال من درحرکت بود خورد برگشتم و چهرهٔ خشمگین یکنفر سیاه‌پوست جوان وزیبا راکه پیراهنی صورتی رنگ بایقهٔ باز برتن داشت دیدم، وی‌مثل بازیگران تآتر نسبت بمن احترامی بجاآورده و با لحنی تلخ و آمیخته با استهزاء گفت

ـ ببخشید آقا. خیلی معذرت میخواهم که باپوست سیاه خودم سعیدی چمدان شما توهین کردم

شرمنده گفتم. آقامی بینید که من چمدانم راعمداً بپای شما نزدم وی دوباره احترام تمسخرآمیزی کرد و گفت

ـ ببخشید آقا ، یکدنیا معذرت میخواهم ، چنین تقصیری درآینده ازمن سر نخواهد زد

مه غلیظ برطرف شده بود، ومن درمقابل خودم ، صفی بسیار درازکه شامل چند هزار مسافر بود میدیدم که همه بطرف جلو میرفتند هدف ایشان و همهٔ ما ، عمارت بزرگی بود که یکبرج دیده بانی وچندین آشیانهٔ هواپیما ویك بردهٔ طویل داشت ازدور، چندین موتور در حال گردش بودند وبلندگو های فرودگاه پیوسته رفت وآمد هواپیماهای خطوط مختلف را اعلام میکردند بادی شدید، در حال وزش بود وابرهائی راکه درارتفاع کم بالای فرودگاه در حرکت بودند ، میشکافت وپس‌وپیش میکرد

ازاین لحظه ببعد، پیشروی ما بگندی فوق‌العاده صورت گرفت زیرا که جلو من بود یکی‌دوبار پشت سرنگاه کرد و درین فرصت من توانستم موهای خوکدمی وچشمهای مهربان وخندان اورا خوب ببینم این باردیگر دست من خشمگین شود . حتی یکی‌دوبارهم لبخند زد مثل این بود که میخواست بگوید « البته کار سختی‌است ، اما من وشما حرفت آنرا داریم که این‌راه را تاآخر برویم و شکایتی نکنیم » ولی یکساعت بعد ، ازفرط خستگی برسر پای خودش‌بند نمیشد زیرلب. گفت

ـ امروز رودترازهر روز بیدارشدم ، حالا از خستگی دیگر تاب ندارم

گفتم چنددقیقه روی‌چمدان من بنشینید

اما وقتی که چمدان را بر زمین گذاشتم ، ازسبکی آن تعجب کردم نمیدانم چرا ناگهان بیادم افتاد که قلم خودنویس وکفشهای راحتیم را همراه نیاورده‌ام . دوباره چمدان را بردست گرفتم واز صف بیرون آمدم وبشتاب بطرف شهر بدویدن

پرداختم چرا می‌دویدم ؟ چه کسی انتظارمرا داشت؟ اصلا کجا میرفتم ؟ هیچکدام از اینها را نمیدانستم .

۳

درین شهر ناشناس ، چطور راه خودم را پیداکردم ؟ چگونه توانستم‌دراین هتل‌کنار بندر کوچکی بدست بیاورم؟ نمیدانم ترامواى‌هاى برقى باصداى گوش خراش اززیرپنجره‌هاى اطاق من میگذشتند حروف نورانى تابلوها چشمك زنان روشن وخاموش‌می‌شدند قلم‌خودنویس من‌روى میزوکفشهاى راحتیم زیر تختخواب بود . بعجله آنها را باکتاب‌ها وکاغذها وماشین‌صورت تراشى و«رب دوشامبر» خودم‌در چمدان جادادم وهمچنان باحال‌دو، ازهتل‌بیرون آمدم اتوبوس‌کوه پیکرى ازمیان خیابان اسکله‌که دوطرف آنرا افرادپلیس نیروهاى دریائى ورمیبى با همت تیرهاى آمادهٔ خودپاسدارى میکردند بطرف من‌میآمد باشتاب بدرون‌آن جستم . ده دقیقه بعد ، اتوبوس مرا درکنار ستون بى پایان مسافرین ، نزدیك بردهٔ فرودگاه پیاده کرد

یکباردیگرمجبورشدم شکنجهٔ درصف ایستادن وقدم‌بقدم پیش رفتن را تحمل کنم وقتى‌که دوساعت بعد بمقابل‌پرده رسیدم ، فهمیدم‌که چرا حرکت صف اینقدر آهسته بوده‌است . راه ورودبه فرودگاه فقط درکوچکى بودکه در دو طرف آن دو پاسبان ایستاده بودند ، وچون عبورازاین درجز براى یکنفر مقدور نبود ، ناچار صف عریض مسافرین درصدمترى این درباریك وباریکتر میشدتا بالاخره بصورت صف یکنفرى درمیآمد

آخروقتى رسیدکه قبل ازمن ، جزشش نفرکسى باقى نبود ازاین فاصله ، چهرهٔ مأموردررا که مردى قوى وبلندبالا بود وخوب معلوم بودکه‌آدمى مقرراتى وسخت وانحراف ناپذیر است، بوضوح تشخیص‌میدادم چهارنفر ، سه‌نفر، دونفر یکنفر حالادیگرنوبت من‌رسیده بود روبروى مأمورایستادم

ازمن پرسید

ــ باکدام خط میخواهید سفرکنید ؟

ــ مگرچندین خط هست ؟

ــ البته خط‌کاتولیك ، خط پرتستان خط آنگلیکان خط باتیست خط مورمون

پرسیدم

ــ پس‌خطوط شما طبق‌اعتقادات مذهبى تقسیم‌بندى شده‌اند ؟

باکمى بیحوصلگى گفت

ــ عجله‌کنید دیگران هم‌منتظرند بالاخره باکدام خط میروید ؟

پرسیدم

ــ اگرمسافر اصلامذهبى نداشته باشد چطور ؟آیا خطى‌براى بى اعتقادها ندارید ؟

با تعجب جواب‌داد

ـ چرا ؟ اما توصیه نمیکنم که بااین خط سفرکنید، زیرا این خط، تازه تأسیس شده وهنوز خط‌کوچکی است وخیلی هم نامرتب است اگر با این خط بروید، قطعاً در راه گرفتار دردسر فراوان خواهید شد بعقیده من، در صورتیکه بخواهید خط‌مذهبی خاصی را بگیرید باخط‌وحدت‌مذاهب«یونیتارین‌لاین» (Unitarian line) سفرکنید این خط خیلی منظم‌ومدرن‌و دقیق است

پشت سر من ، صدای غروعر مسافرین بلند شده بود پیر مردی از میان صف گفت

ـ بعضی‌ها اصرار دارندکه آسمان‌و ریسمان بهم بیامند وهمهٔ‌مردم راپشت سرخود منتظر بگذارند

باخجالت بسیار به مأمورگفتم

ـ بسیار خوب باخط«یونیتارین»سفر میکنم.

ـ پس به‌عمارت‌مرکزی، قسمت«س» بروید نفر بعدی جلو بیاید

همانطورکه مأمور بمن‌گفته بود، خط«یونیتارین»بنظرم خط راحت و منطقی‌آمد میزهای دفتر وتالار پذیرائی همه از تمیزی برق میزدند کلاسور ها پر از میشهائی بودکه هرکدام را بدقت درمحل خودجادادده بودند

بدرو دیوار نقشه‌های متعدد دیده میشدکه روی آنها عکس انواع مختلف هوا پیماهای این خط بنظر میرسید در اعلانات فراوان نیز ، بارنگهای مختلف همه‌جا این جمله تکرار شده بود « باخط یونیتارین مسافرت کنید»

در سالن و دفتر،همه‌جا دختران زیبائی بالباس سیاه مأمور پذیرائی مسافرین بودند یکی ازآنهاهمینکه مرا دیدبطرفم‌آمدو بااحترام‌پرسید

ـ ویزای خروج‌دارید؟

ـ به چه‌ویزائی؟ ببخشید،من خبر نداشتم که

ـ اهمیتی‌ندارد حالاهم دیرنشده لطفاً بآقای مریزر مراجعه کنید

«آقای مریزر» جوانی بود قوی هیکل، بالباس سیاه،که دیدار اومرا بی‌اختیار بیاد قهرمانان‌ورزش دانشگاههای امریکائی انداخت لختی ساده‌وصمیمانه داشت که بخلاف‌سادگی حرفه‌ای امثال او، بنظرمن حقیقی‌آمد

بمن گفت

ـ خیلی خوشوقتم که شما ترجیح داده‌اید باسرویس مخصوص ما مسافرت کنید مشتریان ما دوستان ماهستند وبهمین جهت‌یقین داریم که دوستان‌ما، درموقع لزوم مشتریان ما خواهند بود مردم فهمیده روز بروز بیشتر باخط«یونیتارین» سفر میکنند

ـ من‌هم بهمین جهت‌میخواستم باسرویس‌شمامسافرت کنم ولی‌آن خانم‌جوانی که میبینید، ازمن‌ویزای خروج‌مطالبه میکند

ـ آن خانم حق دارد، زیرا داشتن ویزای خروج، طبق مقررات ضرورت قطعی دارد شما ویزای‌خروج را خودتان بگیرید، بقیهٔ‌کارها باما

ـ ولی آخر ازکجا باید اجارهٔ خروج بگیرم؟ چه اقداماتی بایدبکنم؟

دراین‌لحظه زنگ تلفنی که روی میز او بود بصدا درآمد فریزر بمن گفت،

ـ ببخشید، اجازه‌دهید این تلفن‌را جواب بدهم
آنگاه گوشی دست راستی را برداشت ومشغول صحبت شد، نخست بدقت گوش‌داد، سپس بزبان انگلیسی چنین گفت
ـ بلی ، آقای دکتر بلی فرمودید ده نفر دیگر برای ما فرستاده‌اید ؟ بسیارخوب بلی‌دکتر راستی یادتان نرود که شمامارا خیلی گرفتار کرده‌اید.
دائماً برایمان مشتری تازه میفرستید بهر حال قدم این ده‌نفر بچشم .
بلی دکتر، قول‌میدهم، مطمئن باشید
تلفن دست راست را بجای خود گذاشت وگوشی تلفن‌دست چپی‌را که‌درست درهمین موقع بصدا درآمده‌بود برداشت
ـ فرمودید پنجاه نفر یکجا برای‌ما فرستاده‌اید؟ . بسیار خوب ژنرال راستی نفرمودید چه درجه‌ای دارند؟ همه سرباز ساده هستند؟ بسیار خوب سعی میکنیم همه‌را باهم جا بدهیم خیلی ازتیمسار متشکرم که‌یاد ما افتادید، البته‌همیشه برای‌خدمتگزاری حاضریم میدانم که شماهم در انجام وظیفه خود کوتاهی نمی‌کنید
بعد از این‌گفتگو، وی نمره‌ای گرفت ودر هردو تلفن باهم صحبت کرد،در صحبت او اسم‌مهم بگوشم خورد. دنبال اسم‌می‌گفت
ـ نمیتوانید همین امروز بعد ازظهر موضع او رسیدگی کنید؟ بلی ، خیلی عجله دارد چرا ؟ خودتان میدانیدکه این عادت خیلی از مشتریان ماست که وقتی تصمیم سفر میگیرند ، عجله دارند گفتید در حدود ساعت چهار ؟ بسیارخوب متشکرم،فرانك امیدوارم بموقع‌خودخدمتی بشما بکنم
سپس باچهره‌ای راضی روبطرف من کرد وگفت
ـ به عمارت ب، قسمت شماره ۱، اطاق ۳٤٥٤ بروید وتقاضای ملاقات فرانك را بکنید او از شما سؤالات لازم خواهدکرد وبعد ویزای خروج‌خواهد داد البته قدری معطل خواهید شد اما اوبمن قول دادکه همین امروز بعدازظهر وضع‌شمارا روشن‌کند خواهش میکنم تشکر بکنید ماازخدمت مشتریان‌خودمان خیلی خوشحالیم
دختر خوابیکه اونیمرم مشکی‌داشت نزدیك میشد فریزر ازجای برخاست وبس‌مهماندکه دیگرکاری بامن ندارد

۵

پیداکردن عمارت ب کارخیلی مشکلی بود، زیرا برای‌رسیدن بآن میبایست ازکوره راه تنگ وباریکی در زمینهای پرگل ولای عبور کردو تازه گذشته از بدی راه مه‌غلیظ زرد رنگ نیز دوباره‌همه‌جارا گرفته بود اطراف‌من،عدهٔ بیشماری ازمسافرین‌که آنها هم مثل من ویرا میخواستند، وحشت‌زده ونگران در حرکت بودند
بالاخره توانستم بمقصد برسم عمارت ب آسمان خراش بزرگ‌ومرتفعی بود که آسانسور اتوماتیك‌آن مرا بسرعت بطبقهٔ سی وچهارم رسانید مقابل اطاق

شمارهٔ ۳٤٥ عدهٔ زیادی زن و مرد صف کشیده و نوبت گرفته بودند من نیز با تسلیم ورضا جا گرفتم و منتظر نوبت خودم ایستادم

این دفعه شکنجهٔ انتظار دو مرحله داشت، زیرا کسانیکه بعد از مدتی برسر پا ماندن درفضای تاریك بیرون اطاق، بالاخره وارد اطاق میشدند، تازه میبایست روی صندلیهائی که گرد اطاق چیده بود بنشینند و درآنجا منتظر نوبت خود شوند یك شیشهٔ کدر، منتظرین را از مستر فرانك جدا میکرد وقتی که کار تمام میشد، از پشت شیشه صدائی بگوش میرسید که میگفت: «نفر بعدی بیاید» و کسی که نوبت او بود درشیشه ای را میگشود و نزد او میرفت و بقیه یك صندلی جابجا میشدند.

خانمی که نفر مقدم من بود خانمی جوان بود که پالتو پوست گرانبهائی برتن داشت و پیوسته اشك ازچشمانش پاك میکرد وقتی که نوبت او رسید بداخل اطاق رفت و مدت کوتاهی بیشتر درآنجا نماند موقع خروج او، بنظرم رسید که کمتر از وقت واردشدن متأثر است. از پشت شیشهٔ مات، صدائی گفت.

ـ نفر بعدی بیاید.

داخل اطاق شدم پشت میزی از چوب سفید رنگ، مردی باقیافهٔ چاق و هوشمند نشسته بود که فقط پیراهنی برتن داشت: نگاه او بمن اعتماد وآرامش بخشید چمدان خودرا روی میز گذاشتم و برسم سایر مرودگاه ها، در صدد ارائه محتویات آن برآمدم اما او لبخندی زد و گفت

ـ خیر! من علاقه ای به محتویات چمدان شما ندارم هرچه میخواهید داشته باشید وظیفهٔ من فقط آنست که بپرسم شما در این سفر چه نوع خاطراتی، چه علاقه ای، چه هیجانی، چه امیدی همراه میبرید؟

ـ ببخشید آیا قانونی درین باره هست که؟.

ـ بلی قانون فقط اجازهٔ آن میدهد که شما مقدار معین ومحدودی خاطره بهمراه خود ببرید که وزن هرکدام آنها هم زیاد نباشد سن شما چقدر است؟

ـ شصت و پنج سال

به جدولی که در مقابل خود داشت نگاه کرد ورقمی را در دفتر نوشت. سپس گفت

ـ در سن شما، ادارهٔ علاقه ای که میتوانید همراه ببرید خیلی محدود است شما فقط حق بردن مقدار خیلی کمی هیجان های جسمانی، یك یادو علاقهٔ خانوادگی، مقدار زیادی خود خواهی و در صورت تمایل، مقداری هم علاقه بهنرهای زیبا دارید همین و بس خواهش میکنم این فهرست احساساتی را که همراه نبردشان برای شما ممنوع و جزو کالاهای قاچاق است دردست بگیرید و با مطالعهٔ آن بگوئید که آیا جنس قاچاق همراه دارید یا خیر؟

فهرست را نگاه کردم و بجواب یکایك ازمواد آن پرداختم

ـ حاه طلبی زیاد؟ نه! حتی حاه طلبی مختصرهم ندارم البته سابقاً دلم میخواست نشان لیاقت بگیرم وچندین نشان هم گرفتم اما بعد فهمیدم که داشتن نشان ومدال، دل کسی را خوش نمیکند حالا دیگر حتی این حاه طلبی را ندارم

ـ بسیار خوب تا اینجا خوب است حالا بسؤال دوم جواب دهید

ـ میل به قدرت و ریاست؟ ـ اوه. بعکس! من از قدرت داشتن وحشت دارم. عقیدهٔ من از مدتها پیش اینست که هرکس ظاهراً بیشتر حکومت میکند، خودش بیشتر محکوم مقررات و قواعد گوناگون است هر رئیس حزبی، بیش از همهٔ اعضاء زندانی حزب خودش است. من هیچ تمایلی بقبول مسئولیت کارهائی که با میل و ارادهٔ من صورت نگرفته است ندارم.

ـ بسیار خوب! این قسمت‌ها رضایت بخش است حالا سؤال سوم را بخوانید آیا حیلی عاشق هنر خودتان نیستید؟ پروندهٔ شما نشان میدهد که شما نویسندهٔ دراماتیك هستید! آیا باخود فکر نمیکنید که هنوز یك پیس عالی دیگر باید بنویسید؟ آیا عقیده ندارید که این پیس بزرگترین اثر شما خواهد بود؟

ـ نه! متأسفانه خودم خوب میدانم که دیگر نوشتن اثری بهتر از آنچه نوشته‌ام قادر نیستم. سال پیش سعی کردم چیزی کاری بکنم، زیرا هنوز نخودم اعتقاد داشتم اما محصول کارم بقدری خراب درآمد که کاغذ و قلم را بوسیدم و برای همیشه کنار گذاشتم

ـ راجع به آثار گذشتهٔ خودتان فکر میکنید؟

ـ فکر میکنم که خوب یا بد، هرچه از من خواهد ماند همین است خواه در بارهٔ آن بخوبی قضاوت کنند و خواه بدی، من دیگر تغییری در آن نمیتوانم بدهم

ـ بسیار خوب. خیلی عالی است تا اینجا وضع شما کاملا رضایت بخش است سرحمت سؤال چهارم را هم که در بارهٔ پول و دارائی است جواب بدهید.

ـ آقا! جواب من اینست که من درهمهٔ عمرم هیچوقت پول‌دوست نبوده‌ام و هیچوقت هم قدر پول را ندانسته‌ام که برای ازدست رفتنش غصه بخورم

ـ بسیار خوب است حالا یك سؤال آخری را هم جواب بدهید مترس دارید؟

ـ از پانزده سال پیش که زن گرفته‌ام، دیگر سراغ معشوقهٔ تازه نرفته‌ام می بینید که خیلی دیر ازدواج کرده‌ام

ـ زنتان را دوست دارید؟

ـ آری! ازصمیم قلب

ـ اوه! اوه! مثل اینست که کار دارد خراب میشود در سرویس ما این جور جوابها قابل قبول نیست ولی شاید نتوانم با جواستن توضیحات بیشتری بشما کمکی بکنم بگوئید زنتان را چگونه دوست دارید؟ از نظر جسمانی؟ از لحاظ روحی و فکری؟

ـ از تمام جهات

ـ با ندارهٔ زور اول؟

ـ بیشتر از زور اول

چهرهٔ آقای مرانك، بازرس سرویس ویزای خروج، درهم رفت بسادگی گفت

ـ خیلی متأسفم درچنین شرائطی من نمیتوانم بشما اجازه سفر بدهم

ـ ولی من میخواهم حتماً باین سفر بروم

ـ شما «می‌گوئید» که میخواهید بسفر بروید، ولی کیست که بخواهد واقعاً دنیائیرا که درآن موجودی باین عزیزی دارد، ترك کند؟

با خشم فراوان گفتم:

ـ شمانظرمرا نمیفهمید من اصلا بخاطر اومیخواهم باین سفر بروم. سه‌ماه است من سربار اوهستم وجودمن ازین پس، با این ضعف و بیماری، جز آنکه زندگی اورا خراب کند نتیجه ندارد باید بهرقیمت هست اورا ترك کنم و بروم!

فرانك سرش رادوباره تکانداد وگفت:

ـ متأسفم ، ماتاکنون هیچوقت بکسانی که چنین علاقهٔ بزرگی‌را باخودهمراه میبرند، ویزای خروج نداده‌ایم ما در حرفهٔ خودمان این جورمسافرین‌را خیلی‌می شناسیم اول اصرار میکنند که‌جائی برای خودبگیرند وقتی که بضررمسافردیگر یکجا برایشان ذخیره کردیم ، درآخرین لحظه ازقصد سفرپشیمان میشوندودر نتیجه‌جائی که برای آنها ذخیره‌شده، ازدست‌آنهائی هم که واقعاً مستحق سفرندبیرون‌میرود

ازشنیدن جواب او، بی‌اختیار خودرا دوباره درمیان مهی‌غلیظ دیدم دوباره صدای رفت وآمد تراموای هارا در شهری ناشناس شنیدم . دوباره حس کردم که چمدان دردست، خسته و بیجا ومکان، بی‌امید، فرسوده، بی‌تاب و توان وسرگردان هستم ازترس ووحشت دست بالتماس‌زدم بالحنی نومیدانه گفتم:

ـ آقا ، خواهش میکنم مرا مأیوس‌نکنید برای من‌لااقل روزنهٔ‌امیدی باقی بگذارید شما نظرمن‌آدم پخته وسردوگرم چشیده‌ای میآئید لابدفهمیده‌اید که من بعدازاین همه رنج وسختی، چقدر احتیاج دارم که ازاین زندگی فرارکنم وبدنیای تازه‌ای بروم نمیدانید چقدرخسته هستم، برای خدا بمن قدری‌آرامش بدهید اگر میگوئیدکه هنوز علاقهٔ شدیدی در زندگانی دارم، اجازه دهید با مرور زمان ، با دوری وغیبت، این علاقه را ازیاد ببرم، نه اینکه مرا دوباره حوالهٔ‌مه وتاریکی‌و سرگردانی کنید

مسترفرانك بانگاهی‌پرازترحم بمن میگریست ودرتمام مدتی که من‌التماس میکردم مداد خودش را بلب زیرینش فشارمیداد وقتیکه حرف من‌تمام‌شد، لحظه‌ای فکرکرد سپس بالحنی قاطع گفت

ـ چیزیکه فعلا برای شما لازم وصلاح است، تحصیل یك‌ویزای‌موقتی‌است

گفتم: اگراین تنهاراه‌حل معمای‌من باشد، باکمال میل‌قبول میکنم

ـ البته این راه حلی برای معمای شماست، اما متأسفانه این‌راه‌حل دراختیار من نیست

ـ پس دراختیار کیست؟

ـ این قسمت از وظایف سرویس C C C یعنی کمیسیون‌اضطراری کاتالپسی است

ـ اوه! خدایا! این کمیسیون دیگردرکجاست ؟

ـ درعمارت کوچك مجرائی واقع درزاویهٔ جنوب غربی میدان

سپس ساعتش نگاه کرد وگفت

ـ ولـی شما وقت کافی برای اینکه پیش ازتعطیل دفترآن بدانجابرسید ندارید .

ـ پس چکنم ؟

ـ بشهر برگردید وفردا سرفرصت بآنجا بروید.

ـ یقیناً من توانائی این رفتن و برگشتن را نخواهم داشت

ـ چرا!چرا! خیال میکنیدکه توانائی این کاررا ندارید اما دیگران هم همین رفت وآمد را میکنند آنهم نه یك روزودوروز ده روز، بیست روز .شایدهم زیادتر... نفر بعدی بیاید !

۶

دوباره خودم رادرزمین مردابی وغم انگیز بیرون فرودگاه که هم تاریکی شب وهم مه غلیظ آنرا دربرگرفته بود یافتم دوباره کورمال کورمال درتاریکی مه آلود میـان اشباح دیگری که چون من درین کوره راه سـرگردان بودنـد بسراغ در کوچك خروجی رفتم دوباره یـك اتوبوس بزرگ مرا بسمت شهروازآنجابسمت اطاقی بردکه هوایش فوق العاده گرم بود و در آنجا در تمام شب، نور رنگارنگ چراغ ها و صدای گوشخراش ترامواى برقـی اجازهٔ خوابیدن بمن نداد . آن شب ، برای من شبی پر کابوس و خفه کننده بود . در سپیدهٔ بامداد چمدانـم را بستم و با شتاب براه افتادم تا زود تر نوبت بگیرم هنوز هوا گرگ ومیش بود که در اتوبوس نشستم و بسمت فرودگاه رفتم امید وار بودم که با عزیمت درین ساعت غیر عادی یکی از نخستین کسانی باشم کـه وارد فرودگاه خواهنـد شد ، اما با تعجب تمام دریافتم که بسیاری دیگر از مسافرین همان فکرمرا کرده بودند. در نتیجه ستون منتظرین حتی ازروز پیش عریض تروطویل تر بود بالاخره پس از سه ساعت انتظار و پیشروی قدم بقدم، بدر کوچك ورودی رسیدم، با لحنی دوستانه بدربان گفتم .

ـ شما دیروزهم مرادیدید.

ـ کدام خط؟

ـ خط «یونیتارین»

بمن اجازهٔ ورودداد حالا میبایست دفترکمیسیون C C C را پیدا کنم فرانك گفته بود «بسمت زاویهٔ جنوب غربی بروید» خورشید زیرابر پنهان بود،اما نوری مبهم جهت احتمالی آنرا نشان میداد با اندکی دقت سمت جنوب غربی را یافتم و بطرف آن براه افتادم مسیرمن دشتی اسفنجی و باتلاقی بودکه درآن جابجا بوته های کوچك نی روئیده بود در میان آنها غالباً خزنده های بدشکل میان لجن ها میخزیدند بالاخره یك ساختمان دورافتاده ومجزا راکه ازآخرقرمز ساخته شده بودوروی آن سه حرف C C C بارنگ سفیدخوانده میشد ازدوردیدم بنای کوچك و محقری بودکه فقط برای استفادهٔ اداری ساخته شده بود

با نومیدی تمام دیدم که حتی درین گوشهٔ دور افتاده نیز عدهٔ زیادی بحال انتظار ایستاده اند . بسیاری ازین عده بچه بـودند و بعضی از آنها آهسته گریـه میکردند

نمیخواهم سرشمارا باشرح وتفصیل این انتظار تازه بدرد بیاورم آنقدرخسته بودم که دیگر حتی توانائی رنج بردن یا شکایت کردن نداشتم وقتیکه بوت من رسید، داخل شدم وپشت میزی که درطرف مقابل آن دختر خانم جوانی با او نیمورد آبی و خاکستری جای داشت نشستم وی زیبا بودوجاذبهٔ فراوانی نیز نداشت گیسوانش رابدون آرایش، خیلی ساده بانواری بسته وپشت سرافکنده بود

اما در آن حین که ازنفرقبل ازمن سؤال میکرد وچیز مینوشت من متوجه سرعت کار و دقت او بودم خوب پیدا بودکه او ازآن جمله کارمندانی که بیجهت دلشان می خواهد مراجعین خود را معطل کنند و برایشان اشکال بتراشند نیست. بمن گفت

ــ میگوئید که آقای فرانك شمارا بایجا فرستاده؟ آیا یادداشتی هم برای من نشاداده است؟

ــ بلی بفرمائید

نامه راگرفت ونگاهی بمضمون آن افکند وسپس گفت

ــ بسیار خوب، . ملتفت شدم بطورخلاصه شما تقاضای ویزائی موقتی برای گذراندن یك دوره فترت دارید خیال میکنید چقدروقت لازم دارید تا این خاطره را بنویسیم فراموش کنید ، ولی لااقل شدت آنرا تسکین دهید؟ بیست سال؟ سی سال؟

ــ نمیدانم آخردرس وسال من .

بتندی بمن نگریست وگفت؟

ــ فراموش مکنید که حالا دیگر سن وسالی ندارید بسیار خوب، ده سال مینویسم

آنگاه بتندی قسمتهای سفیدی راکه در یك ورقهٔ چاپی مقابل او بود پرکرد و بمن دادکه امضاء کنم ، سپس مرا سردآقای پیری بردکه در وسط تالار پشت میزی نشسته بود بدو گفت

ــ آقای کمیسر، این ورقهٔ تقاضای ویزای موقتی است که برای آقای فرانك میفرستیم همهٔ قسمتهای آن پروکامل شده است

پیرمرد بدون خواندن ریزورقه را امضاکرد وروی امضاء تمبری با مهر و تاریخ روزچسباند دخترجوان ورقه را بمن داد وگفت

ــ حالا باید دوان دوان خودتان را بدفتر آقای فرانك برسانید، زیراساعت سه بعدازظهر است ودفتراوساعت چهار بعدازظهر تعطیل میشود

دخترك سفارش میکردکه دوان دوان بروم، اما پاهای باتوان من حتی قدرت آنرا که بآهستگی نیز حرکت کند نداشتند بیرون عمارت مهیب علیظ تروتندتر از همیشه همه جارا فراگرفته بود هرچند قدم برنداشته بودم که کوره راه را گم کردم ودر بیزاری بروی زمین درغلطیدم مدتی تلاش کردم تاخودم را از لجن ها بیرون کشیدم آنقدرخشمگین و بازاحت بودم که چند ساعت طول کشید تاتوانستم عمارت ب را پیدا کنم وقتی که بالاخره بدانجا رسیدم، درعمارت را بسته یافتم

دربان بمن گفت: «باید بشهر برگردید و فردا مراجعت کنید.»

اما من بقدری خسته بودم که از تاریکی و مه استفاده کرده آهسته پشت عمارت خزیدم و تمام شب را در گودالی، زیر یك کالسکهٔ کوچك سر بردم نمیدانم چه مدت در این حال گذرانده‌ام. وقتی بیدار شدم که سراپایم میلرزید و درد شدیدی در استخوانهایم احساس میکردم برای نخستین بار بعد از شروع مسافرت تلخ من در میان این دفترها و ادارات بیشمار حور شید در آسمان میدرخشید. نظرم رسید که آفتاب خیلی بالا آمده ساعت مچی خود را نگاه کردم و فهمیدم که اندکی از ظهر میگذرد. یقیناً پس از ساعات تلخ شب، دم صبح خوابم برده و چندین ساعت پشت سرهم خوابیده بودم بشتاب دور عمارت را طی کردم و در مقابل درورودی آن، خط زنجیری چنان طولانی از مردان و زنان دیدم که حتی پاسبانان مجبور شده بودند آنرا بچند قسمت تقسیم کنند تا ترتیب از دست نرود.

باز هم انتظار باز هم پیشرفت قدم بقدم، بازهم اضطراب دائمی گذشت دقایق و ساعات بازصدای زنگ ساعتها. یك دو. انتظار در مقابل آسانسور.. سه. چهار. صدای بسته شدن در دفتر بازگشت بشهر یك شب جهنمی دیگر. باز سحر خیزی بازانتظار در مقابل برده. باز انتظار در مقابل عمارت باز انتظار در مقابل آسانسور، باز حرکت قدم بقدم و آهسته در راهرو وطبقه سی وچهارم اطاق ۳٤۵۱ اطاق ۳٤۵۲. اطاق ۳٤۵۳ اطاق ۳٤۵٤. پیشرفت آهسته و صندلی بصندلی در اطاق انتظار

«نفر بعدی بیاید» اوه! بالاخره نوبت من رسیده بود یکبار دیگر، مثل دو روز پیش، پشت میز مستر فرانك نشستم بقدری خسته بودم که نزدیك بود همانجا از حال بروم!

ـ آه! شمائید؟ خوب! چکار کردید؟ گواهی نامهٔ کمیسیون C C C را گرفتید؟

ـ آری آری بفرمائید

ورقه را گرفت و بحث بارضایت وقبول بدان نگاه کرد اما اندکی بعد دقیق تر بدان نگریست وسپس با اخم گفت

ولی چرا دیروز پیش من نیامدید؟ این ویزا برای امروز دیگر معتبر نیست

ـ چطور معتبر نیست؟ چرا معتبر نیست؟

ـ ویزا های کمیسیون C C C فقط بیست و چهارساعت اعتبار دارند چرا؟ من درست نمیدانم، فقط میدانم که این نص صریح قانون است بهتر است همین آلان، خودرا دوان دوان بدفتر کمیسیون برسانید و تقاضای بدهید تکمید معمولا این تقاضا را بفوریت قبول میکنند «نفر بعدی بیاید» نشنیدن این حرف ناگهان از فرط خشم دیوانه شدم مثل آنکه پردهٔ سیمائی از برابر چشمم بگذرد، مردان پر از گل و لجن، بیرارها، راه طولانی، خط زنجیر منتظرین، انتظار بیفایده، تاریکی و مه علیظ را از نظر گذرانده‌ام و بی آنکه اهمیتی بمحیط حدی و آرام دفتر

بدهم و فکرکنم که بیش‌از بیست نفر در اطاق انتظار صدای مرا میشنوند،دیوانه‌وار فریاد زدم

ـ به‌آقا ! نه ! دیگر بس است دیگر طاقت ندارم از این دفتربآن دفتر، ازاین عمارت بآن عمارت، پشت میز این‌مأمور، پشت میزآن مأمور ، ازاین اطاق ویزا بآن اطاق ویزا بروم!

دیگر طاقت سرگردانی ندارم دیگرطاقت شب بیدار ماندن و رنج بردن ندارم دیگربس است ! بس است اگر سفر اینقدر مشکل است ، اگراجازهٔ رفتن اینهمه دردسردارد، اصلا ازخیراین سفرگذشتم. دیگرنمیخواهم باین سفربروم !

با حشم تمام برسرپا ایستاده بودم وپیاپی روی میزمستر فرانك مشت می‌کوبیدم وی باقیافه‌ای‌وحشت زده بمن نگاه میکرد، وحق هم داشت‌که وحشت‌کند زیرا من‌درآ نلحظه‌راستی‌دیوانه شده بودم با تمام قوا فریاد میزدم دیگرنمیخواهم باین سفربروم، دیگرنمیخواهم باین سفربروم!

بالاخره مرانك بحال عادی خود بازگشت ، مشی را صداکرد اوومنشی شانه های مراگرفتند و ازدفتر بیرون راندند ، بیرون دفتر، دوپاسبانیکه‌ازشنیدن صدای دادوفریاد بمحله آمده بودند، زیر بازوهای مرا چسبیدند وازعمارت‌خارجم کردند وقتیکه خودم راآزاد یافتم، در میدان بیرون فرودگاه‌سای دویدن گذاشتم پیاپی فریادمیزدم

ـ دیگرنمیخواهم باین سفربروم !

از میان مه علیظ دوشعلهٔ آتش مثل‌دو نور افکن دیدم‌که نورآنهاتاریکی را در هم میشکافت از دور، صدای برخورد امواج دریا با تخته سنگهای‌ساحلی بگوشم رسید

یکباردیگر فریاد زدم دیگرنمیخواهم باین سفربروم!

۷

ـ دکتر! حرف زد! خودم شنیدم‌که حرف زد!

صدای دکتر گالیته راشنیدم‌که نرم میگفت

ـ اگرحرف‌زده، پس‌نجات یافته است حالادیگرشوهرشماتوانسته‌است‌ساعت خطرناك بحران‌را بگذراند توانسته‌است بامرگ دست وپنجه نرم‌کندوعازم‌سفری دورودرازشود

هنوزآخرین درات مه، پرده های اطاق‌آویخته بودند اما در روشنائی بازیافته، اندك اندك مبلها وپنجره‌ها از میان مه بیرون میآمدند و شکل عادی خودرا پیدا می‌کردند تابلوهای رنگارنگ روی دیوارها دوباره رنگهای‌تند خود را بازگرفته بودند کنارتختخواب، چشمهای آبی دوباسین، اشك‌آلوده ولی‌خوشحال وراضی، بامگاه‌های پرازمحبت بمن‌نگاه میکردند

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷-۱۷۹۹

«شما» و «تو»

باشتاه جای «شما»ی خشك و مؤدبانه را با «تـو»ی صمیمانه عوض کرد و مرا بعوض «شما» «تو» خواند بی اختیار رؤیای خوشبختی بر روح شیفتهٔ من بوسه زد.

اکنون متفکرانه پیش روی او ایستاده‌ام و نمیتوانم لحظه‌ای از او دیده برگیرم بزبان میگویم «شما»چه دخترمؤدبی هستید اما دردل فکرمیکنم چقدر «تو» را دوست‌دارم!

از اشعار پوشکین روسی

۱۸۳۷-۱۷۹۹

ترانه گرجی

زیبای من! دیگراین ترانه های گرجی را برای من مخوان، زیراتلخی آنها مرا بیادسرزمینی دیگروروزگاری دیگرمیاندازد

بیادآن شبی میاندازدکه ماه میتابیدودشت خاموش بود، ومن عاشقانه بچهرهٔ دخترکی زیبا وافسرده که ازسرزمینی دوردست آمده بودمینگریستم

***

جانم! من شمارا دوست داشتم شاید هنوز هم آتش عشق شما درکانون دلم خاموش نشده‌باشد اما ازاین رازنهان چیزی با شما نمیگویم، زیرا نمیخواهم با یاد عشق‌خویش شمارا ناراحت کنم

آنروزکه‌دل بعشق‌شمادادم، میدانستم که‌تسلیم عشقی خاموش وبی‌امیدشده‌ام ازآن زمان تاکنون هرگزچیزی دراین‌باره بشما نگفته‌ام، اما دردلم که گاه‌ازآدرم وگاه ازرشك وحسد می‌تپید، پیوسته رنج‌بردم وشکنجه کشیدم نمیخواهم بگویم‌عشق من چقدرعمیق وصمیمانه بود فقط آرزومیکنم که خداوند، بالطف فراوان‌خود،عشقی دیگر بطیرعشق سوزان من بشما ارمغان کند

محمدعلي عظيمي

مقدمهٔ مترجم

ویکتورهوگو شاعر نامی‌فرانسه، پس ازکودتای معروف دوم دسامبر۱۸۵۱ که بدست ناپلیون سوم بوقوع پیوست بر اثرحس آزادی خواهی ومخالفت بااین امپراطور جبار درعدادتبعیدیان قرارگرفت،از ایرو نخست به بروکسل‌واز آنجا بجزیرهٔ«ژرسی»واقع‌در دریای مانش شتافت‌و سپس بجزیرهٔ کوچك« گرنزی»رفته تاسال ۱۹۷۰ یعنی‌انقراض دورهٔ دوم امپراطوری وتشکیل جمهوری سوم درآنجا بود

احساسات آتشین‌این‌شاعر شوریده دل در دورهٔ تبعیدمانندامواج خروشان‌دریائی که‌درآغوش‌آن دور ازمیهن خودمیزیست بالتهاب‌درآمد وبموج‌توانای ویرا بایجاداثری گرانبهابنام«مکافات» برانگیخت.

شاعر رنجیده خاطر در این اثر منظوم باحامهٔ نیرومند خود حماسه‌ای تحت عنوان«کفاره» سروده است‌که از شاهکارهای برجستهٔ ادبیات فرانسه بشمارمی‌آید

ازشاهکارهای منظوم ویکتورهوگوفرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

کفاره

I

برف میبارید سپاه‌فرانسه از اثر سرمای‌جانکاه پریشان ومنهزم‌شده‌وپرچم عقاب برای نخستین‌بار نگونسارگشته بود در آن روز های تیره‌و شوم امپراتور مسکوراکه طعمهٔ آتش جانسوز بود بادلی نومید ترك‌گفته‌وآهسته بسوی‌کشور خود بازمیگشت.

برف میبارید وبهمنهای شگرف منظره‌های‌هراس‌انگیزی‌راه‌بحسم‌میساخت جلگه‌های بیکران‌و پهناوری که‌برسنگها درامتداد یکدیگر گسترده شده بودبدسراسر ازکمی‌کافورگون مستور بودند درآن‌گروه بیشماری‌که دیرور آرتش بزرگ‌نام داشته وامروز گلهٔ‌ابوهی بیش نبود،نه فرماندهی دیده میشد و نه پرچمی‌هویدا بود قلب‌وجناحین دستخوش اختلال‌وگسیختگی هولناکی‌شده بود

برف‌میبارید و زخمیان دروں‌شکم‌اسبهای‌مرده‌پناه میبردند. در جلو سپاه شیپورچیانی خیره‌و مبهوت دیده میشدند که گاهگاه لبهای لرزان خودرا بشیپورهای مسین نهاده، ندای مرگ بگوش میرسانیدند گلوله وخمپاره نیز با برف برسراین بینوایان فرو میریخت در این هنگام‌سرباران دلیر فرانسه‌درسکوت‌و شگفتی‌عمیق فرو رفته‌و درحالیکه سلت‌های اسوه خاکستریشان زیر برف ناپدیدگشته‌بود با سری‌پرشورواندیشه‌ناك راه بیابان میپیمودند

برف میبارید بادهای سرد زمستانی میوزید آن بیدلان بگون‌بخت باشکم تهی وپای‌برهنه مانندکابوسهائی سرگردان‌و اسرارآمیز درآغوش‌مه‌های قیرگون فرار میکردند و بیابان مخوف‌که گوئی صحنهٔ انتقام بود دورسای سهمگین‌خوددرار هرسوبآنان نشان میداد. آسمان‌بیرحم‌برای این‌سپاه بیکران‌کفن پهناوری‌ازبرف‌آماده میکرد هرکسی خویشتن‌را درآغوش مرگ میدیدو بی‌اختیار برخود لرزیده احساس تنهائی میبود دراین وادی‌حیرت دودشمن چیره‌و بی‌پروا، نیروی تزار وسرمای زمستان آنانرا بمرگ تهدید میکردند ولی بویژه سرمای‌زمستان دشوارو‌جانفرسا بود سربازها آشفته‌وهراسان توبهارا پیاده میکردندتا ارچوبشان‌آتشی برافروخته خودرا گرم‌کنند وجان فرسودهٔ خویش‌را ازگزند سرما برهانند هرکه دراین‌بیابان می‌خفت بخواب ابدی فرو میرفت و برف ویرا بیدرنگ طعمهٔ خویش میساخت از چیزوشکنهائیکه میان برفها دیده‌میشد معلوم بودکه هنگهای‌دلاوران‌درآن‌بیعوله‌ها خفته‌اند؛ راستی سقوط‌آتیلا از این داستان شوم‌تر ودشوارتر نبود

فراریان ومجروحین‌و دلیرانی‌که جان می‌سپردند دستخوش‌بومیدی‌وهراسی جانکاه شده بودند

ارابه‌های حامل خواربار، بمش‌کشها ، گاریها، درمعبر پلها بیکدیگر تصادم کرده‌وازازدحام راهی برای عبور می‌جستند ده‌هزارتن شبانگاه می خفتندوصدتن نامدادبیدارمیشدند

«بی» که تاآنروز فرمانده ارتش بزرگ بود اکنون فرار میکردو باسه‌تن قزاق دست بگریبان بود همهٔ شب حر فریاد«هشدار» صدائی بگوش‌میرسید سپاهیان دشمن در این گروه تیره روز می تاختندو فریادی‌شبیه بیانگ شوم‌کرکس، های‌پروبال ریخته بر میکشیدند بدین‌گونه‌ارتش بزرگ درآغوش ظلمت وتباهی نابودگردید

امپراطور نیز درکاروار بودو این صحنهٔ هولناك‌را بحالت‌بهت‌میگریست وی بدرجت‌عول‌آسائی‌شبیه بودکه هیولای بدبختی‌همچون هیزم‌شکنی بی‌پروا براو ضربه‌های مرگبار واردآورد آری او سربازان خودرا میدیدکه یك‌یك‌چون برگ خزانی‌فرو میریزند

هرکسی دراین حشر شوم بنوبهٔ‌خود ساعرهرآگین مرگ را مینوشید

شوریدگانی‌که هنوز ارتلخی زندگی آسوده نشده بودند بادلی لبریزاز احساسات پیرامون چادر امپراتور حلقه زده ودرون حرگاه سایهٔ با عظمت وی‌را

میگریستند. اینان هنوز باختر سعادتش ایمان داشته وقضا را بتوهین وتهتك ذات امپراطور متهم میکردند

ناپلیون چون سرنوشت اسف‌انگیز وطالع شوریدهٔ سربازان خویش را بدید برخود بلرزید ودریافت که این تیرگی وتباهی شاید کفارهٔ گناهی باشدکه از او سرزده است

دراینگاه تکیه گاهی جز درگاه ایزد توانا نیافت وباقیافهٔ گرفته وقلبی لرزان در برابر سپاه ایستاده سر بسوی آسمان بلند کرد وگفت « خدایا! بدینگونه مرا مکافات میدهی؟» ناگهان سروشی از عالم غیب در آن فضای تاریك‌طنین انداخت وناپلیون این‌سخن‌را بشنید.«مکافات توهنوز نرسیده است!»

II

واترلو، واترلو، واترلو! ای‌دشت غم‌انگیز!

در میان بیشه های انبوه‌تو ، در فرارو شیب تپه‌ها ودره‌های تو ، مانند آبی که دروں‌کاسهٔ لبریزی غلیان درآید، گروهابهائی‌از سربازان از جان‌گذشته، روزی‌خروشان وبومید بآغوش مرگ شتافتند اروپا باکشور فرانسه پیکار داشت، وچه پیکار خونینی ! خدای توانا امید دلاوران را بیأس و حرمان مبدل ساخت‌و شاهد پیروزی رخت ازکارزار بربست دریغا ! که آنروز بحث شوریدهٔ ما حسته وخواب آلود بود!

ای دشت! توهنوز خاطره‌ها بیاد داری من‌نیز بیادآن‌خاطره‌های جانکاه سوی توآمده، سرشك حسرت فرو میریزم آری سرباران این رزم حونین بزرگ ودلیر بودند جهانگیر بودند کشورگشا بودند شاهان‌را ازتخت‌و تاج‌رانده بودند ازکوهسارهای برخم‌و پیچ آلپ،از امواج خروشندهٔ رن‌گذشته بودند وآبروزندهای روح سلحشورآنان‌درشیپورهای معرکین طنین‌می‌انداخت

* * *

شامگاهی بود صحنهٔ پیکار منظرهٔ تیره‌و هول انگیزی داشت آرش ساپارت‌در این‌هنگام برسپاه دشمن چیره گشته، پیروزمندانه پیش میرفت «ولینگتن» ساچاری درپناه جنگلی‌عقب نشینی کرده بود امپراطور دوربین خود را بدست گرفته گاهی به‌نبردگاه، همان نقطهٔ تاریکی‌که در آنجا همچون بیشه زاری‌حبیده وهراس انگیز انبوه سرباران کینه‌توز در زدو خورد بودند، می‌نگریست ورمانی بکرانهٔ افق که چون دریای ظلمت رده‌ای میمود خیره میگشت . آری او در انتظار بود

ناگهان‌آهنگ شادی‌بانگ برداشت‌که سپاه« گروشی » رسید اما نه ، اشتباه‌کرده بود زیرا سربازانی‌راکه از دور دیده بودسپاهیان پروسی بودندکه بعرصه‌اندهی«بلوخر» یاری انگلیسها می‌شتافتند ــ در اینگاه کاروان امید مبهزم گشت و پیکار روح دیگری پیدا کرد خروشی از کارزار برآمد وبایرهٔ رزم بالا گرفت آتشبارهای انگلیسی واحدهای فرانسه را نابود ساختندو یابابیکه پرچمهای پاره درآن دیده میشد بیکباره گرداب شرر باری گردیدکه همچون کورهٔ تفتهٔ حدادان

شعله‌ور وسرخ‌فام‌مینمود . گردابی بود که درآغوش آن‌هنگهائی ازسربازان دلیر و پیکارجو، و افسران موزیك رشید و بلند بالائی که کلاهشان با بلقهای بزرگ زیبت یافته وزخمهای‌مهیبی درچهرهٔ افروختهٔ آنها دیده میشدمانند حوشهٔ گندم روی زمین میغوابیدند .

دراین لحظهٔ وخیم که سیل‌خون ازهر سوجاری بود، آنمردسرگشته دریافت که رشتهٔ کارازدستش گسیخته است

* * *

دردامنهٔ تپه‌ای‌گارد شجاع امپراطوریکه بزرگترین‌مایه امیدومحورا ندیشه‌های ناپلئون بودتمرکز داشت

امپراطور فرمان داد که گارد را بنبرد فرستند در اینگاه‌سواران و نیزه‌داران وسربازانیکه شهامت‌لژیونهای رومی‌داشتند،وزره پوشان و توپدارانی که غرش رعدآسای توپشان‌بگوش میرسید ، دریافتند که‌دراین حشن‌شوم دیگردست از جان خویش بایدفروشویند سپس‌خداوند خودرا که درگرداب‌طوفانی‌ایستاده بوددرود گفته، فریاد«زنده بادامپراطور» برآوردند وبترنم موزیك، با قدمهای آهسته و متین، درزیرباران آتش‌پیش‌رفتند وبگلوله‌های انگلیسی‌لبخند زدند

ناپلئون در این هنگام بگارد مخصوص خود خیره‌گشته وآن منطرهٔ شوم را مینگریست همینکه این‌موج‌خارا وفولادبی اززیردودهای تیرهٔ توپها بگذشت چون قطعهٔ مومی‌که درکورهٔ آتشین‌دوب‌شود درآن تنگنای شرربار مروریخت با وقار وسرفراز، بی‌پروا وبی‌اعتنا، رفتند رفتند ورخ برتافتند

بخوابیدای شهیدان دلیر !

باقیماندهٔ سپاهیانی که سرنوشت گاردرا بدینگونه‌دیدند بحالت تردیدگرفتار آمده و برجای‌خودمبهوت‌ماندند بدان‌هنگام‌هیولای‌شکست ناگهان باقیافهٔ‌وحشت‌زدهٔ خود در میان سپاه طاهر گشته و آهنگ‌نومیدی برکشید . در اندیشه معرورترین سربازان رخنه‌کرد وآنان‌را بلرزه درآورد، وبرچمهای‌پرافتخاررا بکهنه پارچه‌ای مبدل ساخت این هیولای محوف قیافهٔ خویش را بسربازان پریشان بیش از پیش سهمگین جلوه داد ودستها رافشرده ازدرون سینه‌فریاد «فرار» برکشید

فریاد ووحشت وسنگ باهم توأمند آری سربازان تیره‌دل بعره‌های جنون آمیز میزدند و بومید وهراسان درآغوش مزارع بهاورپناه میبردند توگفتی که نسیمی ازوادی نیستی برآنها وزیدن‌گرفته بود کلاه و بالاپوش‌وتفنگ و پرچم بسوئی افکنده درمیان‌گاریهای گردآلود وارابه های‌جواربار، ودرون‌گودال‌ها و خندقها ، ودرپناه کشتزارهای چاودارمخفی میشدند زیر شمشیر سربازان پروسی میلرزیدند، زوزه می‌کشیدند ،گریه میکردند میدویدند وفرار میکردند . آرتش بزرگ که ندای مرگبارش بدینسان بگوش میرسید همچون برگ‌کاه شعله وری‌که در آغوش بادناپدیدشود درچنددقیقه محوگردید !

ای‌دشت! چگونه‌این خاطرهٔ حاسور درغمکدهٔ تو امرور تجدید میشود ! ای دشت! توشاهدفرارکسانی بودی‌که دیادرجلو آنهافرارکرده بود

چهل‌سال میگذرد وهنوزاین وادی‌خاموش، این بیعولهٔ هراس انگیز ، این

سرزمین شومی که خداگردباد نیستی بر آن فرستاد، از فرار گردان سلحشور در لرزه وارتعاش است .

ناپلیون بادیدهٔ حسرت سربازان خویش را میدید که چون سیل خروشنده ، نعره زنان در آغوش دره‌های ژرف فرار کردند . بدینگونه سرباز وافسر ، پرچم و پرچمدار، طبال واسب یکباره نابود گشتند .

سرانجام امپراطور دردل خود پشیمانی مرموز ومبهمی از کرده‌های خویش احساس نموده ، دست نیاز بسوی آسمان بلند کرد که ای خدای قهار ! سربازانم بدیار نیستی رفتند خود نیز شکست خورده واز پای درآمدم. کاخ امپراطوریم یکسره واژگون گردید شاید اینبار مرا بدینگونه مکافات دادی ؟

آنگاه میان فریادهای دردناك وآهنگهای مبهم وصدای دهشت انگیز توپها ندائی ازغیب بشنید که میگفت :

«هنوز مکافات تو نرسیده است »

III

دوازده سال بود که آن تبعیدی نام‌آور بزیر گنبد زرنگار، در بستر ابدی آرمیده بود شبی درآرامگاه خود بیدار شده رؤیای شگفت انگیزی را بدید که چون مشعل سهمگینی در برابروی میدرخشید خنده‌های اسرارآمیزی نیز درآن دخمهٔ مخوف طنین میانداخت امپراطور باچهرهٔ پریده ازجای بجست ودرآن فضای دهشتناك خیره نگریست دراینگاه رؤیا بزرگ شد وصدای آشنائی این کلمات را ادا نمود اعلیحضرتا بیدارشو ! داستان مسکو، واترلو، سنت‌هلن، سرگذشت دوران اسارت، حکایت شاهان زندانیان، قصهٔ انگلیس بی‌پروا که تادم بازپسین در بالین تو کمین نشسته بود، خودسوانحی کوچك وناچیز بودند مکافات تو این است که هم اکنون میشنوی

آنگاه آوائی که درون دخمهٔ گورطنین انداز شده بود ، تند وخشن گشته لحنی مسخره آمیز بخود گرفت وکالبد آن نیمه خدا را بارتعاش انداخت بناپارت این سخن سخت را بشنید اعلیحضرتا اکنون مجسمهٔ ترا ازکاخ فیروزه پانتئون بر داشته‌اند وازپایگاه بلندت فرود آورده‌اند این جماعت نابکاران، این کولیها، این لاشه‌خواران را بنگر که چگونه آن مجسمهٔ باعظمت را درچنگال گرفته ودست پلید خود را بی پروا بپای مفرغین تو میگذارند تو ناپلیون بزرگ امپراطور فرانسویان بودی وهمچون ستاره‌ای که درافق نیستی فرو رود ازنظرها محو ونابود گشتی اکنون در این تماشاخانه که کشور فرانسه نام دارد جانشینان خود را ببین که چگونه بنام تو خیانت کرده ودر سیرك «بوهارنه» مربی اسبهای بازیگرت ساخته‌اند چگونه جامهٔ مضحك برتنت پوشیده‌اند و تورا درصف ننگین خویشتن جای داده‌اند این ریاکاران ترا بآواز بلندمردی بزرگ میخوانند ولی بر نام و نشان تو طعنه‌ها میزنند آری پس از تو میدان فراخ دیده در پاریس شمشیربازی میکنند وشاید بوقت حاجت بتوانند با این شمشیرها ساحری نمایند این بازیگران مردمی را که بحالت بهت در صحنهٔ این تماشاخانه گردآمده‌اند مخاطب ساخته میگویند « بیائید ومضحکهٔ امپراطوری را تماشا کنید!»

اعلیحضرتا ، منظرهٔ خشن و بزم عیش وشادی صبح وشام اینان را بنگر وببین چگونه مردم ازغریو وهیاهوی آنها ازهرسو بتماشا میشتابند . چگونه دراین صحنهٔ

سایش گروهی ازمعرکه گیران خودپرست میخندند وشادی میکنند، فریاد می‌زنند و دست می‌افشانند . چگونه بازیگران‌هوسباززنگله‌ها بگردن افکنده در پیرامون معرکه جست وخیزمیکنند !

« اززمان عمر تاکنون‌حماسه‌ها وداستانها سروده شده واین داستان نیز در دفتر خاطرات گیتی ثبت خواهدگشت .»

اعلیحضرتا! درمیان‌این‌مقلدان زشتکارودرایں دکهٔ رسوائی‌که راهزنی شیاد بصورت قیصردرآمده‌وخنده‌های شادی‌وپیروزی سرمیدهدننگرکه چگونه ترابنواختن طبل بزرگ برگماشته‌اند

درایں‌هنگام رؤیای مخوف‌محوگردید وامپراتور درتاریکی بحالت نومیدی دستهای‌لرزان رابلندکرد ودیدگان‌بیفروغ خودرابرزمیں فرودوخت وفریاد وحشت برکشید پیکرهای‌مرمر که درمدخل دخمهٔ تاریك حجاری شده وبکابوسهای سفیدی شبیه بودند دراینگاه با اشارهٔ انگشت‌مسطرهٔ درون خانه‌گوررا بیکدیگر نشان داده، آهنگ دردناك گریه وزاری‌مردبزرگ‌رادرآغوش‌ظلمت می‌شنیدند سرانجام ناپلیون اربیخودی فغانی برآورده‌گفت کیستی‌ای عفریت‌رؤیاهای‌شوم ؟! ایکه‌همه جا ازپی من‌می‌شتابی وهرگز بدیدهٔ من‌مجسم نخواهی‌گشت ! صدای‌غیبی پاسخ‌گفت « من کابوس‌گناهان توهستم »

آنگاه روشنائی شگفت انگیزی‌شبیه سورتهروانتقام جدادرآن‌تنگنای‌هولناك درخشیدن‌گرفت ودوکلمهٔ‌فروریزنده‌همچون کلمات شوم و مرموزی‌که « بالتازار » آخرین‌فرمانروای بابل‌بدیوار بارگاه خویش‌دیده بوددربرابردیدگان خیرهٔ ناپلیون تلالؤ نمود ــ ناپارت چون‌کودك بی‌مادری برخودبلرزید وسررابلندکرده ودوکلمهٔ «هیجدهم برمر» رادرتاریکی بدید

نصر الله فلسفی

از شاهکارهای منظوم ویکتورهوگو فرانسوی

۱۸۰۲ - ۱۸۸۵

غوك

ماچه میدانیم؟ راز موجودات جهان‌را که میداند؟

آفتاب غروب از میان ابرهای سرخ میدرخشید، پایان روزی طوفانی بود، و باران درمجمرسوزان‌مغرب چون شراره‌های آتش بنظرمیرسید

غوکی درکنار آبگیری برآسمان می‌نگریست مبهوت‌و آرام‌اندیشه‌میکرد کراهت‌وزشتی‌مفتون جمال وجلال‌بود

ـ راستی آنکه چمن‌را پرگل، وآسمان‌را پرستاره ساخت، زشتی و محنت برای چه‌حواست؟ امپراطوری روم‌شرقی را بوجود قیصران‌بدکار چرا بدنام کرد، وعوکان‌را زشت‌وکریه،ازچه آفرید؟ ـ

برگها از میان درختان عقیق‌فام ارغوانی‌می‌نمود آب باران از درون‌سبزه درگودال میدرخشید شب‌آرام‌آرام برسر جهان نقاب سیاه می‌کشید پرندگان از خاموشی روزلب فرو می بستندو آرامش برزمین‌وآسمان گسترده‌میشد

غوك‌در غفلت وفراموشی، دور از ترس وکینه وشرمساری، همچنان آرام برهالهٔ‌عظیم خورشیدخیره بود.

شایدکه آن وجود مغرور نیز، خودرا پاك و مبرّه میشمرد ، زیرا که هیچ دیروحی ازنور الهی بی‌بهره‌نیست هرپیسه‌ای، گرچه پست‌و پلید باشد، با انوار مهرو قهرخدائی مأنوس است،و دیدهٔ جانوران مسکین‌و زشت‌و ناپاك‌بیرناشوکت وجلال ستارگان سپهری آشناست

مردی ازآنجامی‌گذشت ازدیدن‌آن حیوان‌کریه آزرده‌شد وپاشنهٔ‌پابرسرش گذاشت این‌مردکشیش بودوازکتابی‌که دردست داشت، چیزی میخواند

پس از اوربی آمدکه‌گلی برسینه داشت او بیرنوك چتر خودرادر چشم غوك‌فرو برد ، آن‌کشیش پیر واین‌زن دلفریب وزیبا بودا

سپس چهار دانش‌آموز خردسال، پاکی و صافی آسمان در رسیدند درین خاکدان‌که روح آدمی همواره سرگشته و محکومست، دوران خرد سالی بیشتر با بیرحمی‌وسنگدلی میگذرد هرکودکی‌که سایهٔ مادربر سر اوست، محبوب وآزادو خرسند و باشاطست دردوچشمش دوق بازی وشادی ماصفای سپیده‌دم میدرخشد .

با اینسه آزادی، و بعمت‌چه آزار موجودات‌تیره روز چه‌می‌توانند کرد؟

غوك درگودال پرآب خودرا کشان کشان پیش میبرد. افق مزرعه کم کم تاریك میشدوآن حیوان سیه‌روز دنبال شب میگشت .

کودکان غوك مسکین رادیدندو باهم فریاد زدندکه: «این حیوان پلیدرا بکشیم و بجزای زشتی آزارش کنیم!»

سپس هریك خندان وشاد باترکهٔ تیزی بآزارغوك پرداختند یکی چوب در چشمش کرد، و یکی جراحاتش را مجروحتر ساخت بچه وقیحکه میکشد میخندد. عابران بیرنکارایشان میخندیدند وباخنده تشویقشان میکردند

مرگ، برغوك سیه بخت ـ که حتی ناله هم نمیکرد ـ سایه افکنده بود، وخون وحشت انگیز ازهرسوی وجود ناچیز او، که جرمی جز زشتی نداشت، فرومیریخت

غوك میگریخت یکپایش جدا شده بود یکی ازکودکان با بیلچهٔ شکسته‌ای برسرش میزد، و باهرضربت ازدهان آن موجود منفور، موجودی که هنگام روزهم ازخندهٔ خورشیدوفروغ این سپهر بلند میگردد و بسوراخهای سیاه میگریزد، جوی کف وخون فرو میریخت

کودکان میگفتند «چه بدذات است! آب ازدهان میریزد!»

خون ازسرش میریخت چشمش بیرون آمده بود بصورت سهمناکی میان علفها میغرید چنان مینمودکه اززیر فشارسختی بیرون جسته باشد

وای ازین سیاهکاری، که بدبختان را شکنجه کند وبررشتی و زبونی، کراهت وبفرت بیفزاید!

باتنی پاره پاره ازسنگی بسنگ دیگر می‌جست هنوز نفس میکشید بی‌ملجاء وپناه میغرید گفتی چندان رشت بودکه مرگ مشکل پسند نیز قبولش نمیکرد!

بچه‌ها میخواستند بدامش اندازند، اماغوك بیچاره از دام ایشان میگریخت ودر حواشی چمن پناهگاهی میجست سرانجام بآبگیری دیگر رسید خود را خوبین و مجروح، نافرق شتکافته درآب افکند، درآتش زخمها آبی زدوآثار قساوت بشررا درآن گل ولای فروشست

آن کودکان دلفریب زرین موی که طراوت بهاری از چهرهٔ آنها پدیدار بود، هرگز چندان تفریح نکرده بودند همه باهم فریاد میزدند بزرگتران بکوچکتران میگفتند «بیائید تاسنگ بزرگی پیدا کنیم وکارش را بسازیم!» همگی چشم برآن موجود بیگناه دوخته بودندوآن مسکین محکوم، سایهٔ وحشت انگیز ایشان را برسرخودمشاهده میکرد

(ای کاش که دربدکاری بجای آماج و نشانه دربی منظور ومقصود پسندیده‌ای برحیریم وچون نقطه‌ای ازاوق حیات بشررا هدف می‌ساریم، بجای مرگ و نیستی، سلاح ربدکاری و نقامجهر شویم)

همهٔ چشمها درآبگیر غوك بیچاره رامی‌جست حشم ولدت باهم آمیخته بود یکی از کودکان باسنگ بزرگی پیش‌آمد سنگی گران بود اما ازشوق بدکاری گرانیش را احساس نمیکرد گفت

«ایبك می بینم که این سنگ چه میکند!»

قضارا درهمان لحظه، دست تقدیر ارابه‌ای سنگین را بآن نقطهٔ زمین آورد

آن ارابه‌را خری‌پیرولنگ، رنجور، گرو ناتوان میکشید. مسکین خرفرسوده‌لنگان، پس از یکروز راه‌پیمائی بسوی طویله میرفت ارابه‌را میبرد وسبدی‌گران نیز بر پشت داشت. گفتی هرقدمی‌که برمیدارد گام‌واپسین اوست پیش میرفت ودر هرگام باران تازیانه براو میبارید چشمانش‌را بخاری از حماقت یاحیرت فراگرفته بود راه چندان گل‌آلود وسخت وسراشیب‌بود که باهرگردش چرخ صدای‌شوم دلخراشی برمیخاست. خرناله‌کنان میرفت وصاحب خر زبان از دشنام نمی‌بست. سراشیب راه آن حیوان‌ناتوان‌را بی اراده پیش میراند خردر زیر تازیانه‌و چوب غرق اندیشه بود اندیشهٔ ژرفی‌که هیچگاه برآدمی میسر نیست!

کودکان صدای چرخ‌و صدای پای خررا شنیدند چون‌چشمشان بارابه افتاد فریاد زدند «سنگ را روی غوك مگذار، صبرکن تا ارابه برسد وار روی‌آن بگذرد این‌تماشائی‌تر است!»

همگی منتظر ایستادند خرناتوان بآنگیر رسید و ازآنجا غوك زشت‌تیره روز را،که در آخرین شکنجهٔ‌زندگانی بود، بدید بلاکشی با بلاکش دیگرروبرو شد خر باآنهمه خستگی وامانده و درماندگی و جراحت، همچنانکه در زیر آن بار سنگین سر بزیر پیش میرفت ، بوجود غوك‌مسکین پی برد از دیدن اوبرحم آمد . حیوان صبور بدبختی که همواره محکوم باعمال شاقه است ، قوای خاموش از دست رفته راجمع کرد زنجیرو بند ارابه را برجمت برعضلات خون آلود خود استوارساخت، دشنامها وفریادهای راننده را،که پیاپی‌فرمان پیش رفتن میداد بچیزی بشمرد تحمل بارسنگین ارابه رابرشرکت‌درجنایت‌بشر ترجیح داد با آنهمه‌فرسودگی وناتوانی ارابه را پیش برد باعزم‌و بردباری مال‌سدرا ازدوش برداشت‌وچرخ ارابه‌را بدشواری منحرف‌ساخت وغوك مسکین را درقفای‌خود رنده گذاشت سپس تاریابهٔ دیگرخورد وراه‌خودرا پیش گرفت

***

آنگاه یکی ازکودکان ــ آن‌که این‌داستان‌را حکایت میکند ــ سنگی‌راکه برای‌کشتن غوك دردست داشت رهاکرد ودرزیر این طاق لاجوردین، که‌هم‌زمردین وهم‌قیرگونست، آوائی‌شنیدکه باوگفت مهربان باش!

***

معمای‌شیرینی‌است ازحیوان بی‌تمیزی‌مروت دیدن، وار رعال تیرهٔ بیقدری الماس‌گرفتن! ایهم یکی از انوار حجستهٔ تاریکیهای این جهانست! اگر موجودات عالم سفلی، موجوداتی‌که درعفلت‌وربح‌سرمیبرند، بی‌هیچگونه امیدو بشاطتی، رحم ومروت داشته‌باشند، چیزی ازساکنان عالم بالاکم نخواهند داشت

چه منبطرهٔ زیبای مقدسیست، تماشای روحی‌که بیاری روحی دیگر،رحیردو جان تاریکی‌که جانی تیره‌را یاری‌کند! تماشای باداں بی‌تمیزی‌که از بدبختی‌وجود زشت‌کریهی متأثرگردد، ودورخی پاك‌طینتی‌که بامروف‌و ترحم‌خویش، بدکار نیك بختنی‌را متنبه‌سازد! تماشای حیوانی‌که آدمی درس انسانیت‌آموزد ..

در صفای فجر زندگانی، گاه طبایع قسی‌و سنگدل نیز بعظمت‌ورمزمهربانی وعطوفت پی‌میبرند، درین هنگام اگر بارقهٔ رحمتی برایشان‌تابد، درمقام و منزلت باستارگان جاوید سپهری همدوش میشوند

اگر خرمسکین بارکشی،که شامگاه خسته و باتوان ودرمانده، باسمهای‌خون چکان، دررپر چوب‌راسدهٔ بررحم خویش، در چنان راه سراشیب صعبی ، اداب‌ه‌ای سنگین‌را بزحمت منحرف میسازد تاغوك مجروحی‌را زنده‌گذارد، قطعاًچنین‌خری‌از سقراط مقدستر واز افلاطون برتراست

ای فیلسوف متفکر! درچه اندیشه میکنی؟ آیا درظلمات شوم زندگانی ما، نورحقیقتی‌می‌جوئی؟ از من بپذیر ،اشك بریز وخودرا درژرفنای عشق‌ومحبت‌غرقه ساز! مردم خوب‌در این جهان سیاه همه‌چیزرا روشن وپاك‌می بینند ،وهرکس‌که خوب باشد، درگوشه‌ای ازآسمان‌بلند جای‌خواهدگرفت

ای‌مرد حکیم! مهربانی نوریست‌که چهرهٔ گیتی را روشن میکند مهربانی چون‌نگاه سپیده دم پاك‌و تابناکست مهربانی شعاع درخشانیست که جهان مرمور راحرارت میبخشد مهربانی خوی پسندیده‌ایست‌که از رنج‌و بدبختی‌نیز بابودنی‌ـ شود خوبی آن رابطهٔ وصف‌ناپذیرگرانبهائیست،که ازظلمت‌مشئوم زندگانی،حری بی‌تمیزو نادان‌را باخداوندگار دانای‌لایزال نزدیك میکند!

ادواردد کرهلندی
(مولتاتولی)

سنگتراش ژاپونی

مردی همه روزه ازکوه سنگ میکند کاری دشوار داشت رنج فراوان میبردومزدناچیزمیگرفت

ازآن شغل جانفرسا ناخرسند بود یکروز آهی کشیدوگفت «پروردگارا ! چه میشد اگر مرا نیز توانگر میساختی ، تا میتوانستم در تخت روان زیبا ، زیر پرده‌های حریر سرخ بنشینم!»

فرشته‌ای ازآسمان فرودآمد وگفت « آرزوی‌تو مستجاب‌شد!»

سنگتراش توانگر گشت و در تخت روانی زیبا ، زیر پرده های حریر سرخ بنشست

قضارا شهریارکشور ازآنجاگذرکرد سورانی‌چند از پس‌وپیش گردونه‌اش درحرکت بودندوچتری زرین سرتاجدارش‌را ازگزند خورشید درامان‌میداشت

از تماشای موکب شاه در دل مرد توانگر آرزوی چتر زرین‌و گردونهٔ شاهی پدیدآمد بازآهی کشیدوگفت «کاش که شاه بودم!»

باز فرشته ازآسمان فرودآمدکه «آرزویت برآورده باد!»

شاه شد سورانی چند ازپس‌و پیش گردونه‌اش‌درحرکت بودندوچتری‌زرین سرتاجدارش‌را ازگزند خورشید درامان‌میداشت

اما زمین ازتابش مهر میگداخت سبزه درچمن میسوخت‌و روی شاه‌آزرده میشد از بیروی مهردیگ حسدش بجوش‌آمد بار بحسرت‌آهی کشیدکه «ای کاش خورشید میشدم!»

فرشته‌ازآسمان بزیرآمدکه«خورشیدباش!»

مردك خورشید شد بالاوزیر، از راست‌و چپ، هرسو نورفشانی کرد اشعهٔ تابناکش سبزهٔ‌چمنهارا سوخت‌و روی شاهان‌را آزرده ساخت

اما ناگهان ابری میان اوو زمین خزید. دیگر تیرهای سوزنده‌اش ازآن ابر بگذشت‌و بزمین نرسید.خشمگین‌شدکه چرا ابر ازاو تواناتر است!

بار دیگر ناخرسندشدوآهی کشیدکه «ای‌کاش ابربودم!»

فرشته باز ازبالا بزیر پریدکه : « چنانکه خواستی باش ! »
چون ابرشد، میان آفتاب و زمین حزید و تیرهای سوزندهٔ خورشید را از گذشتن بازداشت
چمنها بازبسبزی گرائید. ابر بقطرات درشت باران تبدیل شد و برخاك فروریخت رودخانه‌ها طغیان کردند وسیل‌آسا دردره ودشت روان شدند زراعتها نابودوگله‌ها ازپیش برداشته‌شد.
اما تخته‌سنگی در برابر امواج خروشان ایستاده بود و پای مقاومتش بهیچ روی سستی نمیگرفت
بار دیگردرخشم شدکه‌چرا درزورآزمائی باسنگ بی‌مقداری برنمی‌آید. ناراضی گشت وفریاد زدکه. «این سنگ درتوانائی از من‌بر تر است، میخواهم سنگ باشم —
فرشته باوگفت. « آنچه‌میخواهی‌باش!»
سنگی‌عظیم شدکه ازباد وباران وآفتاب‌گزندی نمیدیدو با سلیهای‌خروشان پایداری‌میکرد
ناگاه مردی فقیر باتیشه ودیلم فرا رسید وبجانش افتاد چون قطعاتی‌چند ازپیکرش جداکرد، درغضب‌شدکه. « دیگر این کیست؟ همانا ازمن‌قوی‌تراست !»
باز اندوه حسرت وحودش را فرا گرفت‌و آهی کشیدکه : «کاش مثل او بودم!»
فرشته بار دیگر ازآسمان بربرآمدوگفت «مثل او باش !»
از نوسنگتراش‌شد
کاری‌دشوار داشت
رنج فراوان‌میبرد .
ولی خرسند بود.

از نوشته های لامارتین فرانسوی

۱۷۹۰ - ۱۸۶۹

مرگ نامزد

یکی ازشبهای ماه «نوامبر» که از مجلس رقصی برگشته بودم، نوشته و پاکتی بدستم دادند آنهارا مسافری که از «ناپل» آمده بود، گذاشته ورفته بود این مسافر راهرگز ندیده بودم در مکتوب خود نوشته بود که نامه‌ای از «ناپل» برای من آورده که چون مضمونش بسیار غم‌انگیز است، اردیدار من خودداری میکند و تقاضا دارد که رسیدآنرا برایش بپاریس بفرستم.

***

ناامدام لرزابی مهر ازنامه برداشتم میان آن دوپاکت بود دریکی ازآن دو، چندسطری بخط نامزد من بدین مضمون نوشته شده بود

«دکتر میگوید که تاسه‌روز دیگر خواهم مرد میخواهم پیش‌ازآنکه توانائی از بدنم سلب‌شودترا وداع گویم اگر تودرکنارم بودی قطعاً مرگ درآغوشم نمیکشید ولی چه‌میتوان کرد ارادهٔ پروردگار برمرگ من قرارگرفته است روح مرا عزیردار، زیرا که درتمام عمریارومونس توخواهدبود، رلف خود را برایت میفرستم آنرا بخود نگاهدار تاهمیشه‌از من یادگاری داشته باشی . »

***

تاصبح بیحرکت وحیران نشسته بودم ونامهٔ او دردستم بود. هنوزتوانائی آنکه پاکت دیگررا بگشایم نداشتم درپاکت دیگر رلف‌او باهمان زیبائی ولطافتی که پیش ازآن دیده بودم طاهرشد چنانکه درآخرین ساعات زندگی امرداده بود زلفش را باخود همراه کردم و از آبرور روح عزیزش را مصاحب و مونس خویش یافتم

دوازده‌سال بعد، باردیگر بناپل رفتم و بجستجوی خانهٔ او برآمدم خانه‌اش بکلی ویران و تودهٔ سنگی مبدل‌شده بود شبانان هنگام بارش گوسفندان خویش‌را درآن خانهٔ ویران پناه میدادند زمانه آثارطبیعی را رودمحو میکند ولی نمیتواند اثر نخستین اندوه وحرمان عشق را ازدلهای عشاق بزداید

***

بیچاره «گرازی‌یلا» !ـ برآن‌روزبسی‌ایام‌گذشته است

نورجمال ومهربانی‌دیگران‌گاهگاه‌زندگانی‌تاریکم راروشن‌کرده‌وازحزائن گرانبهای پاکدامنی‌وعفت بهره‌ها برداشته‌ام ولی هنورشان عشق نخستین دردلم جای دارد. هرچه عمرم پیش‌ترمیرود باونزدیکترمیشوم

نمیدانم پیکرعزیزش درکجا بخواب ابدرفته ، ولی میدانم‌که مدفن اوقلب نومید منست !

از آثار ویکتور هوگو فرانسوی

۱۸۰۲-۱۸۸۵

جوانی[1]

ای نامه های پر از عشق و تمنای جوانی من! شما هستید؛ مستی و سرور شما هنوز هم مرا سرمست میدارد! مطالعهٔ اسرارشما چه اشکهاکه ازدیدهٔ من فرو ریخته است! اجازه دهیدکه یکروز دیگر بدوران جوانی شما در آیم. بگذاریدکه با همهٔ عقل و سروری که من نسبت میدهید برآن ایام سعادت آمیز، اشك حسرت بریزم!

هیجده سال داشتم، تخیلات و افکار عاشقانهٔ مرا حدی نبود امید چه بوید های دروغ بمن میداد! ستاره‌ای در آسمان عمرم درخشیده، مرا مفتون خود ساخته بود طفل بودم، طفلی که امروز با همهٔ عقل و تجربه، رخسارم پیش اوار شرم گلگونست!

جوانی دورهٔ خواب و خیال، رحم و قدرت، عشق و افتخار، سادگی و غرور بود همه چیزدر نظرم پاك و ساده مینمود عالم را منزه و بی آلایش میپنداشتم

امروز دانا و فهمیده و بینا شده ام. خبط وخطا بحانهٔ من راه ندارد. ولی آن جوانی پرازحرارت وامید، که در نظرم تیره وتارجلوه میکرد، هنوزهم دردیدهٔ من میدرخشد وهنوزسعادت وسرورآن پناهگاه منست!

ای سالهای جوانی! شما چه کرده بودم که چنین زود ازمن گریختیدودوری گرفتید! آیا گمان دارید از شما خرسندم که بار آمده در برابر من دلفریبی می‌کنید؟ افسوس که نمیتوانید مرا روی بالهای خود درفضای شادمانی و نشاط جوانی سیر دهید!

دریغ! وقتی که خیال روزگارگذشته و آن سالهای پر از عشق وغروردر لباس سپید خودکه از احساسات و افکارجوانی زیور گرفته است، از خاطر آدمی میگذرد بی اختیار در برابر آنها برانو در میآید واز چشمان خود اشك حسرت

---

[1] از کتاب «برگهای پائیز»

فرو میبارد ، ولی افسوس که از آن روزگاران بی مانند جز خیالات مبهم و مشوش چیز دیگری نمی‌یابد

ایام جوانی مرده‌اند، باید آنها را فراموش کنیم. نگذاریم که یاد نیستی آنها را در افق تاریک حیات محو و نابود سازد. از ما هیچ بیادگار نخواهد ماند و فقط اعمال ما تجربهٔ دیگران خواهد بود!

انسان در این عالم چون شبح سرگردانی است که هنگام عبور از این راه، حتی سایه‌ای هم از خود بیادگار نمیگذارد !

اراشعارلامارتین فرانسوی

۱۷۹۰-۱۸٦۹

به الویر

وقتیکه تنها ومتفکر درکنار تو نشسته ، دستهای لطیفت رادردست‌میگیرم وروح خودرا بلداب کوچك رهـا کرده از خود بیخبر میشوم و حریان ساعات را بچشم فراموشی‌میبگرم، هنگامیکه باهم درمیان‌حنگلها گردش میکنیم وتو با نعمات روحبخش گوش جانم را نوازش میدهی، یامن عهدوپیمان شب دوشین ترا بارگفته، خودسوگند میخورم که جرتوکسی راستایش نکنم، یارمایی که پیشانی قشنگت‌را بر زانوی‌لرزان من نهاده‌مرا چون پروانه‌ای که بی‌احتیاراز برگ گل آویزد مفتون چشمان دلفریب خودمیساری، باگیهان تیری اراندیشه ونیم دردلم می‌نشیند مرارنگ‌پریده ولرزان وپریشانبدل می بینی که درعین سرور بی‌اراده اشك اردیدگانم فرومیریزد

پس درآغوشم میکشی وعلت گریه‌ام را میپرسی ارچشمان تو نیز قطرات‌چند فرومیغلطد و باآب‌دیدگان من درمیآمیزد

میپرسی که دلت‌ارچه گرفته است؟ چرا گریه میکنی؟- میگوئی‌ای مایهٔعشق‌من رار دلت رانرمن فاش‌کن باشاید اربیان‌آن‌آلام دروبیت تسلی یابد ومن‌توانم‌دل اندوهگیت را اردل‌حویش مرهمی سازم

ای نیمهٔ وحود من ، دیگر سبب‌گریه واندوه مرا مپرس رمابیکه درآغوش توجای دارم ودرآئینهٔ روی تومینگرم ، هیچکس را زیراین‌گنبد ناژگون‌کامرواتر ارخود نمی بینم، ولی درین ساعات سعادت بخش نیز سروشی پیوسته درگوش من فرو میخواند که شاهین زمان آنسعادت را خواهد ربود و نسیم حوادث شمع‌عشق مارا خواهدکشت آنوقت‌است که مرغ‌روحم بااضطراب‌فراوان درفضای‌مبهم‌ومرمود آینده بال میگشاید ودردل میگویم

سعادتی‌که نسامحکوم باشدخواب وخیالی بیش نیست

از اشعار لامارتین فرانسوی

۱۸٦۹—۱۷۹۰

یادگار

روزها بیهوده از پی‌هم میگذرند و نشانی ازخود نمیگذارند ولی ای آخرین رؤیای عشق! هیچ‌چیز خیال روی‌ترا ازجان‌من دور نمی‌تواند کرد

سالهای عمرم بشتاب گذشتند ومن اینك چون درختی که برخزان برگهای پژمردهٔ خویش میبگرد، آنهارا درقفای خودمی بینم

مویم ازگردش زمانه سپید است وخون افسردهٔ من، چون موجی که بدم‌سرد صرصر گرفتار آید، سختی درعروقم جاریست ، اما تصویرجمال تو،که اینك بزیور حسرت آراسته است. پیوسته باهمان جوانی وطراوت، درآئینهٔ دلم میدرخشد، زیرا که خیال‌روی تو نیزچون روح ازدستبرد زمان برکناراست

توهرگز ازپیش چشمم دورنگشته‌ای ازهمان دمی که دیدهٔ جان بینم دیگر ترا روی‌زمین‌ندید ناگهان درآسمانهایت‌مشاهده‌کردم هنوزهم ترا بزیبائی آنروزی که ناسپیده‌دم بمنزلگاه‌سپهری خویش پریدی درآسمانها میبینم

آن روی‌زیبا ودلاویزو پاك‌درآنجاهم‌ترا ترك نگفته است، وآن‌چشمان قشنگی که فروغ عمرت درآنها خاموش‌گشت هنوزهم ازعالم بالامیدرخشند

هنوزهم نفس بادصباچون عاشق‌مفتونی دست درگیسوان تودارد وچین‌وشکن های‌آن‌آبنوس درهم بافته رابرسیمات سینه‌ات فرومیریزد هنوزهم نقاب لرزان گیسوانت برلطف‌جمال‌تومیفزاید وروی زیبای‌ترا چون‌فجری‌که سرازحجاب‌سحر-گاهی برکشیده است جلوه‌گرمیسازد

خورشید سپهری همه‌روزطلوع وغروب میکند ، اماآفتاب عشق‌مرا غروبی نیست وتوپیوسته درآسمان جانم میدرخشی

درزمین وآسمان روی ترامی‌بینم و آوای ترا میشنوم آب عکس‌جمال ترا منعکس میسازد و بادصباصدای ترابگوشم میرساند

شبانگاه‌که زمین درخوابست،اگر نالهٔ باد برخیزد گوئی که تودرگوشم کلمات قدسی فرومیخوانی چون‌دراین‌اخگران پراکنده‌که برچادر قیرگون شب‌پاشیده‌اند مینگرم، زیباترین آنهارا آئینهٔ‌روی‌تومی‌پندارم، وهرگه که نسیم صبا ازعطر گلم سر-مست میکند،گوئی نفس مشك‌آگین ترا بمشام جانم میرساند

هنگامیکه اندوهگین و غریب ، تسلی خاطر را ، نهانی پیش محرابی بدعا

می‌نشینم، دست‌تست که سرشك ازرخم پاك میکند .
چون بخواب میروم تودرتاریکی نگرانی و درشته‌وار بالهایت برسرمن گسترده‌ای.
تو سر چشمهٔ تمام خوابهای منی و ازیروی خوابهای من همگی چون نظرهٔ روح شیرین وملایم است
ای نیمهٔ آسمانی جان من! اگرهنگامی که بخواب رفته‌ام باسرانگشت خود رشتهٔ عمرم را بگسلی باردیگر درآغوش توچشم خواهم گشود
ارواح من‌وتو، مانند دوه‌روغ سحرگاهی یادونغمهٔ جانسوزکه درهم آمیزد یکی بیش نیستند، ولی‌من همواردرآتش حسرت میسوزم!

از آثار لامارتین فرانسوی

۱۸۶۹-۱۷۹۰

تنهائی

غالباً هنگام غروب بادلی افسرده بالای کوه زیر بلوط کهن سالی می نشینم و دورنمای رنگارنگ دشتی را که زیر پایم گسترده است از نظر میگذرانم

یکطرف رودخانه باامواج کف آلود میغرد وچون ماری خزنده در مسافت ناپیدائی فرو میرود سوی دیگر نیز دریاچهٔ آرامی آب آسودهٔ خویش را تا آنجا که اخترشب سراز گنبد نیلگون برمیکشد، گسترده است

هنوز آخرین فروغ شفق از تیغ جبالی که بجنگل های انبوه آراسته اند نپریده، وهنوز دامان افق ازظهور گردونهٔ بخارآلود الاههٔ شب سیمگونست

درهمین حال ازمنارهٔ کلیسای کهن آهنگ مقدسی درفضا می پیچد عابران توقف میکنند وناقوس روستائی نغمات قدسی را باآخرین اصوات روز میآمیزد

ولی روح بیعلاقهٔ من ازتماشای این مناظر دلفریب وجدونشاطی نمی پذیرد زمین را چون روح سرگشته ای سیرمیکنم زیرا آفتاب اینجهان، همچنان که مردگان را گرم نمیتواند کرد، درمن نیز بی اثر است!

بیهوده چشم ازکوهی بکوه دیگر میفکنم وسراپای این فضای بیکران را از جنوب تاشمال واز فجر تاغروب بپای دیده می پیمایم، ولی درهیچ سوارهمای سعادت اثری نمی بینم

ازین دره ها وکاخها وکلبه هائی که دیگر بچشم من جذبه ولطفی ندارند چه فایده میتوانم برد؟

رودها، تخته سنگها، جنگلها، ای خلوتکده های عزیز! ازجمع شما یك تن کم شده است ولی من همه جارا خالی ازوجود می بینم!

دیگر برگردش مهر بچشم بی اعتنائی مینگرم وآغاز و پایانش را بچیزی نمیشمرم، برای من که از باقی ایام انتظاری ندارم چه تفاوت که اختر روزاز دریچهٔ صبح برآید یادرچاه شام فروشود

اگرهم آفتاب را در مدار بیکرانش پیروی نتوانم کرد جز تنهائی و بیابان چیزی نخواهم دید پس برآنچه پرتوخورشید جلوه گر میسازد دل نمیتوانم بست واز این جهان فراخ آرزوئی نمیتوانم داشت

اما اگر میتوانستم این کالبد خاکی‌را رها کنم شاید فراتراز فلك آفتاب، آنجا که خورشید واقعی برآسمانهای دیگر تافته است، آنچه سالها درآرزویش اندیشه کرده‌ام بمن روی‌می‌نمود.

درآنجا ازسرچشمهٔ حیات خود سرمست گشته، امیدوعشق وآن کمال مطلوبی راکه هرجایی‌در اشتیاق‌اوست ودرین‌خاکدان گمامست بازخواهم‌یافت

ای مایهٔ آمال من! چرا نمیتوانم برگردوبهٔ خدای سپیده‌دم نشسته بسوی تو پرواز کنم؟

اکنون‌که هیچ پیوندی میان من‌وجهان خاك نیست درین دیارعریب‌توقف چرا بایدکرد؟

هنگامی‌که برگ خزانی بروی چمن فرو میریزد، باد شبانگاهی برخاسته آنرا از زمین برمیگیرد

ای بادهای توفنده! من نیز همانند آن برگ خزانم، مراهم چواززمین برگیرید!

گی‌دوموپسان فرانسوی

۱۷۹۸–۱۸۵۰

ولگرد

چهل روز بود که «ژاك راندل» پیاپی راه‌میرفت ودنبال کار می‌گشت. شغل او نجاری وسنش بیست‌وهفت سال بود در پشتکار وزرنگی شهرت داشت، اما از دوماه پیش بیکار شده بود و نان‌کسان خودرا میخورد

ازبام تاشام بیکار می‌گشت نان درخانهٔ ایشان پیدا نمیشد باآنکه دوخواهرش تمام روزرا کارمیکردند، درآمدشان کفاف مخارج خانه‌را نمیداد، و«ژاك راندل» که‌ازآندو بزرگتر بود،از سفرهٔ ایشان نان‌میخورد

روزی بخانهٔ کدخدای ده رفت‌و درآنجاشنیدکه در ولایات مرکزی فرانسه کار فراوانترست پس مصمم‌شدکه از ولایت خود «ویل‌آواری» بیرون‌رود واز پی‌کار راه‌ولایات مرکزی‌پیش‌گیرد بی‌درنگ شناسنامه خودرا باهفت فرانك‌پول نقد درجیب‌گذاشت یك‌جفت‌کفش ویك نیم‌تنه‌ویك پیراهن نیز در دستمال‌آبی‌رنگی بست و برسرچوبدست خود آویخت وآنرا بدوش‌گرفت‌و ازده خارج‌شد

شبهاو روزها بی‌آنکه درمحلی توقف‌کند، راه‌رفت وراه‌های درازرا زیر اشعهٔ سوزان‌آفتاب، یا بارانهای شدید طی‌کرد اما عاقبت نیز بدیار نامعلومی که کارگران درآنجاکارپیدا میکنند، نرسید

نخست معتقد بودکه چون‌کارش نجاریست،فقط درین حرفه بایدکاری‌جستجو کند اما بهرنجار خانه‌ای رفت مأیوس بیرون آمد، همه میگفتندکه بعلت نبودن مشتری‌کاری‌ندارند وجمعی ازکارگران خودرا هم‌جواب‌گفته‌اند

عاقبت ناگزیر حاضرشد بهرکاری‌که پیش‌آید مشغول‌شود گاهی‌هیزم‌شکنی میکرد، گاه سر وشاخهٔ درختان را میبرید، گاهی چاه میکند ، برمیچرانید، گل میساخت و تمام اینکارهای سخت‌را بامزد کمی قبول میکرد زیرا اگر بمزدکم نمیساخت‌روستائیان وارباب‌ده‌کاری باو نمیدادند

اینك‌یك هفته بودکه بازبیکارمانده بود، وبانان‌مختصری‌که گاه‌زنان‌دهکده‌ها باو میدادند سدجوع میکرد خسته‌و کوفته، با شکم خالی‌و روح آزرده، روی علفهای‌کنار جاده پابرهنه راه‌میرفت،زیرا کفشی‌که درآغازحرکت بپا داشت،پاره

شده بود، کفش دیگری را که در کوله بار خود نهاده بود، نمی پوشید تا پاره نشود.

اواخر پائیز بود ابر سیاهی در آسمان دیده میشد و باد سختی که مقدمهٔ باران بود، میوزید صحرا در آن غروب آفتاب از آدمی خالی بود. در میان برخی از مزارع خرمنهای کاه بصورت قارچهای زرد بنظر میرسید. زمینها بکلی خشك و بی سبزه بود

«راندل» با گرسنگی سختی درجدال بود از آن گرسنگی هائی که گرگ را بر انسان چیره میکند و بحمله بردن برمی انگیزد. بیچاره چندان خسته بود که گامهای بلند برمیداشت، تا کمتر قدم بر زمین گذارد سرش بر تن گرانباری میکرد خون در عروقش می جوشید چشمانش سرخ ودهانش چون کبریت خشك شده بود بی اختیار چوبدست خود را فشار میداد مصمم بود که اگر کسی را درراه ببیند با آن چوب بزند، و بدین وسیله داد گرسنگی خود را از سیران بستاند

چشم از کناره جاده بر نمی داشت، با امید آنکه مگر سیب زمینی یا میوه ای پیدا کند اگر اتفاقاً سیبی می یافت، می توانست بی درنگ از چوبهای خشك آتشی بسازد و آنرا بر آتش کباب کند و گرم گرم بخورد افسوس که فصل سیب زمینی بسر رسیده و او ناچار بود که چون شب دوشین با چغندر خام بسازد!

دوروز بود که با خود بلند حرف میزد و گامهای بلند برمیداشت تا آنزمان همهٔ فکرش متوجه پیدا کردن کاری بود اما کم کم خستگی زیاد، پیدا نکردن کار، درشتی وخشونت مردم، خوابیدن در مزارع، روره داری، و لگردی وسرر شهائی که از این جهت تحمل میکرد، عم و اندوه اینکه با بازوان قوی نمیتوانست کار کند، خاطرهٔ اقوام وخواهرانش که در خانه مانده ودر انتظار وی بودند، همهٔ اینها در وی خشم و کینه ای تولید کرده بود که روز بروز وساعت بساعت بیشتر میشد، و گاه بصورت دشمنی از دهانش بیرون میریخت!

هروقت که سنگریزه ای زیر پایش می غلطید و آزارش میداد فریاد میزد «امان از بداری! . عجب مردمان پلیدی هستند! چگونه راضی میشوند که یك انسان، یك بچار زبردست از گرسنگی بمیرد! چهار شاهی درجیبم نیست و اینك باران خواهد گرفت عجب مردم پلیدی هستند! .»

از بخت بد میبالید وطبیعت را ستمکار و بیرحم وسنگدل میخواند و دنیا را برهم میشمرد و اگر چشمش بدود مطبخ خانه ای می افتاد، باردشام دادن آغاز میکرد و میگفت «چه مردم باحسی هستند» آنگاه بی آنکه دردی را بکوهیده بدارد، آرزو میکرد که بدان خانه داخل شود و اهل خانه را خفه کند و بر سر میز طعام بنشیند و تا میتواند بخورد!

میگفت «گویا دیگر من حق حیات ندارم چون مردم باکی ندارند که من از گرسنگی بمیرم درصورتی که از ایشان نان صدقه نمیخواهم و برای هر کار حاضرم چه مردم پلیدی!»

اردرد اعضاء و گرسنگی وغم و اندوه درونی یکنوع حال مستی در او پیدا کرده بود. بخود میگفت «من حق زندگی دارم، چون هنوز زنده ام و نفس میکشم هوا نیز برای تمام عالمیان خلق شده است هیچکس حق ندارد مرا گرسنه و بی نان

گذارد »

باران بشدت می بارید بیچاره «راندل» ازسرما میلرزید ومیگفت: « امان ازنداری! ، یکماه دیگر باید راه بروم تابمنزل برسم »

اوفی‌الحقیقه سوی ولایت خود باز میگشت زیرا دریافته بودکه بهرصورت درولایت خویش آسانتر میتواند کاری پیداکند درآنجا مردم اورا میشناسند و بدو بچشم بدبینی نظر نمی کنند.. اگر نجاری باشد، میتواند بکارهای دیگری ازقبیل بنائی، سنگ کشی وامثال آن مشغول شود ولااقل باروزی چندشاهی لقمهٔ نانی فراهم‌سازد

آنگاه دستمال خودرا دورگردن بست تا باران سرد از زیر پیراهنش بپشت وسینه‌داخل نشود ولی درهمانحال دریافت‌که باران ازلباس نازکش نفوذ میکند و نظر اندوهناکی باطراف افکند ، تا مگر پناهگاهی یابد و خودرا ازآسیب باران محفوظ دارد

سرانجام شب‌فرارسید و بردشت وسیع پردهٔ سیاه‌کشید . « راندل » از دور هیکل‌سیاهی دیدودانست‌که گاوی است پس بیدرنگ اززوی گودالی جست‌و نزدیك گاورفت، ولی باطناً مقصود معینی نداشت

همینکه بگاورسید،آن حیوان سرخودرا نزدیك وی برد و«راندل» اندیشه کردکه «اگرطرفی‌می‌داشتم‌میتوانستم کمی شیرازپستان این‌گاو بدوشم »

«راندل» وگاوچندلحظه بهم‌نگریستند سپس «راندل» ناگهان پیش رفت و لگدی برپهلوی‌گاورد وگفت « برخیز! »

گاوآهسته ازجا برخاست‌وپستانهای پرشیرش‌اززیرشکمش آویخته‌شد «راندل» خودرا زیردست وپای‌اوجای دادولب‌برپستانش نهاد وآغازمکیدن‌کرد دیرزمانی شیرخورد و بادودست پستان‌گرم‌گاورا که بوی اصطبل ازآن برمیخاست، میفشرد تاشیردرآن چشمهٔ‌حیات‌بار بود نوشید

باران سرد وسختی‌فرو میبارید ودرآن دشت پهناور پناهگاهیکه «راندل» را ازسرما وباران حفظ تواندکرد ، دیده نمیشد فقط ازپنجرهٔ یکی ازکلبه‌های‌ده نورضعیفی بنظرمیرسید

گاودوباره خودرا بزمین‌انداخت «راندل» هم‌درکناراو نشست و بنوازش کردنش مشغول شد ، وبانوازش اروتشکرکرد، ازبینی‌گاو نفس‌گرم و تندی‌بیرون می‌جست وازروی صورت «راندل» میگذشت کم‌کم دستهای خودرا زیرشکم و پای گاو فرو برد، بلکه در آنجاگرم‌شود عاقبت بیرمصمم شدکه شب راهمانجادرکنار شکم‌گرم‌آن حیوان‌بزرگ بی‌آرام صبح کند ، وبی تأمل پیشانی‌را نزدیك‌پستان‌گاو نهاد و بخواب رفت

***

ژاك‌راندل» درکنارگاوخوابید ، ولی‌درمدت شب‌چندین بار بیدار شد و پشت وپهلووشکم خودرا ،که ازسرما یخ‌کرده بودسوت برپهلوی‌گرم‌گاوگذاشت ودوباره بخواب رفت

ناگهان‌خروسی بانگ‌زد واورا‌ازخواب برانگیخت باران‌ایستاده‌وسپیده‌دم‌طالع شده‌بود آسمان شفاف وپاك وحالی ازابر بنظرمیرسید

گاوپورهٔ خودرا برزمین نهاده درخواب بود. «راندل» دودست‌را برزمین گذاشت وسررا پیش‌برد واز منخرین گشاده ومرطوب او بوسه‌ای برداشت وگفت: «خدا نگهدار» حیوان مهربان عزیز ، بامید دیدار تو وجود بسیار نجیب خوبی هستی، خدا نگهدار .»

سپس کفشهای خودرا بپاکرد وبراه افتاد

دوساعت تمام راه رفت و جاده‌ای مستقیم را طی کرد سرانجام خستگی براو غالب آمد وبی اختیار برزمین نشست رور شده بودوصدای ناقوس کلیساها بگوش میرسید مردان با بیم‌تهٔ آبی وزنان باکلاه‌سفید، برخی پیاده وبرخی سوار بردوچرخه ازپیش اومی‌گذشتند ، وچون روزیکشنبه بود برای دیدار دوستان و خویشاوندان بده‌های مجاورمیرفتند .

روستائی مربهی از دور پیدا شدکه بیست‌گوسفند را پیشاپیش خود میراند وسگ‌گله نیز با اوهمراه بود «راندل» از جا برخاست ، کلاه ازسر برگرفت‌و سلام‌کرد وگفت «برای یك مردکارگر که ازگرسنگی نزدیك بمرگست کاری‌سراغ ندارید ؟»

مرد روستائی بتحقیر براو نظری‌کرد وگفت «من هرگز برای‌کسانی‌که میان‌راه می‌بینم، کاری سراغ ندارم»

نجارتیره رور دوباره بر زمین نشست ، مدتی بمردم ده‌که از پیش رویش می‌گذشتند متوجه بود ، ودرآن میان صورت مهربان‌وخندانی می‌جست‌تا ازسؤال خویش راتکرارکند ، عاقبت مردی‌راکه لباسی نودر برداشت ورنجیررزین برشکم آویخته بود ، انتخاب‌کردوگفت «آقا، من‌دنبال‌کار میگردم، ولی‌پیدا نمی‌کنم یك شاهی‌پول هم‌درجیب ندارم.»

آن«بیمچه»آقا ریرلب جواب داد ـ مگر اعلانی‌راکه درمدخل ده بدیوار چسبانده‌اند، ندیده‌ای ؟ اینجاگدائی ممنوع است. ندان‌که من‌کدخدای این ده هستم واگرفوراً ازین‌ده بروی میگویم توقیفت‌کنند

«راندل» که‌خشم‌وکینه‌اش تحریك شده بود،گفت ـ بگوئید مراتوقیف‌کنند توقیف‌شدن برای‌من بسیارمفیداست، چون‌لااقل ازگرسنگی نخواهم مرد

ودوباره بجای‌خود بازگشت وبرزمین نشست

پس از یکربع ساعت دوژاندارم از دور پیدا شدندکه باهم‌آهسته پیش‌می آمدند کلاه برقی،کمربند زردوتکمه‌های فلزی لباسشان درآفتاب میدرخشید، ومایهٔ وحشت وهراس‌مردم بدکارمیشد.

نجار بدبخت دریافت که ژاندارم ها بحساب او می آیند ، ولی اصلا از جا نجنبید ومصمم شدکه با ایشان‌گفتگوکند تا بزندانش اندازند و بعد ازایشان انتقام بگیرد

ژاندارمها بی‌آنکه باو توجهی‌کنند، پیش‌می‌آمدندودرراه رفتن‌سنگینی بدن راه مثل اردك ازپائی بپای دیگرمی انداختند همینکه مقابل نجار رسیدند ، مثل آنکه باگهان اورادیده باشند، ایستادند ومدتی با نظری خشمناك وتهدیدآمیزبوی نگریستند

سپس یکی از آنها پیش آمد و پرسید ــ اینجا چه میکنی ؟
«رابدل» با کمال آرامی جواب داد ــ رفع خستگی می کنم
گفت ــ از کجائی آئی
جواب داد ــ اگر بخواهم تمام ده‌هائی را که زیر پا گذاشته‌ام، برای شما نشمارم، بیش از یکساعت وقت خواهد گرفت.
ژاندارم پرسید ــ بکجا میروی؟
گفت ــ به «ویل آواری»
پرسید ــ در کدام ولایت است؟
گفت ــ در ولایت «مانش»
پرسید ــ اهل آنجائی؟
گفت ــ بلی؛
پرسید ــ برای چه از آنجا سفر کردی ؟
گفت ــ برای اینکه کاری پیدا کنم .
ژاندارم رو برفیق خود کرد و بالحنی غضب آلود گفت ــ این حرفیست که همهٔ ولگردها میزنند ولی من میدانم که چگونه باید مچ ایشان را گرفت
سپس دوباره رو به «رابدل» کرد و پرسید ــ شناسنامه‌ات کجاست؟
جواب داد ــ همراهم است
گفت ــ بده ببینم
«رابدل» دست بجیب برد و شناسنامهٔ خود را که مرکب از چند صفحهٔ کاغذ کثیف پاره پاره بود، بیرون آورد و بژاندارم داد
ژاندارم کاغذها را ورهم بار کرد و نظری بر آنها افکند و چون دید که همه درست و مرتب است، به «رابدل» بازداد، و از صورتش پیدا بود که ازین بابت بسیار باراحتی و باراحت است سپس کمی فکر کرد و بار پرسید پول همراه داری؟
«رابدل» در جواب گفت ــ نه
پرسید ــ هیچ پول نداری؟
گفت ــ خیر
پرسید ــ حتی یکشاهی؟!
گفت ــ حتی یکشاهی!
پرسید پس با چه زندگی میکنی؟
جواب داد ــ با آنچه مردم بدهند
گفت ــ پس معلوم میشود گدائی میکنی؟
«رابدل» جواب داد ــ بلی، تقریباً گدائی میکنم
ژاندارم گفت پس من ترا بجرم مسلم ولگردی و گدائی و بیکاری توقیف می کنم و امر میدهم که با من بیائی
بحار از جا برخاست و گفت ــ حاضرم، بهر کجا بروید خواهم آمد زودتر مراحس کنید تا لااقل در زیر سقفی از آسیب باران در امان باشم

آنگاه هرسه سوی دهکده که خانه‌هایش ازدور میان درختان بی‌برگ ، در فاصله‌ای نزدیك بدو کیلومتر دیده میشد، روان‌شدند

نزدیك ظهر به رسیدند میدان پرازجمعیت بود طولی نکشید که مردم ازهر طرف برای تماشای مقصر گردآمدند . آزرو داشتند که آن بیچاره راسنگسار کنند، یا با ناخن پوستش را بکنند، یاریرلگد استخوانهایش رادرهم شکنند ازهم میپرسیدند که این مردکسی راکشته یادردی کرده‌است؟ مرد قصابی که تازه از خدمت سربازی مرخص شده بود، میگفت ـ ازسربازان فراریست

مردتنباکوفروشی اظهارمیکردکه اورا میشناسدوصبح‌هما نروزیك سکهٔ پنجاه سانتیمی قلب باوجارده است!

خرده‌فروشی میگفت که ایمرد قطعاً قاتل «به‌ماله» بیچاره است که پلیس پس‌ازششماه جستجودستگیرش کرده!

درتالارشورای شهرداری، که ژاندارمها مقصررا بآنجا بردند، چشم «راندل» بکدخدا افتادکه پشت‌میزی نشسته بود تا «راندل» رادیدگفت ـ عجب، توئی؟ مگر من بتو نگفتم که بوقیفت‌خواهم کرد؟

سپس روبژاندارمها کرد وگفت ـ اینمرد چه کرده است؟

یکی ازآندو جواب‌داد ـ آقای کدخدا! ایمردگدای بی‌مکان ومأوائی‌است که به‌عایدی‌دارد و به‌پول نقد اورا بجرم گدائی وولگردی گرفته‌ایم، ولی‌شناسنامه‌اش مرتب ودرست‌است

کدخدا گفت ـ بدهید ببینم

آنگاه شناسنامه راگرفت‌وچندبارزیروروکرد وخواند ودوباره به «راندل» دادوگفت :ـ حبیبهایش راپس‌کردید

حبیبهای «راندل» راگشتند وچیزی نیافتند

کدخدا مردد مانده بود از «راندل» پرسید ـ امروز صبح میان جاده چه میکردی؟

گفت ـ دنبال‌کارمی‌گشتم

پرسید ـ دنبال‌کار! درمیان‌جاده؟

گفت ـ لابد توقع داریدکه درجنگل‌دنبال‌کار بگردم!

سپس مانند دودشمن که اردوبژاد مختلف باشند، یکدیگررا برانداز کردند وکدخدا پس ازدقیقه‌ای گفت ـ خوب، ترا فعلاآزاد میکنم، اما مراقب باش که دوباره توقیف‌نشوی

بچارگفت ـ اگر مرا توقیف کنید بهتر است ، چون از راه رفتن خسته شده ام .

کدخدا با تغیرگفت ـ خفه‌شو!

بعد برانداز مها دستورداد که اورا ازده‌بیرون بریه‌ودردویست متری‌رها کنند، تابهرکجاکه میخواهد برود

«راندل» گفت ـ پس‌لااقل شکم مراسیرکنید.

کدخدا خندید و بالحنی تمسخرآمیز گفت - همین یك کارمان باقیست که شکم ترا سیر کنیم ! عجب مردك پرروی فضولیست !

«رابدل» گفت اگر مرا گرسنه رها کنید ، ناچار بکار زشتی متوسل خواهم شد ولی برای شما چه اهمیت دارد . شکمتان سیر است

کدخدا ارجا برخاست و با تغیر گفت - زود از پیش چشم من دورش کنید . نزدیکست مرا متغیر کند

ژاندارمها بازوی «رابدل» را گرفتند و بسوی در کشیدند سپس اورا از میان ده گذراندند ودردویست متری رها کردند درآنجا یکی از آندو به «رابدل» گفت - زود بهر کجا که میخواهی برو ، که اگر یکبار دیگر چشمم بتو افتاد ، وای - بر حالت !

«رابدل» جوابی نداد و براه افتاد نمیدانست کجا میرود پانزده یا بیست دقیقه راه رفت دراین مدت چنان گیج بود که اصلا فکری در سر نداشت اما ناگاه مقابل پنجرهٔ گشاده‌ای رسید ، وارآنجا بوی مطبوع آبگوشتی مشامش را تازه کرد ودوپایش بی اختیار ازرفتن بازماند

گرسنگی سختی که بردیك بود دیوانه اش کند ، اورا بی اراده بطرف در خانه برد درآنجا باصدای بلند گفت «بحدا قسم که ایندفعه تاچیزی نگیرم نخواهم رفت» .

سپس باچوب دستی خود شروع بکوفتن در کرد ولحظه بلحظه برقوت دست افزود

میگفت - آهای ! درین خانه کیست ؟ درا باز کنید !

اما اصلا صدائی ازدرون خانه بیرون نیامد پس بی درنگ نزدیك پنجره رفت وبادست آنرا باز کرد ، ویکباره هوای مخصوص مطبخ را آزاد نمود عطر آبگوشت گرم کلم باهوای سرد خارج مخلوط شد بخار یك مستی خودرا بدرون مطبخ انداخت دو بشقاب روی میز مهیا بود صاحبان خانه باهار خودرا ، که آبگوشت پرسبزی چربی بود ، روی آتش نهاده ، برای نماز ودعای یکشنبه نه رفته بودند بالای بخاری بیرنان تازهٔ خوبی بادو بطری پرازشراب دیده میشد

«رابدل» اول بطرف نان حمله کرد وچنان بقوت آنرا ازمیان شکست که گفتی میخواهد کسی را خفه کند سپس مانند حیوان درنده شروع بخوردن نان کرد و پیاپی لقمه های بزرگ دردهان میگذاشت کم کم بوی گوشت اورا بسوی بخاری برد بی تأمل سرپوش ازسردیزی برداشت وچنگال بدرون آن فرو برد ویك قطعه گوشت بزرگ گاو بیرون آورد سپس مقداری کلم وهویج و پیازهم ، تاحدی که در بشقاب جا بود ، برداشت و پشت میز نشست و مثل آنکه در خانهٔ خود باشد ، باخیال آسوده آغاز خوردن کرد

پس از آنکه گوشت را تمام بلعید ومقداری هم سسری روی آن خورد ، احساس کرد که تشنه است پس بخاری رفت و یك بطری برداشت ودر گیلاس خالی کرد .

اما فوراً دریافت که در بطری بجای شراب عرق بوده‌است لیکن برای او چه اهمیت داشت عرق او را گرمتر میکرد و ارسرما نجات میداد

پس گیلاس عرق را بدهان ریخت، وچون مدتی میگذشت که عرق نخورده بود، دردهانش بسیار مزه کرد .. یك گیلاس دیگرهم خورد و کم کم آثار نشاط و سروری در وی پدید آمد. چنان مینمود که عرق در او روحی تازه دمیده و درشکمش شور وشعفی پیدا شده‌است!

دیگر آهسته غذا میخورد و لقمه ها را با حوصله فرو نمی برد و گاه نان را در آبگوشت خیس میکرد. پوست تنش کم کم گرم شد. مخصوصاً درسرحود حرارت زیادی احساس میکرد و رگهای شقیقه‌اش بشدت میزد

ناگهان از دور صدای ناقوس کلیسا بگوش رسید ومعلوم شد که نماز ودعا بپایان رسیده است حس ترس و احتیاط که همیشه راهنما و نگاهبان مقصران و گناهکاران است تحاررا از حماقت کرد بقیه نانرا در یك حیب و بطری عرق را در حیب دیگر جای داد و از پنجره بطری براه افکند

در جاده کسی دیده نمیشد «راندل» از مطبخ بیرون پرید و براه افتاد اما بجای آنکه راه راست پیش گیرد، بسوی جنگلی که از دور دیده میشد گریخت خودرا چابك و قوی و خوشحال میدید، و در دل از کار خود راضی بود چنان جلد و چابك شده بود که از دیوار مزرعه ها بیك جستن می پرید و اصلا احساس خستگی نمیکرد

همینکه زیر درختان جنگل رسید از نو بطری عرق را بیرون کشید و شروع بنوشیدن کرد .کم کم افکارش منقوش شدو چشمانش سیاهی گرفت زانوانش مثل قنر تامیشد پس شروع بخواندن کرد و آوازهایش همه از تصنیفها و اشعار عوام و مردم ولگرد بود

راهی که در آن لحظه می پیمود، چمنی سبز وخرم و نرم بود نرمی فرش طبیعت در او میل جنون آمیز معلق زدن ایجاد کرد بی اختیار مثل کودکان عقب رفت و پیش دوید و معلقی زد و اینکاررا چندین بار از سر گرفت

ناگهان براه سراشیبی رسید و در انتهای آن راه چشمش بدختری افتاد که دوسطل پرازشیر بدهکده میبرد «راندل» مثل گربه‌ای که مراقب موشی باشد، در کمین ایستاد تا دخترك نزدیك آمد دختر همان همینکه چشمش باو افتاد خندید و گفت

ــ شما بودید که آواز میخواندید ؟

«راندل» جوابی نداد و یك جست خودرا پیش پای او رسانید، دخترك گفت ای وای! مرا ترساندی!

ولی «راندل» اصلا صدای او را نمیشنید، زیرا که مست و دیوانه بود. و میلی باطنی که بیشتر از الکل پدید آمده بود، بر سراپای وجودش حکومت میکرد

دختر بیچاره از مشاهدهٔ سیما و چشمان و حرکات او منوحش شده بود و عقب میرفت، ولی «راندل» شانه‌هایش را گرفت و با سطلها بر زمین انداخت وشیرش را بخاك ریخت .

***

دختر روستائی همینکه ازچنگ «راندل» رهاشدوازجا برخاست بفکرشیر ریخته افتاد، وناگهان آتش‌خشمش زبانه کشید پس‌لنگهٔ کفش چوبی خودرا ازپا بدرآورد وبه «راندل» حمله کرد ولی «راندل» که مستی کم‌کم ازسرش جسته واز کارناپسند خودپشیمان‌شده بود ، روبفرار نهاد ودیگر بقفا نظری نکرد دختر بیچاره نیز چندپاره سنگ بسوی‌او انداخت که دوسه پاره بیشتر باو نخورد

«راندل» چندان دوید که دوپایش‌ازکارافتاد افکارش بکلی‌مغشوش ومبهم بود فکرروشن وآشکاری نداشت بی اختیارپای درختی نشست وبعد ازپنج دقیقه بخواب رفت

ناگهان ضربت‌سختی بیدارش‌کرد چون چشم‌گشود ژاندارمهای آنروزصبح رادیدکه باودستبند میزدند

یکی ازژاندارمها گفت - من‌میدانستم‌که ترادوباره خواهم‌گرفت .

«راندل» جوابی نداد وازجابرخاست. ژاندارمها چنان‌بااو بخشونت‌رفتارمی‌کردندکه معلوم بود اگراندك مقاومتی‌کند ، بی‌تأمل تنبیهش خواهندکرد این بار شکارزندان شده بود، وژاندارمها مثل‌تازیان شکاری اورا پیش‌میراندند

شب‌نزدیك بودوزمین درتاریکی غروب‌پائیزرشت وخوفناك بنظرمیرسید . پس ازنیمساعت بدهکده رسیدند همهٔ درها وپنجره‌ها بازبود، زیرااهالی‌ده همه‌از کارمقصرآگاه ودرانتظار ورود وی بودند چنان‌می نمودکه «راندل» دارائی همهٔ آنان رادزدیده وبتمام‌ایشان دست‌درازی کرده‌است حملگی می‌خواستند اورا ببینند ودشنام سیری نثارش کنند

ازنخستین خانهٔ ده‌تاخانهٔ کدخدا دادوفریاد دشنام‌آمیزمردم‌ده بلندبود کدخدا هم تاچشمش باوافتاد زبان بدشنام‌گشود وگفت - ای بی‌شرم ! من‌ازهمان‌دقیقه‌ای‌که ترامیان جاده دیدم، شناختم .

سپس دستهارا بهم‌سائیدوبا این‌حرکت‌اظهارخرسندی نمودوگفت - بدجنس بی‌حیا ! تابیست‌سال‌خیالت‌راحت باشد !

عده‌ای از خوانندگان این کتاب میدانند که این دو مقالهٔ شیرین فکاهی که از میان چهل پنجاه مقالهٔ نظیر خود انتخاب شده، و همهٔ این مقالات در روزنامهٔ امید بامضای مستعار «نکته گیر» انتشار یافته، بچه علت در اینجا دنبال ترجمه‌های آقای نصرالله فلسفی قرار گرفته است، اما از آن عده‌ای که این علت را نمی‌دانند خواهشمندیم در این خصوص از ما توضیحی نخواهند و ما را بخلف وعده و افشای اسرار مردم وادار نکنند، زیرا ما بآقای فلسفی قول داده‌ایم که نام مستعار ایشان را بهیچکس بروز ندهیم!

دکتر مهدی حمیدی

فردیناند بلوچ

ترجمهٔ نکته گیر

اگر دختری را دوست میدارید!

ـ عجب! ستوان، بازهم که اینجا آمده‌ای!

ـ بلی، تیمسار!

ـ برای چه آمده‌ای؟ امیدوارم که باز برای خواستگاری دخترم نیامده باشی دیروز گفتم که اورا بتو نمیدهم، امروزهم همین حرف را میزنم و تا ابد هم همین حرف را خواهم زد، فهمیدی؟

ـ بلی، تیمسار! معلوم میشود تیمسار میخواهند دخترشان در خانه بترشد!

ـ دخترمن بترشد؟ «توری» هنوز هفده سال بیشتر ندارد

ـ خیر، تیمسار میخواهم عرض کنم که اگر همینطور از شوهر دادن او امتناع کنید، بالاخره روزی موی توری خانم مثل موی شما در این خانه سفید خواهد شد

ـ خوب، دیگر چه؟ حال موی سفید مرا مسخره میکنی؟ میخواهی بگوئی که من دیگر مویم سفید شده و باید متقاعد شوم؟ اشتباه میکنی، من با این موی سفید خیلی از جوانهای بیست ساله قوی‌تر و پرشورتر هستم، و از عهدهٔ هر کاری بهتر از تو و امثال تو برمیآیم!

ـ تیمسار، بنده هرگز جسارت نمیکنم البته در جوانی و شور تیمسار شکی نیست من و همهٔ همقطاران من مفتخریم که زیردست تیمسار خدمت میکنیم

ـ خوب، دیگر بس است، بگو ببینم چه میخواهی؟
ـ قربان، میخواستم در امری با تیمسار مشورت کنم
ـ پس هیچوقت سلام تو دبی طمع نیست! خوب بگو ببینم چکار داری ؟
ـ هیچ قربان، بنده عاشق دلخستهٔ دختری هستم .
ـ باز هم ؟ معلوم میشود که تو عاشق دلخستهٔ تمام دختران شهر هستی ؟ دیروز عاشق دختر من، امروز عاشق دختر دیگری؟ . خوب عشق تو بمن چه مربوطست!
ـ قربان من از او خواستگاری کرده‌ام، ولی پدر و مادرش راضی نمیشوند .
ـ برای چه نمیخواهند دخترشان را بتو بدهند ؟
ـ تیمسار، چه عرض کنم
ـ غلط میکنند باید بگویند بچه دلیل راضی نمیشوند اگر دلیل درستی ندارند مردمان ابلهی هستند نمیفهمم چطور دختر خود را با افسر شرافتمند متمول ، وجوان خوش صورتی مثل تو نمیدهند؟ راستی که خیلی احمقند!
ـ تیمسار، عقیدهٔ چاکر هم همین است !
ـ میخواهی من بروم و آنها را بسرای چنین جسارتی که نقشون شاهنشاهی کرده‌اند برسانم؟ حیف از شما جوانها ، کاش من بجای تو بودم .
ـ تیمسار، اگر شما بجای بنده بودید چه میکردید ؟
ـ چه میکردم؟! اه ، اه ، اه ، همانکاری که در جوانی کردم صبر کن تا برایت تعریف کنم که چه کردم، تا اگر واقعاً لیاقت داری از من تقلید کنی . من وقتی که بیست و پنجساله و مثل تو ستوان بودم ، شبی در مجلس رقص باشگاه افسران از دختر جوان زیبائی خوشم آمد چند بار باهم رقصیدیم باو گفتم که عاشقش شده‌ام، او هم گفت که از من خوشش آمده است گفتم که فی‌المجلس اورا از پدرش خواستگاری خواهم کرد قبول کرد پدرش رئیس دارائی و مردی بسیار متکبر و از خود راضی بود و خدا میداند که آن حیوان چه قیافهٔ تلخ زشتی داشت! اما دخترش راستی خوشگل بود و من متعجبم که چطور از چنان نوزینه چنین فرشته‌ای بوجود آمده بود!
بعد از رقص دختر را رها کردم و راست بطرف پدر رفتم . پدرش در کنار بخاری با مرد شکم گنده‌ای که مثل خوک نفس میزد مشغول صحبت بود
اورا بکناری کشیدم و با لحن سرد نظامی گفتم
ـ آقای رئیس دارائی! من عاشق دختر شما شده‌ام و با کمال افتخار او را خواستگاری میکنم
ـ رئیس دارائی عینک دماغی خود را مرتب کرد و با کمال تعجب گفت ـ متأسفانه بنده هنوز شما را نمیشناسم جنابعالی کیستید که بی مقدمه دختر مرا خواستگاری میکنید ؟
باز با لحن نظامی گفتم
ـ من ادگار نوپارتوا» ستوان هنگ ۲۲۹ بیست و پنجساله ، دارای شانزده هزار فرانك پول نقد ، پسر مرحوم « نوپارتوا » و بسیار هم آرزو دارم که با درجهٔ سپهبدی بدنیای دیگر منتقل شوم !
رئیس دارائی گفت .ـ خیلی از آشنائی شما خوشوقتم ، ولی هنوز در بارهٔ

شوهر دادن دخترم تصمیمی نگرفته‌ام و شما مرا غافلگیر کرده‌اید . بایدکمی فکرکنم .

ـ چقدر طول میکشد ؟

ـ چند روز .

ـ من‌فقط ده دقیقه بشمافرصت میدهم

ـ ده دقیقه؟ عجب‌دیوانه‌ای هستید !

ـ آقای رئیس دارائی‌اگر صحبت‌از خواستگاری دخترتان‌بود بحرم این جسارت‌گوشهای جنابعالی‌را می‌بریدم ، ولی چون میخواهم پدررن گوش بریده‌ای داشته باشم، شمارا می‌بخشم. ده دقیقه‌وقت دارید‌که تصمیم بگیرید و بمن جواب بدهید ...

و بلافاصله پیش‌ازاینکه اوفرصت ادای دشنامی داشته باشد دور شدم ، ده دقیقه بعدباز نزدیك وی‌رفتم ودرخواست خودرا تجدیدکردم گفت‌آقا اصرار و پافشاری شمامایهٔ کمال‌خرسندی مست حواهش‌می‌کم‌یکهفتهٔ دیگر بنده منزل‌بیائید تادراین باب‌مذاکره کنیم .

گفتم‌ـ یك‌هفتهٔ دیگر! مگرمن‌نوکرشما هستم‌که بمن دستور میدهید ؟ تازه یکهفتهٔ دیگر بیایم که‌مذاکره‌کنیم ؟! خوب؛ حاضر بیستیدکه زودتر تصمیم‌بگیرید ؟

ـ خیر

ـ فقط ممکنست تافرداصبرکنم

ـ متأسفانه ممکن نیست .

ـ بسیارخوب

دوساعت بعد دختررا باخود بمحضر نزدیکی بردم وعقدکردم همینکه این خبربپدرش رسیدفوراً بازدواج ماراضی شد

شماهم‌آقای ستوان! اگرواقعاً عاشق دختری هستید باید همینطور جسارت بخرج بدهید ، پس‌فایدهٔ آن پاگونهای افسری چیست؟ برای‌چه اینجا ایستاده مثل خرگوش بمن‌نگاه میکنید ؟ برویددختری راکه‌دوست‌میدارید برای خودعقدکنید

ـ تیمسار آخر.

ـ آخر ندارد ... زودکلاه خود را بردارید ... خبردار، بچپ چپ ، یك، دو...

ـ تیمسار، پس‌میفرمائیدکه دختررا بی‌اطلاع پدرومادرش عقدکنم ؟

ـ بلی، فوراً !

ـ اگرچنین کاری‌کردم و بارپدرش‌مخالفت‌کرد چطور؟

ـ عجب احمقی هستی ! وقتیکه دختر زن تو شد دیگر پدرش چه مخالفتی میتواند بکند ؟

ـ پس‌درین صورت‌مراد خودمیرسم ؟

ـ البته !

ـ پس امرمیفرمائیدکه یکدقیقه هم‌درین‌کار تأمل‌بکنم ؟

- مسلماً ؟
— راستی ازروی رضا ورغبت مرا باین کار تشویق میفرمائید ؟
- بدون شك!
- خوب، تیمسار پس اجازه بفرمائید عرض کنم که ایکار شده است
- چطور شده است ؟
— هیچ! بنده دخترشمارا برای خود عقد کرده‌ام !
— دخترمرا؟! شما دخترمرا برای خود عقد کرده‌اید ؟!
— شما خودتان فرمودید
- بلی، من گفتم اما نه دخترخودم را ؟
- ولی تیمسار، فراموش بفرمائید که بنده ازخود شما تقلید کرده‌ام !
- راست است، اما من دیگر درین خصوص با پدرزن خود مشورت نکرده بودم !
— بنده هم با پدرزن خود مشورت نکردم زیرا ایکار پیش از اینکه بحضور مبارك شرفیاب شوم صورت گرفته است
- عجب جوان جسوری هستی ! خوب، حالا دخترم کجاست ؟
— درخانهٔ ما، نزد مادرمن
- با وجیاتی که نکرده‌ای ؟
- اختیار دارید تیمسار !
— بسیارخوب، بنوده دقیقه وقت میدهم که دخترم را بایجا بیاوری وهشت روزوقت داری که مجلس عروسی برپا کنی
- تیمسار، خیلی تشکر میکنم !
- لازم نیست دستم را بوسی بیاصورتم را ببوس گریه هم معنی ندارد زود برو وفوراً با دخترت برگرد !

مارك تواين امريكائی

ترجمهٔ . نکته گیر

ساعت من

ساعت بوقشنگ من هجده ماه تمام بی اینکه دقیقه‌ای ازکار بیفتد ، یا اختلال کوچکی درماشینهایش پیدا شود ،کارکرد کم کم احکام اورا درتعیین زمان مسلم و تشکیلات وجودش را ابدی وفناناپذیر تصورمیکردم ناگهان یکروزوشاید یکشب، ازدستم برزمین افتاد ازین حادثه بسیارغمگین شدم واحساس کردم که مصیبتی درپیش دارم

ولی هرطور بود بخود دلداری دادم واندیشه‌های غم‌انگیزرا ازسر بیرون کردم. ضمناً برای اینکه دلم آسوده‌ترشود، فردای آنشب ساعت رابدکان بزرگترین ساعت‌سازان شهر خود بردم تا میزان کند .

ساعتسازآنرا ازدست من گرفت وبدقت امتحانی کرد وگفت

« چهاردقیقه کنداست بایدقدری تندش کنم » من خیلی سعی کردم که اورا ازین کاربازدارم وباو بفهمانم که ساعت عزیزمن احتیاج بهیچگونه اصلاحی ندارد ولی بحرجش نرفت وتمام کوششهای بشری من نتوانست اورا ازین خیال حیوانی که ساعت من چهار دقیقه کند است وباید تندش کرد ، منصرف کند ، در حالی که من با تشویش واضطراب فراوان دوراو می گشتم واستغاثه میکردم که دست ازساعت بیچارهٔ من بردارد و بیجهت باو« وربرود» آقای ساعتساز درنهایت خونسردی و بی اعتنائی در ساعت را بازکرد وعمل زشت خودرا انجام داد

طبیعی است که ازآندقیقه ساعت من ازوقت پیش افتاد هرروزازروزپیش تندترمیدوید درطرف یکهفته تب او بقدری بالارفت که نبضش درهر دقیقه صدوپنجاه دفعه میزد پس ازدوماه کاراو بجائی رسید که ازبهترین«کرونومتر»های شهرگوی سبقت ربوده وازروی تقویم ، درحدود سیزده روزجلو افتاده بود ، اودرماه‌دی از برف وسرمای زمستانی لذت میبرد ، در صورتیکه آدرماه هنوزدست از سرما بر نداشته بود

کرایهٔ خانهٔ من پیش افتاد ، موعد ادای قروضم بسرعت فرا رسید، وبقدری گرفتاری‌های گوناگون برای من پیش آمد که ناگزیراورا بدکان ساعتساز تازه‌ای بردم تادوباره میزانش کند

ساعتساز تازه‌ازمن پرسید که آیا ساعت خودرا تاکنون برای تعمیر بدست ساعت‌ساری داده‌اید ؟

جواب‌دادم «خیر، اوهرگز احتیاج بتعمیر نداشته‌است »

باکمال خوشحالی نگاهی که حاکی ازشرارت بودبروی من افکند وفوراً در ساعت را بازکرد و بعدیك دره‌بین کوچك «لعنتی» برچشم نهاد ودر چرخهای ساعت بیچارهٔ من خیره شد و باآهنگ آمرانه‌ای گفت «ایساعت» بایستی پاك بشود و روعن بخوردتا بعد آنرا میزان کنیم یکهفتهٔ دیگر بیائید »

پس ازیکهفته ساعت‌من ، پاك‌شده وروعن خورده ومیزان گشته، شروع بکار کرد اماخیلی‌آهسته ومتین، درست مثل رنگی که صدای آن درفاصله‌های طولانی ومنظم بگوش برسد

کم‌کم ازهمه کار بازماندم، وقتی بکارمیرسیدم که قطاررفته بود وقتی در صدد پرداخت دیون‌خود برمی‌آمدم که چندروزازموعدآنها گذشته بود درمیهمانیها دیرحاضرمیشدم ساعت مهربان من‌سه چهارروز درادای قروض من مهلت میداد و مرا وقتی‌ازموعد پرداخت آنها مطلع میکرد که کار بدادگاه کشیده بود اول‌یکروز بعد دوروز اززندگانی‌عقب افتادم . همهٔ‌مردم ازبدگانی امروزلذت میبردند ، ولی بنده هموزگرفتاربریرور وپس‌پریرور بودم. احساس‌میکردم که درمیان «همهٔ‌پیش» متوقف‌وتنها مانده‌ام، درصورتیکه جهان زنده ازمن گذشته‌است وداردازنظرم ناپدید میشود کم‌کم بردیك‌بود که بحساب تاریخ گذاشته شوم

احساس‌میکردم که از مومیائیهای موزه حوشم می‌آید ومیل دارم که بدانجا رفته دربارهٔ آخرین خبرهای جهان ازآنها کسب اطلاع کنم

ناچاردوباره بخدمت ساعت ساری رفتم این‌ساعت‌ساز بی‌تأمل تمام ساعت را پیش‌چشم «اوراق» کرد و باتبختر تمام گفت که «میل‌ساعت شمابادکرده وسه‌روز وقت‌لازم داردکه بادش بخواند و بصورت‌عادی برگردد !»

بعدازاین تعمیر ، ساعت‌بیچارهٔ من، اخلاق‌عجیبی پیداکرد نصف روزحرحر میکرد ، عوعومیکرد ، فریادمیکرد ، عطسه‌میکرد ،آه میکشید ، ناله‌میکرد وافکار مرانکلی پریشان میساخت ، بطوریکه هیچ ساعت دیگری در ایکارها با او یارای همسری نداشت امادر نصف دیگر روز میخوابید کندکار میکرد ، درمیان راه می‌ایستاد تاتمام ساعتهای دیگر که ازاوعقب‌مانده بودند باو برسند . ولی درپایان بیست وچهارساعت هیچ‌ایرادی براو واردنبود ، زیراکه‌درست برسردسته‌ایستاده‌بود!

بازمجبورشدم که اورا پیش ساعت‌ساز ببرم

ایندفعه معلوم شدکه میله‌کوکش شکسته‌است، من ازاینکه بالاخره یك عیب اساسی درکارآن پیدا شده خیلی‌خوشحال شدم

باآنکه ابداً دربارهٔ میلهٔ کوك اطلاعی نداشتم ، برای اینکه خود را پیش آقای‌ساعتساز بی‌اطلاع نشان‌نداده باشم، هرچه گفت تصدیق کردم

ایندفعه هم ساعت تعمیرشد ولی چه تعمیری ! چند دقیقه کار میکرد ، بعد یکمرتبه می‌ایستاد ، چنددقیقه بعدبازراه میافتاد ولی‌دوباره بی‌هیچ خجالتی توقف میکرد ودرهرحرکت مثل تفنگی که پس میزند، تکانی‌میخورد ، بطوریکه من‌مجبور

شدم روی‌سینهٔ خودپنبه‌ای بگذارم !

عاقبت بازناچار اورا نزد ساعتسازتازه‌ای بردم این‌یکی بعد ازآنکه تمام چرخهای آنرا پیاده کرد وزیردره بین‌گذاشت گفت :

« عقربهٔ مخصوص میزان کردنش درست نیست» بعدبخیال خود آن عقربك را بجای‌خودگذاشت وساعت‌را پاك‌کرد وبدست‌من داد

اربدفعه ساعت‌خیلی خوب کارمیکرد فقط اشکال کوچکی داشت‌که هر دقیقه عقربکهایش مثل‌تیغه‌های قیچی بهم‌گیر میکردند ومیخواستند حتی‌الامکان در آغوش یکدیگر حرکت‌کنند ! تصدیق میفرمائید که بزرگترین فلاسفه روزگار هم نمیتواند ازچنین ساعتی بحقیقت وقت‌پی برد . پس‌ناچار برای‌رفع این‌اشکال بساعتساز مراجعه کردم .

این بارمعلوم شدعیب ازشیشه‌است‌که بعقربکها گیرمیکند ومانع حسن رفتار آنها میشود. البته‌قسمتی ازچرخهای ساعت هم محتاج تعمیر بود ساعتساز باکمال خوشروئی تمام این‌عیبهارا رفع‌کرد وساعت‌را بدست‌بنده داد .

دیگرساعت هیچ‌عیبی نداشت جزیك عیب‌کوچك پس ازاین‌که دوازده ساعت‌کارمیکرد ، باگهان تمام‌آلات مختلف ماشین‌آن، مثل یکدسته زنبورکه با هم «وزوز»کنند، بصدا درمیآمد وبلا فاصله عقربکها درروی صفحه بطوری با سرعت بگردش میافتادند‌که دیگر تمیز شخصیت‌آنها ممکن‌نبود ودقیقه شمار ازساعت شمار تشخیص داده‌نمیشد ! چنددقیقه هم‌باین ترتیب‌کارمیکرد وازکارمیافتاد .

بازناقلب شکسته راه‌دکان ساعت‌سازی راپیش گرفتم درموقعیکه چرخهای ساعت راپیاده میکرد ، در صدد برآمدم‌که از او توضیحات بیشتری بخواهم . زیرا برای ساعتی‌که دراصل دویست دولارتمام شده‌بود ، درحدود دوسه هراردلار خرج تعمیر کرده‌بودم

ولی‌همینکه در قیافهٔ ساعتساز دقیق شدم دریافتم‌که اورا می شناسم ویادم آمدکه درسکی ازسفرهائی‌که باقطارکرده بودم اوراسدهٔ «لوکوموتیو» بود درهمین ضمن‌آقای ساعتسازتمام چرخهای ساعت‌را امتحان‌کرد وگفت «ساعت شما زیاد بحارمیکند، بایستی‌دریچهٔ بحارش‌را بازمیگذاشتید!»

ازین حرف بعدی‌متغیر شدم‌که‌مشت محکمی برسرش کوفتم اوازآن‌مشت مرد ومجبورشدم بخرج خودخاکش کنم .

خدا عموی‌مرحومم«ویلیام» رابیامرزد، همیشه میگفت‌یك اسب‌خوب تاوقتی خوبست‌که دراسبدوانی نبرده‌باشد ویك ساعت خوب‌تا وقتی بکارمی‌آیدکه بدست ساعتساز نیفتاده‌باشد راستی‌که هرچه‌خاك اوست عمرشما باشد ! مردجهان دیدهٔ دانائی بود

رضا امینی

ناتانیل هوتورن امریکائی

دست کیمیا

درروزگار قدیم، پادشاه بسیار ثروتمندی بنام «میداس» زندگی میکرد که بجمع آوری طلا عشق و علاقهٔ فراوان داشت و گنجینهٔ طلا را بر تمام لذاید جهان ترجیح میداد

هروقت چشم بتاج خویش می‌دوخت، غرق شادی و نشاط میشد و مسرت وی نه از آن بود که تاج پادشاهی قدرت فرمانروائی باو بخشیده است، بلکه از آن جهت که جواهر و فلزات گرانبها در آن می دید و هر دانه از گوهر های قیمتی آن مانند خورشید تابان میدرخشید

تنها چیزی که در نظر میداس بازرباب برابری میکرد و باو همان لذت و نشاط طلارا میبخشید، دختر، خوشموی وزیبا روی وی «ماری گولد» بود که مانند پروانه بدور پدر خود می‌چرخید و باحرکات کودکانه ودل نواز خویش پدر را خوشحال می‌ساخت

هرقدر علاقهٔ میداس بدختر خویش زیاد میشد عشق بیشتری بجمع آوری طلا پیدا میکرد پدر غافل تصور میکرد که بهترین کاری که میتواند در حق دختر خویش بکند، این است که گنجینهٔ عظیمی از مسکوک طلا که از حیث عظمت هیچگاه از بدو خلقت جهان سابقه نداشته باشد، برای فرزند خویش جمع آوری کند

هروقت دخترش باخوشحالی تمام دستهٔ گل زرد وزیبائی را نزد او می برد می گفت دختر عزیزم اگر این گلهای زرد و خوشرنگ طلا بودند، ارزش چیدن داشتند

اما «میداس» پیش از آنکه گرفتار این فکر ناسالم باشد، بگل عشق فراوان داشت

گلهای باغ وی از حیث درشتی و رنگ و بو مشهور خاص و عام بود ولی اکنون عشق طلا جایگزین آن شده بود و اگر گاهی نگاهی بگلزار پر نقش و نگار کاخ خویش میانداخت، از آن جهت بود که فکر میکرد اگر گلبرگها بورقهٔ طلا تبدیل میشدند چه ثروت عظیمی در کاخ وی بوجود میآمد

میداس در ایام گذشته بموسیقی نیز عشق داشت، ولی اکنون صدای بهم خوردن سکه های طلا خوش ترین و دل انگیزترین نغمهٔ گوش او بود

چون میداس برای جمع آوری طلا بقدری شدت یافت که دیدن و یا لمس کردن

هرچیزی که از طلا نبود برای وی طاقت فرسا شده بود.

هرروز قسمت عمدهٔ وقت خویش را در دخمهٔ تاریك ووحشتناکی که در قسمت تحتانی کاخ محل گنجینه اش بود می گذرانید وطروف و شمش های طلا را از گوشه های تاریك حلوروزنه ای باریك که از آن پرتو ضعیفی بدرون دخمه میتابید میآوردومدتها بر آنها خیره میشد آنگاه سکه ها وشمش ها را بالا و پائین می انداخت واز این کار خود لذت وصف ناپذیری احساس میکرد

میداس خودرا خوشبخت میدانست، ولی احساس میکرد که از خوشبختی کامل هنوز دوراست وموقعی بمنتهای سعادت و یك نحتی میرسد که تمام جهان بگنجینه تبدیل شودوسراپا مملواز فلززرین گردد.

یك روز میداس در کنج خانهٔ خود نشسته و برحسب معمول از شمش ها وسکه های زرین خود توده ها ساخته ومشغول نظارهٔ آنها بودکه ناگهان سایهٔ آدمی بروی توده های طلا افتاد وقتی که میداس سرخودرا بلندکرد،حوان خنده رو وسرخ صورتی را درمقابل خود یافت

جوان ناشناس در حالی که تبسمی برلب داشت میداس را نگاه میکرد واز پرتوتبسم او گوئی همه چیز برنگ طلادرآمده بود ویااینکه میداس در عالم وهم و خیال همه چیزرا برنگ زردطلائی میدید

چون میداس اطمینان داشت که راه ورود دخمه را محکم بسته وکسی یارای آن نداشت که داخل دخمه گردد، پس چنین بنظرش آمدکه مرد ناشناس دارای قدرت فوق انسانی است. ودرآن زمان عقیده براین بودکه درروی زمین کسانی پیدامیشوند که دارای قدرت فوق انسانی میباشند و بست بغم و شادی اهل زمین اظهار علاقه میکنند میداس ازاین موجودات خارق العاده سابقاً دیده بود اکنون نیز ازدیدن آنمرد نگران نبود، زیرا مرد جوان ظاهری مهربان وپرنشاط داشت وبیم آن نمیرفت که ازوی زیان و ضرری نسبت باو برسد، بلکه احتمال آن میرفت که برای کمك و مساعدتی نزدمیداس آمده باشد البته دربطر میداس فقط آن چیز خدمت ومساعدت محسوب میشدکه برتوده های طلایش بیفزاید مرد ناشناس باالبان پرتبسم بطری بحرمن مسکوك و شمش های طلا انداخت وگفت توای میداس ، مرد بسیار ثروتمندی هستی، من در دنیاچهار دیواری نمی شناسم که دردرون آن اینهمه طلاجمع شده باشد

میداس بالحن ناراحتی جواب داد بله بسته حق جمع آوری کرده ام ولی وقتی که بدانید من تمام عمرم را صرف جمع آوری این مقدار طلا نموده ام ، انصاف خواهید دادکه گنجینهٔ ناچیزی است بااین عمر کوتاه انسان فرصت نمیکندکه طلای کافی جمع آوری کند

مرد ناشناس از جواب میداس فوق العاده متعجب شد و با حیرت تمام پرسید چطور؟ مگر شما از اینهمه ثروت راضی وخرسند نیستید؟ مرد حریص باحرکت سر جواب دادحیر.هنوز راضی نیستم

مرد بیگانه گفت آرزوی خودرا برای من بیان کن و بمن بگو چه چیز سعادت ترا کامل خواهد کرد

میداس باندیشه فرورفت گوئی یك هاتف غیبی باومیگفت این ناشناس باآن

تبسم روشنی بخش خود برای آن بدخمه وارد شده که بالاترین آرزوهای اورا برآورده کند. ناگهان گوئی برقی بمغزش تابید وچهره‌اش روشن وگشاده شدوآثار خطوط فکرو اندیشه ازصورتش زائل گردید سررا بلندکرد و بصورت مرد ناشناس خیره‌شد. اجنبی گفت؛ میداس! میداس بالاخره تصمیم خودرا گرفتی ، بگو ببینم چه‌چیز جام نیکبختی ترا برخواهد کرد؟

میداس گفت من فقط یك چیز میخواهم نه بیش من از اینکه با اینهمه زحمت و مرارت موفق بجمع آوری طلا میشوم، خسته وفرسوده شده‌ام. در مقابل مشقات جانفرسای من توده‌های طلایم چندان عظمت پیدا نمیکنند آرزوی من این است که دستم کیمیا گردد تا هر چیزی دست میزنم تبدیل بطلا شود ودیگر آنهمه رنج وتعب برای جمع آوری آن متحمل نشوم.

صورت مرد ناشناس از شنیدن این حرف چنان غرق مسرت شدکه همه‌جای دخمه مانند اینکه خورشید نیمروز تابیده باشد روشن گردیدو همه‌چیزدرآن دخمه ، حتی چند برگ خشکی که دیده میشد، بصورت اشیاء زرین درآمد.

ناشناس باتعجب گفت میداس تو دست کیمیاگر میخواهی! بیشك برای این فکر بکرخود استحقاق آنرا داری که دستت کیمیا گردد اما بگو ببینم آیا اطمینان کامل داری که درصورتی که باین آرزوی خود برسی سعادت و نیکبختی توکامل و تمام عیار گردد؟ میداس گفت چطور ممکن است من باچنین نعمت و موهبت بی نظیری بسعادت کامل نرسم؟! مرد ناشناس پرسید آیا هیچگاه از داشتن چنین موهبت نادم و پشیمان نخواهی شد؟

میداس گفت ندامت و تحسر من موردی ندارد، من میخواهم بادست کیمیا کاخ سعادت خودرا بمنتهای اوج رفعت برسانم

جوان اجنبی گفت آرزوی تو برآورده‌شد ازفردا صبح هنگام طلوع آفتاب دست توکیمیا خواهدشد .آنگاه جوان ناشناس دست خودرا بعلامت توديع حرکت داد ودر آن حال وجودش چنان بورا می‌شدکه میداس بی‌اختیار چشمان خودرا فرو گذاشت وقتی که لحظهٔ بعد چشمان خودرا بازکرد، جز همان پرتو ضعیف ولرزان که از روزنهٔ تنگ و باریك بدرون دخمه تابیده بود وتوده‌های طلاکه تمام عمرعزیز را برای جمع آوری آنها صرف کرده بود، چیزی دیگر ندید.

آن شب میداس مانند کودکی که روزگار دراز در اشتیاق اسباب بازی بوده و باو وعدهٔ خرید آنرا داده باشد، نتوانست ازذوق وشوق چشم بهم بگذارد و بخواب برود. همه‌شب درفکردست کیمیا ومعجزات سعادت بخش آن بود

صبح دور بعدکه جامهٔ کبود رنگ سپیده دم از کرانه افق عیان‌شد از اشعهٔ سرخ رنگ آفتاب اثری درآن پیدا نبود میداس غمگین و افسرده شد، خیال کرد خورشید جهانتاب آنروز روی خودرا پنهان خواهدکرد ولاجرم تمام امیدهای او نقش برآب خواهد شد میداس بار دیگر روی بستر خود درازکشید ودرغم واندوه فرورفت هیچ چیز دردناکتر ازاین نیست که امید های انسان نقش برآب شود اما درهمین حال بودکه اولین شعاع آفتاب بدرون اطاق او تابید وسقف اطاق را طلائی رنگ ساخت. اشعهٔ آفتاب درآنروز بطرز خاصی در نظر میداس جلوه‌نمود

میداس وقتی که ملافه روی خودرا درست نگاه کرد ، از تعجب دهانش باز ماند ؛ زیرا ملافهٔ اوبزربفت گران قیمتی تبدیل‌شده بود سرانجام آرزوی او برآورده شده ودست اوبا اولین پرتوآفتاب بکیمیا تبدیل یافته بود

میداس با ذوق جنون آمیزی باطراف اطاق خود میدوید و دست خودرا بهر چیز که میزد آناً تبدیل بطلا میشد . پایهٔ تختخواب او بیك چشم‌همزدن تبدیل بشمش طلاگردید پرده های اطاق راکه بیکطرف میکشید ،آناً بپارچهٔ زربفت‌عالی مبدل میشد

چون دستش بیکی ازکتابهای روی میزخورد، جلدآن بطلاتبدیل‌شد وقتی که آنرا بدست‌گرفت تا بدقت آزمایش‌کند، اوراق طلاگردید باعجله لباس‌پوشید و همین‌که دید لباس اوبجامه های زرین مبدل شده، دیگر ازشوق وذوق‌درپوست خود نمیگنجید

آنگاه میداس باشوق‌تمام ازپله‌های عمارت بزیررفت ودراینموقع نرده‌های پله‌که با دست وی تماس حاصل‌کرده بود تبدیل بمیله های قطور طلا شد میداس بکنارگلزار زیبای خود رفت بوی‌خوش و مطبوعی ازگلها برخاسته بودکه مشام جان‌را نوازش میداد و نقش رنگارنگ آنها چشم را خیره می ساخت اما میداس میخواست که‌همهٔ این‌گلهارا بگلهای پر قیمت زرین تبدیل‌کند والبته‌بادست کیمیا این‌کار آسان بود - پس داخل باغچه شد و بادست خود همهٔ آن‌گلهارامبدل بطلاکرد تااین‌که حتی یك‌گلبرك ویاشکوفه‌ای هم نماندکه بطلاتبدیل‌نشده باشد وقتی‌که کار وی در باغچه بپایان رسید ، او را برای صرف صبحانه خبرکردند هوای صبحگاهی ومنظرهٔ آنهمه ثروت عظیم اشتهای فراوانی برای میداس ایجاد کرده بود

صبحانهٔ میداس عبارت ازیك دوری شیرینی وچندعدد ماهی قرل‌آلای‌کوچك وچندعدد تخم‌مرغ‌آب پزوسیب زمینی‌سرخ شده‌ویك قوری‌قهوه بود

موقعی‌که میداس باطاق ناهارخوری رسید، دختر وی ماری‌گولد هنوز بآن اطاق واردنشده بود، میداس دستورداد‌که اورا فوراً نزدش بیاورند

وی دخترخودرا بی‌اندازه دوست میداشت واکنون‌که موفق شده‌بودثروتی تمام نشدنی برای اومهیاکند ، محبت اونسبت بماری‌گولد صد چندان شده بود چند لحظه‌ای بیش سپری نشده‌که ناگهان میداس صدای‌گریه ماری‌گولد را شنیدو بسیارمتعجب شد، زیراماری‌گولد دخترپرنشاط و خنده روئی بود و خیلی بندرت اتفاق میافتادکه‌گریه‌کند

میداس بحاطرش رسیدکه تحفهٔ غیر مترقبه‌ای برای دختر خودآماده‌کند،پس روی میز خم شد وکاسهٔ شیر دختر خود را لمس‌کرد آناً کاسهٔ چینی بکاسهٔ طلامبدل گردید

ماری‌گولد در حالیکه‌گریه‌میکردوپیش دامن خودرا روی‌چشمان‌خودگرفته بود ، دررا بازکرد ووارد اطاق شد میداس‌علت‌گریه را پرسید . ماری‌گولد بی آنکه پیش دامن خود را از روی چشمش بردارد یکعددگل درشت زرد راکه چند

لحظه پیش بدست میداس بگل زرین تبدیل شده بود بپدرخود عرضه کرد. میداس گفت این گل ماین زیبائی که در دست تو است باید مایهٔ خوشی خاطر تو باشد و علتی ندارد که موجب ملال تو گردد ماری گولد جوابداد که دراین گل دیگر هیچگونه زیبائی وجود ندارد. بلکه زشت ترین گلهائی است که من دیده‌ام من هرروز صبح بااشتیاق تمام برای دیدن گلهای رنگا رنگ و خوشبو بگلزار میرفتم ولی امروز صبح وقتیکه با خوشی تمام بآنجا رفتم دیدم که همهٔ گلها رنگ خود را ازدست داده‌اند و بوی خوش آنها نیز ازبین رفته است

میداس که شرم داشت بعمل خود نزددختر اعتراف کند گفت دخترجان وقتی که یك گل طلادردست تو باشد میتوانی باآن صدگل طبیعی و معمولی که عمرشان ازچند روز تجاوز نمیکند بدست آوری ماری گولد گفت این گلها که بعقیدهٔ شما عمرشان صدها سال است برای من هیچگونه ارزشی ندارد، زیرا گلی که بو نداشته باشد و لطافت خودرا ازدست بدهد بچه درد میخورد!

ماری گولد سرمیز نشست ولی بقدری ازتغییر گلها ملول و عصبانی بود که متوجه نشد کاسهٔ شیر او طلاشده است شاید هم بهتر شد، زیرا او تصاویر و نقش گلها و عمارات ودرخت های عجیبی را که دور کاسه بود زیاد دوست میداشت و از دیدن آنها لذت می برد اکنون که تمام آن نقوش و تصاویر برنگ زرد طلائی درآمده و خود کاسه نیز بفلز تبدیل شده بود، قطعاً بیشتر مایه ملالت خاطر او می شد

میداس فنجان خود را ازقهوه پر کرد همان لحظه که دست او باقهوه خوری تماس حاصل کرد، فوری قهوه خوری تبدیل بطلاشد ازمشاهدهٔ این تغییر نگرانی و ناراحتی حیال برای او تولید گردید و نگرانی او ازاین جهت بود که جای مناسبی برای نگاهداری آن همه ظروف و اشیاء زرین بخاطرش نمیرسید مثلا آشپرخانه و یا قسمت ظروف دیگر محل امنی برای نگاهداری آنها نبود دراین اثنا یك قاشق قهوه بدهان خود برد بمحض اینکه لبان او بقهوه خورد، قهوه درون قاشق بطلای مذاب تبدیل شد و پس از اندکی صورت جامد پیدا کرد میداس از روی تعجب و حیرت آهی کشید ماری گولد پرسید پدر علت نگرانی چیست ؟ میداس بدون آنکه سؤال او جوابی بدهد گفت

دخترم شیر را پیش از آنکه سردشود بخور آنگاه میداس یکی ازماهیهای کوچك را روی بشقاب خود گذاشت و بعنوان امتحان دم آنرا لمس کرد

همان آن، ماهی مزبور طلا تبدیل بطلاشد البته مانند ماهیهای قرمز رنگ که درظروف بلوری میاندازند و برای تزیین درگوشهٔ تالار قرار میدهند، بلکه ماهی ملزی بیروحی که همه جای آن طلا بود برای پادشاه آرزو و زردوست این ماهی طلا تماشائی بود ولی میداس در آن لحظه دردل خود آرزوی ماهی گرمیرا داشت که باآن بتواند سدجوع کند.

سپس دست بشیرینی برد، لیکن قطعات شیرینی نیز تبدیل بطلاشد تخم مرغ را برداشت آنهم مبدل بتخم مرغ طلا گردید هر کس آن تخم مرغ را میدید خیال میکرد که میداس مرغی دارد که تخم طلا میگذارد

میداس بیچاره شدودرحال یأس بصدلی خود تکیه کرد و مشغول تماشای غذا

خوردن دخترشد، او باخود فکرمیکرد که باآنهمه تجمل وظروف گرانقیمت طلا، چیزی که او بتواند باآن سدجوع کند ندارد

فکر کرد که اگر چالاکی وسرعت بخرج بدهد شاید بتواند یك لقمه صبحانه بخورد پس یك عدد سیب زمینی برداشت و با عجله بدهان خود فرو برد ولی دهان او بجای سیب زمینی از یك تکه طلای سخت پر شد که دهان اورا شکنجه داد مرد حریص از جای خود پرید و بنای ناله وضجه و پای برزمین کوبیدن گذاشت ماری گولد که دختر مهربانی بود، چون نالهٔ پدررا شنید وحست وخیز اورا بدور میردید سراسیمه ازجای خود بلند شد و ازپدر پرسید پدر جان چه شده؟ چرا آرام نمیگیری ، مگر دهانت سوخت ؟

میداس با اندوه گفت دخترجان نمیدانی پدرت چقدر بیچاره شده است میداس میدید باآنهمه ظروف طلا وصبحانهٔ گران قیمت که روی میز او جمع شده قادر نیست که لقمهٔ نانی ازگلوی خود پائین برد

درحالیکه یك کارگر ساده که درجلوی خود لقمهٔ نانی وطرف آبی داشت وضعش خیلی بهتر از میداس بود که سفره اش باظروف گران قیمت پوشیده شده بود فکر میکرد که وقت ناهار بیرهمین ماجرا راخواهد داشت ومحکوم بگرسنگی خواهد بود و براثر گرسنگی نزودی ازپای درخواهد آمد

این تفکرات باعث شد که وی بسبت بارزش ثروت وداراثی تردید کند وطلا را تنها چیز مطلوب زندگی ندانند اما این فکر لحظه ای بیش دوام نداشت ومیداس مدهوش تشعشع ظروف واشیاء گرانقیمت وطلائی خود شد ولی گرسنگی چیزی بود که او نتواند با مسطرهٔ ریای ظروف طلا آنرا رفع کند وچون وضع خود راآشفته یافت ناله ای کرد.

ماری گولد دیگر نتوانست نالهٔ پدررا تحمل کند ابتدا چند لحظه ای خیره خیره باو نگاه کرد تاشاید دردپدررا کشف کند، بعد بایك حرکت ملیح ودلنشین خودرا بپدر رسانید و برای تسلی درد پدرپاهای اورا بآغوش گرفت میداس سرخودرا خم کردو بوسه ای برروی دخترخویش زد

او باخود میاندیشید که محبت دخترش یکهزار بار بیش ازطلاهائی که او جمع آوری نموده ارزش دارد آنگاه ازماری گولد نوازش کنان سؤالاتی نمود ولی جوابی نشنید عجب ! این دست کیمیا که هدیهٔ آن جوان ناشناس بود چه نتایج شومی بار آورده !

بمحض اینکه میداس او با پیشانی ماری گولد تماس یافت، دروضع دختر تغییرات فاحش وعلنی هویدا شد صورت لطیف و پرمحبت او برنگ زردطلائی تبدیل شد و قطرات اشك بصورت دانه های طلا روی گونه هایش منجمد شده بود چه حادثهٔ موحشی ! دختری که آنهمه موردعشق وعلاقهٔ او بود اکنون براثر ولع وحرص سیراب نشدنی او جهت جمع آوری ثروت ، از آدمیت خارج شده و بمجسمهٔ طلا تبدیل یافته بود

دراین مجسمهٔ طلائی خطوط سیما ونگاه پر محبت و خصوصیات دیگرصورت

ماری گولد محفوظ مانده و شباهت فوق‌العاده‌ای بین صورت مجسمه و سیمای دختر وی وجود داشت وهمین‌شباهت‌برای میداس بسیار دردناك‌بود. پیش‌ازآن،درمواقعی که میداس بر سر حال ونشاط‌بود میگفت : دخترمن بقدر وزن خود طلاارزش‌دارد، اکنون درعالم حقیقت بچشم میدیدکه بهم وزن خود طلا تبدیل یافته است پادشاه نگون بخت از غم واندوه‌عمیق خود نزدیك بود قالب تهی‌کند او تازه‌فهمیده‌بود که قلب مهربان بیش ازتودهٔ طلا وجواهری‌که اززمین تا آسمانها سر برافراشته باشد ارزش‌دارد، ولی درك‌این‌حقیقت دیر شده بود ودیگر دختری نداشت‌که باقلب پرعاطفه ومهربان وحرکات شیرین وکودکانه وسخنان نرم ودل انگیزخوددراولذت ونشاط‌آسمانی ایجادکند.

مرد زردوست میگفت - ای حرص وآزلعنت برتوکه سعادت واقعی‌را بخاطر سعادت موهوم وبیجان از من دور کردی! ای دست‌کیمیا چه نکبت‌وبدبختی‌عظیمی برای من بارآوردی! مرد بیچاره از بدبختی دست برهم میمالیدوآرزومیکردکاش همهٔ دارائی وثروت‌وزروسیم‌اورا میگرفتند ودرعوض دخترشیرین‌ومهربان اورا باو پس میدادند

هنگامیکه درحال یأس ونا امیدی ناله وضجه میکرد، ناگهان مردجوانی‌را دیدکه درمقابل اوایستاده است

میداس سرخودرا بزیرانداخت، زیرا فوراً آن مردجوان راشناخت‌وداست همان جوان ناشناسی‌است‌که دیروز درگنج خانه براوظاهرشده وباودست‌کیمیاداده درقیافهٔ اوهمان‌تبسم روشنی بخش‌دیده‌میشد وروشنائی صورت وی نورزرد و طلائی بروی همهٔ اشیاء واثاثیهٔ اطاق فرومیریخت

جوان ناشناس تبسم‌کنان پرسید « میداس عزیز! حالابگوببینم بادست‌کیمیا چطوری ؟»

میداس سری تکان‌داد وگفت‌بسیار بدبخت شده‌ام این دست‌کیمیاهمه‌چیزرا برای من‌بطلا تبدیل‌کرده ولی سعادت واقعی را ازمن‌سلب نموده‌است جوان‌ناشناش گفت چطور، مگرمن باکمال صداقت بوعدهٔ خود وفا نکرده‌ام وتوهم‌مگر بآرزوی قلبی خودنرسیده‌ای؟

میداس‌گفت «پول‌باطلا، همه‌چیر نمیتواند باشد ومن بخاطرطلا آنچه مورد علاقه ومحبت قلبی‌من بوده ازدست داده‌ام »

جوان خنده‌روگفت‌میداس! تواردیروزکشف بزرگی‌کرده‌ای حالا بگوببینم کدامیك از این دوچیز بیشترقدرت و قیمت دارد. یکدست‌کیمیا یایك‌لیوان‌آب‌خنك وگوارا ؟

میداس جواب دادآب چه نعمت بزرگی است افسوس‌که گلوی آتش‌گرفتهٔ من‌دیگرروی‌آب نخواهد دید آنگاه این سؤالات بین آنها مبادله شد.

- دست‌کیمیا بهتراست یایك لقمه نان؟

- یك‌لقمهٔ نان بهتراست ازکلیه‌خزائن طلای روی‌زمین

ـ دست کیمیا بهتر است یادختر زیبا و نازك اندام تو ماری گولد که یکساعت پیش باقیافهٔ ملکوتی و نگاه معصوم و پرمحبت چشم بتو دوخته و درصدد نوازش و تسلی خاطر تو بود ؟

ـ البته دختر زیبایم ماری گولد من این خال کوچك و یراکه درچانه اش دیده میشود، باکرهٔ زمین که سراپا بطلای خالص تبدیل گردد عوض نمیکنم.

ـ میداس ! چقدر عاقل و خردمند شده‌ای . خوشبختانه قلب تو هنوز تغییر ماهیت نداده واگر قلبت هم رگ و پوست خودرا تبدیل بطلا میکرد دیگر بیچارگی و بدبختی تو درمان پذیر نبود. ولی تو هنوز بفهم و درك این حقیقت قادر هستی که اشیاء عادی که دردسترس اختیار همهٔ افراد میباشد، بمراتب پرارزش تر ازاشیاء نادراست که غالب مردم آرزوی آنها را می کنند و برای بدست آوردن آنها تقلاو تکاپو می نمایند .

حالا بگو ببینم تو از روی حقیقت و واقع مایل هستی که از این دست کیمیا رهائی پیدا کنی؟

ـ اگـر این کار نشود چه نعمت بزرگی خواهد بود. من از این دست کیمیا بیزارم

در این اثناء مگسی روی دماغ میداس نشست ،ولی فوراً بصورت دانه ای بزمین درغلطید، زیرا مگس نیز تبدیل بطلا شده بود

آنگاه جوان باشاس میداس دستور داد که درآب رود خانه‌ای که از باغین باغ می گذرد خودرا بشستشو دهد وازآن آب بروی اشیاء طلائی که مایل است بحال اولیه برگردند بپاشد واگر کاررا از روی نیت صادق انجام دهد، مـضرات دست کیمیا برطرف خواهدشد وهمه چیزخانه بحال اول برخواهدگشت

میداس بعلامت اطاعت سرخودرا پائین آورد ودر این موقع جوان خنده‌رو ناپدید شد

میداس باعجلهٔ تمام مشربه‌ای برداشت و بسرعت بطرف رودخانه روان شد مشربه آناً تبدیل بطلا گردید ودر عرض راه بیرکلیه درختان و بوته‌هـا وعلفها که با دست و پای میداس تماس پیدا میکردند تبدیل بطلا شدند

میداس چون بکنار رودخانه رسید، بی آنکه لباس خودرا ازتن بیرون کند باسر بدرون آب برید چون سررا از آب بیرون آورد نشاط و فرح فـراوانی در خوداحساس کرد آنگاه مشربه‌را داخل درآب کرد وهنگامی که دید مشربه بهمان حال اولیه خود برگشت از فرط شوق نزدیك بود قالب تهی کند

در این اثنا گوئی چیز سنگینی از او منفك شدواحساس سبکی کرد. بدون شك قلب او بتدریج درشرف تبدیل شدن بطلا بود ولی حالا از برکت آب بهمان حال اولیه برگشت. میداس برای امتحان بنفشه‌ای‌را که در کنار رودخانه رسته بود لمس کرد و بامنتهای مسرت دید که بنفشه تغییر ماهیت نداد آنگاه طرف خود راپر کرد

و دوان دوان جلو مجسمهٔ طلائی ماری‌گولد آمد وآب برسرو صورت او پاشید. بمحض پاشیدن آب، ماری‌گولد عطسه‌کرد وبار دیگر رنگ صورتی‌طبیعی‌ولطافت عادی درگونه‌های‌او پیداشد ماری‌گولد درحالیکه قطـرات آب از سرو صورتش میچکید فریاد میرد پدرجان اینقدر اذیت نکنید ، ببینید این‌لباس نوی‌راکه امروز صبح بتن‌کردم چگونه خراب‌کردید؟! دختر بیچاره نمیتوانست درك کندکـه براثر حرص وآز پدرلحظه‌ای‌قبل مجسمهٔ‌طلائی تبدیل شده بود!

از ادبیات چینی

؟

الاهه رحمت

راه‌دور و دراز و پرمشقت من بپایان رسید و عاقبت وارد منزل فرماندار بازنشسته شدم که در بیرون شهر « چنگتو » اقامت داشت آقای فرماندار عشق و علاقهٔ فراوانی بجمع آوری مجسمه و کتب حطی نفیس و تابلوهای بی‌نظیر نقاشی و بطور کلی آثار هنری داشت و میگویند در دوران اقتدار و فرمانروائی خود از نفوذ و موقعیت سیاسی خویش در جمع آوری آثار هنری استفاده میکرد هرگاه یك مجسمه و یا یك تابلوی نقاشی مورد توجه او واقع میشد، او بهر ترتیب بود خواه از طریق پول و یا اعمال زور و نفوذ آنرا بدست میآورد. حتی گفته میشود یك خانواده را که حاضر نبود مجسمهٔ عالی خود را از دست بدهد بکلی نابود و مجسمه را تصاحب کرد

آقای فرماندار مرا در سالن طبقهٔ اول عمارت خود که برج و باروی محکمی داشت پذیرائی نمود برای رسیدن باین سالن از سه حیاط تودرتو عبور کردم

فرماندار بازنشسته و پیر، قیافهٔ بسیار مهربان و آرامی داشت و بقدری با لطف و محبت از من پذیرائی میکرد که من متعجب شدم، زیرا داستانهای قساوت و بیرحمی که از او شنیده بودم با قیافهٔ مهربان او خود در نمیآمد، شاید گذشت ایام او را افتاده و مهربان ساخته بود

پس از تعارف مطور خود را از ملاقات با و گفتم و بانهایت ادب از مجموعهٔ نفیس آثار هنری او سخن بمیان آوردم. پیرمرد با حدهٔ مطبوع و ملایمی جواب داد. « بله این آثار نفیس امروز بمن تعلق دارد، ولی در صد سال آینده متعلق بدیگری خواهد بود هیچ خانواده‌ای نمیتواند بیش از یکصد سال مالك یك گنجینهٔ نفیس هنری باشد. آثار نفیس هنری هم سرنوشت مخصوص بخود دارند. آنها ما را می بینند و نامی خرند »

در این موقع در صدای او هیجان مخصوصی دیده میشد گفتم مقصود شما از درست درك نکردم، آیا باین مطلب که گفتید حقیقة ایمان دارید؟

پیرمرد در جواب گفت. « هر چیز واقعاً قدیمی شخصیتی برای خود احراز میکند و حیاتی مخصوص بخود دارد » پرسیدم مقصودتان این است که اشیاء کهنه و قدیمی روح

پیدامی کنند وجان‌وحیات می یابند؟ گفت:

«روح چیست؟ روح مظهر وموجد حیات است. هرمندموقعیکه چیزی ابداع میکند، روح و خون خودرا درآن قرار میدهد. چنان‌که مادرهم‌خون‌وحیات خودرا به‌جنین میدهد

هنگامیکه هرمند روح‌خودرا درمصنوع خویش‌میدمـد؛ گاهی اتفاق میافتد که‌حیات‌خودرا نیز ازدست داده وفنامیگردد چنانکه سازندهٔ مجسمهٔ الاههٔ رحمت چنین‌شده است

من‌که برای دیدن‌کتب‌خطی نفیس‌نزد او رفته بودم وقتی‌که‌او نام‌این‌مجسمه را آورد، درست بمقصود او پی‌بردم ونفهمیدم چه‌خصوصیات‌استثنائی موجب‌پیدایش مجسمه‌وذکر نام اوشده‌است باین جهت درحینی‌که بتماشای یکی ازکتب قدیم‌که درآن‌منتهای هنروصنعت بکار رفته بود اشتغال داشتم، گفتم‌در هر اثر بدیـع‌هنری شخصیت سازندهٔ‌آن منعکس‌می گردد واین شخصیت پس ازمرگ‌هرمندهم دراثراو می‌ماندودرحقیقت جاویدمیشود.

فرماندارگفت: هرچیزعالی‌وزیبازنده میماند ودرواقع بازمانده وخلف‌صانع خودمیباشد گفتم‌خاصه‌اینکه هنرمند درراه ایجاد هنرخود، جان‌خویش‌را هم‌فداکند چنانکه سازندهٔ مجسمه فرشتهٔ شما چنین شده‌است

فرماندارجواب داد. سازندهٔ این مجسمه موردخاص و استثنائی داشته‌است. البته مرگ‌او بخاطر این مجسمه نبوده، ولی ممکن است بمحض اینکه‌این‌اثرخودرا بپایان رسانیده چراغ‌عمرش بیزخاموش شده‌است

حیات سازندهٔ این مجسمه نشان میدهدکه اوخلق شده بودکه چنین اثربدیع هنری را بوجود بیاورد وبخاطرآن ازبین برود جزاین‌طریق راه‌دیگری برای او جهت ساختن این مجسمه وجودنداشته است

گفتم بی‌شك مجسمه‌ای‌که میگوئیدبایدیك اثرخارق‌العاده باشد، خیلی‌مشتاقم درصورتیکه اجازه‌فرمائیدآنرا ببینم

پیرمرد موافقت کردکه آنرا نشان‌بدهد پرسیدم‌سازندهٔ‌این‌مجسمه کیست؟جواب داد سازندهٔ‌آن «چانك‌پو» نام دارد. ولی دنیا این صنعتگرچیره دست‌را نمیشناسد من ازمدیرهٔ حانقاه «سپیده‌دم» اطلاعاتی راجع بشرح حال اوکسب کردم ومجبور شدم قسمت‌اعظم املاك خویش راوقف حانقاه مزبورکنم تا مدیرهٔ دیرراضی بتسلیم آن‌مجسمه گردد

مجسمهٔ «فرشتهٔ‌رحمت» که ازسنگ یشم‌سفید ساخته شده‌بود، در میان جعبهٔ شیشه‌ای قرارداشت وروی‌آنراآهن مشبك پوشانده‌بود

فرماندارگفت دوراوقدم برسید تا بدانیدکه شمارا می‌بیند وباچشم شمارا دنبال‌میکند. پیرمردطوری‌حرف‌میزدمثل اینکه مجسمه یك‌آدم واقعی میباشد ووقتیکه دور آن‌گردش‌کردم دیدم مثل انسان واقعی میگردد و باچشمان خودمرا بدرقه‌میکند در صورت مجسمه آثار تأثر وتألم نمایان بود حالت وی‌شبیه بحال دختری‌بودکه دریك لحظهٔ حساس عاشقانه دستگیرشده است دست راست خودرا بعلامت توديع

بالا آورده وسرخودرا عقب برده ودست چپ راهم اندکی پیش آورده بود . بطور کلی حالت اودختر زیبائی رامجسم میکرد که ازمعشوقش اورا بزور جدا کرده ومیبرند. وضع وحال او «الاهه» ویافرشته رحمت را بیادانسان میآورد که دست خویش را بلند کرده وبرای نوع بشر رحمت وخیر وبرکت نازل میکند واقعا دهان انسان از تعجب باز میماند که یك فرد بایدچقدر هنرمند باشد وصنعت واستعداد وقریحه داشته باشد که بتواند در مجسمه‌ای که طول آن ازچهل سانتیمتر تجاوز نمیکند ؛ چنان شخصیت زنده وجالب و جاذبی بوجود آورد ؛

ازفرماندار پیر پرسیدم راهبه دیرازکجا این مجسمهٔ بی نظیر وعالی را بدست آورده وسازندهٔ آن درتحت چه الهامی بوده که توانسته است چنین شاهکاری عظیم بوجود آورد ؛ پیرمرد گفت «درست دروضع وحال مجسمه دقت کنید. این وضع وحال یکدختر زیبای فراری را مجسم میکند که عاشق ووحشت زده است وآثار وحشت وهراس نیزدرچشمان او بخوبی نمایان میباشد » آنگاه مکثی کرد وگفت بیابرویم پائین تا در آنجا تمام داستان را برای شما بیان کنم

***

راهبه‌ای که مالك مجسمه بود «میلان» نام داشت دختر زیبا پیش از آنکه چشم از جهان فرو بندد ضمن اعترافات موقع مرگ ، ماجرای خویش واین مجسمه را برای مدیرهٔ دیر تعریف کرده بود

یکصد سال پیش ، «میلان» دخترجوان وزیبا وشوخ وشنگی بود که دریك باغ بزرگ ومجلل درشهر «کایفك» زندگی میکرد چون یگانه فرزند خانواده بود، نزد خانواده عزیز وگرامی بود پدرش «چانك» قاضی عالیمقامی بود که نفوذ وقدرت واعتبار وشهرت فراوان داشت. چنانکه درهرخانواده مرسوم میباشد یکعده ازخویشان چانك هراز چندگاه یکبار نزد او میرفتند وار او میخواستند که برای بهبود وضع زندگی آنها کاری بکند چانك آنها راکه دارای سواد و معلومات بودند وارد خدمت دولتی میکرد وبیسوادان را در باغ خویش نزد خود نگاه میداشت و کاری بآنها رجوع میکرد

یکروزیکی ازبرادرزاده‌های او بنام «چانك پو» ازراه دور برد او آمد چانك پوجوان شانزده ساله‌ای بود که ازسیمایش هوش وهراست میریخت قدش بلند وانگشتان دستش بازك وکشیده بود بطوریکه هرقدرباخن نزدیك میشد باریکتر میگردید. پدرومادر میلان چنان از قیافه وهیکل چانکپو خوششان آمد که مصمم شدند اورا نردخود نگاهدارند و پذیرائی میهمانان مهم ومتشخص خود را باو محول کنند

چانکپو یکسال بزرگتر ازمیلان بودوبا اینکه خواندن ونوشتن نمیدانست ، درحرف زدن وحکایت گفتن مهارت داشت چون هردو دوران کودکی را طی می - کردند غالباً با هم صحبت میکردند و میخندیدند میلان خیلی دوست میداشت چانکپو برای او حکایت بگوید وداستانی بیان کند

چندهفته که‌ازاقامت چانکپو درنزد عمویش گذشت، قاضی که دیدکارپیشخدمتی ازدست او برنمیآید، اورا باغبان کرد ومراقبت گلها ودرختها را بعهدهٔ او سپرد چانکپو از باغبانی خوشش می‌آمد و ازکار خود وسروکار داشتن باگل و گیاه راضی بود.

هروقت درمیان گلها ودرختها تنهاگردش میکرد، بسیار مسرور و خوشحال بود وازخوشحالی سوت میزد و نغمه‌ها زیراب سازمیکرد در تنهائی کارهای عجیب ازاوسرمیزد مثلا بی آنکه معلم‌داشته باشدغالباً نقاشی‌میکرد و یاازگل حیوانات‌مختلف میساخت و یافانوس‌های عجیب درست میکرد.

بااینحال چانکپو درهیجده سالگی کاره‌ای نبود. ولی‌جوان‌بسیارزیباورعنائی شده بودکه بارفتارخود محبت‌کلیه افرادخانوادهٔ قاضی را باستثنای خود قاضی‌جلب کرده بود درخلال این‌مدت‌یکنوع صمیمیت واس بین اوومیلان پدیدآمده‌بود،اما چون‌قوم وخویش نزدیك بودند، ازدواج آنهافکر بیموردی‌بود

یکروزچانکپو باگهان اظهارداشت‌که میخواهد خدمت درخانهٔ عموی‌خودرا ترك‌کند ودریك دکانی که ازسنگ یشم‌چیزهای مختلف درست‌میکند شاگردی‌کند و باین ترتیب حرفه‌ای‌بیاموزد مادر میلان چون میدید روابط دخترش باچانکپوروز بروز صمیمیتر ونزدیکترمیگردد، حاضرشدکه چانکپو بدنبال‌حرفهٔ جدیدخودبرود ولی چانکپو بارشها بخانهٔ عموی خود بازمیگشت وبامیلان بصحبت‌میپرداخت‌البته حالادیگرچیزهای بیشتری برای‌اوداشت

یکروزمادر میلان باوگفت تووچانکپو اکنون بزرگ و بالغ‌شده‌اید و اگر چه پوپسر عموی تواست، ولی دیگرحوش آیدنیست‌اینهمه بایکدیگر ملاقات‌کنید حرفهای مادراورا بی‌اندازه‌ملول ساخت میلان تاآنلحظه تشخیص نداده‌بودکه‌آن همه درچهنگال عشق چانکپو اسیر شده است. یکشب‌که مهتاب بود وچانکپوروی بیمکتی نشسته بود، میلان نزداورفت وبا صدائی‌که شرم وحیا ازآن‌پیدا بودگفت «مادرم میگوید من‌دیگر نباید بدیدن تو بیایم» پوجواب داد ماحالادیگر بزرگ شده‌ایم میلان با صدای‌آهسته مثل‌اینکه‌با خود حرف میزندگفت «معنی‌این‌حرف چیست؟» چانکپو دستی بکمر دخترکشید وگفت «میلان جاذبهٔ روزافزون تو هر روزمرا بیش ازپیش شیفته ومفتون خویش میسازد آرزوی من برای دیدن‌توهر روزشدیدترمیگردد هروقت‌که ترامی‌بینم شاد وسعادتمند هستم و هرلحظه‌که از تودورم معموم‌وپریشان حالم» میلان‌آهی‌کشید وپرسید

«اکنون خوشحال هستی؟» پو جواب داد «درآن موقع‌که تودرکنار من نشسته‌ای رنگ همه چیزتغییر میکند ومن بسیارخوشحال هستم میلان ما بایکدیگر تعلق داریم وبایدازیکدیگرجدانشویم». میلان‌گفت تو میدانی‌که من نمیتوانم‌با تو ازدواج‌کنم وپدرومادرم طولی نخواهدکشیدکه برای من شوهری خواهدیافت‌و بساط عروسی‌راترتیب خواهند داد پوگفت ترا بعدا ازبساط عروسی‌خودبادیگری حرفی نزن، آنگاه‌میلان را درمیان بازوان‌خودگرفت وگفت «ازآنموقع‌که‌آسمان وزمین بوجودآمده توبرای من ومن برای توآفریده شده‌ام من هیچوقت نخواهم

گذاشت که توازمن جداشوی. دوست داشتن توگناه نیست و کسی نمیتواندمرااز این که مقهورعشق توشده‌ام ملامت کند.»

میلان ازمیان بازوان جوان فرارکرد و باطاق خود رفت آن شب میلان در بسترخواب خودتمام شب را بافکردرخصوص گفتهٔ مادروحرفهای آتشین چانکپو گذراند. ازآن‌شب وضع او بکلی تغییریافته بود

ازآن‌موقع که احساسات عاشقانه‌در وجود این دوجوان پیدارشده بود، هرچه بیشترسعی میکردند که ازملاقات یکدیگراحترازکنند بیشتراحساس شوق وولع بملاقات هم میکردند بالاخره مصمم شدند که ازیکدیگردوری کنند

اما پس ازسه روز، میلان درحالی که مادم وپشیمان شده بود نزدپومراجعت کرد ودرگوشهٔ خلوت دوعاشق دلداده باردیگر بوصال هم رسیدند واردردردروزهای هجران شکوه هاکردند

مطابق مرسوم زمان پدر ومادر میلان هرروز جوانی را برای ازدواج باو معرفی میکردند، ولی میلان برای هر یك ازآنها عذر و بهانه‌ای میآورد وگاهی میگفت اساساً مایل نیست ازدواج کند پدرومادرش از بهانه تراشیهای اوملول بودند ولی چون تنها فرزند خانواده بود زیاداصرار وسماجت نمیکردندو بمیل‌بود که اورا بیشتردرنزد خودنگاه دارند

دراین اثناء چانکپو با منتهای علاقه در حرفه‌خودکه ساختن اشیاءمختلف‌از سنگ یشم بود پیش میرفت حرفهٔ خودرا بی‌اندازه‌دوست‌میداشت اوهرروزعلاقه‌اش بآن زیادترمی‌شد، بطوریکه دراندك مدتی تمام رموز و دقایق صنعت خودرا فرا گرفت وحتی‌از استاد خود ماهرترشد براثر مهارت واستادی‌اوهرروزعدهٔ‌زیادی ازبجا واشراف بدکان‌استاد رجوع میکردند واشیائی راکه‌او باقریحه‌وابتکارسرشار خود ازسنگ یشم‌ساخته بودخریداری میکردند.

یك روزپدرمیلان مصمم شدکه هدیهٔ نفیسی بمناسبت روزمیلاد ملکه چین‌باو تقدیم کند یك قطعه‌سنگ یشم بسیارنفیس وعالی بدست‌آورد وآنرا به‌پیشهادهمسر خود بدکان استاد چانك پو برد چون آنجا وارد شد ومهارت‌وهنر بزرگ چانکپو را درپیکرتراشی ملاحظه کرد، دهاس ازتعجب بازماند قطعهٔ نفیس‌سنگ یشم‌را که با خودآورده بود جلوی چانك‌پوگذاشت وگفت «پسرجان میخواهم‌هدیه نفیسی ازاین سنگ برای ملکه درست بکنی اگرخوب ازعهده برآئی آیندهٔ توتأمین‌خواهد شد.» چانك‌پوسنگ نفیس‌را بدقت ملاحظه نمودوازسفارش عموی‌خودخیلی خوشحال گردید قرارشدکه‌ازآن سنگ‌مجسمهٔ «کوان‌یین» یعنی«الاههٔ‌رحمت»ساخته‌شود پو اطمینان‌داشت که ازآن‌سنگ چنان موجودزیبا ودلفریبی بوجودخواهدآورد که چشم هیچ بیننده‌ای چنان‌زیبائی ولطفی‌را ندیده‌باشد

پس بامنتهای عشق‌وعلاقه روی‌آن کارکرد وتاآنروزکه کارمجسمه‌تمام نشده بود، باحدی اجازه نداد که آنرا ببیند هنگامیکه کار بپایان‌رسیدمجسمه‌ای‌ازسنگ یشم پدیدآمده بودکه ازلحاظ‌هنری شاهکاری عظیم بودوازحیث زیبائی‌وجمال نظیر ومانند نداشت.

چابك پوکاری انجام داده بود که تاآنموقع هیچ‌هنرمندی نتوانسته بودانجام دهد؛ یعنی یك‌جفت گوشوارهٔ گردان‌نیز درگوشهای مجسمه بوجودآورده ولاله‌های گوش را چنان ظریف وزیبا ومتناسب ساخته بود که هرکس بی‌اختیار زبان بتحسین وتمجید میگشود صورت مجسمه کاملا شبیه صورت دختری بود که اوشب‌وروزآنرا درگوشهٔ خاطرمیپرستید

قاضی ازدیدن مجسمهٔ آن زیبائی بسیار خوشحال شد وگفت : بیشك‌درکاخ سلطنتی‌هم ازحیث نظافت‌وزیبائی بی‌نظیرخواهد بود چقدرصورت‌این‌مجسمه بصورت میلان شباهت دارد! پوگفت بله شباهت زیادی‌موجوداست، زیرامیلان‌منبع‌الهام من دراین هنر بوده‌است.

قاضی برادرزادهٔ هنرمندخودراتشویق کردوگفت ازاین پس‌موفقیت‌تومحرزو مسلم‌میباشد آنگاه بامنتهای سخاوت حق‌الزحمهٔ اورا پرداخت وگفت توبایدخیلی‌از من‌ممنون باشی‌که فرصتی برای هنرنمائی توپیش‌آوردم

بزودی نام‌چابك‌پوبرسرزبانها‌افتاد وشهرت پیداکرد امااوهنوز میتوانست نکسی که بیش‌ازهرچیزدرجهان‌عشق‌وعلاقه‌داشت‌دسترسی پیداکند. موفقیت درنظراو بدون دسترسی به‌میلان مفهومی‌نداشت پس ازکارکردن دلسرد ومأیوش‌شدودیگر رغبتی بکاروهنرنمائی ابرازنکرد استادش‌که ازحاصل‌کاراو منافع‌سرشاروسنگینی بدست میآورد، از بیمیلی اوبکاربسیارملول شد ودرآمد سرشار خوددرا اردست‌داد میلان اکنون‌وارد بیست ویکمین سال حیات خودمی‌شد وهنوزشوهری‌برای خود اختیارنکرده بود پدرومادرش در تدارك مقدمات عروسی او بایك خانوادهٔ متمول‌ومتنفذ بودند

حلقه وانگشتروهدایای دیگرعروسی رسماً بین‌خانوادهٔطرفین مبادله‌شده‌بود میلان ومعشوقش لحظات بسیارتلخ وجانسوز است‌که انسان بپیند محبوبه و با را درك کرده‌اید می‌دانند چقدر دردناك وجانسوز است‌که با روح وفلسی پاك یکدیگررادوست معشوقهٔ اوازدستش میرود دوجوان دلباخته‌که میدانستند کسانیکه معنی‌محبت میداشتند و درعشق یکدیگر هر لحظه بیش ازپیش ملتهب میشدند ، چاره‌رادراین دیدندکه هردوفرار اختیارکنند ، میلان چون یقین داشت‌که چابك پوبا هنرخوش حواهد توانست معاش خود واورا تأمین کند فقط چند قطعه ازجواهران خویش‌را همراه خود برداشت تا بتوانند در یك شهردور افتاده چند روز اول را با فروش آنها زندگی‌کنند قرارشدکه چون‌شب فرارسد از درپشت باغ فرارکنند. اتفاقاًدر آن حینی‌که باتهای باغ میرفتند یکی از مستحدمین پیروقدیمی آنها را مشاهده‌کرد وچون موقعی بودکه همه درحواب فرورفته بودند ، پیرمرد بعراست فهمیدکه اورا از رسوائی‌وبدنامی جوان قصدفراردارند بان وبمك قاضی ایجاب میکردکه اورا از رسوائی‌وبدنامی نجات بدهد پس ناگهان دست‌دختررا محکم‌گرفت وازرفتن مانع شد چابك‌پوپیرمرد را عقب زد ولی پیرمرد دست دختررا رها نکرد، پومجبورشد بامشت‌به پیرمرد حمله کند ناضربت اول پیرمرد روی سنگها نقش برزمین شد ودلباختگان‌دست‌یکدیگر راگرفته واردباغ بیرون رفتند صبح روز بعد اهل خانه جسد پیرمرد را روی زمین

یافتند وازماجرای فرارمیلان وچانك پوآگاه شدند. ابتدا سعی میکردند که ازافشای این سرجلوگیری کنند ولی موفق نشدند. قاضی از شنیدن خبرفرار دخترخویش مانند شیرغران میخروشید و پای برزمین میکوبید وقسم یاد میکرد که بهرترتیب شده چانك پو را بدست قانون بسپارد.

فراریان دلباخته شب وروز بسفرخود ادامه میدادند ازورود بشهرهای بزرگ احتراز میکردند. عاقبت ازیانك تسه کیانك گذشتند ووارد چین جنوبی شدند.چانك میلان گفت شنیده‌ام در شهر «کیانگر» یشمهای عالی وجود دارد، میلان گفت مگر میخواهی باسنگ یشم کارکنی؟ مگرنمیدانی که کارهای تو باسنگ یشم هویت تراماش خواهد ساخت ودر نتیجه گرفتار خواهی شد. بهتراست حرفهٔ خودرا عوض کنی و مانند سابق فانوس بسازی وعروسك درست کنی چانك گفت چرا تغییر حرفه بدهم؟ من دریشم کاری شهرتی برای خود بدست آورده‌ام و بایداز اشتهار خوداستفاده بکنم میلان جواب داد عیب کاردرهمین شهرت تست. چانك گفت ما نباید تشویش ونگرانی داشته باشیم، شهرکیانگزصدها فرسخ ازپایتخت دوراست وکسی درآنجامارا نخواهد شناخت. میلان گفت پس باید سبك کار خود را عوض کنی واز ریزه کاریهای دقیق و هنرنمائیهای خارق العاده خودداری نمائی وفقط تاآن حدود درکارخوددقت کنی که رضایت مشتریان عادی تأمین شود چانك لبان خودرا بدندان گرفت و چیزی نگفت.

میلان علی‌رغم عقیدهٔ و احساس خود تسلیم شد ولی برای او یك حقیقت مسلم بود وآن اینکه چانك باید ازپلیس فرارکند، بلکه باید ازهنرخودترس داشته باشد

میلان مراقب کار بود وهمواره توصیه میکردکه بخاطر سلامت او وخودش زیاد درصدد هنرنمائی نباشد پس اومدتی وقت خود راصرف کارهای عادی نمودو آویزه ها وگوشواره هائی ازسنگ یشم درست کرد، ولی اینها کاری نبودکه ذوق عالی واستعدادهنری اورا اقناع کند.

اومیخواست باهنرخود زیبائی های بدیع وبی نظیری بوجودبیاورد درخفا شروع بساختن مجسمه ها وکارهای مطابق ذوق خودکرد واین قبیل کارهای او تمام شده بفروش میرفت و مراتب بیش ازکار های تجارتی او منفعت میآورد یکروز میلان ازکارهای پشت پردهٔ او اطلاع حاصل کرد وگفت «عزیزم من بی اندازه مشوش میباشم، تو خیلی سرعت‌در جادهٔ شهرت میروی من اکنون نورادی‌درشکم دارم، تمنای من این است که مراقب کارخود باشی» چانك بمحض اینکه شنید نورادی پدرخواهد شد، دیگرارشادی درپوست نمیگنجید دائماً بوسه ازسر وصورت همسر خودمیگرفت ومیگفت چقدرزندگانی ماخوب شده‌است

مدتی بیشترازیکسال معازه «پوهو» که اسم مستعار چانك بودشهرت پیداکرد اشراف شهرکیان باحرص وولع برای خرید ساخته های او بآنجا میرفتندوکسانیکه ازحنوب عازم پایتخت بودند درکیان توقف کرده وازمعازهٔ پوهو خریدهائی مینمودند یکروز مردی داخل مغازه پوهو شد وپس ازآنکه مختصری اشیاء درون مغازه‌را

تماشاکرد از پوهو پرسید. «آیا شما چانك پوقوم و خویش قاضی معروف کایفنك هستید؟» چانك جواب منفی داد مرد ناشناس گفت شما لهجۀ شمالی دارید آیا متأهل هستید؟ چانك گفت این سؤالها بشما نیامده است

دراین اثنا میلان ازپشت پرده مرد اجنبی را دید وهمینکه او ازمعازه خارج شد بچانك گفت که اینمرد یکی ازمشیان پدرش است وقطعاً هرنمایهای اوهویت اوراماش ساخته است روزبعد مرد اجنبی بازوارد معازه شد وازپوهو سؤالاتی نمود. چانك گفت من مقصود ترا نمی‌فهمم ، اگر زیاد مزاحم شوی ترا بیرون خواهم کرد اجنبی گفت من درسراغ چانك پوهستم، اوازطرف دادگاه تحت تعقیب میباشد زیرا آدم کشته ودختر قاصی معروف شهر کایفنك را ربوده و مقداری از جواهرات اورا سرقت برده است ایرا گفت و در حالی که تبسم استهزا آمیزی برلب داشت، از مغازه خارج شد

پس ازرفتن ناشناس چانك پوومیلان اثاثیه واشیاء قیمتی خودرا جمع آوری کرده، قایقی اجاره نموده وباعجلۀ تمام درظلمت شب ازراه رودخانه فرارنمودند در این موقع طفل آنها سه ماهه بود

پس ازیکماه طی طریق بشهر «کاشین» رسیدند ودرآنجا مجبور بتوقف شدند زیرا بچه کسالت پیدا کرده و پولشان هم تمام شده بود چانك یکی ازاشیاء نفیس راکه ازسنگ یشم ساخته بودبیرون آورد وبرای فروش آن نزد تاجری بنام «وانگ» رفت وانگ نگاهی کرد وگفت مسلماً این ازکارهای پوهومیباشد کسی دیگر نمیتواند از سنگ یشم چیزی باین نفیسی درست کند کارهای او تقلیدناپذیر است چانك که باطناً ازاین حرف بسیار خوشش آمده بودگفتۀ تاجررا تصدیق کرد چانك ازآسمان صاف و بیلگون وهوای کوهستانی «کاشین» خوشش آمد باردن خود مصمم شد درآنجا بماند حال بچۀ آنها هم بهتر شده بود کاشین شهر بزرگی بودولذا فراریان مصلحت را دراین دیدندکه در حومۀ شهر مسکن اختیارکنند چانك میخواست خدمتکه ازکارهای خود را بفروش رساند ومعازه‌ای مجدداً بازکند میلان گفت آن دفعه نصیحت مرا بشنیدی این دفعه گوش کن ودست ازسنگ یشم بردار وبجای یشم اشیائی ازگل درست کن

چانك علی رغم میل باطنی خود بکارمجسمه سازی ازگل پرداخت وصدها مجسمۀ بودا ازگل درست کرد و بفروش رسانید، ولی هر بارکه چشمش بتجار سنگ یشم میافتاد ،آررو میکرد که بکاراصلی خود برگردد یکروزهنگامیکه درمعازه یشم کاری مشغول تماشا بود ، یکمرتبه منقلب شد وباحال خشم بسرل آمد وتودۀ گل راکه برای مجسمه های گلی خودمهیا کرده بود ازفرط خشم باین طرف وآن طرف پرتاب کردو گفت من چرا بایددست خودرا بگل آلوده کنم وازهرعالیقدرخود بتوانم استفاده نمایم؟

میلان گفت اگردست بسنگ یشم بزنی خود ومرا نابودکرده‌ای

چند روزبعد وانگ تاجر ، یکباردیگر بامید خریدچندقطعه ازکارهای پوهو

نزد چانك آمد و باصرار والحاح تمام چندعدد از کارهای اورا خریداری کرد و بشهر «نانچانك» برد . درآنجا بدوستان خود گفت که آنها را ازیك مغازه که مجسمه های گلی میسازد خریداری کرده است . مردم متعجب شدند که سازندهٔ مجسمه های گلی اینهمه اشیاء نفیس وقیمتی داشته باشد

شش ماه بعدسه نفرسرباز باتفاق منشی قاضی وارد مغازهٔ چانك شدند و باو اطلاع دادند که مأموریت دارند او وهمسرش راکه مسلم شده بود دخترقاضی است توقیف کنند چانك گفت بسیارخوب، حاضرم باشما بیایم، ولی اجازه بدهیدقسمتی از اثاثیهٔ خودرا همراه بردارم

میلان نیزاظهار داشت باید لباس بچه راجمع آوری کنم شما بایدبدانید که این بچه نوهٔ قاضی است واگر درعرض راه مریض شود ، شما مسئول خواهید بود سربازان دستور داشتند باکمال مهربانی وملایمت رفتار کنند پس چانك وهمسرش پشت مغازه رفتند که لوازم خود وبچه را جمع آوری کنند . چانکپو همسروطفل خود را بوسیدواز پنجره بیرون پرید، زیرا میدانست این بوسه بوسهٔ آخرین است ودیگر در تمام عمرهمسرعزیزخودرا نخواهد دید میلان سرخودرا ازپنجره بیرون آوردوخیلی آهسته گفت «تا زنده هستم درگرو عشق تو خواهم بود! اما سوگندیادکن که دیگر بسنگ یشم دست نزنی » میلان درمقابل پنجره ایستاده ودست خودرا بعلامت تودیع بلند کرد چانك برای آخرین بار نگاهی بمعشوق الهام بخش خویش افکند و ناپدیدشد

میلان بامتانت وآرامش داخل قسمت جلومغازه شد وخود را طوری نشان داد که مشغول جمع آوری اثاثیه میباشد. دراین حین بچه را ببغل یکی ازسربازان داد ودرحالی که اثاثیه راجمع آوری میکرد باآنها بصحبت پرداخت.

میلان هنگامیکه بخانهٔ پدربازگشت پدرش راپیروشکسته یافت واطلاع حاصل کرد که مادرش زندگی را بدرود گفته پدرباقیافهٔ خشمگین اورا پذیرفت، ولی مشاهدهٔ طفل که پسرزیبائی بود، خشم اورا مرتفع ساخت امانسبت به چانکپو که موجب بدبختی ورسوائی خانواده شده بود، هنوزخشم میورزید ونمی توانست از خلاف کاری او صرفنظر کند. چقدرخوب بود که چانك متواری شده بود

***

سالها گذشت وازچانکپو خبری نشد یکروزفرماندارشهر کانتون واردپایتخت شد وقاضی بافتخار وی ضیافتی بشام ترتیب داد در اثناء صحبت، فرماندارکانتون گفت من مجسمهٔ بسیار نفیسی برای اهداء بملکه با خودآورده ام که درظرافت و زیبائی بامجسمهٔ «الاههٔ رحمت» که جناب قاضی بملکه اهدا نمود برابری میکند و بلکه ازلحاظ ظرافت ودقایق صنعت ازآن بهترمیباشد. حاضرین که همه اهل ذوق و معرفت بودند اظهارات فرماندار رااغراق آمیز تصور کردند

فرماندار که شك وتردیدحاضرین را درك نموده بود، گفت من ادعای خود را عملا ودرهمین جاثابت خواهم نمود پس ازآنکه شام صرف شد فرماندار دستورداد جعبهٔ سفید براق اورا بیاورند، وچون آنرا آوردند، از درون آن مجسمه ای که از

سنگ یشم سفید ساخته‌شده بود بیرون آورد وروی میز قرارداد . حاضران از مشاهدهٔ آن غرق‌درسکوت شدند. زیرا مجسمهٔ دیگری از «الاهةٔ رحمت» با زیبائی وظرافت خیره کننده روی میز قرارداشت

یکی ازخدمتکاران که مجسمه را دید، باندرون رفت و میلان را خبر کرد . میلان ازپشت پرده نگاه کرد وتمام وجودش بلرزه درآمدودرحالی که رنگ ازرویش پریده بود گفت. «این‌را چانك ساخته هیچکس جزاوقادر نیست چنین اثری بوجود آورد». آنگاه آماده شدتامطالب فرماندارا دربارهٔ سازندهٔ آن بشنود درهمین‌موقع یکی ازمیهمانان پرسید سازندهٔ این‌مجسمه کیست؟

فرماندار در جواب گفت سازندهٔ این‌مجسمه یك‌هنرمند عادی‌نیست هنگامی که خواهرزادهٔ همسرم عروسی میرفت ودستبندهای قیمتی‌همسرم‌را که بمناسبت‌عروسی عاریه کرده بوددردست‌داشت، من با او آشناشدم. ایندستبندها یکهفت‌اژدها بود که بهم پیچیده بودند یکی ازآنها را خواهرزادهٔ خانم شکست وخیلی ازاین بابت‌متوحش شد، واقعاً هم حیف بودزیرا نظیرآن دستبند محال بود درجائی پیداشود او نزد بسیاری ازهنرمندان وصنعتگران رفت شاید بتوانندآن را تعمیرکنند ، ولی همهٔ آنها باکمال صداقت اظهارداشته بودندکه تعمیردستبند از دست‌آنها برنمی‌آید. آنگاه دستوردادکه درقهوه‌خانه‌ها جار بزنندکه صنعتگرماهرواستادی برای تعمیردستبند لازم است نزودی جوان ژنده پوشی نزد ماآمد وچون بدستبندها نگاه کرد گفت‌من‌از عهدهٔ تعمیر می‌توانم بخوبی بر آیم و الحق بسیار خوب برآمد وباین‌ترتیب‌من باا و آشنا شدم.

هنگامیکه اطلاع‌یافتم ملکه علاقمند است‌مجسمهٔ دیگری نظیرمجسمهٔ «الاهةٔ رحمت» داشته باشد بیاد این‌هنرمند جوان افتادم‌وفوراً دستوردادم که‌مقداری‌سنگ یشم‌درکانتون تهیه کنند. آنگاه‌دنبال‌جوان هنرمند فرستادم وقتیکه اورا آوردندویرا متوحش ولرزان‌دیدم، مثل‌اینکه درحین دزدی دستگیرشده است .

مدتها طول کشید تاهنرمند را مطمئن کنم که اورا دعوت کرده‌ام‌تا مجسمه‌ای ازسنگ یشم نظیرمجسمهٔ «الاهةٔ رحمت» که در اختیار ملکهٔ چین‌است برای‌من بسازد وقتی که خصوصیات‌مجسمهٔ «الاهةٔ رحمت» وگوشواره‌های گردان آن‌را برای‌او توصیف کردم ، ازوحشت چند قدم بعقب رفت ولی چیزی نگفت پس‌ازآنکه بتدریج نزدیك سنگ یشم شدوآنرا ازهرجهت‌مورد دقت‌قرار داد دیدم بفکر فرورفت ومبهوت‌و متحیر ماند پرسیدم چرا مبهوت ومتفکر مانده‌ای ؟ خیال میکنی سنگ‌خوبی‌نیست و بدرد مجسمه نمیخورد ؟ عاقبت رویش را بطرف من‌کرد و با غرور تمام چنین جواب داد

«سنگ‌خوبی‌است‌وارزش آن‌رادارد که من‌روی آن کارکنم ومن‌درتمام دوران زندگی‌خودآرزوداشتم سنگ یشمی بااین کیفیت پیدا کنم، و باکمال میل‌دستورشمارااجرا خواهم‌کرد، مشروط برایکه ازبابت‌آن اجرت ودستمزدی بمن پرداخت نکنیدو من آزادی‌کامل ومطلق بدهیدکه مجسمه‌را طبق نقشه وتشخیص‌خود بسازم »

من یك‌اطاق باودادم ویك تختخواب ویك‌میزوکلیه لوازم رادرآن‌قرارداده باختیارش گذاشتم واقعاً آدم عجیبی بود! باهیچکس صحبت نمیکردو نسبت بمستخدمین که

برای او غذا میبردند بسیارخشن بود. من، مادام که کار او تمام نشده بود نتوانستم مجسمه‌را ببینم ماه‌پنجم فرارسید وازمجسمه خبری‌نشد. ماه هشتم شد دیدم مجسمه راآورد موقعیکه چشم‌من بآن افتاداززیبائی وطراوت‌آن‌سرم گیج رفت، چنان‌که‌شما نیز اکنون باچشمان خوددرك میکنید

وقتی‌که هنرمند بساختهٔ دست توانای خود نگاه میکرد ، حالت عجیبی در سیمایش‌دیده‌میشد میخواستم‌ازاو تشکر کنم،ولی‌او پیشدستی کرده گفت:«آقای‌فرماندار میخواهم‌ازسفارش شما تشکرکنم ، این مجسمه سرگذشت حیات من است » این را گفت و بی‌آنکه منتظرجواب‌من‌باشد از اطاق‌بیرون رفت. من بدنبال اودویدم،ولی او باعجله ازنظرپنهان‌شد

دراین موقع فریاد دلخراشی ازپشت پرده بگوش حاضرین رسید قاضی با عجله به‌پشت‌پرده رفت ومیلان‌را نقش برزمین‌دید

یکی ازمیهمانان‌که ازدوستان نزدیك خانوادهٔ قاضی بود ، آهسته بگوش فرماندارگفت این‌شیون ازدخترقاضی بود، «الاههٔ‌رحمت» خوداوست ومن‌یقین‌دارم جوان هنرمندی راکه توصیف‌کردی همان‌چانك‌پو،شوهراوست

وقتی‌که میلان رابهوش‌آوردند، درمقابل همه نزدیك‌میزشد ودستش‌راآرام آرام بلندکرد ومجسمه را لمس‌نمود مثل اینکه او بادیدن ولمس مجسمه یکباردیگر باشوهرخویش تماس پیداکرده‌صحبت میکند همهٔ حاضرین دیدندکه بین‌اوومجسمه کوچکترین‌اختلاف وتفاوتی‌وجود ندارد فرماندارکه از ماجرای‌دختراطلاع‌حاصل کرد چنین گفت

« دختر عزیزم ! این مجسمه را بشما تقدیم‌میکنم من میتوانم‌هدیه‌دیگری برای ملکه پیداکنم این مجسمه را تا روزی‌که بشوهر عزیزت برسی نزد خود نگاهدار »

ازآن‌تاریخ میلان روزبروز ضعیفترمیشد ، مثل اینکه یك بیماری‌پنهانی‌وجود اورا مانندخوره میخورد قاضی حاضربود اگردامادش پیداشود ازتقصیراودرگذرد بهارسال‌بعد ازفرماندارکانتون خبررسیدکه مساعی وی برای یافتن چانکپو به‌نتیجه نرسیده است دوسال بعد پسرچانك‌پوفوت‌کرد ومیلان موهای‌خویش‌را بریدوداخل صومعه شد ومجسمهٔ «الاههٔ‌رحمت» را هم بعنوان تنها ما یملك با خودبصومعه برد.

مدیرهٔ دیرمیگفت میلان در اطاق خود تنهازندگی میکرد و بهیچکس‌وحتی خود او هم اجازه نمیدادکه‌وارد اطاقش شوند هرشب براز و نیازمیپرداخت‌ودر عالم رؤیا آمیز واسرار انگیزخود سیر میکرد بالاخره هیچکس براز او دست نیافت

بیست‌سال پس‌ازآنکه میلان واردصومعه شد، زندگی را بدرودگفت الاههٔ رحمت فناشدنی‌فانی‌شد ولی‌مجسمه، یعنی قالب‌کنونی‌او، برجای ماند! *

* دراین دومقاله بعضی ازجمل محتاج اصلاح بود والبته دستی درآنها برده‌نشد.
دکتر حمیدی

حسن شهباز

ادگار آلن پو امریکائی

۱۸۰۹-۱۸۴۹

گربه سیاه

من انتظار ندارم داستان وحشتناکی را که اکنون برشتهٔ تحریر می‌آورم باور کنید. خودمن که در این ماجرا شاهد صحنه‌های رعب‌انگیز آن بوده‌ام، باتردید آنچه را که دیده‌ام باور میکنم، بنابراین ازشما توقع تصدیق ندارم

باید بگویم که من نه دیوانه‌ام و نه دچار کابوس دهشتناکی شده‌ام یکروز بیشتر بپایان زندگی من نمانده، بدینجهت میخواهم قبل از مرگ، روح دردناک خود را از زیر بار آلام جانکاهی که بیرحمانه بر آن فشار می‌آورد آسوده کنم، آلامی که دیر زمانیست اعصاب و مغز مرا خرد و متلاشی ساخته است

***

من از کودکی، طفل بی‌آزار و سربراهی بودم رقت قلب و عواطف نهان من طوری بود که مرا در بین همسالان متمایز ساخته بود. درمیان علایق زندگی، بحیوانات اهلی عشق فراوان داشتم و بهمین جهت پدرم برای خشنودی خاطر من، چند حیوان دست‌آموز بخانه آورده بود ساعات فراغت، اغلب در کنار آنها می‌نشستم و هیچوقت بآن اندازه خوشحال نبودم که حیوانات خود را نوازش کنم و بآنها غذا بدهم

این شفقت و حس ترحم در نهاد من سرشته شده بود وقتی بزرگ شدم و پای باجتماع گذاردم بزرگترین لذات خود را از سرچشمهٔ همین عواطف بی‌شائبه جستجو میکردم برای کسانیکه لذت دارا بودن یك سگ زیبا و وفادار را درك کرده‌اند، دیگر شرح میزان خشنودی خاطریکه انسان از نوازش آن کسب میکند بی‌مورد است

در وفای عاری از خودپرستی و بیریای حیوان اثری نهفته است که مستقیماً بر دل مینشیند، مخصوصاً بر دل کسانیکه دوستی حقیر و محبت ناچیز بشر را آزمایش کرده باشند!

ازدواج من در آغاز جوانی صورت گرفت تصادفاً همسرم هم مانند من نسبت بحیوانات دلی لبریز از ترحم داشت او وقتی عشق شدید مرا نسبت بحیوانات اهلی درك کرد، برای من چند پرندهٔ زیبا، یك سگ باهوش، یك میمون کوچك، چند ماهی

قشنگ، یك خرگوش و یك گربهٔ براق فراهم آورد .

درمیان همهٔ اینها ، شاید ازهمه زیباتر وجالب تر همین گربهٔ من بود رنگش سیاه ، جثه اش بزرگ و ازجبههٔ ذکاوت وهوش عجیب وحیرت آور بود فراست این حیوان تحدی بود که متدرجاً همه را دچار تردید کرد همسر من زن خرافات پرستی نبود ، اما وقتی کارهای شگفت آور این گربه را دید کم کم شك افتاد ومیگفت مبادا عقیدهٔ قدیمی ها راست باشد که میگفتند گربهٔ سیاه رابطه ای باجن وپری دارد ، دراین اواخر یکی دو پیش آمد کرد که همسر من سخت دچار وحشت و باراحتی شد وحتی موقعی که تنها بود اگر گربه کاملا احتیاط میکرد

نام این گربه «پلوتو» بود پلوتو یك همبازی محبوب و یك رفیق مأنوسی برای من محسوب میشد عدایش را خودمن میدادم ودرتمام مدتی که در خانه بودم از پهلوی من دور نمیشد

ایس انس والفت بجائی رسیده بود که وقتی میخواستم ازخانه بیرون روم بدنبال من بخیابان میآمد ودراینحال ناچار بودم تا رحمت زیاد از بیرون آمدن او جلوگیری کنم

دوستی ما سالیان دراز بطول انجامید علاقه ها رو بتزاید میرفت تا اینکه بدبختانه بامرادی ایام وسوانح ناگواری که درحیات من بوقوع پیوست مرا ازجادهٔ عفاف واعتدال دور کرد

من پای بند میخوارگی شدم و بهمین سبب مزاج سالم من تباه وخلق سلیم من دستخوش فساد وعصیان گشت

از آپس روز بروز افسرده تر، عبوس تر ، آتشین خوتر و بست بعواطف دیگران بی اعتنا تر شدم ازصورت یك انسان پاکدل بصورت یك حیوان خون آشام درآمدم دراین وضع بحرانی ، تنها سعی من در این بود که بست بهمسر وفادارم کلمات تند و زننده بکار نبرم

اما بهرصورت ، بسرعت عجیبی رو بقهقرا رفتم تغییر حالت و تباهی خلق من بحدی محسوس بود که حتی حیوانات من هم فهمیده بودند دیگر هیچکدام آنها بسراغ من نمی آمدند باوجود آنکه تست بآنها عطوفت روا میداشتم وغذای آنها رامیدادم، معهذا حس می کردم که حیوانات من اندکی ازمن می گریزند باید اعتراف کنم که خود منهم هروقت بی موقع یکی ازاین حیوانات را مقابل خود میدیدم، ازآزار واذیت بآنها خودداری نمیکردم درمیان اینها تنها پلوتو بود که باوجود دیدن طغیان های روحی و خوی آتشین من مراترك نکرده بود ، امامتدرجاً بیماری دهشتناك من شدید و شدیدتر گردید تا آنجا که دیگر مرض برمن عالب آمد دیگر کار بجائی رسیده بود که پلوتو ، تنها یار وهمدم مهم ازمن میگریخت و کمتر بسراغم می آمد ،

شبی مست و بیمه دیوانه ، پس ازسرگردانی و دربدری درحیابانهای شهر، بخانه بازآمدم

وقتی داخل اطاق خود شدم ، پلوتو بگاهی مرموز بمن انداخت وسپس خود را عقب کشید

ازاین حرکت او سخت برآشفتم «اوه ! شیطان بدبخت ! او هم مرا تحقیر

میکرد!» پیش رفته و بیك حرکت گردنش را گرفته و بلند کردم حیوان وحشت زده که از رفتار بی سابقهٔ من بتقلا افتاده بود پشت دستم را بشدت گاز گرفت. ناگهان آتش خشم وجنون از سروروی من زبانه کشید و دیگر، هیچ نفهمیدم دست بجیب برده وچاقوی کوچکم را درآوردم وسپس همانطور که گلوی گربه را محکم گرفته بودم، تیغهٔ بران آنرا تا دسته بچشمش فرو برده و یکی از آن چشمان درشت و درخشان را که ناوحشت من می نگریست، از حدقه بیرون آوردم! گربه فریادی دردناك کشید و سپس از بر ابرم گریخت.

صبح شد و آن شامگاه محنت آلود سر رسید وقتی از خواب برخاستم گوئی روح شیطانی مبهم از کالبدم رخت بر بسته بود از یاد آوری عمل شب پیش، یك بدامت و پشیمانی شدیدی بر من مستولی شد «چرا حیوان بیچاره را آزردم؟ چرا اینطور قساوت و بیرحمی نسبت باو کردم؟»

اما درحقیقت این احساس پشیمانی هم دوامی نداشت، مثل این بود که روح سفاك وخون آشام من بهمان کیفیت اولیه باقی مانده بود. برای آنکه خود را از اضطراب اجتماعی آسوده کنم، باز هم بدامان الکل پناه بردم و حوادث را یکباره بدست تاریکهٔ نسیان سپردم *

سرور ایام پلوتو نیز بهبودی حاصل کرد، اما حدقهٔ فرو رفتهٔ آن چشم میاههٔ مخوفی بوجود آورده بود، قیافه اینکه از دیدن آن رعب وهراسی بر دل بیننده می افکند دیگر در معبر راه من قرار نمیگرفت. هر وقت مرا از دور میدید با ترس و وحشت میگریخت چند بار که بیچاره را بدان حال دیدم متأثر شدم، شاید هم از شفقت و ترحم گذشته، آن اندازه در نهاد من باقی مانده بود که از دیدن وضع حزن آور حیوانیکه سالیان دراز مرا بشدت دوست داشته متأثر شوم اما این احساس هم بزودی جای خود را بخشم و نفرت فراوان داد، خشم و نفرتی که سرور ایام بکینه و دشمنی بدیل شد و سرانجام وسیلهٔ سقوط و فنای واقعی مرا فراهم آورد

نمیدانم شما هیچ دقت کرده اید که گاهی یك حس خود سری و عناد، یك میل شدید آزردن و بدکردن در وجود انسان پیدا میشود؟ این حرص و تمایل شدید مولود یك عامل بر و مدیست که در اعماق قلوب بشری نهفته است، یکی از آن انگیزه های قوی، یکی از آن بروزهای سرسخت و معلوم ناشدنیست که بر تمام اخلاق و اعمال ما تسلط دارد

آیا بارها اتفاق نیفتاده که تبهکاری درحین ارتکاب جنایت، بخود آمده و فهمیده که نبایستی اینکار را بکند، معهذا تعمداً و قصداً جنایت خود را انجام داده است؟

آیا حریك تمایل شدید، یك علاقهٔ مفرط تبهکاری سبب دیگری عامل این جنایت نبوده؟ یك قاضی عامل اجرای قوانین دادگستری است آیا ندیده اید که همین قاضی بارها سعی کرده از چهار دیوار قوانین پای فراتر نهد و آنچه را که خود او و امثال او وضع کرده اند عامداً زیر پا بگذارد؟

همین روح عناد و میل بآزردن، با تمام قدرت وسیطرهٔ خود سراغ من آمد، دلم میخواست گناه کنم، بدکنم، جنایت کنم، مرتکب اعمال تبهکارانه شوم، فقط بصرف آنکه میدانستم نبایستی اینکارها را بکنم!

---

* این عبارات درست نیست چندتا از ترجمه ها که در این کتاب است این عیب را دارد و مؤلف با این اطلاع، از نقل آنها صرف نظر نکرده است. دکتر حمیدی

یکروزصبح باکمال خونسردی، ریسمانی بگردن«پلوتو» بسته واورا بشاخهٔ درختی آویزان کردم درحالی که این عمل را انجام میدادم بی‌اختیار اشك ازچشمانم میریخت بی‌اختیار ازشدت پشیمانی وحزن زیادمیسوختم ومیلرزیدم!

گربهٔ معصوم راآن وضع فجیع رحم میدادم برای‌اینکه میدانستم مرا دوست میداشت، برای اینکه میدانستم دلیلی نداردکه این جنایت را دربارهٔ او بکنم، برای اینکه اطمینان داشتم بااین کار مرتکب گناهی وحشتناك و نابخشودنی میشوم، گناهی که ممکن بود روح مرا بنقطه‌ای طردکندکه حتی دوراز دسترس این خداوندعادل ودرعین‌حال بیرحم وهراس‌انگیز باشد!

درساعات دیگرشامگاه همان روزیکه این ناجوانمردی را نسبت بگربهٔ خود مرتکب شدم، بافریاد های‌بیاپی«آتش!» «آتش!» ازخواب جستم، دیدم خانهٔ من درمیان شعله‌های خروشان آتش میسوزد ، شراره های خشمگین آن حتی به پرده‌های اطاق خواب من رسیده و چیزی نمانده بودکه مرا هم‌دریك لحظه طعمهٔ خودسازد باچارسراسیمه ووحشت زده ازخانه و زندگی گریختم، زن و نوکرمن هم که قبل از من‌ازوقوع حریق مطلع‌شده بودند خود را نجات دادند اما درعرض چند ساعت تمام‌هستی و ثروت من سوخت وخود را یکباره در عمق منجلاب فقر و مکنت دیدم

بسابقه نگویم که من هنوز معتقدم بین‌جنایت و مکافات رابطه‌ای نیست ، نمی‌خواهم اعتراف کنم که علت همین ناجوانمردی که کردم‌خانه وهستی‌من دستخوش حریق‌شد ، بلکه عقیده دارم این یك تصادف صرف بوده ، بهرحال میل دارم بقیه داستان مرا گوش کنید

بامداد روزبعد ، برای تماشای ویرانهٔ نیم‌سوخته‌ای که روزگاری کانون سعادت‌من بود بازآمدم دیوارها ، سقف‌ها ، ستون‌ها همه سوخته بودند وهیچ اثری ازآبادانی نبود ، مگریك‌دیوار یك‌دیوار فقط ، وآنهم دیوار اطاق خواب من بود که بالای‌سرمن قرارداشت

وقتی بردیك‌شصت دیده‌گروهی باحیرت وتعجب بسطح صیقلی‌شدهٔ دیوار ، که در نهایت صاف‌وپاکی مانده‌بود نگریسته‌گاهی باحمله‌های متقطع عجیب است! راستی عجیب‌است! فریاد‌برآوردند ، فریاد حیرت و تعجب را بیان میکنند این توجه زیاد و حملات پیاپی حس کنجکاوی‌مرا هم برانگیخت

پیش‌رفتم ، بنقطه‌ایکه تماشاچیان‌چشم‌دوخته بودند نگاه‌کردم باید اعتراف کنم که همینکه‌درمیان آن حیران کردم نقش گربهٔ بزرگی که‌طنابی بگردن‌داشت برروی بدنهٔ دیوار نمایان بود !

لحظه‌ای بفکر فرورفتم و در این کیفیت هیچ‌سر درنیاوردم ، ولی ناگهان فکری بخاطرم خطورکرد شبی که خانه آتش گرفته بود ، گربه شاخهٔ‌درختی که مشرف به باغ بود آویزان بود وقتی فریادهای آتش ! آتش بلند شد ، طبیعة عدهٔ زیادی ازهمسایه‌ها بداخل خانه ریختند وچون هنوزمن بعلت افراط در شرب ، درخواب بیخبری بودم ، بی‌شك‌یکی ازهمسایه‌ها طناب را بریده وحیوان گربه را بطرف پنجرهٔ اطاق‌من پرتاب‌کرده بود، باین‌منظورکه مرا از خواب بیدارکند .

قطعاً تیر بهدف اصابت نکرده و چون رنگ دیوارها از شدت حرارت نرم شده بود ، قالب حسد گربه باهمان ریسمانی که بگردن داشت بروی دیوار باقی مانده بود !

بهرحال از تماشای این منظره مجدداً بیاد گربه افتادم از اینکه جسد حیوان معصوم درمیان شعله های دیوانهٔ آتش سوخته بود ، یك تأثر و درعین حال ندامت شدیدی قلب مرا فراگرفت

این پشیمانی بقدری شدید بود که ماه‌های متوالی مرا رحم میداد هرجا میرفتم مثل این بود که شبح گربهٔ ناکام مرا تعقیب میکرد موقع تنهائی ، هنگام سکوت ، درمکان‌های خلوت ، درمحلهای تاریك ، هرجا میرفتم سایهٔ گربه قدم بقدم دنبال من بود . آنقدر مرا ناراحت کرد تا اینکه تصمیم گرفتم گربهٔ دیگری یافته و با نوازش و محبت نسبت باو جبران بدی‌هائی که نسبت به پلوتو کرده بودم بجا آورم .

شبی درسردابهٔ میخانه در یك گوشهٔ خلوت و نیمه تاریك ، باده پیمائی میکردم وخیال پریشان را بدست حوادث سپرده بودم که ناگهان سطرم رسید گربه‌ای از زاویهٔ تاریك اطاق مرا مینگرد ، کمی دقت کرده وسپس نظرهش رفتم

همینکه دست خود را بسرش کشیدم ، ازجا برخاست ومثل اینکه از نوازش من خوشحال شده سر و گردنش را بدست من مالید قدری بیشتر دقت کرده وسپس لرزش خفیفی برجسم مستولی شد، گربه‌ای بود بزرگ و تمام و درست باندازهٔ پلوتو او حتی . حتی از یك چشم هم نابینا بود! اما ناپلوتو یك اختلاف داشت پلوتو سراسر بدنش سیاه بود، ولی این گربه یك لکه بزرگ سفید برپشت داشت !

بهرصورت نمیدانم چرا از پیدا کردن این گربه خوشحال شدم و تصمیم گرفتم آنرا ازصاحب میخانه خریداری کنم همینکه قیمت آنرا جویا شدم ، مرد بادهٔ فروش از وجود آن اظهار بی اطلاعی کرد و گفت که هرگز چنین گربه‌ای را ندیده است

نوازش خود ادامه دادم و مختصر غذائی برایش گذاردم وقتی قصد حرکت کردم دیدم که ظاهراً گربه هم آمادهٔ حرکت شده ، ازمیخانه بیرون آمدم ، گربهٔ باشتاب هم آمد اورا تشویق کردم و درراه گاهی ایستاده واورا نوازش کردم وقتی بخانه رسیدم، گرچه همسرم اول ازدیدن آن کمی لرزید و وحشت کرد ، ولی زودی با آن خوگرفت و بشدت با آن علاقمند شد

کوتاه زمانی از آن داستان نگذشته بود که باروح ستیزه‌جوی من خود سری آغاز کرد میلی که روزهای نخست با این گربه داشتم ، بمرور و بر حرارت تبدیل شد هرروز از روز پیش نسبت باین گربه بیشتر متنفر شدم ، تا آنجا که این نفرت بکینه و عداوت تبدیل شد و دیگر نمیخواستم ولو برای یك لحظه قیافهٔ نحسی آنرا ببینم

تنها علتی که باعث شده بود گربه را از خانه بیرون نکنم ، این بود که یکنوع حس شرمساری و ندامت از رفتار طالمانه‌ای که نسبت به پلوتو کرده بودم قلب مرا در بر گرفته بود

دیگر نمیخواستم گربه را بیازارم و اعمال نا جوانمردانهٔ گذشته را تکرار کنم، اما متدرجاً با گذشت آهستهٔ ایام ، روز بروز برشدت تنفر و بیزاری من افزود تا آنجا که از

مقابل سیمای منفور این گربه ، مثل کسیکه از نفس یك بیمار طاعونی میگریزد ، فرار میکردم !

آنچه بیشك برمیزان نفرت من می‌افزود این بود که این گربه هم از بسیاری جهات شبیه به «پلوتو» بود

این تشابه عجیب زن مرا هم بیك شك و ناراحتی دچار کرده بود ، اما از آن جهت که زن من هنوز از سرچشمهٔ عواطف و وفاداری انسانی برخوردار بود و بخلاف من فضائل باطنی او دستخوش طوفان امیال اهریمنی نشده بود ، بدینجهت از بیرون کردن او خودداری میکرد

یك سبب کلی که برمیزان نفرت من نسبت باین گربه می‌افزود این بود که من هر کجا میرفتم، هر کجا پای میگذاشتم، بهر گوشه می نشستم، هرجا استراحت میکردم، این گربه باسرسختی ولجاجت عجیبی مرا دنبال میکرد و مرتب مثل شبح منفوری سایه بسایهٔ من میآمد گاهی باخونسردی عجیبی چنان مرا خشمگین میکرد که می‌خواستم با یك مشت مغز حیوان لعنتی را متلاشی کنم ولی فقط بدلیل آنکه عهد کرده بودم دیگر گربه‌ای را درعمر خود نیازارم، از اینجهت باهر رنج ومشقتی بود مدارا می کردم.

ضمناً باید اعتراف کنم که سبب دیگری هم مانع کار من بود از وقتی شباهت عجیب این گربه را با «پلوتو» دیده بودم، از آن میترسیدم ! مثل این بود که بمغزم فرورفته بود که این گربه همان «پلوتو» است! یا اگر او نیست، روح ملعون او در جسد منفور این حیوان حلول کرده است!

این ترس و وحشت و این تردید وشك طوری مرا احاطه کرده بود که باید اقرار کنم حتی امروز هم که در گوشهٔ این زندان بسر میبرم مرا رها نکرده است ومثل کابوس وحشتناکی همه جا قدم بقدم مرا دنبال میکند!

زن من چند مرتبه توجه مرا نسبت به لکهٔ سفید که گوئی بمرور ایام بزرگتر میشد جلب کرده ومیگفت

«فکر نمیکنی که حیوان اگر زجر زیاد ببیند ممکن است یك قسمت از بدنش مثل گیسوان سیاه مرد یا زنی که از سیاهی بسفیدی میگردد سفید شود؟» شاید هم راست می گفت. شاید هم این همان «پلوتو» بود که برای گرفتن آخرین انتقام خود بسراغ من آمده بود !

وحال، آیا من واقعاً یك مخلوق بیچاره وقابل ترحمی نبودم ؟ من یك نمونهٔ بدیع و کامل دستگاه آفرینش خداوندی با تمام فهم وادراك وسیطرهٔ خود از یك گربهٔ ضعیف و ناتوان میترسیدم؟ میترسیدم ووحشت میکردم! این آتش خشم و نفرت طوری در نهاد من زبانه کشید که سرانجام علی رغم تصمیم و اراده‌ام مصمم شدم این حیوان شوم و بدفال را بکشم و از نفس پلید و نکبت بارش آسوده گردم

یك روز درحالیکه برای انجام کاری داخل سردابهٔ نیم تاریك خانهٔ جدید خود که یك بنای قدیمی و نیمه مخروبه‌ای است ، میشدم و همسر من هم بدنبال من می آمد ، ناگهان گربهٔ لعنتی بمیان پایم دویده و چیزی نمانده بود از روی

پله ها با مغز برسطح زیر زمین سرنگون شوم در یك لحظه جنون واقعی بر من حمله ورشده و پرده‌ای ازآتش خشم و خون دیدگانم را پوشانید . دست برده تبری راکه گوشهٔ زیرزمین افتاده بود بلندکرده و باتمام فشار بطرف معزحیوان فرودآوردم — اما اما . خداوندا! ازیادآوری آن بخود میلرزم ! زنم که باطرحریان بود، برای آنکه مانع جنایت من‌شود، خودرا بجلواندا خته خواست دست مرا بگیرد،ولی ضربهٔ سنگین باتمام قوت برمغزاو فرودآمد! بدون کوچکترین ناله‌ای درخون خود درغلطید وجان‌داد

بکدقیقه خشك و بیحرکت بجسد بیجان همسرم دیده دوخته و سپس بمصیبتی که برمن واردآمده بود واقف شدم اکنون چه کنم ؟ چگونه بدستگاه‌عدالت بشری بفهمانم که من‌تعمداً زن‌خودرا نکشته‌ام؟ چاره‌ای نبود جزآنکه هرچه زودترجسدرا پنهان کنم، جنایتی بودشده وکاری ازکارگذشته !

بفکرم رسیدکه میتوانم جسد را ازخانه بیرون ببرم . زیرا مسلماً همسایه‌ها می دیدند بعد مصمم شدم جسد را قطعه قطعه کرده بسوزانم آنهم موانعی‌داشت پس فکر کردم چاهی در قعر زیر زمین‌کنده و جسد را در آن بیندازم ولی آنهم ممکن نبود بالاخره راهی نسبة عملی بخاطرم آمد تصمیم گرفتم جسدرا در میان دیوار سردابه قرار دهم و روی آن مثل اول آجر بچینم دریك‌سمت دیوار سردابه بعلت رطوبت‌زیاد، دیوارکمی شکم داده بود شاید هم لولهٔ بخاری‌وياچیز دیگری بود بهرصورت فوری مشغول کارشدم

یك اهرم کوچك تهیه کرده ویکایك آجرها را برداشتم آنقدرکه بتوانم جسد را جا دهم، و بعد مقداری آهك وخاك وماسه فراهم دیده بعد از قرار دادن جسد، ازنوآجر هارا بارحمت ودقت زیاد بجای اولیه گذاردم چند ساعت بعدکارمن‌بپایان یافته بود دیوار ازهرحیث بصورت اول بازگشته وآثار وعلائم جنایت‌مرادرپس خود مخفی داشته بود مقدارجاك وربالهٔ اضافی را بخارج حمل‌کرده وکاررا‌ازهر جهت پایان‌دادم.

حال اقدام بعدی من این بودکه گربهٔ بدکار ومنفوری راکه باعث و بانی بدبختی برای من شده بود، یافته وسرایش راکف دستش نهم اما بخلاف انتظار گربهٔ محوس بکلی ناپدیدشده بود ! هرجارفتم ، هرکجا راگشتم ، اثری‌ازآثارش پیدا نبود

غیرممکنست بتوانم میزان خوشحالی‌خودرا بیان‌کنم. آنشب بااینکه درحقیقت رورآن مرتکب چنان جنایت‌محوهی شده بودم ، معهذا ازاینکه دیگرآن گربهٔ پلیدو لعنتی را درخانه نمیدیدم درکمال راحتی خوابیدم. وقتی‌صبح شدو بارهمه‌جاراگشتم ابداً اثری ازاو ندیدم.

روزچهارم بودکه ماگهان درب خانهٔ مرا بشدت کوبیدند، وقتی آنرا گشودم عده‌ای پلیس ومأمورین آگاهی بطورناگهانی داخل‌خانه شدند.

با وجودآنکه وحشتی مرا در برگرفت معهذا ابداً خودرا نباختم. مأمورین سراسرخانه راگشتند. سئوالاتی پیاپی از من کردند وهمه راجواب دادم. آخرالامر بمن دستور دادندکه برای‌آخرین بار موقع بازرسی همراه‌آنها بروم. پلیس ها

یکبار دیگر، شاید برای مرتبهٔ چهارم داخل زیرزمین شدند یك بوی رطوبت نامطبوعی درفضای نیمه تاریك سرداب بمشام میرسید . تادقت بهمهٔ زوایای زیرزمین نگاه کرده وآنگاه عزم رفتن کردند موقعی که ازپله‌ها بالامیرفتند، نمیدانم چرا یکمرتبه تصمیم گرفتم پیروی خودرا برخ آنها بکشم ــ گفتم :

ــ آقایان! دیدید بیجهت نسبت بمن ظنین شده بودید؛ شما خیال میکردید من قاتل زنم هستم وشایدجسد زنم‌را مثلادراین زیرزمین مخفی کرده‌ام

وسپس بدون آنکه بدانم چه‌میگویم، اضافه کردم این‌دیوارها وستونهاخیلی محکمند: این بناخیلی مستحکم ساخته‌شده.

وچوب‌دستی خود را بآن‌قسمت از دیوارکه در پس آن جسد همسرم قرار داشت زدم .

ــ خداوندا ! هنوز عصای من‌بدیوار مزبور اصابت نکرده بودکه ناگهان‌از پس‌آن صدائی آهسته و ناله مانند شنیده‌شد! صدائی‌که بضجهٔ یك‌کودك شیرخواری بیشترشباهت داشت! ویك‌لحظه بعد، یك‌لحظهٔ کند ودیرگذر بعدفریادی‌بلند ووحشت زابگوش رسید!

چشم‌ناگهان سیاهی رفت وسرم بدوران افتاد یك‌گام بعقب رفته و برای آنکه بزمین نیفتم خودرا بدیوار مقابل تکیه دادم ــ مأمورین جلگی مبهوت و وحشت‌زده، چنددقیقه بهم‌نگریستند، سپس‌بجلوآمدند یکی‌ازآنها تبررا ازگوشهٔ‌زیر زمین برداشته وبدیواررد وبدنبال‌آن مشغول خراب‌کردن‌آن شد

چند دقیقه بعد دیوار بیکبار فروریخت ودرپس‌آن جسد پوسیده‌ونیمه‌متعفن همسر من بطرز وحشتناکی نمودارشد وآنگاه در بالای سر جسد ، قیافهٔ مهیب و هراسناك گربهٔ مشئوم ، با همان یك‌چشم‌آتش زا ودهان‌گشوده وخون‌آلود،ایستاده ونمایان می‌کرد

ظاهراً همه چیزآشکار شد : من درآن ساعاتی‌که جسدناکام زن‌رادرگوشهٔ نیم تاریك سردابه بخاك میسپردم بدون آنکه ملتفت شوم ،گربه رانیزدرآن دخمهٔ محوف بخاك سپرده بودم!

و بدین ترتیب گربهٔ منحوس و با تکار انتقام دهشتناك خود را از من کشیده بود !

تلخیص‌شده از اثر ویلیام شکسپیر

۱۵۶۴–۱۶۱۶

آنطور که بخواهی!

۱

در آن روزگاری که حاکم مشکبیز و سرزمین عشق‌انگیز فرانسه مرکز حکومت‌نشین های متعدد بود و هر گوشهٔ آن تحت لوای قومی اداره میشد، در یکی از ایالات آن حاکمی میزیست عاصب و ستمکار که مسند فرمانروائی را بجور و عنف از تصاحب برادر خویش خارج ساخته و خود بر سریر شاهی تکیه زده بود

وی که در آزمندی و بیدادگری کمتر نظیر و ثانی داشت، برادر وفادار را که بنیکنامی شهرهٔ خاص و عام بود، با یک تهید حاکمانه از سلطنت خلع و بسرزمینی نامعلوم متواری ساخته بود

برادر خیانت دیده و رانده از دیار، با حکمی دور افتاده بنام «آردن» پناه برد و در آنجا با گروهی از یاران و هواداران خویش، بزمی دلنشین برپا ساخت. رفته رفته با گذشت زمان بزندگی ساده و عاری از تکلف روستائی خو گرفت و آلام جهان را با تماشای مظاهر دلپذیر طبیعت فراموش کرد. در این نقطهٔ دور از نظر با گروه تبعیدشدگان خود که روز بروز بر تعداد آنها افزوده میشد قلمرو کوچکی فراهم آورد و حیات شیرین و مسرت بخشی را آغاز نهاد

این فرمانروای شوریده بخت و رانده از تاج و تخت را دختری بود «روزالیند» نام، بزیور جمال آراسته و بگوهر کمال پیراسته. بیروی دلبری و جاذبهٔ زیبائی او بحدی بود که کسی را در برابر جمال آذرو پرورش یارای مقاومت نبود

وقتی امواج نوازش‌دهندهٔ نگاهش بر وجود کسی مستولی میشد، خداوند عشق تیری از پیکان محبت بر قلبش فرومی نهاد و او را بزنجیر مهرش اسیر میساخت.

روزالیند از آن هنگام که پدرش از ترس جان بحکم آردن گریخته بود، در حالهٔ عم حفاکار خود باقی ماند تا بحکم فرمانروای غاصب یار و ندیمهٔ «سلیا» دختر او باشد. این اقامت گرچه در روزهای نخست تلخ و اجباری و سخت و طاقت فرسا بود، ولی رفته رفته پیوندی از محبت بین آندو پدید آورد و دو یار پاکدل را سخت شیفته و بیقرار یکدیگر گردانید

داستان ما ازروزی آغازمی گرددکه رورالینه مثل معمول افسرده‌واندوهگین درکنار پنجرهٔ اطاق «سلیا» نشسته و نزدیکی پریشان و ازهم گسیختهٔ خاندان خود می‌اندیشید و سلیا دست نوازش برگیسوان افشان او می کشید دراین‌هنگام‌قاصدی ازجانب سلطان پیام‌آوردکه دوپهلوان رورمند درحضورسلطان آمادهٔ‌مسابقه‌هستند وچنانچه آندو نیز بخواهند میتوانند برای‌تماشا دراین مسابقهٔ مهیج‌شرکت کنند

درآن روزگار مسابقهٔ کشتی بین‌رورمندان وقهرمانان یکی از سرگرمیهای جالب سلاطین واشرافزادگان محسوب میشد

رورالینه وسلیا نیز که ازجفاکاری بخت خاطری‌مکدرداشتند، بدیگران‌پیوستند ولی‌علی‌رغم انتظارخودصحنهٔ مبارزه را غمین وملال انگیزدیدند

نوجوانی طریف وخوش سیما باپهلوانی‌رورمند وعول پیکر آمادهٔ‌پیکار بود. تفاوت سن واختلاف رور و تجربهٔ آنها بحدی بودکه هرکس بسهولت‌می‌توانست پایان اسفبار این مبارزه را پیش بینی‌کند معهذا جوان مبارزه جو بالبان متبسم و ارادهٔ تردید ناپذیرآمادهٔ این مسابقه بود .گوئی بموفقیت خودایمان واعتقادقطعی داشت

رورالینه‌که ازمشاهدهٔ این‌کیفیت احساس اضطراب فراوان میکرد،خودرا بجوان غافل رسانده باکلمات دلنشین و نگاه‌های‌نوازش دهنده اورا ترغیب‌کردکه ازاین پیکار ابلهانه درگذرد چه پهلوان‌کهنه کارپیکمان‌بایك حرکت‌بحیات‌وجوانی اوخاتمه خواهدبخشید مبارزه طلب‌باشتاب‌لحنی‌باوحد وشیفتگی بدیدگان‌افسونگر رورالینه نگریسته وسپس‌گفت «دریغاکه ناچارم پیشنهاد چنین ماهروی‌مهربانی‌را ردکنم. من دراین مبارزه تصمیم نهائی خودرا گرفته‌ام، اگرپیروز شدم رهی افتخار واگرکشته شدم ازمرگ خود نادم نیستم زیرا دراین‌عالم‌کسی را ندارم‌که برمرگ من اشك ندامتی از دیده ببارد . اما بهرصورت اجازه دهیدکه محبت وغمخواری شما دراین پیکاربدرقهٔ راه‌من باشد تااگرباشکست روبروشدم‌ازمرگ‌خودایدوهناك نباشم.»

پیکاردرگرفت سلیاآزروداشت‌که‌جوان بیگانه پیروزشودورورالیندربرلب دعامیخواند وپروردگاررا دراین مبارزه باستعانت می‌طلبید.

آن حالت یأس و نا امیدی و بخصوص‌آزروی او بمرگ، اثرعجیبی برقلب رورالینه باقی‌گذارد حس میکردکه جوان باشاس نیرومند او بی‌کس وتنها و آماج بیرحمی و شقاوت رورگار واقع شده ، بهمین جهت قلبش بشدت طپیدن‌آغاز کرد وبرای لحظاتی بار احساس مرموزی شبیه بعشق بوجودش راه یافت دراین‌لحظات دیرگذر، صحنهٔ مبارزه بمنتها درجهٔ شدت خود رسیده بود . برخلاف‌انتظار همه جوان باشاس با نیروی‌شگرفی‌که از نیروی بی‌تجربه‌کاملا بعیدبودحریف کهنه‌کاررا درهم پیچیده وسرانجام دریك لحظهٔ بحرانی، حملهٔ سنگین اورا سردست گرفته وبشدت‌بزمین‌کوبید،آسان‌که نیروی حرکت ازاوسلب‌شد و بی‌هوش برزمین نقش بست

صدای آفرین و فریاد تشویق و تحسین از همه سو بلند شد؛ سلطان که از حیرت قادر بخودداری نبود ویرا بحضور طلبیده اصل و نسبش پرسید.

جوان گفت نام من « اورلاندو » و فرزند کوچك « سررولاند دو بویز » میباشم

سلطان از شنیدن این نام ابرو درهم کشید وی «سررولاند» را بخوبی میشناخت. سالها پیش هنگامی که او هنوز در قید حیات بود از یاران وفادار او محسوب میشد بهمین سبب جوان را از خود راند و محفل را با تکدر خاطر ترك کرد ، اما در مقابل، روزالیند بیشتر شیفتهٔ جوان ناشناس شد. درحالیکه دست سلیا را از شوق می‌فشرد گفت: «پدرم «سررولاند» را خیلی دوست میداشت بخدا اگر میدانستم که این جوان فرزند او است، قبل از آنکه خودرا بخطر اندازد، با اسك و تمنا دامانش می گرفتم و نمیگذاشتم که در این پیکار شرکت کند و اما حالا که در این مبارزه پیروز شده »

هردو بکنارش رفتند و جوان فاتح را که از بی‌مهری سلطان اندوهناك شده بود دلجوئی کردند و چون هنگام مفارقت رسید، روزالیند زنجیری از گلوی مرمرین خود گشوده و درحالیکه در دست اورلاندو می گذاشت گفت « این هدیهٔ کوچك را از من بپذیر و با خود نگاهدار من از مال و منال دنیا چیزی جز این ندارم والا یادبودی گرانبهاتر بتو میدادم! »

این سخن را گفت و رفت و جوان ناشناس را در بهت و حیرتی عمیق باقی گذارد .

۲

فردریك ، فرمانروای غاصب از همانروز که وفای روزالیند را نسبت بجوان ناشناس دید و از آنزمان که مکرر در هر گوشه و کنار تحسین صاحب نظران را نسبت بزیبائی او بشنید، آتش کینه و عداوتش بطغیان آمد و بر آن شد که دختر برادر خود را از کاخ خویش بیرون راند. پس روزی باطاق سلیا بار آمد و فرمان داد که روزالیند خانهٔ او را ترك گوید.

سلیا آنچه بدیه وزاری کرد مثمر ثمر واقع نگردید ناچار از پدر اجازه خواست که تا بامداد روز بعد او در کنارش بماند شبانگاه دو دختر تصمیم خود را بفرار و خروج پنهانی از کاخ گرفتند و صبحگاه هردو، یکی در جامهٔ جوانی برازنده و دیگری در لباس زنی روستائی، از در پنهانی قصر گریختند و بسوی جنگل آردن، جائی که سلطان واقعی در آن رحل اقامت افکنده بود حرکت کردند

هیچیك از آنها نمیدانست که چه حوادثی در کمینگاه آنان قرار گرفته، مقصد نامعلوم و آینده ناپیدا، تنها سعی آندو در این بود که راه طولانی را بسلامت طی کرده و خود را بجنگل آردن برسانند، چه شود که پدر را در آنجا باریابند و در پرتو نوازش او ظلمت سرد زندگی را گرم و منور گردانند

روزالیند در جامهٔ یك جوان مبارز و سلیا در کسوت یك دختر برزگر کاملا عادی

وطبیعی بنظرمیرسیدند. مانند دو خواهر و برادر، درمیان صدها رهگذر باگامهای محکم و سنگین پیش میرفتند. هنگامی که روز بپایان رسید ، درنخستین منزل رحل اقامت افکندند وچون پول وجواهر بقدرکافی در اختیار داشتند اراجاره کردن اطاق مجزا و خوردن غذای کافی بیمی بدل راه ندادند. روزدوم وسوم هم بدین منوال بپایان رسید وتدریجاً سوادجنگل آردن ازدورنمایان گردید.

هنگامی که راه پیمائی درداخل جنگل آغاز گردید، رفته رفته ظلمت شب همه جا را فرا میگرفت. دیگرنه جائی برای اقامت آنها وجود داشت و نه محلی برای تهیهٔ قوت لایموت. خستگی وناتوانی و بیم آنکه شبی را بایدبیکه وتنها دراین جنگل هولناك بی پناه و بی غذا بصبح آورند، هردورا بگریه انداخت. لحظه‌ای چنددرکنار درختی نشسته وسرشك سوزان ازدیده افشاندند. درهمین زمان بودکه درعین ناامیدی و ناتوانی، چشم آن دو بشبانی افتادکه ازآن ناحیه میگذشت.

روزالیند دست نیاز بسوی شبان دراز کرد . وی گفت . «دریغ که من خودجا ومکانی برای نگاهداری شما ندارم ، ولی ارباب من خانه‌ای دارد کـه میخواهد آنرا بفروش رساند و از این دیار بدیاری دیگر سفرکند ، گرچه وسائل کافی در اختیار نیست ، باشدکه ارباب باقامت کوتاه شما رضایت دهد و شما شـبرا درآنجا بصبح آورید.»

از این سخن پرتو امیدی درقلب حرمان زدهٔ آندو تابیدن گرفت . هردو برخاسته بدنبال چوپان رفتند تا بخانهٔ ارباب رسیدند. روزالیند همان شبانگاه خانه وحشم وسایروسایل اورا خریدوچوپانرا راضی کرد تانزدآنها بخدمت مشغول باشد.

وبدین ترتیب نخستین مرحلهٔ این سفر بدون وقوع سانحهٔ ملالانتظاری پایان پذیرفت.

۳

اورلاندو، جوانترین فرزند «سررولاند» بودکه ازبدو زندگانی روزگار بساغرعمرش جزهرناکامی نریخت هنوزکودك خردسالی بودکه پدرش بدرودحیات گفت وسرپرستی اورا بدست برادربزرگش «الیور» سپرد

الیور جوانی سبکسروعشرت طلب بود وعلی‌رغم وصایای پدرش ، توجهی بتربیت برادرکوچك خود نکرد «اورلاندو» در خانه وکوچه با اطفال ولگردو تهی‌دست بزرگ شد ولی‌چون اشراف زاده وپاك‌نهاد بود بدون آنکه تحت‌تربیت صحیح قرارگیرد واز خرمن فضائل ومکارم بشری توشه‌ای اندوزد،جوانی مؤدب، روشن دل‌وزورمند بارآمد همین امرحس حسادت و نفرت برادررا برانگیخت‌و بر آن‌شدکه بطریقی اورلاندورا ازمیان بردارد

باین‌منظورچندی برادررا تشویق کردکه بامبارزه‌جویان کهنه کارو کشتی گیران با تجربه نبرد پردازد بلکه روزی درحین محاربه جان‌سپرد، ولی‌اورلاندوهمیشه ازاین مبارزات غالب بیرون میآمد وحریفان وزبردست وکارداران را شکست میداد ، سرانجام وقتی از این طریق هم ناامید شد بفکر افتادکه شامگاهی‌طلمانی، وقتی اورلاندو درخوابگاه دورافتادهٔ خود بخواب رفته، اطاق اورا طعمهٔ حریق سازد و

برادرسخت جان راازمیان بردارد.

اما دراینزمان «آدام» خدمتگذار وفادار اوکه عمری در خانهٔ سررولاند خدمت میکرد، ازاین راز اهریمنی‌وقوف یافت وقبل ازآنکه اولیورنقشهٔ تبهکارانهٔ خویشرا اجراکند، برادرپاکدل را ترغیب کردکه جلای وطن‌اختیار کرده‌وبسرزمینی دیگرسفرکند وچون‌اورلاندو پولی‌دراختیارنداشت،حاضر گردیدکه اندوختهٔ خویشرا بدوسپرد وباوی دراین سفرطولانی شرکت‌جوید.

خادم ومخدوم مدتی دربارهٔ مقصد خویش اندیشیدند وچون خبرداشتندکه سلطان نیکوکاربجنگل«آردن» رحل اقامت افکنده ، بدان سوحرکت کردند تا بهواخواهان سلطان ملحق گردند.

***

درجنگل‌آردن پیرمرد رنجوراز پای درآمد. اورلاندو ناچار وی‌را زیر شاخسار درختی فرونهاد وخودراه‌باریکی راکه بعمق جنگل‌ها منتهی‌می‌شد درپیش گرفت. ازقضا پس‌ازراه پیمائی مختصری بسرزمینی رسیدکه سلطان بایاران خویش گردهم‌آمده وبصرف غذااشتغال داشتند

اورلاندوکه سلطان را نشناخته بود، شمشیر ازنیام‌کشید وآهنگ آن‌کرد که بجبر غذای‌آنان را برگیرد، ولی سلطان با خوشروئی اورا بصرف غذادعوت کرد وحال ومقامش پرسید اورلاندو نادم وشرمگین از عمل خود، پوزش‌خواست وما وقع را بازگفت وسپس اضافه‌کردکه نامش «اورلاندو» وفرزندکوچك سر-رولاند است.

سلطان‌که خاطرات دلپذیری از دوستی پدر او داشت ؛ از شناسائی این فرزند برومند شادمان‌گشت بدنبال خادم سالخورده فرستاد وازآنزمان هردو را تحت‌حمایت وعواطف‌خویش‌گرفت

۴

هنوزهفته‌ای ازدوران اقامت سلیا وروزالیند درآن‌جنگل بهشت‌مانندنمی-گذشت‌که روزی روزالیند تکباردرختی‌کهسال بازآمد و بحسب تصادف نام‌خویش را بر بدنهٔ درخت تنومندکنده دید.ازاین برخورد بدون انتظارسخت بحیرت‌فرورفت همچنان بسیروسیاحت درآن اطراف‌ادامه داد وباردیگر نام خویش را بر بدنهٔ‌درختی دید ساعتها باندیشه فرورفت امااز این رازچیزی سردر نیاورد . فکرکردکه شاید جنگل را ملکه‌ایست افسانه‌ای وروزالیند نام‌که دلباختگان او نامش‌را بیادگار بر درختان میکنند. چندی بدین تصور بودکه ناگهان جوانی برابرخود دیدکه در آن نواحی بصید وشکاراشتغال داشت

چون‌نیك نگریست اورلاندوراشناخت. قلبش‌طپیدن‌آغازکرد وحالش‌دگرگون شد اورلاندو نیزکه مقابل‌خودحوائی ناشناس ولی خوبروی میدید، نزدیك شد و نام‌ونشانش پرسید

گفت‌نام من«گانیمد» ودراین‌دیارباخواهرخود«آلینا» زندگی میکنم.

اورلاندو اردیدارا‌وخشنود شد وباوی دوستی آغازکرد

گوئی درسیمای تابناك او اثری ازیك عشق گمشده وآرزوی بربادرفته میدید. چندی با او بگردش وتفرج پرداخت وبتدریج اسرار دل را باوی‌درمیان نهاد وبرای اوشرح دادکه چگونه روزی درحین مسابقهٔ کشتی دختری خوشچهر وپاکدل بنام «روزالیند» ازقلب نا امید او تفقدکرده و با جادهٔ نگاه‌خود قلبش را ربوده وازآن زمان لحظه‌ای نمی‌گذردکه ازفکر ویاد اوغافل ماند ، از این روست که بهردرختی که می‌گذرد نام‌اورا بیادگار باقی می‌نهد ودرهجرانش‌ترانه‌های‌حزن‌انگیز ونغمه‌های دردناك میسراید.

روزالیند ازشنیدن این‌ماجرا سخت ازخودبیخودشد

بخاطرش گذشت‌که زمان باعتراف گشاید وخویشتن‌رادرآغوش‌عاشق‌شوریده که قلب وروحش رامسخرساخته بودگذارد، اما خداوند عقل براو نهیب‌زدکه بهوش باش، دراین لحظه اعتراف شایسته نیست، چه‌بهترکه اورا بیشتر آزمایش‌کنی تا مبادا محبت او ناپایدار وزودگذرباشد

پس بدوگفت‌که من روزالیند را میشناسم واورانامی‌قرائتی نزدیك‌است و از خلق ورفتار اوآگاهم، همان به‌که مرا روزالیند فرض‌کنی وآنچه دردل داری بگوئی

اورلاندو روزها بکلبهٔ‌آشنای حدید میرفت و اورا با خود برداشته بدرون جنگل ها بدامان‌گلها و سبزه ها ودرکنار چشمه ها و جویبارها می برد آنگاه برادرش زابو میزد و چنانکه‌گوئی با محبوب واقعی خویش سخن میراندبااورازدل می‌گفت :

یکروز بهنگام سپیده دم‌که اورلاندومثل معمول ازبسترخودبرخاسته‌و نامید دیدارتازه‌آشنای خود میرفت، درحین راه مردی را دیدکه درکناردرختی‌آرمیده و بخوابی‌گران فرورفته‌است اندکی بچهره‌اش نگریست وآنگاه حیرتزده برادر خود «اولیور» را شناخت روی برگرفت و خواست نا دیده بگذرد اما چندگام دورتر نگاهش ناری برزگ و تنومند افتادکه باهستگی بجانب برادر می‌خزید دریك لحظهٔ زودگذر ، عواطف برادری ومحبت انسانی برگینه و عداوتش غالب آمد شمشیر برکشید وبجانب مار حمله برد هموزگامی پیش نرفته بودکه‌فرش‌ماده شیری خشمناك اورا بخودآورد تأمل‌را جائز نشمرد بایك‌ضربت ماررابدونیم‌کرد وسپس بجانب شیرپرید نبردی خونین وهولناك درگرفت.

اورلاندو باضربات پیاپی‌شمشیر، حیوان‌را بیحال‌کرد وسپس بااودرآویخت. شیرچون حودرا بادشمن زورمندی برابر میدید باتمام فشار پنجه، بازوی اورلاندو را بدرید ولی‌پیش ازآنکه ضربهٔ دیگری‌وارد سازد، بازوان پولادین‌اورلاندواورا بخاك هلاکت افکند

دراین هنگام اولیورکه سرشك ندامت دردیدگانش حلقه‌زده بود از اینهمه فتوت وجوانمردی برادرشرمگین وازگذشتهٔ خود نادم وپشیمان‌گشت. بپای وی‌افتاد وتقاضای عفوکرد اورلاندوکه قلبی پاك وتابناك‌داشت اورادرآغوش‌کشیدودردم گذشته های تاریك وهولناك رافراموش‌کرد هردو بجانب‌کلبهٔ‌محبوب راه‌افتادند اما خونریزی بازوی‌اورلاندووحستگی شدیدی‌که ازاین مبارزه‌بوی دست‌داده بود

ویرا بی‌حال کرد اولیور بموجب تقاضای برادر بجستجوی کلبهٔ «گانیمد» شتافت و در کنار برادر و خواهر که زیبائی هردو سخت اورا بحیرت انداخته بود ماوقع را باز گفت. و روزالیند بعد از شنیدن این حادثه آنسان پریشان گشت که بحال ضعف افتاد. سلیا و اولیور هردو آشفته و متحیر برای بهبود حال او شروع بمجاهدت کردند

در این لحظات دیر گذر، نگاه‌های پر آرزوی اولیور بچشمان عطوفت بار سلیا دوخته شده بود.

گاهی دستش را بدست او می‌گرفت و زمانی نگاهش با نگاه او تلاقی میکرد گوئی سلیا نیز تحت حاذبهٔ شخصیت نافذ و نگاه‌های پر تمنای او قرار گرفته بود چه دستش را بگرمی میفشرد و بندای قلبش پاسخ میداد

روزالیند لحظه‌ای بعد دیده گشود و از ضعف نفس و عدم بردباری خود شرمگین شد. با اولیور گفت ببرادرت سخنی از دگرگونی حال من مگو ولی بکوش تا اورا نزد من آوری بلکه در این خانه از او پرستاری و مواظبت کنیم.

اولیور که بیکباره دل و دین بعشق و محبت این خواهر و برادر مهربان داده بود شتابان بجانب اورلاندو بازگشت و از آنچه بر او گذشته بود ویرا آگاه کرد. سرانجام بدو گفت که از خدا میخواهد «آلیدا» خواهر ماهروی «گانیمد» بهبودی او در آید اورلاندو که تبسم خشنودی بر لبانش طاهر می گشت بدو گفت «هم اکنون نزدوی بازگرد و عشق خود را بر زبان آور، چه او اکنون تنهاست، زیرا میبینی که گانیمد برادر او سوی ما می آید.»

اولیور رفت و دو دلداده را که بظاهر دو دوست وفادار بودند در کنار یکدیگر تنها گذارد اورلاند و، ماجرای عشق برادر خود را بخواهر او باز گفت و سپس اضافه کرد که کاش روزالیند محبوبهٔ زیبای من نیز در این لحظه اینجا بود روزالیند بدو گفت «برادر، اندوهناك مباش، من معشوقهٔ زیبای تو پیامی فرستاده‌ام که فردا در این جنگل حضور یابد و از تو تمنا میکنم که از فردا فاخر ترین جامهٔ خود را بپوشی و در کنار سلطان بارآئی، تا من از دوست خود بخواهم که با همسری تو رضایت دهد

صبحگاه بعد ضیافت با شکوهی در جنگل زیبای «آردن» برپا گشت و از نخستین ساعات بامداد، سلطان، اورلاندو، اولیور و سایر هواخواهان او در یك نقطه گرد آمدند و با انتظار ورود روزالیند دقیقه شماری کردند سرانجام دوماهروی مراسوی درجامهٔ زیبای سلطنتی از دور نمودار شدند

روزالیند خود را بپای پدر انداخت و عشق و محبت خویش را با بوسه‌های پیاپی بر پیشانی او آشکار ساخت آنگاه از پدر اجازه خواست تا با وصلت او با اورلاندو موافقت کند سلطان که از مسرت دیدار دختر خود سر از پا نمیشناخت دست دو عروس را در دست دو برادر گذاشت و بدین ترتیب عشق آندو با شادکامی پایان پذیرفت

از جانب دیگر فرمانروای غاصب که تنها دختر خود را از دست داده و از طغیان پیاپی مردم بستوه آمده بود، بدیر پناه برد و رصای باطن را در پرهیزگاری و خدا پرستی یافت کوته زمانی نگذشت که سلطان واقعی از نو بر سریر پادشاهی تکیه زد و همای

تئوفیل گوتیه فرانسوی

۱۸۷۲-۱۸۱۱

پای مومیائی

درآنروز فرحبخش، بادلی وارسته ازغمهای زندگی درکوچه های دورافتادهٔ پاریس قدم میزدم بلاتصمیم و بدون مقصد راه میرفتم تا آنکه خودرا برابر یك مغازهٔ بزرگ عتیقه فروشی دیدم

این مغازه که نظایر آن دراین اواخر درپاریس فراوان دیده میشود، جایگاه فروش آثار قرون گذشته و نمایشگاه اشیاء فراموش شدهٔ عهد عتیق است فقط شاید کارگاه یك نقاش گمنام، یا آزمایشگاه یك شیمی دان تازه کار، یا مغازهٔ گلدوزی و برودری فروشی نظیر آن باشد زیرا دراین سردابه های نیمه تاریك چیزیکه کمتر یافت میشود هواوروشنائی وآنچه که فراوان بچشم میخورد گردوغبار است

تارهای عنکبوتی که سراسر مغازه را مثل پوشش ضخیمی فراگرفته ، مانند اینست که ازحیث قدمت وکهنگی بمراتب ازدستبندهای روزگاران کهن که درگوشه وکنارمغازه پراکنده بود کهنه تر بودند

سراسراین طالار، آنچه من دیدم پربود از اشیاءکهنه و کالاهای عجیب و غریب درست مثل این بود که این مغازه میعادگاه بازماندگان دوره های باستانی و قرارگاه یادبودهای فراموش شدهٔ اقوام مختلف بود دریك سمت پیه سوزی ازاعصار ماقبل تاریخ، شاید ازعهد «آریان» که ازخاك سرخ ساخته شده بود بروی قفسه ای ازچوب آبنوس متعلق بیونان قدیم قرار داشت در یك گوشهٔ دیگر، مجسمه ای از یك دوشس متعلق بدربار لوئی پانزدهم در کنار میز مشبکی از چوب بلوط ،کار استادان دورهٔ لوئی سیزده که کنده کاریهای حیرت انگیز آن چشم را خیره میساخت قرار گرفته بود

درسمتی دیگر، بروی قفسه های عریض وکنگره دار، بشقابهائی ازآثار هنرمندان ژاپونی وچینی با نقش ونگارهای رنگارنگ پهلوی هم چیده شده ودرکنار آنها نمونه هائی از میناکاریهای کار «برنارد پالیسی» هنرمند معروف گذارده شده بود یکجا تارهای زرین ابریشم گلابتون کارچین ، مثل آبشاری ازطلا ازبالای قفسه بپائین ریخته شده ودرجائی دیگرشالهای پولك دوزی شدهٔ کارکشمیر در زیرشعاعی ازنورخورشید که بطورمورب ازروزنهٔ سردابه بدرون میتابید موج میزد تعداد زیادی تابلوهای

گوناگون که بعضی از آنها نقاشی آب و رنگ و بعضی مینیاتور بودند از زیر حجابی از غبارجلوه میکردند و بایك نگاه فکر بیننده را بنفائس اشیاء قدیم متوجه میساختند.

در بالای سقف یك جوشن مخطط که شاید روزگاری لباس رزم آوران رومی بود آویزان شده و گرداگرد آن قابهای چینی با تصاویری ازماهرویان برهنه از وراء تارهای عنکبوت نمایان بود.

همه جا اشیاء مختلف برویهم ریخته ، ظروف چینی عجیب وغریب، گلدانهای مذهب کار «ساکس» ، ظروف ومجسمه هائی از نوع «سور» سراسر طاقچه ها و زوایای مغازه را پر کرده بود.

فروشنده که قامتی کوتاه وقدی خمیده داشت وازحیث قیافه خود او نیز درشمار اشیاء ماقبل تاریخ درمی آمد، همه جامثل سایه پا بپای من مرا تعقیب میکرد.

بهرشیئی که نگاه من بدان منعطف میشد فوری شرحی از نفاست وداستان پر-حادثهٔ پیداشدن آن برایم بیان میداشت . همینطور که برای تماشا بدین سو و آن سو میرفتم هرآ نگاه که دامن لباس من بروی مبلی کشیده میشد وخطوط نامورونی برسطح پوشیده ازخاك آن باقی میگذاشت او فوری با دست خود آن را پاك میکرد و بعد دست آلوده را بدامن کت خود می مالید

درحین تماشا کمی بقیهٔ فروشنده دقیق شدم واقعاً مثل این بود که او هم رفته رفته درمیان این اشیاء کهنه بصورت عتیقه درآمده بود بروی جمجمه صاف و صیقلی شده اش فقط چند تار موی سپید بطور پریشانی ریخته شده وازمیان صورت گرد و پرچینش دوچشم کوچك ومحیلی مثل دیدگان صراقان رباخوار میدرخشید

فروشنده عاقبت ازسکوت متدمس بستوه آمد، بالحن اعتراض آمیز پرسید:

ــ ارباب! میخواهید از من چیزی بخرید؟ یك خنجر عالی کار مالایا دارم که تیغه اش مثل شعلهٔ آتش موج میزند؛ حتماً نظیر این خنجر را درعمرتان ندیده اید و یقین دارم که مجموعهٔ اسلحه شما را کامل میکند ! ببینید واقعاً این دشنه از آن سلاح های خون آشامی است که اگر بشکم کسی اصابت کند فوری امعاء اورا بیرون میریزد!

این شمشیردوسرهم ازآن چیزهای نادر است که «ژوزف دولاهرا» شمشیر-سازمعروف آنرا ساخته ! راستی این مجسمه را نمی پسندید؟ یکی ازآن نمونه های سیار عالیست که بادست ساخته شده!

باملایمت سخنش را بریده وگفتم

ــ نه، من بقدرکافی اسلحه ولوازم کشتار دارم ! مقصودمشخصی نداشتم که اینجا آمدم، ولی اگریك چیزکوچك وریبائی میتوانستم پیداکنم که مثل وزنه بروی کاغذ های میز تحریرخود بگذارم، آنرا میخریدم

ازاین چیزهای معمولی که لوازم التحریر فروشان دارند بدم می آید یك چیز میخواستم بسیارعالی که نظیرآن همه جا باشد!

مرد فروشنده کمی بفکرفرورفت، درحالی که زیرلب تکرارمی کرد: «وزنه ای

که روی کاغذ گذارده شود ! » کمی باینطرف و آنطرف نگاه کرد . مقداری اشیاء را بهم ریخت و بالاخره مقداری مجسمهٔ کوچك برنزی : تعدادی عروسك های کارچین و هند و چند بت سنگی کوچك از «برهما» و «ویشنو» خدایان هندمقابلم گذاشت

مدتی بود که من بیك مجسمهٔ اژدهای چینی که بدنش با دانه های جواهر رنگا- رنگ مرصع شده بود و از میان دهان گشوده اش شرارهٔ آتش بیرون میجست نگاه میکردم. پهلوی آن بتی بود از «ویتزیل پوتلریلی» خدای باستانی مکزیکی ها کـه هیبت مخصوصی داشت . اغلب اینها قشنگ وجالب بودند ولی در نظر من چیز بسیار عالی ومنحصر بفردی نبودند. درهمین موقع بود که ناگهان توجه من بجانب شیئی مخصوصی معطوف شد وهمانجا بی حرکت ماند. آنجا درکنار آن اشیاء درهم و مغشوش، پائی دیدم ظریف وزیبا، آنقدرجالب و فریبنده بود که شایددرتمام عمرم هرگز چنان پای موزون ومتناسبی ندیده بودم

اول یقین کردم که پای شکستهٔ «وینوس» است درآن فضای بیمه تاریك تشخیصش بآسانی مقدور نبود ولی درهمان نورخفیف، طراوت وحالت عشق انگیزش مرا بطرف خودکشید گفتم آن پارا بمن بدهید! مثل اینست که چیز بدی نیست!

فروشندهٔ خمیده پشت کمی باحیرت بمن نگاه کرد وآنوقت پارا برداشته ودر دستم گذاشت نخست ازسنگی آن خیلی تعجب کردم . دیدم جنسش ازفلز یاچینی نیست اما درست مثل یکپای حقیقی، شبیه باین بودکه ازگوشت وپوست وخون وشرائین ساخته شده باشد فوری حقیقت را دریافتم این پای برهنه ای بودکه مـومیائی شده بود اززیرنحاب تاریك مومیائی تمام آن خطوط نادیدنی پا نمایان بود انگشتان ظریف وناخنهایش حوش فرم مثل عقیق ، شفاف و درخشان بود شست پاکمی از سایر انگشتان مجزا وحالتی داشت که انسان را مسحور ودیوانه می کرد. کفش آنقدر تمیز ولطیف بودکه معلوم بود هرگز صاحب آن ، پای برهنه برزمین نگذاشته بود. شبیه باین بودکه این پا فقط بروی حصیرهائی از نوریای ساحل نیل وفرشهائی از پوست پلنگ راه رفته بود

صدای مرموز فروشنده که باقهقههٔ استهزاءآمیزی همراه بودرشتهٔ خیال مرا قطع کرد

ـ راستی عجب سلیقهٔ عالی ! پس شما پای زیبای پرنسس «هرموتیس» را میخواهید! میخواهید یك چین شیئی قیمتی را بجای ورقهٔ کاغذ مصرف کنید؟ واقعاً عقیدهٔ بسیارعالیست ! ایده ایست کاملا شاعرانه ! ولی آقای عزیز ! اگرفرعون کبیر می توانست تصورکند که روزی پای دخترمحبوب اورا اراعماق آن صخره های سنگ ساق، اردرون آن تابوت سه پوشه که با تصاویرارواح مقدسه وحرف «هیروگلیف» مزین شده بیرون کشد وبجای ورقهٔ کاغذ مصرف کند ، حتماً از نفرت وخشم سکته می کرد !

سخن فروشنده راقطع کرده گفتم .

ـ برای این، چقدرمی خواهید ؟

ـ این پا بدون تردید گرانبها ترین شیئی منست . اگر جفت آنرا می داشتم . کمتر از پانصد فرانك طلا نمیدادم . پای دختر فرعون ؟ مسلماً هیچ چیز در عالم گرانبهاتر از آن نیست!

گفتم: راست است که این پا شیئی معمولی نیست. اما قیمتش چقدر است؟ قبلا بهتر است بگویم که نقدینهٔ جیب من بیش از پنج لوئی نیست!

من فقط می توانم چیزی بحرم که قیمتش معادل پول جیب من باشد !

فروشنده درحالی که سر خودرا بناراحتی تکان می داد گفت .

ـ فقط پنج لوئی برای پای پرنسس هرمونتیس ! خیلی کم است! این پا یك چیز معمولی نیست، ولی حالا چون شما آن را دوست داشتید باضرر میفروشم!

وآنوقت قطعهٔ ترمهٔ کهنه‌ای که درکنار دستش بود پیش کشیده و آنرا در میانش پیچید:

ـ این ترمهٔ هندی بسیار اعلاست! رنگش طبیعی وجنسش نرم ومحکم است و من آنرا برایگان بشما تقدیم می کنم !

و سپس بسته را بمن داد درحالی که سکه را ازمن میگرفت ودرکیف کمر خود که شبیه بحورجین‌های کوچك گدایان قرون وسطی بود می انداخت زیر لب تکرار کرد .

پای زیبای پرنسس هرمونتیس بجای ورقهٔ کاغذ! قطعاً فرعون کبیر اراین گناه نخواهد گذشت! اودختر خودرا خیلی دوست میداشت!

درحینی که ازرفتار و گفتار فروشنده خنده‌ام می گرفت، گفتم.

ـ شما طوری صحبت میکنید که مثل اینست که همعصر او بودید راست است که سن شمارا فقط خدامیداند اما گمان نمیکنم که بعهد اهرام مصر برسد!

وآنگاه راضی وشادمان بخانه بازگشتم و دنبال پای باطاق تحریر خود نهادم برای اینکه بهتر ازآن استفاده کنم، پای آسمانی ماهروی مصری را بروی انبوهی ازکاغذ که برسطح میز انباشته بود نهادم

اینها کاغذهائی بودند که هرگاه و بیگاه بروی آنها اشعاری نوشته، مقاله‌ای راشروع کرده و باتمام گذارده، نامه‌ای را بدوستی نوشته و بجای آنکه بیست دهم درمیان اوراق پراکنده فراموش کرده و بالاخره آثاری بودند که درزیر پردهٔ نسیان ولاقیدی از خاطر رفته وفراموش شده بودند.

درحالی که ازتماشای این شیئی زیبا که پیرایهٔ تازه‌ای برای میزمن محسوب میشد لذت میبردم ، باغرور وصباحت فراوانی ازحانه بیرون آمدم نمیدانم چرا در من یکنوع حس خودپسندی ویك قسم رضایت شدید باطنی ازتصاحب این پا ایجاد شده بود. ازکارهرکس میگذشتم خود را بخاطر داشتن پای یکی از خداوندان زیبائی وعظمت اعصار گذشته ازهمه برتر میشمردم

برتمام آن مردمی که فاقد یکچنان شیئی بی نظیر و گرانبهائی بودند بانظر تحقیر میگریستم و فکر میکردم چگونه این مردم صاحب اینقدر بینائی وادراك بودند که قبل ازمن بیك چنین قطعهٔ نفیس و نادری دست یافته ولذت زیبائی آن را درك کنند

آن روز بادوستانی مصادف شدم که ازدیربار باآنها پیونددوستی داشتم و چون ازبادهٔ رضایتمندی سرمست بودم، باآنها بسراغ شرابخوری وخود فراموشی رفتم شامگاهی بس شیرین گذشت ودیرگاه بخانه آمدم

وقتی باطاق خویش بازگشتم،درهمان لحظه که درب راگشودم رایحه‌ای خفیف ولی دلنشین وسکرآور بمشامم خورد نکهتی بودکه بی‌شباهت بعطرهای رؤیا انگیز سرزمین شرق نبود

مثل این بودکه حرارت اطاق، موادی راکه روزگاران پیش دست مومیا-گران مصری باکمک نمك قلیائی و بعضی مواد دیگر، جسد نازنین وناکام پرسس مصری راشکافته ومومیائی کرده بودند، نرم کرده وشمیم روح پرور آنرا در فضای محدود اطاق پراکنده بود عطری بودکه باوجود رقت، هنوز نافذ وشورانگیز بودو پیدا بود که دست روزگاربا وجود گذشت مدتی قریب چهارهزارسال نتوانسته بودآن را از ساحت آن پای ظریف ولطیف بزداید

دیری نپائیدکه مرا ازاستشمام آن رایحهٔ روح نواز وتماشای وضع خیال پرور آن پا، حالتی بین خواب و بیداری دست داد همه چیزدر نظرم تارو بتدریج درپردهٔ ابهام فرورفت

باوجود اینکه درحالتی بین خواب و بیداری بودم متدرجاً فروغی ازهوشیاری درفضای تاریك حافظه‌ام تابیدن گرفت وبدنبال آن رؤیای واقعی بآرامی شروع شد

دیدگان روحم گشوده واطاق خویش راهمانگونه که بود دیدم. فکر میکردم بیدارم، ولی یك نوع حس مبهم هوشیاری بمن میفهماندکه خوابیده‌ام وشاید پس ازچند لحظه، حادثه‌ای صورت خواهدگرفت

رایحهٔ دلاویزعطر مومیائی بشدت افزایش یافته و اندکی احساس سردرد میکردم، اما درعین حال بخودمیفهماندم که این سردرد مولود افراط درشرب جامهای شرابی بودکه بسلامتی خداوندان نادیده وسعادتهای آینده خود نوشیده بودیم.

دراین هنگام دیدگانم درحال انتظار بدرب مقابل دوخته شد واندکی بعد گرداگرد اطاق بگردش درآمد تمام اشیاء همه مانند اول درجای خویش قرارگرفته بودند چراغ درزیرحباب کریستال سنگی بآرامی میسوخت وتصاویرآب ورنگ آنرا بزیبائی نمودارمی‌ساخت

پرده‌ها همچنان بیحرکت برابر درها آویزان بود مانند اینکه همه چیزیك حالت خواب آلود ورخوت بخود گرفته بود

پس ازچند دقیقه مثل اینکه یکمرتبه این آرامش مطلق بهم خورد ، پنهانی صدای شکاف خوردن قفسه‌ها،مبل ها وکلیهٔ اشیاءچوبی بگوش رسید. اردوی حاکستر خاموش شده آتش که بارقه‌های ضعیفی ازآن درتجاری دیواری سوسومیزد ناگهان شرارهای سوزانی زبانه کشید،

شقاب های دیواری همه مانند چشمان درشت ودرخشانی برسطح تیره تاریك دیوار نمودارشده ومثل دیدگان من بحال انتظاردرآمدند

دریك لحظه ناگهان نظرم متوجه پای پرسس «هرمونتیس» شد دیدم پا

بآرامی شروع بجنبش کرد؛ نخست یك جنبش ضعیف و آنگاه خودرا جمع کرده و بروی کاغذها بحرکت درآمد؛

برای یك ثانیه دیرگذر چشمان خودرا با وحشت وهراس بستم ، در حالیکه صدای خفیف حرکت پارا بروی انبوه کاغذ بخوبی تشخیص میدادم.

با مشاهدهٔ این وضع عجیب و بلاانتظار، مثل اینکه دردل ازاین معاملهٔ خود احساس پشیمانی کردم، بخصوص آنکه فکر میکردم من شیئی خریده‌ام که نظیر یك وزنه مانع حرکت کاغذها باشد نه آنکه خود حرکت کند؛ دراین موقع غفلتاً باین فکر افتادم که چگونه ممکن است یکپا بدون آنکه جان داشته باشد حرکت کند؛ از تصور اینفکر ترسی نامحسوس سراپایم را فراگرفت !

درهمین زمان بود که ناگهان دیدم پردهٔ اطاق تکان خورد ومتعاقب آن صدای منقطع پائی، مثل کسی که نایك پا حرکت میکند، بگوشم رسید

باید اعتراف کنم که ازمشاهدهٔ این وضع متناوباً بدنم داغ وسپس منجمد شدو آنگاه عرق سردی برسراسرجسمم نشست.

سرانجام پرده بآرامی پس رفت ودر میان دولنگهٔ در، قامت موزون یك انسان زنده آشکار شد؛ دختری بود جوان وجذاب ، بشره‌اش گندم گون وابدکی متمایل بقهوه‌ای، ولی دارای یکنوع جاذبهٔ عجیب زیبائی شرقی چشمانش بادامی ومورب ، ابروانش سیاه و هلالی ، بینیش کشیده و قلمی وشبیه بینی الاههٔ زیبائی یونان قدیم بود درست شبیه بمجسمهٔ برنزی ربة النوع وجاهت اعصار باستانی «فرنت» ، ولی چیزیکه دراوازهمه متمایزتر بود ، ترکیب قشنگ صورت و برجستگی لب‌های متناسب او بود که هر بیننده درنخستین نگاه میتوانست اورا بساحل نشینان دورهٔ «هیروگلیف» نیل نسبت دهد

بازوهای او باریك ومرمرین بدست بند های فلزی و سنگی بود گیسوانش سراسر پرچین وشکن و بگرد صورتش ریخته بود وسط سینه بین دو پستان بیمه برجسته مجسمهٔ کوچك «ایسیس» ربة النوع بزرگ مصر باستانی در حالیکه تازیانه‌ای هفت سر بدست داشت آویزان بود

برسراسر پیشانی تیره‌فام او، حلقه های مدوروتسمه‌های ظریف ونقاشی شده جلوه‌گری میکرد

شاهزادهٔ فتان مصری درلباسی بود که در نگاه اول مرا بحیرت انداخت سراسرجامه مخصوصاً دامن پرچینش ازتسمه‌ها و نوارهائی بهم دوخته شده و باحروف «هیروگلیف» وتصاویر باستانی مصر تزیین یافته بود

همانطورکه درحالتی بین شیفتگی وحیرت اورا نگاه میکردم ناگهان صدای آمیخته باخشم بارگان عتیقه فروش باردیگردرگوشم طنین انداخت .

« قطعاً فرعون کبیر ازاین گناه نخواهد گذشت ! او دختر خود را خیلی دوست می‌داشت ! »

ازتصور این خیال بخود لرزیده ونگاهم را غفلتاً متوجه پای پرنس کردم؛ دیدم شبح زیبای بیمه شب نیرازیك پا محروم بود؛

درهمین لحظه دختر بآرامی نزدیك شد ومستقیماً بطرف میز آمد همینکه

برابر میزرسید وآن‌پای ظریف رابروی انبوه‌کاغذها مشاهده‌کرد ، چشمان‌سیاهش پر ازاشک‌مسرت شد. دست لرزان‌را درازکرد تاپارا بردارد ولی آن پا ، مثل آنکه برفنری‌قرارگرفته باشد ناگهان‌باردیگر بحرکت‌آمده وازمقابل‌دست شاه‌زادهٔ‌مصری‌گریخت

الاهههٔ زیبای‌نیل دراین هنگام بسخن درآمد با اینکه او بزبان «گوتیك» صحبت میکردواین زبان مربوط بعصرفراعنه وبیش‌ازسه هزار سال بودکه‌متروك شده بود، معهذا من‌آن شب زبان اورا بخوبی فهمیدم هرمونتیس باصدائی‌شیرین‌و دلنشین، شبیه به‌آهنگ روح نوازنگهای قوافل، شروع بصحبت‌کرد

ـ ای‌پای عزیزوکوچکم! توهمیشه ازکنارمن‌میگریزی ، درحالیکه‌من‌همیشه ترادوست میداشتم وازتوبخوبی نگاهداری میکردم یادت رفته‌که ترا در لگن‌های مرمرسفیدکه‌آبش باعطرهای خوشبوآمیخته بود شستشومیدادم ؟

چطور پاشنهٔ ترا با روغن‌نخل‌وسنگ‌پای‌گرانبها نرم میکردم، ناخنهای‌ترا باقیچی‌طلامیگرفتم وبادندان‌اسب دریائی‌صاف میکردم؟ ترابا صندلهای‌گرانبهائی‌که بدست نقاشان ماهرتزیین یافته وبدست ماهرویان مصری‌گلدوزی شده بود زینت میدادم ؟

فراموش‌کردی‌که بروی شست تو انگشتری مقدس « اسکارابویس » ۱ را میگذاردم تا زیباترجلوه‌کنی، وتوچه بدن نرم‌وسفید وچالاکی‌را میکشیدی‌که‌هرپای تنبلی‌هم ازتحمل‌آن عاجز میماند؟

وقتی سخنان پرنسس باینجا رسید ، غفلتاً ازپای طریف صدائی برخاست :

ـ شما میدانیدکه من بخود تعلق ندارم . مرا خریده‌اند و من‌ناچار ازآن دیگری هستم هرچه هست‌گناه همان عتیقه فروش پیراست اوازاینکه نتوانسته بود جسم شما را باختیار خود بیاورد یکنوع‌کینه و عداوتی بست بشما پیداکرد آن اعرابی‌که دست تعاوزبتابوت شما درازکرده وبدن شما را اردروآندخمه‌زیر زمینی‌گورستان «تبس»۲ بیرون آورد و ربود، همه را همین عتیقه فروش احضار کرد، او زحمت هاکشید تا جسم شمارا بچنگ خود بیاورد، ولی‌عرب فروشنده‌مرا ازشما جداکرده وباوفروخت، حالاقیمت من پنج لوئی است!آیا شما میتوانید این پول‌را بصاحبش بدهید ومرا آزادکنید؟

پرنسس نگریه درآمد؟

ـ افسوس‌که من پولی‌ندارم ! هیچ چیزگرانبهائی هم ندارم! تمام پول و جواهروهستی مرا دردیده‌اند!

دراینجا طاقت نیاورده وکلام دختر زیبای مصری رابریدم

ـ شاهزاده خانم! من‌آنقدرآدم ستمکاری نیستم‌که پای‌کسی را بدون‌رضایت صاحبش نگاه دارم ! اگرشما هم‌فرضاً این پول را میداشتید بازهم‌من‌این پارا بشما

(۱) Scarabaeus مظهرقیامت وحاصلخیزی درمصرقدیم

(۲) Thebes شهربزرگ مصرباستانی وپایتخت سابق مصرعلیا این شهر بدست اسکندرمقدونی ویران‌گشت

هدیه میدادم ! من باید چقدر آدم ناپاك وظالمی باشم که پای شاهزاده خانم زیبائی مثل شمارا ازشما جدا کرده و پهلوی خود نگاهدارم؟

حس کردم که این مضامین شیوا را با متانت کاملی بیان کردم بطوریکه ماهروی مصری تحت تأثیر کلام من ، نگاهی ازروی کمال حق شناسی بمن انداخت و سپس چشمان زیبایش متبسم ودرخشان شد پارا اززوی میز برداشته و مانند کسیکه بخواهد چکمه‌ای بپاکند آنرا بساق متناسب خویش متصل کرد آنگاه با مسرت عجیبی چند گام شروع براه رفتن کرد.

ـ آه، پدرم چقدر ازدیدن پای من خشنود خواهد شد !

او که ازاولین لحظهٔ تولد من ملتی را مأمور ساخته تا درعمق صخره‌های خرد نشدنی کوهستان ، آرامگاهی برای من حفر کنند و بعد جسدمرا طوری درعمق معاك قراردهد که تاروز «رستاخیز» دست نخورده باقی ماند، حالا چقدر از دیدن پای سالم من خوشحال خواهدشد! بیائید، بیائید باهم پیش پدرم برویم. . اوازملاقات شما که پای مرا بمن بازگردانده‌اید بیش ازاندازه مسرور میشود!..

سیمای فریبنده و کلام بافدپرنسس طوری بود که مرا کاملا شیفته و والهٔ خود ساخته بود بی اختیار ازجای برخاسته و برای پوشیدن لباس رفتم یکی ازآن جامه های زیبا و بلندی را که بر بدنه اش گلهای درخشانی مصور بود انتخاب کرده و پوشیدم گوئی این لباس من جلال وعظمت فرعونی میداد سپس سراغ کفشهای خودرفتم، ازمیان آنها یکجفت نعلین ترکی که مرصع بجواهر بود انتخاب نموده و بپاکردم آنگاه نزد پرنسس بازگشته و آمادگی خودرا برای حرکت اعلام داشتم

شاهزادهٔ زیبای مصری نگاهی ازروی شیفتگی بمن افکنده وسپس مجسمهٔ کوچکی را که بشکل گردن بند بروسط سینه داشت ازگردن خود بازکرده وبروی کاغذهای من نهاد

ـ اجازه دهید این یادگار کوچك روی میزشما باقی بماند حال که من پای خود را ازروی میزشما برداشته‌ام ، شاید این مجسمهٔ کوچك بتواند مثل یك وزنهٔ کاغذ برای شما خدمت کند ! وآنوقت دست خودرا بدست من نهاد تا بسوی مقصد نامعلوم خود حرکت کنیم . حس کردم دستی لطیف وعشق انگیز دردست خود دارم، اما سرد، مثل پوست نرم مار.

بسرعت عجیبی که از بادهم سریعتر وازجهش پیکان هم تندتر بود بدرون آسمان، بعمق آن فضای بی انتها ولاجوردین حرکت کردیم ، برای چند لحظه هیچ چیز، جز فضای لایتناهی نمودار نبود، اما بزودی دور نمای شهر باعظمتی در دامنهٔ افق نمودار گردید یك لحظهٔ بعد دروازهٔ کاخ محللی که چندانوالهول درحال پاس مرا برآن ایستاده بودند نمودار شد سرانجام ما بمقصد خود رسیده بودیم

پرنسس مرا بجانب کوه عظیمی که ازسنگ گرانیت سرخ فام تشکیل شده بود هدایت کرد آنجا در برابر مدخل تاریکی که تشخیص آن باشکافهای صخره مشکل بود ودردوجانب آن دو مجسمهٔ سنگی بزرگ قرارداشت فرود آمدیم «هرمونتیس» مشعلی

روشن کرد و بجلو رفت و مرا بدنبال خود راهنمائی کرد هردو از چند راهرو و سرسرا-هائی که در درون آن مغاك سنگی احداث شده بود عبور کردیم درهر گام بادیدگان حیرت زده باطراف نگریسته و از آنهمه عجائب درشگفت فرومیرفتم همه‌جا دیوارها باحروف «هیروگلیف» و تصاویر عجیب وغریبی که هریك مقصودی را بیان میداشت پوشیده‌شده بود مثل این بود که دستهای هرمندانی طی هزاران سال متمادی آن آثار پراسرار وحاویدان را بوجود آورده بود

هریك ازاین راهروها که پایان آن نامعلوم بود بدالابها وطالارهای بزرگ دیگری راه می‌یافت دروسط هریك از آن طالارها مدحلی قرار گرفته و بوسیلهٔ پله های مارپیچ بطبقات زیرزمینی دیگری متصل میشد. برای چند دقیقه بدنبال پرسس ار این معابر پیچ درپیچ گذشتیم . سپس برابر یکی ازاین مدخل‌ها رسیده وازپله‌ها پائین رفتیم

مقابل ما سرسراهای پهناوری نمودار شد که سراسر بدنهٔ دیوارهای آنرا نقوش سنگی گوناگون، باشکال پرندگان عظیم‌الجثه ازنوع شاهین وخزندگان متعدد بطیر مارواقعی پوشانده بود تصاویر اکثرارباب انواع ومظاهر پرستش روزگاران قدیم درهمه‌جا جلوه‌گری میکرد نقوشی بود که سالیان متمادی وقت لازم داشت تا رموز آنهارا کشف کرده و براسرار شگفت انگیز آن وقوف یابند

آخرالامر به‌طالارهای عظیمی که چشم قادر بتشخیص پایان آن نبود واردشدیم در دوجانب ، دوردیف ستونهای عظیم و عول پیکری قرار گرفته بود که برکمر آن دوردیف مشعلهای فروزان میسوخت وفضای پهناور و طلمت ردهٔ آنرا روشن میساخت .

چندگام جلوتر مارا برابرصفوف احسادی قرار دادکه همه‌مومیائی‌شده‌و برپا ایستاده بودند

پرنسس هرمونتیس هنوردست‌مرا بدست داشت وازمقابل هریك از آنان که میگذشت سررا بنشانهٔ احترام فرودمیآورد دیدگان من‌متدرجاً با بورخفیف سراسر خوگرفت وهمهٔ بادیدنیهای آن برابرم آشکارشد سلاطین و فرمانروایان اقوام مختلف را دیدم که همه برسربرشاهی تکیه زده ، اعیان و اشراف کشورها برکرسی افتخار نشسته و فرماندهان ورؤساء همه برمسند فرمانروائی آرمیده بودند اماهمه خشك و پیروپژمرده سطح بدن وچهرهٔ آنها را حجاب تیرهٔ مومیائی پوشانده بود تمام آنها باریش‌های گراسها وزیورهای قیمتی که اعلب ازسنگهای کمیاب‌ودیقیمت تشکیل یافته بود آراسته بودند

دیدگان آنها خیره و بی‌حرکت‌ومثل چشمان ابوالهول ثابت‌ومتفکر بیك نقطه دوخته شده بود اکثردارای ریش‌های بلند و پرپشت بودند که بمرورایام گردسپیدی برتارهای آنان نشسته بود

درپشت‌سرهریك ازاین قائدین درصفوف‌منظم، ملت تابعهٔ آنها وسپس بترتیب اقوام وقبائل تحت انقیادآنان صف کشیده بودند

تمام فراعنه مصر باستان «کئوپس» فرمانروای مقتدرکه یك نسل ازملت خودرا درراه ساختمان هرم عظیم « جیزه » فداکرد ، «چعرین» فرعون نیرومند

دیگری که اهرام بزرگ را ساخت، «سامتی خوس» سر دودمان شاهی بیست و ششم، «سکوتریس» پادشاه افسانه‌ای مصر که تمام جهان را بزیر فرمان خود کشید، «آمنوتاف» فرمانروای عصر ابوالهول، همه در آنجا حضور داشتند. بر یك مسند بالا تری «کرونوس» و «زیفوتروس» که همعصر طوفان نوح بودند و «تیوبال کین» که مخترع هنر فلزکاری بود تکیه داده و افراد بیشمار ملت تحت استیلای آنان پشت آنها ایستاده بودند

«زیحوتروس» فرعون کبیر درحالیکه ریشش چنددور بگرد تخت سنگ سماقی که بر آن تکیه زده بود پیچیده، در یك رؤیای پایان ناپذیری فرورفته بود

باچشمان خیره و بهت زده، درحالیکه شاهزادهٔ زیبا باعطوفت و نوازش خاصی دستم را میکشید، ازمیان طالارعبور میکردیم کمی دورتر، درفضای بیمه روشن این سرسرای بی‌انتها چشمم متوجه هفتادودوفرمانروای قبل از آدم وحوا شد که هفتادودو ملت مختلف درپشت آنها ایستاده بودند

سرانجام پرسس هرموتیس، پس از آنکه من اجازه داد برای چند دقیقه این مناظر شگفت انگیز را بنگرم مرا بسوی پدرش فرعون کبیر رهبری کرد

سلطان بزرگ مصر باستان، همینکه چشمش متوجه من ودخترخود گردید باتبسم مخصوصی ما را استقبال کرد

مصاحب زیبای من همینکه مرا بر پدرش رسید باخوشحالی گفت

پدرجان ! من پای خودرا عاقبت یافتم ! آنکه پای مرا بمن بازگرداند این آقا بود !

همینکه این کلمات از دهان پرسس هرموتیس خارج شد، ناگهان تمام اقوام مصر باستان باهم همصدا فریادکردند «پرسس هرموتیس پای خودرا دوباره یافت ! »

این فریاد های مسرت و شادی بحدی بود که سیمای چین خوردهٔ فرعون کبیر بر ازروی رضاورغبت گشوده شد مژگانهای سگین خودرا تکان داده و بایك صدای نافذ درحالیکه عصای سلطنتی خودرا که برسر آن گل درخت «کنار» بود بجانب من متوجه میکرد گفت

قسم به «امز» سگ جهنم و «تمی» دخترخورشید که این مرد آدم باگذشت و گران مایه ایست! ودرحالیکه بچشمان من مینگریست اضافه کرد

ـ خوب! بگو ببینم، درازای این احسان چه میخواهی؟

یك لحظه باقلب لبریزازمسرت باو نگاه کردم وسپس نگاه خودرا سوی «هرموتیس» برگرداندم دیدم چشمان سیاه وزیبای شاهزادهٔ مصری باهمان وجد و شیفتگی بمن میگرد یکمرتبه بخودجرئت داده گفتم

ای فرعون کبیر! هیچ چیزدراین عالم برای من گرانبهاتراز دخترشما نیست! اجازه دهیدمن افتخارناشوئی بادخترزیبای شمارا پیداکنم!

اینسخن راطوری آزادانه و بی تکلف ادا کردم مثل اینکه تمنای ساده‌ای را از آشنای خویش میکردم، وابدا مانند این بودکه درآن لحظه فقط پاداش نیکوکاری من

جزاین نبود.

فرعون بادیدگان حیرت‌زده،لحظه‌ای بمن نگریسته وسپس گفت.

ــ ازکدام سرزمین می‌آئی وچندسال داری؟

گفتم .

ای سلطان‌بزرگ ! من‌فرا سوی هستم بیست‌وهفتسال دارم!

هنوزاین سخن‌را ادا نکرده‌بودم که ناگهان‌تمام‌اقوام‌وملل‌دراین‌فضای بی‌انتها باهم بصدا درآمده فریادکردند.

مردی بیست‌وهفتساله میخواهدباشاهزاده‌ای سه‌هزارساله ازدواج کند؟!

ازاین جوش وخروش بدنم بلرزه‌درآمد، منتظر بودم که تمام‌آن‌قصور باعظمت با ستونهای سنگی‌خود برسرمن سرازیرشود برگشته سیمای پرسس‌هرمونتیس‌نگاه کردم . مثل این بودکه اوازاین تقاضای من بوجد آمده بود خطوط رضایت را درچشمان سیاه وکشیدهٔ اومیخواندم در همین لحظه صدای نافذ فرعون باردیگرمرا بخود آورد .

چه میگوئی، تو بیست وهفتساله هستی ومیخواهی بادخترمن‌که سه‌هزارساله است عروسی کنی ؟

اگرتواقلا دوهزارساله بودی‌شاید میتوانستم راضی‌شوم که‌هرمونتیس را بتو دهم ولی‌حالاچطورچنین چیزی‌ممکن‌است؟ علاوه برآن من دخترخودرا به‌کسی خواهم دادکه قادرباشد جسم‌خودرا ازفنای تدریجی حفظ‌کند شمافرزندان‌امروزی بایدبایدچطورمیتوانید جاویدان‌بمانید حتی‌آنهائی‌که پانزده‌قرن قبل‌مرده‌اندامرور حر مشتی‌خاك نیستند نگاه‌کن هنوزگوشت و عضلات‌من مثل‌مرمرسیاه‌سختندو استخوان من بطیرمیله‌های پولادی‌محکمند! من‌تاآخرین روزجهان، باهمین بدن و همین پیرورده خواهم‌ماند! هرمونتیس هم همینطور! بین بدن‌او مثل برنز است، سخت وزیبا و باشکسته .

ودرحالیکه باروی مرا گرفته وتکان میداد اضافه کرد

بیروی من‌هیچگاه ازمیان نخواهدرفت! هیچگاه ! تاپایان جهان !

حس کردم که ازفشارزیاد ، باحبهای اودرگوشت باروی من فرورفت تکان شدیدی بخود داده وناگهان بخودآمدم دیدم فضای اطاق روشن وآلفرددوست‌من کنار سترمن نشسته وباروی مرا بشدت تکان میدهد، قبل ازآنکه بتوانم‌سخنی برلب بیاورم صدای‌آلفرد بلندشد:

ــ اوه! عجب خواب‌عجیبی! آیا برای بیدارکردن تو باید توپ‌منفجرکرد؟دو ساعت ازظهرمیگذرد، مگرنه‌قول داده بودی‌که امروز مرا برای تماشای نمایشگاه نقاشی‌مسیو«آکادو» ببری!

یکمرتبه میعادگذشته بخاطرم افتاده گفتم

دوست‌من! عذرمیخواهم که من بخواب سنگینی فرورفتم ورؤیای‌عجیبی‌دیدم! بلیط های‌نمایشگاه ظاهراً روی میزاست‌اجاره‌بده‌آنها را پیداکنم

وسپس برخاسته بطرف میز تحریر خود رفتم همینکه اوراق میز را درجستجوی بلیط زیروزبر میکردم، ناگهان چشمم متوجه شیئی شد که از تماشای آن لرزشی شدید برجسم نشست آنجا بروی انبوه کاغذ، بجای پای مومیائی، گلوبندی گذارده شده بود که درانتهای آن مجسمهٔ کوچك «ایسس» ربةالنوع مصر قدیم قرارداشت، همان گلوبندی بود که پرنسس هرمونتیس بطور یادگار بمن سپرده بود!

دکتر سیمین‌دانشور

چخوف

وانکا

«وانکاژوکوف» پسر نه ساله، که سه ماه بود در دکان «آلیاخین» کفاش پادوی میکرد، شب پیش از عید تولد مسیح بخواب نرفت آنقدر منتظر شد تا ارباب وزن ارباب وشاگردهای مغازه بکلیسا رفتند واو توانست از گنجهٔ ارباب یك شیشهٔ کوچك مرکب ویك سرقلم با نوك پر گرد وخاکی در بیاورد بعد یك ورق کاغذ چروك خورده هم جلوش گذاشت وبنا کرد بکاغذ نوشتن

پیش از اینکه این اولین کاغذش را بنویسد زیر چشمی بدر و پنجرهٔ اطاق نگاه کرد چندبار بتصویر تیرهٔ مریم مقدس که در دوطرف آن طبقه‌هائی پر از قالب کفش و چکمه بود خیره شد و آه دردناکی کشید ورق کاغذ را روی نیمکت گذاشته بود، و خودش مقابل آن چمباتمه زده بود شروع کرد

«پدر بزرگ عزیزم کنستانتین ماکاریچ، حضورتان یك کاغذ مینویسم امیدوارم عید شما خوش بگذرد وهمهٔ چیزهای خوب خدا را برایتان میخواهم منکه بابا و ننه‌ای ندارم، فقط شما را دارم» — «وانکا» به پنجره نگاه کرد که روشن بود و شمع را درخود منعکس کرده بود پدربزرگش کنستانتین ماکاریچ را در نظر مجسم کرد. پیرمرد هرشب در ناحیهٔ «شنوارف» کشیك میداد مردی بود ریزه و نازك و باوجودیکه ۶۵ سال داشت خیلی دل‌زنده و بانشاط بود همیشه میخندید وچشمهایش قی‌آلود بود وپیله کرده بود هرروز در مطبخ پیش نوکرها میخوابید ویا با آشپزها وراجی میکرد شبها پوستین گل‌وگشادش را بر میکشید دوروبر محوطهٔ کشیکش قدم میزد و چماقش را طوری روی زمین میکشید که تق تق صدا میداد دنبالش دوسگش با سرهای آویخته راه میآمدند سگ قدیمیش «کاشتانکا» و سگ دیگر «ویون» نام داشت زیرا قدش دراز وپوستش سیاه سیاه بود وشباهت بماهی‌های کوچولو داشت ویون خیلی سگ تودل برو وآداب دانی بود بآدمهای غریبه چنان بمهربانی نگاه میکرد که انگار اربابهای خودش هستند اما نمیشد باو اطمینان کرد، زیرا پشت این ظاهر مطیع وفرمانبردار باطن حرامزده وبدجنسی مخفی بود خوب بلد بود زیرجلی بپرد ورانی را گاز بگیرد یا ازمرغدانی سردر بیاورد وجوجهٔ موژیکی را برباید بیش از یکبار(۱) نزدیك بود پاهایش خرد وخمیر بشود. دو بار بچه‌ها دارش زدند هرهفته بلائی سرش میآمد که نزدیك بود کلکش کنده بشود اما بارروز ازنو میگرفت وحالش خوب میشد

الان حتماً پدربزرگ وانکادم درایستاده و به پنجره‌های قرمز رنگ وروشن

کلیسای ده نگاه میکند. پاهایش را درچکمه‌های بلندش جامیدهد و باآدمهای توی حیاط شوخی میکند چماقش را بکمرآویزان کرده، ازسرما دستهایش را در بغل گرفته، سرفهٔ خشك مخصوص پیرمردها را میکند دخترکلفت‌ها را نیشگون‌میگیرد یا بآشپزها ورمیرود قوطی‌انفیه‌اش را بیرون میآورد. جلوزنها میگیرد و میگوید: «انفیه نمیخواهی؟» زنها هم یك‌کمی برمیدارند وناگهان عطسه میکنند و پیرمرداز خنده روده‌برمیشود حال جلسهٔ غیرقابل وصفی باودست‌میدهد وفریاد میزند «تا مغزاستخوان‌آدم اثرمیکند!» سگهاهم انفیه میدهدکه بو بکشند. «کاشتانکا» بعطسه میافتد بینیش را میمالد ورنجیده دورمیشود اما «ویون» بدجنس اطاعت میکند اما بو نمیکشد ودمشرا تکان‌میدهد هوای باشکوهی(!)است، یك‌نسیم‌هم نمیوزد،هوا صاف ویخبندان است شب تاریك است اما تمام ده، باپشت بامهای سفید از برف ورشته‌های دودی‌که از دودکشها بلند است، درختهائی‌که از برف ویخ سرتا پا نقره‌فام هستند بچشم میآید آسمان باستاره‌های روشن‌که چشمك میزنند چراغانی شده است وخط شیری کهکشان چنان صاف وپاك بنظرمیآیدکه انگار خوب‌واکس خورده، صیقلی شده وبابرف برای‌تعطیلات عیدبرقش‌انداخته‌اند، «وانکا» آه‌کشید، قلمشرا درمرکب فروکردو بنوشتن ادامه داد

«دیشب ارباب دك ودنده‌ام را خردکرد،موهایم راکشید، بردم توی‌حیاط‌و با چرم‌کفاشی کتکم‌زد زیراوقتی داشتم‌گهوارهٔ بچهٔ‌لگوریش‌را تکان میدادم‌ازبخت‌بد خوابم برد توی‌همین هفته هم‌زن ارباب گفت‌ماهی پاك بکنم‌ومن‌اردمس‌شروع کردم زنکه ماهی راگرفت وبا پوزه‌اش‌توی‌صورتم زد،حالا بزن‌کی بزن،ساگردهادشنامم میدهند مرا بعرق فروشی میفرستند تا برایشان ودکانخرم مجبورم میکنند خیارهای ارباب را برایشان بدزدم وارباب باهرچه دم دستش میرسدمراکتك می‌زند ازشام وناهارخبری نیست صبحها نان خالی باید خورد. ناهار آنگوشت و شب هم‌بازهمان نان خالی‌است. چای وعصرانه‌یابرش ، مخصوص ارباب‌وزنش‌است که تنها تنها میخورند توی راهرو میخوابم و وقتی بچه‌شان غرمیزند اصلا نباید بخوابم وباید هی‌گهواره‌اشرا تکان بدهم پدربزرگ عزیزم ! محض رضای خدا مرا ازاین دکان در بیار ، ببرم خانه من دیگر نمیتوانم تحمل بکنم خاك پایت را میبوسم وهمیشه عوضت دعا و نمازمیخوانم مرا از اینجا بیرون بیار وگرنه خواهم مرد »

گوشه‌های دهان«وانکا» فروافتاد چشمانشرا با دست مرکبی‌مالیدوهق‌هق گریه‌کرد « تنباکویترا برایت میسانم برایت پیش خدا دعا میکنم و اگرغلطی کردم مثل بزخاکستریمان زیرکتك له ولورده‌ام‌کن و اگرخیال میکنی‌که‌کارگیرم نمی‌آید خودم‌پیش‌کدخدا میروم‌که اجازه بدهد چکمه‌ها راپاك‌کنم یابجای«فدیا» صحرا میروم وبچه چوپانشان میشوم

پدربزرگ عزیز! اینجا دیگر تحملش‌ازقوه‌ام خارج‌است مرا خواهدکشت. خواستم بده برگردم اماکفش نداشتم‌وخیلی هم ازیخ بندان‌میترسیدم وقتی‌بزرگ شدم متوجهت می‌شوم . هیچکس جرئت نخواهد کرد بتو چپ نگاه بکند وقتی

مردی دعا میکنم که خدا روحت‌را بیامرزد ، همینطور که برای مادرم «پلاگیووا» دعا میکنم.

«اما ازشهر مسکو بخواهی، یك شهر گل وگشادیست. همه‌اش خانهٔ اربابی است. خیلی خانه دارد، اما ازگوسفند وگله خبری نیست. سگها هم موذی نیستند. بچه‌ها موقع عید باستاره‌هایشان دورهم‌جمع نمیشوند وکسی‌هم‌آواز نمیخواند روزی پشت شیشهٔ مغازه‌ای قلاب وتورماهی‌گیری دیدم. یك عالم بود،همه‌اش برای‌فروش وخیلی راحت وخوب بود ومخصوصاً یك جور قلابی بود که میشد باآن ماهی‌های گنده را گرفت. وزنش یکچارك‌هم بود. دکانهائی هست که‌درآنجا تفنگ مثل مال‌ارباب خودتان در ده میفروشند اما بنظرم خیلی‌گران باشد. شاید صد روبل بیرزد ودر قصابیها، همه جورگوشت هست، خروس، مرغ،کبك ، خرگوش، امـاکی اینها را زده یا ازکجا اینها راآورده‌اند، قصاب یك‌کلمه باآدم حرف نمیزند

«پدربزرگ عزیزم!وقتی ارباب‌هایت‌درخت عید را روشن‌کردندیك‌گردوی زرورق دادبردارو درقوطی سبزمن قایم بکن ازخانم‌کوچولو،ـالگاایگناتفنا ـ بگیر وبگوبرای وانکا میخواهم..»

وانکالرزید وآهی‌کشید، ودوباره بپنجره نگاه‌کرد. یادش افتادکه‌هروقت پدر بزرگ برای‌کندن کاج عید بجنگل میرفت، اورا هم باخود میبرد.چه روزگار خوشی بود!یخ‌هاریزپای‌آنها ترق تروق‌صدا میکردند پدر بزرگ میلرزیدودندان‌هایش‌بهم میخورد ووانکا هم همین‌کاررامیکرد پیش‌ازکندن درخت عید، پدربزرگ اول چپقش را چاق میکرد، کمی‌انفیه بومیکرد ووانکای بیچاره‌را که‌ازسرمامیلرزید دست میانداخت. درخمهای کاج‌خوان ازیخ وبرف پوشیده شده‌بودند . بیصدا وبی‌حرکت ایستاده ومنتظربودند ببینند کدامشان نزودی ازپا درخواهدآمد ناگهان خرگوشی ازگوشه‌ای منحسب وروی برفها میدوید پدر بزرگ‌فریادمیزد «بگیرش، بگیرش،آه ای شیطان دم بریده!» وقتی درخت میافتاد ، پدربزرگ آنرا بخانهٔ ارباب میکشید وآنجا می‌نشستند وآنرا ریزت میکردند خانم‌کوچولو . «الگا ـ ایگناتفنا» که خیلی با «وانکا» دوست بود، بیشترازهمه سرآن درخت زحمت‌می‌کشید. وقتی پلاگیووا، مادر بیچارهٔ «وانکا» زنده بود و کلفت خانهٔ «الگا» تـا میتوانست نان‌قندی بدهان«وانکا»می‌چپانید وچون‌خودش‌هیچ‌کاری نداشت بکند،درسش میداد ووانکا میتوانست بخواند و بنویسد وتا صد بشمارد وحتی‌رقص‌چهار نعـری یادش داد وقتی مادرش مرد،آنها وانکای بیمادر را باخدش درمطبخ جادادندواز مطبخ هم اورا بمسکو بردند«آلیاخین» کفشدوز فرستادند وانکا ادامه داد « پدر ـ بزرگ عزیزم‌رودبیا!التماس میکنم که‌مرا ازاینجا ببر یك لحظهٔ یتیم بیچاره‌رحم بکن زیرا اینجامرا کتك‌میزنند وهمیشه گرسنه هستم‌و بحدی‌دلسگم که نمیتوانم بگویم همه‌اش گریه میکنم

« پریرورهم ارباب با قالب کفشدوزی توی‌سرم‌زد، ومن‌افتادم زمین وبعد بهوش‌آمدم زندگی من‌بدبختی بزرگی‌است از زندگی سگ هم بد تر است. بـه

«الیونا» سلام برسان به یکوریك چشمی و بدرشکه چی هم سلام برسان نگذار کسی ساز دهنی مرا بردارد من منتظر می مانم. نوهٔ شما ایوان ژوکف پدربزرگ عزیز حتماً بیائید »

وانکا کاغذ را چهارتا کرد و آنرا در پاکتی گذاشت که شب قبل با یك کوپك خریده بود. کمی فکر کرد. قلم را درمرکب فرو کرد و آدرس را نوشت: «دهکده، خدمت پدر بزرگم » و سرش را خاراند ، دوباره فکر کرد و اضافه نمود « کستانتین ماکاریچ». خوشحال بود که کسی سر نرسیده و مزاحم کاغذ نوشتن او نشده کلاهش را سر گذاشت و بدون اینکه پالتوش را بپوشد یکتا پیراهن بیرون دوید مرغ فروش سر کذر که شب قبل از او پرسیده بود، باو گفته بود که باید کاغذها را درصندوق پست انداخت و «از آنجا کاغذها با گاری های سه اسبه تا آن سر دنیا هم که باشد میروند، پسر بچه های مست گاری ها را میرانند و زنگها در زنگ در زنگ صدا میکنند » وانکا طرف اولین صندوق پست دوید و کاغذ گرانبهایش را آنجا انداخت

یکساعت بعد، سرشار از امید بخواب عمیقی فرو رفت درخواب یك بحاری دید که در کنار آن پدربزرگش نشسته بود و پاهای برهنه اش را آویزان کرده بود، و برای آشپزها یك «کاغذ» را میخواند و دورو بر بحاری میگشت و دمش را تکان میداد

چخوف

تیفوس

درکوپهٔ پرازدودیك قطار پستی که‌ازپترزبورك بمسکو میرفت متوان «کلیموف» جوان نشسته بود. روبرویش مرد مسنی که قیافهٔ ناخداها را داشت و ریشش را ازته تراشیده بود بادکرده بود. ریخت‌واوراگردن‌کلفت پولداری‌ازاهل سوئد یا فنلاند معرفی میکرد. درتمام مدت مسافرت چپق میکشید وروی یك‌موضوع بخصوصی وراجی میکرد

ـ آها! شما افسرید؟ برادر من‌هم افسر است اما اوملوان است. ملوان است ودر«کرونشتاب» کارمیکند. شما چرا بمسکو میروید؟

ـ مأمورآنجاهستم

ـ زن‌دارید؟

ـ نه باخواهرم وخاله‌ام زندگی‌میکنم

ـ برادرمن‌هم افسراست، اماازن وبچه‌دارد آها!

مرد فنلاندی‌گاه بتجهیزات متعجب میشد ووقتی‌آها میگفت با خودپسندی و گستاخی میخندید ومدام بچپقش میدمید کلموف‌که حالش سر جا نبود و بهیچوجه نمیخواست بااولین کلام حرف بزند ازصمیم دل‌ازاو بدش میآمد فکر میکرد اگر میشد چپق‌لعنتی‌اورا اردسش ربود وزیرصندلی پرت‌کرد چه‌خوب بود!وچقدربهتر بود اگرمیشد این مرد فنلاندی را بواگون‌دیگری گم وگورکرد با خودش‌اندیشید «چقدراین فنلاندیها یا شاید یونانیها آدمهای وحشتناکی هستند! چه بیکاره، مفتخور وتنفرآورند! همیشه باردوش‌آدم وسرخرند. فایده‌شان چیه؟» و ازخمال فنلاندیها ویونانیها عقش‌گرفت سعی‌کردآنها را بافرانسویها با ایتالیائیها مقایسه‌کند اما فکر این نژادهم دراواحساسات نامطبوعی بیدارکرد و بی‌اختیار بیادارگ بوازها، زنهای لخت،آدمهای بشکل بالابندار وعکسهای باسمه‌ای رنگ وروغنی‌افتادکه‌در حاشیهٔ خاله‌اش بالای قفسه‌هاآویزان‌کرده بودند هرچندتمام جای نشیمن باواختصاص داشت اما مثل اینکه جا تنگ بود وجا سودپاها ودستهایش را درازنکند ده‌ش خشك وتلخ‌بود سرش سنگینی میکردوافکار تیره ودرهمش سرگردان بود وفکرش نه تنها درمغزش بی‌اراده حولان‌میکرد بلکه بیجهت متوجه چیزهای‌خارج،صندلیها واشخاصیکه در تاریکی بنظرش میآمدند میشد. در میان نگرانی خاصی‌که مغزش را فراگرفته‌بود مثل اینکه درحوالی باشد صداهای‌درهم برهم‌می‌شنید صدای‌برخورد

چرخها، بهم خوردن درها، صدای زنگهای دور، صدای سوتها وراهنماهـا ، صدای پای مردمی که بیش ازحد معمول آمدو رفت میکردندگوشش را میخراشید وقت بسرعت میگذشت و بنظرش میآمدکه ترن‌هرآن دریك ایستگاه‌است وتوقف میکندو آدمی بالامیآیدکه صدای او درگوشش درنگ درنگ طنین میـاندازد و میپرسد پست حاضره؟ـ وکسی جواب میدهد.ـ حاضره! بنظرش میـآمد آدمی که متصدی حرارت گوپه‌هاست غالباً بکوپه میآید ومیزان‌الحراره را می‌بیند وهم بنظرش آمد که ترنهای دیگر مثل این‌است که هرگز توقف نمیکنند و مدام ازترنی که اوسوار است میگذرند وترن خودش هم غرش‌کنان ازروی پلها میگذرد. صدا، سوت، مرد فیلاندی، دود توتون. همهٔ اینها با اشباح مبهم، جور واجور ومنحوس توأم بود و مانند بجنگی برسینه‌اش سنگینی میکرد در درد وحشتناکی که آزارش میداد ، سر دردناکش را بلندکردو بچراغی که نورش باسایه ها و تاریکیهای مبهم محصور شده بود نگاه‌کرد میخواست‌آب بخواهد اما زبان خشکش یارای جنبیدن نداشت و اوحتی‌آنقدر نیرو نداشت که بپرسشهای مرد فیلاندی پاسخی بدهد سعی‌کرد راحت تردراز بکشد و بخوابد امانتوانست مرد فیلاندی چندبارخوابش بردوچندبار بیدار شد وچپقش راروشن‌کرد وبا اوبا همان «آها» سخن‌گفت ودوباره بخواب رفت وستوان‌هنوز نتوانسته بودجائی بیابدکـه پاهایش را درازبکند وتمام وقت‌اشباح منحوس جلو چشمش تغییر شکل میدادند در«سپیروف» بیرون رفت‌که آبی بنوشد، عده‌ای راگرد میزی جمع دیدکه باعجله غذا میخوردند فکرکرد «چطور میتوانند غذا بخورند؟» وسعی‌کردکه بوی‌گوشت سرخ‌کرده بدمـاغش بخورد و رویش را ازدهاتیهائی‌که تندتند میجویدند برگردانید زیرا هر دو بنظرش بحدکافی تهوع آور بودند وحالش رابهم میزدند زن زیبائی بـاافسری‌که کلاه قرمزسرش بودحرف میزد ودندانهای سفید وقشنگش راباتبسمی‌که میکرد باومینمود تبسم‌او،دندانهایش، خودآبزن باردراوهمان احساس تنفرآور راکه دربرابرگوشت سرخ‌کرده وکتلت داشت بیدارکردند نمی‌توانست بفهمد چگونه آن افسرکلاه قرمزمیتواندپهلوی‌آن زن بنشیندوبصورت جندان و سالمش بنگرد همینکه کمی‌آب خورد بجای خودش برگشت مرد فیلاندی نشست وچپقش را روشن‌کرد چپقش صـدا میکرد درست مثل‌گالش سوراخ سوراخی‌که درگل ولای کوچه چلپ چلپ صدا بکند با تعجب پرسید «آها اینجا چه ایستگاهی‌است؟» کلیمف جواب‌داد. «نمیدانم» ودرازکشید و دهانش راست تا طعم تلخ دودتنباکورا بچشد

ـ کی به تو میرسیم؟

ـ نمیدانم خیلی متأسفم من- من نمیتوانم حرف بزنم حالم خوب نیست سرما خورده‌ام

مرد فیلاندی چپقش را روی چهارچوب پنجره تکان داد ودوباره بوراخی راجع بسرادرش پرداخت کلیمف دیگر توجهی نکرد ودرزنجی که میبرد فکرتختخواب راحت وبرم خانه و بطری‌آب سرد وخواهرش ـ کتی ـ افتـاد که خوب میدانست چطورباوور برودوتروخشکش بکند وحتی وقتی خیال مصدرش ـ یاول ـ در فکرش

درخشید تبسم هم کرد، مصدرش که چکمه‌های سنگین و تنگ را از پایش بیرون نکشد و روی میز، آب بگذارد . خیال کرد تنها کاری که میکند این است که میرود توی رختخواب میخوابد و البته آب هم میخورد، بعد حتماً کابوس‌های وحشتناکش بیک خواب سالم و راحت بدل میشود. صدای مبهمی از دور بگوشش خورد. پست حاضره؟ صدای بلند و بمی از پنجرهٔ مجاور جواب داد: ـ حاضره! دومین و یا سومین ایستگاه بعد ، سپیروف بود . وقت بسرعت میگذشت مثل اینکه چهار نعل میرفت اما صدای زنگها ، سوتها، ترمز کردنها تمامی نداشت . کلیمف با نومیدی صورتش را بگوشهٔ پشتی فشارداد سرش را در دستهایش گرفت و دوباره راجع بخواهرش ومصدرش پاول اندیشید. اما هم خواهر و هم مصدرش با اشباح دیگر مخلوط شدند. درهم شدند، چرخ خوردند و ناپدید شدند نفسش که از پشتی برمیگشت و بصورتش میخورد صورتش را میسوزانید و پاهایش درد میکرد و مثل این بود که بادسردی از پنجره به پشتش میخورد. اما هرچند وضع دردناکی داشت نمیخواست و نمیتوانست آنرا تغییر بدهد

یك رخوت و سستی شدیدی اورا فراگرفت و اعضایش از کار افتاد و وقتی عاقبت سرش را بلند کرد و اگون کاملا روشن شده بود . مردم داشتند پالتوهایشان را میپوشیدند و بجنب وجوش افتاده بودند ترن ایستاد حمالها، با پیش بندهای سفید و پلاکهایشان که بسینه داشت دور و برمسافرین شلوغ میکردند و چمدانهایشان را میبردند کلیمف پالتوی سنگینش را خود بخود بدوش کشید و از ترن بیرون آمد بنظرش میآمد که این خودش نیست که دارد میرود یك آدم دیگری است آدم بیگانه‌ایست و هم حس میکرد که هنوز حرارت ترن ، تشنگی، اشباح لعنتی حور واجور که تمام شب دراز خوابش را گرفته بودند دست از سرش برنداشته‌اند ! خود بخود چمدانش را برداشت و درشکه‌ای گرفت درشکه‌چی یك روسل و بیست و پنج کوپك برای بردن او بکوچهٔ «پاورسکا» مطالبه کرد اما او چابه نزد و کورکورانه داخل درشکه شد و نشست وهنوز میتوانست تعاون اعداد را دریابد و کلاه گشادی را که سرش رفته تشخیص بدهد اما پول برایش دیگر ارزشی نداشت. خانه که رسید خاله‌اش و خواهرش ـ یکدختر هیجده ساله ـ باستقبالش آمدند خواهرش یکدفترچهٔ پاکتویس و یك مداد دستش بود و با اوسلام و روبوسی کرد کلیمف یادش افتاد که خواهرش خود را برای امتحان آموزگاری آماده میکند . او نه سلام و علیکشان و نه سؤالاتشان توجهی نکرد ارگرما نفس نفس میزد و بی‌اراده در اطاقها براه افتاد تا باطاق خودش رسید و بعد در رختخواب درغلطید مرد ملاندی، افسری که کلاه قرمز سرش بود، وزنی که دندانهای سفید داشت و بوی گوشت سرخ کرده و سایه‌های گرد جراغ، معزش را آشفته بودند و او ارخود بیخود شده بود وصداهای ترسناك اطرافیانش را تمیز نمیداد وقتی بخود آمد خود را در تختخواب دید لباسش را کنده بودند. بطری آب و پاول را ملاحظه کرد اما حتی اینها هم اورا راحت تر نمیکردند پاها و دستهایش مثل اینکه خرد و خمیر بود زبانش بسقف چسبیده بود وحتی هنوز صدای پك پك چپق مرد ملاندی را می‌شنید بر دیك تختش پشت سر پاول یك دکتر ریش سیاه قلدر سبز شده بود و رمزمه میکرد «خیلی خوب، پسرمن، آفرین، آفرین،

دوروست شد» دکتراورا «پسرمن» مینامید و بجای «درست‌شد» و «بله» میگفت «دوروست شد» و «بعله» ! ـ بعله! بعله! بعله! دوروست شد، دوروست شد ، نا امید نباشید!

تندوخودمانی حرف زدن دکتر، صورت چاق وچله‌اش ولحن دوستانهٔ اوکه کلیمف را پسرمن صدا میکرد،اورا ازجادربرد نالید «چرا مرا پسر خود تان صدا میکنید؟ بچه مناسبت اینقدر خودمانی؟ مرده شوی همه تان را ببرد» وخودش ازصدای خود ترسید صدایش‌چنان خشك ، ضعیف وتوخالی بودکه آنرا نشناخت

دکتر کـه بهیچوجه برنجیده بود زمزمه‌کرد «آفرین! بعله! بعله، نباید عصبانی بشوید »

درخانه هم وقت بهمان سرعتی که‌در ترن میگذشت، چهار نعل‌میرفت نورروز در اطاق‌خواب‌او پشت سرهم جای خود را به‌تیرگی مغرب‌میداد بنظرمیآمدکه‌دکتر از نزدیك اوخم نمیخورد وبعله! بعلهٔ اوهرآن بگوش میرسید، دراطـاق یك‌سلسله قیافه‌هائی‌که هرگز تمامی نداشتندصف بسته بودند پاول، مردفنلاندی،سروان‌یار-شویچ، سرگرد ماکریموف ، نظامی‌کلاه قرمز ، خانمی‌که دندانهای سفید داشت و دکترهمهٔ اینها وراجی میکردند، امر میدادند، دستهایشان را تکان میدادند، چپق میکشیدند وچیز میجویدند یکروز در روشنائی روزکلیمف‌کشیش منطقه‌رادید پدر روحانی الکساندر لباده پوشیده بود کتاب مقدس دستش بود نزدیك تخت‌کلیمف ایستاده بود و زمزمه میکرد قیافه‌اش چنان حـالتی را منعکس میکرد که کلیمف هرگز سابقاً ندیده بود ستوان بیاد آورد که پـدر روحـانی همیشه افسر های‌کاتولیك را لهستانی می‌نامید خواست اورا بخنده بیندازدگفت «پدر! یار-شویچ لهستانی‌سر بجنگل گذاشته!» اما پدر روحانی که‌معمولا مردسبکروح‌و بانشاطی بود بخندیدوحتی قیافه‌اش‌درهم‌ترشد حربی بر آن‌سایه‌انداخت‌وصلیب‌را نزدیك‌کلیمف برد

شبها دوسایه ، یکی بعد ازدیگری،آهسته بـاطاق میخزیدند این دو سایه خواهر وخاله‌اش بودند سایهٔ خواهرش رابوبزمین میزدودعا میکرد سرش راخم میکرد وسایهٔ خاکستری رنگ خمیده‌اش روی دیوارمیافتاد بهر جهت دوسایه دعا میکردند وتمام‌این مدت بوی‌گوشت سرخ‌کرده وچپق مرد فنلاندی را می‌شنید اما یکباریك بوی واضحی از بخور مقدس بدماغش خورد نزدیك بود عق‌بزند فریاد زد «بخور! این را ببرید!» کسی جواب نداد فقط او صدای‌آوازکشیشان راکـه آهنگ زیری رازمزمه میکردند شنید ومثل اینکه‌کسی ازپله‌ها بالادوید

وقتی‌کلیمف‌ازسرسام وهذیان بهبودی‌پیداکرداطاق خوابش را خالی‌یافت. آفتاب صبحگاه ازپنجره، از پشت پرده‌هـای‌کشیده شده بدرون میتافت یك شعاع لرزان، باریك‌وتیز بسان شمشیر درنظری‌آب بازی‌میکرد صدای‌خشك‌چرخ درشکه-ها راشنیدودریافت که برف‌کوچه‌ها تمام شده است بنور خورشید ، باسباب هـای آشنای اطاق وبدرنگاه‌کرد اولین میلش این بودکه بزند بخنده سینه وشکمش با خنده‌ای صدادار، شیرین ومسرت بخش لرزید ازسرتا پا تمام بدنش از شادی بی انتهایش انباشته شد این خوشی بسان مسرتی بودکه انسان اولین‌آنگاه‌که برای

نخستین بارسر پا ایستاد وجهان را دربرابرخود دیداحساس کرد کلیمف میل‌شدیدی بدیدار مردم، بحرکت‌وجنبش وسخن گفتن احساس کرد، بدنش بیحرکت بود و فقط میتوانست دستهایش را تکان‌بدهد. امامتوجه این موضوع نبود زیراتوجهش بچیزهای جزئی معطوف‌شده بود از نفس‌کشیدن وخندهٔ خودشاد بود، ازوجود نطری آب، از دیدن سقف، نورخورشید، روبان پرده احساس مسرت میکرد. جهان حتی درآن گوشهٔ تنگ اطاق خوابش بنظر زیبا، متنوع و باعظمت میآمد. دکتر که آمد ستوان‌فکر کرد که‌چقدر دوا‌هایش‌مفید بوده. چقدر حودش‌مهربان بوده‌وچقدر همهٔ اطرافیانش بطورکلی باومحبت کرده‌اند. دکتر گفت «دوروست! دوروست! آفرین الهی شکر که خوب‌شدی!» ستوان گوش داد و بنشاط‌خندید. مرد فلاندی را بیادآورد، زنی‌راکه دیدارهای سفید داشت،ترن‌راه ودلش‌خواست بخوردوسیگار بکشد. گفت «دکتر بهشان بگوئید برایم نان جاودارو نمك و سارد‌ین بیارن.» دکترامتناع کرد و پاول امرش را اطاعت‌نکرد و برفت نان‌بیاورد. ستوان‌این‌یکی‌را نتوانست تحمل‌کند. مثل بچهٔ بدقلقی بداد وفریاد پرداخت. دکترخندیدوادایش‌را درآورد. «بچه! ماما! ممه‌میخوام» کلیمف دوباره خنده‌اش گرفت و دکترکه رفت خوب خوابید و بعدباهمان احساس‌مسرت وشادی‌بیدارشد. حاله‌اش کنارش نشسته بود. خیلی خوشحال بود. پرسید «خاله جون چم بود؟»

ـ تیفوس گرفته بودی.

ـ راستی! اما حالاخوب شده‌ام، خوب خوب‌شده‌ام، کتی کو؟

ـ حاله نیست، بنظرم بعد از امتحان رفته کسی را ببینه.» پیرزن این حرف راکه زد خم‌شد. دست بحوراش کشید. لبانش‌لرزید، صورتش را برگرداند ویکدفعه زد زیرگریه. دراندوهی‌که دلش را اشاشته بود دستوردکتر را ازیاد برد وگریان گفت«اوه‌کتی، کتی، فرستهٔ ما رفته است، رفته، ...» و جوراش را پائین‌کشید وهمانجا خم شد. کلاه ازسرش افتاد. کلیمف بموهای خاکستری‌رنگ‌او خیره شد، چیزی سردربیاورد، دلش شور افتاد و پرسید«حاله جون کتی کجاست؟» پیرزن‌که همه حیروحتی‌کلیمف را ازیاد برده‌بود وفقط اندوه خودش را بیادداشت که داس را میفشرد گفت «کتی از بوتیفوس‌گرفت و مرد... پرپرور خاکش کردیم!»

این خبر ناگهانی ووحشتناك کلیمف‌را بخود آورد. اما هرچند ناگهانی و وحشناك بود نتوانست آن خوشی‌حیوانی راکه بروجود ستوان بهبودی‌یافته‌مستولی شده‌بود برباید. گریه‌کرد و بعدخندید و بزودی‌ازاینکه‌خبری بیدهند بخوردشکوه‌کرد.

یك هفته بعد بودکه یکمك پاول دریك لباس‌گل وگشادبواست راه برود. خودش را به‌پنجره‌رساند وآسمان روشن بهاری را تماشاکرد. صدای‌ترق‌وتروق وحشتناك یك راه‌آهن اسقاط وزهوار دررفته را اردورشید. دلش‌ازاندوه‌گرفت واشك درچشمش حلقه زد. پیشانیش را بچهار چوب پنجره فشرد و زیر لب گفت «چقدر دلم تنگ است، خدایا چقدر دلم‌گرفته!» وخوشی و مسرت جای خود را بحستگیهاورنجها داد وفقدان جبران ناپذیرخواهرش را ازنه دل احساس‌کرد.

چخوف

خانم وسگ ملوسش

۱

چو افتاده بود که دراسکله قیافهٔ تازه‌ای، خانمی باسگ کوچولوئی دیده شده است. «دیمتری دیمیتریچ گوموف» که دوهفته در «یالتا» مانده و دیگر بآنجا عادت کرده بود، کم کم بقیافه‌های تازه علاقه نشان میداد. همینطورکه درآلاچیق «ورن» نشسته بود، زن جوان بوریراکه قد نسبة بلندی داشت و کلاه لبه پهنی هم بسر گذاشته بود، دید. این خانم ازاسکله رد شد ویك سگ کوچولوی سفیدهم بدنبالش میدوید

بعداورا چندبار درمیدان و پارك شهر ملاقات کرد. خودش تنها بگردش میرفت وهمیشه همان کلاه لبه پهن سرش بود و سگ سفید هم دنبالش میدوید. هیچکس نمیشناختش وهمه ازاو بنام خانمی که سگ ملوسی دارد یادمیکردند. گومف با خود فکر کرد «اگردراینجا شوهر یا دوستی ندارد، چه عیبی دارد با او طرح آشنائی بریزیم؟»

گومف هنوزچهل سالش نشده بود. اما یکدختردوازده ساله و دوپسرداشت که بمدرسه‌میرفتند. درجوانی درسال دوم دانشکده که درس میخواند، ازدواج کرد وحالا زنش تقریباً همسن خودش بنظر میآمد. زنی بودبلند بالاوراست، ابروی سیاه داشت، جدی و بی‌عاطفه بود وخودسرا زن روشنفکری میدانست. خیلی کتاب خوانده بودوشوهرشرا بجای «دیمتری» «دم‌متری» صدا میکرد ودردل اوراکوتاه فکر، بیهوش و بیوفا میدانست. دیمتری از او حساب میبردواز خانه نشستن بیزار بود. مدتها بودکه بازنهای دیگررویهم‌میریخت وکلاه‌سرزنش‌میگذاشت. و بهمین‌دلیل هم بودکه‌همیشه بزنهادشنام‌میدادوهروقت‌راجع بآنها بحث‌درمیگرفت زنها را جنس پست‌ودرجهٔ‌دوم‌مینامید.

بخیال‌خودش تجربیات‌اودرباره‌ٔزنها آنقدرتلخ بودکه باوحق‌میداد هردشنامی که دلش بخواهدبزنها بدهد. امابااینحال‌حتی‌دوروزهم نمیتوانست بدون‌این «احساس پست» ودرجهٔ دوم زندگی کند. وقتی بامردها بودناراحت بود ودلش میگرفت و نمیتوانست باآنهالام تاکام حرف بزند. امابازنهادلش‌راحت میشد ومیدانست چه بگوید، چه بکند. وحتی‌وقتی هم‌دربرابرآنها سکوت‌میکردکاملاراحت بود و احساس مسرت میکرد. ظاهرا ودرست مثل شخصیت و بطورکلی‌طبیعت او، یك خصوصیت

جالب ووصف ناپذیرداشت که زنهارا بخود میکشید وجلب میکرد. خودش هم‌ازاین مطلب خبرداشت، وخوداوراهم، نیروی اسرارآمیزی بسوی زنها میکشانید.

تجربیات متعددوحقیقة تلخ‌اوبوی‌آموخته بودکه اینگونه ماجراهااولش‌یك تفنن روحانی، یك ماجرای‌گوارا وآرام است اماآخرش برای یك‌آدم حساس‌مایهٔ دردسراست. مخصوصاً برای‌آدمهای حساس مثل‌اوکه درمسکوآرام وسربزیر، و دارای زن وبچه هستند زیرا ماجراهای عاشقانه‌آخر وعاقبتشان همیشه‌خرابست و یك مسئلهٔ مشکل وغیرعادی بدل میشوند وخلاصه سرخرآدم میشوند اما با همهٔ اینها هروقت زن تازه‌ای علاقهٔ اورا بخود جلب میکرد، تمام‌تجربیات ازحافظه‌اش فرارمیکرد ودراینموقع اززندگی لذت میبرد وهمه چیربنظرش ساده‌ومشعول‌کننده میآمد

اتفاقاً شبی‌که درباغهای «یالتا» شام میخورد ، خانمی‌که کلاه لبه پهن بسر داشت، بآنجاکه خیلی هم خلوت‌بودآمد. و سرمیز مجاوراو نشست خطوط قیافهٔ او، رفتارش، لباسش وطرزآرایشش میمودکه «یکزن‌اجتماعی است ، شوهر هم کرده واولین باریست‌که به «یالتا» آمده‌است، تك وتنهاست وحوصله‌اش هم سر-رفته است »

درایموقع «گومف» باین فکر بودکه قسمت عمدهٔ شایعات دربارهٔ نامناسب بودن محل، دروغهای شاخدارمردم‌است اواین افسانه‌هارا تحقیرمیکرد ومیدانست که این افسانه‌ها را مردمی‌سرهم بافته‌اندکه خودشان‌اگر دستشان برسدازهمه‌کس برای‌گناه‌کردن‌آماده ترند و اینها هستندکه چون دستشان بگوشت نمیرسد می-گویند نومیدهند اما وقتی خانم پشت میزبجاورنشست و بیش‌ازیك یا دومسر اراو فاصله نداشت فکرش بزودی‌ازافسانهٔ پیروزیهای‌آسان،کوه نوردی‌ها وسیروگشت-ها ابباشته شدوناگهان‌این فکر اعواکننده «یك‌ارتباط سریع‌الوصول، یك ماجرای عاشقانه با زن‌ناشناسی‌که حتی نامش راهم نمیداند» مالك وجودش شد بسگ‌کوچك اشاره‌کرد ووقتی سگ پهلویش‌آمد اورابادست بسارکرد سگ شروع بعوعوکرد گومف بارهم نازش‌کرد خانم باونگاه‌کردو موراًچشمانش را پائین انداخت،سرخ شدوگفت «گازنمیگیر »

ـ اجازه میدهید استخوانی بهش بدهم؟» وچون‌خانم با سراجازه داد با محبت خاصی پرسید «خیلی وقت است دریالتا هستید؟»

ـ پنج‌روزاست

ـ «ومن‌تازه‌پا هفتهٔ دومم‌گذاشته‌ام »وهردولحظه‌ای‌ساکت ماندند

خانم‌گفت ـ وقت خیلی‌زود میگذرد واینجاهم حوصلهٔ آدم‌خیلی‌سرمیرود

بشوخی جواب داد ـ اینجمله‌که اینجا حوصلهٔ آدم خیلی سرمیرودجملهٔ‌عادی است مردم درسوراجهای‌کثیف «بیلمف» و «ژیدرا» باخوشی‌کامل زندگی میکنند اما همینکه پا باینجا میگذارند، میگویند«چقدرحوصلهٔ آدم‌سر میرود، اینجادیگرخیلی خسته‌کننده است» مثل‌اینکه ازاسپانیاتشریف‌آورده‌اند!»

خانم خندیدو بعدهردو باسکوت بغذا خوردن پرداختند مثل اینکه اصلاهم‌دیگررا ندیده و نمیشناسند، امابعدازناهارباهم براه افتادند ویك‌مصاحبت شیرین و لذت بحش بین آنها شروع شدواینطوربنظرمیآمدکه کاملا خوشحال وشکولسند در هرچه میگفتند وهرجاکه رفته بودند هم عقیده بودند. ضمن گردش ازدریای‌روشن‌و درخشان صحبت کردند ازآب نیلگون‌گرم و نرم،که باشعاع نقره‌ای ماه روشن شده بود، ازاینکه بعد ازروزهای گرم،آدم مثل اینکه میخواهد خـفه بشود، سخن گفتند گومف ،رایش تعریف کردکه «ازمسکوآمده است، اصلادرزبان شناسی کارکرده اما شغلش عجالة دربانك است وهم اینکه دلش میخواسته خوانندهٔ اوپرابشود اما ایی‌کاررا هم ول‌کرده اکنون دوتاخانه درمسکو داردو » وازاو این مطالب را درآوردکه «ازپترزبورك آمده، همانجا متولد شده‌اما درشهرب ـ س ـ عروسی کرده وایی دوسال اخیر درآن شهر زندگی میکرده وممکن‌است تا یکماه دیگر دریالتـا بماند وشاید شوهرش‌هم، دسالش بیاید. زیرا شوهرش هم محتاج باستراحت‌است». نتوانست بگویدکه شوهرش چکاره‌است یاعضوادارهٔ حکومتی یا مشاورانجمن‌ایالتی است وخیلی‌مضحك است که‌اوهنوزازکارشوهرش سردربیاورده‌است وگومف‌فهمید که اسمش«آناسرگیونا»است.

شب‌که باطاقش‌آمد بفکرآنرن وجور کردن وسائل ملاقات او برای فردا افتاد باید اینکار را بکند. وقتی میخواست بخوابد، ایـن فکر بخـاطرش خطور کردکه «آنا» حتماً تازگی مدرسه راتمام‌کـرده است و شاید حتی ایی‌آخریهامثل دخترخودش‌سردرسهایش حاصـر میشده‌است یادش آمدکه چقدر این زن کمرو و خجول ،ود چقدرخجالت میکشیدورنگش‌وارنگ می‌شد وقتی‌بایك مرد غریبه حرف میزد ومیخندید فکرکردحتماً دفعهٔ اولش بوده‌که تنها مانده و دریك همچه جائی مردها دنبالش افتاده وباوتوجه‌کرده وباو حرف زده‌اند وبخیالاتی افتاده‌اندکه او حتی حدسش را هم نمیتوانسته است بزند. بفکرکردن سفید بازك وچشمان‌زیبای خاکستری رنگش افتاد «یك چیزگیرائی دراوهست» این فکر را هم کـرد و بعد خوابش برد

۲

یك هفته گذشت روز سورابی بود درخانه‌آدم ازگرما خفه میشد ودرکوچه هم‌گردوخاك زیـاد بود، تمام‌آسرورگومف از تشنگی نزدیك بود بمیرد مـدام بآلاچیق میرفت و«بآناسرگیونا» یا شربت یا بستنی تعارف میکرد گرمای‌طاقت‌فرسائی بود

عصر وقتی‌هوا خنك ترشد باسکله‌رفتندکه کشتی تازه وارد را تماشاکنند. جمعیت زیادی‌آنجا منتظاربود گویا همه برای دیدار شخص خاصی‌آمـده بودند زیرا دستهٔ‌گل دستشان بود میان مردم، مخصوصیات «یالتا» مشاهده میشد زنهای مسن مثل حوابها لباس پوشیده بودند وچند تا ژنرال هم‌آنجا بچشم میخورد

دریا خروشان بود وکشتی‌هم دیرکرده بـود. قبل ازاینکه کشتی ببارانداز

وارد شود ناگزیر بود پس و پیش برود وخودش را جا کند. «آناسرگیونا» با دوربینش بکشتی ومسافرین نگاه میکرد مثل اینکه عقب آشنائی میگشت ووقتی بسمت گومف برگشت. چشمانش برق میزد خیلی وراجی کرد و پرسشهایش بیموقع بود و یادش میرفت چه گفته وبعد هم دوربینش را میان جمعیت گم کرد.

آدمهای خوش سرو وضع رفتند باداز وزیدن ایستاد وگومف وآناسرگیونا همانطور ایستاده بودند. مثل اینکه منتظرند کسی از کشتی در بیاید. آنا ساکت بود گلش را بو میکرد وبگومف نگاه هم نمیکرد گومف گفت: «هوا دم غروبی دارد بهتر میشود حالا کجا برویم؟ درشکه بگیریم؟» آنا جوابی نداد گومف باو خیره شد و ناگهان درآغوشش گرفت و برلبهایش بوسه زد از بوی عطر ورطوبت گلها سرمست شد وبعد هراسان شد و باطراف خود نگاه کرد ببیند کسی بآنها متوجه بوده است یا نه؟

ـ «بیائید بهتل شما برویم» آهسته اینرا درگوشش گفت وهردو براه افتادند. اطاق او بی نهایت گرم بود وبوی عطرهائیرا میداد که خودش ازمغازهٔ عطر فروشی ژاپنی خریده بود گومف نگاهش را باو دوخت وباخود گفت «در زندگی چه شانسهای عجیبی بآدم رو میکند» درمیان خاطرات گذشته یادش بزنهای مهربانی افتاد که با او سروسر یافته بودند بعضی خوش و با نشاط بودند، سپاسگزارش بودند که بآنها لذت عشق چشانیده هرچند عمر آن لذتها کوتاه بود و بعضی از زنها، مثل زنش بدون ذره‌ای صمیمیت دوستش میداشتند، با او گرم سخن میگفتند وگاهی هم وراجی را از حد میگذراندند با حالتی شبیه به صرع باو ثابت میکردند که رابطهٔ آنها با او رابطهٔ عشقی یا شهوی نیست بلکه رابطه‌ای عالیتر از اینهو میباشد وهم یادش بچندتا زن وارفته ویخ کرده اما زیبا افتاد که درچشمانشان ناگهان یك شعاع وحشیانه میتابید وآرزوی کشنده‌ای برای گرفتن، برای ربودن لذت ازچنگ زندگی، لذتی بیش از آنچه زندگی میتواند بدهد، درپیشانی آنها میدرخشید این زنها دیگر دراول جوانی نبودند آنها پر ازهوس، پر ازتب وتاب، آمر و ضمناً جاهل بودند و وقتی گومف نسبت بدانها سرد میشد زیبائی آنها دراو احساس تنفر را بیدار میکرد وپولك لباس زیرشان فلس ماهی را بیادش میآورد

اما اینك دربرابر او حیا وشرم یك جوان بی تجربه قرار گرفته بود احساس مقاومت، احساس تردید ودودلی وتعجب خود نمائی میکرد مثل اینکه ناگهان کسی دریرا کوبیده باشد. «آناسرگیونا» خانمی که سگ ملوسی همراهش بود، هراتفاقی را که میافتاد جدی میگرفت وچنان بفکر فرو میرفت که گفتی این اتفاق باعث سقوط او بوده واتفاقی بی اندازه عجیب و نادرست بوده خطوط قیافه‌اش فرو میافتاد و صورتش پژمرده میشد. ازدوطرف صورتش، موهایش زاری کنان فرو می آویختند. ناامید وافسرده دل می نشست، مثل زنی که مچش را درضمن گناه گرفته باشند ودرتصاویر قدیمی نظیرش را میتوان یافت. امروز هم چنان شد وگفت «کارصحیحی نیست. شما اولین کسی هستید که آبرو واحترامی پیشتان ندارم.» یك هندوانه روی میز بود گومف یك قاش ازآن برید وآرام آرام بخوردن پرداخت. لااقل نیم ساعت بسکوت گذشت. آناسرگیونا خیلی متأثر مینمود. بخوبی نموداری ازیکزن بی تجربه، ساده

وپاك فداشده بود. شمعی تنهاروی میزمیسوخت‌وبسختی صورتش را روشن‌میکرد اما اورا می‌اندازه بیچاره نشان میداد. گومف پرسید «چرا احترامی پیش من‌ندارید؟ نمی‌فهمید چه میگوئید؟» گفت: «خدا مرا ببخشد. خیلی وحشتناك است.» وچشمانش‌از اشك لبریز شد.

ـ انگارمیخواهید کلاه خودتان راقاضی کنید؟

ـ لازم نیست کلاه خودم را قاضی بکنم. من زن پست وبدی هستم‌واز خودم بدم میآید. لازم نیست خودرا بدوخوب بکنم. نه‌فقط شوهرم‌راگول‌میزنم، خودم راهم گول‌میزنم. و به‌فقط الان‌است که‌اورا گول‌میزنم بلکه‌مدتهاست‌اینکاررامیکنم. شوهرم ممکن‌است مرد شریف وخوبی باشد اما بوکراست، پست‌است. من شغلش را نمیدانم اما میدانم‌که روحاً بوکر است. وقتی زنش شدم بیست سالم بود. کنجکاوی باعث شدکه زنش بشوم. بعد ازناشوئی‌ها بار درآرروی یك «چیزی» بودم. باخودمیگفتم‌حتماً زندگی‌یکجور دیگرهم هست من‌عاشق زندگی کردن‌بودم. دلم برای زندگی، برای زیستن غش‌میرفت. کنجکاوی مراآتش‌میزد. شمانمی‌فهمید. اما خدا شاهد است من دیگر نتوانستم جلو خودم را بگیرم. یك‌چیزعجیبی درمن راه یافته بود. هیچ قادرنتسلط بر نفسم نبودم. بشوهرم‌گفتم مریضم واینجاآمدو اینجا همبطور مثل دیوانه‌ها وحشی زده‌ها سرگردان بودم وحالا هم یکزن‌پست‌و کثیفی‌که هرکس باید تف‌برویش بیندازد شده‌ام.»

گومف حوصله‌اش سررفته بود، کلمات سادهٔ‌اوکه باحس پشیمانی غیرمنتظره وناگهانی آمیخته بود اورا رنجیده خاطرکرده بود. اما چون چشمش پرازاشك‌بود فکرکردکه شوخی میکند یاادا واطوار درمی‌آورد. یواش‌گفت «من‌سردرنمی‌آورم چه میخواهی؟» آنا صورتش‌را درآغوش اوپنهان‌کرد وخودرا ناو چسبانید وگفت

ـ ناورکی، ناورکی، برایم‌نهایت‌دوست دارم. اما من عشق‌پاك و یك‌زندگی شریف لازم دارم. وگناه مراکلافه و ناراحت میکند، من‌خودم هم نمیدانم چه میکنم. مردمان معمولی میگویند شیطان مرا بدام انداخت. اما من در بارهٔ‌خودم باید بگویم‌که آدم شروری وسوسه‌ام‌کرد.» گومف زمزمه‌کرد «بگو، بگو» و در خشمان اساسته ازترس ودرخشان اونگاه‌کرد بوسیدش وآرام وملایم با او سخن گفت وکم‌کم ساکتش‌کرد وآنا دوباره سرحال‌آمد وهردو زدند بخنده کمی‌بعد بیرون رفتند. جمعیت‌ای دراسکله بود. شهربا درختان سرو مثل شهر نوردگان میسود. اما دریا همچنان میخروشید وساحل را خرد میکرد. زورقی روی امواج در تاب وتب بود ودرآن نور یك لنتر خواب‌آلوده چشمك میزد. درشکه‌ای پیدا کردند، سوارش شدند ودر «آریادنا» پیاده شدند.

ـ حالا که‌درراهرو بودیم فهمیدم‌که اسم شما «فن‌دیدیتز»است، مگر شوهرتان‌آلمانی‌است؟

ـ به‌گمان میکنم جدش‌آلمانی بوده خودش روس‌است‌وارتدکس‌هم‌هست.»

در«آریادنا» روی نیمکتی نشستندکه ازکلیسا فاصله‌ای نداشت. بدریانگاه کردند وساکت بودند. یالتا ازپشت مه صبحگاهی سخت بچشم می‌آمد تپه‌هاکهنی ازابر

های سفید بیحرکت برسر انداخته بودند. برگهای درختان اصلا تکان نمیخورد. جیر-جیرکها جیرجیرصدا میکردند وآهنگ مبهم ویکنواخت دریا که از پائین بگوش می‌رسید سخن از آرامش وخواب جاودانی که درانتظار ماست میگفت: همین‌دریا ئیکه وقتی نه از «یالتا» و نه از «آریاندا» نشانی نبوده میغریده است و آنگاه که از ما هم نشانی نخواهدماند همچنان بی‌قیدواحمقانه خواهدغرید. وحیات باهمهٔ بی‌اعتنائی هایش دربرابرمرگ وزندگی‌ما، وباوجودی که زندگی‌مادرگرومرگ حتمی‌است با جنبش وحرکتی ناگسستنی وبا تحول وتکاملی وقفه ناپذیردرروی زمین‌همچنان ادامه‌خواهدیافت.

نشستن درکنار رن جوانی که‌سحرگاه بدان‌حد زیبا بنظرمی‌آمد، منظرهٔ‌جالب دریا، کوهها، ابرها وآسمان پهناور، آرامش ولطف خاصی بگومف‌بخشید. و با خود اندیشید که اگرآدم با نظر باریك بین بجهان بنگرد چقدر زندگی وجهان را زیبا ومتنوع‌خواهدیافت. افسوس‌که موانعی پیش می آیدکه ماهدف عالی زندگی وعظمت وجلال بشریت واسایت را ازیاد میبریم وبانحطاط میگرائیم.

مردی‌که نگهبان ساحل بود بالاآمد نگاهی بآندوانداخت ودورشد بنظر میآمدکه اوهم دربرابر زیبائیهای جهان جادوشده‌است یك‌کسی ازفئودوسیاآمد روشنی ستارهٔ صبح اورا هدایت میکرد چراغهای حودش را تاره خاموش کرده بود آنا سرگیونا بعداز لحظه‌ای سکوت‌گفت. «روی علف‌ها شبنم نشسته است»

ــ آره، وقت رفتن‌است.» و بشهر بازگشتند ازآن پس بعد از ظهرها هر روز دراسکله همدیگررا میدیدند، باهم ناهار میخوردند، باهم شام می‌خوردند، باهم‌گردش میرفتند واردرنا لذت میبردند آنا ازنجوابی شکایت داشت و میگفت که قلبش بدجوری میزند یك سؤال را چند بارتکرار میکرد وگاهی ازحسادت ناراحت بود گاهی شکایت‌میکردکه دیگر حیایش پیش‌گومف رنگی ندارد وعالباًدر میدان شهر یادرباغهای یالتاگومف اورا بخود میچسبانید و بوسه‌هائی سوزان‌نثارش میکرد بیکاری‌کامل، بوسه‌هائی‌که در روز روشن نثارش میکرد، بوسه‌هائی که بیم ترس وخجالت از اینکه مبادا کسی متوجه آنها شده باشد آمیخته بود، گرما، بوی دریا، جلوهٔ فراغت وتفریح درخشان ومدام، آدمهای‌خوش خوراك و خوش لباس آنجا، بگومف عمر دوباره داد و مثل اینکه جوانی را از سرگرفته بود بگوش «آنا» میگفت‌که چقدر مطبوع، زیبا وهوس‌انگیز است دلش ازشور وهوس سرشار بود هیچوقت ازپیس آنا جم نمیخورد وآنا عالبا سرش‌را پائین میانداخت. غالباً ازاومیپرسید آیااعتراف نمیکندکه «آنا» دیگر مورد احترامش نیست؟ که‌او را مثل اول‌دوست‌نمیدارد؟ که اورا یکزن شلخته وول میداند؟ هرشب‌دیروقت که‌شد با درشکه‌ازشهر به «آریاندا» میرفتند یاباًسار سرمیزدندواین سواریها همیشه لذت بخش بود وتأثیری‌که بهردومیکرد مطبوع‌وحالب بود

منتظرشوهرآنا بودندکه بیاید اماوکاعدی فرستادکه در آن نوشته بود چشم دردگرفته واررش خواهش کرده بودکه برگردد آنا سرگیونا دلش شوراناد، وبگومف‌گفت «خیلی خوب‌شدکه‌من‌میروم. تقدیرچنین‌است»

هردو سوار درشکه‌ای شدند. تمام روزگردش کردند. وقتی وارد ایستگاه شدند واو درکوپهٔ یك ترن سریع السیر جاگرفت ورنگ‌دوم طنین انداخت ،گفت «یکدار یکباردیگربتو نگاه‌کنم یك نظر دیگر ، همینطور که هستی نیستم » اشك نریخت اما خیلی محزون و دلمرده بود ولبهایش میلرزید وگفت «همیشه بفکرت خواهم بود خدا حافظ ، خیال بد دربارهٔ من نکن. دیگر برای همیشه از یکدیگر جدا میشویم، باید اینکار راکنیم .کاش‌اصلا همدیگررا ندیده بودیم حالا خداحافظ »

ترن بسرعت براه‌افتاد چراغهایش ازنظر ناپدید شد وبعد ازیکی‌دودقیقه صدایش هم شنیده نشد مثل اینکه همه چیزباهم دست بیکی‌کرده بودندکه باین دیوانگی شیرین وفراموش شدنی خاتمه بدهند.

گومف، تنها در ایستگاه، بتاریکی نگاه‌کرد چیر چیر سوسك‌ها و همهمهٔ سیمهای تلفون بگوش میرسید احساس‌کردکه تازه از جوانی‌گران برخاسته است. فکرکردکه«خوب اینهم یك ماجرای دیگر، یك ماجرای عاشقانهٔ دیگر اینهم تمام شد وجزخاطره‌ای باقی نخواهدگذاشت » دلش‌گرفته بود محزون بود و از یك پشیمانی رنج میبرد حتماً زن جوانی‌که دیگر هرگزاورا نخواهد دید با او خوش نبوده است. راست است‌که با اوخیلی مهربانی‌کرده ، خیلی دوستانه و صمیمی و یکرنگ بوده اما چرا دروغ بگوید؟ وضع‌اودربرابرآن زن، لحن کلامش و حتی نوازشهایش همیشه سایه‌ای ازشوخی ودست انداختن داشته است وتکبر وخشونت مرد پیروزمندی‌که سنش دوبرابر او بوده درتمام روابط آنها وجود داشته است. اما همیشه آنا او را مهربان ، شریف و قابل توجه میناميده است . تنها براین او هیچوقت خودشرا،شخص حقیقیش را، همانطورکه بوده باونشان نداده و بی‌اختیار همیشه گولش زده‌است

در ایستگاه بوی پائیز درهواگسترده شده بود وشب سردی بود گومف‌از ایستگاه‌که میآمد باخودگفت «باید بروم شمال وقت رفتن است.»

۳

مسکو که رفت، در خانه مثل اینکه واقعاً زمستان‌آمده، تجاریهاگرم بود . صبحها بچه‌هاکه میخواستند خودرا برای مدرسه‌رفتن حاضرکنند، چای‌که میخواستند بخورند، هوا هنوز تاریك بود وپرستار بچه‌ها، چراغ‌رامدت‌کوتاهی روشن‌میکرد. یخ بندان دیگر شروع شده بود وقتی اولین برف می‌افتد، اولین روزی که آدم سوارسورتمه‌میشود، چقدر دیدن زمین سفید، بامهای سفید از برف زیبا و مطبوع است آدم براحتی واشتیاق نفس میکشد ویاد روزهای جوانی میافتد درختهای کهن ریزموی وعاری سرتا پاسفید ازبرف‌حالت محبت‌آمیزی بخود میگیرند این‌درختها به دل‌آدمی ازدرختهای سرو و نخل‌نزدیکترند وبا این درختهای‌آشنا ومهربان‌بیازی نکوه ودریانیست

گومف اهل مسکو بود یکروز خوب وبرفی بمسکو بازگشت وقتی پالتو

پوستش را پوشید ودستکش‌های گرمش را بدست کرد ، و گردشی در «پتروکا» کرد و روزشنبه؛عصر که زنگهای کلیسا در رنگ در رنگ صدا کردند ـ مسافرت اخیر را از یاد برد وجاهائی که تماشا کرده بود لطف خودرا ازدست دادند. کم کم بزندگی مسکو برگشت روزی سه تاروزنامه میخواند، ومیگفت که من روزنامه های مسکو را میخوانم که موضوع اساسی پیدا بکنم بزودی بیکعده رستورانها، کلوپها ، میهمانیهای شام و عصرانه کشیده شد وتعریفش دوباره سرزبانها افتاد که درخانه‌اش بروی‌همه بازاست قصات مشهور وبازیگران معروف بآنجا آمد وشد دارند وخودش هم با یك‌اسناد دانشگاه درباشگاه دانشگاه ،لموت میزند ؛

فکر کرد یکماه که اینطور بگذرد آنا سرگیوونا هم پاك‌ازخاطرش خواهدرفت وفقط مثل زنهای دیگر گاهگاهی با تبسم محزونی‌درخوابهای اوحلوه خواهدکرد اما بیش ازیکماه گذشت زمستان واقعی آمد. ودر خاطرهٔ اوهمه چیز روشن بود مثل اینکه همین دیروزازآنا جداشده است و دهشش با وضوح خاصی که هر روز قوت میگرفت، گذشته را بخاطرمی‌آورد درمیان صدای بچه‌هایش کـه درسهای‌خود را ازبرمیکردند، درسکوت‌اطاق تحریرش، ازخلال نغمه‌ای که میشنید، واز آهنگ موسیقی که در رستوران نواخته میشد، درطوفان برفی که در دودکش بخاری روزه میکشید ، ناگهان تمام خاطرات یالتادر دهشش زنده میشد ملاقاتی که دراسکله کرده بودند، آن روز صبح که کوهها را مه غلیظی پوشانیده بود، روزی که کشتی‌ازشودو- سیاآمد و بوسه‌ها . همه درخاطرش جان میگرفتند در اطاقش قدم میزد وهمه چیز را بیادمیآورد وتبسم میکرد و آنگاه خاطراتش در جـوانب هم مجسم میشد، ودر دهشش گذشته وآینده درهم و برهم میگردید نه فقط‌شب‌ها جوانب آنارا میدید،روز هم خیال آنا دست ازسرش برنمیداشت همه جا بااو بود مثل سایه بدنبالش‌میآمد واورامیپائید. تا چشم‌بهم مینهاد اورا میدید . اورا واضح و آشکار میدیـد و او بنظرش زیباتر، باریك اندامتر، جوان تر از واقعیت میآمد وخودش راهم بهتر از وقتی‌که در یالتا بود در خاطر مجسم میکرد شبها بنظرش میآمد که آنا از پنجره، ازقفسهٔ کتابها، از بخـاری واز هرگوشه باو نگران‌است. صدای نفس کشیدن او، صدای خش خش لباسش را می‌شنید. درکوچه بصورت زنهاخیره میشد که ببیند آیا شبیه‌او کسی‌هست

خیلی دلش میخواست درد دلش را باکسی‌درمیان‌گذارد در خانه که محال بود ازعشق سخن بگوید وبیرون ازخانه کسی‌نبود که بدرد دلش برسد ممکن نبود با اهل خانه یا اعضای بانك‌از آناحرف بزند وبعلاوه چه بگوید؟ بگوید اورا آنوقت دوست میداشت؟ آیا آنوقت درروابط‌او وآناچیزعاشقانه، لطیف وامید بخش وحتی حالبی وجود داشت؟ پس بطورمسلم ازعشق واز زن صحبت میکرد و هیچکس سردر نمیآورد که چه برسرش آمده است فقط ریش ابروهای‌سیاهش را بالامی‌انداخت‌و میگفت

ـ دم‌متری،دل آدمهای خلف‌وسنك بتو نمیآید

یك شب بامردی که عضو بانك‌بود ازکلوب برمیگشت نتوانست خود را

بگیرد و بی‌اختیار گفت « اگرمیتوانستم بگویم چه زن جالبی دریالتا دیدم ! . »
عضو بانك‌درسورتمه نشست وسورتمه را راند و بیخودی ، ناگهان گفت . ـ دیمتری
دیمتریچ!

ـ بله

ـ حق باتو بود، ماهی گندیده بود

این جملهٔ بازاری ومبتذل ومعترضه‌حس تنفر گومف‌را بیدار کرد .

بنظرش آدمها پست و ناپاك آمدند ـ «مردم چه وحشی‌هستند و چه عادات
وحشیانه‌ای‌دارند!»

چه‌شبهای مهمل ومزخرفی میگذرانید وچه‌روزهایش خالی وتیره‌بود ! قمار
بازی پرازشور وشر،پرخوری، مشروب، وراجی بی‌پایان دربارهٔ موضوعهای معین
کارهای بیهوده وحرفهای مفت بهترین قسمت روز وبهترین بهرهٔ نیرو و انرژی
او ومردان مثل اورا تباه میکرد زندگیش بی‌هدف، هرزه وبیهوده ومزخرف‌بود
وفرارازاین‌وضع امکان‌ناپذیر مینمود «آدم بهتراست‌درتیمارستان‌باشد و یا محبوس
ومحکوم باعمال شاقه باشد واینگونه زندگی نکند!»

گومف آنشب نخوابید ازخشم وغضب میسوخت وروزبعدسرش بشدت درد
میکرد شب بعدهم خیلی بدخوابید غالباً در رختخواب می‌نشست‌وفکرمیکرد، یااز
این‌گوشه بآن‌گوشهٔ اطاق قدم میزد بچه‌هایش اسباب دردسرش بودند بانگ
ناراحتش میکرد واصلا دلش نمیخواست‌که برود و باکسی یك کلمه حرف بزند.
در ماه دسامبرکه تعطیلات شروع شد خودشرا برای مسافرت حاضر کرد و بزنش
گفت میخواهد بپترزبورك برود و درخواست‌کاری برای یکی از دوستان خواهش
نماید اما بشهرـ س ـ رفت . چرا؟خودش هم نمیدانست میخواست آنا سرگیونا
را ببیند بااوحرف بزند واگر ممکن باشدقرار ومداری با او بگذارد صبح‌وارد
شهرـس‌ـشد وبهترین اطاق یك هتل راگرفت . کف اطاق یکفرش‌خاکستری‌انداخته
بودند وروی میز دواتی بودکه ازگردوخاك برنگ خاکستری درآمده بود زینت
دوات یك مرد اسب سوار بودکه بر اسب بی‌سری سوار بود ویك توری دردست
داشت ودستشرا هم بلندکرده بود ـ اطلاعاتی لازم را از حمال کسب کرد «فن‌دیدـ
بیتر درکوچهٔ قدیمی ،گوشاریا» زندگی میکند خانه‌اش شخصی است ، از هتل
خیلی دوربیست خوب زندگی میکند . کاروبارش خوب‌است. اسب ومال‌داردوهمه
می‌شناسندش »

گومف یواش یواش بآن کوچه رفت و خانه را پیداکرد جلو خانه یك
معجربلند خاکستری بودکه با میخهای متعددی میخکوب شده بود گومف فکرکرد
ازاین پرده نمیشود بالا رفت ازپشت پنجره معجر را میپایند و . . امروز تعطیل
است وشوهرش ممکن است خانه باشد ، بعلاوه باشیگری است که خبر ورودم را
بدهم ودلشرا بشور بیندازم . اگرهم یادداشتی بفرستم بدست شوهرش میافتد و
هرچه رشته‌ایم پنبه میشود . بهتر است‌که منتظر فرصت باشم . » و شروع بقدم
زدن درکوچه‌کرد وچند بار دور پرده گشت . گدائی آمد ودم درایستاد . سگها پارس

کردند. بعدصدای یك پیانو شنیده شد. صداضعیف بود وبسختی بگوش میرسید. حتماً آنا سرگیونامیزد. درناگهان بازشد وزن پیر بیریختی درآمد. دنبالش سگ کوچولوی آنا میدوید. گومف خواست سگ را صداکند، اما قلبش ناگهان بزدن افتاد. ودراضطرابی که فراگرفتش اسم سگ یادش رفت. بقدم زدن ادامه‌دادو بیش ازپیش ازمعجر لجش گرفت ورنجیده خاطرفکر کرد که «آناسرگیونا» حتماً اورااز یاد برده وحتماً حالا با دیگری‌سرش گرم‌است. زیرا برای زن جوانی که از صبح تا شام مجبوراست این معجر منفوررا تماشانکنداین‌امر طبیعی‌است. باطاق خودش بهتل برگشت ومدتی درایوان نشست و بمیدانست چه بکند. بعد غذا خورد و مدت زیادی خوابید. وقتی بیدار شد وپنجره‌های تاریك را دید وفهمید شب شده‌است با خودگفت: «چقدر تمام اینکارهاکه من میکنم احمقانه وخسته کننده‌است! تاتوانسته‌ام خوابیده‌ام وحالا نمیدانم امشب چه‌خاکی بسرم بکنم» توی رختخوابش که ملافهٔ خاکستری رنگ سبك قیمتی داشت راست نشست. بحش و ملافه‌ها شبیه تختهای بیمارستان بود. خودش خود را میخورد. وگفت: «همهٔ اینها برای یك زنکهٔ لجك بسر باسگش است.

اینجا می‌نشینی، اینطور زندگی میکنی، خودت راتوی هچل میاندازی برای یك طاق ابرو!»

اما با وجود این صبح که شد درایستگاه چشمش بنامه‌رسان افتادکه پاکتهای بزرگ در دست داشت. یادش افتاد که تآتر شهر افتتاح شده است و شب بتآتررفت. «کاملاممکن‌است که‌اوشب‌اول‌نمایش نباشد». باوجود این‌طور حساب کرد. تآتر پربود ومثل همهٔ تآترهای شهرستانها غبارعلیظی روی چراغها را فراگرفته بود. راهرو شلوغ وپرازسروصدابود. دردرجهٔ اول‌قبل ازشروع نمایش ژیگوله‌های شهر ایستاده بودند ودستهایشانرا پشت سرشان گذاشته بودند. درلژ حکومتی دخترحاکم حلونشسته بود. اما خود حاکم پشت پرده نشسته بود و فقط دستهایش پیدا بود. پرده تکان خورد وتا مدتهاکه همهٔ ارکستر حامیگرفتند ودر ضمنی‌که مردم داخل میشدند و سرجاهایشان قرار میگرفتندگومف با دقت واشتیاق باطراف نگاه میکرد. آخرسر آناسرگیوناهم داخل شد. درصف‌سوم‌نشست و وقتی گومف باونگاه‌کرد دلش طپید وفهمیدکه برای‌اودرتمام دنیاکسی‌عزیزتر و نزدیکتر ومهمتراز «آنا» نیست اودراین ازدحام وجمعیت‌گم‌شده بود زن کوچولو در بین آنهمه مردم تمیزداده نمیشد. یك دوربین معمولی دردست داشت اما همین زن‌تمام زندگی اورا پرکرده بود. غم‌او، شادی او، تنها دلخوشیش او بود ودر اشتیاق و آرزویش روز وشب نداشت ودرمیان صدای آن‌ارکستربدو باهیجان باویلون‌زنهای درجهٔ دهم، گومف فکرمیکرد چقدرآنا را دوست دارد! بفکراو بود و خیال او را میبافت تا «آنا»، مرد جوانی که دوطرف گونه‌اش ریش کوتاه داشت وارد شد مردی بود خیلی دراز، کمی قوزی‌وهرلحظه هم سرینکان میداد وتعظیم میکرد حتماً اوشوهری‌بودکه دریالتاآنا بتلخی اراویادکرد واورا بوکروپست نامید وواقعاً هم درقد درازوریشهای دوطرف گونه‌هایش ویك تکه‌طاسی حلوسرش اثری ازپستی دیده میشد. یك تبسم شیرین وچاپلوسانه برلب داشت. و درجادکمهٔ یخهٔ کتش یك

علامت دانشگاه زده بود که ازدور درست‌مثل سرهٔ بوکسرها بنظر میآمد دراولین تنفس بیرون رفت که سیگار نکشد وآنـا تنها ماند گومف که درسالون تآتر بوداز جای خود باشد ونرداوآمد. تبسمی زورکی برلب‌آورد و با صدای لرزانی گفت: «حال شما چطوراست؟» آنا باو نگاه کرد ورنگش پرید دوباره باوحشت‌وهراس باوخیره شد، باورنمیکرد خودش باشد بادزن ودوربینشرا با هـم در دست فشار داد معلوم بودکه کوشش میکند باغش کردن و از حال رفتن مبارزه کند هـر دو ساکت بودند، اونشسته بود وگومف ایستاده بود وازترس تحریك شدن احساسات اوجرئت نشستن نداشت ویلونها وفلوتها شروع بنواختن کردند ونظرشان آمدکه همهٔ مردم لژ ناگهان آنها متوجه شدند آنا باشد وازدحروح بیرون رفت گومف دنبالش کردوهردوبی‌فکر وخودبخود درراهروها راه میرفتند وازپله‌ها پائین‌میآمدند ودوباره بالا میرفتند ومردم از سراسرچشم آنها میگذشتند. همه حورآدم دیده‌میشد. قاضی، معلم، اعضاء اداره‌ها وهمه نشان داشتند زنها میدرخشیدند ومثل پالتوهـای پوست سر چوب لباسی‌های متحرك ازجلوآنها رژه میرفتندوهوای متراکمی‌مخلوط بابوی توتون وته‌سیگارآنجا را فراگرفته بود گومف فکرکـرد «خدایـا اینهمه مردم واین ارکستر مرحرف ووحشیانه!» ودرهمین موقع بیاد آوردکه در موقع بدرقهٔ «آنا» درایستگاه باخودگفته بودکه الحمدلله از شرایین ما جراهم خلاص‌میشود وروابطشان‌خاتمه‌مییابد وهرگز یکدیگررا نخواهند دید واکنون میدیدچقدرهردو ازاین‌آررو وخیال دورند درسرپله تاریك وباریکی‌که بالایش نوشته شده بود «ازاینراه نه‌آمعی تآتر بروید» آنا ایستاد وگفت «چقدرمرا ترسانیدید؟» بسختی نفس میکشید رنگش پریده بود وگیج وویج بنظر می‌آمد «چقدرمرا ترسانیدید، نزدیك است حالم بالا بیاید چراآمدید؟ چرا؟»

گومف زیرلب بمحله گفت «آنا حال‌مرا درك نکن، التماس میکنم که نفهم نرس چه میگذرد!» باوترسناك نگاه میکرد ووصفی التماس کننده داشت. عشق‌در چشمش هویدا بود وچنان باونگاه میکردکه انگار میخواهد تمام خطوط قیافه‌اش را بخاطر سپارد آنا بدون‌آنکه بطرف اوگوش بدهدگفت «من خیلی رنج میبرم، همه وقت بفکرتوهستم بفکرتوردگی میکنم ومیخواستم وداشتم‌ترا ازیاد میبردم، فراموش میکردم چرا؟ چرا برگذاشتی فراموشت‌کنم وآمدی؟» درسرسرای بـالا، کمی دورترازآنها دو پسرمدرسه‌ای ایستاده بودندوسیگار می‌کشیدندو بآنها نگاه‌می‌کردند اماگومف‌اعتنا نکرد آنارابخود چسبانید و دستها وصورتش را عرق بوسه کرد آنا با وحشت، درحالیکه اورا ازخود دورمیکرد گفت. «چه میکنی؟ چکارمی‌کنی؟ مأمور دم دیوانه شده‌بودیم همین‌امشب ازاینجا برو، باید فوراً بروی التماس میکنم که بروی، بتمام مقدسات عالم قسمت میدهم که مردم دارند میآیند ...» چندنفرازپهلوی آنها گذشتند وازپله‌ها پائین رفتند

آنا آهسته گفت «باید ازاینجا بروی می‌شنوی‌دیمتری دیمتریچ؟ من بتوسکو خواهم‌آمد هرگزحواس نبوده‌ام حالا هم حواس بیستم و هرگز هرگز حواس نخواهم بود نگذار بدبخت‌ترازاین‌بشوم قسم میخورم که بتوسکو بیایم وحالا نگذار از هم جدابشویم عزیزم، عزیزترین‌دوست‌من جدا حافظ!» دست اورافشرد وباعجله

از پله‌ها پائین رفت و همواره برمیگشت و باو نگاه میکرد و چشمانش میگفت که رنج میبرد واندوهش بینهایت است گومف لحظه‌ای صبر کرد. خوب گوش داد و وقتی همه چیز ساکت شد کتشرا پیدا کرد و تا تر را ترك گفت

۴

و آناسر گیوونا بردا و بمسکو میرفت هردو ماه یاسه ماهی یکبار بشوهرش می‌گفت برای رجوع بمتخصص امراض زنان مجبور است بمسکو برود و شوهرش را ترك می‌گفت. شوهرش بصف حرفش را باور میکرد و بصفش را باور نمیکرد درمسکو در «اسلاویانسکی بازار» توقف میکرد و موری برای گومف پیغام میفرستاد که آمده‌ام و گومف بدیدارش می‌شتافت و هیچ کس هم نمیفهمید

یك روز صبح زمستان که گومف مثل همیشه بملاقاتش میرفت (دوشب پیغامش باو نرسیده وشبانه بدیدارش نرفته بود) مجبور شد دخترش را هم با خود ببرد تا سر راه اورا بمدرسه بگذارد قطعات برف آبدار از آسمان بزمین میافتاد بدختر گفت «سه درجه بالای صفر است و هنوز برف میبارد، گرما فقط درسطح زمین است، درطبقات بالای جو درجهٔ حرارت کاملا منفاوت است»

ــ بله پدر، اما چرا در زمستان رعد و برق نیست؟

این را هم برای دخترش توضیح داد و همینطور که حرف میزد بفکر میعادش افتاد و فکر کرد که هیچکس از کار پنهانیش سر در نمیآورد و هرگز هم سر در نخواهد آورد. او دو زندگی داشت، یك زندگی آشکار که پیش چشم همه کس بود و هر که دلش می‌خواست میتوانست از آن سر در بیاورد

این زندگی پر از حقایق رسمی و حدسهای رسمی بود درست مثل زندگی دوستان و آشنایانش از راست و دروغ اساسی بود و یك زندگی هم داشت که در زیر زمین، در نهایی ادامه مییافت اتفاقات زمان بطور عجیبی دست بهم داده بود که آنچه را برای او مهم، جالب و برنده کننده بود، آنچه اورا بپرومیداد و بصمیمیت واحترار از فریب وامیداشت و تنها امید و روزنهٔ امید بخش زندگیش بود، این چنین باگریز شود از چشم مردم پنهانش ندارد و بعکس آنچه که او را بفریب و حدسه وامیداشت، آنجاها که او مجبور بود خودش را نشان بدهد وحقیقت را پنهان کند، مثل کاری که در بانك انجام میداد، مباحثاتی که در باشگاه میکرد، و راجیهائیکه راجع بزنها میمود، مهمانیهائیکه با زنش میرفت، تمام اینها گشاده و بازبود وچون همیشه همه را بخودش قیاس میکرد، آنچه را میدید باور نمی‌نمود و یقین داشت که دیگران هم حتماً زندگی حقیقی و واقعشان در زیر پردهٔ رازها میگذرد و گوئی که در پشت پردهٔ شب تار میگذرد ارزش حقیقی و شخصیت واقعی هر کس جزء اسرار است و آشکار نمیشود وشاید تا حدی بهمین جهت است که مردمان شهری و متخصص باهیجان و شور خاصی ادعا میکنند که باید راز اشخاص را محترم شمرد و آنرا بر رو نیاورد!

وقتی دخترش را بمدرسه رسانید به «اسلاویانسکی بازار» رفت. پالتو پوستش را در بالس کند و بالا رفت و آرامی در زد «آنا» لباس حاکستری قشنگش را پوشیده بود و از سفر و انتظار تمام سست شده می‌نمود. ریگش پریده بود و بی‌تبسم او را نگاه کرد. همینکه او داخل شد خودرا بآغوشش انداخت بوسهٔ آنها طولانی بود و

چنان اشتیاقی داشتند که گفتی دوسال است یکدیگر را ندیده‌اند. گومف پرسید «خوب حالت در آنجاها چطور است، چه خبرها داری؟»

ـ صبر کن. همین الان خواهم گفت. نمیتوانم» نتوانست حرف بزند زیرا گریه میکرد صورتش را برگرداند و اشکهایش را پاک کرد

گومف نشست و با خود فکر کرد «بگذار یک کمی گریه بکند، من صبر خواهم کرد.» رنگ زد و چای خواست و همینطور که مینوشید «آنا» ایستاده بود و از پنجره بیرون را تماشا میکرد. با اندوه و نومیدی میگریست و این حقیقت تلخ را در نظر می‌آورد که زندگی آنها اینگونه حزن انگیز و تباه شده است یکدیگر را پنهانی می‌بینند، خود را مثل دردها قایم میکنند. آیا زندگی آنها خرد نشده است؟ ویران و تباه نشده است؟ گومف گفت «گریه نکن، گریه نکن!»

بنظر گومف واضح بود که عشق آنها خیلی از پایان یافتن بدور است و پایانی بنظر نمیرسد «آنا» روز بروز علاقه‌اش باو مشتاقانه تر و عاشقانه‌تر میشد او را می‌پرستید و بتصورش هم نمیآمد که گومف بگوید عشقشان روزی بپایان خواهد رسید او اینرا باور نمیکرد گومف نزدیکش آمد و با عشق تمام شانه‌اش را نوازش کرد و در همین موقع خودش را در آینه دید موهایش تقریباً خاکستری شده بود و تعجب کرد که چرا در عرض این چند سال اخیر باین حد پیر و زشت شده است. شانه‌های آنا گرم بود و در زیر دست او میلرزید ناگهان یک احساس اندوه و تأسف برای زندگی هرز آنا او را فرا گرفت این زنیکه باین حد گرمدل و زیباست بزودی مثل او پژمرده خواهد شد چرا آنا او را باین حد دوست دارد؟ او همیشه در برابر زنها زل بازی کرده و خودش را نشان نداده است زنها او را دوست نمیداشتند بلکه مخلوق خیال خود را میپرستیدند. آنچه را که در زندگی نما داشتند و بدنبالش بودند دوست میداشتند. اما با وجود این وقتی باشتباه خود واقف میشدند باز هم دوستش میداشتند و هیچکدامشان هم در عشق ورزی با او خوشبخت نبودند. ایام سپری شد و او زنهای متعددی دید و با آنها رفیق شد. پیش رفت و بعد جدا شد اما هرگز هیچکدام را دوست نداشت. همه چیز بود و هرگز عشقی نبود اما عاقبت وقتی موی سرش خاکستری شد عشق بسراغش آمد. و برای اولین بار در عمرش عشق حقیقی را احساس کرد

آنا و او یکدیگر را مثل قوم و خویش عزیز، مثل زن و شوهر، مثل دوستان موافق دوست میداشتند بنظرشان میآمد که تقدیر آنها را برای یکدیگر خواسته است و غیر قابل تصور بود که گومف زن داشته باشد و آنا شوهردار باشد آنها مثل دو پرندهٔ مهاجر، یکی بر و یکی ماده که گیر افتاده باشند و هر کدام را در یک قفس دور از دیگری محبوس کرده باشند بودند آنها گذشتهٔ شرم آور یکدیگر را بخشیده بودند گناهان حال را زود میبخشیدند و احساس میکردند که عشق هر دو را تغییر داده است و دگرگون ساخته

در گذشته، گومف هر وقت احساس ندامت میکرد خود را باو راحتی تسلی می‌داد و آرام میکرد و فکرش را اینگونه از توجه بندامت بازمیداشت اما اکنون از چنین افکاری سخت دور بود قلبش از یک تأسف عمیقی آکنده بود و آرزو داشت ملایم

وصمیمی ویکرنگ باشد. گفت. «عزیزم! گریه نکن، بحد کافی گریه کرده‌ای. بگذار با هم حرف بزنیم و به بینیم میتوانیم راهی پیدا بکنیم» باهم مدتها صحبت کردند وسعی کردند وسیله‌ای بیابند که باگریز نباشند مدام روابط خود را پنهان کنند ودرنقاب دوروئی زندگی کنند. مجبور باشند رنج زندگی درشهرهای مختلف را بخود هموار کنند ورنج دوری وغم فراق را غالباً بخورند آیاچگونه میتوان این زنجیرهای غیر قابل تحمل را تکان داد و گسست

او پرسید. «چگونه؟ چگونه؟» وسرش را دردستهایش گرفته بود.

وبنظر میآمد که لحظه‌ای دیگر راه حل را خواهند یافت وزندگی دوباره را بشادکامی ازسرخواهند گرفت ورنجیرها را خواهند گسست آنچه واضح بود این بود که پایان یافتن چنان عشقی بعید بنظر میرسید وایکه مشقت بارترین وسخت‌ترین لحظات زندگی آنها تازه آغاز یافته بود.

یک اتفاق ناچیز

نیکلای ایلیچ بیه لیف ــ ازملاکان پترزبورك ، عاشق بی قرار اسب دوانی ، مردی حوش خوراك ، حوانی سی ودوساله که رنگ صورتش پشت گلی بود ، یکروز دم غروب بخدمت مادام «ارنین» رسید یعنی بخدمت اولگا ایوانفنا که بااو سروسری داشت، یااگر کلام خودش را بکار بریم «سالها پیش رشتهٔ بلند عشق حسته کسدهٔ او را برگردن انداخته بود» امـا واقعاً صفحه های اول این دفتر ، صفحات پرازحذبه والهامی بود اما این صفحه ها مدتهاپیش خوانده شده بود واکنون هرچندورق زدن این دفتر عشق ادامه داشت امـا این اوراق به حذبه ای داشت و به چیز تازه ای در آنها نبود

قهرمان ما وقتی دید اولگا ایوانفنا خانه نیست لحظه ای روی نیمتخت اطاق پذیرائی نشست و بانتظار ماند اما ناگهان صدای بچه ایرا شنید که میگفت «سلام نیکلای ایلیچ مادرم یکدقیقهٔ دیگرخواهدآمد، با «سوبیا» پیش خیاط رفته است»

درهمان اطاق پذیرائی روی نیمتخت پسر «اولگا ایوانفنا» که «الیوشا» نام داشت افتاده بود پسری بود هشت ساله که معلوم بـود خوب از او توجه میشود خوش ترکیب بود ومثل بچه هائی که درعکسها دیده میشوند کت مخمل وجوراب سیاه ساقه بلند پوشیده بود روی یك پشتی ساتن افتاده بود وتقلید سدباری را درمیآورد که اخیراً درسیرك دیده بود اول یك پایش را بلندمیکرد وبعد پای دیگرش را ، و چون پاهای طریفش حسته میشد دستهایش را تکان میداد یا باحرارت حسب میزد و چهاردست وپا راه میرفت وسعی میکرد کـه دوپایش را بلندکند وروی دستها بایستد، (یعنی شمع نشود)

تمام ایـن کارها را با قیافه ای حـدی انجام میداد ، بسنگینی نفس میکشید مثل اینکه خودش مسرتی از این بـدن بی آرامی که خدا باوعطا کرده است احساس نمی کند

نیلیف گفت «آه دوست مـن ، حال شما چطور است ؟ شما هستید ؟ ملتفت نشدم حال مادرتان حوب است؟» دراین لحظه الیوشا تاره پنجهٔ پای چپش را بادست راست گرفته بود ودروضع خیلی مشکلی قرارداشت . سرش را برگردانده تا پاشنه های پایش رسید و بعدجست ردوازریرآ بازور برگ وروش به نیلیف نگاه کرد شانه ها پشرا بالا انداخت و گفت :

ـ چطوری بگویم ، راست و پوست کنده حال مادرم هیچوقت خوب نیست . میدانید که اورن است وزنها ، بیکلای ایلیچ ! بالاخره یکی از پیچ و مهره‌هایشان خرابست

بیلیف برای اینکه خودرا مشغول کند قیافهٔ الیوشا را مورد دقت قرارداد . اوهمیشه خود را بااولگا ایوانفنا مشغول میداشت وهرگز توجهی بالیوشا نداشت، و حتی ازوجودش بکلی غافل بود . پسری جلوی چشم‌شما وجود دارد اما چه میکند ، چه نقشی‌را برعهده دارد ؟ شما حتی بـرای جواب ایـن سؤال کوچکترین اندیشه‌ای بخود راه نمیدهید .

درتیرگی دم‌غروب صورت الیوشا باپیشانی پریده‌رنگش وچشمان سیاه باهذش باگیهان بطورغیرمنتظری اولگا ایوانفنارا آنگونه کـه درصفحات اول‌دفتر عشقشان بود بیادبیلیف آورد . مبلش کشیدکه بپسربچه محبت بکند باو گفت «اینجا بیا شیطان ، بیاازردیك سیر نگاهت بکنم»

پسرازروی بیم‌تحت حستی‌زد و نزدبیلیف دوید

بیکلای‌ایلیچ دست‌روی‌شانهٔ باریك‌اوگذاشت و پرسید «خوب حال خودت چطور است؟»

ـ چطوری بگویم ، آنوقتهاحالم خیلی بهتر بود

ـ چطور ؟

ـ خیلی‌واضح‌است ، آنوقتها من وسونیا فقط موسیقی میخواندیم و قرائت داشتیم‌اماحالامجبوریم شعرفرانسه‌هم‌حفظ بکنیم موهای سرتان را تارکی‌رده‌اید ؟

ـ بله ، اخیراً رده‌ام

ـ بهمین‌جهت فهمیدم ریشتان‌هم‌کوتاه شده احازه میدهید دست به‌ریشتان بزنم ؟ دردتان نمی‌گیرد ؟

ـ به ابداً

ـ چراوقتی آدم‌یکدانه موراً میکشد طرف دردش میگیرد اما اگر یکدسته موراً بکشداصلاانگار به‌انگار درد دارد ؟ آه ، میدانید ، حیف‌که شماموی‌دوطرف صورتتان را نمی‌گذارید . باید اینجا را بگذارید واینجا را ـ در دوطرف وفقط بگذارید موی‌اینجا بلنـد بشود پسربچه بردیك بیلیف آمده‌بود و شروع کردکه باریجیرساعتش باری بکند وگفت «وقتی بمدرسهٔ عالی بروم مادرم برایم ساعت جواهرخرید ، اراو خواهش خواهم کردکه زنجیری مثل زنجیر شما بـرایم بخرد چه‌قفل‌قشنگی دارد ، پدرم‌هم‌یکی عین‌ایـن دارد اما مال شما اینجایش خط خطی است ومال‌پدرم‌اینجا حروف دارد وداخلش هم عکس مادرم راگذاشته است حالا پدرم‌یك‌زنجیر تازه‌ای‌دارد که خیلی‌خیلی بیست‌ومثل‌هوا صاف‌است »

ـ توارکجا میدانی ؟ مگرپدرت را می‌بینی ؟

ـ من هه ! نه ! من !

الیوشا سرخ‌شد و درگیجی وحشیانهٔ این‌که ضمن دروغی مچش راگرفته‌اند شروع کرد باسروصدا باقفل‌بازی کردن وآنرا باناخن خراشیدن بیلیف‌مصمم باو

نگریست و پرسید. «پدرت را می بینی؟»

ـ نه! نه!

ـ اما راست بگو، قول شرف بده، ازصورتت میفهمم که راستش را نمیگوئی اگر زبانت اشتباهاً گشت و چیزی را گفتی فایدهٔ پنهان کردن چیه؟ بگو ببینم پدرت را میبینی؟ دوستانه بمن بگو الیوشا حیران شد و پرسید. ـ بمادرم که نخواهید گفت؟

ـ دیگر چه؟!

ـ قول شرف میدهید!

ـ قول شرف میدهم

ـ قسم بخورید

ـ عجب حلبی هستی، چه چیزها بگردنم میگذاری!

الیوشا باطرافش نگاه کرد چشمانش را گشاد کرد و شروع کرد به پچپچ کردن

ـ شما را بخدا بمادرم بگوئید، اصلا بهیچکس نگوئید زیرا این سر، ماست خدا نکند که مادرم از این سر سر در نیاورد در آنصورت من و «سونیا» و «پلاگیه وا» باید تقاص پس بدهیم گوش کنید، سونیا و من پدرم را هر سه شنبه و جمعه می بینیم. پلاگیه وا ما را باسم گردش پیش از ناهار باخودش بقبادی «آپفل» میبرد و آنجا پدرم بانتظار ما نشسته است. همیشه در اطاق جداگانه ای می نشیند، در آن اطاق یك میز مرمر عالی گذاشته اند و یك جاسیگاری بشکل سگ تازی که پشت ندارد هم آنجا هست

ـ آنجا چکار میکنید؟

ـ هیچ کار، اول سلام و علیك می کنیم و بعد سر میز کوچکی می نشینیم و پدرم ما را بقهوه و کیك پذیرائی میکند میدانید سونیا کلوچهٔ قیمه دار (پیروشکی) میخورد و من اصلا آنرا دوست ندارم، اما اگر با کلم و تخم مرغ درست نکنند باریك چیزی است! ما آنقدر میخوریم که بعد در موقع ناهار نتوانیم چیزی بخوریم تا مادرمان بفهمد

ـ آنجا راجع بچه چیزها حرف میزنید؟

ـ بپدرم؟ راجع بهمه چیز، او ما را میبوسد و بازمان میکشد و قصه های مضحك برایمان میگوید میدانید؟ میگوید که وقتی بزرگ شدیم ما را خواهد گرفت که با او زندگی بکنیم سونیا دلش نمیخواهد برود اما من میگویم «بله البته درست است که بدون مادرم تنها خواهیم بود، اما این کاری که ندارد، باو کاغذ مینویسیم» چه بامزه، ما میتوانیم تعطیل ها پیش مادرمان برویم نمیتوانیم؟ بعلاوه پدرم میگوید برای من اسبی خواهد خرید پدرم عالی است نمیتوانم بفهمم چرا مادرم پدرم را دعوت نمی کند تا با ما زندگی بکند و چرا میگوید ما نباید او را ببینیم پدرم واقعاً مادرم را خیلی دوست دارد همیشه از ما میپرسد حالش چطور است و چکار میکند؟ وقتی مادرم مریض بود سرش را اینطوری گرفته بود، وهی میدوید! میدوید تمام وقت. او همیشه

بما میگوید که ازمادرمان اطاعت کنیم واورا احترام بگذاریم . بگوئید به بینم راست است که ما بدبختیم ؟

ـ مگر چطور ؟

ـ پدرم اینطور میگوید ، میگوید شما بچه‌های بدبختی هستید . من تعجب میکنم وقتی حرف اورا گوش میدهم که میگوید شما بدبختید ، من بدبختم ومادر بان‌هم بدبخت است. میگوید پیش خدا برای او وخودبان دعا بکنید .

چشمان الیوشا پرنده‌ای که درآن کاه‌چپانیده بود بدخیره شدو بفکر فرورفت . بیلیف غرید : ـ واقعاً ، اینطور کارهامی کنید ، درقنادی‌ها کنفرانس تشکیل میدهید و مادرتان نمیداند ؟

ـ نه ! نه ، ازکجا بداند ؟ پلاگیه‌را هرچه‌هم بهش بدهند دم نمیزند پریروز برایمان زردآلو خرید . آنقدرشیرین بود مثل مربا ، بمن دوتا داد

ـ خوب حالا بگو به بینم پدرت ازمن چیزی نمیگوید ؟

ـ ازشما چطوری بگویم ؟

ـ الیوشا نگاه جستجو کننده‌ای بصورت بیلیف انداخت و شانه هایش را بالا گرفت .

ـ چیز مخصوصی راجع بشما نمیگوید .

ـ مثلاچه میگوید ؟

ـ بدتان نمیآید ؟

ـ دیگرچه ؟ چرا ؟ مگردشنامم میدهد ؟

ـ نه فحشتان نمیدهد ، اما میدانید با شما لج است میگوید زیر سر شماست که مادرم بدبخت است وشما . مادرم را خراب کرده‌اید، اما حسابی عجیب است من حالیش کردم که شما مرد خوبی هستید وهرگز سرمادرم داد نمیزنید ، اما او فقط سر تکان داد

ـ آیا اوعین این حرف‌را میزند که من مادرت‌را خراب کردم ؟

ـ بله ، اما شما گفتید که نمیرنجید

ـ من نرنجیده‌ام . واین بشما مربوط نیست نه ، این اش کاملا مضحك است من دردام افتاده‌ام و باوجود این مقصرهم هستم

زنگ در صدا کرد پسرارجایش پاشد وبیرون پرید دریك لحظه حاجی بادختر کوچولوئی واردشدند خانم اولگا ایوانفا مادر «الیوشا» بود و بعدازاو الیوشا جست وخیز کنان ، قیل وقال کنان ، درحالیکه دستهایش را تکان می‌داد ، واردشد

بیلیف من‌من کنان زمزمه کرد ـ البته کی عیب ارمن متهم است؟ حق باا وست اوشوهری است که مطلوم واقع شده است

اولگا ایوانفا پرسید ـ چطورشده است !

ـ چطورشده است ؟ بموعظه‌ای که شوهر عزیزتان میکند گوش بدهید ، یعنی ظاهراً بنده ماخراحو وقاتل هستم ، سرکارعلیه و بچه‌هایتان‌را خراب کرده‌ام ! همهٔ شما بدبختید وفقط بنده خیلی خوشبخت هستم خیلی ، خیلی خوشبخت !

ـ من نمی‌فهمم نیکلائی ، چه‌شده‌است ؟
بیلیف بالیوشا اشاره‌کرد و گفت . ازاین‌آقاپسر بپرسید
الیوشا سرخ‌شد . بعدناگهان رنگش‌پرید وتمام‌صورتش ازترس مچاله شد
بلند زمزمه‌کرد . ـ نیکلای‌ایلیچ ساکت !
بیلیف ادامه‌داد : ـ اگر میل دارید از ایشان سؤال بفرمائید پلاگیه‌وای احمق‌خرف‌شده ، بچه‌ها را باخود بقنادی‌ها میبرد ووسائل‌ملاقات باابوی‌گرامیشان رافراهم میآورد امانکتهٔ مهم اینجا نیست ، نکتهٔ مهم اینجاست‌که ابوی گرامی شهیدشده‌اند و بنده ایشانرا بشهادت رسانده‌ام بنده ماحراجو هستم و زندگی شما دوتارا بهم‌زده‌ام
الیوشا نالید ـ نیکلای‌ایلیچ شمابمن‌قول‌شرف دادید
بیلیف دستش‌را تکان داد . ـ اه ولم‌کن ، این خیلی مهمتر از قول شرف است دوروئی مرامیکشد دروغ !
اشك درچشمان اولگا ایوانفا درخشید و ناله‌کرد ـ من سر درنمیآورم » رویش را بپسرش‌کرد و پرسید «لیولکا ، بمن بگو ، شماپدرتان را می بینید ؟» الیوشا نشنید و باوحشت به بیلیف نگاه‌کرد مادرگفت «غیر ممکن است من میروم‌ازپلاگیه‌وا میپرسم » واولگا ایوانفا ازاطاق بیرون رفت الیوشا سرتا پا میلرزید وگفت «آخرشما بمن قول شرف‌دادید » بیلیف دستش را روباو تکان داد وشروع بقدم‌زدن در اطاق‌کرد ، اوغرق دراهانتی بودکه بخودش شده بود و اکنون‌هم مثل‌گذشته‌وخودپسربچه‌را ازیاد برده بود او، آنمرد بزرگ‌وجدی‌کاری بکاربچه‌ها نداشت والیوشا درگوشه‌ای نشست وباوحشت برای‌سوبیاتعریف‌کرد که چگونه‌گول خورده است میلرزید ، سکسکه میکرد ، میگریست،این‌اولین‌باری بودکه بعمرش‌بادروغ طالمانه‌ای مواجه شده بود پیش‌ازاین هرگز نمیدانست‌که دراین‌دنیا علاوه برزردآلوی‌شیرین وکیك و ساعتهای گران قیمت خیلی چیزهای دیگرهم‌وجود داردکه دربان‌بچه‌ها نامی برای‌آنها نمیتوان‌یافت !

سازروچیلد

شهری بود کوچك ، ازهمکوره بهتر نبود و مردم آن شهر یکمده پیروپاتال بودند که از بس کم میمردند ، مرگ را بصورت مسئلهٔ دردناکی در آورده بودند درمریضخانه و حتی در محبس ، سفارش برای تابوت بمدرت داده میشد بطور خلاصه کار وکاسبی کساد بود . اگر «یعقوب ایوانف» تابوت‌ساز حاکم نشین استان بود حتماً کاروبارش خیلی بهتراز وضع حاضر بود . آنوقت میتوانست حافهٔ شخصی داشته باشد وخودرا «یعقوب مانویچ» بنامد .

اما متأسفانه دراین شهر کوچك او فقط بنام یعقوب معروف بود و بچه‌های کوچه بدلیلی که خودشان‌هم نمیدانستند او را «برونزا» مینامیدند زندگی او مثل یك‌دهاتی ساده در نهایت فقر میگذشت درکلبهٔ کهنهٔ کوچکی که تنها یك اطاق داشت منزیست ودرهمین یك‌اطاق خودش ، مارفا ، بحاری ، یك بختخواب دو - نفری ، تابوتها ، میز بحاری ، و تمام حرت و حورتهای خانگی ، با هم زندگی میکردند !

اما باهمهٔ اینها ، یعقوب تابوتهای حسابی ، قابل‌تحمل ورسامیساخت اعم ازاینکه مرده دهاتی گردن کلفتی بودیاناخر زیره‌ای ، تابوت‌همه را بیك اندازه، باندازهٔ خودش تهیه میکرد واین‌روش‌را هرگز اردست نمیداد وبدش‌راهم نمیدید زیرا هر چند هفتادسالش بود امادرتمام‌شهر وحتی دربدان‌مردی اراوبلمدتر باکف وکلفت‌تر پیدا نمیشد اما تابوت زنها ومردهای‌محترم‌را اروی‌اندازه درست میکرد ، وبرای این‌مقصود یك میم‌گر آهن بکار میبرد سفارشهای مربوط بساختن تابوت برای اطفال‌را ازسر سیری قبول‌میکرد ، اصلا اندازه‌هم نمیگرفت، مثل‌اسکه‌عارش‌میآمد و هر بارکه بهارای‌تابوت بچه‌ها باو پول میدادند میگفت «متشکرم اما راستش را بخواهید برای‌این‌جورهای کوچك حیلی وقت تلف‌نمیکنم »

علاوه برتابوت‌ساری یعقوب‌عایدی باچیزی‌هم ازکما بچه کشیدن داشت در جشن‌های عروسی‌شهر معمولا یك‌دسته مطرب یهودی دعوت میشدکه سر دستهٔ آنها «موسی‌ایلیچ شاخکس» حلمی‌سار بود واوهمیشه بیش‌از نصف‌آنچه را عایدشان می شد ، خودش برمیداشت . چون‌یعقوب خیلی‌خوب‌کمانچه میکشید و مخصوصاً آوازهای‌روسی راخوب‌بلد بود ، موسی گاهی اورا دردستهٔ خوداحیرمیکرد وروزی پنجاه کوپك باومیداد والبته این پول عبرار انعامی بودکه مهمانها باو میدادند وقتی

«برونزا» میان مطربها می نشست خیس عرق میشد وصورتش برنگ بنفش درمیآمد همیشه گرم بود و بوی سیرخفه‌اش میکرد سازخودش ناله میکرد، درگوش راستش ویلون سل خرخر میکرد ودرگوش چپش فلوت امافلوت رامردی لاغر که موهای قرمز داشت وخالهای قرمز وآبی صورتش را پر کرده بود ونام فامیل میلیونر معروف روچیلدرا برخود گذاشته بودمیرد، واین مرد لعنتی حتی مسرت بخش ترین آهنگهارا هم محزون مینواخت بی هیچ دلیل محسوسی، کم کم یعقوب را حس نفرت و تحقیری نسبت بیهودی‌ها فرا گرفته بودو مخصوصاً ازروچیلد خیلی بدش میآمد . اول فقط دربرابر روچیلد بغ میکرد ، بعد دشنامش هم میداد ، ویکبارهم نزدیك بود بزندش اما روچیلد ازجا دررفته بود، خشمگین باو نگاه کرده وگفته بود «اگر محض هنرومهارتت درساززدن نبوداز پنجره بدرك میفرستادمت!» وشروع کرده بود بگریستن . ازآنوقت دیگر «برنزا» خیلی کم دردستهٔ مطربها دعوت میشد فقط وقتی که خیلی باو نیازمند بودند یا یکی از مطربها مریض بود دنبالش میفرستادند

یعقوب هیچوقت خلق وخوی خوشی نداشت. همیشه ازحساب ضررهایش ناراحت بود و بسختی رنج میبرد مثلا حساب میکرد که روز های یکشنبه و روز هـای مقدس که کارکردن گناه دارد ، دوشنبه هم که روزخسته کننده‌ای است زیرا کارکردن شگون ندارد و بهمین گونه ، خوب که حساب میکرد میدید اقلادویست روزسال رااو ناچاراست بنشیند ودست بهیچ کاری نزند این یك ضرر اگرکسی درشهر بدون دعوت مطربها عروسی میکرد ، یااگرموسی- یعقوب‌را دعوت نمیکرد، اینهم یك ضرر بود کارآگاه ادارهٔ پلیس دوسال تمام مریض بودو یعقوب با بیصبری تمام بانتظار مرگش نشسته بود، اما آخر سرآقای کارآگاه بمرکز استان رفت بلکه آنجا معالجه بشود وهمانجا بد تر شد وعمر درازش را بشما داد! اینهم یك ضرردیگر اما ضرر بزرگی که حداقل ده روبل برآوردمیشد این بودکه تابوت آقای کارآگاه رامیشد خیلی گران ساخت وحاشیهٔ تابوت‌راهم اکلیل زد! غم ضررهامخصوصا دردل شب برسینهٔ یعقوب سنگینی میکرد پامیشدتوی رختخوابش می نشست وسازش‌رادربغل میگرفت ومغزش پرازاندیشهٔ ضررها، کمان را برمیداشت وسازمیزد، ودرآن دل تاریك شب کمانچه صدای حزن انگیزی برمیآورد که یعقوب‌راتسلی میدادوحالش بهترمیشد

روزششم ماه مه ناگهان «مارفا» مریض شد بسنگینی نفس میکشید. آب زیاد میخورد ، وسرش گیج میرفت اما با اینحال صبح روز بعد بخاری راهم روشن کرد وحتی رفت که آب بیاورد! غروب که شدمارفا درازکشید تمام روز یعقوب ساز زده بود ووقتی هوا تاریك شده بود دفترچه‌ای راکه درآن صورت ضررها رایادداشت میکرد گرفته بود وچون میخواست کاری کرده باشد آن صورت را جمع زده بود حاصل جمع سر بهزار روبل گذاشته بود فکراین ضررها چنان طاقت اوراطاق کرد که کتاب را روی زمین انداخت و پایش را رویش گذاشت بعد دوباره کتاب را برداشت رگ انگشتهایش را بادست دیگرشکاند که تق تق صدا کردوآه عمیقی کشید صورتش بنفش شده بود وخیس عرق بود فکرکردکه اگر این هزار روبل را در بانك گذاشته بود رنج سالیانه‌اش حداقل بچهل روبل میرسید واین مطلب یعنی که تازه چهل روبل دیگرهم برضررهایش اضافه میشود ! بطورخلاصه هرجارومیکنی با

ضررمواجه میشوی ومنفعت ابداً ! «مارفا» بطورغیرمنتظره‌ای فریادکشید : «یعقوب دارم میمیرم»! یعقوب بزرش خیره نگاه‌کرد صورت اوازتب گلگون بود و برخلاف همیشه روشن ومسرور بنظرمیآمد و«برنزا» که عادت داشت همیشه زنش‌را پریده رنگ،محجوب ومحزون ببیند جاخورد . بنظرمیآمدکه مارفا واقعاً در حال‌مرگ بود وازاین موضوع‌خوشحال بودکه برای همیشه ازشرکلبه، تابوتها و یعقوب‌راحت میشود، واکنون بسقف نگاه‌میکردو لبهایش‌را تکان میداد مثل‌اینکه مرگ نجات‌دهندهٔ خودرا میدید و بااوقرارومدارمیگذاشت!

صبح‌شد ، ازپنجره برآمدن خورشید را میشددید یعقوب بزن پیرش نگاه کرد و بیادآورد که تمام‌عمرش هرگز بااو بمحبت تانکرده‌است هرگز نازش‌را نکشیده است، هرگز بر اورحم نیاورده است، هرگز یك لقمهٔ برای سر او نبریده است ، هرگز برای اوازعروسیها دستمال‌بسته نیاورده، یك‌تکه غذای خوشمزه برای یارحاطر برایش نیاورده، وفقط باوچشم غره‌رفته ، برای «صررهای»خودش باودشنام داده و بامشت‌گره‌کرده باوحمله برده است راست است‌که هرگزاورا نزده است اما غالباً چنان اورا ترسانده است‌که او ازوحشت روی زمین پهن شده و ازحال رفته است بله!و بدتر ازهمه باو امرکرده‌است‌که‌چای‌سوشد، زیرابدون‌چای‌صررهای‌مارفا بحدکافی‌زیادهست وزن بیچاره‌همیشه آب‌گرم‌میخورده‌است واکنون‌که یعقوب‌داشت میفهمید چرافیافهٔ مارفابایں‌حد مشتاق‌ودیگرگون‌بنظر میرسداحساس باراحتی‌میکرد

وقتی‌آفتاب درآسمان بالا آمد! یعقوب یك‌گاری از همسایه‌اش قرض‌گرفت ومارفا را بمریضخانه آورد مریضها آنروز زیاد نبودند، واوسه ساعت‌بیشترصبر نکرد خوشبختانه دکتربود وپزشکیاردکتر مریضها رامیدید نام‌پزشکیارماکسیم نیکلایچ بود مردی بود مسن ومیگفتندکه هرچند مشروبخواروعصبانی‌است اما از دکتر بیشترچیزمیفهمد !

یعقوب زن پیرش را بمطب بردوگفت «انشاءالله‌که حال شما خوب باشد ماکسیم نیکلایچ! مرابببخشیدکه برای دردسرهای خشك وخالی‌خودم زحمتتان‌میدهم اما این‌ها ، خودتان‌ملاحظه‌میفرمائید،متعلقه مریض است، وآنطورکه همه‌میگویند شریك‌عمر، این تعمیررا ببخشید »

پزشکیار سه‌گرهش‌را درهم‌کرد وسیلهایش را صاف‌کرد و بعدمعاینهٔ پیرزن پرداخت پیرزن روی یك چهار پایه نشسته بود خمیده بود ، پوستی بود و استخوانی بیش،یك‌تیرودهاش بازبود شباهت‌بمرغی‌داشت‌که میخواهدآب بنوشد !

پزشکیارآهسته‌گفت «که‌اینطور!» وآهی‌کشید وادامه داد «ابعلو نزاست! وشایدکمی هم‌تب‌داشته باشد تیفوس این روزها درشهرزیاد است. اردست‌من‌چه برمیآید؛ پیراست،خدارا شکر »

ــ چند سالش‌است؟

ــ ماکسیم نیکلایچ۶۹سال دارد.

ــ پیرزن است، دیگر بوی‌حلوایش میآید!

یعقوب بانهایت ادب تبسمی کرد وگفت «البته حق با شماست و من‌خیلی‌از

لطفتان متشکرم اما اجازه بدهید عرض کنم که هرحشره‌ای بزندگی خود علاقمند است » پزشکیار باچنان آهنگی جواب داد که انگار مرگ وزندگی آن زن فقط بسته باوست « دوست عزیزم بتومیگویم که چکار باید بکنی یك دستمال آب سرد روی سرش بگذار وازاین گردها روزی دو بسته باو بده وخدا حافظ شما.»

ازخطوط قیافهٔ پزشکیار یعقوب دریافت که حال زنش خطرناك است وهیچ گردی نخواهد توانست آنرا بهتر بکند برای او کاملا واضح بود که دیگر از تعمیر مارفا گذشته است وحتماً خواهد مرد، اگر امروز نمیرد فردا مرگش حتمی است بازوی پزشکیار را گرفت، چشمهایش را بهم زد وآهسته گفت

ـ بله ماکسیم نیکلایچ اماخونش را بگیرید .

ـ «من وقت ندارم، هیچ وقت ندارم، زن پیرت را بردار و ببر ودست خدا بهمراهت » یعقوب بالتماس افتاد « این محبت را درحق من بکنید، شما خودتان میدانید که اگر رودل داشت یا یك عضو داخلیش ازکار افتاده بود بادو او گرد خوب می شد اما او سرماخورده است ودرموارد سرماخوردگی اولین علاج این است که ازمریض خون بگیرند »

اما پزشکیار مریض بعدی را صدا کرده بود ویك زن دهاتی که دست پسری را در دست داشت واردمطب شد پزشکیار اخمی کرد وسر یعقوب داد زد:

ـ برو بیرون

ـ شمارا بخدا امتحان کنید وتأثیر خون گرفتن را ببینید تمام عمرم برای شما پیش خدا دعا خواهم کرد

پزشکیار ازجا دررفت وغرید «دیگر حرف نزن» یعقوب هم ازجا دررفت وصورتش بنفش شد اما دیگر حرفی نزد وزیر بازوی مارفا را گرفت واورا ازاطاق بیرون برد وهمینکه درکاری نشستند ، خشمگین وبانفرت نظری ببیمارستان انداخت وگفت «عجب مرد ناکمالی اگر آدم پولداری بود خونش را میگرفتی اما برای بیچاره‌ها حتی ازیك رگ زدن دریغ میکنی، پهلوان پنبه! لوطی!»

وقتی بخانه رسیدند وداخل کلبه شدند، مارفا یك لحظه خودرا بنجاری گرفت وسرپا ایستاد، ازترس اینکه مبادا اگر بخوابد یعقوب دوباره از ضررهایش شکایت کند وباو دشنام بدهد که همه‌اش خوابیده ودست سفید وسیاه نمیزند ویعقوب باروحی کسل وخسته برنش نگاه کرد وبیاد آورد که فردا روز تولد یوحنای تعمیددهنده است وپس فردا عید نیکلای معجز کننده وپس فرداهم یکشنبه است وبعد ازآن دوشنبه، روزی است که کار کردن شگون ندارد، چند روز تمام هیچ کاری نمیتواند بکند وضمناً مطمئن است که مارفا دریکی ازاین روزها خواهد مرد، تابوتش را باید همین امروز درست بکند نیم گز آهنی را برداشت واندازهٔ پیرزن را گرفت ، بعد مارفا درازکشید و یعقوب قورکرد وبتابوت ساختن مشغول شد وقتی کارش تمام شد عینکش را برچشم گذاشت ودردفترچه ضررها نوشت « بهای تابوت مارفا ایوانفنا دو روبل وچهل کوپك » وآه کشید.

تمام وقت مارفا آرام ، با چشمهای بسته درازکشیده بود دم غـروب ،

هوا که تاریك میشد شوهرش را صدا کرد و باخوشی ومسرت باو گفت :

ـ یعقوب یادت هست که پنجاه‌سال پیش خدا پسری کاکل زری بماداد؟ تو ومن هرروز کناررودخانه، زیردرخت بید می نشستیم... وآواز میخواندیم؟ـ و بعد بتلخی خندیدو گفت «و پسرمان مرد.»

یعقوب گفت :ـ بنظرش میآید.

بعدکشیش آمدکه مراسم تقدیس‌وتدهین مذهبی رابجا بیاورد ومارفاچیزی نامفهوم زمزمه کرد ودم‌صبح‌مرد.

پیرزنهای‌همسایه اوراشستند ودرملافهٔ پراز چروکی پیچیدندو بیرون گذاشتند. یعقوب برای اینکه پول بکشیش ندهد خودش انجیل خواندو یك‌صرفه‌جوئی دیگرهم درگورستان کرد وآن‌اینکه نگهبان آنجا پدرتعمیدیش بود. چهارتا دهاتی‌تابوت‌را بر دوش گرفتند . یك عده پیرزن ، چند تاگدا و ده نفر چلاق تابوت را مشایعت میکردند دهاتی های سرراه ازسر دلسوزی‌صلیب میکشیدند و یعقوب‌خیلی راضی بودکه تشریفات در نهایت احترام ، ترتیب، وباررانی وبدون رنجش احدی خاتمه می پذیرد. وقتی برای‌آخرین باراز مارفا خداحافظی میکرد، باانگشتهایش بتابوت زد و فکر کرد: ـ عجب تابوت‌خوبی! ـ اما وقتی ازگورستان بازمی گشت، خستگی‌شدیدی براوچیره شده بود احساس ناراحتی میکرد، نفسش تب‌دار و سنگین بود و سختی روی پا بند میشد مغزش ازافکار غیرعادی انباشته بود. دوباره بیاد آوردکه هرگزازمارفادلجوئی نکرده وهیچگاه‌توجهی بااو ننموده‌است پنجاه‌ودوسالی که آنها دراین‌کلبه باهم بسرآورده بودند بابدیت می پیوست. اما در خلال این ابدیت اوهرگز بفکرمارفانبوده،هرگز باولطفی نکرده وبااو مثل‌سگ‌یاگربه‌رفتار کرده است. اما اوهرروز بخاری را روشن میکرده می‌پخته، می‌جوشانیده، آب میآورده ، خمیرمی کرده ، هیزم می شکسته وروی‌یك‌تخت پهلویش‌می‌خوابیده‌است. وشبهائی‌که یعقوب مست وخراب ازجشن های‌عروسی بازمیگشته ، مارفا با احترام سازش را ازاومیگرفته وبدقت‌بدیوار میآویخته و خودش راهم برختخواب‌میبرده‌و میخوابانیده است وتمام این‌کار ها را به آرامی انجام میداده وهمیشه‌اثری ازشرم وحجب وحیا برصورتش دیده میشده است ، واکنون یعقوب احساس میکردکه‌کاش براورحم میآورد وچقدردلش میخواست‌که هدیه‌ای برای او بخرد اما افسوس‌که دیگرخیلی دیربود

روچیلد تعظیم‌کنان وخندان بسمت یعقوب‌آمد وگفت

ـ عموجان دنبال‌شما میگشتم موسی‌سلام میرساند وعرض میکندکه‌همین‌الان تشریف بیاورید پیشش.

یعقوب احساس‌کردکه دلش میخواهد زیرگریه بزند براه خود ادامه داد وفریاد زد ـ برو!ـ روچیلد پشت سرش دوید وباوحشت فریادزد «عجب فرمایشی میفرمائید موسی میرنجد، اومیخواهد همین الان‌شمارا ببیند »

طرز حرف زدن وچشم برهم زدن روچیلد وخالهای متعدد قرمزرنگی‌که‌در

صورتش جای سوزن ابدازنگذاشته بود دریعقوب احساس نفرت شدیدی برانگیخت وهم ازآرخالق سبزرنگش که لکه های‌سیاه داشت بینهایت متأذی شد و مخصوصاً بیشتر ازریخت مردنی وریقوی اوبدش آمد. فریاد زد. «یعنی چه؟ چرا دنبال من میآئی؟ بوگندو ! برو گمشو !»

روچیلد هم ازحادررفت وداد زد: «اگر متوجه نباشی که کمی مؤدبتررفتار کنی ازروی محر پروارت میدهم و بدرك اسفل میفرستمت‌ها !» یعقوب بامشت‌های گره‌کرده براو حمله برد وغرید . «ازبطرم‌دورشو ، برو گمشو ، پیزری! اگربروی چمان دك ودنده‌ات‌را بهم میمالم که روح ازبدن مفورت پروازکند من نا یهودیها آدم بیك‌جو نمیرود »

روچیلد ازترس یخ کرد روی‌زمین چمباتمه زد و دستهایش را بالای سرش نگاهداشت مثل اینکه میخواهد ازضربه‌های احتمالی دفاع بکند و بعد جست زد و ازترس جانش پابدوگذاشت . همانطورکه میدوید بهوا میجهید و دستهایش را تکان میداد وپیچ وتاب استخوانهای بی‌گوشت ودرازش کاملا دیده میشد پسرهای کوچه ازاین‌حادثه سرکیف آمده‌بودند ودنبال روچیلدگذاشته بودند وفریادمیزدند جهود! جهود! سگها باعوعوی بلند و زنده پسربچه ها را دنبال میکردند یکنفر هم‌سوتی‌کشید وسگها بلندتر وزنده‌تر عوعوکردند . بعدمثل اینکه‌سگی روچیلدرا گازگرفت، زیرا نالهٔ‌رنجور ومأیوسی بگوش‌رسید .

یعقوب ازمیدان عمومی‌گذشت و بعد بدامنه‌های شهررسید بچه های کوچه دنبالش فریادکردند « برنزا ! برنزا ! » مرغهای مرداب باناله های‌کشیده دورو برش پروازکردند و مرغابی‌ها نالهایشان‌را بهم زدند آفتاب همه چیز را برشته میکرد وازآب چمان برقهای روشنی برمیخاست‌که چشم آدم در موقع نگاه کردن بآب‌درد می‌گرفت یعقوب راه‌کناره راگرفت و پیش‌رفت و مدتی برن قلدری‌که گونه‌های قرمز داشت وازآب تنی برگشته‌بود نگاه‌کرد نردیك‌حمامی‌که مخصوص آب‌تنی بود یکعده پسربچه نشسته بودند وباکمی‌گوشت ، حرچنگ میگرفتند وقتی او را دیدند از روی حرامزادگی فریاد کردند برنزا ! برنزا ! وهمین لحظه در برابر یعقوب‌درخت بیدکهن‌سال وقطوری‌خودنمائی‌کرد ، درتنهٔ درخت‌چالهٔ‌بزرگی دهان بازکرده بود وکلاغی‌آنجا آشیان‌کرده بود وناگهان درمغز یعقوب خاطرهٔ بچهٔ‌کوچکی‌که موهای زرد داشت ومارفا دردم مرگ ازاویادکرده‌بود، زنده‌شد. نله این‌بید همان بیدسر، آرام ومحزون‌بود . خدایا چقدر عمرکرده بود ، وچقدر پیرشده بود ، بیچاره !

زیرش نشست وشروع بیاد آوری گذشته‌کرد درکنارهٔ روبرو که اکنون چمزار درهم‌برهمی قرارداشت آنوقت‌ها جنگل انبوهی اردرخت غان وجودداشت ودورترازآنجا ، آنجاکه اکنون‌تپه خشك‌وخالی درافق میدرخشید جنگلی‌اردرخت های‌کاج قرارگرفته بود نالاوبائین رودخانه‌هم قایق‌ها آمدورفت میکردند. اما اکنون همه‌چیز صاف وهموار است در کنارهٔ مقابل تنها یکدرخت غان ، درختی جوان وخوش‌ترکیب ، مثل یك‌دخترخانم برپا ایستاده است و روی رودخانه‌که

وقتی قایق‌ها درتب وتاب بودند اکنون‌فقط مرغابیها وغازها سربزیرآب‌می‌کنند. بسطرش آمدکه‌حتی غازهای امروز ازغازهای آنوقتها کوچکتر شده‌اند . یعقوب چشمهایش‌را ست ودرعالم خیال یکدسته غازسفید بنظرش‌آمد که رو باو پرواز می‌کنند .

یعقوب تعجب کردکه چرا این چهل پنجاه سال اخیر هرگز بکنار رودخانه نیامده واگرهم‌ازآنجا ردشده‌توجهی بدان‌نکرده است. درحالیکه رودخانه بی‌اندازه قابل احترام بود وبهیچوجه نمیتوانست مورد تمر اووواقع‌شود . میشد در رودخانه ماهی گرفت ومیشد ماهی‌هارا بتاجرها ، دلالهای خریدآذوقه وحتی پادوهای بوفهٔ ایستگاه راه‌آهن‌فروخت وپولش‌را هم‌میشد دربانك ذخیره‌کرد میشد ازروی‌این رودخانه باقایق سفرکرد ، ازخانهٔ یك‌دهاتی بخانهٔ دیگری رفت وبرایشان‌کمانچه کشید ودهاتیها حتماً برای‌سار زدنش باو پول میدادند ! بعلاوه میشد کرجی‌بان‌شد وبهرجهت این‌شغل ازتابوت‌ساری خیلی‌بهتر بود . میشد عاز پرورش‌داد و آنهارا سربرید ورمستان بمسکو فرستاد فقط از پرعازها سالی ده روبل میشد عایدی فراهم‌آورد . نه ! او زندگی خودرا بصورت دهن دره‌ای ازکف داده بود وهیچ غلطی‌هم نکرده بود چقدرضرر! آخ! چه‌ضررهائی واگر اوتمام ایکارهارا باهم انجام میداد : هم ماهی میگرفت ، هم‌سار میزد ، هم کرجی میراند و هم‌عازداری میکردچه پولی میتوانست جمع‌بکند ! اما اوهرگز باین‌خیال نیفتاده بود. زندگیش بدون‌منفعت ، بدون رضایت و خوشی سپری شده‌بود و اکنون همه‌چیز بی‌ایمان او توجهی بدان‌کندگذشته واو دست‌خالی مانده است . اکنون اگر بگذشته‌اش بنگرد غیر ازضرر چه‌می بیند ؟ ضررهائی که‌فکرآنها خون‌را دررگها منجمد میکند وچرا بشر نمیتواند بدون این‌ضررها زندگی بکند؟ چراجنگل‌کاج وجنگل‌عاج هردو قطع شده‌اند ؟ چرا اوتمام عمرش‌را بداد‌وفریاد ، عربدن ، مشت‌گره‌کردن و دشنام‌دادن بزنش سپری‌کرده است ؟ بچه‌قصد قابل تصوری روچیلد بیچاره را ترسانیده وبباد دشنام‌گرفته است؟ چرامردم نمیگذارند دیگران براحتی وآسایش زندگی کنند؟تمام اینها ضرراست! ضررهای وحشتناك! اگرنفرت مردم ازیکدیگر درکار نبود آدمهای بدجنس ایکونه منافع نیشمارراکه نمی‌ربودند

تمام‌عروب وشب درفکریعقوب ، درخت بید ، ماهی ، بچهٔ‌مرده ومارفاچشمك زدند . مارفا بابیمرخش‌که شبیه مرغی‌بودکه میخواهد آب‌بیاشامد ، صورت ترحم آور وپریده‌رنگ‌روچیلد ، و باندازهٔ یك‌لشگر پوره هائی‌که بهم درتاریکی فشار می‌آوردند وار «ضررها» سخن‌میگفتند اینهاهمه باو هجوم آوردند دائم ازاین پهلو بآن‌پهلو میغلطید وپنج‌بار دردل شب‌باشد وسارزد

صبح که‌شد باکوششی خاص‌بلندشد وبمربصحانه رفت همان ماکسیم‌بیکلایچ دستور دادکه‌حولهٔ‌آب سردروی پیشانیش بگذاردوگردهم بخورد ویعقوب‌ازخطوط قیافهٔ پزشکیار وآهنگ صدایش فهمیدکه حالش‌خطرناك است وهیچ گردی‌نمیتواند بهترش بکند! اما درراه‌که بخانه میرفت بفکرافتادکه مرگ لااقل حودش‌یك‌منفعت است دیگرلازم نیست‌آدم بخورد ، بیاشامد ، مالیات بدهد ودیگران‌را آزاربدهد

وچون آدم نه فقط یکسال بلکه صدها وهزارها سال درگور میخوابد پس منافعش بیشمار است . زندگی بشر بطور خلاصه ضرر است وفقط مرگش منفعت دارد . اما این ملاحظه هرچند بنظر یعقوب کاملا درست میآمد ولی رنج دهنده و تلخ بود زیرا چرا در این دنیاکه آدم فقط یکبار بآن پا میگذارد ترتیب را طوری داده اند که عمر بی منفعت سپری بشود ؟

او ازمرگ متأسف نبود. اما همینکه بخانه آمد وسازش را دید دلش تو ریخت و احساس تأسف کرد. سازرا نمیشد باخود بگور برد، ممکن بود سازش یتیم بشود و برسازش همان برود که برجنگل غان وجنگل کاج رفته بود! همه چیز در این جهان تباه میشود و تباه خواهد شد یعقوب بدر اطاق رفت وروی سنگ آستانهٔ در نشست وسازش را بشانه فشارداد وهمچنان که در اندیشهٔ عمر بود، عمری که پر از تباهی وضرر است، شروع بنواختن کرد و همینکه آهنگها واضح و اساشته از احساسات غم انگیز بیرون ریختند اشك بر گونه اش فرو ریخت وهرچه بیشتر میاندیشید آهنگ سازش حزن انگیز تر میشد

چفت دردو بار صدا کرد و در آستانهٔ در نیمه باز روچیلد طاهر شد بیمهٔ اول حیاط را با شجاعت پیمود اما همینکه یعقوب را دید کمی مکث کرد ، لرزش گرفت واز ترسش با دست شروع کرد باشاره کردن مثل اینکه میخواست بادستش وقت معین بکند یعقوب با مهربانی باو اشاره کرد وگفت: «بیا حلو، نترس، بیا»

روچیلد با نگاهی نامطمئن و ترسان نزدیك شد و دو متر دورتر از یعقوب ایستاد و گفت «یعقوب کتکم نزن، تقصیر من نیست » این را گفت و تعظیمی کرد و ادامه داد «موسی مرا فرستاده است تمس گفت که نترس دوباره برو پیش یعقوب و باو بگو که بی تو کارما نمی گردد عروسی رو رچهارشنبه است دختر «شاپوو الف» زن یکمرد حرپولی شده است عروسی بر گونه» روچیلد این را گفت وچشمکی زد

یعقوب جواب داد. - من نمیتوانم بیایم ، من با خوشم برادر » و بسنگینی نفس نفس زد

ودوباره کمانچه را گرفت واشك ازچشمهایش روکمانچه سرازیر شد روچیلد بدقت گوش میداد پهلوی یعقوب ایستاده بود ودستهایش را سینه گذاشته بود اثر وحشت وعدم اطمینانیکه برچهره داشت کم کم محو میشد وجای خودرا باندوهی شگرف ویك حس همدردی میداد چشمهایش را گرداند ومثل اینکه درخلسهٔ یك ربح عظیم (!) باشد از ته دل فریاد کرد «وو ی» واشك آرام روی گونه هایش غلطید ولکه های سیاهی روی آر حالق سبرش نقش کرد

تمام روز یعقوب در رختخواب خوابید ومضطرب بود دم غروب کشیش برای اعتراف گرفتن سردش آمد واز او پرسید آیا گناه خاصی دارد که بخواهد اعتراف بکند؟ و یعقوب حافظهٔ تارش را بکار انداخت وقیافهٔ ربحدیدهٔ مارفارا بیاد آورد و هم نالهٔ نومید روچیلد را آرورکه سگ گارش گرفت درخاطر مجسم کرد و با صدائیکه سختی شنیده میشد گفت «سارم را بدهید بروچیلد » .

واکنون همه درشهر ازهم میپرسند روچیلد این کمانچهٔ باین خوبی را از کجا

آورده است؟آیاآنرا خریده یاازکسی دزدیده؟ یا درشرط بندی ازکسی برده؟مدتها است که روچیلد قره‌نی نمیزندوفقط کمانچه میکشد. اززیرپنجه هایش‌همان‌آهنگهای زاری کننده‌ای که آنوقتها ازقره‌نی درمی‌آوودبدرمی‌آید، اماوقتی‌سعی‌میکند آهنگی راکه یعقوب‌آنروزروی‌آستانهٔ در اطاقش نواخت تکراربکند،کمانچه چنان‌آهنگ حزن‌انگیز وپرازغمی‌رامنعکس میکندکه همهٔ‌شنوندگان بگریه میافتند وخودروچیلد هم چشمانش رابرمیگرداند وازته دل فریادمیزند «ووی، وو. ی،» اما این‌آهنگ جدید چنان موردپسند همه قرارگرفته‌است‌که درشهرتمام تاجرهای متمول و اعضاء اداره محال است یادشان برودازروچیلد درمهمانیهایشان ودراجتماع هایشان دعوت کنندوحتی اورا مجبورمیکنندکه ده‌بارتمام این‌نوارا سازکند.

حسینقلی مستعان

با اینکه از نظر مؤلف حق آقای مستعان از هر مترجم دیگری بگردن فارسی زبانان بیشتر است، این کتاب بعلت روش خاصی که دارد از عهدهٔ ادای هزار یك این حق هم بر نیامد و این دین بگردن مؤلف ماند تا اگر از عمر هم چیزی مانده باشد، روزی در جای خود ادا شود. دکتر مهدی حمیدی

از آثار منظوم هوگو فرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

بیاد «لئوپلدین» *

وقتی بچه بود عادت داشت که هر روز صبح ساعتی باطاق من آید
بدین جهت همه روز او را مانند شخصی که بانتظار طلوع آفتاب باشد منتظر بودم
وارد اطاق میشد ومیگفت :
بون ژور، پدر کوچولوی من!
قلم مرا میگرفت، کتابهایم را میگشود، بروی تخت خواب من می نشست
کاغذهایم را برهم میزد میخندید آنگاه مانند پرنده‌ای که بیاید و بگذرد بیرون میرفت
من مجدداً بکار خود مشغول میشدم وما بین کاغذهای خود بخط های مهملی که او کشیده، یاصفحه هائی که در دستهای کوچك خود فسرده بود برمیخوردم
اوه، اشعاری که بروی آن کاغذ ها مینوشتم چقدر لطیف میشد !
چون زن شد، بجای آنکه زن باشد روح شد
هر لحظه و برای هر کار با من مشورت میکرد.
اوه! چه شبهای زمستان زیبا ودرخشانی بود، که چهار فرزند من بروی زانو هایم نشسته درس زبان، تاریخ و گرامر میآموختند

* دختر بیست و نه ساله هوگو که چندماه پس از عروسی در رودخانهٔ «سن» غرق شد.

مادرشان درکنارم جای داشت وچند نفر از دوستانم نزدیك بخاری صحبت میکردند ،

چگونه میتوانستم فکرکنم که دخترم میمیرد؟

دریغا ، خدا این‌روزسیاه رابمن نشان داد،

اگرروزی اورا غمگین میدیدم، بهیچوجه شادمان نمیشدم،

اگر به فرحبخش ترین محالس رقص میرفتم وهنگام خروج ازخانه ، مختصر حزن وملالتی درچشمان‌اودیده نودم، تانخانه برگردم محزون ومکدرنودم

از آثار منظوم هوگو فرانسوی
۱۸۸۵-۱۸۰۲

پس از مشاهده جسد لئوپلدین

اوه! اولین لحظه مانند دیوانگان شدم.
سه روز پی در پی با حرارت تمام میگریستم.
ای کسانیکه خداوند امیدشیرین شمارا پایمال کرده است!
ای پدر و مادرانیکه برنج و درد من مبتلا هستید!
آیا آنچه بر من میگذرد برشما برگذشته است؟
و آیا آنچه من حس میکنم، شما نیز احساس کرده اید؟
میخواستم بیشانی خودرا بروی سنگی پریشان سازم
آنگاه بخود آمدم، مشتعل شدم، در آن لحظهٔ مخوف نگاهم را بر آن شیئی وحشت آور خیره ساختم
آنچه میدیدم باور نکردم و باوحشت فریاد زدم
ـ نه!
آیا خداوند این بدبختی های بی اسم و بلادلیل را که یأس و حرمانی چنین مهیب در قلب حایگیر میسازد، روا میدارد؟
بنظرم میرسید که اینها همه خوابها و خیالی هولناک نیست، و دختر عزیزم مرا ترك نگفته است!
خیال میکردم که صدای قهقههٔ اورا از اطاق مجاور میشنوم.
با خود میگفتم که محال است او مرده باشد و هم الان از این در وارد اطاق من خواهد شد
وچشم مرا بنور جمال خود روشن خواهد کرد
اوه! چقدر خوشبختم، ساکت باشید! نگذارید گوش کنم! دیدید نمرده است؟!
الان وارد میشود، یقین دارم در همین خانه است!..

باز هم در باب مرگ« لئوپلدین » درجواب کسانیکه اورا بترك عراداری ترغیب میکردند.

از آثار مطوم هوگو فرانسوی
۱۸۰۲–۱۸۸۵

قسمتی از یك قطعه

وقت آنستکه استراحت کنم، دست تقدیرمرا برزمین افکنده است
باس ازچیزدیگری سخن مگوئید، مگر ازظلمت هائی که حوابگاه انسان است!
چرا بازمرا مینامید؟ ــ من سعی خودرا کرده ووظیفهٔ خودرا انجام داده‌ام.
کسی که قبل ازطلوع فجر کارمیکرده است میتواند قبل ازغروب آفتاب دست ازکار کوتاه کند

دربیست سالگی مصیبت وتنهائی بس روی آورشد، چشمان فروهشته‌ام، عادت دلپذیری راکه بدیدن مادرم درخانه داشت، ازدست داد! اومارا ترك گفت ورهسپار گورشد وشمابخوبی میدانیدکه من، امروز، درایموقع که شب نزدیك بآمدن است، فرشتهٔ دیگری راکه روی ازمن بهفته است، جستجومیکنم!

میدانیدکه مأیوس شده‌ام وقوای من بیهوده برای دفاع میکوشد
من امرور پدری هستم که ازمرگ فرزند رنج میبرم.
میگوئیدکه سعی من بپایان رسیده است
ولی من چون سر نوشت خود میگریم می بینم که تمام شده‌ام!
طفلی که خداوند ازمن دررربود مرا دوست میداشت و بمن کمك میکرد
سعادت زندگانی من این بودکه میدیدم که چشمان او مرا میگرد!
اگرخداوند نمیخواست که من کارخودرا بیمه تمام بگذارم ومایل بودکه بکار خودادامه دهم، دخترمرا برای من بجای میگذاشت.
بس اجازه میدادکه بادخترم زنده باشم
واز فروغی که او بقلب من میبخشید شادمانی بسر برم
ای خدای جسود! توخود این فروغ وروشنائی را بما فروخته‌ای!
پس چرا این تنها روشنائی راکه من درمیان زندگان داشتم، از من بـاز ستاندی؟!

ای‌صاحب شوم! آیا تصورمیکردی که توجه بتومرا ازدخترم بازمیدارد؟
وتومیتوانی اورا بی‌سروصدا بدنیای‌دیگررهسپارسازی؟
آیا بخود میگفتی که آدمی اگربراین عظمت وجلال تیره ــ که حقیقت نامیده میشود ــ بنگرد، وجود انسانی خودرا ازدست میدهد؟
خیال میکردی که هرجااورا بفرستی میرود، وچون دراینجهان شادمانی و مسرتی ندارد، درد ورنجی هم نخواهد داشت؟
ای خدا! راستی توباورمیکردی که درزیرگنبدآسمان ، من‌شعاع مخوف‌شأن وعظمت‌ترا، برفروغ فرحبخش چشمان‌دخترم ترجیح میدهم؟
ای‌صاحب دنیای باریك! اگرمن قوانین شوم ترا میدانستم ،
واگرروح بشاش مرا بحال خودگذارده ، سعادت و حقیقت را هم ازآن دریغ میداشتی ، بدون اینکه باقلب پاك ومحزون بجستجوی توبرآیم وتوجود تو بیندیشم، هزاران بارحوشتر بودم که‌راه باریکی درپیش گرفته وچیزی نباشم،جزمردی که‌دست فرزندخودرادردست داشته باشد!
اکنون منخواهم که همه دست‌ازمن بشوئید!
من‌تمام شده‌ام وتقدیر برمن فائق آمده‌است!
برای‌چه لایقطع آتشی راکه درقلب من‌حفته‌است شعله‌ورمیسازید ؟ !

از اشعاریکه درجزیرهٔ «ژرسه» و بهنگام نفی بلدسروده. از آثار منظوم هوگو فرانسوی

۱۸۰۲–۱۸۸۵

در تبعیدگاه

مسفای خشن و پرمشقت‌را می‌پذیرم ، هرچندکه انتها و پایانی نداشته باشد
بهیچوجه نمیخواهم ندایم وفکرنمیکنم که آیاکسی باآینکه بی‌اندازه قوی‌و محکم بوده است ،
در زیر این بار خم‌شده ، و یا جمعی توانسته‌اند بسا مشقات حلای وطن مقاومت ورزند ؟ ؛
اگر این‌عده بیش ازهزارنفر نیست ، سیارحوب ، من‌یکی ازآنان هستم.
و حتی اگر از صدنفر تجاوز نمیکند ، بازهم شجاعت و حمیت «سیلا» را برخود می‌بندم
اگر ده‌نفر در مصاریح ومشقت‌را متحمل‌شوند ، من‌دهمین‌آنان خواهم‌شد؛
واگرکسی جزیکنفر تاب مقاومت‌نیاورد ،
من آن‌یکنفر خواهم بود

قطعه‌دیگر ازهمین ایام

اکنون‌که درستکاران را جای در حصیص ذلت و خائنین را مقام بر اوج اقبال است ،
اکنون‌که حقوق‌حقه‌را پایمال‌کرده وهرکه صالح‌تراست ذلیل‌تر میباشد،
اکنون‌که ذلت وزوال‌شرافت مملکت ، همه‌جا اعلان‌شده است ،
ای‌آزادی پدران‌ما! ای «پانتئون» ، ای‌کاخ‌رفیع درخشان ، ای گنبدطلائی که‌سربرگنبد لاجوردی آسمان سوده‌ای، ای‌جایگاه ارواح عظما پذیر!
اکنون‌که نردبانهای بلند ظلم واستبداد را بردیوارهای تو چسبانیده‌اند ،

اکنون که هرروح‌قوی ضعیف‌شده‌است ،
اکنون که حقیقت ، خلوص ، عظمت وزیبائی‌را ازیاد برده‌اند ،
اکنون که چشمان خائن‌و نالایق ، شرافت، قانون ، حق ، افتخار، سوابق درخشان وبالاخره بزرگانی‌راکه درگور خفته‌اند بهواری مینگرند ،
اکنون که وضع چنین است ، ای جلای وطن ، ای درد ورنج ! ترا دوست میدارم .
ای یأس واندوه! توتاج افتخار منی .
ای فقر و بینوائی! ترا دوست میدارم .
درخانهٔ خودراکه درمعرض باداست دوست میدارم
عزا ومصیبت ، یعنی این مجسمه خشن راکه میآید و درکنار من می‌نشیند ، دوست میدارم .
بدبختی وتیره‌روزی‌راکه مرا مورد امتحان قرارداده است دوست میدارم،
ظلمتی را ، که شمارا ، ای‌یاران عزیز ، ای دوستانیکه قلب من‌بشما تبسم میکند ،
ای‌صداقت وایمان وتقوای من ، ای‌آزادی من‌که بحلای وطن دچارشده‌ای،
ای اخلاص وحقیقت‌جوئی من‌که بزندان بلا مبتلا هستی ، در آن می‌یابم ، دوست میدارم
این جـزیرهٔ خلوت را که انگلیس آزاد ، بیرق کهنسال خود را بـر آن گسترده است ،
آب سیاه روزافزون آنرافراگرفته‌است ،
کشتی مانند ارابهٔ سرگردانی براطراف‌آن سیرمیکند ،
وامواج، شکاف‌های‌اسرارآمیزی برآن واردمیسازد، دوست‌میدارم
ای دریای عمیق! من مرغابی رسائی‌راکه آبهای تراحرکت میدهد،
پرهای خوش‌رنگ‌خودرا درسینهٔ تو فرومیبرد ،
ومانند روحی‌که از درد وریج بجان‌یابد اردهای عظیم تو بیرون می‌آید، دوست میدارم
صحرهٔ عظیمی‌راکه بروی‌آن نشسته‌ام دوست میدارم ،
زیرا ازفرازآن بآلام ومصائبی واقف‌میشوم‌که مانند تصادم امواج بسنگها، ونالهٔ مادرها درمرگ‌فرزندانشان ،
بیپایان وتمامی‌ناپذیر است

۱ــ دیکتاتور رومی‌که بارادهٔ قوی معروف است.

چند قطعه از چند مترجم

ترجمهٔ مشیرالدوله

ازآثار بوالو فرانسوی
۱۶۳۶-۱۷۱۱

پیروس !

روزیکه «پیروس» باساز و برگ کامل مهیای جنگ بود،
یکی از بدنمای دانشمند ومستشاران خردمند ویرامخاطب ساخت و گفت:
ـ اعلیحضرتا ! ممکن‌است بفرمائیدکه این‌اسلحه ، این‌سازسفر واین کشتیها که‌مهیای حرکتند برای‌چیست ؟
پادشاه جواب داد :
ـ من بروم میروم ، بآنجائیکه مرا می‌طلبند .
ـ برای چه ؟
ـ برای محاصرهٔ آن
ـ این یك اقدام عالی ودرخور اسکندرکبیر یاشماست ، ولی‌میخواهم‌بدانم که‌پس ازتسخیر وفتح‌روم بکجا خواهیم شتافت ؟
ـ پس ازتسخیر روم فتح بقیهٔ لاتینهاکار سهلی است
ـ بلاشك همینطور است ومیتوان آنهارا مغلوب‌نمود ولی بعدیگر کارتمام است ؟
ـ خیر،ازآنجا جزیرهٔ سیسیل‌آغوشش‌را برای‌ما بازخواهدکردو«سراکوز» کشتیهای مارا بدون‌زحمتی ازبرای‌ما درسدر خودجواهد پذیرفت
ـ آیا لشکرکشی شما درآنجا بآخر میرسد ؟
ـ خیر ، همینکه آن شهررا گرفتیم یك‌باد مساعدکافی است‌که کارتاژرا هم تسخیرکنیم
ـ من خیال‌شاه‌را فهمیدم ، مامیخواهیم‌تمام عالم‌را فتح‌کنیم ما میخواهیم‌از صحاری شن‌زار«لیبی»عبورکرده ضمناً مصروعربستان‌را تسخیرکنیم واردرود«کانژ» گذشته بممالك جدیده حمله بریم، بعدبرکستان‌را بلرزه انداخته تارود جیحون‌تازیم‌و

۱ـ درمتن این‌ترجمه ، بدلیلی‌که ذکرآنرا لازم‌ندانستم ـ کمی دست‌برده‌ام و بعضی ازعبارات آنرا پس‌وپیش‌کرده‌ام دکتر حمیدی

تمام این نیم‌کرهٔ وسیع را درتحت قوانین درآوریم .

ــ بسیارخوب پس ازبازگشت ازاین فتوحات چه خواهیدکرد؟

ــ عزیزم! آنوقت مظفر وشاکر میتوانیم بنشینیم وبافراغت خاطر بخندیم‌و خوش بگذرانیم

ــ آه قربان! اینکار را ازهمین حالا بدون اینکه ازمملکت خودتان خارج شوید، ازصبح تاشام میتوانیم انجام دهیم، چه کسی میتواند مانع‌شود؟

***

این پندحردمندانه‌ای بودودرك کردن آن آسان،واگر«پیروس» میتوانست آنرا گوش کند هرآینه زندگانی سعادتمندی میداشت

ترجمهٔ تقی حمیدی

ازآثارمنظوم هوگوفرانسوی
۱۸۰۲-۱۸۸۵

صدقه بدهید

اغنیا، صدقه بدهید، صدقه و نمازخواهران یکدیگرند
افسوس، وقتی که پیرمردی درپیرآستان باشکوه شما، درحالیکه سراپااز نهیب زمستان خشکیده‌است، سهوده برانومیافتد،
وقتی که اطفال بینوا، درحالی که دستهایشان‌ازسرما قرمزشده‌است، تکه‌های نان خشکیده را اززیرپاهای شما برمیچینند،
درآن حال خدا ازشما روبرمیگرداند
صدقه بدهید، تا خدائی که عطمت وجلال را برفامیلها نثارمیکند،
پسراسان را بمرو ودختراسان را دلربائی بخشد
برای اینکه تاکسانیهایتان همیشه‌ازنگرهای شیرین گرانبار گردد
برای اینکه هرروزازسارهایتان ازگذمهای بهتری انباشته‌شود
برای اینکه آینده‌های‌شما ازگذشته‌ها لذت بخش‌تر باشد
برای اینکه‌شب هنگام عبورفرشتگان را در رؤیاهای خویش‌مشاهده‌کنید
صدقه بدهید، زیرا روزی خواهد رسدکه‌زمین مارا ترک خواهدگفت،
درآنروزصدقه‌های شما درآسمان سرمایهٔ شما خواهدبود
صدقه بدهید، تا بگویند «اوبما ترحم کرده‌است»
تا بینوائی که ازشدت سرما منجمد شده است،
تا تهی دستی که در حواشی محفلهای سرورشما جان میکند،
کمتر بچشم حسادت بقصرهای شما بنگرند،
صدقه بدهید، برای اینکه محبوب خدائی شویدکه بشر را خلق کرده‌است،
برای اینکه حتی اشخاص خبیث هم نام‌شمارا با احترام یادکنند،
برای اینکه کانون خانوادگیتان همیشه ازمحبت ومهر سرشارباشد.
صدقه بدهید برای اینکه یك روز در آخرین ساعات زندگی علی رغم تمام گناهانی که مرتکب شده‌اید، دعای مؤثرگدائی رابدرقهٔ راه خود داشته باشید.

درمنظومهٔ کوتاه زیرویکتورهوگویکی از اعمال نیك پدرش‌راکه
ازژنرالهای ناپلیون کبیر بوده ودر جنگ‌خونینی‌که میان فرانسه
واسپانی‌درسال‌های ۱۸۰۹–۱۸۱۳ اتفاق‌افتاده‌است، یاد میکند

ترجمهٔ مصطفی‌مقربی

ازآثارمنظوم‌ومانا پدیرویکتورهوگوفرانسوی

۱۸۸۵-۱۸۰۲

پس ازنبرد

پدرم، این دلاورکه تبسمی چنان مهرآمیزداشت،
شامگاه یك‌سرد، ماتنها سربازی‌که ازمیان همه بسب دلیری و بالای بلندش
محبوب‌وی‌بود،
سواره، اززرمگاه میگذشت
تاریکی، اندك‌اندك برکشتگانی‌که دشت ازآنان پشته بود میافتاد،
وارآن میان ناله‌ای ضعیف بگوش میرسید
این، نالهٔ یك اسپانیولی‌ازسپاه شکست خوردهٔ دشمن‌بود،
که حویشتن را حرد وخونین،حرحرکنان‌وبیمه جان بکنارجاده میکشید، و
میگفت آب! آب، رحم کنید!
پدرم را دل بهم‌برآمد وقمقمهٔ شرابی راکه بزین‌آویخته داشت بگشود، و
بسربازوفادار خود داد وگفت:
«بگیر،باین رحمی بیچاره‌بده تابیاشامد»
ناگهان، درهمان دم‌که سربازبجانب اوخم‌میشد،
این مرد، این برس، طپانچه‌ای راکه هنوزباخود داشت‌کشید وبپیشانی‌پدرم
را– درحالیکه فریاد میکرد«کارامبا»[۱] نشانه گرفت
تیرچنان ازنزدیك پدرم گذشت‌که کلاه اوافتاد واسب وی بازپس جهید
پدرم گفت
«بااینهمه بده تابیاشامد»

۱– بزبان اسپانیولی ناسزائی‌است

ترجمهٔ آزاد ازعلی دشتی

از اشعار اسکاروایلد انگلیسی
۱۸۵۴-۱۹۰۰

مرگ نرگس[۱]

وقتی نرگس مرد گلهای باغ همه ماتم گرفته واز جویبار خواهش کردند برای گریستن بآنها چندقطره آب وام دهد

جویبار آهی کشید و گفت

بدرجه‌ای نرگس را دوست میداشتم که اگر تمام آبهای من باشك مبدل شده و آنها را برمرگ نرگس بپاشم باز کم است.

گلها گفتند راست میگوئی- چگونه ممکن بود با آنهمه زیبائی، نرگس را دوست نداشت؟!

جویبار پرسید.

مگر نرگس زیبا بود؟!

گلها گفتند.

توئی که نرگس غالباً خم شده، صورت زیبای خودرا در آبهای شفاف تو تماشا میکرد باید بهتر از هرکس بدانی که نرگس زیبا بود!

جویبار گفت.

من نرگس را برای این دوست میداشتم که وقتی خم شده و بمن نگاه میکرد میتوانستم زیبائی خود را درچشمان او تماشا کنم!

۱- نگارنده این قطعه را درکتاب چهارم اشك معشوق بشعر ترجمه کرده‌ام درصورت تمایل به صفحهٔ ۲۶۳ چاپ سوم اشك معشوق مراجعه فرمائید دکتر حمیدی

.....

چنانکه میدانید شصت و پنجسال قبل که فرانسه از آلمان شکست خورد دو ایالت از ایالات خاك فرانسه یکی موسوم به «الزاس» و دیگری «لورن» بآلمان تعلق گرفت ، این حکایت بقلم یکی از نویسندگان معروف فرانسه موسوم به «آلفونس دوده» از زبان یك طفل فرانسوی از اهالی ایالت «آلزاس» نوشته شده در موقعی که آلمانها آن ایالت را ضبط نموده و تعلیم زبان فرانسه را در مدارس قدغن کردند . عنوان حکایت «آخرین درس» است سید محمدعلی جمالزاده

سیدمحمدعلی جمالزاده

آلفونس دوده فرانسوی

۱۸۹۷-۱۸۴۰

آخرین درس

« بحوبی درخاطرم هست که آنروز مدتی ازوقت رفتن بمدرسه گذشته بود وازمعلم خواست معلم سخت هراسان بودم ، مخصوصاً که گفته بود راجع به اسم فاعل واسم مفعول سؤالات خواهم کرد ، ومن یك کلمه ازاین مقوله نمیدانستم اول شیطانك میگفت اصلا زیر مدرسه زده و سر بزنم بصحرا هوا بیاندازه‌ای خوب و آفتاب بقدری مطبوع بود که حد نداشت طرقه‌ها در باغستانهای اطراف هیاهوئی راه انداخته بودند ودر پشت کارخانجات بخاری هم‌صدای سربازهای آلمانی بگوش میرسید که مشغول مشق بودند .

کیك درتسامم افتاده بود وفکرمیکردم که دیوانگی است اینهارا گذاشته و بروم دچار اسم‌فاعل ومفعول شوم ولی‌هرطور بود ازحرشیطان پیاده‌شده وتندراه مدرسه‌را پیش گرفتم

درحلو دارالحکومه دیدم مردم جمع شده‌اند و اعلاناتی راکه بدیوار زده بودند میخوانند

چون دوسال بود هرچه اعلان آنجا میزدند جز شکست و مغلوبیت وضبط سیورسات واوامر و احکام فرماندهی نظام آلمان نبود ، بدون‌آنکه معطل بشوم باخود گفتم « بازخدا میداند چه بازی تازه‌ای است» وردشدم ولی‌آهنگرمحل که‌مرا می‌شناخت وباشاگردش اعلانات‌را نگاه‌میکرد چون‌دیدمیدوم گفت. «پسرجان!

بیخود ندود، عقب نخواهی افتاد ». بنظرم آمد که پاروهرا دست انداخته و نفس زنان وارد مدرسه شدم

دلخوشیم این بود که چون عموماً در ابتدای درس شاگردها شوغائی راه میاندازند واز زور صدای باز شدن و بستن جعبه های لوازم التحریر و جنجال و داد بچه ها که برای روان کردن دروس گوشهارا بسته وصداهارا درهم انداخته و کلاس را حمام زنانه میکنند نواشکی میتوانم توی کلاس و پای چین میروم بی سرو صدا بدون آنکه اصلا معلمان که دراینموقع باسطر آرای آهنینش مدام روی سرها میزند و فریاد میکشد: «خفه شوید، خفه شوید» ملتفت من بشود ولی دیدم همه چیز مثل همیشه آرام و کلاس بیاندازی درکلاس نباشد تعلق از کسی بیرون نمیآید

از پنجره نگاه کردم دیدم همشاگردها سر جاهایشان نشسته اند و مسیو هامل معلمان نیز همان سطر آرای کذائی را زیر بغل گرفته و از انسطرف بانطرف قدم میزند چاره ای ندیدم جز اینکه نواشکی دررا باز کرده و مانند موش مرده وارد اطاق بشوم چنان رنگم را باخته بودم که نگو ولی نه، باچشم مسیو هامل بمن افتاد بدون هیچ اوقات تلخی گفت «زود، زود سر جایت که دیرت شده درس را بدون تو شروع کنیم »

مثل برق خودرا به نیمکت انداختم و نشستم همینقدر که هیجان و ترس پیدا کردم دیدم معلمان [illegible] خودرا که قصد درموقع ورود بمن [illegible] اصلا بمن کاری ندارد

آنچه بیشتر اسباب تعجبم شد این بود که [illegible] خالی میماند اهالی دهستان از آنجمله [illegible] هوسر با آن کلاه سه شمه اش صبح زود جا گرفته اند [illegible] آورده بود و روی زانوهایش گشاده وعینکهای قاشقی را هم روی چهار چوب [illegible]

در این اثنا معلمان باوقار تمام روی [illegible] شاگردان خود نموده گفت «عزیزان عزیز امروز روز آخری است که باهم هستیم ومن شما درس میدهم حکم از طرف دستور که دیگر [illegible] آلزاس زبان فرانسه تدریس نشود و مورد معلم زبان آلمانی وارد خواهد شد این آخرین درسی است که امروز بشما میدهم پس باید خیلی دقت نموده و گوش فرا دارید»

ازشنیدن این کلمات چنان الم و عذاب شدید که شرح نمیدهم [illegible] اعلاناتی که بدیوار چسبانیده بودند و دستگرم شد که این مانده [illegible] فکر میکردم چطور این دو آخر را [illegible] همه چیز کاملا همه چیز بنظرم عادی بیاید و نقشش را بکنم اما اگر واقعا کار بر این منوال باشد حسابم با [illegible]

اوقاتی در نظرم مجسم شد [illegible] سر جایم نشستم و شروع کردم به [illegible] رفته و دسال پرندگان مدتی نیست [illegible] خودم که از مدرسه و درس بازمانده ام کتابهایم که همیشه بار دوش و اسباب دردسر بود بنظرم [illegible] حکم ریشه های عزیزی را

پیدا کردند که ابداً دلم نمیخواست از آنها جدا شوم ، وحتی کتاب صرف و نحو و کتاب تاریخ مقدس نیز برایم قدر و قیمت پیدا کرد

از همه بیشتر دلم برای بیچاره معلممان میسوخت و خیال مفارقت او چنان مقلبم ساخت که یادگف دستیها و سیاستهای او بکلی از خاطرم محو شد ـ پیرمرد بپاس احترام این درس آخر است که بهترین لباس خود را پوشیده و این ریش سفیدهائی که برای وداع و خداحافظ آمده و در بیخ اطاق نشسته اند معلوم است غصه میخورند که بیشتر بمدرسه نیامده اند که زبان فرانسه را بهتر یاد گرفته باشد از طرفی هم خواسته اند از خدمات و دلسوزی های چهل سالهٔ مسیو هامل حقشناسی نموده و تکلیف خود را دربارهٔ وطن از دست رفته ادا نموده باشد

در این حیص و بیص دیدم معلم مرا صدا نمود که درس را جواب بدهم خدا میداند حاضر بودم جانم را بدهم و بتوانم قواعد اسم مفعول را یك نفس ودم ریز ، بدون یك غلط و مکث برح حضار بکشم ولی متأسفانه دهان باز نکرده بودم که زبانم گرفت و حواسم پرت شد و افتضاحی بار آمد که نزدیك بود حلو گریه را ول دهم ولی سر بزیر انداختم و شنیدم که مسیو هامل میگفت

« فرزندان ، حالا می بینی نتیجهٔ بازیگوشی چیست انسان هر روز میگوید ای بابا وقت خیلی باقیست ، فردا یاد خواهم گرفت و یکدفعه حسرار میشود که آب از سر گذشته است ـ بله فرزند عزیزم بدبختی ما همین بود که هر روز کار تعلیم را بفردا انداختیم حالا اینهاحق ندارند بگویند شما خطور میگوئید فرانسوی هستید درصورتیکه زبان فرانسه را نمیتوانید بخوانید و نه بنویسید ، پسرك من تقصیر با تو نیست همه مقصریم پدر و مادر شما بفکر درس شما نبودند ، و محض خاطر چند شاهی شما را بکارهای زراعتی یا بکارخانجات میفرستادند مگر من خود مقصر نیستم که عوض آنکه شما را بدرس خواندن وادارم بآب دادن باغچه مشغول میبودم و خودم میرفتم در پی صید ماهی »

دنبالهٔ صحبت مسیو هامل کم کم کشید بزبان و میگفت

« زبان ما شیرین ترین زبانهای دنیاست ، از هر زبانی فصیح تر و ملیح تر است در حفظ آن باید خیلی بکوشیم و هیچوقت فراموش نمائیم که ملتی که اسیر بیگانگان گردید تا وقتی زبان خود را حفظ نموده مانند آنست که کلید زندانش در دست خودش باشد »

آنگاه کتاب صرف و نحو را بازکرده و برای درس را نهاد یکدفعه با نداره ای مطلب بنظرم روشن و آسان آمد که واقعا تعجب نمودم نیابان او را به آسانی میفهمیدم و همه را حالی میشدم راست است که من درست گوش میدادم ولی او نیز هیچ وقت اینطور مسائل را تشریح و حرفهم نکرده بود گوئی قبل از وداع پیرمرد بیچاره میخواست تمام علم و سواد خود را در مغز ما حالی کند

درس که تمام شد شروع بنوشتن مشق نمودیم مسیو هامل سرمشقهای مخصوصی برای هریك از ما حاضر کرده بود و باخط درشت و خلی این کلمات را در بالای صفحات رنگارنگ نوشته بود . « فرانسه ـ آلزاس ـ فرانسه ـ آلزاس » ـ سرمشقها را که

برحسب معمول درمقابل چشم روی قوطی‌ها نصب کردیم مانند بیرقهای کوچکی در فضای اطاق باهتزاز آمدند . شاگردها باکمال دقت مشغول مشق بودند وجز صدای قلم صدائی شنیده نمیشد .

دوسه زنبور وارد کلاس شده وبنای وزوز را گذاردند ولی احدی اعتنا نکردو حتی بچه‌های خیلی کوچك هم که مشغول کشیدن خطوط کج ومعوجی بودند ابداً سررا بلند نکردند

درگوشهٔ بام کبوترها مشغول «بغ بغو» بودند وبآهستگی باهم راز و نیازی داشتند . من پیش خود گفتم آیا باینها هم حکم خواهند کرد آلمانی حرف بزنند؟! هردفعه سرم را ازروی صفحه برداشته و مسیو هامل نگاه میکردم میدیدم مثل اینکه بخواهد خاطر خودرا ازیادگاری این مدرسه‌ای که سالیان دراز منزل ومأوای او نیز بوده آکنده نماید باکمال حسرت بدرودیوار مینگرد .

چهل سال است که دراین خانه سکنی داشته و دراین اطاق درس داده وفقط تغییری که عارض شده این است که میزها و نیمکت‌ها سروایام زیر دست وپای شاگردان سائیده شده وبرق وجلوه وجلای مخصوصی پیدا کرده است. در حیاط هم درختهای گردو قدکشیده وشاخهٔ پیچی نیر که بدست خود کاشته صفا وآرایش دروپنجره گردیده وتابلب بام رسیده است حدائی ووداع بااین خانه ومأوائی که هروجب آن ازاس والفتی حکایت میماید برای پیرمرد بیچاره سخت عمفرا وباگوار بود ولی چاره‌ای هم نداشت محبور بود فردا بااین سرزمین وداع دائمی گفته و بسمت دیگری روانه شود . خواهر پیرش مشغول بستن اسباب خانه‌داریهاست ومعلوم بود که رفت وآمدهای او برادرش را بی‌اندازه متأثر داشته ، معهذا باوقار وسکون تمام کلاس را بآخر رسانید.

پس ازمشق درس تاریخ شروع شد ، وسپس شاگردهای خیلی کوچك صداها را درهم انداخته و باهو بنای « الف الف آ ، ب الف با» راگذاردند باهاهو سردر کنج اطاق عینکهارا درپشت گوش محکم ساخته وسررا بروی آن الفبای کذائی انداخته واوهم باچه‌ها هم آواز شده است وچون میترسد اشتباهی ننماید که مچش بزدبچه‌ها بازشود ازفرط تأثر صدا درگلویش میلرزد حالت او مارا از یکطرف بخنده و ازطرف دیگر بگریه انداخته است خداشاهد است که تاآخرین لحظهٔ عمر ، این روز واین درس آخر ازخاطرمن محو نخواهد شد

دراین اثناساعت کلیسا ظهررازد وزنگهای کلیسا سای نعمهٔ مقدس راگذاردند. ولی درهمین وقت صدای شیپور وطبل سربازهای آلمانی هم که ازمشق برمیگشتند در پائین پنجرهٔ کلاس بلندشد مسیوهامل بارنگ پریده قدبرافراشت قدوقامت اوهیچگاه باین بلندی ورسائی نبود دهن گشادو گفت

« دوستان گرام وفرزندان عزیز ! . دوستان فرزندان . » ولی چون بغض بیخ گلوی اوراگرفته وصدا بیرون نمی‌آمد بتحتهٔ سیاه نزدیك گردید و گچی برداشت و بادستی محکم واستوار این سه کلمه را بخط جلی بروی تخته نوشت . «زنده باد فرانسه» آنگاه سررا بدیوار تکیه داده و بادست اشاره نمودکه دیگر درسمان بپایان رسیده ـ خداحافظ .

دکتر مهدی حمیدی

کاتول‌مندس فراسوی

۱۹۰۹-۱۸٤۰

ستارگان گمشده

درست در حال تنظیم پنجمین بیت‌غزلی بودم‌که پیشخدمتم گفت
ارباب! دوتن ازفرشتگان دم درند ومیخواهند باشما صحبت کنند
گفتم: کارتهایشان را داده‌اند؟
خواندم بله ارباب، و دوکارت بمن داد روی یکی از آنها نوشته شده بود «هلیال» وروی دیگری «رفائل»، بدون‌گفتگو اسم دو فرشته ـ گفتم بگو بفرمائید
ملاقات دوفرشتهٔ آسمانی بی‌لذت نیست بدن هریك ازدو بال طولانی پوشیده شده بودکه هریك ازآنها به هفت پرآراسته بود وازروی‌آنها، برمانبرم ، همچون بخاری‌که بهنگام سپیده دم متصاعد شود، رنگهای هفتگانهٔ قوس قزح متصاعد میگشت
چیزی‌که ازبدنهای آنهاآشکار بود سرف شفافی میماندکه رنگ‌ملایمی‌از میخك قرمز برآن انعکاس یافته باشد
من با اشارهٔ دست ازآنها تقاضاکردم‌که بنشینند و سپس با متنهای ادب از علت وسببی‌که افتخارآشنائی ایشانرا بمن اعطاء داشته بوداستفسارکردم
« هلیال » گفت مختصر عرایض ما اینستکه شانزده سال پیش ، در شب دلفریبی از بهار، من و«رفائل» برمحمل سبز آسمان مشغول بازی « بیلیارد» بودیم
حرفش را بریدم وگفتم بخشید، من‌تا امروزخیال میکردم‌که محمل آسمان، آبی باشد!
جواب داد درست است دربعضی قسمتهاکه ژرفای آن بیکران است، آبی است، ولی دربعضی قسمتهای دیگرمخصوصاً درقسمتهائی‌که بر روی شهرها وجلگه های گشادهٔ ایران گسترده‌می‌شود، رنگ سربی‌داردکه بنهایت‌دردیدگان‌مطبوع‌است
جوابی ندادم
«هلیال» دنبالهٔ سخن راگرفت وگفت مادر آن باری «بیلیارد» زیباترین

ستارگانی را که یافته بودیم بجای توپ انتخاب کرده بودیم ..

گفتم وچه چیزرا بجای چوب !!

جواب داد دنباله های ستارگان دنباله دار را، و پیداست که این بازی چقدر لذت بخش بود. من درحال بردن بودم، اما ناگهان با یك ضربهٔ شدید دو توپ را از لبه ها بخارج افکندم

پرسیدم ازلبه ها؟!

گفت بله، ازلبه های افق، و بدبختی بزرگ همین بود! و قطعاً شما خوب میفهمید که کم شدن دوستاره ازآسمان موضوعی است که حائز کمال اهمیت است لذا فوراً ازطرف قانونگزار آسمانها بما ابلاغ شد که ازآن پس حق شرکت در لذات علوی را نداریم مگر آنکه دوستاره ای را که گم کرده ایم پیدا کنیم و سر جای خود بگذاریم.

قطعاً شما خوب میفهمید که برای پیدا کردن این دوستارهٔ گمشده، درظرف این شانزده سال، چقدر بالا و پائین کرهٔ زمین را گشته ایم، اما افسوس که تاامروز هرچه بیشتر گشته ایم کمتر یافته ایم

دیگر تصمیم داشتیم که بتبعید جاودانی خویش تسلیم شویم، اما شنیدیم ــ واگر بشود شنیده ها را باور کرد ــ که دو چشم بی همتا درچهرهٔ دختری جوان که معشوق شماست میدرخشد، ومسموعات ما همه مشعر براین بود که این دختر بجای چشمهای بشر خاکی، روشنائی و نوری آسمانی را که مانند سال آن می گشتیم گذاشته است وامیدواریم که در اینصورت وی ازاسترداد آنها بما مضایقه نکند

من بشنیدن این حرف دردریای حیرت غوطه ور شدم خیال اینکه کسی بخواهد چشمهای معشوقهٔ عزیزتر ازجانرا ازمن بگیرد، مرا باضطراب وحشتناکی دچار کرد اما ازطرف دیگر خودرا ناچار میدیدم که دوفرشتهٔ علوی را که بدنبال میراث آسمانی خود میگشتند یاری کنم

ناگزیر دوشیزه «مسانژ» را صدا کردم ودرضمن چندکلمه قضایا را برای او توضیح دادم

او به تعجب کرد و به آزرده شد! فقط چندلحظه بتفکر پرداخت وسپس رو بفرشتگان نمود ودیدگان را هرچه میتوانست ازهم گشود و گفت فرشتگان زیبا! نگاه کنید و بمن بگوئید ستارگان شما اینهاست؟

آنها بوی نزدیك شدند و با دقت تمام چشمان شفاف ودرخشندهٔ «مسانژ» را معاینه کردند چند لحظه مانند قاضی هائی که باهم تبادل آراء کنند، بملایمت سخن گفتند وسپس «دلیال» گفت نه ــ اینها آن ستارگان تابنده ای که شانزده سال پیش ناپدید شدند نیستند، آن ستارگان اگر چه در آن شب بهاردرخشان ترین ستارگان آسمان بودند، اما نه این برق را داشتند و نه این تابش را.

سپس با افسردگی و تنگدلی بازگشتند من با آنکه ازصمیم قلب برافسردگی آنها اندوهناك بودم، ازشادی رهائی معشوق درپوست نمی گنجیدم.

(۱) مقصود چوب بازی بیلیارد است.

اما «مسائو» ـ یکدفعه بخنده زدو گفت: خوب کلاه را سرشان نگذاشتم؟

ـ راست میگفتند مادرم هزار دفعه برای من تعریف کرده بود که چطور یك لحظه پس ازتولدم دوستاره ازدریچه‌ای که بازبوده است درست میان پلکهای من، افتاده بود اما وقتیکه این دو فرشته بمعاینهٔ چشمان من مشغول شدند، من خود را بیادآن لحظه انداختم که برای اولین بار، محبوب من! تو، نخستین بوسهٔ جانبخش خود را برلبان من گذاشتی، ومن خوب میدانستم که این خاطرهٔ زندگی بخش، چشمهای مرا ـ همان ستارگان گمشدهٔ شانزده سال پیش را ـ بسیاردرخشنده ترازدیدگان زیباترین فرشتگان آسمان خواهد نمود

تئوفیل گوتیه فرانسوی

۱۸۱۱-۱۸۷۲

پرده قلاب دوزی

عموی‌من، شوالیه‌دو. درخانهٔ کوچکی اقامت داشت که ازیك طرف بکوچهٔ منحوس «تورنل» وازطرف دیگر بگردشگاه «سنت‌انتوان» که درنحوست دست کمی از آن کوچه نداشت، مشرف بود بین این گردشگاه وخانه، چند درخت کهن سال بلوط که ریده‌ریده کرم‌زده وتمره حشره خوارشده بودند، بنحوی رقت بار، شاخ و برگ ضعیف و بیرمق خود را مانند دست و بازوی اسکلتی، ازاعماق مقبره‌ای دخمه‌مانند که با دیوارهای سیاه ومرتفع احاطه شده بود، بآسمان بلندکرده بودند چند گل لاغر ومردنی هم، مانند دختران جوان ومسلول، سرهای خود را ازفرط ضعف بزیر افکنده، منتظر نحستین شعاع آفتابی بودند که آخرین رمق حیاتی را در برگ‌های پلاسیدهٔ آنها بخشکاند. علفهای خودروآنقدردرخیابانها روئیده بودکه تقریباً تشخیص آنها را از دیگر نقاط ممتنع مینمود ومعلوم میداشت که مدتهای مدیدی‌است که‌این خیابان رنگ داس وشکش ندیده است. یکی دوماهی قرمز درمیان حوضی که از خزه وجل وزع انباشته بود بجای شناکردن مشغول جان‌کندن بودند.

عموی‌من چنین محوطه‌ای‌را «باغ خودش» مینامید!

علاوه برتمام‌این نقائص که درباغ عموی‌من موجود بود، عمارت کلاه فرنگی نامارکی هم‌درآنجا بناشده بود که‌وی‌لابدبهمان دلیل که نام زنگی‌را کافورمیگذارند، نام آنرا عشرتگاه گذاشته بود حقیقت آن‌است که ستارهٔ اقبال این عمارت در اوج زوال بود دیوارهای آن‌همه شکم داده بود، قطعات بزرگ گچ و کاه‌گل که مدتها پیش ازدیوارهای آن جدا شده بروی گربه‌ها و جوهای وحشی ریخته بود همچنان برجا مانده بود درقسمتهای پائین‌سرتاسردیوارازکفکهای گندیده، سبزرنگ‌شده بود درها ودریچه‌ها همه پیچیده وآماس کرده، مانند مفاصل نقرسی‌ها یافقط‌اندکی بازو بسته میشد ویامطلقاً هیچ.

یك نوع طرف‌خاص که سیارشبیه بدیگ بزرگی بود که محورسبزیهای‌مختلف ازآن متصاعد میشد مدخل اصلی این عمارت را زینت میبخشید، زیرا در زمان‌لوئی چهاردهم که ساختن این قبیل بناهامتداول شده بود معمولا برای‌آنها ازلحاظ‌احتیاط

دومدخل، یکی اصلی ودیگری فرعی میساختند.

مختصراً عشرتگاه عموی من شوالیه دو ... قیافهٔ محنت باری بخود گرفته بود. این ساختمان محقر وفرسوده که هنوز بدنیا نیامده آثار تطاول وتباهی هزار ساله را برجبین داشت، که گچکاریهای آن بالتمام ضایع شده بود، که هیچکدام از سنگهای آن برجا نمانده بود، که سرتاپا شکسته وترك خورده وپای تاسر درکپرك واشنه پیچیده شده بود، که ازشالوده تاسقف دردهان کرم وموریانه فرو رفته بود، درست بمردان فرتوت وله شده‌ای میماند که بر اثر هرزگیهای کثیف بپیری پیشرس گرفتار شده باشند مطلقاً حس تحسینی در بیننده برنمیانگیخت زیرا چیزی دردنیا نیست که درزشتی ونکبت ازدوچیز پیش بیفتد، یکی لباس توری که مندرس گشته باشدودیگر دیواری گچکاری که کهنه شده باشد، دوچیز که قاعدة میباید زود ازدنیا بروندو برعکس خیلی عمرمیکنند.

دراین کلاه فرنگی بودکه عمویم مرا منزل داده بود

درون این عمارت هم باآنکه ازدستبرد حوادث بیشتراز بیرونش درامان مانده بود، درخرابی ازقسمت بیرون دست کمی نداشت

خوابگاه آن به پرده‌های زردی که گلهای سفیدودرشت داشت آراسته بود

یك قاب ساعت صدف که روی پایه حاتمی قرارداشت باآهنگ یکنواخت خود پی درپی مردن ثوانی ودقایق را اعلان میکرد خانم زیبائی، باموهای انبوه پودرزده، با نیم تنه‌ای برنگ آسمان بانوارهای متعددی ازهمان رنگ، کمانی دردست راست، کبکی دردست چپ، نیم تاجی روی پیشانی، خرگوشی درزیرقدم، خندان و سرمست در میان قاب عکس تخم مرغی بزرگی طناری ودلربائی مینمود.

این عکس یکی ازمعشوقه‌های قدیم عمویم بودکه بدستوروی بصورت وهیئت «دیانا» نقاشی شده بود. حاجت بتذکر نیست که اثاثه ومبل این اطاق نیزهیچکدام تازه ساز وجدید نبود، یعنی روی هم رفته چیزی دراین اطاق دیده نمیشد که ذهن بیننده را ازتصوراینکه دراعصار گذشته زندگی میکند منصرف گرداند ومخصوصاً پردهٔ قلابدوزی خاطره انگیزی که با نقوش خود بافسانه‌ها واساطیرخان میبخشید، بیش از هرچیزاین تصوررا تقویت میکرد

این پرده «هرکول» ۱ را در حال نخ ریسی در پای «امفیل» ۲ مجسم میساخت

این طرح عالیترین نمونهٔ تصاویرخیالی بودکه باقیمای سبك «وابلو» بوجودآمده بود «هرکول» دوك مریمی دردست داشت ودرحالیکه گلولهٔ ریسمان سفیدی را بین شست وانگشت میانه میچرخانید انگشت کوچکش را بوضع خاصی، مثل امیری که درحال کشیدن انفیه باشد بالاگرفته بود گردن سطبر وبیرومندش که با حمایلها وگردن بندهای جواهرتزیین یافته بود قیافهٔ دلیرانه‌ای باین غول روئین تن

۱- پهلوانی است افسانه‌ای مثل رستم

۲- نام معشوق هرکول است

افسانه‌ای میبخشید

نیمی ازشانه‌های سپید «امفیل» درزیر پوست‌شیر «نیمنان» مخفی بود. دست لطیفش روی‌عصای گره‌دارعاشقش تکیه داشت. دنبالهٔ موهای باوطی دلفریبش در اطراف گردنی مرمرین که درسفیدی ونرمی ازگردن‌قوگرو برده بود بخودمیپیچید. پاهائی که درست پاهای دختران آندلس وچین همانند بود در نیم‌چکمه‌ای مروارید دوزکه‌همرنگ گلهای یاس بنظرمی‌آمد فرورفته بود واقعاً این دختر نفرشته‌ای میماندکه بامنتهای لطافت ودلفریبی ملکوتی قالب بشرگرفته‌بود سرش‌را باتکبر ونجوب قابل‌تحسینی بعقب متمایل کرده بود برچهرهٔ او دهانی شیرین ، لبهائی درشت ودلچسب، زنخدانی چالدار ، دماغی قلمی وگونه هائی‌تابنده وزندگی‌بخش با تناسب کامل جلب توجه مینمود و بهستی سوزی و عاشق کشی ، خالی برپشت آن‌لب افتاده بودکه ایهمه زیبائی‌را تاحد فتنه بالا میبرد و بقالب‌بلامجسم‌می‌ساخت.

صورت اشخاص متعدد دیگری‌هم درآن‌پردهٔ قلابدوزی تصویر شده‌بود، اما بعلت مرور زمان خصوصیات کامل‌آنها دردهنم‌نمانده است‌که آنهارا هم‌نقاشی‌کنم

درآن روزها من درنهایت جوانی بودم ، نه‌اینکه خدای‌نکرده تصورکنید الان درمنتهای پیریم ، نه ــ چیزی‌که هست درآن‌روزها تازه تحصیلات متوسطه را بپایان رسانده بودم و تصمیم داشتم در طل توجهات عمویم نیز بنام تاشعلی برای خود انتخاب‌کنم

اگر این‌عموی خداخوب‌کرده درآن روزها نوانسته بود پیش بینی کندکه آخرهم برادرزادهٔ اوکار نویسنده‌ای‌خیال‌باف‌را پیشه‌خواهدکرد مسلماً بدون‌درنگ مرا ازخانه بیرون میانداخت و بی‌گفتگو از ارث محرومم میساخت زیرا وی همیشه بامنتهای حقارت اشراف‌منشانه بادبیات عموماً و نویسندگی خصوصاً مینگریست درنظر چنین بزرگواری‌که او بود بسیار کار بجا وفرمان موقعی میآمدکه تمام‌این مردم‌را که کارشان سیاه‌کردن وارصورت‌بازار انداختن کاغذ واهانت باشراف است بدار بیاویزند یاتادم‌مرگ‌برسند خداعموی بدبخت مرا بیامرزد

بله ، این‌را میگفتم‌که من درآن‌روزها تازه تحصیلات متوسطه را بپایان رسانده بودم واحلام ورؤیاهای جوانی تمام وجودم را تسخیرکرده بود بادیدگان ساده ومعصوم همه‌چیز را بطورقبول میگریستم و چنین تصور میکردم‌که هرچیزی بهترین‌نحو لباس خلقت پوشیده وقدم‌بعرصهٔ حیات جاویدان‌گذاشته است خاطرات شیرین«برگین»و«گسر»درمحیطهٔ من‌جهان‌کوچکی ایجادکرده بودکه درآن جهان همه‌چیز برنگ گل‌سرخ، بریبائی آسمان ابی وبطراوت وخرمی‌شکوفه‌های‌سیب بود آه ، ای‌طهارت وصفای‌کودکی و بیگناهی !

وقتیکه خودرا درایں اطاق دیدم‌که بالتمام متعلق بمن‌شده بود ازشادی در پوست‌نمیگنجیدم اول سیاهه‌ای ازکلیه اشیاء حتی ازکوچکترین چیزی‌که درآن اطاق بود برداشتم سپس هرگوشهٔ آنرا کاملا وارسی نمودم وهمه‌چیز وهمه‌جای آنرا بتمام‌معنی‌کلمه ، معاینه‌کردم خودرا درآسمان چهارم‌دیدم و خوشحالی‌من در آن‌هنگام بقدریك پادشاه یابهتر بگویم بقدردوپادشاه بود. بعد از صرف سام‌برای

اینکه رسم ما این بود که شام را باهم صرف کنیم ؛ رسم خوبی که فعلا با هزاران عادات ورسوم خوب دیگر بکلی منسوخ شده است ومرا بسیار متأثر میکند ـ شمع را برداشتم وفوراً با منتهای بی‌صبری باطاق خود مراجعت کردم تا ازدیدار آسایشگاه تازهٔ خود متمتع شوم .

وقتی برای خواب لباسهایم را میکندم چشمم به پرده افتاد و بنظرم آمد که چشمهای «امفیل» حرکت کرد . دوباره چشم بجانب او افکندم وبادقتی بیشتر، اما با وحشت واضطراب ـ زیرا هم اطاق بسیار بزرگ بود وهم روشنائی ضعیف وشبه ـ ظل مانند شمع که فقط روی آن موج میزد آنقدر تابندگی داشت که میتوانست تاریکی ها را اندکی محسوس کند نه اینکه آنها را مبدل بروشنائی سازد ـ باو خیره شدم . اینده‌فعه بنظرم آمد که سرش را بطرف من گرداند سرتا پا بلرزه افتادم وازترسی که داشتم فوراً شمع را خاموش کردم وخودرا دربستر افکندم . شبکلاهم را تا محاذی چانه پائین کشیدم وسرم را زیر لحاف چپاندم ، پشت به پرده وروبدیوار پس ازمدتها ریج ، بحواب رفتم . بعدازاین واقعه تاچندروز جرئت نمیکردم که باین پردهٔ لعنتی نظری بیفکنم .

بد نیست که دراینجا برای اینکه این داستان غریب ، احتمال صدق یابد این نکته را هم بعرض خوانندگان زیبای خود برسانم که درآنروزها نگارندهٔ این سطور پسری بود ، واقعاً وبتمام معنی خوشگل ، وچنانکه دیگران میگفتند دارای دوچشم سحرانگیز و دلفریب که چشم روزگار همتای آنها را ندیده بود، بابشره‌ای بسیار شفاف‌تر ازاینکه امروزدارم ، بارخساره‌ای بر نگ گلهای میخك ، باموهائی بلوطی و پرازچین وشکن که هنوزهم برایم مانده‌است وسن هیوده سالگی که اکنون از دستم رفته است

تنها چیزی که درآن اوقات بیهایت به آن بارمند بودم نامادر زیبائی بود که بفرشته‌ای صبورشباهت داشته باشد، بدبختانه زن پدری که من داشتم زنی پنجاه و هفت‌ساله بود که فقط سه دندان داشت، یعنی ازآن فرشته‌ای که من منخواستم یك چیزرا خیلی زیادتر داشت و آن سن بود و یك چیزرا خیلی کمتر داشت و آن دندان بود!

آخر یك‌شب بخودجرئت دادم و نظری دردانه برمعشوق زیبای «هرکول» افکندم . دیدم که باینگاهی بسیار حزن‌انگیزتر و محبت بارتر ازآنچه بتوان تصور کرد بمن خیره شده‌است ، این بار شبکلاهم را تاروی شانه‌ها کشیدم وفوراً سرم را در لحاف پنهان کردم . دراین شب بود که خوابی غریب ـ اگر بشود این رؤیارا خواب اسم گذاشت بسروقتم آمد

ناگهان احساس کردم که باصدای خراشنده وتیزی حلقه های پردهٔ تختخوابم روی میلهٔ آهنی کشیده شد ، مثل اینکه کسی یکدفعه پرده‌را عقب کشید بیدار شدم، یا بهتر بگویم خواب دیدم که بیدارشدم، هرچه بنگاه کردم کسی را ندیدم

قرص ماه ازپشت شیشه‌های دریچه میدرخشید وپرتوسیمگون و پریده رنگ خود را بدرون اطاق من میافشاند ، وبی‌درپی درد یدهٔ من کف اطاق وروی دیوارها اشباح خیالی گوناگون مجسم میگشت دراین وقت ساعت، زنگی زیبی نواخت که صدای آن

مدتی درهوا لرزید ومعدوم گشت . صدای این زنگ بآهی شباهت داشت وضربات متوالی لنگرساعت بصدای ضربان قلب جوانی میماند که ازشهوات وهوسها مالامال شده باشد

حیرت شدیدی وجودمرا فراگرفته بود وهرمعمائی غیر ازمعمای آسایش را احساس میکردم

ناگهان بادسختی دریچه‌هارا بهم کوفت وشیشه هارا بلرزه انداخت چوبها بصدا درآمد وپردهٔ قلابدوزی تکانی شدید خورد بخود جرأت دادم ونظری به «امفیل» انداختم این نگاه مبهماً حاکی ازسوء ظن من نسبت باین تصویر بود و حکایت ازاین میکرد که من آن تصویر را برای نیل بآرزوی مرموزی که داشت موجد ومسبب این آشوب میشناختم. اتفاقاً این حدس من درست بود و دچار اشتباهی نشده بودم زیرا درهمین اثنا پرده بشدت لرزیدن گرفت ، «امفیل» خودرا ازدیوار جدا کرد و برمیز روی قالی جهید، وپس ازآنکه درست خودرا بانگاه من توجیه کرد، راست بطرف من آمد

گمان نمیکنم بهت وحیرت زائدالوصفی که دراین لحظه برمن مستولی شد برکسی نامعلوم بماند ولازم آید که ازآن سخنی بمیان آورم اگر بیباك‌ترین سربازان پیرهم درچنین موقعیتی قرار میگرفت ممکن بود که از وحشت و اضطراب درامان بماند، ومن به پیربودم وبه سربازا باچار دندان بجگرفشردم ودرخاموشی محض منتظر نتیجهٔ این سانحه شدم

ناگهان آهنگ دلفریب صدائی باهمان ادا و اصول خاص که خانمهای امرا و بزرگان «نیابت سلطنت» درطرز تکلم داشتند، این کلمات را درگوشم زمزمه کرد

ــ من واقعاً شمارا ترسانیدم ، طفلك؟ درست است که شما هنوز بچه‌اید، اما خوب نیست که بچه‌ها ازخانمها بیم داشته باشند، مخصوصاً که آن خانمها قشنگ باشند، بخصوص که شماهم ازته دل عشق وزری کنید ! این بیم برای یك خوان «راسوی اصیل باهوش آینده است زیرا بوی بی‌اطلاعی ازآداب ورسوم تمدن میدهد بایدارچنگ این ترس ابلهانه بحات یافت . بیا، وحشی کوچك بیا ، دست ازاین ترس بچگانه بردار، دیگر سرت را زیرلحاف پنهان مکن مسلماً در مدرسه درسهایت را تکمیل کرده‌ای و بااینهمه طفلك قشنگ می، آنطور که بایدهمه چیزرا بیاموخته‌ای درعهدما فرشتگانی چون تو بیباك‌تر ازاین بودند

اما خانم! ترس من ازجهت این است که

حرفم را بریدو گفت

ــ ازجهت این است که من بجای اینکه آنجا باشم (با انگشت بلورین بدیوار اشاره کرد) اینجا هستم !

وسپس بادبادبهای سفید لب گلگون را گزید ودنبال کرد که

ــ خوب ، تاحدی هم حق باشماست، زیرا این اتفاق آنقدرها هم طبیعی نیست، اما چیزی که هست اگرمن بخواهم درباب این امر غیرطبیعی توضیح کاملی بدهم کار

بدرازا میکشدوفعلا بنظرم کافی می‌آیدکه مختصراً بشما اعلان کنم که ازاین بابت ابداً ترسی نداشته باشید.

گفتم.

ـ آخر، من ازاین میترسم که شما .. که شما.

چون دیدکلمه‌ای‌راکه سرزبان دارم ازترس یاشرم ادا نمیکنم جمله‌را ازدهنم گرفت وگفت:

ـ که من‌شیطان باشم! نمیخواستی همین‌را بگوئی؟ ـ آخر طفلك میبینی که پوست بدن‌من بقدری که باشیطان مشتبه‌شوم سیاه نیست واگرجهنم باشیاطین چون‌من پر شده باشد هرکسی‌جهنم‌را ببهشت ترجیح خواهد داد!

ودرضمن این گفتار برای اینکه گفته‌هایش حمل برمبالغه نشود پوست‌شیری‌را که بردوش انداخته بود عقب‌زد وسفیدی وزیبائی‌آن شانه‌های بلورین‌وافسونگری آن گردن‌وسینهٔ‌خیرگی بخش‌را درمعرض‌تماشای‌من گذاشت وسپس باتبسمی‌دلنواز پرسید.

ـ خوب ـ آخرعقیدهٔ شما درخصوص من‌چیست؟

من‌جواب دادم‌خانم «امفیل» عقیدهٔ‌من درخصوص شما اینست‌که اگر شماخود شیطانهم باشید دیگر ازشما وحشتی نخواهم داشت

خندید وگفت خوب‌حالاعقل بسرت‌آمد وهوشیار شدی امایادت باشد که دیگر نه بمن «امفیل» بگوئی ونه«خانم» من‌دلم نمیخواهدکه بآن چشم‌که بخانمی مینگرند بمن‌نگاه‌کنی، واما راجع به «امفیل» همانقدرکه میان‌من و شیطان فاصله بود میان‌من‌و «امفیل» هم فاصله‌است، یعنی همانطورکه‌شیطان‌نبودم«امفیل» هم نیستم

گفتم پس‌شماکیستید؟

جواب داد من خانم امیر«ت»ـ کمی بعدازآنکه این امیرنامن ازدواج کرد دستورداداین پرده را برای اطاق من درست‌کنند وروی‌آن مرا در لباس وهیئت «امفیل» وخود اورا دروضع وشکل «هرکول» منقوش سازند واقعاً در اینکار خیال‌عجیبی‌بسراوافتاده‌بود، برای‌اینکه‌خدا میداند کسیکه در دنیا ازهمهٔ مردم بـه «هرکول» بی‌شباهت‌تربود همین امیربود! اکنون مدتها بودکه این اطاق متروك مانده بود. من طبعاً اجتماعی خلق شده‌ام ودرنتیجه چیزی نمانده بودکه ازاین درد تنهائی دق‌کنم راستی‌که دراینمدت چیزی بیش‌ازاین نکته موجب‌نگرانی من‌نبود درست است‌که دراینمدت‌شوهرم با من‌بود، ولی برای زن، فقط با شوهر بودن هم عین تنها زیستن است! وقتی‌چشمم بشما افتاد میخواستم ازشادی فریادبکشم باآمدن شما باردیگراین اطاق مرده وبیروح زندگی وروح ازسرگرفت، زیراکسی را در آن یافته بودم که قلبم بدیدار اوبطپش میافتاد ورودوخروج شمارا باچشم‌انتظار وتأسف مینگریستم وقتی درخواب زمزمه میکردید صدایتان را میشنیدم وقتی‌کتاب میخواندید مراقب شما بودم و چشمهای من صفحات‌کتاب شما را دنبال میکرد در طی‌اینمدت اخلاق شما، جوانی‌شما، و بیگناهی‌شما را دیدم وپسندیدم چه دردسردهم عاشق شما شدم. پس‌بفکر افتادم‌که شما را از عشق خود خبرکنم این بودکه‌گاهی

آه میکشیدم، ولی شما خیال میکردید که صدای باد بگوشتان میخورد! بشما اشاره میکردم، چشمهای خود را بشما خیره مینمودم ولی افسوس که شما وقتی این نگاه‌ها واشاره‌ها را درمی‌یافتید سختی دچار وحشت میشدید عاقبت درمنتهای نومیدی تصمیم گرفتم که اینراه اخیر را که ملاحظه کردید انتخاب کنم تا بزبان ساده ازچیزی که باور نمیکردید شما را خبردهم

حالا دیگر میدانید که من عاشق شما شده‌ام، امیدوارم که

همینکه گفته‌های «امفیل» باینجا رسید صدای چرخیدن ناگهان کلیدی از قفل دراطاق بلندشد وحرف اورا دراین برنگاه قطع کرد «امفیل» که با سفیده‌های چشمش سرخ شده بود ازجا پرید وآهسته گفت تا فرداشب خداحافظ

سپس درحالیکه عقب‌عقب میرفت خود را بدیوار رسانید وبجای خود قرار گرفت، ولا بداز آنجهت باین نحو مراجعت کرد که میترسید پشتش را بمن نشان بدهد اما کسیکه صدای کلید را در آورده بود «باتیست» بود که برای تمیز کردن وگرد گرفتن لباسهای من آمده بود، وهمینکه چشمش بمن افتاد گفت آقا، شبها پرده‌های تخت خوابتان را بار نگذارید این اطاق خیلی سرداست وممکن است سرما بخورید وزکام شوید

حقیقة هم پرده‌های حوالیگاه من باز بود، وچون تا آن لحظه خیال میکردم که حوادث سابق‌الذکر را درخواب دیده‌ام اول ازاین امر خیلی تعجب کردم، برای اینکه خوب بیادم بود که دیشب وقتی میخواستم بخوابم پرده‌های خوابگاهم را کشیده بودم

بمحض دیکه «باتیست» ازاطاق بیرون رفت جلو پرده دویدم، خوب آنرا براندازکردم، با دقت آنرا لمس کردم، چیزی جزیك پرده نبود، یك پردهٔ قلابدوزی واقعی وپشمی مثل همهٔ پرده‌ها، ونقش «امفیل» آن همانقدر به «امفیل» دلفریب دیشبی شباهت داشت که حسد مرده‌ای بقالب زندهٔ آن شباهت داشته باشد پشت پرده را بنگاه کردم دیواری محکم بود که هیچ شکافی مرموز یادری مخفی نداشت. باز پرده را وارسی کردم وایندفعه دیدم در زمینهٔ آن، درست همانجا که پای «امفیل» قرار گرفته بود چندرشته ازنخهای آن پاره وگسیخته شده بود وحرکت همین نخهای گسیخته درپای آن تصویر منشاء تخیلات دوشین من گردیده بود

فردا تمام روزرا با بی‌صبری واضطراب درانتظارش ماندم وشامگاه رودتر ازهمیشه بخانه مراجعت کردم وتصمیم گرفتم دنبالهٔ این نمایش مرموز راتا آخر بدقت بنگرم رود بستر رفتم خانم امیر «ت» مرا خیلی معطل ومستظر نگذاشت، فوراً ازپرده پائین جست وخود را بکنار بستر من رسانید پهلوی مالش من نشست وگفتگو شروع شد

من سؤالات شب گذشته را تکرار کردم واراو توضیح وجواب خواستم وی ازجواب دادن باولی شانه خالی کرد ودرجواب دومی هم باوضع طفره‌آمیزی پاسخ داد، اما بهر حال پس‌ازربع ساعت مکالمه درضمن جمله‌های پرلطیفه بمن فهمانید که برای آمیزش نامشروع ما، هیچ مانعی درپیش نیست

درتمام اینمدت گاهی انگشتان لطیفش را درموهای من فرومیبرد وگاهی

آهسته آهسته با آن دستهای نرم گونه‌هایم را مینواخت و بنرمی پیشانیم را میبوسید و پیوسته باکنایات واشارات ظریف ودقیقی ـ آنطور که درخورخانم اسیلی چون او باشد ـ نجوا میکرد، نجوائی چنان شیرین ولذت بخش که تاکنون هم ازلبهای هیچ زنی بشیرینی آنها حرفی نشنیده‌ام.

دراین هنگام روی صندلی راحتی که بستر من چسبیده بود قرارداشت. لحظه‌ای بازوان بلوریش را بگردن من حلقه کرد وسپس صدای ضربان قلب آرزومند و پرهوسش را احساس کردم او حقیقة زنی دلفریب، جذاب، وزنده بود، یك شاهزاده خانم واقعی و حالا دارکه دست تقدیر ویرا درکنارمن افکنده بود بیچاره محصل هیجده ساله!

دراین موقع برای من همهٔ وسائل بیخبری و بیخودی فراهم شده بود، ناچار ازخود بیخبر و بیخود شدم، اگرچه نمیدانستم چه پیش می‌آید لکن مبهماً احساس میکردم هرچه باشد ممکن است با حضور امیر«ت» مغایرت داشته باشد و اورا رنجیده خاطر کند این بود که ازوی پرسیدم

اما، آقای امیر«ت»، روی دیوار، آنجا، او چه خواهد گفت؟

پوست شیر روی زمین افتاده بود و بیم چکمه‌های زیبای نقره دوزی پهلوی کفشهای من گذاشته شده بود.

معشوق ماهرحسار درحالیکه قهقهه میزد در جواب سؤال من گفت. او چیزی نمیگوید خیال میکنی او چیزی میبیند؟ بعلاوه برفرض هم که ببیند، او بی آزارترین ویلسوف مش ترین شوهری است که خدا آفریده‌است، و باین چیزها هم عادت دارد حالا طفلك قشنگك! بگو ببینم مرا دوست میداری؟

جواب دادم البته ـ هزار البته

***

سپیده دمید معشوق من آهسته بجای خود بازگشت،

ایروز بنظرمن از درازی همتای روز قیامت بود شبانگاه نزدیك شد ـ واتفاقات شب پیش بی کم وکاست تکرار گردید. هرشب خانم امیردر نظرمن محبوب‌تر ازشب پیش جلوه مینمود و شبهای بیشمار بهمین منوال گذشت

من چون شبها نمیخوابیدم روزها آثار خستگی ازچهره‌ام آشکار بود وعمویم این حالت را بفال نیك نگرفت و نسبت بمن سوء ظنی پیدا کرد یکشب باحتمال قوی پشت درآمده وهمه چیز را شنیده بود، ومن این حدس را ازاینجا میزنم که یکروز صبح زود چنان آشفته وعصبانی باطاق من داخل شد که برای خانم امیرمجال بازگشت بجای خود را نگذاشت دنبال اوهم یك نفر با وسائل کندن و کوبیدن پرده ازقبیل نردبان، اسبدست وغیره داخل گشت

عمویم بمحض ورود چنان نگاه محیلانه و بافدی بمن افکند که باهمان یك نگاه مرا بهمهٔ اطلاعات خود واقف ساخت، وسپس این کلمات که ازفرط قهروغضب ازلای دندانهای او بیرون می‌آمد، برای من درا ینباب محل شبهه‌ای نگذاشت

«این خانم امیر «ت» حتماً دیوانه شده است! و گرنه چه مرگی داشت که عاشق اینطور جوانکی بشود؟ - «ژان!» این پرده را پائین بیاور، بپیچ و ببر در انبار بگذار

هر کدام از این کلمات مثل مشت خنجری بقلب من فرومیرفت.

«ژان» معشوق نازنین من، «امفیل» و عبارهٔ اخری خانم امیر «ت» را با «هرکول» و عبارت دیگر امیر «ت» طومار واربهم پیچید و همه را بانبار برد.

بعض من ترکید و اشک برگونه‌هایم جاری شد

***

روزدیگر عمویم مرا بوسیلهٔ دلیجان پیش پدر ومادرم فرستاد که جلو آنها خاطرتان جمع باشد- هرگز کلمه‌ای از این ماجرا بر زبان نیاوردم

***

عمویم وفات کرد خانه واثاثه‌اش بفروش رسید ومحتملا پردهٔ قلابدوزی هم جزء آنها بود

مدتها بعد، یکروز که من در دکانهای عتیقه فروشی دنبال اشیاء عتیق میگشتم بلولهٔ بزرگ گرد آلودی برخوردم که با تارعنکبوت پوشیده شده بود از صاحب دکان پرسیدم این چیست؟

جواب داد پردهٔ قلاب‌دوزی شده‌ای است که عشق «مادام امفیل» و «مسیو هرکول» در آن تصویر شده است خیلی چیز نفیسی است با ابریشم بافته شده و خوب هم محفوظ مانده آنرا ازمن بخرید چون که شما هستید قیمتش را خیلی حساب نمیکنم

نفس زنان مثل کسیکه به تب شدیدی گرفتار شده باشد گفتم بازش کن ببینم

راستی او بود! بنظرم آمد که بدیدار من تبسمی بر لبهایش آشکار شد و برق مسرتی از دیدگانش جستن کرد

- خوب این پرده را چند میفروشید؟

دکاندار جواب داد با همهٔ رعایتی که بشما میکنم نمیتوانم آنرا کمتر از پانصد فرانک بدهم

گفتم من اینقدر پول همراهم نیست، میروم ودرطرف یکساعت برمیگردم ساعتی بعد من با پول بازگشتم، اما پردهٔ قلاب دوزی نبود

یکنفر انگلیسی آنرا بعد از رفتن من به ششصد فرانک خریده و برده بود باهمهٔ اینها شاید صلاح من در این بود که اینطور شود تا این خاطرهٔ شیرین همیشه برای من دست نخورده باقی بماند و بعبارملال انگیز وصال آلوده وملوث نشود بعلاوه ارقدیم هم گفته‌اند که هیچکس نباید بعشق اول خود بازگردد یا بگل سرخی که شب پیش مورد لطف دیگری واقع شده است نظر افکند!

ازهمهٔ اینها گذشته، من دیگر آن جوانی وزیبائی را هم ندارم که نقاشیهای پرده، خودشان را بعشق من ازدیوار پائین بیندازند!

از اشعار هاینریش هاینه آلمانی
۱۷۹۷-۱۸۵۶

زیارت بیت الله

۱

مادری بر کنار پنجره ایستاده و پسروی در بستر افتاده بود
ـ ویلیام عزیز دلت نمیخواهد که برخیزی و این جمعیت را که میگذرند تماشا کنی؟
ـ مادرجان، من چنان رنجورم که نه می‌توانم بشتابم تماشا کنم، زیرا هیچ چیزی که از حیات در من باقیمانده است همان خیال مرگ است و بس
ـ پسرجان برخیز انجیل و صلیب را بدست میگیریم و نزد مادر خدا و بنده می‌شتابیم، او ترا از این اندوه تسلی خواهد داد

***

برقهای مقدس اهنزار میکنند و هر لحظه سرودهای مذهبی اوج میگیرند
این جمعیت از ناحیهٔ کلن در کنار رود حائهٔ رین میگذرد
مادر زائرین می‌پیوندد و پسرخود را در صف آنها داخل می‌کند، و سپس هردو با جمعیت هماهنگی کرده چنین می‌خوانند
«ای مریم مقدس، درود باد بر تو»

۲

مادرخداوند، امروز در «کولار» زیباترین شنل‌های خود را بردوش افکنده و با بوهی از زائرین تیره بخت حاضر و برا مشغول خواهد داشت
زیرا تمام مردم رنجور کولار امروز هدایای خویش را بوی تقدیم خواهند کرد
باروهای مومی، پاهائی که از موم ساخته شده و اعضای دیگر که همه از موم است، هدایای آنها خواهد بود
کسی که ناباروئی از موم هدیه می‌کند رحم نازویش برودی الیام می‌یابد، و کسی که یکپای مومی برای او می‌آورد پای دردمندش برودی بهبود می‌پذیرد
او ـ چه بسا مردم که با عصاهائی که زیر بغل داشته‌اند بکولار آمده و رقصکنان مراجعت کرده‌اند وچه بسا مردم که با انگشتان فلج بدانجا شتافته و اکنون می‌توانند کمانچه را برگرفته نغمه‌سازی کنند

پس مادر قطعهٔ مومی خرید و آنرا بشکل قلبی درآورد
بیا پسرجان ! این را بگیر، بمریم تقدیم کن ، تا قلب ترا شفا بخشد .
پسر بدنه کنان قلب مومین را گرفت و درحالی که آه می کشید زانو زد و بدعا خواندن پرداخت
اشکها در دیدگانش میلغزید و با بانگ لرزانی چنین میگفت
ای مقدسترین مقدسات !
دوشیزهٔ قشنگ آسمانی !
ملکهٔ تمام آسمانها !
من توجه خودرا بسوی تو آورده‌ام ،
در «کلن» با مادر پیرم درشهر زندگی می کنم
شهری که صدها کلیسا وعبادتگاه معروف در آن قرار گرفته است
نزدیک ما گرتچن ، زندگی میکرد ،
گرتچن ، محبوب من که الان درزیرزمین خفته است
مریم مقدس ! من برای تقدیم بتو این قلب مومین را آورده‌ام که قلب مرا از این جراحت شفا بخشی این دردمرمن را ازقلب من براندار ، ومن بپاداش آن روزهای ابری و آفتابی باشوروشوق تراستایش خواهم کرد
ای مریم مقدس ! درود باد برتو

۳

عاشق دلباخته ومادرش درمیان تیرگیها بخواب رفته بودند
مادرخداوند ، بآرامی فرارسید و باطاق آنها داخل گردید
بجانب عاشق رفت و برروی او خم گشت دستی سفید بیرون آمد و بملایمت قلب عاشق را نوازش داد
سپس مریم تبسم کنان دورشد و ناپدید گردید
مادر، این وقایع را درخواب دید و آرزو داشت که جاودان چنین باشد. لکن فریاد سگی اورا ازخواب بیدار کرد
سکندری خورد و بزمین غلطید !
زیرا پسرخودرا دید که با بازوهای گشاده و آرامش تمام بخواب رفته است
او مرده بود !
برروی گونه هایش نخستین تابش سپیده دم با قرمزی ناگهان درخشید و محو شد
مادر، به ناسزا گفت و به ناله کرد تنها دستهارا صلیب وار برسینه نهاد و پیاپی برلبهای او این کلمات گذشت
«ای مریم مقدس ، درود باد برتو !

بالزاك فرانسوی
۱۸۵۰–۱۷۹۹

جلاد

برج ناقوس شهر کوچك «مندا» بتازگی نیمه‌شب را اعلام کرده بود . برفراز تپه‌ای‌طولانی که درانتهای باغستان‌های قلعه قرارداشت ، افسر فرانسوی جوانی روی‌دیوارهٔ سنگری خم‌شده ، چنان‌بنظرمیرسیدکه برخلاف‌معمولددرخلسه و تفکری که بارندگانی خش سربازی تناسبی‌ندارد‌فرو رفته‌است اما‌این‌را هم بگوئیم‌که برای‌حلسه و تفکرساعتی ومنظره‌ای وشمی‌ارآنچه‌که بود شایسته‌تر یافت‌نمیشد

حیمهٔ نیلوفرین آسمان‌کبوداسپانی درآن‌بالا دامن‌ازگردوغبار ابر تکانیده ودیدگان‌افسرجوان درروشنائی‌پریده‌رنگ ماه‌وستارگان ، برپیچ وتاب‌های دره‌ای دلفریب‌که پنداشتی‌ازفرط حجب‌وزیبائی‌بخود پیچیده‌است ، خیره شده‌بود

افسرجوان درخت‌باریج غرق‌شکوفه‌ای‌راحائل‌کرد و بریرنگریست درآن اعماق،شهرکوچك «مندا» رادیدکه گفتی ازبهیب‌بادشمال بدامن همین تپه‌که این قلعه برفرازآن بناشده‌بود ، پناه‌آورده‌است– روی‌نگرد‌بدودریارا مشاهده‌کرد و امواج‌مهتاب‌رادیدکه همچون قاب‌نقره‌ای بزرگی تمام این منظره را درمیان گرفته است

ازپشت دریچه‌های قلعه نورچراغها آشکاربود شادی وحس وجوش یك مجلس «بال» با نعمه‌های دلکش‌سازها وقهقههٔ افسرانی‌که بامعشوقه‌های‌خودسرگرم رقص‌بودند‌مخلوط میشد و بارمزمه‌های دوردست‌امواج‌میآمیخت و بگوش‌او میرسید دم‌سرد این‌نیمه شب برکالبداوکه ازگرمای رورتفته و فرسوده‌شده‌بود تأثیری شدید ومحسوس‌داشت ومثل‌این بودکه دراین‌هواکه مشکبوت گلهاودرختهای باغها عبیرآمیز شده‌بود ، استحمام‌میکند

قلعهٔ «مندا» درآن زمان یکی ازعجبای اسپانی تعلق داشت‌که با خانوادهٔ خوددرآن‌زندگانی میکرد عصرهمین‌روز ، بزرگترین دختراین‌خانواده ، براین افسر بطری چنان‌مشتاقانه افکنده‌بودکه ویرا دراین‌نیمه شب درچنین رؤیائی‌فرو– میبرد

«کلارا» زیبا ودلفریب‌بود وباآنکه سه برادرویك‌خواهرداشت بازهم‌املاك

وسیع پدرش «مارکه دولگانه» ، باعتقاد افسر جوان بمنزلهٔ ضمانت نامهٔ معتبری بشمار میرفت که تهیهٔ جهیزی باشکوه‌را برای این‌دخترخانم تعهدمینمود اما«ویکتور مارشاند» ، پسر یک دلال پاریسی ، چگونه جرأت میکرد که در محیلهٔ خود خیال ازدواج بادختر امیر اسپانیولی ومتعصب‌را بپروراند ؟ بعلاوه فرانسویهادراین‌تاریخ منفوراسپانیولیها بودند .

همین امیراسپانیولی ازآنجهت که تصورمیرفت‌درخیال‌است‌اهالی این نواحی را بهواداری‌فردیناندهفتم بر«ژنرال‌ژ» فرماندهٔ‌لشکرفرانسه که براین نواحی‌حکومت داشت‌شورانند ، مورد سوء ظن قرارگرفته بود ، وازطرف‌همین‌فرمانده بود که «ویکتورمارشاند» باموج خود بشهرکوچك «مندا» گسیل‌شده بود تامردم‌این نواحی راکه بگفته‌های امیراسپانیولی احترام‌قانون میگذاشتند ازفرمانبرداری‌وی بازدارد وبسختی تهدیدکند یك‌مراسله هم بتازگی‌از«مارشال‌نه» رسیده بود که بیشترزمینه‌را برای‌ترس ازاین‌امیر وتقویت‌سوءظن اوآماده میکرد

زیرا این‌مراسله‌مشعر براین بود که امیرمزبور بالبدن‌مکاتبه‌هائی‌داشته‌ومحتمل است که انگلیسها عنقریب‌درسواحل‌اسپانی بیرو بیاده کنند

ازاینرو باایکه اسپانیائیها مقدم «ویکتورمارشاند» وسربازان اورا باین شهرگرامی‌شمردند، این‌افسرپیوسته حاضرسلاح ودرحال «آماده‌باش» بود باایمهمه اکنون که برپشته ایستاده وخودرا برشهر و نواحی‌دیگری که بوی‌سپرده بودندمشرف میبافت باخودفکرمیکرد،و باشفقت‌هائی که پی‌درپی ازطرف‌امیراسپانیول بعمل می‌آمد ، واین آرامشی که برشهرحکمفرمائی داشت ، موجب‌ومعنائی برای‌اضطراب و نگرانی دائم «ژنرال‌ژ» نمیجست لکن‌دقیقه‌ای نگذشته بودکه غریزهٔ‌احتیاط این خیالات‌را ازمغزاو بیرون کردوچنین‌پنداشت که‌دررپای‌اودرمیان‌شهر روشنائیهای چندی‌آشکارگشت

اگرچه آن‌شب یکی‌از اعیاد مذهبی بود ، خوداو بامداد همین‌روزفرمانی صادرکرده بودکه درساعاتی‌که حکومت‌نظامی مقررکرده‌است باید‌تمام اهالی شهر باستثنای ساکنین‌قلعهٔ «مندا» چراغهارا خاموش کنند

درگوشه وکنار برق‌سرنیزه‌های سربازانی راکه درنقاط مخصوص بمراقبی گذاشته بود مشاهده‌کرد سکوت‌سنگینی که برشهر حکمفرمائی داشت توجه نمود،و هرچه نگاه‌کرد کوچك‌ترین علامتی مشعر برآنکه اسپانیولی‌ها خودرا سرمستی‌های عیدتسلیم کرده باشند نیافت

لحظه‌ای‌چند بفکر فرورفت تا برای تخلف ساکنین از قانون و پیدا شدن روشنائی‌های ناهنگام علتی پیداکند ولی این‌مسئله هردم‌چون معمائی پیچیده تر و مرموزتر درنظراو جلوه‌کرد ، زیرا وی بعضی‌ازافسران خود را مأموریت داده بود که درآن‌شب وظیفهٔ پاسبانی‌را بعهده بگیرند وکارشهربانی‌را تکفل کنند

میرفت که بانی‌پروائی جوانی ازبریدگی‌دیواری‌که در پیش داشت خود را برفراز تخته‌سنگها پرتاب‌کند وازآنجا بهرنحوی‌که ممکن‌باشد بچالاکی پائین‌خرد، بخیال آنکه ازکوتاه‌ترین‌راه‌موجود، برای کشف‌علت،خودرا بنزدیك‌ترین قراولخانه‌ای

که درمدخل شهر قرار گرفته است برساند که ناگهان بانگ ضعیفی وی را متوقف کرد و بنظرش آمد که صدای سبك قدم‌های، زنی را درخیابان سنگفرش باغ می‌شنود، اما چون نگاه کرد هیچ ندید

ناگهان دیدگان وی برسطح دریا که باروشنائی شگفت‌انگیز میدرخشید خیره شد وچون بدقت نگریست منظره‌ای چنان شوم دید که از حیرت برجای خشك شد و اولین بار چنان پنداشت که بکابوسی دچار شده است وحواس وی در تشخیص محسوسات باشتباه میروند لیکن امواج نقره گون ماه افق را روشن کرده بود ودرپرتو مهتاب دسته ای از کشتیها درفاصلهٔ بالنسبه بعیدی ازساحل هویدا بود

لرزشی سخت سراپای او را فرا گرفت کوشید که خود را بخطای بصر متقاعد کند وآنچه را که می بیند بقضایای انکسار نور وامثال آن مرتبط سازد .

دراین حیص و بیص صدائی خشن وی را بنام خواند افسر از بریدگی دیوار نگاه کرد وکلهٔ سرباری را که بآهستگی ازآن داخل میشد در برابر یافت وسرباز بارنجك‌اندازی را که باخود بقلعه آورده بود شناخت

ـ این شما هستید فرمانده ؟

افسر که بفرمان حس ششمی خودرا موظف باحتیاط میدید آهسته جواب داد .

ـ بله ـ چیز تازه‌ای است ؟

ـ این گدایان درآن پائین مثل کرم بلولیدن افتاده‌اند ومن بدستور شما آمده‌ام که آنچه دیده‌ام بعرض رسانم

ـ زود باش

ـ همین الان مردی از اهالی قلعه با چراغی بادی از این راه میگذشت چراغ بادی چیز مظنونی است که بوی انتقام ازآن بمشام میرسد ! من پیش خود گفتم که نباید این مسیحیان خوب ! در این وقت شب هیچ احتیاجی بچراغ داشته باشند مگر اینکه بخواهند مارا بکشتن دهند ! و بهمین دلیل اورا قدم بقدم دنبال کردم ودرهمین چند قدمی حرمتی ازهیزم دیدم که روی هم انباشته‌اند

غریو هولناکی ازشهر بلند شد وحرف سرباز را برید روشنائی برقی چهرهٔ افسر را روشن کرد وسرباز بخاك غلطید ، زیرا گلوله ازجمجمه اش عبور کرده بود

ده قدم دورتر شعله های آتشی بی پایان مانند حریقی عظیم زبانه کشید نغمه‌های ساز وقهقههٔ خنده‌ها دراطاق رقص خاموش شد . سکوت مرگ که گاهگاه با ناله‌های مجروحین درهم میشکست جانشین زمزمه‌ها وآوازها گردید وسپس نعرهٔ توپها ازسطح سیمگون دریا برخاست !

عرق سردی بر پیشانی افسر نشست دریافت که سربازانش با خدعه بقتل رسیدند وانگلیسها درشرف پیاده کردن نیرو هستند حس کرد که ازاین پس زندگی او موجب نکبت و بی آبروئی خواهد بود خودرا دید که بمحکمهٔ نظامی احضار شده است. یك لمحه اعماق دره را باچشمان وحشت زده برانداز کرد ، اما همینکه خواست خود را بایك خیز بآن اعماق پرتاب کند، دستی باروی او را گرفت نگاه کرد و «کلارا»ی قشنگ را شناخت

ـ بگریز!ـ الان برادرانم ازدنبال من بکشتن تومیرسند! نگاه کن، ازاینراه ، درپای آن صخره‌اسب برادرم «ژابیتو» آماده است، زودباش!

افسرجوان لحظه‌ای با منتهای بهت برچهرهٔ «کلارا» نگریست، اما بحکم غریزهٔ حفظ ذات که هرگزحتی ازگریبان دلیر ترین مردانهم دست بردار نیست ، سراسیمه ازراه قصرگذشت ودرهمان‌جهتی که اونشان داده بوددوید وازصخره‌هائی که برهیچ جنبنده‌ای جزگوزنان معلوم نبود جستن گرفت

صدای دختررا شنیدکه برادران خودرا بتعاقب اوخواند، صدای پای دژخیمان را شنیدکه بدنبال اودویدند، صدای گلوله ها را شنیدکه پی‌درپی صفیرزنان‌ازپهلوی گوشش گذشتند، بپای صخره رسید، اسب رادید ، برپشت آن جست و بتندی برق و بادرو بگریز نهاد.

چندساعت بعد بستاد فرماندهی «ژنرال ـ ژ» رسید واورا با افسران‌ارشد درپشت میرشام دید

ـ جان خودم رابدست‌شما میسپارم !

فرماندهٔ «مندا» خسته و فرسوده ، اینراگفت و بریکی از صندلیها افتادو سپس حکایت وحشتناك خودرادرمیان‌سکوت هراس‌انگیزی که براهل مجلس‌مستولی شده‌بود بیان کرد

همینکه حکایت بپایان رسید ژنرال مخوف بسخن آمد وگفت

بنظرمن تو بیشترازآن که درخور سرزنش باشی سزاوار ترحمی گناه مردم اسپانی را نباید پای توحساب کرد در صورتیکه «مارشال‌نه» طور دیگری تصمیم بگیرد من‌ترا تبرئه میکنم.

این جمله بافسرواژگون تحت‌تسلی مختصری بخشید وآهسته گفت: امااگر امپراطور بیاید و بشنود

ژنرال جواب داد فوراً بتیر باران‌کردن تو فرمان میدهد ، حالا تا ببینیم وسپس علاوه کردکه دیگردراینباب چیزی نباید گفت

حالا باید نقشهٔ انتقام دردناکی کشیدکه در میان مردم این ناحیه‌که همچون درندگان بجنگ می‌پردازند تولیدوحشت وهراسی عظیم کند.

یك ساعت دیگریك‌گردان کامل، یك‌گروهان‌سواره نظام، درحمایت‌دسته‌ای ازتوپخانه‌راه رادرپیش گرفته و «ژنرال ژ» و«ویکتور» درسرستون دیده‌میشدند .

قبلا سربازان سرنوشت رفقایشان گفته شده بود وخشم وغضب آنها نهایت نداشت راهیکه بین‌ستاد فرماندهی‌وشهر«مندا» بود باسرعت معجزآسائی پیموده شد ، دهکده های سرراه همگی‌مسلح بودند،لذایکان‌یکان بمحاصره‌افتادندوتقریباً قتل‌عام شدند

کشتیهای انگلیسی همچنان درآبهای دورازساحل لنگرانداخته وهیچ بساحل نزدیك نشده بودند، واین‌اتفاق شگفت‌دراول وهله فرانسویان‌را بحیرت‌میانداخت اما بعد معلوم شدکه‌اینها کشتی های حامل توپخانه بوده‌اندکـه میبایست در همان نقطه کشتیهای دیگرراکه‌میرسید حمایت کنند ولذا مردم «مندا» که براثرهمین‌اشتباه

قبل ازوقت دست بکارآشوب شده بودند،بی‌یاوروکمک‌کارمانده، تابخودجنبیدندخود را درمحاصرهٔ سپاهیان فرانسه یافتند

این اتفاق چنان وحشتی درآنهاایجادکردکـه چاره‌ای جز تسلیم برای‌آنها نگذاشت. فداکاری عجیبی‌که در تاریخ این شبه جزیره بی‌مانند نبود ، مبارزانی‌را که بخون فرانسویان تشنه بودند، برای نجات شهر ازخطرحریق‌وقتل‌عام ، دعوت بتسلیم وانقیاد میکرد

پیشنهاد تسلیم تقدیم‌شد «ژنرال ـ ژ» این پیشنهادرا می پذیرفت مشروط باینکه اهالی‌قلعه «مدا» ازبوکرتاارباب باووا گذارشوند

چون این‌شرط هم‌پذیرفته شد ژنرال قول دادکه جان بقیه ساکنین شهر را ببخشد وسربازان خودرا ازچپاول‌اموال‌وآتش‌زدن‌شهر بازدارد. غرامت سنگینی‌هم تعیین‌شدکه ثروتمندترین مردم شهربرای پرداخت‌آن درظرف بیست و چهار ساعت ضمانت کردند

ژنرال برای درامان ماندن سربازان خود ازهرگونه خطری‌آنچه‌که لازمهٔ احتیاط بود بجاآورد وسائل دفاع ازمحل اقامت را تهیه‌کرد و سربازان را از دخول بخانه‌های شهرممنوع ساخت پس ازاستقرار بخانب قلعه رهسپارشدوهمچون فاتحی داخل‌گردید همهٔ فامیل «لگانه» دست بسته درهمان اطاق «بال» محبوس بودند وقراولان دورادور اطاق‌کشیك میدادند اردریچه های اطاق بخوبی تمام طول‌پشته‌ای‌که مشرف بشهربود دیده‌می‌شد

جلسهٔ شورای نظامی در تالار مجاور انعقاد یافت و درآنجا بحث‌موضوع ممانعت ازپیاده شدن‌قوای انگلیسی مطرح‌گشت و نظرشورا به«مارشال به» فرستاده شد، واوفرمان دادکه برای رفع خطر، توپخانه در ساحل دریاگسترده‌شود سپس نظرشورای نظامی‌متوجه اسراگردیدونتیجه این بودکه‌دویست‌نفرسربازان‌اسپانیولی که بخاطررهائی‌شهرازخطرچپاول‌وقتل عام وحریق تسلیم شده بودند، بر فرارهمان پشتهٔ بلند تیرباران شدند، وپس ازاین سلاخی نظامی ژنرال فرمان دادکه تعداد اسرای تالاررقص‌درهمان تالارچوبهٔ‌دارنشانند وکسیرا هم بجستجوی‌جلاد بفرستند

«ویکتور» ازفرصتیکه پیش‌ازباهاربدست‌آورد استفاده‌کرده ملاقات اسرا شتافت وبزودی مراجعت‌کرد وپیش«ژنرال‌ژ» آمد وبالکنت زبان‌گفت تا شتاب هرچه تمامتر آمده‌ام‌که ازشما تقاضائی‌کنم

ژنرال بالحنی‌که آهنگ‌استهزائی تلخ ازآن بمشام میرسید پرسید شما؟

«ویکتور» جواب‌داد بله ژنرال، این تقاضای من بسیار هم اسفناك است امیراسپانیول‌که دیده است فرمان شما درتالار مشغول نصب چوبه‌های دارهستند و میداندکه این‌چوبه ها برای مجازات آنهاست ، تقاضا داردکه ازآن جهت‌که بجبا واشراف زادگی‌می‌آیند اجازه دهیدآنهارا بجای‌آویختن بدار، گردن بزنند

ـ اجازه دادم

بعلاوه تقاضا داردکه قبل‌ازمرگ برای ادای مراسم مذهبی دستهای‌آنها را بازکنند وقول‌میدهدکه بهیچ‌نحودربی فرارنباشد

ـ بمسئولیت شما اجازه‌میدهم

امیرسالخورده تقاضای دیگری هم دارد وآن این است که همهٔ اموالش را بشماتقدیم کند ودرمقابل ازخون جوان‌ترین فرزندش درگذرید

ژنرال گفت راستی؟! اموالش که بنام جریمه به «کینگ‌ژوزف» تعلق گرفته است پس لحظه‌ای سکوت کرد - دراینلحظه خیالی‌غرورآمیزاز خاطر وی گذشت وچینی‌مختصر درجبین او انداخت سربلندکرده‌وگفت: من کاری که بالاترازخواهش او باشد میکنم فهمیدم مقصودش ازاین تقاضای‌آخری چیست بسیار خوب ، بگذار که نامش رابرای نسل‌آینده باقی‌گذارد، اما هروقت‌که این نام را برزبان‌آورند تمام اهالی‌اسپانی خیانت ومجازات اوهردورا بیادخواهندآورد!

من همهٔ دارائی اورا بیکی ازپسرانش‌میبخشم وازخون‌آن‌پسرهم میگذرم‌که وظیفهٔ جلادی‌را بعهده بگیرد، بیش‌ازاینهم دراین خصوص بامن حرف‌نزن

ناهارحاضر بود افسران بفرونشاندن‌آتش اشتها نشستند، جای‌یکی ازافسران درمیان‌آنها خالی بودواین‌جای‌خالی به «ویکتورمارشاند» تعلق‌داشت که پس‌ازتردیدو تأمل بسیارعاقبت بتالارمحبوسین‌رفته وشاهدآخرین ناله‌های خانوادهٔ مغرور «لگانه» شده بود

بغمناکی بر منظره‌ای‌که جلوخود یافت خیره‌گشت همین دیشب بودکه‌این سرهای پرشور دریك رقص «والس» درهمین اطاق میچرخید ودریغاکه‌درطرف‌چند دقیقه همهٔ‌آنها دورازپیکرها درهمین اطاق‌خواهد افتاد! پدرومادر وسه‌برادرودو دخترهمگی ساکت وبیحرکت بصندلیهای مرصع بسته بودند هشت مرد مستخدم بادستهای‌ازپشت بسته‌ایستاده‌بودند درمیان این‌پانزده نفرمحکوم‌بمرگ گاه‌گاه نگاه های غم‌انگیزی ردوبدل میشد

ازآن دیده ها خواندن خیالاتی‌که ازمغزها میگذشت بسیاردشوار بنظرمی‌رسید ، اما نقش تأسف بر ناکامی وبسنگ خوردن تیر های‌آرزو در همهٔ جبین ها آشکار بود

سربازان تأثر ناپذیری‌که بحفاظت‌آنها مشغول بودند باهمهٔ دشمنی براندوه بی‌پایان‌آنان بدیدهٔ احترام مینگریستند همینکه «ویکتور» داخل‌شد نوراستقصا و کنجکاوی درهمهٔ چهره‌هاتجلی‌کرد فوراً سربازان را فرمان دادکه بندهای‌اسیران را بگشایند وخود بگشودن بند «کلارا» پرداخت تبسم غم انگیزی برلبهای «کلارا» نقش بسته بود « ویکتور » درحینی‌که بندهای اورا می‌گشود ازلمس بازوان‌او خودداری نداشت ودردل برجعد مشکین وکمرباریك وی درود میفرستاد «کلارا» نمونهٔ‌کامل زیبائی سرزمین اسپانی بود، ودرآن نشرهٔ اسپانیائی یك‌جفت چشم‌سیاه‌تر ازبال‌کلاغ، درزیرمژگان بلند وبرگشتهٔ اومیدرخشید

درهمین اثنا با تبسم غمگینی‌که برلب داشت، و در این تبسم هنوز طهارت دوشیزگی آشکار بود،از «ویکتور» پرسید- موفق شدید ؟

ناله‌ای درلبهای افسرشکست پی‌درپی از چهرهٔ برادران «کلارا» برقیافهٔ اووازقیافهٔ او برچهرهٔ سه برادروی نظرانداخت.

برادر ارشد مردی‌بود سی‌ساله ، قدی‌کوتاه و پیکری تقریباً علیل داشت

مغرور و متکبر بنظر می آمد، امادر ناصیه اش اثری از بزرگی آشکار بود و چنین مینمود که ازیکنوع ظرافت فکر و رقت احساس که درآنزمان ازامتیازات شوالیه های اسپانی بشمار میرفت بی نصیب نیست. اسمش «ژانیتو» بود

پسردوم «فیلیپ» نام داشت، تقریباً بیست بهار برعمرش گذشته بود. شباهت تامی بخواهرش «کلارا» داشت.

جوان ترین همه کودکی هشت ساله بود بنام «مانوول» اگر نقاشی برقیافهٔ این کودك میگریست نقش زنده‌ای ازآن نوع پایداری های رومی‌را که «لم «داود» نقاش درتصویر کودکان جمهوریت باقی گذاشته است، برای العین مشاهده میکرد

«ویکتور» پس‌ازباررسی با بومیدی تمام روی گرداند چگونه ممکن‌است که یکی ازایشان حاضرشود که پیشنهاد ژنرال را بپذیرد!

باوجود این، رازرا با «کلارا» درمیان نهاد لرزش شدیدی‌سراپای دختر رافراگرفت اما بزودی برخود مسلط شد ودرپیش پدرزانوزد وگفت

پدرا امرکنید «ژانیتو» سوگندیادکند که فرمانی راکه باو میدهیم اجراکند وماهم همگی ماحرای آن راصی هستیم

مادررا شنیدن این حرف اهرازی‌دست‌داد، اماهمین که ازرارمحوف «کلارا» آگاه شدضعف و بی‌هوشی بروی‌مستولی گشت

«ژانیتو» چون‌ازماجرا باخبرشد مانندشیری درقفس خیس کرد

«ویکتور» پس‌ازآنکه ازامپرتعهد انقیاد کامل گرفت، سربازان محافظ امر خروج داد. نوکرهارا ازاطاق بیرون بردند و بدست جلاد وسرنوشت شوم سپردند، وهمینکه اطاق ازهرمستحفظی جز «ویکتور» خالی ماند، امیر سالخورد برپای‌خاست وگفت

«ژانیتو!»

درجواب هر سؤالی «ژانیتو» باسراشاره‌ای مبنی برانکار بود

درصدلی خود فرورفته بود وچشمان بی‌اشك او باخیرگی غیر قابل تحملی متناوباً ازچهرهٔ پدر برسیمای مادر میافتاد «کلارا» بطرف برادررفت، برزانوان او نشست، دستها را بگردن‌او انداخت، لبهارا برگونه های اوفشرد و باخوشحالی گفت.

«ژانیتو» ی‌عزیز! اگر میدانستی برای من‌چشیدن ساغرمرگ‌از دست توچقدر شیرین است! درایصورت لازم نمیآمدکه من خودرا ملتمس منفور انگشتان‌جلادتسلیم کنم درایصورت تومرا ازچنگال دیوسیرتان میربودی، بوار تحمل خیال تعلق من بدیگران دیوانه میشدی.

خوب ـ پس؟

درایجا چشمان اوشعله‌های سوزان خودرا برخسار «ویکتور» افکند وچنین میمود که می‌کوشد تادرملت برادرآتش کینهٔ فراموشیان رامشتعل کند

سپس فیلیپ دنبالهٔ سخنان‌خواهررا گرفت و به «ژانیتو» گفت بخودجرأت بده وراضی‌شوکه دودمان سلطنتی ما منقرض‌شود

ناگهان «کلارا» برپای خاست برادران و خواهران ازاطراف«ژانیتو» متفرق شدندو پسریکه بااینهمه دلائل متین تمرد میمود باپدرسالخوردهٔ خویش روبرو گشت واز زبان اوشنیدکه باوقارومتانت میگوید. «ژانیتو» من نتوامرمیکنم

- بر چهرهٔ امیرزادهٔ جوان هیچگونه اثری مشعر برقبول یا انکارظاهر نگشت

پدر درمقابل مرزند بحال تضرع والتماس زانوزد «کلارا» و«مانوول» و «فلیپ» چون چنین دیدندبی‌اختیار برانو درآمدندودستها را بتضرع درپیش ژانیتو بلندکردند وهمه باپدر یکصدا شده والتماس کردندکه فامیلشان را ازخطرفراموشی وانقراض برهاند

پیرمرد بازلب بسخن گشود و به «ژانیتو» گفت پسرمن! آیا ممکن است که‌از مفهوم واقعی برداری وحساسیت که ویژهٔ نژاد پاك اسپانیائی‌است بهره‌ای نداشته باشی؟ میخواهی دربرابرخود همین طورمرا زانوزده وملتمس نگاه داری؟ چه حق داری که فقط درباب جان خود ورنج خود بیندیشی؟ وسپس‌زن‌خودرا مخاطب‌ساخته پرسید خانم! این پسرمن‌است؟

مادر با روح‌آشفته جواب داد البته راضی خواهد شد اودرقیافهٔ پسرانقباض مختصری‌دیده‌بودکه تنها وی، یعنی مادرمیتوانست معنای آنرا درك کند

«ماریکیتا» دختردومین زانوزد ودستها راباطراف مادرحلقه کرد وقطرات سوزان اشك ازچشمانش فروریخت برادرکوچکش«مانوول» براین گریستن زنان بملامت گشود درهمین لحظه کشیش‌قلعه واردشد

تمام افرادخانواده گرداورا گرفته واورا سوی «ژانیتو» بردند «ویکتور» احساس کردکه بیش ازاین دربرابراین منظره تاب درنگ ندارد، اشاره‌ای به«کلارا» نمودو برای اینکه آخرین کوشش خود راهم کرده باشد، باشتاب‌ازاطاق بیرون‌رفت ژنرال‌رادر منتهای‌خوشی و نشاط‌یافت.

افسران‌هنوزدربشت میز غذا باده نوشی میکردندوشراب‌قیدازبانهای‌آنها برداشته بود ساعتی دیگرعده‌ای صدنفری‌از بزرگان شهر «مندا» بفرمان«ژنرال‌ژ» برآن پشتهٔ بلند احضارشده بودند تااعدام خانوادهٔ«لگانه»را مشاهده‌کنند فوجی ازسربازان مأموریت داشتندکه نظم وآرامش رادرمیان اهالی شهرکه دراطراف دارهای نوکران احتماع کرده بودند برقرارکنند سی قدم دورترکندهٔ چوبی‌که تیغهٔ شمشیری برآن میدرخشید افتاده وجلادی درکنارآن دو ایستاده بود این جلاد برای‌آن بودکه درصورتیکه «ژانیتو» از احرای‌عمل امتناع نماید بانجام شغل‌خود پردازد

سکوت بیمهایت سنگینی برهمهٔ میدان مستولی‌شده‌بود، اما طولی نکشیدکه این سکوت با انعکاس قدمهای موزون یك دسته سربازو بهم‌خوردن تجهیزات آنان درهم شکست مخلوط با این صدا، آوازهای دیگری هم بگوش میرسید وآن‌قهقههٔ خنده‌ها وگفتگوهای بلند افسرانی بودکه ازپشت میز باهار وازحوالی همان‌اطاقی که مقدمات سلاحی وخیانت شب‌گذشته درآن تهیه شده‌بود، برمیخاست

تمام‌چشمها بحانب‌قلعه‌خیره‌شدوخانواده‌ای شریف‌راکه بافراغ‌بالی باور نکردنی

بطرف مرگ میآمدند استقبال نمود. درمیان این جمعیت همه را قیافهٔ آرام وچهرهٔ موقر بود مگر یکتن راکه ازفرط فرسودگی ودرهم شکستگی باستعانت بازوی کشیش قدم بر میداشت و کشیش تمام اوراد تسلی بخش مذهبی را برهمین یکنفر میخواند که معلوم میشد برخلاف دیگران محکوم بزندگی است. پس جلاد هم مانند تماشا کنندگان دریافت که «ژانیتو» آخر راضی شده است که یکروز انجام شغل ویرا تعهد کند

امیر سالخورده وزنش، کلارا وماریکیتا ودو برادر همگی درچند قدمی مقتل بزانو نشستند وژانیتوهم بکمک کشیش بآنجا رسید و نزدیک کنده وشمشیرایستاد. در اینجا جلادآستینش راگرفت واورا بکناری کشیدوچیزی گفت ومحتملا بعضی دستورهای لازم را باوتلقین کرد

کشیش اسیران را طوری نشانده بود که هیچکدام نمیتوانستند در حین عمل ناظر صحنه‌ای چنان دردناك وغم‌انگیز باشند، اما اسرا باین دلسوزی تن ندادند یکدفعه همه بانی پروائی ورشادتی که ویژهٔ نژاد اسپانیولی است، برپای خاستند

«کلارا» پیش ازسایرین سوی برادردوید وگفت ژانیتو! به کم‌دلی من رحم کن وبگذار که اول بوت من باشد

دراین اثنا صدای قدمهای مردیکه بامنتهای عجله میدوید در دیوارها منعکس شد و «ویکتور» دروسط صحنه آشکار گشت

«کلارا» جلوکنده را بوزده وگردن خم کرده بود پنداشتی که آن گردن، رمرین ازآن تیغهٔ شمشیر بی‌دریغ تقاضای فرودآمدن میکرد

«ویکتور» بدیدن این منظره نزدیک بود بیهوش شود اماهی برقدم رد وخود را نزدیک دختررساندوگفت «کلارا»! ژنرال ازخون شما درصورتیکه بهسری من رضایت دهید می گذرد.

دوشیزهٔ اسپانیائی نظری آمیخته باتکبروا ستغنا بچهرهٔ افسرانداخت و باصدای گرفته به «ژانیتو» گفت. بالا ـ رو دباش!

شمشیرفرودآمد وآن سرزیبای دلفروز بپای «ویکتور» غلطید!

لرزشی مرگ آسا برجان مادرافتاد، لرزشی چنان شدید که نزدیک بود عنان تمالك را ازکف رهاکند، اما بارخودداری نمود واثری ازضعف نشان نداد

سپس «مانوول» کوچك گردن برکنده نهاد، درحالیکه از «ژانیتو» میپرسید برادردرست است؟ بایدهمینجا باشد؟

پس «ماریکیتا» اشکریزان پیش آمد جلادگفت خواهر! مثل اینکه گریه میکنی! دخترخوب داد بله، «ژانیتو» برای توفکرمیکنم که پس از رفتن ما چه تنها وغمناك خواهی ماند! سپس نوبت به پیرمرد بلند بالای سالخورده رسید و نزدیك شد نخست نظری بکندهٔ چوب که ازخون قربانیش رنگین شده بود انداخت، آنگاه متوجه جمعیت که گنگ و بیحرکت درهم فشرده شده بودند گردید و باصدای بلند، در حالیکه دستش را بطرف «ژانیتو» درازکرده بود چنین گفت اسپانیولیها! من همهٔ شفقت ودرود پدری خود را بپای این فرزند نثارمیکنم پس آنچنانکه باید بمقتل حزید

وگفت «ژانیتو» حالا بیم نداشته باش، تودرخورسرزنش نیستی، بزن.

اما همینکه نوبت مادر رسید و «ژانیتو» اورا دیدکه بر باروان کشیش تکیه داده ونزدیك میشود نعره‌زدکه این‌ازپستانهای من شیرداده است

این نعره جمعیت خاموش‌را بهیجان‌آورد وناله‌های وحشت انگیزازحنجره‌ها بیرون کشید، این نعره‌غوغای نشاط انگیزافسرانی‌راکه تاکنون ازمستی وخوشی بلند بود محوکرد ودرهم شکست

مادر دریافت‌که بروی ژانیتو پایان رسیده است بایك حرکت سریع نرده‌ها نزدیك‌شد، ازروی آنها گذشت ، خودرا باعماق دره‌پرتاب‌کرد وهرقطعه ازپیکراو بجائی افتاد

فریاد تحسین وآفرین تماشاکنندگان بآسمان رسید ژانیتوعش‌کرده‌بود

* * *

دراین‌هنگام یکی‌ازافسران نیمه مست‌رو بعرمانده‌کرده‌گفت ژنرال‌درخصوص این اعدام‌همین الان مارشاند چیزی بس‌میگفت من با اوشرط بستم‌که این‌حکم از طرف‌شما صادر شده‌است

ژنرال ژ پاسخ داد آقایان شما این نکته را فراموش میکنیدکه درطرف یکماه پانصد خانوادهٔ‌فراسوی عزادارخواهندشد؟ و بیراین نکته راکه ماهنوزدرخاك اسپانیا هستیم؟ شما میل‌داریدکه ماستحوانهایمان را اینجا بگذاریم؟

پس از این نطق هیچیك از افسران جزء جرأت نیافتندکه ساعرخود را خالی کنند

* * *

باوجود تمام احتراماتی‌که مردم برای‌مارکه دولگابه قائل‌هستند، با وجود لقب ممتاز «جلاد» که‌ازطرف پادشاه اسپانی بنام یك امتیاز اشرافیت باین امیرزاده تفویض‌شده‌است،[1] این‌امیرزادهٔ‌شریف‌دمدم‌ازروی‌جایگاهی‌رو بتحلیل وزوال‌میرود گوشهٔ انزوا را اختیارکرده‌وکمتردرمجامع‌حضورمی‌یابند ، باراین‌گناه قهرمانی بسیار بر پشت اوسنگینی میکند وچنین بنظرمیرسدکه درزیراین بار بانی صبری هرچه‌تمامتر بانتظارتولد دوم پسری[1] است‌که ویرا ازاین مصیبت رهائی بخشد وآنگاه اوخود بآن اشباحی‌که هیچوقت آمد وشدهای حودرا درحـالهٔ خیال او موقوف نمیکنند بپیوندد [2]

۱ـ مقصود ازدوم‌پسر، پسردومین «ژانیتو» نیست، بلکه‌خوداورا اول‌پسریکه لقب‌جلاد گرفته میخواندوپسراورا دوم پسری‌که درجهان این لقب را خواهدگرفت

۲ـ بالزاك درقسمت‌آخراین نوشته بیشتر ازمعتقدات بشر را مورد استهزاء قرار داده، واگر بادقت خوانده شودمعلوم میگردد

داوید پینسکی

۱۸۷۲–۰۰۰۰

گربه سیاه ☆

دو روز تمام است که باران میآید بارانی نم نم ، ملایم، امالاینقطع و پایان ناپذیر. گاهی هم برشدت آن میافزاید صدای رگبارخشمگین آن ازشیروانی بگوش میرسد

پس ازچند لحظه این صداها قطع میشودو سطرمیآیدکه تمام شده است. حالا ابرهای حاکستری ضخیم خودرا می‌تکاند وریزش بپایان میرسد، رگبارشدیدتخفیف می یابد، سروصدای روی شیروانی بتدریج آرام میشود اما هنوز باران میآید ، بارانی نرم وملایم عالباًآنطور نرم میبارد که بنظر میآید موقوف شده است من ازپشت شیشه های اطاقم بامید دیدارآسمانی زدوده بخارج مینگرم– اما ازچرخ– هائی که پی‌درپی درجاده دورمیزند پی‌میبرم که این باران زوال نا پذیراست ، این باران تمام‌نشدنی است، این باران

پرده هارا میکشم وچراغها را روشن میکنم بدرك، خیال میکنم اصلاشب است روی‌صندلی راحت وخلومیزم می نشینم وافکارخودرا دنبال میکنم و پی در پی دراینخصوص میاندیشم که آیا این موضوع از–

ازخوشبختی من بود– یا بدبختی من؟

زیرا چنان ناگهان برای من پیش‌آمدکه نمیدانم واقعاًکدام اسم را بآن بدهم

پریروز بودکه آنقدرخوشحال بودم و امروز برعکس اینقدرکسلم ، اینقدر اندوهناکم من میدانم که این کسالت بر اثر همین باران سمج است ، براثر همین هوای گرفته و آسمان سیاه و گریان و عزادار است ، با اینهمه خیلی ناراحتم، اما احساسات عم انگیزمن اردرو م سرچشمه میگیرد این عبار الم که بر چهره‌ام نشسته است ازدلم برمیخیزد، اززوحم بلند میشود، اصلامن برای درد و اندوه خلق شده‌ام وشگفت این‌است که پریروزچه شده که شادی بی‌پایانی بمن روی‌آورده است از این رنجیده‌خاطرم که چرا نمیتوانم هرروزهمانگونه خوشحال باشم

آنهم اینطور ناگهان، اینطور غیرمنتظر. .
ممکن است که فقط ده روز پیش چنین اتفاق افتاده باشد؟
فقط ده روز پیش؟

***

این دختر برای من نسخه‌ای خطی آورده بود که آنرا بخوانم وارزش ادبی آنرا برایش تعیین کنم

جـوان- شاید بیست سال، و دور هم بیست که فقط هیژده سال از عمرش - گذشته بود

اما حوشگل- خوشگل؟ - قیامت خوشگل!

هنوزدرست دررا برویش باز نکرده بودم که احساس غریبی چنگال درقلبم فرو کرد

چشمهایش! آن چشمهای عافیت سوز، آن چشمان سیاهیکه در زیرمژگان بلند وسیاه میدرخشید! درطرفة العینی مرا تسخیر کرد ، چنان تسخیر کرد که چشمهای نافذ شاهبازی گنجشکی راتسخیر کند نتوانستم خود را ازچنگ آنها رهاکنم

اینگونه مجذوب ومضمحل، اینگونه غافل وازخود بی‌خبر، فقط توانستم این‌را بفهمم که آن چشمها درصورتی تقریباً کشیده وچهره‌ای سبز وقیافه‌ای حیوانی قرارداشت، واین را هم، که دراطراف پیشانی فریبنده‌ای چند تارمشکین بشیطنت بدست بادسپرده شده بود تا دود ازخرمن هستی بیسدگان برآورد، وروییهمرفته تمام رحسار بیسهایت باطراوت ونرم ونطراوت ونرمی رخسارهٔ کودکان بود

اماصدایش! مثل چشمهایش هستی سوز، مبهم وگرم

هنوز این پرسش او -«آقای فلان اینجا هستند؟آیا شماهمان آقا بیستید؟» تمام نشده بود که من چنان چشم وگوش خود را ازوجود اوپرولبریزیافتم که همه چیز ازیادم رفت حتی بفکر بیفتادم که بایداورا اینقدر پشت درنگاه دارم و باید باو بگویم بفرمائید، بشریف بیاورید.

بهرحال او خود ازخود دعوت کرد داخل اطاق می شد، ازآستانه گذشت، ومن بی‌آنکه چشم را ازصورت او بردارم، آهسته در را بستم وهمینطوربدون آنکه بدانم آیا بهتراستکه من علت آمدن او را بپرسم یا بگذارم خودش این علت رابیان کند ، مجذوب و مسحور ، مثل کسیکه بخواب مغناطیسی فرو رفته باشد بر پای ماندم

حدید حنده‌اش بیزماند چشمها وصدایش بنیان‌سوز وگرم ودلنواز بود

چرا من از او خواهش نکردم که بنشیند؟

اوه، صحیح است ببخشید من که پدردختری‌هستم که تقریبا سن همین‌دختر است از دست پاچگی قرمز شدم دویدم که یك صندلی برایش بگذارم اما او یك‌صندلی انتخاب کرده و نشسته بود

***

همینکه‌من روی صندلی راحت خودجلو میز می‌نشیم ومثل جربا که بغورشید

خیره شود چشم بر او میدوزم، شروع بسخن میکند و گوشهای من چنان مسحور گفتار وی‌است که پنداری باعطش بی‌پایان بآشامیدن شرینی‌صدای‌او مشغول‌شده‌است

او اینطور میگوید. در پردهٔ خیال نقش مرا درست مثل خودم کشیده است. هر چیزی راکه تا این‌لحظه بوشته‌ام خوانده است تمام‌کتابهایم را بدقت‌مطالعه کرده‌است ودرعالم ذهن صورتمرا عیناً شبیه خودم تصویر کرده است، واین‌تصویر کاملا درست‌است چیزیکه هست وی تصور نمیکرده‌است‌موهای من‌اینقدرخاکستری شده باشد اما این اهمیت ندارد من جوانم وجوان بودن مرا مسلم میداند،اما او هنوز نمیداند آهنگ صدای من چگونه است، و بااین جمله میخواهد بفهماندکه تو هنوزیك‌کلمه هم حرف نزده‌ای سپس میخندد.

منهم دراین خنده باو تأسی‌میجویم. اما ازبابت‌کلمه دراملاس عجیبی‌افتاده‌ام احساس میکنم‌که باید حرفیکه متضمن معانی مهم باشد بر زبان آورم، زیرا چنین دوشیزهٔ ماهرویکه آثار مرا بدقت‌خوانده‌است ودرخیال‌خود، پیش ازملاقات‌صورت مرا بعینه خودم تصویر کرده است منتظراست‌که حرفی‌که ازلبهای من بیرون‌میآید پرمعنی، مهم وقابل توجه باشد دلم نمیخواهدحرفی متبذل وپیش پا افتاده‌ازدهانم بیرون‌آید هیچ میل ندارم‌که ازگفته‌های واضح وعامیانه ومعمولی‌کلمه‌ای برزبان آورم. لذا تبسمی میکنم‌و با انتظارمی نشینم‌که بارهم اوحرف‌بزند

نگاهی باطراف اطاق میکند یك لحظه بنقاشی‌هائی‌که بدیوارها آویزان است متوجه می‌شود وفوراً نگاهش را بمن معطوف میدارد ، نگاهی ناقد، ثاقب ، واستفهام‌آمیز، ودراین حال درچشمهای‌او تبسمی‌که‌متضمن‌کنایه‌ای دقیق است‌آشکار میشود سپس اینطور کلام خودرا دنبال میکندکه چون من چیزی نمی‌پرسم وی مجبوراست خود مطالب را مطرح‌کند وجواب‌دهد چرا یکشخص ناشناس ندیدن نویسنده‌ای شهیر میرود؟ طبعاً مدتهاست‌که آرزوی دیدارمرا داشته‌است، اما بدون دستاویزی خاص جرأت انجام این‌کار را نیافته حالا بهرصورت دستاویزی‌برای این ملاقات بدست آورده‌است‌ومثل‌کسیکه پیش طبیب برای معالجه میرود،یا بوکیل دادگستری برای مشاوره رجوع میکند، برای‌کاری پیش من می‌آید نمایش‌نامه‌ای نوشته است وآنروی نقادی‌آنرا اریك مرجع موثق دارد آیا من این زحمت را خواهم‌کشید؟

من نادان، نامتهای ادب‌خواب میدهم البته، ناچار بنهایت شعف

میخندد او باور نمیکندکه خواندن‌نمایشنامه‌اش برای من‌چندان لذت‌بخش باشد حتی خطش‌هم خوب وخوانا نیست پس چطوراست‌که اورا بمن دلیل‌بخواندن آن واداشته؟ من برای شنیدن صدای او جان می‌دهم ، اما اگر بخواند تمام مدت چشم‌های او ناچار بر نوشته خواهد بود ومن‌ازتماشای‌آنها محروم خواهم ماند

سپس می‌گوید اماخیلی بدهم‌میخواهم خواندنم حتی‌ازحظم نیز بدتراست

میخندد دلش نمیخواهد باو بگویم بخوان برای اینکه اگر نوشته را حالا بخواند، من‌عقیدهٔ خود را درپایان داستان بیان خواهم‌کرد وآنوقت او ناچار است

برخیزد ــ خداحافظ ! وهرگز هم پیش‌من نیاید . ظاهراً ترجیح میدهد که نوشته را پیش‌من بگذارد و بعدهم برای بردن آن بازگردد او از آن پس خواهد آمد برای‌اینکه عقیدهٔ مرا دراین‌باب باگوش خود بشنود ، دلش نمی‌خواهد که جواب را باپست برایش بفرستم حتماً اوهزارچیز خواهدداشت‌که باید ازمن بپرسد بله ، بهتراست‌که نوشته را بگذارد و بعدهم بیاید وآنرا ببرد وچون محتمل‌است که منهم‌طبعاً همهٔ آنرا دریك‌وهله نخوانده باشم ، بعد و بعدترهم‌خواهد آمد

یك‌نسخهٔ خطی کوچك روی‌میزم‌می‌گذارد برای‌اولین‌بار دستش رامیبینم نه ، چه‌دست‌کوچولوی ظریفی ، سفید و نرم ، چنان نرم وسفیدکه پنداری حاجت ماوراء نیست

نسخهٔ خطی‌را برمیدارم . عنوان آنرا نگاه‌میکنم ، باول ووسط آن‌نظر میاندازم ودراین ضمنها احساس میکنم که چشم‌های سیاهش‌بمن دوخته شده است چون‌سربلند میکنم باآن‌تابش استفهام‌آمیز مواجه میشوم وهمان‌کنایهٔ‌لطیف را در آن میبینم

***

چیزی بدریچهٔ اطاقم میخورد وصدای‌گربه‌ای بلند میشود میدانم که‌ازدست باران پی‌درپی‌گربه‌ای بآستانهٔ اطاق من‌پناه‌آورده است این را مسلم میدانم و باوجود این برمیخیزم‌که بروم و نگاه‌کنم انجام این کار ازپریشانی حواس من میکاهد پاهایم مثل‌یخ شده‌است

پرده را عقب‌میزنم و ازوحشت بخود میلرزم گربهٔ سیاهی از پشت‌در واز میان تیرگیها دوچشم شعله‌افکن و شب‌نمای خودرا بمن دوخته است من ازگربهٔ سیاه تنفردارم نه‌اینکه موهوم پرستم ، اما در حافظه و اعصابم اندکی از آن تأثیرهای شوم‌که موهوم‌پرستی‌گربهٔ سیاه را منبع‌آنها دانسته‌است ، باقی‌است

باانگشت به پشت دریچه میکوبم‌که این‌گربهٔ ماده را فراردهم او هیچ اعتنائی باین‌کار نمیکند ، دورخود میچرخد ، یك نقطهٔ راحت‌را پیدا میکند وچنبره میزند میخواهم دریچه را بازکنم‌واورا بلندکنم‌وپشت‌کوچه بیندازم ، اما رغبتم نمیشود بآن دست بزنم ازاین‌گذشته دلم‌نیز برای‌او میسوزد هنوزباران میآید بگذار درنقطهٔ خشکی‌آسوده بخوابد ، چه‌گناهی‌دارد ؟

پرده را پیش‌میکشم وپشت‌میز تحریر میروم

***

فقط یك‌لحظه طول‌میکشدتاخیال‌گربه‌را ازسر بیرون‌کنم وحالادوباره بفکر خود ادامه می‌دهم

خوب ــ ها ــ راجع بخوشبختی و بدبختیم بود لکن‌من‌قبلادرباب« بدبختیم» فکر نکرده بودم

باو جواب دادم بله می‌تواند نوشته را پیش من بگذارد . من تمام آنرا خواهم‌خواند

بادقت‌هم خواهم خواند وعقیده‌ام را درآن‌خصوص خواهم گفت

ـ کاملا درست ؟
ـ البته .
ـ چه وقت او برای جواب بیاید ؟
میگویم یك چند روز دیگر .
چرا یك چند روز دیگر ؟ چرا فردا نیاید ؟ خیر همین فردا خواهد آمد .
نمایشنامه کوچك است . در کمتر از نیم ساعت تمام آنرا میشود خواند
ناچار باو تسلیم میشوم . خیلی خوب. باشد فردا بیاید
زنم در این موقع وارد اطاق شد . من اورا معرفی میکنم زنم مهربان است وتبسم میکند ، اما خشن ، تند ورام نشدنی است
دختر از جای خود بلند میشود حالا دیگر میخواهد برود
زنم میخندد . باو میگوید آیا من باعث رفتن شما هستم ؟
دختر در حالیکه اندکی دور شده است جواب میدهد نه ، او بقدر کافی نشسته است وهمینکه به پشت در میرسد بمن باوضعی که معلوم است میخواهد خود را در دلم بنشاند ، میگوید . البته نوشتهٔ مرا شخصاً مطالعه خواهید کرد ودیگری آنرا نخواهد دید
یك لحظه بسختی خودرا مجبور میبینم که نوشته را باو پس دهم وانتقام زنم را از او؛ از گوینده این حرف بیشتر بکشم اما او بی آنکه یك لحظه هم منتظر جواب مانده باشد در را بسته ورفته است لابد معمای جرقه‌ای را که درچشم من زده و حاکی از ناخرسندی من بوده فهمیده است .
زنم میپرسد این دیگر چه نوع گربهٔ بیحیائی است ؟
من قهقهه میزنم

***

فردا نیامد ، پس فردا هم نیامد . اما این دو روز من خیال کردم که او نیامده بود . نه اینکه من میل داشتم خیالی بکنم ، خیال بسرم آمد ومرا ناراحت کرد حالا که قول داده بود بیاید ، باید بقولش وفا کرده باشد .
نوشته اش را حوالدم ازحیث قدرت وکمال ادبی بسیار ناچیز و حقیر بود در این داستان اشتیاق زن محرری بدیدار مرد ناشناسی تصویر شده بود اما از حیث لفظ ورنگ آمیزی منتهای ضعف وعیب را داشت ومرا باین فکر انداخت که قصد اصلی او از این نوشته فقط بدست آوردن بهانه‌ای برای ملاقات من بوده است
گربهٔ بیحیا !
روز سوم آمد ازدم در شروع بحمدیدن کرد همان حمدهٔ هستی سوز و مقطع، ودرحین گفت شمارا منتظر گذاشتم ؟
میخواهی ازمن اعتراف بگیری ، ای گربه !
اورا باطاق خود میخوانم نوسط اطاق میرسد باطراف نگاه میکند بدری که سه روز پیش زنم از آن داخل شد حیره میشود چشمهای نافذش را بمن میدوزد . روی یکی از صندلی ها مینشیند و باهمان لحن دلفریب شروع میکند

آیا همهٔ نوشتهٔ مرا خوانده‌اید؟

میخواهم داستان را بگویم ، اما احساس میکنم که نمی توانم اورا برای همیشه از خود برانم ــ بدیدار او محتاجم ــ لذا جواب میدهم آنرا خوانده‌ام، اما نه همهٔ آنرا

تاکجایش خوانده‌اید ؟

خوب ـ بگویم تاکجایش خواندم ، چون میبیند در پاسخ سؤال اولش درمانده‌ام میگوید: بنظرم هنوز تصمیم هم نگرفته باشید که آنرا بخوانید .

اورا خاطرجمع میکنم که داستانش را خوانده‌ام و برای اطمینان او شروع میکنم وداستان را شرح میدهم ـ در وسط حرف نکته‌ای از آخر داستان از دهنم میپرد ورازم ازپرده بیرون می‌افتد

میخندد ومیگوید پس تاآخر آنرا خوانده‌اید !

جواب میدهم بله، اعتراف میکنم ، اما سطحی خوانده‌ام فقط این قسمتها را ورق زدم

باآهنگ برمش جواب می‌دهد نوشتهٔ من قابل دو بار مطالعه نیست عقیده‌تان را دربارهٔ آن اظهارکنید اگر نوشتهٔ من بی‌ارزش است من ارگفتهٔ شما نمیرنجم خودم میدانم که خیلی بی ارزش است اما در خصوص بازآمدن من اندوه نداشته باشید من یك نسخهٔ خطی دیگرهم آورده‌ام که درطرف این دوروز نوشتم

* * *

خدایا ! این دیگرچه بدبختی است ؟ این دیگرچه ترس احمقانه‌ای است که سراپای مرا گرفته‌است ؟

گربهٔ سیاه در اطاق داخل شده ، من بآن میکرم وکم کم حیرتم بروحشتم غلبه میکند ازکدام راه باطاق جست؟ زیرا دریچه بسته است!

نزدیك دریچه میروم گربه نزدیك دیوار میجرد و بمن خیره می شود مثل اینکه التماس‌میکند اورا بیرون نکنم پرده را عقب میزنم دریچه را امتحان‌میکنم، بسته ومحکم است. جامهای شیشه را وارسی میکنم .آها ، آن پائین ، طرف چپ یك شیشه سوراخ‌شده ، فقط یك شکاف کوچك که حاشیه های‌خام شکسته آنرامصرس کرده است

کی این‌شیشه راشکسته است؟ چرا پیش ازاین نفهمیده‌ام ؟ چرا هیچیك از اهالی خانه توجه نداشته‌اند ؟ اما چطورگربهٔ باین بزرگی از چنین مدخلی باطاق خزیده؟ حتماً همهٔ پوستش بادبادکهای تیزشیشه خراشیده

بر میگردم وبگربه میگرم درحالیکه خشم تمام وجودم راتسخیرکرده‌است میخواهم اگرهم تنها بخاطرقساری زردم باشدکه درآن اطاق دیگر در قفس است ، لگدسختی باونکوبم واورا میان تاریکی وباران پرتاب‌کنم

اما خودم این‌کاررا نمیکنم نمیخواهم باین‌گربهٔ خیس دست بزنم میدانم اگردستش بزنم با حیوانی‌که قطعاً از تضاریس شیشه بریشت اوست ملوث‌میشوم کلفت را احضارمیکنم و میگویم گربه را بیرون‌بیندازد ، اوار میپرسدکه گربه

چطور داخل اطاق شد. خاطرش جمع است که کسی اورا بداخل اطاق هدایت کرده است و بیشتر دنبال این است که بداند آن شخص بی‌احتیاط که بوده! چیزیکه بیش از همه چیز اورا از دیدن گربه ناراحت میکند خیال آن قناری زرد خوشخوان است که محبوب اهالی خانه است.

گربه را میگیرد و بیرون میرود. در رو بکوچه را باز میکند و اورا بکوچه پرتاب میکند و فحشی هم بدرقهٔ راهش میسماید من فقط دلم میخواهد بدانم دستش هم خونی شده است. اما دیگر باطاق نمیآید که ازاو بپرسم دنبال کارش رفته است اما ازاینکه دیگر نمیآید خوشحالم؛ زیرا در صورتی که بیاید ممکن است گفتگو بدرازا بکشد و من الان آرزومند فراغتم تا دنبالهٔ خیال خود را بگیرم. آن نکته را بعدهم می‌شود از کلفت پرسم

***

خوب بقیه

او نشست و مدت مدیدی صحبت کرد، سد برخاست و بمن نزدیك شد. آنقدر نزدیك شد که نفسش را احساس کردم و بوئی از علفهای نوچس وجودم را احاطه کرد. نور گرمی که از پیکر او سرچشمه می‌گرفت نرمی می‌پیچید و گرمی بدنم را بنحویکه سابقاً آسایش میکرد بالا میبرد

چند دفعه دستش را بنوازش برموهایم کشید ــ موهائی که بیش از آنکه سیاه باشد حاکستری بود ــ گربهٔ بیحیا چطور جرئت میکند؛ اگر در این لحظه زنم وارد شود چه خواهد شد؛

او از نگاه دردانهٔ من که در دوخته شد وحشت مرا دریافت و خندید ترسی ندارد. زنم را دیده بود که بایك دختر جوان از خانه بیرون رفته بود آن دختر، دختر من بوده؛ همینطور که حرف میزد روی موهایم دست کشید در چشمهایم با آن نگاه‌های جاسنجش و نوازنده خیره شد با آن صدای نرم و آهنگ روح پرور علاوه کرد که

«من از زبهای نویسندگان تقرب میکنم»

و بعد گفت

«هنرمند نباید زن بگیرد باید آزاد باشد برای همه و هر»

من در سکوت عمیقی فرو رفتم باو چه بگویم؛ باید از این دختر بپرهیزم و احتیاط کنم دستم را در دست گرفت انگشتانم را وارسی نمود مدتی با اشتیاق دستم را در دست داشت و با انگشت لطیف و گرمش آنرا نوازش میداد پس من لب سخن گشودم و در باب نوشته‌های خود با او حرف زدم تمام انگشت‌های او با دست من مرا در دستی ولذتی بیکران فرو برده بود در ضمن صحبت هر لحظه اشتیاق بیشتری نشان میدادم تا بدانداز این کار منتهای رضایت را دارم و دستم را رها نکند

ناگهان در میان جمله‌ای، درست در میان یك کلمه، خم شد و بر لبهای من بوسه داد و سپس مانند رشحهٔ نوری از اطاق بیرون جست و ناپدید شد

***

گربه! گربهٔ سیاه دوباره در اطاق جهید. حتماً از همان شیشهٔ شکسته فحش میدهم ولعنت میفرستم. اما ایندفعه کلفت را احضار نخواهم کرد در را باز میکنم، پشت گردن اورا میگیرم و باتمام قدرت آنرا بوسط کوچه میافکنم افتادنش را نمی بینم اما صدای زمین خوردنش را در آن دورها می‌شنوم حالا آدم می‌شود و پیش از آنکه باطاق داخل شود قدری فکر میکند. آنهم بشرط حیات وحرکت!

دریچه را میبندم و نفسی راحت میکشم اما این مدخل بایدگرفته شود. اگر به بخاطر بدی هوا و دیری وقت بود همین الان بدسال شیشه برمیفرستادم اما فعلا باید باچیزی دیگراین راه را سدکنم. اینطرف و آنطرف میگردم، روزنامه‌ای پیدا میکنم وجلوشیشه را میگیرم

***

حالا میتوانم بافراغ بال خود را بدست خیال بسپارم

یك بوسه- یك جهش- و ناپدیدشد

روز بعد دوباره آمد با همان نگاه دلنواز، باهمان صدای جانبخش و باهمان طراوت وخرمی

از آمدنش بیم داشتم، سعی میکردم که به نیامدنش امیدوار شوم اما بمحض اینکه چشمم براو افتاد قلبم فروریخت و بنای ردن گذاشت بارهم درست همان وقتی که ربم بیرون رفته بود رسید آیا انتظار کشیده بودکه او برود؟ واگرایطوراست چقدر بیرون خانه درکمین نشسته بود؟ ازاو پرسیدم واوخندید

چه اهمیت دارد؟ اوپیش ازاولین ملاقات خیلی پیش ازاینها درانتظار بوده است خیال نوشتن نمایشنامه که فقط بهانه‌ای بود بسیار طول کشیده است تا بخاطر او آمده!

اما بهتر نیست که ازاین بعدمن ندیدن او بروم؟ اواطاقی خاص خودش دارد. هرکس را میخواهد دعوت می کند کاملا آزاداست تمام این حرفها را باسادگی وشیرینی و بیگناهی و بسیارطبیعی با همان صدای جانبخش، همان نگاه دلفریب وهمان فروع سپیده دم حوائی بیان کرد

من خواستم فریاد بزنم نه! ازتمام وجودم احساس میکردم که باید جواب بدهم نه! لیکن درعین این حال دریافتم که کوشش بی‌فایده است وآتشی در دل من افکنده بودکه تمام پیکرم را شعله‌ورمیکرد میسوختم شعله میزدم

مرا درآغوش فشرد و برلبهای من بوسه‌ای جانبخش نهاد درون‌من، وجود حقیقی من، فریاد شعف کشید، آوازخواند و باهتزاز آمد

دوباره جوان شدم حوائی از سرگرفتم چه شادمانیهاکه نصیب هر دوی ما شد!

***

فردا روزی است که باید بزیارت اوبروم تا امروز بانتظارفردا جان کندم

اما اکنون از فردا میترسم . امروز فردا را نمیخواهم ، بیم دارم که فردا بزیارت او بشتابم. این کار بکجا میکشد؟

این دختر کیست؟ این دختر چیست؟ چرا ازمیان همه مرا انتخاب کرده است؟ من موهائی خاکستری ودختری تقریباً همسال اودارم

***

آیا این صدای کاغذی نیست که باآن جلوشیشه را گرفتم؟

چرا، چرا کسی دارد آن کاغذ را چنگ میزند، پاره میکند.

واه ، شاید دوباره همان گربهٔ سیاه است ! بلند میشوم و بسمت دریچه میدوم، بله گربهٔ سیاه است، کاغذ را پاره کرده و با حان کندن میخواهد خودش را باطاق اندازد.

نه! ایندفعه دیگر نمیتوانی بامرده غریبك داخل شوی!

دستم را روی گربه میگذارم وفشار میدهم، با تمام نیروئیکه دارم او را عقب میزنم

اما . . اما .. چقدر قوی و نیرومنداست همهٔ تنه اش را محکم به پنجه های دستش بندکرده وبتدریج خودرا از زیر دست من باطاق میکشاند تمام پیکرم از وحشت میلرزد

عرق سردی بمدنم می نشیند . . . فریاد میکنم . . . کمك میطلبم . . .

آه چه خواب شیطانی بدی ! چطورقلبم میطپد بدریچه نزدیك میشوم هنوزباران میآید شب تاریك و سیاهی است وگربهٔ سیاه چنبره زده و آن پشت خوابیده است

***

پیشانی سورانم را بجام سرد دریچه میچسبانم وازآرروی مستانه ای دوب میشوم

آیا ممکن است که آن دومی هم فقط حوابی شیطانی باشد؟ بحود میلرزم.

آه ـ آه!

فردا ـ فردا ـ فردا! .

از آثار منظوم تنیسون‌شاعر انگلیسی

۱۸۰۹ - ۱۸۹۲

درا

«ویلیام»و «درا»با «آلن» زارع در دهکده‌ای، اقامت داشتند . «ویلیام» پسر«آلن» و«درا»دختر برادر او بود

پیر مرد غالبا بآنها میگریست واغلب این خیال ازخاطرش خطور میکرد «من این دختررا باین‌پسرخواهم‌داد »

«درا» سنی رسیده بودکه آرروی عمویش را بنحوی ازنگاه‌هـای او در میافت ودمبدم آتش‌عشق وی‌نسبت به‌ویلیام تیزتر میشد، اماویلیام‌بعلت‌آنکه بااین دختر پیوسته دریك‌خانه زیسته بود، مطلقاً بعشق‌اوتوجهی نداشت

آخر روزی فرارسیدکه آلن پسررا پیش خواندو چنین گفت.

«پسرجان من دیر عروسی کردم و باوجود این بسیار آرزومندم‌که پسرزادهٔ خودرا ، پیش ازآنکه دست‌اجل بگیریبانم نزدیك شود، برزانوان خویش مشاهده کنم اکنون توبه درا نگاه‌کن، وی‌دختری‌است که بحسن‌سیرت و زیبائی‌منظرهردو آراسته‌است . گذشته از این،«درا» دختر برادر من است، برادری‌که سالها پیش میان من‌واو براع درگرفت وکلمات درشت در میان افتادو سرانجام ازمن جداشدو بکشوری بیگانه رفت‌ودر همانجا اجلش فرا رسیدو جان بجان‌آفرین‌سپرد ، امامن بخاطر او این دختر را پرورش دادم وبزرگ‌کردم اکنون تو اورا بزنی انتخاب کن، زیرا من‌برای‌این ارزواح سالهاست‌که روز وشب انتظارکشیده‌ام »

همین‌که‌حرفهای‌پیر مرد باینجا رسید، ویلیام لب‌گشودو باختصارجواب‌داد:

«من نمیتوانم با«درا» عروسی‌کنم ، بخدا که من از عروسی با «درا» بیزارم.»

بشنیدن این جواب، پیر مرد خشمگین وعضباك دستهارا بهم‌مالیدن‌گرفت‌و فریادکشید

«بخداکه تونمیتوانی؟! بخداکه تو بیزاری؟! - پسر احمق! حالادیگرجرأت توباینجا رسیده است‌که بمن اینطور جواب بدهی ؟ - درعهد ما حرف‌پدررای‌پسر

بمنزلهٔ قانون بود وامروز هم باید که حرف من برای تو درحکم قانون باشد. نگاه کن ویلیام! خوب متوجه باش، یکماه بتو مهلت میدهم و در این یکماه درست بیندیش وسعی کن که در انقضای مدت حوابی بدلخواه من دهی والادر آن روز بخدا اینکه جان بمن بخشیده است ناچار خواهی بود که گورت را از اینجا گم کنی ودیگر قدمهای خردشده ات را بخانهٔ من نگذاری »

ویلیام، در زیر لب دیوانه وار چیزی گفت، لبهایش را بدندان گزیدو براه افتاد، اما ازآن پس هر چه بیشتر برچهرهٔ «درا» نگریست کمتر باو علاقمند شدو ناچار حود را برسر دو راهی دید که هردو سنگلاخ وخارفرسا میمود با اینهمه پیش از انقضای مهلت حانهٔ پدری را ترك گفت ودر یکی از مزارع مجاور بمزدوری رفت ودرآنجا دلی را که یك نیمه از لجبازی با پدرویك نیمه ازعشق زناشوئی لبریز بود، بدختر دهقانی بنام «مریم» سپردو باوی عروسی کرد

همین که رنگهای کلیسا باعلام مراسم این ازدواج نزبان آمدند «آلن» برادر زادهٔ خویش را پیش خواندو چنین گفت

«دختر عزیز من ترا دوست میدارم، اما اگر از این پس باکسی که پیش از این سمت پسری با داشت یك کلمه صحبت کنی، یا یك لحظه باکسی که وی اورا زن خود خواهد نگفتگو پردازی، درهای حانهٔ من بروی توهم بسته خواهدشد. ارادهٔ من قانون محض است.»

«درا» از آن جهت که دوشیزه ای محجوب بود، قول داد فرمان عمو را بپذیرد وباخود میاندیشید که این کارشدنی نیست و ناچار عموی من روزی ازاین تصمیم منصرف خواهدشد.

روزها بهمین منوال گذشت و «ویلیام» صاحب فرزندی شد. بدسال فرزند فقر وپریشانی براین حانوادهٔ کوچك ناخت گرفت و «ویلیام» رامجبور کرد که هرروز با نومیدی برای جلب شفقت پدر ازجلوخانهٔ او نگذرد. اما پدرمطلقا باو ترحم نکرد ولی «درا» درطی این مدت هرچه بدستش می افتاد ذخیره میکرد و به نحوی برای آنها میفرستاد که «ویلیام» وزنش نمی فهمیدند ازکجا این کمکها بآنها میشود. بالاخره طاعون فرار رسیدو گریبان «ویلیام» را گرفت و بهنگام حرمن، اورا ازجهان بیرون کشید.

پس ازآن «درا» بدیدن «مریم» شتافت. «مریم» نشسته بودودرحالیکه خیالهای خامی درباب «درا» ازخاطرش میگذشت بادیدگان پرسرشك بر نوزادخویش میگریست. «درا» پهلوی «مریم» نشست وچنین گفت.

«من تاکنون بناچار درفرمانبرداری ازعموی خویش کوشیدم و با اینهمه دراین قضیه گناهکار حقیقی منم، زیرا سرنوشت شوم «ویلیام» از وجودمن سرچشمه گرفت. اکنون مریم عزیز! بخاطر کسی که بدنیای دیگر شتافته وبخاطر توکه زیبی هستی که برگزیدهٔ او بوده ای، وهمچنین بخاطر این کودك یتیم سرد تو آمده ام. میدانی که در طرف پنجسال اخیر هرگز مزارع بقدرامسال از حرمنها پرنشده بود، سزدتو آمده ام که این بچه را بمن دهی تااورا برسرراه عمویم، درمیان حرمنی ازگندمها بنشانم، تا همگامیکه دل او از شادی حرمنهای گندم لبریز است، چشمش باین کودك افتدو بخاطر کسی که مرده است براو ترحم کند.»

این‌را گفت و کودك را برداشت و راه مزارع گندم‌را درپیش گرفت و در آنجا برفراز تپه‌ای با مزروع که از گلهای شقایق‌مستور بود بانتظار عموی خویش نشست

ساعتها گذشت و «آلن» از آن‌دورها نمایان شد ، اما اورا ندید و هیچیك از دهقانان جرأت نکرد بوی‌خبر دهد که «درا» با آن بچه در آنجا چشم بانتظار او هستند . ناچار «درا» میبایست برخیزد و آن کودك‌را بنزد وی برد «درا» ساعتها دراین‌اندیشه بود ، درو کنندگان همچنان‌درو میکردند و خورشید بجانب مغرب می‌خزید «درا» وقتی متوجه شد که صحرا درسیاهی فرورفته بود و او جرأت نکرده بود قدمی بجانب مقصود پیش‌رود .

مرد اهمیشه سپیدهٔ صبح بروی‌دشتها و صحراها دمید ، «درا» برخاست و باردیگر کودك را برگرفت و برفراز تپهٔ دیروزی نشست و گلهای شقایقی‌را که بر آن تپه روئیده بود برچید و بریسمان کشید و بدور کلاه پسر پیچید تا هرچه ممکن‌است او را در دیدگان عمو ش دلپذیر نماید

این‌دفعه همینکه «آلن» بصحرا آمد ، اورا برفراز تپه مشاهده کرد دهقانان را بکارهای خود گذاشت و بجانب او شتافت و چون نزدیك شد باغضب و خشونت پرسید که «دیروز کجا بودید ؟ این بچه از کیست ؟ اینجا چه میکنید ؟»

«درا» شرمنده ، سر بزیر افکند و سرمی پاسخ داد «این بچهٔ ویلیام‌است.» چهرهٔ پیرمرد نشیدن این پاسخ برافروخته شد و عربد که «مگر من نگفتم مگر من ترا از این کار منع نکردم ؟!»

«درا» نالید که «عمو جان ! هرچه میخواهید بسرمن بیاورید ، اما باین کودك ، بخاطر کسی که ازجهان رفته‌است ترحم نمائید ، واورا درسایهٔ لطف خود بپذیرید »

«آلن» دوباره بخروش آمد و بالحن استهزاء گفت

«درست ! من میدانم که این‌ریش و گیسهائی‌است که با آن‌زن باهم بافته‌اید! صحیح‌است !- حق‌هم همین‌است که شما دخترخوان، من پیرمرد وظیفه‌ام را بیاموزید !! - شماخوب‌میدانید که فرمان من عین‌قانون‌است و باوجود این جرأت کرده‌اید که آن‌راسك و باچیز نشمارید !

- بسیارخوب

- من این کودك را میپذیرم اماشما باید ازخانهٔ من بروید و پس‌ازاین‌از دیدارمن محروم‌مانید »

باگفتن این‌کلمات پسررا بلند کرد ودر بغل گرفت و براه‌افتاد کودك شدت میگریست و بسختی دست‌وپا میکرد تاج گل او پهلوی پای «درا» افتاده بود «درا» خم‌شد و آن‌را برداشت وصدای گریهٔ‌طفل که هرلحظه دورترمیشد بگوش او میرسید

«درا» سر بزیر افکند ، اولین‌روزی‌را که بآن دهکده‌وارد شده بود بخاطر آورد و بدنبال آن‌خاطره‌هایکی پس‌ازدیگری‌از پیش‌چشمانش گذشت. و سپس برزمین

نشست و بگریستن پرداخت وساعتها درهمین حال سپری شد . دروکنندگان همچنان درو میکردند و خورشید بجانب مغرب میخرید . «دورا» وقتی بخود آمد که تمام دشت درسیاهی فرورفته بود

پس بخانهٔ «مریم» شتافت وخودرا باستانهٔ اطاق رساند

«مریم» نگاه کرد وفرزند خودرا بااو ندید ، دهان گشود و بشکرخداوند پرداخت که زن بیوه‌ای مانند او ترحم کرده‌است و«دورا» مژده داد که عمویم کودك را پذیرفت ، اما «مریم» جان ! اجازه بده که منهم ازاین پس باتو زندگی کنم و با هم کار کنیم ؛ زیرا عمویم گفته است که دیگر نمیخواهد چشمش من بیفتد . «مریم» جواب داد غیرممکن است ، انصاف نیست که من رضایت دهم تو بار بلای مرا بردوش های نحیف خود بگذاری و بعلاوه الان باین فکر افتاده‌ام که صلاح نیست فرزند من در نزد این پیرمرد سنگدل بماند و ازاوخشونت اخلاق را بیاموزد و به تبعیت ارتعالیم او فردا مادرخویش را ناچیز وسبك شمارد بنابراین الان من و تو هردو بنزداو میرویم و من فرزند خودرا پس میگیرم و باخود میآورم واراو تقاضا میکنم که ترا دوباره درنزد خود بپذیرد ، اما اگروی ازپذیرفتن تو امتناع نمود ، آنوقت چنانکه گفتی هردودر یکخانه خواهیم ماند و باتفاق درپرورش پسر «ویلیام» خواهیم کوشید تاهنگامیکه او بزرگ شود و بسی رسد که بتواند بما کمك کند »

سپس آن دوزن رخسار یکدیگر را بوسیدند و سوی خانهٔ «آلن» روانه شدند

در بیمه باز بود وچون ازآنجا بدرون نگریستند «آلن» را دیدند که کودك را برزانوان نشانده ، درآغوش میفشرد ودستها وگونه‌های اورا مانند کسیکه بکودکی علاقه داشته باشد ، نوازش میداد . وکودك برای مهر اسم طلائیکه بزنجیر ساعت «آلن» آویزان بود ودرپرتو آتش میدرخشید ، پی دربی کشاله میکرد وخوشحالی مینمود

پس ازآن دررا گشودند وداخل شدند ، وبمحض اینکه چشم کودك بمادر افتاد گریست ودست و پاکرد که خود را بآغوش وی افکند اما «آلن» اورا برجای خود نشاند و«مریم» بدین نحو سخن پرداخت

«ای پدر ! ــ اگراجازه بفرمائید که شما را باین عنوان بخوانم ــ غرض من از زیارت جنابعالی مطلقاً تقاضای مساعدتی درسارهٔ خودم یا «ویلیام» یا این کودك نیست ، بلکه منحصراً ازاین جهت بخدمت رسیده‌ام که درخصوص «دورا» استدعا کنم تاویرا که ایقدر بشماعلاقمنداست مجدداً درسایهٔ لطف خویش بپذیرید ، و نیز این نکته راهم بعرض عالی رسانده باشم که شوهرمن «ویلیام» درآن دقایق که از جهان میرفت باهمهٔ جهانیان ازدرآشتی درآمده بود ومخصوصاً این نکته ازجواب‌های او بهنگام مرگ برمن روشن وآشکار گردید ، زیرا اومی گفت هرگز ازعروسی بامن پشیمان نیست ــ علت اینکه من زنی بوده‌ام که درسازگاری وشکیبائی مانند نداشته‌ام و باوجود این ناخرسندی اودراین ازدواج ازاینبابت است که ازفرمان پدر سرپیچی کرده‌است بلی ، اوچنین گفت وچشم ازجهان بربست ــ خدایش بیامرزد وخاك او

رنجهای من برایش خبر نبرد . در هرحال من اکنون بخدمت شما رسیده‌ام که تقاضا کنم بچهٔ مرا بمن بازدهید ، زیرا بیم دارم که وی دراثر تربیتهای شما ، خدای نکرده، نتوهین خاطرهٔ پدر معتاد شود ، و بیزاجازه فرمائید که «درا» بخانهٔ شما مراجعت کند و امورزندگی همهٔ ما کماکان بصورت اول درآید .»

همینکه گفتار «مریم» باینجا رسید ، «درا» بدنبال او خزید وسراورا میان دیدگان عمو وصورت خویش حائل ساخت . یك لحظه سکوت براطاق مستولی شد و سپس ناگهان بغض پیرمرد ترکید واین کلمات بریده بریده ازدهان وی بیرون جست:

«این منم که سزاوارشماتت وسرزنشم ، زیرا این منم که باعث قتل پسر خود شده‌ام!»

«آه پسرعزیز ! من ترا دوست میداشتم وبا اینهمه موجب هلاك توشدم نفرین برمن ، نفرین برمن ! اکنون توای خداوند گناهان مرا ببخش ، وشما نیزای دختران عزیز بیائید و برپیشانی من بوسه دهید »

بشنیدن این کلمات دختران بسوی او دویدند ودستها را برگردنش حمایل کردند وبی‌دریغ برچهره‌اش بوسه زدند ، ودرهمین لحظات که پیکراو درزیربار سنگین پشیمانی درهم می‌شکست وعشق باتمام نیرو والتهاب قلب وی را میگداخت ، پدیدار پسری که پدرش بجهان دیگر شتافته بود ، اشك میریخت

بدین نحو این چهار نفر بایکدیگر انس گرفتند ودریکجا ساکن شدند بمرور ایام «مریم» مرد دیگری را بهمسری خود برگزید ، اما «درا» تاروزمرگ کسی را بهمسری خود اختیار نکرد

ژان ریچ پین فرانسوی

۱۸۴۹–۱۹۲۶

فرشته نیکوکار

خانم وآقای «گویناردد» که بعشق یکدیگر ، قیدازدواج را بگردن انداخته بودند ، بااشتیاق هرچه تمامتر ازخداوند پسری میخواستند جنین مأمول (۱) برای اینکه بساهیت این آرزو لباس وجود بپوشاند و پدر ومادر را از رنج انتظاردرآورد پیش ازوقت معهودقدم بدنیاگذاشت مادرش سرزا رفت وپدرش ازآنجهت که تاب این غصهٔ جانکاه را نداشت خودرا بدار آویخت .

دورهٔ کودکی «کنستانت گویناردد» بسیارسیاه وشگفت انگیروکم نظیر بود درمدرسه غالباً بی آنکه تقصیری کرده باشد تنبیه میشد واورا باتمام کارهای سخت و سنگین میگماشتند . معمولا ضرباتی که بپسران دیگر حواله شده بود بپشت وپهلوی او فرودمیآمد ورورهای امتحان مریض و بستری میافتاد

دورهٔ ابتدائی را بهمین رنجها گذرانید ولی درتصدیقنامهٔ اوقید شدکه پسری ریاکاروکند ذهن است

درامتحان متوسطه ترجمهٔ عبارت لاتین را برای پسری که پهلویش بود نوشت وآن پسر قبول شد ، اماخوداورا بجرم تقلب اخراج کردند

ایکونه پیش آمدهای بد ممکن بود در زندگانی شخص عادی تأثیراتی سوء داشته باشد واورا بفساد وتباهی سوق دهد ، اما «کنستانت گویناردد» روحی بلند داشت ومعتقدبودکه حوشی ومسرت رائیدهٔ پرهیرگاری وصداقت است وازاینرو تصمیم گرفت که درراه نیکی همچون پهلوانی روئین تن بااهریمن بدی بجنگد و برآن چیره شود

یکروزصبح درنگاهی که استخدام شده بود حریقی اتفاق افتاد وی همینکه قیافهٔ اندوهبار رئیس بنگاه را مشاهده کرد خود را برای حفظ محتویات گرانبهای صندوقی آهنین بآتش انداخت . موهایش سوخت ، دست وبازویش طعمهٔ زبانه های آتش شد،ولی باخطرجان ، صندوق راشکست واشیاء قیمتی آنرا بیرون آورد اما درگیراگیر این احوال ناگهان احساس کرد که دست نیرومندی به پشت گردن اوچنگ زده واورا بیرون میکشد ، چون نگاه کرد یحه خود را در دست دوپاسبان یافت

(۱) آرزوشده

یکماه بعد باتهام قصد تصاحب محتویات صندوق به پنجسال حبس محکوم‌شد و بزندان افتاد

یکروز زندانیان شورشی برپاکردند و بزندانبانها حمله‌ورشدند «کنستانت» برای نجات زندانبانی که بسختی مورد حمله واقع شده بود ودرشرف مرگ بودپیش دوید، تصادفاً تنهٔ او بزندانبان دیگری خورد واورا بزمین کوبید ودرزیر دست‌وپای شورشیان جان سپرد

بی‌گفتگو «کنستانت» را بزندان تاریك «کاین» منتقل کردند «کنستانت» که خودرا بیگناه میدانست، پس‌ازمدتی فرارکرد و بانام مستعار بفرانسه بازگشت.

یکروز، دریك جمعه بازار، مشاهده کردکه اسب درشکه‌ای رم کرده و هیچ نمانده است‌که درشکه را دریك خندق عمیق بیفکند بیدرنگ وبا تهور تمام جلو اسب دوید، اسب اورا برمین کوبید، مچهایش شکست، قلم یکی از پاهایش خرد شد، یکی از دنده‌هایش چپید ولی بااین حال بممانعت از سقوط درشکه توفیق یافت؛ یعنی اسب شریرکه ازاین سو بچنین مانعی بر خورده بود بطرف بازار پر جمعیت دوید، یك پیرمرد، دو زن وسه کودك را تنه زد ودر ریرلگد نرم‌کرد دردرشکه هم هیچکس نبود

ازاین ببعد «کنستانت گویبارد» که از پنجه افکندن با اهریمن بدی، بروش گستاخانهٔ پهلوانان، طرفی بسته بود تصمیم گرفت‌که برای شکستن این دیو ازدر دیگری وارد شود ودر ریشه کن‌کردن فساد بوضع عقلانی‌تری اقدام‌کند.اماصدفاتی راکه پنهانی برای پیروزیان میآوردشوهرانشان باگستاخی درشراب خانه‌ها بیادهٔ ناب مبادله میکردند، عرق‌گیرهائیکه بکارگران زحمتکش ومعتاد بهوای سرد میبخشید فقط موجب سرد وگرم شدن وسرما خوردگی شدیدآنها میشد، سگ ولگردی که بوسیلهٔ اوازدردحامله بدوشی نجات مییافت شش هزارهمسایگان او را میگزیدو بمرض‌هاری دچار میساخت دست حوان بیکاره‌ای راکه با هزار زحمت بیکی از مشاغل نظامی بند میکرد پس ازمدتی بحیانت فروش نقشه‌های جنگی بدشمن، میگرفتند

پس «کنستانت» بفکرافتادکه پول، بیش‌ازآنکه‌موجب صلاح باشد موجدفساد است. لذا بجای تقسیم‌و توزیع احسان، تصمیم به‌تجمع‌و تمرکزآن گرفت‌ودرعوض آنکه‌حس نشر دوستی خودرا متوجه همگان‌کندآنرا برفردواحدی‌وقف‌کرد، باین معنی‌که دختر یتیمی‌راکه مطلقاً زیبا نبود بعلت خصائل‌کم نظیری‌که‌داشت برگزید و بپرورش او پرداخت‌و بامحبتی پدرانه اورا بزرگ‌کرد اما افسوس‌که‌این‌دختر بااینهمه‌خوبی وفداکاری ومهربانی شیفتهٔ اوشدو باچار یك‌شب خودرا بپای‌اوافکند واعتراف‌کردکه باو بسختی‌عاشق شده‌است «کنستانت» هرچه‌کوشیدکه باو بفهماند تاکنون بچشم‌پدری بوی‌نگریسته واو بمنزلهٔ دختر وی است‌ودرصورتیکه‌باین‌عشق تسلیم شود خودرا وجداناً مقصروگناهکار میداند فایده‌نکرد پس باقیافهٔ پدرانه‌ای بااو وارد بحث‌شد وسعی‌کرد ثابت‌کندکه این چیزی‌که دخترآنرا باشتباه‌عشق‌می خواند، چیزی جزبیداری غرائز نیست وقول دادکه زودی زود برای‌او شوهری

بدست آورد.

فردا صبح بر آستانهٔ اطاق خویش جسدی را دید که در زار افتاده است؛ این جسد، نعش دختر بود.

بعداز این واقعه «کنستانت» در نمایشخانهٔ روزگار، لباس «فرشتهٔ نیکوکار» را از تن کند و باخود عهد کرد و سوگند خورد که از آن ببعد بجای انجام اعمال نیك فقط خودرا بپرهیزاز اعمال بد قانع کند

چندروز دیگر برحسب تصادف خودرا شاهد و ناظر گناهی یافت که یکی از رفقایش درشرف انجام آن بود برای «کنستانت» چیزی آسان تر از این نبود که فوراً وی را بپاسبانی معرفی کند، اما ترجیح داد که بدون در بلا افکندن مجرم مانع بروز جرم شود از ایرو با فراغ بال حرکات نقشه را زیر نظر گرفت و چهار چشم و چهار گوش برای ممانعت مترصد لحظهٔ وقوع جرم نشست

اما طرف، پیش پیش نعش حریف را خواند و طرح را طوری کشید که هم جرم واقع شد و هم مجرم گریخت اما «کنستانت» توقیف شد

دیگر نطق دادستان درمحکمه برعلیه «کنستانت گویارد» بسیار شیدایی و بواقع شاهکار منطق و استدلال بود؛ درضمن این نطق دادستان تمام زندگی متهم را مورد بحث قرار داد و ازهمهٔ حوادث آن سحر گفت ازدوران ابدوهبار کودکی، ازمجازاتها و تنبیهات، ازاخراج ازجلسهٔ امتحان، ازگستاخی دردزدی نخستین، ازتوطئه شوم زندان، ازتحریك زندانیان بشورش وعوغا، از فرار از زندان «کاین»، از بازگشت بفرانسه با نام مستعار

وچون باینجا رسید فصاحت قضائی او اوج گرفت و متهم را «خیردروغی» و «حوبی قلابی» و «ویران کنندهٔ آشیانه‌های تقوی» خواند و گفت این کسی است که برای ارضای شهوات، شوهرهارا بمیکده‌ها میفرستاد که پولهای خود را تلف کند مبعم نمائی است که با انعامها و بخششهای خودرسوائی و شهرت مفتضحی خرید، گرگی است که توانست درلباس شبان جلوه کند، خردجالی است که موفق شد خود را بصورت مسیح آراید

وسپس با وحشت بقایای فساد این مرد مودی را کاملا تشریح کرد و متذکر شد که وی سگهای هار را برای اینکه بجان مردم بیندازد پرورش داده، شیطانی است که ازنهایت علاقه اینکه بشیطنت وخیانت دارد بقیمت چلاق شدن خود جلو اسب رم کردهٔ درشکه‌ای را گرفته است آخر برای چه؟ - برای اینکه اسب وحشی را میان جمعیت براند و یك پیرمرد و دوزن و چند بچه را زیر لگد او بیندو کیف کند!

پناه برخدا! آیا چنین موجودی درخور شفقت و عنایت است؟! بدون اندکی تردید باید گفت که وی مرتکب جرمهای دیگری هم شده است که فعلا ما از آنها بیخبریم بهزار و یك دلیل باید کاملا معتقد بود که در توطئهٔ برضد فرانسه هم شرکت داشته است امادر باب دختر یتیمی که پرورش یافتهٔ اوست و یك روز صبح جسد وی در آستانهٔ اطاق او یافت شده چه کسی بهتر ازخود او میتواند قاتل آن دختر شمرده شود؟! این قتل مسلماً آخرین صحنهٔ خونین نمایش

غم‌انگیز ورسوائی بوده که صحنه‌های خجلت‌آوری‌ازفسق‌وفجوروز نارادر پیش‌داشته واکنون‌ازحقیقت‌امر اطلاع کافی‌در دست‌نیست.

پس ازاینهمه جرائم پی‌در پی‌لازم نبود درخصوص جرم‌آخرین‌این مجرم و اثبات‌آن چیزی‌گفته شود(اگرچه مجرم را بعلت همین‌جرم آخری بمحکمه‌آورده بودند!)و بادلائل فوق‌الذکر بطلان ونادرستی انکار بیشرمانهٔ متهم کاملا ثابت‌بودو اومیبایست بحد اعلای‌مجازات قانونی خود برسدودرصورتی که‌چنین‌شود بازهم در حق اوارفاق شده است، زیرا این شخص‌یك مجرم عادی‌نیست، یك‌مظهر فساداست، یك‌غول جنایت است، یك‌دیو ریاکاری وخباثت است‌که وجود اومارا درباب‌تقوی وفضیلت‌بشر بشبهه وتردید میافکند

وکیل«کستانت» دربرابر چنین ادعانامهٔ مدللی جزآنکه موکل‌خودرا برای تخفیف مجازات دیوانه‌ومجنون بخواند چاره‌ای‌ندید همین کاررا هم‌کردو بسیارهم خوب

ابتدا چیزهائی درباب علم امراض‌گفت، سپس عالمانه واردبحث«بارا حسی عصبی وعیرارادی بعضی از مجرمین» شدوسپس موکل‌خود را «دیوانهٔ غیر مسئول» وآدم مجنون و بی‌اراده خواند، وپس از آن بجملهٔ معروف «لیس علی‌المجنون حرج» متوسل‌گشت،وآخر دفاع خود را باینجا رساندکه این‌گونه مجرمان رابهتر است که بجای‌اینکه بردادن بیندازند برای‌معالجه بتیمارستان بفرستند

کستانت‌گویبارد باتفاق‌آراء محکوم بمرگ‌شد.

مردم متقی‌که ازنفرت‌گناهان او بحال‌سبعیت درآمده‌بودند باشنیدن‌این‌حکم ازشادی‌مست‌شدند وبی‌اختیار فریادکشیدند زنده‌باد زنده‌باد زنده‌باد.

مرگ«کستانت‌گویبارد» نیزهمچون دوران‌کودکیش بی‌نظیرو حزن‌انگیز بود ازسکوی اعدام بدون‌ترس‌ودرنگ بالارفت چهره‌اش‌مانندوحدانیش آرام‌بنظر میرسید دراین قیافه متانت‌وبشاشت‌خاصی‌که ویژهٔ شهداست‌آشکاربود

مردم باشتباه، این‌آرامش را اثر بارد مساوب‌قلب وبشان‌دل تأثر ناپذیر حیوانی‌میشمردند!

کستانت درآخرین دقایق، همینکه دریافت جلاد مردی مستمند و عیال‌وار است سربگوش اوگذاشت وآهسته‌گفت من وارثی ندارم، هرچه از من‌مانده‌است برای تو

جلادکه ازشنیدن این جملهٔ آخرمتقلب شده‌بود ودم‌شمشیرش از برکت‌احسان کندی میمود بجای‌آنکه گردن ولینعمت خودرا بایك ضربت‌محکم‌بیندازد باسه‌ضربهٔ لرزان‌انداخت

سه‌ماه بعد ازاین حادثه یکی از رفقای‌کستانت‌گویبارد، یعنی تنهاکسی‌که توانسته بود دراین‌جهان اورا چنان‌که بود بشناسد، ازسفردرازی مراجعت‌کردوبار ماجرای‌وحشت‌انگیز رفیق‌خود آگاه‌گشت برای‌آنکه حتی‌المقدور جبران‌بعدالتی‌تقدیر راکرده باشدکتیبه‌ای برای‌سنگ‌قبراو تهیه‌کردودستوردادکه آنرا روی سنگ‌مرمری بقرکند تابرمزار اوافکندو بیکیهای‌اورا ازدستبردحوادث محفوظ دارد

سرنوشت چیزدیگرخواسته بودواین‌رفیق، فردای‌آنروز سکته کرد، اما از آن‌جهت که مغارج‌این سنگ‌را قبلاپرداخته بود تهیه شدن‌سنگ حتمی بودو مزار کنستانت بی سنگ نماند. چیزیکه بود سنگتراشی‌که بنقرکتیبه مـأموریت داشت وجداناً خودرا مسئول یافت‌که یك‌کلمه راکه در نسخهٔ اصلی بنظرش‌میآمد باشتباه نوشته‌شده است تصحیح کند و نتیجه این شدکه‌آن شهید نیکوکارکه درطول حیات کسی اورا نشناخته بود تاابد هم در زیر سنگی خوابیده باشدکه‌این عبارت برآن نوشته‌شده:

اینجاست‌آرامگاه‌کنستانت‌گویندارد؛ مردی‌که مظهرزحمت بود.

HOMME DE RIEN

بجای‌آنکه نوشته‌شده باشد:

اینجاست‌آرامگاه‌کنستانت‌گویندارد؛ مردی‌که مظهرزحمت‌بود!

HOMME DE BIEN

هین ریچ زوخکی آلمانی

۱۸۴۸ – ۱۷۷۱

کوزه شکسته

«ناپول» درست است که فقط شهر بسیار کوچکی است که در خلیج «کان» واقعشده، اماشهرت عظیم آن سرتاسر آن خلیج را فرا گرفته است درختان بلند وهمیشه بهار نخل و نارنجهای ابوه و بهم فشرده هیچگاه سایه‌های خودرا ازسراین شهر برنمیگیرند، اما این شهرت نیماند تنها ازسایهٔ سرایین درختان نیست میگویند که دراین سرزمین لذیذترین انگورها وخوشبوترین گلها وزیباترین دوشیزگان عالم پا بعرصهٔ هستی میگذارند

من هیچیك از اینهارا باچشم خود ندیده‌ام و باوجود این میتوانم همه‌را هم باسانی بپذیرم افسوس که این «ناپول» اینقدر کوچك است و نمیتواند بیش از اینها انگورهای خوشمزه و گلهای خوشبو ودوشیزگان ماهرخسار بعرصهٔ وجود آورد تا ماهم بتوانیم مقداری از آنها را بکشور خودمان انتقال دهیم

از روزیکه شالودهٔ این شهر را گذاشته‌اند تا امروز رویهای این ناحیه همه مظاهر زیبائی ودلفریبی بوده‌اند واز اینقرار «ماریتای» کوچك را که در چین شهری آنطور که تاریخ میگوید ــ بزیبائی انگشت نما شده بود، چیزی جز بیت‌العزل ترانهٔ حسن نمیتوان نام گذاشت

مردم، این دوشیزه را «ماریتای کوچك» میخواندند اما قد او کوتاه تر از دختری هیوده هیجده‌ساله بود و بحدی که پیشانی وی بلبهای مرد رشیدی نزدیك شود، رسیده بود

برای تاریخ آن زمان وجود «ماریتا» فصل مورد بحث وحالب توجهی بشمار میرفت. من نیز اگر بجای وقایع نگاران آن عصر بودم در این باب شیرین، کمتر از آنان قلمفرسائی نمیکردم زیرا «ماریتا» که تادیرگاه نامادرش «ماس» درشهر «اویك س» بسرمیبرد همینکه برادگاه خویش بازگشت آتشی بایں دهستان افکند!

راستی نه اینکه خیال کنید خانه های ده را آتش زد! مردم ده را، قلبهای مردم ده‌را ــ و به قلبهای همهٔ مردم ده را، قلبهای آبدسته ازمردم ده‌را که قلبهایشان

پیوسته در همسایگی دوچشم درخشان عرصهٔ حریقهای بزرگ ، عظیم میگردد ازمن بپرس که خوب میدانم در چنین موقعیتی بسلامت زیستن شوخی و بازی نیست!

این مادر که «مانن» باشد خیلی بهتر بود که درهمان «اویك بن» بماند ، اما بعلت اینکه ارث مختصری باو رسید و باهمین ارث در «ناپول» صاحب ملکی شد شامل چندموستان و یکخانه که درسایهٔ صخره‌ای میان درختان زیتون واقاقیا قرار داشت ، ازاین مسافرت چشم پوشی نکرد

بعلاوه میراث هم چیزی نیست که هرگز بیوه‌زن بی‌پناهی از قبول آن امتناع ورزیده باشد واین زن باداشتن چنین میراثی بحساب خودش آنقدرخوشبخت ومتمول شده بود که مثل اینکه «کنتس» ایالتی، یاچیزی در همین حدودشده باشد. بهرحال هرچه خوشبختی «مانن» بیشتر بدبختی اهالی «ناپول» زیادتر این مردم هرگز خیال تیره روزی را درخاطرهای خویش خطور نداده بودند؛ زیرا در داستان «همر» نخوانده بودند که چگونه یك زن زیبائی تمام یونان و آسیای صغیر را پر از جنگ وخونریزی کرده بود

هنوز چهارده روز ازاقامت ماریتا درآن خانه ــ که میان درختهای اقاقیا و زیتون قرارداشت ــ نگذشته بود که هرمرد جوانی ازاهالی ناپول فهمید که این دختر دراین خانه زندگی میکند ودر تمام قریه دوشیزه‌ای بدلفریبی این دختر که دراین خانه زندگی میکند پیدا نمیشود

گاهگاه که این فرشتهٔ ملبس، درکوچه های این قریه، همچون رشحهٔ نوری میدمید، قبای او که برجستگی نرم پستانهارا از ماورای سبزی پریده رنگی آشکار میساخت وسینهٔ آن سرگ‌های نارنج وغنچه‌های سرخ گل مزین بود، از نفس نسیم برآن پیکر عاج گون می‌لرزید و نوارها وگلهای کلاهی حصیری که برآن چهرهٔ سحار وافسونگر سایه افکنده بود در اطراف آن کلاه تکان میخورد ــ خوب ــ ،درچنین هنگامی مردان سالخورد ومتین ازگفتن لب نمی بستند امانفس درسینه های جوانان می‌شکست وهمچون مجسمه ساکت و صامت می‌ایستادند ازهرگوشه، ازچپ و راست دریچه‌ها باز میشد و برحسب موقع صدای صبح بخیرماریتا ــ یا شب بخیر ماریتا بیرون می‌آمد، واین دختر از چپ وراست درجواب سلامها باتبسم شیرینی سرخود راتکان میداد

هنگامی که «ماریتا» بکلیسائی وارد میشد، همهٔ قلبها، البته قلبهای جوانان، بهشت را ازیاد میبرد وهمهٔ چشمها از چهرهٔ اولیاء منحرف مـی گشت و انگشتهای ستایشگردر میان دانه های تسبیح راگم کرده ومی خشکید

البته چنین وجودی بسیار غم‌انگیز مینمود حد اقل برای کسانی که در زهدو پارسائی بنهایت کمال رسیده‌اند،

باگفته نگذریم که مقارن این زمان پارسائی وزهد خانمهای «ناپول» هم مخصوصاً باوج کمال رسید واز اینرو این وجود غم‌انگیز درجریحه‌دارکردن قلوب آنان بسیار مؤثر افتاد ــ انصاف باید داد که این نکته‌راهم برآنها خرده نمیتوان گرفت زیرا ازروزی که «ماریتا» باین ناحیه قدم گذاشته بود چه بسیار داماد هـای

پرهیجان که آتش ازدواج دردلشان خاکستر شده بود وچه بسیار دلدادگان ستایشگرو یکدل که درعشق دلبران یگانهٔ خود اسیردودلی شده بودند .

ازهر گوشه ای صدای کشمکشها وسرزنشها بلند میشد واشکها ازچهره ها فرو میریخت وازهر کناری بانگ نصیحت وفریاد انکار بگوش میرسید . همه جا گفتگوی عروسیها ازمیان رفته بود وهمه جا قصهٔ طلاقها درمیان افتاده بود .

همه شروع به پس گرفتن شال وانگشترهای نامزدی کرده بودند پدران و مادران سالخورد ازپسران ودختران خود طرفداری میسودند . دامنهٔ جدال و بحث ازخانه ای بخانه ای کشیده میشد . روزگارسیاه وپریشانی پیش آمده بود

گفته می شدکه سبب همهٔ این بدبختیها «ماریتا» است . این حرف را اول خانمهای متورع زدند ، سپس مادرها گفتند ، پس ازآن پدرها بر زبان آوردند و آخرالامرهمه ــ حتی مردهای جوان لکن «ماریتا» درپناه پاکی و بی گناهی مانند گلبرگهای سرخ گلی که دربشت پردهٔ سبز وناشکفته ، بی خبرازجهان بیرون ریست کندکماکان با فروتنی وخوشخوئی میزیست وبهیچ نحوازاینکه هستهٔ مرکزی فسادی درخارج شده باشدخبر نداشت

این روش مردان جوان را بهواخواهی وی برانگیخت وگفتند چرا این دخترك بیگناه و بی آزار را متهم کنیم ، اوکه مقصر نیست سپس پدرها نیز همین عقیده را ابرازداشتند ، پس ازآن مادرها هم همین راگفتند و آخرالامر همه ــ حتی خانمهای متورع ، وعلت آن بودکه اینداختر باهرکس یکبارهم سخن میشد احترام اورا نسبت بخود جلب میکرد و ناچار پیش ازآنکه بیمی ازسال بگذردهرکس یکبار بااوهم سخن شده وهمه شیفتهٔ اوشده بودند اما وی چنانکه آن روزحال میکرد مغرور همگان شده باشد امروزهم تصور میکردکه محبوب همگان شده است نغمه ای که درمیان سبزه ها پنهان است ، میداندکه چقدر دلرباست ؟!

اکنون هنگامی رسیده بودکه همهٔ اهالی قریه نسبت به «ماریتا» درآرزوی جبران مافات بودند ، این همدردی برشکوه انجمن آنان میافزود

«ماریتا» احساس میکردکه حضور اورا درهرمجمعی باصمیمیت بی سابقه و ازته دل تبریك میگویند و در همهٔ باریها ورقصهای روستائی باصفا و خلوص محض دعوتش میکنند

ولی بهمهٔ مردان که احساسات رقیق ارزانی نشده است ، بعضیهاهم پیدا میشوندکه دلشان درسختی کمتر ازسنگ نیست

این بدسرشتی بدون شبهه ازآن حیاتت سرچشمه میگیرد که پس از سقوط آدم درنهاد بعضی از فرزندان او جای گزید نمونهٔ کاملی از این قساوت وسنگدلی «کولین» بود

«کولین» یکی ازمتمول ترین کشاورزانی بودکه در «ناپول» زندگی میکرد، وبوستانها و باغهای زیتون ولیموونارنجستانهای چندان داشت که در یکروز بشمار نمیآمد آنچه مخصوصاً مشعر برقساوت وشرارت وی بود یك چیز بود ، وآن اینکه درطول بیست وهفت سال عمر هرگز پرسیده بودکه مقصود ازآفرینش دختران چیست ،

حقیقت آنکه تمام مردم ، مخصوصاً دخترخانمهائیکه سن آنها بحدمعینی رسیده بود ازته دل این گناه را باو میبخشیدند و براو باچشمی مینگریستند که بر بهترین جوانی که درزیر آسمان یافت شود بنگرند . چهرهٔ زیبای او ، خوی دلفریب او ، نگاه عافیت سوزاو وتبسم شیرین او چنان بود که اگر ازوی بجای این گناه معاصی کبیره هم سرمیزد ، این دستهٔ بخصوص ازمردم آنهارا هم نادیده میگرفتند ، اماچیزی که هست داوری چنین قضاتی همیشه نمیتواند مورد اعتماد باشد

هنگامیکه هردودستهٔ مردم «ناپول» ، چه پیروچه جوان با «ماریتا» ازدرآشتی درآمدند ومهرویکدلی خودرا بوی عرضه داشتند یکنفرماندکه باین دخترك بینوا بهیچ نحوارادتی ننمودوآن «کولین» بود

اگر درجائی از «ماریتا» حرفی بمیان میآمد «کولین» مانندگوسفند بی زبانی خاموشی میگزید ، اگردرکوچه‌ای با «ماریتا» تصادف میکرد ، چهرهٔ اوازغضب سرخ وسفید می‌شد واززیرچشم نگاهی ، ازآن نگاه‌های شیطانی نثار وی می نمود

عصرهاکه مردم قریه برای تفریح ورقص وآواز در کنار دریا و نزدیك خرابه‌های دژی کهن سال گرد میآمدند ، کسی که در میان آنها ازهمه شادمان‌تر بنظر میرسید «کولین» بود ، اماهمینکه قدوقامت «ماریتا» ازدورپیدامیشد قفل خاموشی بردهان اومیخورد وتمام طلاهای عالم نمیتوانست اورا بصدا آورد

خیلی جای افسوس است وقتی کسی آواز باین خوبی داشته باشد ، همه بااشتیاق بآوازاوگوش میدادند ومنبع این نعمت هم که بیکران است ،

همهٔ خانمها بمهربانی به «کولین» مینگریستند واوهم باهمهٔ آنها دوستانه رفتارمینمود . وی چنانکه گفتیم نگاهی شیطانی داشت که همهٔ دخترهاهم ازآن نگاه می‌ترسیدند وهم آنرا میپرستیدند واین نگاه چندان دلچسب بود که اگر بنقاشی درمیآمد بهای آن جان نثارمیکردند ، اماچنانکه طبیعی است «ماریتای» رنجیده خاطر هرگز بااشتیاق برچهرهٔ صاحب این نگاه نمی نگریست وحق هم بااو بود اگر «کولین» می‌خندید یانمی‌خندید برای «ماریتا» فرقی نداشت

وقتیکه «کولین» قصه‌ای میگفت ـ واوهزارهاقصه بلد بود ـ وهمه گوش می‌دادند ، «ماریتا» باآرنج بپهلوی نفرمجاورش می‌زد ، گلها وعلفهارا باین وآن می‌پراند ، می‌خندید ، زمزمه میکرد وهیچ بگفتار «کولین» توجه نمی‌نمود این رفتار «کولین» مغرور را چنان بهیجان میآورد که داستان را نیمه کاره میگذاشت و خرامان خرامان دورمیشد

انتقام شیرین است دختر «ماس» نیکی راه پیروزی را میشناخت ، باوجود این «ماریتا» دخترخوب وبسیار خوش قلبی بود اگرکولین را خاموش میدید قلباً متأثرمیشد اگر اورا غمگین مییافت خنده برلبش نمی نشست وقتیکه اوقهر میکرد ومیرفت دیگردرنگ نمی نمود ، باشتاب بخانه بازمی گشت واشکهای پشیمانی هزاربار زیباتر ازآن اشکهاکه برچهرهٔ «ماکدولین» جاری شده بود ، بررخساراو جاری میگشت ، اگرچه وی گناهان «ماکدولین» راهم مرتکب نشده بود

***

«باباژروم» کشیش «ناپول» پیری بود هفتاد ساله ، بتمام محسنات مقدسین آراسته وفقط دارای یك منقصت بود. این نقص هم بعلت کبرسن عارض وی شده بود وبیچاره کوشهایش درست نمی‌شنید.اما بهمین دلیل وعظهای مذهبی وی دردل بچه‌هائی که بدست او غسل تعمید یافته بودند بسیار نافذ و مؤثر می‌افتاد. این وعظهاکه مثل این بودکه تمام انجیل را درآنها گنجانیده‌است از دوموضوع تجاوز نمیکرد یکی آنکه «بچه‌های کوچك یکدیگررادوست بدارید» ودیگر آنکه «مشیتهای ربانی مرموزاست»

براستی هم که دراین دوجمله آنقدرایمان وعشق و امیدنهفته است که انسان می‌تواند ازهرپرتگاهی با نگاهی آنها بجهد. بچه‌های کوچك یکدیگر را باطاعت از این فرمان دوست می‌داشتند وبمشیت‌های مرموز ربانی هم اعتماد داشتند. فقط «کولین» بودکه باآبدل سخت ازهیچیك ازاینها چیزی نمی‌فهمید.از اینروحتی دوستیهایش از شیطنتی عاری نبود.

یك روزمردم «ناپول» چنانکه معمولشان بود بتماشای جمعه بازار «ونیز» رفتند این یکی‌ازاوقات خوش اهالی قریه بود واگرچه آنها برای خریدن پولشان بسیارکم بود برای دیدن، اجناس فراوان می‌یافتند دراین روز «ماریتا» هم بامادرش «مابن» بجمعه بازار رفته بودند و «کولین» هم آنجا بود وی درآنروز تحفه‌های بسیار برای رفقایش خرید اما یك قارهم برای «ماریتا» خرج نکردم و تا آنکه دائم پشت سروی بودیك کلمه هم باوحرف نزد والبته «ماریتا» هم باومحل نگذاشت ولی بخوبی معلوم بودکه «کولین» درطرح نقشهٔ شرارت آمیزی است.

ناگهان «مابن» درجلودکانی حیرت‌زده ایستاد وگفت آهای ماریتا! آن کوزه را ببین چقدرزیباست! برای اینکه ملکه‌ای آن را بلب نگذارد آفریده شده ببین فقط لبه‌های آن ازطلااست.

گلها وشکوفه‌هائیکه روی آن نقاشی شده ازشکوفه‌ها وگلهای واقعی هم زیباتراست درمیان این بهشت، به به، واقعاً «ماریتا» سیبها را ببین که بر شاخه‌های درخت میدرخشد ، حقیقة آدمی‌را بوسوسه میاندازد ومسلماً اگرحوای افسونگریکی ازآنها را بجای عدا به «آدم» تقدیم کند تاب اعماس اروی سلب میشود! آنجایش را ببین، چطورآن برهٔ کوچك دورآن ببر پیرجست‌وخیز میکند وچطورآن قمری سنجاب پوش باگردن طلائیش جلوآن کرکس ایستاده‌است ، مثل اینکه می‌خواهد او را نوازش کند

«ماریتا» نتوانست تنها خودرا بدیدن آن سبوقانع کند و ناچار گفت کاش این کوزه مال من بود، مادر! اما خیلی زیبا تراز آن است که برای آشامیدن آب بکار برود، اگر بدست من میافتاد فقط گلهایم را درآن میگذاشتم وپیوسته دربهشت زیبایش سرك میکشیدم همین الان ما، درجمعه بازارونیریم ولی همینکه من باین کوزه نگاه میکنم خود را دربهشت میبینم.ــ «ماریتا» این راگفت وهمهٔ همراهانش راباآن نقطه کشید تا در تعریف این کوزه باوی هماهنگ شوند کم کم مردها هم

یونان ملحق شدند و اقامت تقریباً نیمی از جمعیت «ناپول» برای تماشای این کوزهٔ شگفت انگیز و زیبا گرد آمدند اما این کوزه هم زیبائی سحرانگیزی داشت مخصوصاً ازجهت آن حروف چینی نیمه شفاف و دسته های مطلا و رنگهای زنده و درخشانی که در آن بکار رفته بود.

بعضیها پیش رفتند و ترسان ترسان صاحب دکان گفتند آقا قیمت این کوزه چند است؟ ـ دکاندار جواب داد چونکه شما هستید فقط یکصد لیور ناچار همه خاموش شدند و با نومیدی راه خود را پیش گرفتند.

همینکه همهٔ مردم «ناپول» از جلو دکان متفرق شدند «کولین» دزدانه پیش آمد، صد لیور روی دخل دکاندار انداخت، کوزه را درجعبه ای پنبه چین گذاشت، خوب دور و بر آن را با پنبه پر کرد، برداشت و براه افتاد آیا این کار متضمن نقشه ای شیطانی بود؟ کسی نمیداند!

نزدیک «ناپول» و در راه خانهٔ خود «کولین» در تاریکی شامگاه با نوکر قاضی شهر که از صحرا بازمیگشت مصادف شد این مرد که «حك» نام داشت پیرمردی بینهایت ساده دل و بینهایت احمق بود

«کولین» همینکه اورا دید باو گفت «حك» اگر این جعبه را بخانهٔ سانو «مانن» ببری و آنجا نگداری پول شراب خوبی نو میدهم ، ولی نگاه کن، اگر کسی ترا ببیند و سؤال کند که چه کسی این جعبه را فرستاده است مبادا اسم مرا ببری بگو یکنفر عرب، میدانی؟ اگر غیر از این باشد من همیشه از تو نفرت خواهم کرد.

«حك» در این باب قول داد ، پول شراب و جعبه را گرفت و بسوی آن خانهٔ کوچك ـ که درمیان درختان زیتون واقعا واقع شده بود ـ روان گردید اما پیش از آنکه بخانه برسد بارباش آقای «هات مارتین» قاضی برخورد و ارباش از روی پرسید «جك» این چیست که میبری؟

«حك» پاسخ داد یك جعبه برای «مانن»، اما ارباش! من مأمور نیستم که بگویم چه کسی آنرا فرستاده است ارباش پرسید چرا؟ «حك» جواب داد برای اینکه اگر بگویم «مسترکولین» دیگر همیشه از من نفرت خواهد کرد.

قاضی گفت خوب ، الحمدلله که تو میتوانی حرانهٔ اسرار باشی! اما حالا دیر وقت است، جعبه را بمن بده، برای اینکه فردا من بدیدن «مانن» خواهم رفت این جعبه را هم باو میدهم و میگویم که آنرا «کولین» فرستاده است

این کار دو فایده دارد ، یکی آنکه تو راه بیهود نرفته ای و دیگر اینکه من بهانه ای برای دیدار بدست آورده ام

«جك» که عادت داشت در هر مورد فرمانهای ارباش را کورکورانه اطاعت کند، جعبه را باو داد.

قاضی جعبه را باطاق خود برد و بحث در روشنائی آنرا با کنجکاوی تمام وارسی نمود. سر جعبه بخط زیبائی این عبارت را خواند

«برای ماریتای محبوب‌وعزیز». اما«هات مارتین» قاضی خوب میدانست که ایبهم نوعی ازشرارت وخباثت «کولین» است و حتماً زیرکاسه نیم‌کاسه‌ای است ؛ ساراین جعبه را بااحتیاط تمام‌گشود، زیرا میترسید موشی خانگی یا صحرائی‌درآن مخفی باشد؛وقتیکه آن‌کوزهٔ زیبا راکه‌در بازار«ونیز» دیده بودمشاهده‌کرد،لرزش مخوفی براندامش افتاد برای اینکه قاضی«هات مارتین» شخص مجرب‌ومتبحری بود ومیدانست که نقشه‌ها وطرح‌های نوع بشر از دورهٔ‌جوانی تا نطرف‌همه‌شیطانی واهریمنی است فوراً دریافت‌که «کولین» این‌کوزه را وسیلهٔ بدبختی «ماریتا» قرار داده است، زیرا وقتیکه‌این‌کوزهٔ‌گرانبها برای «ماریتا» فرستاده شودو بتملك او درآید مشعر براین خواهد بودکه دلداده‌ای متمول‌و‌بختیار ویرا بنامزدی‌خود اختیارکرده وبالنتیجه ازآن پس همهٔ مردمی‌که از طبقات عالی نیستند از اطراف اوپراکنده میشوند واورا تنها میگذارند

ازاینجهت‌آقای «هات‌مارتین» تصمیم‌گرفت‌که برای‌جلوگیری ازچنین‌پیش آمدبدی خودش را هدیه‌کنندهٔ‌کوزه معرفی‌کند. بعلاوه او «ماریتا» راکاملادوست میداشت وخیلی‌آرزومند بودکه«ماریتا»هم طوری باو‌نگاه‌کندکه درنگاه اومعنای این جملهٔ «بابازروم»کشیش خوانده‌شود «بچه‌های کوچك ! یکدیگر را دوست بدارید»

راستش این‌است‌که‌آقای «هات مارتین» بچهٔ‌کوچکی بودکه «فقط پنجاه‌سال ازعمرش‌گذشته بود، و«ماریتا» پیش خود خیال نمیکردکه‌آن‌گفتارکشیش بهیچ‌نحو نتواند شامل حال مشارالیه باشد،

بااو«ماس» برخلاف تصورمیکردکه‌آقای قاضی بچهٔ‌کوچك زیرکی است‌که هم درسراسر «ناپول» مورد احترام مردم است وهم صاحب‌طلا وهنگامیکه‌قاضی درخصوص عروسی لب‌سخن‌گشود و«ماریتا» ازترس‌بانفرارکداشت، «مادر-ماس» همانطورکه نشسته بود نشست واراین قاضی دراز وموقر وشریف‌رم نکرد

باگفته نماندکه این قاضی درحلقت هیچ نقیصه‌ای هم نداشت و اگر چه «کولین» زیباترین جوانان این قریه بشمار میرفت، معظم‌له در دو چیز نهایت‌ار او پیش بود

اول در تعداد سالهای عمر، دوم دریك دماغ بسیار بسیار بزرگ آری این دماغ بی‌نظیرکه همیشه مانند چاوشی پیشاپیش‌این قاضی درحرکت بود، بیش‌ازآن که بدماغ‌آدمی شبیه باشد بحرطوم فیل شباهت داشت

بااین خرطوم واین عقیدهٔ پاك وآن‌کوره، نامدادآنشب جناب قاضی بسوی خانه‌ای که میان درختان ریتون واقاقیا قرار داشت روانه شد، و چون رسید چنین گفت:

من چیزیکه قابلیت «ماریتا»ی زیبا را داشته باشد پیدا نکرده‌ام ، چیزیکه هست شما دیروز درباراد ویبراین‌کوزه تعریف‌کردید وامروز، ماریتای‌محبوب! اجازه بدهیدکه‌آنرا با قلب خود بپای شما بگذارم

«مانن» و«ماریتا» ازمشاهدهٔ کوزه بهیجان شدیدی دچار شدند. چشمهای «مانن» بانورشادی درخشیدن گرفت. اما «ماریتا» قاضی را مخاطب ساخت و گفت من، نه میتوانم قلب شما را بپذیرم و نه کورهٔ شمارا. پس «مادر- مانن» خشمناك شد و گفت: اما من هردورامی پذیرم هم کوزه را وهم قلب را وسپس متوجه «ماریتا» شدو گفت. دخترك احمق! چقدر باقبال خود پشت پامیزنی؟ برای که معطلی ؟ حاکم شهر بخواستگاری تو میفرستد که قاضی «ناپول» رامسخره میکنی؟ من صلاح ترا بهتر ازتومی دانم، وبعدرو بقاضی کرد و گفت من بخاطراین کوره شما را بدامادی خود می پذیرم

«ماریتا» بشنیدن این سخن بیرون دوید ورار زار بگریستن پرداخت وارهمان دقیقه از ته دل ازاین کوزهٔ زیبا بیزار ومتنفرشد

اما قاضی درحالیکه با نرمی دست روی، دماغش میکشید مانند مردی کار آزموده گفت. «مادر- مانن» شتاب نکنید، این قمری آخر الامر وقتیکه مرا بهتر شناخت رام میشود منهم عجله‌ای ندارم ودر ربودن دل زنها هم ماهرم، بشرطیکه پیش از یك چهارم ازسال چنان خودم را دردل ماریتاجاکنم

ماریتاکه از پشت درگوش میداد با استهزا خندید وزیرلب گفت: دماغ تو برای این کار خیلی بزرگ است ! واقعاً یك چهارم سال سپری شد و آقای «هات مارتین» نتوانست کوچکترین رخنه‌ای دردل ماریتا ایجاد کند، حتی با یوك چنان دماغی!

در این بخش سال کارهای دیگری هم بود که اوقات ماریتارا اشغال میکرد کوزهٔ دلفریب برای او خیلی موجب رنجش شده بود درطرف دوهفتهٔ اول نقل تمام مجالس «ناپول» ازمعمای قاضی ورصایت «ماریتا» بود باآنکه این دختر پیوسته بتمام دوستان خود میگفت که می خواهد حوردن درقعردریا را بردن این قاضی شدن ترجیح میدهم ولی دوستان دست ازسرش بر نمیداشتند ودمبدم دستش می انداختند ومیگفتند، چه بهتر بالاترازاین که کسی موفق شود و درسایهٔ چنان دماغی استراحت کند!

این رنجش نخستین «ماریتا» بود

دیگرآنکه «مادر-مانن» این سفاکی را هم بحرح میدادکه هر روز صبح «ماریتا» را باهمان کوزه به سرچشمه می فرستادکه هم آن را آب کند وهم گلهای آنرا عوض کندوحیال میکردکه با این کار دختر را باکوزه ودر نتیجه بافرستندهٔ کوزه مأنوس میکند، اما بیزاری «ماریتا» هم بسبت بهدیه وهم بسبت بهدیه دهنده هیچان برجای بود وکارآب کردن وعوض کردن گلهای کوزه راهم برای خود تنبیه ومجازاتی می پنداشت این دومین رنجش «ماریتا» بود

بمرور ایام متوجه شدکه هفته‌ای دوبار روی صخره‌ایکه در کنار چشمه بود توده‌ای ازقشنگترین گلها، باریبائی هرچه تمام‌تردسته شده ومثل این است که مخصوصاً کسی آنها را برای آرایش همین کوزه آنجا میگذارد و بساقهٔ گلها همیشه تکهٔ کاغذی پیچیده‌اندکه روی آن نوشته شده .«ماریتای عزیز»

خوب، معلوم است که خیال وجود حس و پری، چیزی بودکه هیچکس نمی —

توانست آنرا به «ماریتا» تلقین کند و بالنتیجه وی معتقد بود که هم گلها و هم کاغذ از طرف آقای «هات مارتین» آنجا می‌آید. از این جهت از ترس آنکه بوی دماغ قاضی از آنها بمشام رسد آنهارا نمی‌بوئید، فقط گلهارا چون از گلهای وحشی زیباتر بودند برمیداشت و تکهٔ کاغذ را ریز ریز میکرد و بجای گلها میریخت .

اما این کار «ماریتا» بهیچوجه «هات مارتین» را که عشق و دماغش هردو بی نظیر بود خشمگین نمیساخت این سومین رنجش «ماریتا» بود

عاقبت درضمن گفتگوهای «هات مارتین» روشن شد که او فرستندهٔ آن گلهای زیبا نیست ــ پس فرستندهٔ گلها کیست؟

«ماریتا» از این کشف غیرمترقب بیش از اندازه متحیر شد ــ از آن پس گلها را از روی صخره بادست شفقت برمیداشت وچون ــ برخلاف همهٔ خانمها ــ بسیار کنجکاو بود درصدد کشف معما برآمد چندی حدس او متوجه این جوان و آن جوان گردید و سرانجام همهٔ حدسهای خودرا برخطا دید

شبها تادیرگاه بگوش دادن ودیده بانی نشست. صبح‌ها رودتر از معمول از خواب برخاست

اما هرچه نگاه کرد وهرچه گوش داد چیزی دستگیرش نشد

باوجود این هفته‌ای دو بار گلهای سحرانگیز روی همان تخته سنگ قرار داشت و بوار کاغذ کماکان دور آنها پیچیده شده بود و «ماریتا» روی آن با آه‌حا نگدازی این دو کلمه را میخواند. «ماریتای عزیز»

این قضیه هرآدم خونسردی راهم وادار بکنجکاوی میکند و این کنجکاوی بی‌ثمر آخرالامر در وجود «ماریتا» تبدیل بدردی جانگداز گشت این چهارمین رنجش «ماریتا» بود

روز یکشنبه‌ای «با باژروم» در کلیسا موعظه کردن پرداخت و بازهم گفت : «مشیت‌های ربانی مرموز است» ماریتای کوچك اندیشه کرد که کاش یکی از این مشیت‌های مرموز براین تعلق میگرفت که فرستندهٔ آن گلها را بمن بنماید، آنوقت میدانستم که «با باژروم» هرگز اشتباه نمیکند

یکی از شبهای تابستان که گرمی هوا بیش از آن بود که حاجتی برای خواب بگذارد، ماریتا خیلی زود بیدار شد و هرچه کرد دوباره بخواب نرفت لذا درهمان هنگام که نخستین روشنائی‌های سپیده‌دم بر شیشه‌های خوابگاه کوچك او تابیدن گرفت باخوشحالی از تختخواب پائین جست ،لباس پوشید و برای شستن دست وصورت بجانب چشمهٔ سردو خنك شتافت، کلاهش را هم باخود برد و تصمیم داشت که در ساحل قدری گردش کند ودرجای خلوتی سروتن را هم بشوید

برای رسیدن بچنین نقطهٔ بی‌آمدو شدی لازم بود از صخره‌هائیکه در پشت خانه قرار داشت بگذرد و از آنجا داخل درنارنجستان‌ها و بخلستانها شود اما عبوراز صخره‌ها برای او دشوارشد، زیرا در زیر یکی ازجوان‌ترین ولاغر ترین نخلها مرد بلندبالای جوانی بچشمش خورد که بخواب سنگینی فرورفته بود ونزدیك او دستهٔ گل بسیار دلفریبی افتاده بود

وی در حالیکه ازترس میلرزید زمانی درتنگ کرد وباخودگفت بایدبخانه برگردم. هنوز یك دوقدم باز نگشته بود نظری بمرد خوابیده افکند و بیحرکت ایستاد. فاصلهٔ زیاداورا ازشناسائی وی بازمیداشت

باید این‌رازیا اکنون ازپرده بیرون‌آید، یادیگر هیچ وقت! دوباره‌بسوی نخلها روان گردید.

بفکرش آمدکه‌مردی‌که خوابیده بود تکان خورد . ازترس بسوی‌خانه‌دوید دراین‌اثنا باخودگفت من‌ترس برم‌داشته بود، اوکه تکان‌نخورد ! - سپس باردیگر بسوی‌نخلهاروان گردید - ازخاطرش گذشت که‌شایداین‌مردخودش‌را بخواب‌زده باشد.

این خیال دوباره او را بوحشت انداخت و بسوی خانه دوید بار با خود گفت: برای یك احتمال که کسی فرار نمیکند. این دفعه باگستاخی راه‌نخلستان‌رادر پیش گرفت

باروحی سرشار ازشادی‌و ترس بفرمان‌دوحس بیم‌وکنجکاوی، بااین رفت وآمدهای میان خانه‌و نخلستان بالاخره ماریتا بمردیکه خوابیده بود نزدیك شد. ودرهمین لحظه نیروی‌کنجکاوی او برهراس وی چیره‌گشت وار خودپرسید.من‌باو چکار دارم؟ راهیکه من باید ازآن عبورکنم مرا ازنزدیك‌اوهدایت‌میکند میخواهد خواب باشد میخواهد بیدار من‌راه خوددرا می‌پیمایم.

- اما همینکه باو رسید ازاو نگذشت و بفکر افتادکه هدیه دهندهٔ گلها را بشناسد اوهم‌مثل‌کسیکه درطرف یك ماه اولین بار است که بخواب رفته ، غرق خواب بود

آیا این شخص‌که بود؟ - معلوم است، وی بجز «کولین» مراح‌وشرورکه میتوانست باشد؟ ها، این همان«کولین» بودکه‌کمر بآرارروی بسته بود،که اینهمه برسر«هات مارتین» اورا رنجه داشته بود ،که باو اینهمه‌کینه‌ولجاج می‌ورزید،که باآن‌گلها ویرا شکنجه میداد وپیوسته‌حس‌کنجکاوی را درنهاداو برای اذیت‌بیدار میکرد،آخر چرا؟ - برای اینکه ار«ماریتا» بدش میآمد همیشه خود را حجلت زده‌و شرمگین باین دخترك بیچاره میمود او بودکه پیوسته اگرمیتوانست‌ار وی احتناب میکرد واگرنمیتوانست آشفته‌خیالش‌میساخت، باتمام دخترخانه‌های «ناپول» بجزوی صمیمانه‌و بانزاکت میگفت ومیخندید

ببینید یکدفعه‌هم نشده‌بودکه از وی‌درخواست رقص‌کندوحال‌آنکه «ماریتا» رقصی‌ساحرانه داشت

حالا چنین موجود بدجنسی آنجا خوابیده است و در حین ارتکاب جرم‌هم گرفتارشده، چه بهتر؟ شعلهٔ انتقام درسینهٔ«ماریتا» زبانه‌کشید خوب ، چگونه‌اورا بجزای اعمالش برساند؟ دستهٔ گل را برداشت و بارکرد وآنهارا برای توهین روی زمین‌بخش‌کرد، اماکاعذی را که روی‌آن نوشته شده بود«ماریتای عزیز» برداشت و دریچهٔ پیراهن خود انداخت آخرماریتاآب زیرکاهی بود و میخواست بدوان برگه جرم این‌نوشته را داشته باشد!

سپس تصمیم بیارگشت گرفت، امادیگر انتقام هنوز ازجوش نیفتاده بود،نمی

توانست بی آنکه حق «کولین» را کف دستش گذاشته باشد باز گردد . پس نوار ابریشمی بنفشی را که دور کلاه داشت باز کرد و آنرا بدور بازوی «کولین» و نه درخت پیچید و باسه گره محکم اورا بدرخت بست . حالا وقتی بیدار شود متحیر می شود ! چقدر حس کنجکاوی برای شناختن کسیکه اورا باین روز انداخته است شکنجه اش میدهد ! هرچه هم بکند آخر نخواهد شناخت بهتر ، بهتر ، هرکه آن کند که نباید آن بیند که نشاید

«ماریتا» نسبت باین جوان خیلی نرمی و مدارا داشت ، لذا هنگامیکه سیاستش پایان گرفت اندوهناك بنظر آمد وچون بمقصر گرفتار بشقت نگریست ، پیش قلبش در سینه آشکارشد و قطرات اشك دیدگانش را پر کرد وسپس ازروی صخره ها گذشت و راه نخلستان را پیش گرفت گاه گاه باطراف خود مینگریست ازصخره ها بآهستگی بالا رفت ودرضمن زیر پای خود بدرختهای نخل خیره شد بعد از گردش بشتاب بسوی خانه روان گردید وهنگامی رسید که مادرش اورا صدا میکرد

همان روز «کولین» بیرنگ شیطانی دیگر بکار برد ، میدانید چه کرد ؟ تصمیم گرفت که «ماریتا» را در انظار شرمنده وخفیف کند افسوس . آیا حتی ندانسته بود که همهٔ مردم «ناپول» نوار بنفش او را میشناسند و «کولین» هم مخصوصاً آنرا خوب میشناخت همانروز آنرا بگرد کلاه خود بست وهمچون نشان افتخاری درمعرض انظار گذاشت وزن و مرد یکزبان گفتند که آنرا از «ماریتا» دریافت کرده است وتمام خانمها خشمگین زمزمه کردند که ای دختر فاسد! وتمام مردان که آرزوی دیدار «ماریتا» را داشتند گفتند که ای دختر هرزه !

وقتی آقای «هات مارتین» بخانهٔ «مانن» آمد فریاد کشید ـ چنان فریادیکه انعکاس آن مدتها دردماغش پیچیدن گرفت ، که چطور ؟ چطور ؟ آخر یعنی چه ؟ نامزد من نوار کلاه خود را به «کولین» ملاك هدیه میدهد و حال آنکه مدتهاست از مراسم نامزدی ما گذشته است ! وقتیکه چنین است البته جای اعتراض برای من میماند

«مانن» جواب داد ، اگرچنین باشد البته حق باشماست و باید مراسم عروسی هرچه زودتر راه بیفتد پس از عروسی همهٔ آنها از آسیا خواهد ریخت

قاضی گفت ولی «ماریتا» همیشه از این عروسی امتناع میورزد .

«مانن» پاسخ داد شما مجلس عروسی را راه بیندازید و کاری نداشته باشید

قاضی گفت اوحتی نظری هم بمهر بانی بر من نمیاندازد و وقتی پهلوی او مینشینم ـ وحشی کوچك ـ ازجا میپرد و فرار میکند

«مانن» گفت آقای قاضی عرس میکنم شما مقدمات عروسی را تهیه کنید .

ـ خوب ، اگر ماریتا مقاومت کرد

ـ هیچ ، اورا عاقل میگیر میکنیم ، میدانید؟ صبح دوشنبه خیلی زود پیش «ناپول» میروم واوتشریفات عقد را بی سروصدا انجام میدهد ماخوب میتوانیم با اوکنار بیائیم مگه مادر دخترم ، شما هم بزرگترین قاضی «ناپول» هستید ، او ناچار است اطاعت کند لازم نیست ماریتا دراین باب چیزی بداند دور دوشنبه صبح

بسیارزود من‌اورا تنها پیش بابازروم‌میفرستم ، یعنی برای‌اینکه‌هیچ گونه بدگمانی‌هم پیدا نکند پیغامی باچیزی‌به «بابازروم» میفرستم . کشیش‌هم‌جداً بااو مذاکره‌میکند، نیمساعت‌بعد مادو نفرآنجا میرویم وفوراً بجایگاه عقد می‌شتابیم ، و برفرض هم‌که «ماریتا» درآن‌مجلس بگوید «نه» چه‌فایده‌ای برایش‌دارد ؟ کشیش که می‌دانید نمیشنود . اماتاآن‌وقت ساکت! نه «ماریتا» بفهمدنه مردم .

باین‌نحو این‌نقشه میان این دونفر طراحی‌شد و «ماریتا» ، از سرنوشت فرخنده‌ای‌که بانتظاروی نشسته‌بود هیچ‌خبرنداشت

اونقط فکرش مشغول‌شرارت و خیانت «کولین» بودکه حرف او را نقل مجالس‌کرده است آه‌که چقدر درکارنوارکلاه بی‌احتیاطی‌نموده ! وبااینهمه‌دردلش گناه «کولین» بدذات‌را میبخشید. «ماریتا» خیلی دختر پاکدلی‌بود . او بمادرش وهمسایه‌هایش‌گفت‌که نوارکلاه را من‌گم‌کرده‌ام و«کولین» پیداکرده است واین کاررا برای تحریک خشم‌من انجام می‌دهد . من هرگز این نوار را باو نداده‌ام، شماکه همه میدانید که وی پیوسته بامن میانهٔ بدی داشته است — افسوس این دخترك بیگناه نمی‌دانست که«کولین» بدخواه بارهم‌چه نقشهٔ بدی برای‌او کشیده‌است .

صبح‌زود «ماریتا» بعادت همیشگی باکوزه بسرچشمه رفت . هنوزدستهٔ‌گل تازه‌ای روی‌صخره نگذاشته بودند ، خیلی‌زود بود وخورشید ازمیان‌آبها سربیرون نیاورده‌بود ناگهان‌صدای‌پائی شنید و«کولین» را بادستهٔ‌گلی دربرابر خود دید. باین‌دیدارگونه‌های اومانندبرگ‌گل قرمزشد «کولین» دهان بازکردکه بگوید صبح‌بخیر ، ماریتا — اما این سلام ازدلش برخاست وبلبش نرسید ، زیرا وی در برابر معشوق‌قدرت‌تکلم نداشت . — «ماریتا» درحالیکه کوزه‌راروی‌صخره‌میگذاشت به «کولین» گفت برای‌چه نوارکلاه مرا جلو مردم‌بکلاه‌خودمیزنی ؟ مسکه‌این‌نوار را بتونندادم !

انقلابی‌شدید سراسروجود «کولین» را فراگرفت رنگ از رویش پرید و گفت : ماریتای‌عزیز ! پس‌توآنرا بمن‌ندادی ؟

«ماریتا» ازدروغ خود شرمنده شد ، چشمهایش را بزیر افکند و پس از لحظه‌ای پاسخ‌داد چرا ! من‌آنرا بتودادم ، اما تو قرارنبود آنرا علناً بکلاه‌خود بزنی حالاآنرا بمن‌پس‌بده

کولین بآهستگی مشغول بازکردن نوارشد بومیدی چنان وجودش‌راالبریز کرده بودکه نه‌توانست ازریختن دوقطره اشك‌برگونه‌هایش جلوگیری‌کند و نه‌از کشیدن‌آهی دردناك خودداری نماید ، ودراین‌ضمن بانرمی هرچه تمامترگفت ماریتای‌عزیز اجازه‌بده‌که این‌نوار پیش‌من بماند

دختر جواب‌داد، نه

ناگهان احساسات‌تندوربجدیدهٔ‌کولین صورت‌یأس و حرمان بخود گرفت — نگاهی دردناك بآسمان وسپس به‌ماریتاکه خاموش وشرمناك‌درکنار چشمه‌ایستاده بودافکند ونوار را بدورگلها پیچید وباندوه غصه‌آلودی بسمت کوزه‌که‌روی‌تخته سنگ گذاشته شده‌بودپرتاب‌کرد و گفت

پس همه‌را بگیر، اما دستهٔ گل بکوزه خورد وآنرا سرنگون کرد وهزاران قطعه‌شد کولین‌ازخباثت پا بفرار گذاشت

مادر ـ مانن که‌ازپشت شیشه درکمین آنها بود، همه‌چیزراهم دیده‌وهم شنیده بود، همینکه کوزه درهم‌شکست قدرت بینائی وشنوائی را از دست‌دادو ازفرط‌غضب کلمات‌را دردهان‌گم کرد، وچون‌بدریچهٔ تاریك تاتمام بیروفشارداد که‌آنرا بارکند وبدنبال مقصر فریادی بکشد، دریچه هم از جا در رفت وباصدای هولناکی زمین افتاد وریزریز شد

اینهمه بدبختی کافی بودکه هرزن دیگری را ازخود بیخودکند،اماماںزود بخودآمد وباخودگفت‌چه‌خوب‌شدکه من‌شاهد وناظر این جنایت بودم

الان ازاو شکایت میکنم وغرامت‌کوزه ودریچه هردو را ازاومیگیرم‌وبا این‌غرامت میشود جهیز خوبی برای ماریتا تهیه‌کرد اما وقتی که‌ماریتاکوزهٔشکسته رابخانه آورد، وقتیکه مانن‌آن‌بهشت‌را ازدست‌رفته یافت، وقتیکه‌دیدآدم‌والشر بی‌سرمانده است‌و ازحوا اصلا اثری برجای نیست، اغنی صحیح‌و سالم،و بی‌عیب ونقص باقی است ولی‌آن‌گوسفندکوچك تا آخرین قطعهٔ دمش‌هم نابود شده است ومثل این است‌که سرمغرور وفاتح آنرا بلعیده است، سای فحش دادن بکولین را گذاشت وگفت خوب، معلوم است که این سقوط بدست همین شیطان صورت گرفته است سپس‌کورهٔ شکسته را بیك دست ودست «ماریتا» را بدست دیگرگرفت ودر حدودساعت به‌محکمهٔ«هات‌مارتین»شتافت همینکه‌رسیدداد وبیدادی‌عظیم براه‌انداخت وتکه‌ای ازکوزه‌راکه بهشت‌آن‌مفقودشده‌بود ارائه‌داد «ماریتا» بشدت‌میگریست

چون چشم قاضی‌بکورهٔ شکسته وقطرات اشك‌عروس زیبای خودافتادست به«کولین» چنان خشمگین شدکه دماغ اوبرنگ بوار بعش و معروف « ماریتا» درآمدوفوراً مأمورین‌خودرا برای احضارمجرم‌فرستاد

«کولین» درحالیکه در زیر بار اندوه شکسته بسطر میرسید حضوریافت. «مانن»درحضور اوشکایت‌خودرا ازسرگرفت،ولی وی مطلقاًگوش نداد‌و خودرا به «ماریتا» نزدیك‌کرد و آهسته‌گفت « ماریتای‌عزیز، مرا ببخش، چه‌بکه من هم ترا میبخشم من‌کورهٔ ترا بعمد نشکستم، در حالیکه توقلب مرا بعمد میشکنی» ناگهان «هات مارتین» باد بدبهٔ ریاستی‌که داشت عربده‌که حالا موقع بحوا کردن است ؛ باین ادعاگوش نداده وار خود دفاع کن!«کولین» جواب داد من دفاعی ندارم.این کوزه‌را بغیرعمدشکستم

«ماریتا» درحالیکه بغض‌کرده بودگفت همینطوراست که«کولین»میگوید، منهم بقدراو مقصرم، برای اینکه من اورا رنجاندم وبغضب‌آوردم واوباچار گلها راباتوار کلاه بطرف‌من پرتاب‌کرد اوچه‌تقصیری‌دارد!

«مانن» دخترا مخاطب ساخت وگفت خیال داری‌که ازوی دفاع‌کنی ؟ و بعد متوجه قاضی شدوگفت آقای قاضی! محکومیت«کولین» را اخطارکنید، میبینید که‌کوزه را او شکسته وانکاری‌هم ندارد ونیز باعث شده‌که منهم‌دریچه‌را بشکنم ببینم‌آیا این دومی‌را انکار میکند؟

قاضی رو بمجرم‌کردوگفت‌چون شما نسبت باتهامات‌وارده نمی‌توانید‌انکاری

داشته باشید، می‌بایست برای کوزه قیمتش را که معادل سیصد «لیور» است و برای دریچه .

«کولین» یکدفعه حرف قاضی را بریدو گفت خیر، ابداً اینطور نیست.من خودم درجمعه بازار و نیز آنرا برای «ماریتا» یکصدلیورخریدم.

قاضی بشنیدن این حرف درحالیکه تمام صورتش برنگ نوارکلاه «ماریتا» شده بودعریدکه توخریده‌ای پررو؟!

«کولین» بامتهای حشم پاسخ‌داد، پس‌که خریده است؟ و خدا را شکرکه آنرا بوسیلهٔ نوکر خودتان‌هم برای «ماریتا» فرستادم.ها، بوسیلهٔ همین «جك» که دم‌در ایستاده است اوشاهد است. وپس رو به «جك» کرد و گفت.

حرف بزن «جك»! من این کوزه‌را که دریك‌جعبه بود عصر جمعه بازار نو بدادم که بخانهٔ «مانن» ببری؟

آقای «هات‌مارتین» خواست که باجارو جنجال‌این گفتگورا قطع کند،اما «جك» ساده‌لوح مجال نداد و گفت: ارباب ، یادتان هست که درآن روز جمعه‌ای را که «کولین» بمن‌داده بودخودتان گرفتید وچیزی را که درآن بود برای‌خانم «مانن» بردید هنوزهم جعبهٔ آن‌زیر کاغذها افتاده است

قاضی فوراً اشاره‌کردکه مأمورین اینمرد احمق‌را ازاطاق بیرون کنند، و به «کولین» هم تااحضارثانوی اجازه‌مرخصی‌داد

«کولین» گفت‌آقای قاضی! بسیار خوب، اما بدانیدکه این آخرین‌قضاوتی بودکه درایشهرکردید حالا فهمیدم‌که میخواهید خودتان را در مذاق «مانن» و «ماریتا» بارمغان من شیرین کنید ! من‌رفتم اگر مرا خواستید بشهر «گراس» و بخانهٔ حاکم مراجعه کنید

«هات‌مارتین» ازآنچه پیش‌آمد بکلی گیج و مبهوت شد وعنان اختیاراز دستش بیرون‌رفت

خانم «مانن» که هنوز قضایا برایش روشن نبود باکرد بسر بکان دادن‌و پرسید بس‌چه کسی‌عرامت کوزهٔ شکستهٔ مرامی پردازد؟

«ماریتا» باقیافهٔ شادو خندان گفت برای مسکه‌عرامت پرداخت‌شده‌است.

«کولین» همان‌روز سواره بشهر «گراس» بدیدار حاکم رفت‌وسپیده‌دم فردا بازگشت آقای «هات‌مارتین» فقط باولبخند رد و به «مانن» دلگرمی دادکه اگر سیصدلیور غرامت کوزه‌را از «کولین» دریافت نکند و باو نپردازد دماغ خودرا بسرد وسپس «بامانن» بزد «باباژروم» رفت‌که به «ماریتا» جداً وطیعه‌اش را بیاموزد واورا بپذیرفتن فرمان‌مادر درباب ازدواج راضی کند

«باباژروم» باایکه این سفارشها را بامریاد توی‌گوشش چپانیدند بازهم نصف بیشترآنهارا نشنید، اماسر برصبا حبباند

«ماریتا» کورهٔ شکسته‌را باطاق خواب خود بردوار ته‌دل بآن‌عشق ورزی نمود مثل این‌بودکه بهشتی‌که ازکوزه‌مفقود شده بود، درقلب‌وی‌جاگرفته بود

وقتیکه صبح دوشنبه‌رسید «مانن» باوگفت‌یکدست از لباسهای زیبایت را

بپوش واین حلقهٔ «مورد» را برای «باباژروم» ببر که برای یك عروسی آنرا لازم دارد «ماریتا» لباس روزهای یکشنبه را پوشید و بدون هیچگونه دغدغه وسوء ظنی بطرف کلیسا روانه شد .

درراه کولین اورادید و بامسرت آمیخته بتعجبی سلام کرد ، و چون ماریتا ویرا ازمقصدخود خرداد ، گفت که منهم اتفاقاً بهمانجا میروم ، میخواهم مشورحود را بکشیش بپردازم درضمن راه دست اورا دردست گرفت وهردو بلرزه افتادند ، مثل اینکه بخواهند نقشهٔ جنایتی علی رغم هم طرح کنند !

آخر کولین بااضطراب پرسید آیا تومرا بخشیده‌ای ؟ آخرمن بتوچه کرده‌ام که اینقدر بمن نامهربانی مینمائی ؟ دخترفقط جواب داد : آسوده باش کولین ، من بوار کلاه‌رادوباره بتوپس میدهم وچون کوزه‌هم ازطرف تو بوده‌است ، شکستهٔ آنرا بگاه میدارم راستی کوزه را توفرستاده بودی ؟

کولین جواب داد آه ماریتا ، آیا تودراین خصوص شکی داری ؟ من هرچه داشته باشم باحوشحالی بپای تو شارمیکنم اما توهم بمن قول میدهی که ازاین پس بسهم چنانکه بدیگران مهربانی ، مهربان باشی ؟

ماریتا باین سؤال جوابی نداد ، اما وقتیکه وارد حاشیهٔ کشیش شدند زیر چشمی بگاهی بچهرهٔ او افکند وهمینکه چشمهای زیبای پرازاشك اورا دید درگوش او فقط این دوکلمه را بجواکرد «کولین عزیز»

پس کولین خم شد ودست اورا بوسه زد در همین اثنا در اطاق بازشد و باباژروم با قیافهٔ متین حلوآنها ایستاد بدیدن او این جفت جوان بخود آمدند وبهم نزدیك شدند ومعلوم بشد این عمل آنها براثر بوسهٔ سابق بود یااحترام کشیش.

ماریتا تاج «مورد» را به باباژروم داد وی آنرا برسر ماریتا گذاشت و گفت بچه‌های کوچك یکدیگررا دوست بدارید سپس دخترجوان را باطرز بسیار مؤثرورقت انگیزی ترغیب کرد که کولین را دوست بدارد ، زیرا باباژروم یاعلت سنگینی گوش اسم داماد را نشنیده بود ، یابسبب کمی حافظه آنرا ازیاد برده بود و خیال کرد که کولین همان دامادمعهوداست !

پس قلب ماریتا بامدرهای پدرروحانی نرم شد و بااشك و بغض گفت من مدتهاست اورا دوست میدارم ، اوست که ازمن بیزاری مینماید

کولین گفت من ازتو بیزاری میسمایم ؟ روح من ازآنروزیکه توقدم به باپول گذاشته‌ای درکالسد توزندگی میکند ماریتای عزیز ! چطورامیدوارشوم وباور کنم که تومرا دوست میداری ؟ همهٔ مردم بابول ستایشگرتو نیستند ؟

«ماریتا» گفت اگر چنین است پس چرا از من رم میکردی و همه را برمن ترجیح میدادی ؟

«کولین» گفت ماریتای عزیز ! من وقتی تو را میدیدم از عشق و اضطراب میلرزیدم ویارای نزدیك شدن بتورا نداشتم وهنگامیکه دورازتو بودم خودرا بدبخت‌ترین موجودات می پنداشتم

درحینیکه این دونفر باین نحو گرم گفتگو بودند «باباژروم» پنداشت که

باهم مشاجره میکنند ، دستهایش‌را باطراف آندو انداخت وآنها را بهم نزدیك کرد و بالحن التماس‌آمیزی گفت : « بچه‌های کوچك یکدیگر را دوست بدارید . » پس «ماریتا» خودرا درآغوش «کولین» رهاکرد و«کولین» اورا درآغوش‌فشردو ازهردوچهره نورشادی جستن نمود .

کشیش وهمهٔ دنیا را فراموش کردند و لبهای «کولین» بلبهای شیرین «ماریتا» چسبید .

درمیان آن‌دولب فقط یك بوسه ، امابوسه‌ایکه از شیرینی لذائذ بی خبری مشحون بود ، شکسته شد وچنان‌نمودکه هردوروح دریکدیگر حلول‌کرد .

بوی گلشان چنان‌مست کرده‌بودکه دامنهاازدست برفت و بی‌اراده و بی‌اختیار بدنبال کشیش براه‌افتادند ودربرابرمعبد ایستادند .

«کولین» زمزمه کرد «ماریتا» !

«ماریتا» زمزمه کرد . «کولین»!

دراین‌کلیسا پرهیزکاران خداپرست بسیاربودندکه همه باحیرت وشگفتی‌شاهد عقد«ماریتا» و«کولین» بودند . چه بسیارمردم‌که پیش‌از اتمام مراسم ازدواج از معبد بیرون شتافتند تادرسراسر «ناپول» خبرازدواج‌این‌دورا انتشاردهند

هنگامیکه تشریفات ازدواج بانجام‌رسید از چهرهٔ «باباژروم» صادق ، نور کامیابی درخشیدن گرفت و پیدابودکه ازتوفیقی‌که‌درجمع مباینت ومشاجره‌ایندوتن نصیب‌اوشده‌است بینهایت‌مسروراست !

لذاشادی این‌توفیق هردورا بخانهٔ‌خودهدایت کرد ودرهمین‌لحظه «مانن» بعس‌زنان داخل‌شد معلوم‌گردیدکه‌وی مدتها بانتظاردامادر خانه نشسته ، چون ازآمدن‌او خبری‌نشده سراسیمه بخانهٔ‌او شتافته ، آنجاچیزی‌دیده‌که وحشتش‌رادو-چندان‌کرده ، زیرا برأی‌العین ورودحاکم وافسران‌اورا برای‌تصرف دفتر و دیوان و بازداشت شخص‌قاضی مشاهده‌کرده و باخودگفته‌که این هم معلمتاً نتیجهٔ موشك دوانی‌های «کولین» شریراست ، واکنون بعجله خودرا بخانهٔ کشیش انداخته‌که تقاضاکند عروسی‌را تأخیر بیندازد

کشیش سعیدموی همین‌که چشمش به مانن‌افتاددرحالیکه دست‌عروس وداماد را دردست‌داشت ، مغروراز کامیابی‌خویش باستقبال‌اوشتافت

«مانن» چون‌ازقضایا باخبرشد ربانش بلکنت‌افتاد وهوش ازسرش پرید اماکولیس برخلاف‌سابق قدرت‌تکلم و تعقلش‌فروبی‌گرفته بود و برای«مانن» سرگذشت عشق‌خود وفرستادن‌کوره وتعقیب قاضی‌وشکایت خودرا از قاضی مربور دردادسرای «گراس» بتفصیل بازگفت و سپس از «مانن» طلب عفو و بخشایش کرد ومتذکر شدکه درتمام این جریان بهیچ نحو خطائی متوجه اوو «ماریتا» نبوده‌است

«باباژروم» که مدتهای مدید نمی‌فهمید قصه ازچه قراراست،همینکه ازاین عقدی‌که باشتباه بسته‌شده‌بودباخبرگشت دستها را بسینه صلیب‌کرد وچشمهارا بآسمان دوخته زمزمه‌کردکه «مشیت‌های‌ربانی مرموزاست »

سپس «کولین» و «ماریتا» دست اورا بوسه زدند و «مانن» در حالیکه دعای خیر خود را بدرقهٔ این ازدواج میکرد بنظرش میآمد که سرش از حیرت دوار گرفته است، و باید گفت «مانن» بحقیقت روزی دعای خیر خود را بدرقهٔ این ازدواج کرد وازداماد خود قلباً خشنود شد که بوسعت املاك او پی برد و نیز اطلاع یافت که قاضی «هات مارتین» را بضمیمهٔ دماغش توقیف کرده اند و در شهر «گراس» بزندان افکنده اند!

در این هنگام «ماریتا» سؤال کرد که آیا واقعاً من عقد شده ام و زن «کولین» هم هستم؟!

«مانن» باسر اشاره کرد که بلی

پس «ماریتا» بازوی کولین چسبید و همه بجانب املاك «کولین» وخانهٔ مسکونی او که درمیان باغ بزرگی واقع شده بود روانه شدند و در آنجا «کولین» گلهای زیبائی اشاره کرد و به «ماریتا» گفت نگاه کن، این گلها ئی است که بادقت فراوان برای کوزهٔ تو کاشته ام

«کولین» که عروسی با «ماریتا» را بهیچ نحو برای خود احتمال نمیداد دو رور جشن گرفت وهمهٔ اهالی «با پول» را بضیافت خواند وخوشحالی وفرح آن هردو از حساب معمولی خارج بود، و کوزهٔ شکسته هم تاامروز بنام یك یاد بودمقدس وخیال انگیز دراین فامیل باقی مانده و بادقت تمام نگاهداری میشود

کامیل لمونیر بلژیکی
۱۸٤٤ – ۱۹۱۳

شیشه خانه

- ژان من! این توهستی؟

قالی اطاق صدای قدمهای «ژان» را می بلعید «ژان» چنین می پنداشت که «الیس» درکنار همان دریچه نیم باز که پیوسته پرده‌های آنرا نسیمی سبك میلرزاند، درخواب است اما گوشهای تیز «الیس» آنقدرحساس بود که ملایم‌ترین اصوات را درك میکرد

– بله ژان تو، خودم هستم

و بیدرنگ بسوی دستهای زردو لاغری که در هوا کورمال میکرد ومثل این بود که میخواست حضور وی را قبل از رسیدن احساس کند، پیش رفت این دستها اندا بلباسهای ژان اصابت کرد وسپس نوازش سری که برصندلی خم شده بود پرداخت

– ها ، خودت هستی من هر وقت ترا بااین دستها که جای چشمهایم را گرفته است می بینم خوشبختی را احساس میکنم . بردیکتر بیا چه بوی خوبی میدهی – چقدر شبیه بوی تو، آنهم از میان روایح جانبخش این روزدلفریب لذیذو شیرین است

عزیزم – عزیزجانم!

ژان پلکهای تاریکی را که همچون پرده‌ای بر آن چهرهٔ پریده رنگ و افسرده افتاده بود بوسه‌زد الیس سرژان را باهردو دست همچنان برگونه‌های خودفشرده نگاه داشت تااین بوسهٔ وفادار را درردیدگان بی‌فروغ خویش حفظ کند. ۱

– همینطور – آه، ایکاش همیشه بود! مثل این است که گرمی لبهای تو بار دیگر چشمهای مرا روشنی می بخشد آه

ژان عزیز، محبوب نامرئی! بارهم ترا می بینم!

ژان که ازدوام این حالت خسته شده بود نگاهی نامحسوس خورد

– حالا، الیس

---

۱ – ترجمهٔ عبارت همین است ومن نخواستم تعبیرات اصلی را عوض کنم مترجم

ـ درست است، من خیلی بی‌انصافم ـ فحشم بده آخرمن میتوانم بهمین وضع ساعتها بمانم بی‌آنکه ازچیزی بیندیشم ودرحالیکه سراپا باهتزازباشم، برای اینکه ترا پهلوی‌خود می‌یابم، ترا نزدیك‌خوداحساس‌می‌کنم . تو نبایدفراموش کنی‌که من دیگر بشخصه چیزی نمی‌بینم ـ فقط از دریچهٔ وجودتو عالم‌رامشاهده میکنم . آنجا بنشین. . ژان عزیز! خیلی وقت است بیرون بوده‌ای باید خیلی چیزهاداشته باشی‌که برای‌من تعریف‌کنی

ژان چهارپایه‌ای را پیش‌کشید ودر حالیکه انگشتهای الیس مانندحلقه های انگشتری برانگشتهای‌وی پیچیده بود نشست‌وگفت

برگهای همهٔ درختهای« بولوارد» بیرون‌آمده است. دوستان تو«ژنه» و «امی‌لیس» راهم دیدم آنهاهم همیشه خوشگلند مثل‌تو، الیس عزیزم!

تبسمی، تاریکی‌سنگینی‌راکه برآن زن‌کورافتاده بود، روشن ساخت

ـ دوباره نگو، عزیزم آنقدر این خیال شیرین است‌که دیگران تغییری نکرده‌اند، که‌هرچیزی اطراف من است درست‌مثل همان‌وقت‌است‌که من‌آنجا بودم، مثل‌آنوقت‌که درسایه‌کورمال نمیکردم!

راستی بگوببینم آن‌زن‌را هم‌که نسبت بمن‌آنقدر اظهار علاقه مینمود ومن غالباً باوسوء ظن داشتم دیده‌ای؟

ـ مادام دولاك؟ ـ او اصلا بتوشباهتی ندارد، اوهمهٔ‌موهایش‌حاکستری‌شده ویکی ازبی‌آلایش‌ترین ریاهائی است‌که من‌درعمرم‌دیده‌ام

ـ معهذا صدایش‌مرا ناراحت‌میکند، زیرا مثل‌صدای‌کسی‌است‌که‌روح نداشته باشد، وبا ایحال خوش‌آهنگ است طنین مخصوصی داردکه بنغمه‌سرائی‌چکاوك شبیه است من چنین خیال میکنم‌که اینجا بدنبال چیزی میآیدکه‌من نمیدانم چیست

ژان عزیز من مرا ببخش اگر خیلی حرف‌میزنم وترا مجبورباشنیدن‌میکنم ازآن روزکه چشمم نمی‌بیند همهٔ حواس دیگرم چشم شده‌اند اینرن بنظر من‌ریائی شوم‌وسیاهی میآید وبنابراین ـ نمیدانم چرا ـ چنین‌خیال‌میکنم‌که تودراین خصوص مرایك کمی‌گول میزنی

ـ عجب! ـ برای‌من فقط توهستی‌که‌خوشگلی

ـ تشویش من‌از همین باب است نگاه‌کن ببینم، اینجاروی‌گونه های من یك‌چینی‌نیفتاده است؟ اردیروز تاکنون بعضی ازتارهای موی‌من سفیدشده‌است؟

ـ آرزوی‌من اینست، خداکندکه من‌همیشه همانطورکه بنظر تومیآمدم بیایم همان الیس‌قشنگ‌که تو باتمام‌قلب‌ویرا می‌پرستیدی.

دوباره دستهای زردش را بلند کرد. انگشتانش پیوسته چنان مینمودکه در ابریشمی نامرئی بافندگی میکند یاار الیاف هوا بتابیدن بندی‌مشغول است.صورت ژان‌را بصورت خود نزدیك کرد و در روشنائی دریچه، باآن چشمان نابینا ،مثل کسیکه‌چشم داشته باشد برآن‌خیره‌شد میخواست از دریچهٔ‌چشمان وی اسرارروش رامطالعه‌کند

ـ نه، نه الیس ـ نه یك چین، نه یك موی سفید، گونه های تو همیشه مثل گل‌های سرخ است . پیشانی دلفریب و بی شکنت درست یکندم طلائی تابستان شبیه است . . .

ـ وتو، تو هم همانطور زیبائی ژان! قیافهٔ تو درچشمان بی‌جان و مردهٔ من همچنان جوان و قشنگ مانده است ـ یك لحظه هم ترا جز بهمان صورت که در بامداد عاشقی مشاهده کردم ندیده‌ام و با اینهمه بعضی اوقات بنظرم میآید که بعضی چیزها در تو تغییر کرده است

مثلا وقتی من میگوئی که بهمان زیبائی هستم که آنوقتها بوده‌ام آهنگ صدایت درست آهنگ صدای آنروزی نیست.

***

دهسال بود که الیس کور شده بود روشنی بتدریج بضعف گرائید وسرانجام بتیرگی محض مبدل گشت وهمچون نقابی برآن دیدگان تابناك ودلپذیر افتاد از آن روز میان این دختر واین جهان دیوار سیاهی کشیده شد که مطلقاً زندگی اورا ازجهانیان جدا ساخت.

تنها چیزیکه اورا در این تاریکخانه نگاهداشته بود علاقهٔ شدیدی بود که شوهرش ژان باو نشان میداد ژان تنها روشنائی زنده ومحسوسی بود که دستهای اومیتوانست آنرا لمس کند.

مانند سرخ گلی که برگهای آن باگذشت زمان یك یك بیغمارود زیبائی های چهرهٔ اوندك اندك بتاراج ایام رفت ودر اطراف آن چشمخانه ها چین‌هائی هولناك پدیدار گردید ضعف بیروی حیاتی کم کم شئن‌های طلائی را از آن گیسوان گرفت و آنهارا درزیر برف پیری ارتایدن بارداشت، مختصر بگوئیم ،ازآن الیس دلفرور چیزی جزشبحی مخوف نماند

اما نیروئی که باید آنرا معجز عشق نامید هنوز ویرا بقای‌جوانی‌امیدوار مینمود، زیرا دراین دهسال«ژان» پیوسته اورا باابن دروغ مصلحت آمیزدلخوش داشته وگفته بود که چنگ تطاول زمان بحرمن لطاف او نرسیده است این‌تصور بمنزلهٔ قصری سحرآمیز وشکستنی وشیشه‌خانه‌ای ظریف وکم‌دوام بود که الیس‌درآن ـ مانند کسیکه در خواب باشد ـ بسکونت خود ادامه میداد وگرنه زندگی حقیقی‌او روزی بپایان رسیده بود که دیدگانش‌رو بتاریکی گذاشت

همین تصور بود که برتصاویر افکاروی بتدریج نور افشانی میکرد وتاحدی تحمل رنج نابینائی را بروی آسان میساخت، وژان، جادوگر این عالم‌خیالی که در پیش آن‌دیدگان نابینا چنین افقی طلائی‌را از تیرگی محض آفریده بود، بغریب‌این فکررا نیز در ضمیروی پرورانده بود که نه تنها او، بلکه هرچیزی هم که اطراف اوست مطلقاً تغیری نیافته است، که گلها پیوسته عرق شکوفه‌اند، که گذشت سالها نزیبائی دوستان اودست‌درازی نکرده‌است

علت زندگی درچنین رویائی الیس لباسهائی میپوشید که برای دورهٔ طنازی وافسونگری او ـ که اکنون سالها ازوقات آن گذشته بود ـ تناسب داشت و بهمین‌دلیل

بسیار با این دورهٔ کهولت و زوال ناسازگار مینمود

امایکروز همینطور که دراز کشیده بود و بصداهائیکه از کوچه برمیخاست و با سیمی سبك از دریچه داخل میشد گوش میداد ، صدای نجوائی از انتهای راهرو توجهش را جلب کرد . صدای ژان را شناخت و همچنین صدای دیگری را که تاحدی استهزاء آمیز بود شنید این دومی آهنگ «مادام دولاك» بود که همیشه خیال او را ناراحت میکرد .

از روی صندلی برخاست دستهارا حائل بدن کرد و با ملایمت بجانب صدا روان شد . صدای ژان را شنید که میگفت

تو قشنگی ، بچشم من تو زیبائی امید و دلفریبی آرزوئی ! ببین که من بپای تو افتاده‌ام و بحقیقت از آنم که در پناه لطف تو قرار گرفته‌ام معنای زندگی را درك کرده‌ام

صدای خندهٔ دلفریبی برخاست که گفت

تو زن بیچاره‌ات هم همین چیزهارا نمیگوئی؟ آن بدبخت هم با آن چشمهای محوف و موهای سفید باور نکرده است که تنها زیبائی زنده‌ای است که بچشم تو آمده است؟ - عزیزم بس است همهٔ حرفهای تو همیطور است !

در این هنگام سایهٔ لاغری از لای در بروی زمین خزید

ژان ! ژان عزیزم !

شیشه خانهٔ خیال خرد شده بود - قلبی از زدن ایستاد الیس قدم آخرین را برداشت ، سرش چرخید گرمت و پیش پای شوهر بر زمین نقش بست !

پایان جلد دوم